# طنزپردازان ایران

(از آغاز تا پایان دورهٔ قاجار)

◆ دکتر حسین بهزادی اندوهجردی ◆

www.tabarestan.info

# طنزپردازان ایران

## «از آغاز تا پایان دورهٔ قاجار»

تبرستان
www.tabarestan.info

بررسی ادبیات اجتماعی، انتقادی و سیاسی ایران زمین
و علل اجتماعی و روانی آنها

تألیف:

دکتر حسین بهزادی اندوهجردی

بهزادی، حسین، ۱۳۱۴ -
طنزپردازان ایران: از آغاز تا پایان دورهٔ قاجار
بررسی ادبیات سیاسی و اجتماعی و انتقادی و علل اجتماعی و روانی آثار
در هر دوره / تألیف حسین بهزادی اندوهجردی. ــ تهران: دستان، ۱۳۸۲ .
۷۳۶ ص. ۷۰۰۰۰ ریال ISBN 964-7642-27-x :
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
کتابنامه به صورت زیرنویس.
۱. طنزنویسان ایرانی ــ سرگذشتنامه. ۲. طنز فارسی ــ تاریخ و نقد. الف. عنوان.
ب. عنوان: بررسی ادبیات سیاسی و اجتماعی و انتقادی و علل اجتماعی و روانی آثار در
هر دوره.
۸۶ ط ۹ ب / PIR ۳۹۵۱ ۸فا۷/۰۰۹۲۲
کتابخانه ملی ایران ۸۲-۳۰۰۸۳م

www.tabarestan.info تبرستان

انتشارات دستان

میدان انقلاب، خ اردیبهشت، خ وحید نظری، پلاک ۲۸۲ . تلفن: ۶۹۵۴۸۰۰

نام کتاب: طنزپردازان ایران «از آغاز تا پایان دورهٔ قاجار»
تألیف: دکتر حسین بهزادی اندوهجردی
چاپ اول: ۱۳۸۳ ـ شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه ـ چاپخانه دیبا

شابک ۹۶۴-۷۶۴۲-۲۷-x ISBN : 964-7642-27-X

تلفن پخش: ۶۴۶۱۰۲۱

تقدیم به:

همسر بزرگوار و فداکارم

و نور چشمانم رضا و رودابه.

تبرستان
www.tabarestan.info

تبرستان
www.tabarestan.info

# فهرست


سرآغاز ۹
فصل اول: سیری در طنز و هزل و هجو، از آغاز تا دوره سلجوقی ۱۹
۱ـ یزید بن مفرّغ ۲۵
۲ـ شعر بلخیان ۲۵
۳ـ ابوطاهر خسروانی ۲۶
۴ـ اِشنانی جویباری ۲۶
۵ـ ابوزراعهٔ معمّری جرجانی ۲۶
۶ـ ابوطیب مصعبی ۲۶
۷ـ رودکی ۲۷
۸ـ تاج‌الدین الآبی ۲۹
۹ـ شهید بلخی ۳۰
۱۰ـ عمّاره مروزی ۳۰
۱۱ـ کسایی مروزی ۳۱
۱۲ـ منجیک ترمذی ۳۱
۱۳ـ بندار رازی ۳۲
۱۴ـ محمد عبده ۳۳
۱۵ـ یوسف عروضی ۳۳
۱۶ـ حکیم ابوالقاسم فردوسی ۳۴
۱۷ـ ابوعلی سینا ۴۱
۱۸ـ روحانی سمرقندی ۴۲
۱۹ـ نصرالله بن محمدبن عبدالحمید ۴۲
۲۰ـ حکیم ناصرخسرو قبادیانی ۵۴
۲۱ـ قریع‌الدهر ۶۲
۲۲ـ غضائری رازی ۶۳
۲۳ـ عنصری ۶۴
۲۴ـ عطای رازی ۶۵
۲۵ـ فیروز مشرقی ۶۶
۲۶ـ فرخاری ۶۶
۲۷ـ لبیبی ۶۶
۲۸ـ کافرک غزنوی ۶۸
۲۹ـ علی‌بن الیاس آغاجی ۶۸
فصل دوم: طنز، هزل در دورهٔ سلجوقیان تا آغاز دورهٔ مغول، علل سیاسی و اجتماعی ۶۹
۳۰ـ ابوحنیفهٔ اسکافی ۷۰
۳۱ـ حسین داری ۷۰
۳۲ـ طغرل سلجوقی ۷۱
۳۳ـ طیّان ژاژخای ۷۱
۳۴ـ فخرالدین اسعد گرگانی ۷۲
۳۵ـ شمس‌الدین محمد المؤید ۷۳
۳۶ـ باباطاهر عریان همدانی ۷۳
۳۷ـ عنصرالمعالی کیکاوس بن اسکندر ۷۴
۳۸ـ جوهری ۷۴
۳۹ـ ازرقی ۷۵
۴۰ـ نجیبی فرغانی ۷۵
۴۱ـ مسعود سعد سلمان ۷۶
۴۲ـ نظامی عروضی ۷۷
۴۳ـ ابوسعید جرجانی ۷۷
۴۴ـ سدیدالدین اعور کرماج ۷۸
۴۵ـ ادیب صابر ۷۸


تبرستان www.tabarestan.info

۴۶ـ ابوطاهر خاتونی ۷۹
۴۷ـ ابوالعلاء گنجوی ۸۰
۴۸ـ سنایی غزنوی ۸۱
۴۹ـ بدیعی سیستانی ۱۰۳
۵۰ـ احمدبن حامد کرمانی ۱۰۴
۵۱ـ اثیرالدین اخسیکتی ۱۰۴
۵۲ـ دهقان علی شطرنجی ۱۰۴
۵۳ـ روحی ولوالجی ۱۰۵
۵۴ـ رشیدی سمرقندی ۱۰۶
۵۵ـ سعدالدین کافی ۱۰۷
۵۶ـ اشرفی سمرقندی ۱۰۷
۵۷ـ شرف‌الدین شفروه ۱۰۸
۵۸ـ امیر عمادی شهریاری ۱۰۸
۵۹ـ افضل‌الدین کاشانی ۱۰۸
۶۰ـ نظامی گنجه‌ای ۱۰۹
۶۱ـ رشید وطواط ۱۱۱
۶۲ـ سیفی نیشابوری ۱۱۳
۶۳ـ ضیاءالدین بلخی ۱۱۳
۶۴ـ طیّان بمی کرمانی ۱۱۳
۶۵ـ ظهیر فاریابی ۱۱۳
۶۶ـ ظهیرالدین سرخسی ۱۱۵
۶۷ـ عمید دیلمی ۱۱۵
۶۸ـ عبدالواسع جبلی ۱۱۶
۶۹ـ عمعق بخارایی ۱۱۶
۷۰ـ خاقانی شروانی ۱۱۷
۷۱ـ مجیر بیلقانی ۱۲۶
۷۲ـ مهستی گنجوی ۱۲۷
۷۳ـ معین‌الملک اصم ۱۲۸
۷۴ـ سوزنی سمرقندی ۱۲۹
۷۵ـ هجیم آملی طبرستانی ۱۳۱
۷۶ـ جمال‌الدین اصفهانی ۱۳۲
۷۷ـ کمال‌الدین اسماعیل ۱۳۳
۷۸ـ کوشککی قاینی ۱۴۰
۷۹ـ انوری ابیوردی ۱۴۰
۸۰ـ حکیم عمر خیّام ۱۴۸
۸۱ـ رضی‌الدین نیشابوری ۱۵۶
۸۲ـ سراج‌الدین قمری آملی ۱۵۶
**فصل سوم: طنز و هزل و هجو در دوران مغول و تیموری تا پایان قرن نهم هجری ۱۵۹**
۸۳ـ مولوی، مولانا جلال‌الدین محمد بلخی ۱۶۳
۸۴ـ سیف‌الدین محمد فرغانی ۲۱۱
۸۵ـ عطار ۲۲۱
۸۶ـ همام تبریزی ۲۳۲
۸۷ـ عطاملک جوینی ۲۳۴
۸۸ـ شاه شجاع ۲۳۴
۸۹ـ ابن یمین ۲۳۵
۹۰ـ سلمان ساوجی ۲۳۹
۹۱ـ فخرالدوله عمیدالدین ۲۴۰
۹۲ـ امامی هروی ۲۴۰
۹۳ـ لطف‌الله نیشابوری ۲۴۱
۹۴ـ سعدی ۲۴۱
۹۵ـ اوحدی مراغی اصفهانی ۲۶۵
۹۶ـ ناصربخارایی ۲۶۸
۹۷ـ رفیع‌الدین ابهری قزوینی ۲۶۹
۹۸ـ اثیرالدین اومانی ۲۷۰
۹۹ـ تاج‌الدین سرخسی ۲۷۱
۱۰۰ـ خواجه نصیرالدین طوسی ۲۷۲
۱۰۱ـ روزبهان شیرازی ۲۷۲
۱۰۲ـ شیخ نجم‌الدین کبری ۲۷۲
۱۰۳ـ نظام اصفهانی ۲۷۲
۱۰۴ـ مجدالدین همگر شیرازی ۲۷۳
۱۰۵ـ خواجوی کرمانی ۲۷۴
۱۰۶ـ حافظ ۲۷۷
۱۰۷ـ رکن‌الدین صاین ۳۰۰


www.tabarestan.info تبرستان

۱۰۸ـ سلطان احمد بن سلطان اویس ۳۰۰
۱۰۹ـ ابویزید مظفری ۳۰۱
۱۱۰ـ عبید زاکانی ۳۰۱
۱۱۱ـ فخرالدین ابراهیم همدانی ۳۱۳
۱۱۲ـ جامی ۳۱۵
۱۱۳ـ فخرالدین علی صفی ۳۴۳
۱۱۴ـ قاسمی خوافی ۳۵۸
۱۱۵ـ بنّایی هروی ۳۵۸
۱۱۶ـ شاه قاسم انوار ۳۵۸
**فصل چهارم: از آغاز قرن دهم «دورهٔ صفویه» تا پایان دورهٔ قاجاریه ۳۵۹**
طنز و هزل و هجو از پایان دوره صفویه تا پایان دورهٔ قاجار ۳۶۳
۱۱۷ـ سیّد نعمت‌اللّه جزایری ۳۷۰
۱۱۸ـ آقا جمال خوانساری ۳۷۷
۱۱۹ـ فوق‌الدین احمد یزدی ۳۸۹
۱۲۰ـ بهار اصفهانی «فرهنگ» ۳۹۲
۱۲۱ـ مولانا معین اللذّات ۴۱۵
۱۲۲ـ گلخنی قمی ۴۱۶
۱۲۳ـ عبدالعلی خراسانی ۴۱۶
۱۲۴ـ ملاسیری چرپادقانی ۴۱۶
۱۲۵ـ میرمحمد زمان ۴۱۷
۱۲۶ـ میر ابوالقاسم میر فندرسکی ۴۱۷
۱۲۷ـ امیدی تهرانی ۴۱۷
۱۲۸ـ شاه طهماسب صفوی ۴۱۸
۱۲۹ـ میلی ۴۱۸
۱۳۰ـ امیر صنعی ۴۱۹
۱۳۱ـ سایل همدانی ۴۱۹
۱۳۲ـ رجایی «خواجه سیف‌الدین محمود» ۴۱۹
۱۳۳ـ جنّتی اصفهانی ۴۲۰
۱۳۴ـ مصاحب نائینی ۴۲۰
۱۳۵ـ لوائی ۴۲۱
۱۳۶ـ عصّار تبریزی ۴۲۳
۱۳۷ـ میر شاه مرتضی همدانی ۴۲۳
۱۳۸ـ فضولی بغدادی ۴۲۳
۱۳۹ـ خواجه افضل‌الدین ترکهٔ اصفهانی ۴۲۴
۱۴۰ـ نوری اصفهانی ۴۲۵
۱۴۱ـ حیدری ۴۲۵
۱۴۲ـ جعفری ۴۲۶
۱۴۳ـ غضنفر گلجاری ۴۲۶
۱۴۴ـ صوفی اردستانی ۴۲۶
۱۴۵ـ شیخ علی نقی کمره‌ای ۴۲۷
۱۴۶ـ جوهری ۴۲۷
۱۴۷ـ وحشی بافقی ۴۲۷
۱۴۸ـ طرزی افشار ۴۲۸
۱۴۹ـ صائب تبریزی ۴۳۳
۱۵۰ـ عصری تبریزی ۴۴۱
۱۵۱ـ میر رفیع دستور ۴۴۱
۱۵۲ـ طبعی قزوینی ۴۴۱
۱۵۳ـ عشرتی اصفهانی ۴۴۲
۱۵۴ـ محمدرضا پاشا ۴۴۲
۱۵۵ـ محمدجعفر بیگ ۴۴۲
۱۵۶ـ عبدی جنابدی ۴۴۳
۱۵۷ـ ناصرعلی سرهندی ۴۴۳
۱۵۸ـ غنی کشمیری ۴۴۳
۱۵۹ـ انیسی همدانی ۴۴۴
۱۶۰ـ میرالهی همدانی ۴۴۴
۱۶۱ـ ادهم همدانی ۴۴۵
۱۶۲ـ راضی اصفهانی ۴۴۵
۱۶۳ـ ملک حمزهٔ غافل ۴۴۶
۱۶۴ـ میرزا نظام ۴۴۶
۱۶۵ـ مخفی رشتی ۴۴۷
۱۶۶ـ سرخوش کشمیری ۴۴۷
۱۶۷ـ شیدای فتحپوری ۴۴۷


www.tabarestan.info تبرستان

۱۶۸ ـ شیخ بهایی ۴۴۷
۱۶۹ ـ حمیدای همدانی ۴۶۴
۱۷۰ ـ زمانی یزدی ۴۶۴
۱۷۱ ـ یغمای جندقی ۴۶۵
۱۷۲ ـ سرایی ۴۸۹
۱۷۳ ـ اورنگ شیرازی ۴۹۰
۱۷۴ ـ صفای اصفهانی ۵۰۰
۱۷۵ ـ حسنعلی‌خان امیر نظام گرّوسی ۵۰۱
۱۷۶ ـ فاضل‌خان گروسی ۵۰۲
۱۷۷ ـ مجدالملک ۵۰۴
۱۷۸ ـ قاآنی ۵۰۷
۱۷۹ ـ میرزا قشمشم ۵۱۹
۱۸۰ ـ میرزا حبیب اصفهانی ۵۲۰
۱۸۱ ـ صادق ملارجب ۵۳۵
۱۸۲ ـ حسین دودی ۵۳۸
۱۸۳ ـ خاکشیر اصفهانی ۵۴۰
۱۸۴ ـ وصال شیرازی ۵۴۲
۱۸۵ ـ وصالی مازندرانی ۵۴۲
۱۸۶ ـ وفای اشرفی ۵۴۳
۱۸۷ ـ نشاطی هزار جریبی ۵۴۳
۱۸۸ ـ میرزا ابوالقاسم قائم مقام ۵۴۴
۱۸۹ ـ میرزا ابوالقاسم شیرازی ۵۶۲
۱۹۰ ـ مجمر اصفهانی ۵۶۲
۱۹۱ ـ مفلق تهرانی ۵۶۳
۱۹۲ ـ فتحعلی خان صبای کاشانی ۵۶۴
۱۹۳ ـ فتحعلی خان شیبانی ۵۶۵
۱۹۴ ـ طغرل قاجار ۵۶۶
۱۹۵ ـ صبور کاشانی ۵۶۷
۱۹۶ ـ صفای نراقی کاشانی ۵۶۷
۱۹۷ ـ صدر قزوینی ۵۶۸
۱۹۸ ـ شهاب ترشیزی ۵۶۸
۱۹۹ ـ سرهنگ تبریزی ۵۷۰
۲۰۰ ـ سلطان قاجار ۵۷۱
۲۰۱ ـ روشن اصفهانی ۵۷۱
۲۰۲ ـ دولتشاه قاجار ۵۷۲
۲۰۳ ـ خاور تبریزی کوزه کنانی ۵۷۲
۲۰۴ ـ حاوی سنندجی ۵۷۲
۲۰۵ ـ تاراج اصفهانی ۵۷۳
۲۰۶ ـ انصاف قاجار ۵۷۳
۲۰۷ ـ انور زند شیرازی ۵۷۴
۲۰۸ ـ میرزا عبدالله گرجی اصفهانی ۵۷۴
۲۰۹ ـ ریاض همدانی ۵۷۶
۲۱۰ ـ جاوید همدانی ۵۷۷
۲۱۱ ـ میرزا آقاخان کرمانی ۵۷۷
۲۱۲ ـ مهدی نواب تهرانی ۵۹۰
۲۱۳ ـ بدایع نگار ۶۰۸
۲۱۴ ـ نادرمیرزا قاجار ۶۱۵
۲۱۵ ـ محمدهاشم آصف «رستم‌الحکماء» ۶۱۷
۲۱۶ ـ حاج زین‌العابدین مراغه‌ای ۶۳۰
۲۱۷ ـ میرزا علی‌خان امین‌الدوله ۶۴۲
۲۱۸ ـ عبدالرزاق بیگ دنبلی ۶۴۵
۲۱۹ ـ عبدالرحیم طالبوف ۶۴۹
۲۲۰ ـ میرزا ملکم خان ۶۶۶
۲۲۱ ـ شوریدهٔ شیرازی ۶۶۹
۲۲۲ ـ ایرج میرزا ۶۷۸
۲۲۳ ـ میرزادهٔ عشقی ۷۱۰
۲۲۴ ـ فرخی یزدی ۷۱۳
۲۲۵ ـ مجدالاسلام کرمانی ۷۱۷
۲۲۶ ـ محمدحسن خان اعتمادالسلطنه ۷۲۲
۲۲۷ ـ ادیب‌الممالک فراهانی ۷۲۵
۲۲۸ ـ شریعتمدار تبریزی ۷۲۹


www.tabarestan.info تبرستان

## سرآغاز

تبرستان
www.tabarestan.info

# «گفتن نتوانیم و نگفتن نتوانیم»

مطابق شواهد بسیار و مدارک غیرقابل انکار، روح ایرانی از دیرباز (بیش از سه هزار سال پیش) با فضایل اربعه «حکمت، شجاعت، عفت و عدالت» عجین بوده است و باعشق و مهر و شرم و خداشناسی، پیوندی ناگسستنی و ابدی داشته است:

**بیا تا جهان را به بد نسپَریم — به کوشش همه دست نیکی بریم**
**نباشد همی نیک و بد پایدار — همان به که نیکی بود یادگار**
**چنان باش در پادشاهی و داد — که هر کس به نیکی کند از تو یاد**[1]

زرتشت را نخستین مصلحی شمرده‌اند که به‌تبلیغ توحید و عظمت خداوندی پرداخته است و مبارزهٔ انسان، به منظور پیروزی نیکی بر بدی است. او کشور جاودانی «بهشت» را شایستهٔ کسی می‌داند که در زندگانی خود با «دروغ» بجنگد و آن را در بند کند. به عقیدهٔ وی: آرزوی همه باید این باشد که بدی مغلوب شود و راستی و خوبی پیروزگردد. در روز واپسین، آنچه راکه انسان در طی زندگانی خود از خوبی و بدی انجام داده است، برابر هم می‌سنجند و زرتشت خود، داور محکمهٔ اهوراست[2]... پیش از ظهور پادشاهان هخامنشی، در بیشتر کتیبه‌های آشوری، از کشتار اسیران جنگی، کور کردن مخالفان و سوزاندن کودکان سخن رفته است... در کتیبه‌های فراعنه و پادشاهان بابل به کشتن ملّت و پادشاهان شکست خورده، اشاره

---

۱ـ فردوسی، سخن و سخنوران، تألیف استاد فروزانفر، ص ۵۳.
۲ـ دکتر محمد معین، مزدیسنا و ادب فارسی، ج اول، ص ۱۰۷، چاپ دانشگاه تهران.

شده است، امّا آنچه دربارهٔ پادشاهان ایران نوشته‌اند مایه سرافرازی است اشیل[۱]، شاعر یونانی، کوروش را یک فاتح سعادتمند خوانده است که به اتباع خود آرامش بخشید و دارای خردی سرشار بود و خدایان او را دوست می‌داشتند... گزنفون[۲] گفته است: او دلهای مردمان را جلب کرد. همه می‌خواستند جز اراده او کسی دیگر بر آنان حکومت نکند. در تورات کتاب یهودیان، کوروش به‌صورت قهرمانی آسمانی و مذهبی وصف شده است و او را منجی قوم یهود دانسته‌اند... مولانا ابوالکلام آزاد در کتاب «ذوالقرنین» با استناد به تورات و قرآن، کوروش را ذوالقرنین خوانده است... سرزمین ایران مهد پرورش اخلاق و جوانمردی بوده است. کوروش می‌گفت: هیچ‌کس لیاقت حکومت ندارد مگر آنکه از لحاظ خصال روحی، قوی‌تر از زیردستان خود باشد و در امور، حزم و مدارا داشته باشد و از تکبّر و نخوت دور باشد. اساس فرمانروایی پادشاهان ایرانی بر دادگستری، آسایش و رفاه ملّی و جوانمردی و دوری از دروغ و فریب بوده است. در یکی از کتیبه‌های کوروش مربوط به فتح بابل از قول وی آمده است: چون لشکر بزرگ من به آرامی وارد بابل شد نگذاشتم صدمه و آزاری به مردم این سرزمین برسد. فرمان دادم مردم در پرستش خدای خود آزاد باشند و بی‌دینان آنان را نیازارند و هیچ‌یک از خانه‌های مردم خراب نشود. هیچ‌کس از اهالی شهر از هستی ساقط نگردد... فرمان دادم معابدی که بسته بودند بگشایند... منازلی که خراب کرده بودند از نو ساختم و صلح و آشتی و آرامش را برای تمام ملل برقرار ساختم... عدالتخواهی کمبوجیه بقدری بود که وقتی شنید یکی از قاضیان عهد وی رشوه گرفته است و حکمی برخلاف حق صادر نموده است، دستور داد: پوست قاضی رشوه‌گیر را کندند و بر مسندی نصب کردند... به کسی که جانشین قاضی دزد شده بود گفت: هنگام قضاوت، اول به این مسند نگاه کن و سپس حکم صادر نما...

**چو مهتر شدی کار هشیار کن — ندانی تو، دانندهٔ را یار کن[۳]**
**همه مردمی باید آیین تو — همه رادی و راستی دین تو**
**اگر چرخ گردان کشد زین تو — سرانجام خشت است بالین تو**
**چه نیکو بود شاه را داد و دین — ز نامش زبانها پر از آفرین**

---

۱ـ تراژدی ایرانیان esil.  ۲ـ کوروش نامه gezenofon.  ۳ـ فردوسی.

**چو بیدادگر پادشاهی کند  جهان پر ز گرم و تباهی کند**

در دوران اسلامی، انسان مطلع انوار الهیّت و مظهر فیض وحدت و رحمت الهی شمرده شده است.[۱] تفکّر و اندیشه‌های حاکمان و زمامداران مسلمان، از سه مبدأ بزرگ اقتباس می‌شود: ۱ـ وجود و اخلاق و اعمال حضرت رسول اکرم، مطابق قرآن کریم: *لَقَدْ کانَ لَکُمْ فی رَسُولِ اللّٰه اسوةٌ حسنةٌ*[۲] و خود حضرت فرموده‌اند: *علیکم بمکارم الاخلاق فانّ ربّی بعثنی لها*... ۲ـ قرآن، ۳ـ نهج‌البلاغه... و برای حفظ دین و رعایت قواعد شریعت و انتظام امور مملکت و ضبط و محافظت امور رعایا و حفظ اموال و تکثیر مداخل و توفیر خزاین و تعمیر بلاد، مسؤولان امور جامعه از میان افرادی برگزیده می‌شدند که دارای عقل، دانش، کفایت و بینش اجتماعی و سیاسی باشند و بطورکلی تفویض مناصب و مدیریّتها، تابع شرایطی بسیار دشوار بود، زیرا اعتقاد داشتند[۳]:

۱ـ مدیران مملکت اسلامی باید دانا به‌قواعد و قوانین کشور و شغل خویش باشند، مجرّب و آزموده و امین و معتمد باشند. از دروغ و خیانت برکنار و در برابر مشقّات بردبار و دارای ثبات عزیمت باشند و قدرت تحمّل ناراحتیهای ناشی از مسؤولیت خویش را داشته باشند و بتوانند با حوادث، به طریق درست برخورد کنند.

۲ـ از لهو و لعب و فراغت‌طلبی و آسایش‌جویی و مجالست با اراذل دوری کنند و سربلندی مملکت را بخواهند نه خوش‌گذرانی و آسایش خویش را «*اذا اکمل العقل نقص الشهوة*[۴]»

۳ـ مدیران باید چشم و دل سیر باشند و نسبت به مال و ملک و ناموس دیگران بی‌طمع و بی‌علاقه، جلوه کنند.

۴ـ مسؤولان نباید مشتهر به بد اصلی بدطینتی باشند و نباید تندخویی و ظلم و تعدّی با ذاتشان عجین باشد، یا ظاهری ملیح و باطنی قبیح داشته باشند و همچون سراب از دور، دریای آب و از نزدیک زمین شوره‌زار باشند: *السّید من تَحَمَّلَ اثقال*

---

۱ـ خواجه نصیرالدین طوسی، اخلاق ناصری، ص ۳۰ چاپ جاویدان.
۲ـ سورهٔ احزاب، آیه ۲۱.
۳ـ محمدحسن بن محمدجعفر، رساله عادات ملوک، به کوشش احمد شعبانی، ص ۳۵۳، تاریخ معاصر ایران، کتاب هشتم، مؤسسه مطالعات فرهنگی.
۴ـ نهج‌البلاغه.

*اخوانه و اَحْسَنَ مجاورة جیرانه*[۱]» مدیر باید با شغل خودش مناسبت داشته باشد. کاه را پیش سگ و استخوان را پیش اسب نباید ریخت که هر دو از گرسنگی تلف می‌شوند و امور مختل می‌ماند. نباید سفلگان را مسؤول سرنوشت مردم کرد چون آنان حرمت بزرگان نگاه ندارند: *اذا ملک الاراذل هلک الافاضل*[۲]، اینان در جمع مال حریص باشند و کذب و دروغ را مایه کار خود قرار دهند و با زرنگی و کلاه‌گذاری، وعده‌های فریبنده دهند: *اذا بلغ اللئیم فوق مقداره تنکرّت احواله*[۳]...

۵ـ بیش از یک شغل نباید به کسی داد تا از عهدهٔ تمشیت آن برآید: *آفة العلما حبّ الریاسة*[۴] همان شغل را نیز باید مراقبت کرد و حاکمان ظالم را عزل نمود: *آفة النفس الوله بالدنیا*.[۵]

www.tabarestan.info تبرستان

۶ـ حاکم عادل نباید اولاد و اقوام و عشیره خود را بر دیگران رجحان دهد: همه ملت، اولاد و عشیره اویند و در مقام اعتدال و انصاف یکسانند. فرمانروای عادل باید همچون خورشید بر درختان قوی و گیاهان ضعیف یکسان بتابد.

۷ـ باید درآمد و حقوق حاکم را با آنچه خرج می‌کند و آنچه از باغ و زمین و آب و ملک و ساختمان، برای خود و اولاد و اعوانش خریداری می‌کند، سنجید، اگر آنچه اندوخته است، بیش از میزان حقوق مقرّری اوست، مسلماً دزدی کرده است باید قاعدهٔ از کجا آورده‌ای؟ را بکار بست و او را رسوا کرد تا دیگر مسؤولان عبرت گیرند و بدانند نباید از حدّ خود تجاوز کنند و با خراب کردن خانه‌ها و زندگی رعیّت زراندوزی نمایند و یا با تضییع مال و مکنت ملت، تجمل‌پرستی و ولخرجی نمایند *احمق الناس من انکره علی غیر رذیلة و هو مقیم علیها*[۶] *مولا علی بن ابیطالب* فرموده است: چگونه روا دارم که امیرالمؤمنینم بخوانند ولی در شداید و مشکلات زندگانی با مردم همقدم و همراه نباشم! من که زمامدار مسلمانانم باید سطح خوراک و پوشاک خود را تا آن حد تنزل دهم که فقیرترین مردم تلخی زندگی را با این چاشنی تحمل کنند و با خود بگویند: پیشوای ما هم، چون ما می‌خورد و می‌پوشد...

روزی که علی«ع» به شهادت رسید، میراث نقدینگی که از او بر جای ماند، چند درهم بیشتر نبود امّا طبق نوشته مسعودی، نقدینهٔ عثمان بعد از کشته شدنش، بیش از یکصد و پنجاه هزار دینار بود. ارزش املاک وی یکصد هزار دینار به‌غیر از شترها و

---

۱ـ نهج‌البلاغه. ۲ـ همان مأخذ. ۳ـ همان مأخذ.
۴ـ همان مأخذ. ۵ـ همان مأخذ. ۶ـ همان مأخذ.

اسبهای فراوان وی بود. نقدینگی که از «زبیر» ماند چهارصد هزار دینار و یکهزار اسب و یک هزار کنیز بود و درآمد «طلحه» از غلّه عراق، روزی هزار دینار بود![1] جایی که صداقت و پاکی و اخلاص نباشد جامعه تیره و دل‌آزار است و همگان احساس می‌کنند اسیر تباهی و تزویر و فریبند. نظیر آن زاهدی که میهمان پادشاهی شد. چون به طعام نشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون به نماز برخاستند، بیش از آن کرد که عادت او، تا ظنّ صلاحیت در حق او زیادت کنند! بی‌سبب نبود حافظ می‌گفت:

**خدا زان خرقه بیزار است صد بار  که صد بت باشدش در آستینی**

علی(ع) در جنگها فریاد می‌زد: هرگز آنان که پشت به میدان نبرد کرده‌اند یا زخمی شده‌اند، نکشید. پرده ناموس دشمنان ندرید، اموال دشمنان را به غنیمت نگیرید...

www.tabarestan.info تبرستان

یک مسؤول با ایمان، متخلّق به اخلاق الهی و فضایل انسانی و اسماء حسنی است. نسبت به تمام مخلوق محبت و عشق می‌ورزد، همه موجودات را مخلوق خدا می‌داند و جز فضایل اخلاقی از او سر نمی‌زند و رذالتهای اخلاقی همچون: دروغ، خیانت، ظلم، بی‌عدالتی، بی‌عاطفگی نزد او پلید و مذموم است. یک مدیر مسلمان، در همهٔ احوال، خداوند را حاضر و ناظر اعمال خود می‌داند و معتقد است همیشه خداوند در خلوت و جلوت، ظاهر و باطن، مراقب رفتار و پندار اوست «*انّ ربّک لبالمرصاد*[2]» و می‌داند اگر باگوشه چشم خیانت کند و یا در ضمیر پنهان خود ناروایی بگذراند، خدا آگاه است: «*یعلم خائنة الاعین و ما تخفی الصدور*[3]» و باور دارد که دو فرشته «رقیب و عتید» تمام اعمال و کردار او را می‌نویسند: *ما یلفظ من قول الّالدیه رقیب عتید*[4]... حاکم مسلمان معتقد به پاداش و کیفر اعمال خود است هم در این دنیا و هم در آخرت که الی‌الابد خواهد دید «*فمن یعمل مثقال ذرة خیراً یره و من یعمل مثقال ذرةٍ شرّاً یره*[5]» این قدرت ایمان به خداوند و اعتقاد به پاداش وکیفر روز جزا مسلمانان راستین را بیمه می‌کند و به آنان تقوا و پرهیزگاری و تملک نفس همیشگی عطا می‌نماید که «عدالت» نام دارد. بهمین دلیل خداوند جامعه اسلامی را بشرط رعایت اصول مذکور والاترین ملل

---

۱ـ حسن صدر، مرد نامتناهی، ص ۱۹.
۲ـ قرآن، سوره فجر، آیه ۱۴.
۳ـ سوره غافر، آیه ۱۹.
۴ـ سوره ق، آیه ۱۸.
۵ـ سوره زلزله، آیه ۴.

جهان شمرده است «*انتم الاعلون ان کنتم مؤمنین*[1]» لذا برای اداره کشور، اخلاق دینی و سیاسی و اجتماعی خاصی لازم است تا همه مردم از عدالت اجتماعی برخوردار شوند و به حقوق خود برسند که از آن به «سیاست!» تعبیر کرده‌اند.[2]

متأسفانه در طول چهارده قرن گذشتهٔ تاریخ اسلام، به‌جز روزگار خلافت مولا علی‌بن ابیطالب، کمتر ادارهٔ امور مسلمین و سیاست مدُن اسلامی با چنین مردانی خداشناس و کارآمد بوده است که دلهاشان با نام و یاد خدا آرام گیرد! بلکه غالب زمامداران، آرامش روح و شادمانی خاطرخویش را در کسب تعلّقات دنیوی می‌جستند و با ریختن خون بی‌گناهان و بردن عرض و آبروی دیگران، بر مسند قدرت قرار می‌گرفتند، و خداوند، دین، عدالت و اخلاق، ابزار و وسایلی می‌شدند در دست آنان، برای فریب مردم مظلوم! برخی از این خداستیزان، به منظور گسترش قدرت اهریمنی خود و اندوختن هر چه بیشتر مال و ثروت و استفاده از لذایذ مادی و شهوانی، به درندگانی مانند می‌شدند که همهٔ «فضایل الهی و انسانی» در وجود آنان تبدیل به «رذایل اخلاقی» می‌گردید:

۱ـ ایمان به خداوند و تصدیق حق و امیدواری به حقیقت و آرامش روح ایرانی در وجود آنان به وحشت کیفر و ظلمت بی‌ایمانی و پریشان‌خاطریهای ناشی از حق‌ستیزی و خون‌آشامی، بدل می‌گردید.

۲ـ عدل و داد، محبت و رحمت، رضا و شکر و توکل به خداوند، در دلهای سیاه آنان به ظلم و ستم و بی‌مهری و سنگدلی و بدبینی و حق‌کشی تبدیل می‌گردید.

۳ـ جهل و نادانی بجای علم و دانش و قساوت و شقاوت بجای رأفت و شفقت و بی‌حیایی و بیشرمی بجای عفّت و پارسایی، صدرنشین دلهای آنان می‌شد.

۴ـ دنیاپرستی و حرص و آز و گردآوری مال و بی‌اعتنایی به دستورات خداوند و تکبّر و خودخواهی، بجای زهد و بیم از خداوند و فروتنی و تواضع، دلهای آنان را تسخیر می‌کرد.

۵ـ بدخویی و بدزبانی و بی‌حوصلگی و پرگویی، جانشین مدارا کردن و حلم و

---

۱ـ آل عمران، آیه ۱۳۹.

۲ـ مهدی حائری تهرانی، بنیادهای اخلاق اسلامی، ص ۲۷ به بعد.

حوصله و وقار و خاموشی در آنان می‌شد.

۶ـ بجای یقین، شک و تردید و بجای هوشمندی و فطانت، کودنی و بی‌تمیزی نسبت به حقایق را پذیرفته بودند.

۷ـ بجای شکیبایی و عفو و عدل، تندخویی و انتقامجویی و سرکشی از حقیقت را، پیشه خود می‌ساختند.

۸ـ بجای خشوع در برابر پروردگار به گردنکشی و بجای فرمانبرداری، معصیت حق را در پیش گرفته بودند.

۹ـ پیمان‌شکنی را بجای وفای به‌عهد و مال مردم‌خوری را، بجای قناعت برگزیده بودند.

www.tabarestan.info تبرستان

۱۰ـ کژی و دروغگویی را با صدق و راستی عوض کرده بودند و بیهوده‌طلبی را بر حق‌خواهی، رجحان نهاده بودند.

۱۱ـ بجای اخلاص در عمل، ریاکاری و بجای مماشات و محبت به دیگران، به خصومت و دشمنی همگان کمر بسته بودند.

۱۲ـ بجای امانت، خیانت، و بجای حفظ آبروی مردم، به آبروریزی آنان، اهتمام می‌ورزیدند.

۱۳ـ بجای نماز بی‌نمازی و به‌عوض روزه، به شکم‌پرستی روی کرده بودند و بجای حج و جهاد، مال‌اندوزی و سرپیچی از فرامین الهی را وظیفه ذمّه خود ساخته بودند.

۱۴ـ عوض انصاف و جوانمردی، ظلم و نامردمی و بجای خوش‌زبانی و ملایمت، فحش و بدزبانی پیشه کرده بودند.

۱۵ـ ریا و ظاهرسازی را بر حکمت و صلاح‌اندیشی رجحان داده بودند و شقاوت و تیره‌دلی را جانشین خیرخواهی و سعادت نموده بودند.

۱۶ـ حزن و محنت و آزرده‌دلی را بجای شادی و خوشدلی برگزیده بودند، تفرقه و نفاق را جانشین الفت، همدلی و شادی ساخته بودند.

۱۷ـ بجای سخاوت و بخشش، بخل و لئامت و بجای استغفار و طلب آمرزش غرور و گستاخی را پیشه کرده بودند.

... شاعران و اندیشمندان، معاینه می‌دیدند که خون و مال و عرض و آبروی مردمان، از دیدگاه زمامداران زمان، پشیزی ارزش ندارد، ناگزیر به عکس‌العمل

می‌پرداختند و با طنز و هجو، رذالتهای اخلاقی آنان را بر ملا می‌کردند و مورد نکوهش قرار می‌دادند تا مطابق وظیفه دینی خود، امر به معروف و نهی از منکر کرده باشند. علی‌هذا اغلب این طنزها و هجوها، نمایشگر فساد اخلاقی و خدانشناسی طنز و هجوشدگان است که هر اثر گوشه‌ای از مفاسد اجتماعی و اخلاقی آن روزگاران را، به بهترین وجهی می‌نمایاند.

همان‌گونه که در مقدمهٔ کتاب طنز و طنزپردازی در ایران[1] گفته‌ام: این طنزها، مولود هوسهای زشت طنزپردازان، در جهت خوارشماری ارزشهای دیگران نیست؛ بلکه تلاش روشنفکرانه و وطن‌پرستانه‌ای است، بمنظور ایجاد انگیزه و تفکر در مردم بی‌تفاوت وکم‌فرهنگ، تا بهتر ببینند و بیشتر بیندیشند و ناهنجاریهای رایج در جامعه را تشخیص دهند. بنابراین در جوامع تحت استبداد و ستم، آثار طنزآمیز، نمودار غایت دینداری و خیرخواهی و مردم‌دوستی طنزپردازان است، تا مسؤولان گستاخ و شوخ‌چشم و دنیاپرست و خدانشناس، به خود آیند و ستم و مردم‌فریبی نکنند!... و همه چیز را برای خود و وابستگان خود نخواهند! و بهترین و شایسته‌ترین خدمتگزاران کشور را با اتهامات واهی به جوخهٔ اعدام نسپارند و یا روانهٔ زندان نکنند و موجب فرار مغزها و یا خانه‌نشینی ارزشمندان نشوند و با قطع حقوق بازنشستگی که حق ویژهٔ زن و فرزندان آنان و دستگیر روزگار پیری و از کارافتادگی ایشان بوده است، غایت رذالت و حیوان‌صفتی خود را برملا نسازند و با محو آثار قلمی آنان بر چهرهٔ عدالت و شرف انسانی پنجه نکشند و از یاد نبرند اندرز حکیمانهٔ سیف‌الدین محمّد فرغانی را به فرمانروایان مغول[2]:

هم مرگ بر جهان شما نیز بگذرد
هم رونق زمان شما نیز بگذرد
آب اجل که هست گلوگیر خاص و عام
بر حلق و بر دهان شما نیز بگذرد
در مملکت چو غرّش شیران گذشت و رفت
این عوعو سگان شما نیز بگذرد

---

۱ـ چاپ و نشر صدوق، سال ۱۳۷۰

۲ـ دیوان اشعار، چاپ دانشگاه تهران با تصحیح استاد دکتر ذبیح‌الله صفا، ج اول، ص ۲۱۷.

این نوبت از کسان به شما ناکسان رسید
نوبت ز ناکسان شما نیز بگذرد
چون داد عادلان بجهان در بقا نکرد
بیداد ظالمان شما نیز بگذرد
بیش از دو روز بود از آن دگر کسان
بعد از دو روز از آن شما نیز بگذرد
بر تیر جورتان زتحمّل سپر کنیم
تا سختی کمان شما نیز بگذرد
ای تو رمه سپرده به چوپان گرگ طبع
این گرگی شبان شما نیز بگذرد
پیل فنا که شاه بقا مات حکم اوست
هم بر پیادگان شما نیز بگذرد...

... وَ سَيَعْلَمُ الَّذين ظَلَمُوا اَىَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ.[۱]

www.tabarestan.info تبرستان

۱ـ سورهٔ شعراء، آیهٔ ۲۲۷ .

تبرستان
www.tabarestan.info

# فصل اول

تبرستان www.tabarestan.info

## سیری در طنز و هزل و هجو، از آغاز تا دورهٔ سلجوقی

(شعر و نثر وسیلهٔ بیان عواطف و افکار آدمی است و عواطف و افکار نیز، به تمام معنی، تابع محیط مادی و معنوی هر روزگار می‌باشد... شناخت ادبیات سیاسی و فکاهیات هر دوران، بدون شناخت اوضاع سیاسی و اجتماعی و دینی آن عهد امکان‌پذیر نیست...

بعد از شکست ساسانیان که بزرگترین شوربختی تاریخ نصیب این سرزمین شد، گروهی از ایرانیان، با قبول جزیه و خراج دین اجدادی و فرهنگ ملّی خود را محفوظ نگاهداشتند. عده‌ای دیگر از روی عقیده یا نیاز شدید مالی، و یا بزور شمشیر... کمر به بندگی تازیان بستند و به «موالی» مشهور گشتند... عربها مغرور و خودبین شدند و می‌گفتند: خداوند عرب را برگزیده تا بر جهان فرمانروایی کند... این تحقیرها ایرانیان را می‌آزرد و موجب قیام آنان می‌شد. نخستین کسی که فرمان اعتراض خود را بلند کرد «اسماعیل‌بن یسار» از موالی ایرانی بود در عهد هشام‌بن عبدالملک که در تفاخر به اجداد ایرانی خود می‌گفت:

**اصلی کریم و مجدی لا یقاس به ولی لسان کحدّ السیف مسموم**[1]

هشام از شنیدن شعر وی چنان به خشم آمد که دستور داد او را در آب اندازند و خفه کنند... پدر این شاعر آنچنان دشمنی نسبت به اعراب داشت که هنگام مرگ

---

۱ـ دکتر ذبیح الله صفا، تاریخ ادبیات، ج ۱، ص ۲۰.

بجای کلمه توحید «لا اله الّا اللّه» می‌گفت: خدا مروان را لعنت کناد! سرانجام حکومت بنی‌امیه با همت ایرانیان بویژه «ابومسلم خراسانی» برافتاد و عباسیان که در ابتدا در جمیع جهات تابع ایرانیان بودند روی کار آمدند و تا مدتها، وزراء، عمّال، کتّاب و حجّاب از میان ایرانیان انتخاب می‌شدند... عباسیان نیز سرانجام به خوی خود بازگشتند و رجال ارزشمند ایرانی را یکی بعد از دیگری از پای درآوردند... سفّاح، ابوسلمهٔ خلال را، منصور، ابومسلم خراسانی را، هارون، خاندان برمک را مأمون، فضل‌بن سهل را، معتصم، افشین... را کشتند و نابود کردند!... ایرانیان با کشتن «امین» خلیفه عباسی ضربهٔ مهلکی بر پیکر اعراب وارد ساختند و مأمون را که از طرف مادر ایرانی نژاد بود، به جای وی نشاندند. سردار بزرگ مأمون «طاهر ذوالیمینین» بود، وزارت او را «فضل بن سهل سرخسی» به‌عهده داشت که با وجود آنان سیادت ایرانیان تجدید شد... و مبارزه علیه عربها در سه جبهه شروع گردید: اول قیام سیاسی که با ابومسلم آغاز شد دوم قیام علیه آیین اسلام و تعمّد در تخریب آن، سوم قیام اجتماعی و ادبی که با «شعوبیه» آغاز گردید و آنها را، اهل تفضیل عجم بر عرب نام نهادند...

www.tabarestan.info تبرستان

با ظهور طاهر ذوالیمینین و ایجاد حکومت طاهریان در خراسان، نخستین ضربهٔ قطعی بر پیکر امپراطوری عرب در ایران، وارد آمد و آرزوی ایرانیان برای تحصیل استقلال، اندکی به حصول پیوست... همزمان با طاهر در خراسان، بابک خرم‌دین به سال ۲۰۱ هجری در آذربایجان علیه تازیان و دین آنان قیام کرد و حدود یک میلیون نفر از مسلمانان را بکشت[1] و سرانجام با خیانت افشین سردار ایرانی گرفتار شد و حماسهٔ مرگ او، موی بر اندام هر وطن‌پرستی راست می‌کند:

**... دژخیم بی‌درنگ به کف کرد — بازوی بابک از پی فرمان**
**خنجر براند تا ز بن افکند — بازوی او که بازوی ایران**
**دست دگر ز خون خود آگند — رخ را خضاب کرد بدان خون**
**فریاد زد خلیفه: که بر رخ — خون‌ریزی از چه؟ کافر ملعون!**
**بابک ز دل خروش برآورد — ای تو عدوی مرد و نه خود مرد**
**مرگ است و مهلکه، غم آنست — رخساره‌ام از درد شود زرد**

---

۱ـ همان مأخذ، ص ۳۲ به نقل از الکامل فی‌التاریخ، ابن اثیر و نیز ابومسلم خراسانی نوشتهٔ سعید نفیسی.

گلگون به خون کنم رخ خود را / تا لاله‌گون شود، نشود زرد
خواهم که تو نبینی از ایران / با رنگ زرد، مردن یک مرد
دژخیم تا که بیش فزاید / بر شادی خلیفه، به خنجر
افکند دست دیگر بابک / آنگه زبان و چشم و پی و سر
ز آن قطعه قطعه پیکر بی‌جان / پر می‌کشید ناله به کیهان
در لابلای ناله خروشی / افکند لرزه در دل ایوان
هر کس گشود گوش که شاید / دریابد آن نوای پریشان
یک حرف بود و جمله شنیدند / ای جان فدای نام تو ایران
«ایران» ز خون بابک خالی / بر جبهه نقش کرد به ماتم
آن رنگ سرخ پرچم جاوید / خون وی است و جامهٔ او هم...[1]

www.tabarestan.info تبرستان

چنین است قیام مازیار بن قارن در مازندران به سال ۲۲۴ هجری، مقارن با قتل بابک، او نیز علیه معتصم و اعراب، به پای خاست. اسلام را از سراسر طبرستان برانداخت و به تجدید رسوم زردشتی پرداخت که وی نیز با خیانت یک ایرانی که پسر عمش بود، اسیر و مقتول گردید!...

این قیامها در ارکان دولت تازیان تباهی و ضعف ایجاد کرد و موجب شد مردی دیگر از سیستان برخیزد و قسمت عظیمی از ایران را تحت فرماندهی ایرانیان قرار دهد. او یعقوب لیث، از گروه عیّاران یا جوانمردان بود. عیّاران مردمی جنگجو و شجاع و دارای صفات عالی مردانگی و ضعیف‌نوازی بودند. یعقوب پس از آزاد کردن کرمان و خراسان، طبرستان، گرگان و فارس... عازم بغداد شد تا کار را یکسره کند. امّا بیماری قولنج وی را به «جندی شاپور» کشاند و در سال ۲۶۵ هجری او را از پای درآورد.

یعقوب مردی وطن‌پرست بود و ایران‌پرستی را از زادگاه خود سیستان، آموخته بود که سیستان دارای بزرگترین آتشگاه بود و مقدّس شمرده می‌شد چون محل ظهور «سوشیانس» است... او بنیان حکومت اعراب را بر غدر و مکر می‌دید و می‌گفت:

... «نبینی که با بوسلمه و بومسلم و آل برامکه و فضل سهل با چندان نیکویی که

---

۱ـ سرودهٔ نگارنده، در کتاب اشکی و آهی. چاپ خوشه، سال ۲۵۳۵، ص ۹.

ایشان را اندر آن دولت بود چه کردند؟ کسی مباد که بر ایشان اعتماد کند.[۱]»

یعقوب به زبان فارسی علاقه فراوان داشت و در ندانستن زبان عربی عمداً تظاهر می‌کرد و به شاعران می‌گفت او را در فتح‌ها به عربی تهنیت نگویند و بدون تردید همین امر موجب رواج زبان و شعر فارسی گردید...

مشهور است که در بستر بیماری از جانب معتمد نامه‌ای برایش آوردند که تسلیم شود و بر مقام و فرماندهی خود بماند و او چنین پاسخ گفت[۲]:

**... گر سر نهی به عجز تو بر خاک پای ما  ساید سرت به چرخ ز عهد و لوای ما**
**تا برخوری ز چشمهٔ عدل و عطای ما  پوزش طلب که دل به تو بخشایش آورد**
**تسلیم شو که مهر من آسایش آورد...**

**در خنده شد سپهبد از این حیله‌پروری  گفتش به طعنه، بس کن ازین یاوه‌گستری**
**زین لشکری بگوی بدان شوخ منبری  کای خصم دین حق سخن آخر ز دین مگوی**
**برگوی از آنچه خواهی امّا از این مگوی...**

**گیرم که من شکسته شوم سیستان‌بجاست  در سیستان تهمتن کشور ستان بجاست**
**ایران به جاست تا که بلند آسمان‌بجاست  یعقوب اگر نماند نمویم به ماتمش**
**پاینده باد کشور ایران و پرچمش**

**بی‌دین به نام دین به جهان پیشوا شدن  با حیله جانشین رسول خدا شدن**
**تا برده رنج، خسرو و فرمانروا شدن  عیشی خوشست و بی‌سخن جنگ خوشتر است**
**با جام باده، گر نبود سنگ، خوشتر است**

**لکن مرا که خانه به چنگال دشمنست  پامال جور بی‌وطنان ملک و میهن است**
**آزاد نام دارم و بندم به گردنست  با خصم خود نشینم و آسوده می‌زنم**
**من مرد عزم و غیرتم این کار کی کنم؟!**

**نی نی، بیا و ایزدی آهنگ من ببین  در راه رزم، عزم گرانسنگ من، ببین**
**از حرف آشتی بگذر، جنگ من ببین  راه نجات کشور ایران ز بار ننگ**
**جنگ است و جنگ و جنگ، بلی زنده باد جنگ!**

**اکنون منم بکام تو بیمار و بستری  گر بگذرم تو وارهی از جنگ و داوری**

---

۱ـ تاریخ سیستان، ص ۲۶۷.

۲ـ از پژمان بختیاری در گزیدهٔ متون ادب فارسی، تألیف نگارنده، ص ۱۰، چاپ سوم دانشگاه آزاد اسلامی واحد تهران.

**ور ماندم زمانه به شمشیر جوهری سیر از سریر دولت و شاهی کنم تو را**
**یکسر بسوی بادیه راهی کنم تو را...**

دولت سامانی، سومین دولت مقتدر ایران در دورهٔ اسلامی است. سامانیان به ملیّت خود علاقه بسیار داشتند و بسیاری از رسوم ایرانی را حفظ کردند. از مهمترین خدمات آنان، اظهار علاقه به زبان و ادبیات فارسی است که شعرا را مورد تشویق و احترام قرار می‌دادند. این ادب‌پروری در ابعاد مختلف موجب شد شعرای بزرگی پا به عرصهٔ وجود گذارند و اسباب استقلال ادبی ایران از هر حیث فراهم شود... دولت غزنوی نیز آراسته به‌وجود محمود است که تا سال ۴۲۱ هجری که جهان را بدرود گفت تا اقصای هند، پیش‌رفت. مردی مدبّر و جنگجو و با سیاست بود و موجب گسترش علم و ادب در ایران گردید. تشویق پادشاهان تا حدی که مثلاً «عنصری» از نقره دیگدان زد و از زرآلات خوان ساخت موجب پیشرفت شعر و ادب گردید و اکثر امرا و وزراء خود ادیب و شاعر بودند و از تشویق و بزرگداشت شاعران و نویسندگان به هیچ روی غفلت نداشتند... لذا در این دوران انتقاد اجتماعی به طنز و کنایه و نیز هزل و هجو، فراوان نیست. زیرا شاعران و نویسندگان نمی‌توانستند دستگاهی را که خود خدمتگر آن بوده‌اند، مورد انتقاد قرار دهند.

www.tabarestan.info تبرستان

تبرستان
www.tabarestan.info

تبرستان
www.tabarestan.info

## ۱ـ یزید بن مفرّغ

کهن‌ترین اثر منظوم طنزآمیز به روایت تاریخ سیستان از اوست[1]: عیّادبن زیاد به سیستان آمد... ابن مفرّغ او را چنین هجو کرد:

**و اشهدُ اَنَّ اُمَّکَ لَمْ تباشر ابا سفیانَ واضِعَةَ القِناع**
**ولکن کان امرأً فبه لبس علیٰ وَجْلٍ شدید و ارتیاع**

عیّاد او را ادب و محبوس کرد و سیکی بداد، بخورد و مست گشت و اندر مستی او را اسهال افتاد، کودکان نگاه می‌کردند و پرسیدند که: شیست این؟! او در جواب آنان گفت:

**• آبست و نبیذ است عصارات ذبیب است**
**و دُنبهٔ فربه و پی است و سُمیّه هم روسبی است[2]**

## ۲ـ شعر بلخیان

در هجو اسد بن عبداللّه حاکم خراسان، که در سال ۱۰۸ هجری برای جنگ با امیر ختلان پیش‌رفت و شکست خورد؛ مردم خراسان او را «زاغ» لقب دادند و هجو کردند[3]:

**از ختلان آمذیه به رو تباه آمذیه**
**آواره باز آمذیه بیدل فراز آمذیه**

---

۱ـ تاریخ سیستان به تصحیح ملک‌الشعراء بهار، ص ۹۵ و شعر در ایران به قلم بهار، ص ۴۰ و تاریخ تطور شعر، ص ۲۰.
۲ـ نام مادر زیادبن ابیه که به فساد مشهور بوده است.
۳ـ شعر در ایران، ص ۴۲.

### ۳ـ ابوطاهر خسروانی[1]

از شاعران دورهٔ سامانی بود. قطعهٔ طنزآمیز زیر خطاب به پیرانی است که با خضاب کردن ریش، خویشتن را جوان می‌پندارند و بی‌شرمی پیشه می‌کنند:

**عجب آید مرا ز مردم پیر — که همی ریش را خضاب کنند**
**به خضاب از اجل همی نرهند — خویشتن را همی عذاب کنند**

### ۴ـ اِشنانی جویباری[2]

از شاعران دورهٔ سامانی است و با ابواسحاق جویباری بخارایی فرق دارد. با قطعه طنزآمیز زیر «بخل و امساک» امیران عهد خود را به نمایش می‌گذارد و مورد طعن و استهزاء قرار می‌دهد:

**گشتم جهان و دیدم میری را — بر نیم نان دو جای زده مسمار**
**کز بیم بخل او به دو صد فرسنگ — گنجشک بر زمین نزند منقار**

www.tabarestan.info تبرستان

### ۵ـ ابوزراعهٔ معمّری جرجانی

شاعر معاصر و قریب‌العهد با رودکی بود.[3] در پاسخ امیر خراسان که از وی خواسته بود: شعر، همچون رودکی بگوید، گفته بود:

**اگر به دولت با رودکی نمی‌مانم — عجب مکن سخن از رودکی نه کم دانم**
**اگر به کوری چشم او بیافت گیتی را — ز بهر گیتی، من کور بود نتوانم**

### ۶ـ ابوطیب مصعبی

مدتی صاحبدیوان رسالت نصربن احمد و از کتّاب مشهور دوران خود بود بعد از عزل ابوالفضل بلعمی در سال ۳۲۶ هجری چندی نیز منصب وزارت یافت و به نقل از ثعالبی در یتیمة الدهر، به فرمان نصربن احمد کشته شد.[4]

وی از شاعران چیره‌دست در عربی و فارسی بود. قطعهٔ طنزآمیز زیر، خطاب به جهان، یکی از حکیمانه‌ترین اشعار بازماندهٔ اوست که رسوم غیرمعقول اجتماعی و

---

۱ـ المعجم فی معاییر اشعار المعجم، ص ۳۴۳ و مجمع الصفحاء، ج ۲، ص ۶/۳.
۲ـ ترجمان البلاغه، ص ۶۳. ۳ـ عوفی ـ لباب‌الالباب، ج ۲، ص ۱۰.
۴ـ یتیمة الدهر، چاپ دمشق، ج ۴، ص ۱۵ و تاریخ ادبیات، دکتر صفا، ج ۱، ص ۳۹۳.

سیاسی عهد خود را مورد تسخر قرار می‌دهد و با چون و چراهای بخردانه، بی‌رسمی‌های معمول را زیر سؤال می‌برد و محکوم می‌نماید:

جهانا، همانا فسوسی و بازی — که بر کس نپایی و با کس نسازی
چو ماه از نمودن چو خور از شنودن — بگاه ربودن چو شاهین و بازی
چو زهر از چشیدن چو چنگ از شنیدن — چو باد از بزیدن چو الماس گازی
به ظاهر یکی بیت پرنقش آزر — به باطن چو خوک پلید و گرازی
یکی را نعیمی، یکی را جحیمی — یکی را نشیبی، یکی را فرازی
یکی بوستانی پراکنده نعمت — بر این سخت بسته بر آن نیک بازی
چرا زیرکانند بس تنگ روزی؟! — چرا ابلهان راست بس بی‌نیازی؟
چرا عمر طاووس و درّاج کوته؟ — چرا مار و کرکس زبد در درازای؟
اگر نه همه کار تو باژگونه — چرا آنکه ناکس‌تر، او را نوازی؟!

www.tabarestan.info تبرستان

## ۷ـ رودکی[1]

شاعر بزرگ آغاز قرن چهارم هجری است. چنان ذکی و تیزفهم بود که در هشت سالگی تمامی قرآن را حفظ کرد. صوتی دلکش داشت و بربط زدن آموخت، امیر نصربن احمد سامانی او را به قربت خود مخصوص گردانید[2]... شعر او از حیث مضامین وسعت بسیار دارد، واقعه‌نگاری، خیال‌انگیزی، موعظت، نصیحت، عشق و محبت، مدح و ثنا و... و در بدایع و صنایع به حد کمال است. او در فنون مختلف شعر استاد و ماهر بود و سخنان وی در قوّت تشبیه و نزدیکی معانی به طبیعت کم‌نظیر است. از غالب اشعار او روح طرب و شادی مشهود است که نمودار سعهٔ عیش و فراغت بال وی است[3]... و در میان آنها، هم هزلهای دلنشینی توان یافت و هم طنزهای حکیمانه و هم هجوهای تکان‌دهنده مثلاً از نوع هزلهای دل‌فریب، قطعه‌های زیر است که به سبب اغراق و غلوّی که در معنی آنهاست هزل‌گونه، خندمین و دلپذیرند:

شاهی که به روز رزم از رادی — زرّین نهد او به تیر در پیکان

---

۱ـ احوال و اشعار رودکی، تألیف سعید نفیسی، چاپ طهران ۱۳۰۹ سه جلد.
۲ـ لباب‌الالباب، ج ۲، ص ۶ ـ ۷.
۳ـ دکتر ذبیح‌الله صفا، تاریخ ادبیات، ج ۱، ص ۳۷۱.

تا کشته او، از آن، کفن سازد　　تا خستهٔ او، از آن، کند درمان

* * *

زان می که گر سرشکی از آن درچکد به نیل　　صد سال مست باشد از بوی او نهنگ
آهو به دشت اگر بخورد قطره‌ای از او　　غرّنده شیر گردد و نندیشد از پلنگ

* * *

زلف ترا جیم که کرد؟ آنکه او　　خال ترا، نقطه آن جیم کرد
و آن دهن تنگ تو گویی کسی　　دانگکی نار به دو نیم کرد

او جهان را خواب کردار می‌نگرد و با طنز و طعن فریاد برمی‌دارد که فریب او را نباید خورد:

www.tabarestan.info

این جهان پاک خواب کردار است　　آن شناسد که دلش بیدار است
نیکی او به جایگاه بد است　　شادی او به جای تیمار است
چه نشینی بدین جهان هموار؟　　که همه کار او نه هموار است
دانش او نه خوب و چهرش خوب　　زشت کردار و خوب دیدار است

او رفتار جهان را با خود، در طنز تلخی که نوعی «بثّ و شکوی» است به نمایش می‌گذارد:

مرا بسود و فرو ریخت هر چه دندان بود　　نبود دندان، لا، بل چراغ تابان بود
سپید سیم رده بود و درّ و مرجان بود　　ستارهٔ سحری بود و قطره باران بود
یکی نماند کنون زان همه بسود و بریخت　　چه نحس بود همانا که نحس کیوان بود
همان که درمان باشد به جای درد شود　　و باز درد همان کز نخست درمان بود
کهن کند به زمانی همان کجا نو بود　　و نو کند به زمانی همان که خلقان بود

جهان نه‌تنها با او که با مهتران جهان نیز بیرحمی ورزیده است و آنان را به خاک سیاه نشانده است:

مهتران جهان همه مردند　　مرگ را سر همه فرو کردند
زیر خاک اندرون شدند آنان　　که همی کوشکها برآوردند
از هزاران هزار نعمت و ناز　　نه به آخر به جز کفن بردند؟!

با حسن تعلیل زیر طنز تلخی از گذشت عمر و دگرگونیهای مضحکی که در آدمیان ایجاد می‌شود به نمایش می‌گذارد:

من موی خویش را نه از آن می‌کنم سیاه　　تا باز نوجوان شوم و نو کنم گناه

**چون جامه‌ها به وقت مصیبت سیه کنند  من موی از مصیبت پیری کنم سیاه**

تلخی روزگار آن‌گاه تلخ‌تر و غم‌انگیزتر است که انسان ببیند همهٔ دوستان و آشنایان، او را برای خود می‌خواهند:

**جز حادثه هرگز طلبم کس نکند  یک پرسش گرم جز تبم کس نکند**
**ور جان به لب آیدم به جز مردم چشم  یک قطره آب بر لبم کس نکند**

دریغ دیگر آنکه از آتش، خاکستر زاید و فرزند مرد خردمند، شباهتی به پدرش نداشته باشد:

**آی دریغا که خردمند را  بنباشد فرزند خردمند نی**
**ور چه ادب دارد و دانش پدر  حاصل میراث به فرزند نی**

www.tabarestan.info تبرستان

یکی از زیباترین طنزهای او خطاب به نمازگزاران ریاکار و عوام‌فریب آن دوران است:

**روی به محراب نهادن چه سود؟  دل به بخارا و بتان طراز**
**ایزد ما وسوسهٔ عاشقی  از تو پذیرد، نپذیرد نماز!**

در آثار بازماندهٔ او «هجو»هایی نیز دیده می‌شود که دو نمونه زیر از آن جمله است:

**چرخ فلک هرگز پیدا نکرد  چون تو یکی سفلهٔ دون و زکور**
**خواجه ابوالقاسم از ننگ تو  برنکند سر به قیامت ز گور**

* * *

**آن خر پدرت به دشت خاشاک زدی  مامات دف و دو رویه، چالاک زدی**
**آن بر سر گورها، تبارک خواندی  این بر در خانه‌ها، تبوراک زدی**

### ۸ـ تاج‌الدین الآبی

صدر اجل فخرالرؤساء، از وزرای خراسان بود.[1] با طنز زیر از مرگ یکی از عمّال ستمگر زمان خود، اظهار تأسف می‌نماید:

**در ماتمت آن قوم که خون می‌بارند  مرگ تو حیات خویش می‌پندارند**
**غمناک از آنند که تا دوزخیان  جاوید چگونه با تو صحبت دارند؟**

---

۱ـ لباب‌الالباب، با تصحیح سعید نفیسی، ص ۱۳۰ و ۴۳۲.

## ۹ـ شهید بلخی[1]

ابوالحسن شهید بلخی از شاعران استاد آغاز قرن چهارم هجری و مورد اعتماد و احترام رودکی بوده است. رودکی در مرگ وی سرود:

**کاروان شهید رفت از پیش — و آن ما رفته گیر و می‌اندیش**
**از شمار دو چشم یک تن کم — وز شمار خرد هزاران بیش**

او در حسن خط نیز مشهور بود. در آثار کمی که از وی بازمانده است طنزهایی به چشم می‌خورد. یکی از آنها قطعهٔ مشهور زیر است که در آن این حقیقت تکان‌دهنده را باز می‌گوید که هرکس در ایران به دنبال «دانش» برود از تحصیل «نان» و زندگی آسوده، فرسنگها دور می‌ماند:

www.tabarestan.info تبرستان

**دانش و خواسته است نرگس و گل — که به یک جای نشکفند به هم**
**هر که را دانش است، خواسته نیست — هرکه را خواسته است، دانش کم**

او خردمندان جهان عهد خود را، با غم و محنت قرین می‌بیند و فریاد برمی‌دارد:

**اگر غم را چو آتش دود بودی — جهان تاریک بودی جاودانه**
**درین گیتی سراسر گر بگردی — خردمندی نیابی شادمانه!**

با قطعهٔ زیر، خوانندهٔ بدآوازی را مورد تسخر قرار می‌دهد که عیش مردمان از او منغّص است و گویی درگلوی او کسی، گوش گربه‌ای را می‌مالد که از دهانش، فریاد گربه به گوش می‌رسد:

**چند بردارد این هریوه[2] خروش — نشود باده بر سرودش نوش**
**راست گویی که در گلوش کسی — گربه‌ای[3] را همی بمالد گوش**

خواجهٔ فراموشکار خود را بدینسان عتاب می‌کند:

**گر فراموش کرد خواجه مرا — خویشتن را به رقعه دادم یاد**
**کودک شیرخواره تا نگریست — مادر او را به مهر شیر نداد!**

## ۱۰ـ عمّاره مروزی

از شاعران دورهٔ سامانی که دارای ذوق سرشار و قدرت خیال و نازک‌اندیش بوده

---

۱ـ لباب‌الالباب، ج ۲، ص ۳ و ترجمان البلاغه، ص ۱۰۷ و لغت فرس اسدی، ص ۲۲۱ و تاریخ ادبیات، ج ۱، ص ۳۹۲.
۲ـ هریوه: هروی
۳ـ در لغت فرس «پوشک: گربه» است.

است... اشعاری که از وی بازمانده است هزل‌گونه و هجوآمیز است:

**گفت من نیز گیرم اندر ..ون  سبلت و ریش و موی لنج[1] تو را**

* * *

**معذورست ار با تو نسازد زنت ای غر  ز آن گند دهان تو و زان بینی ژرغند[2]**

قطعهٔ طنزآمیز زیر، عام و فراگیرست و هشداری است به همهٔ کسانی که به سبب داشتن مال و مقام، خود را تافته‌ای جدا بافته می‌یابند:

**غرّه مشو بدانکه جهانت عزیز کرد  ای بس عزیز را که جهان کرد زودخوار**
**مار است این جهان و جهانجوی مارگیر  وز مارگیر، مار برآرد شبی دمار**

طنز زیر نیز لطیف و زیرکانه است:

**پدرم را ز من سلام رسان  با سلامش، ز من پیام رسان**
**گو که «سیلی» حلال فرمودند  این بشارت به خاص و عام رسان**

www.tabarestan.info تبرستان

## ۱۱ـ کسایی مروزی

در سال ۳۴۱ هجری در مرو به دنیا آمد. از استادان بزرگ عهد خود بود و در ابداع مضامین و بیان معانی و توصیفات مهارت و قدرت داشت. طنز زیر که از لحاظ بدیعی نوعی حسن تعلیل زیباست، پیران جاهل و سبکسر را دست می‌اندازد.

**از خضاب من و از موی سیه کردن من  گر همی رنج خوری بیش مخور رنج مبر**
**غرضم زو نه جوانیست بترسم که زمن  خرد پیران جویند و نیابند اثر!**

## ۱۲ـ منجیک ترمذی[3]

از شاعران بزرگ نیمه دوم قرن چهارم است و در دربار چغانیان به سر می‌برده است او علاوه بر قدرتی که در مدح و ساختن قصاید سنگین داشت در هجو و هزل نیز سرآمد شاعران عصر خود شمرده می‌شد و به قول هدایت: کسی از تیر طعنش نرستی و ازکمند هجوش نجستی.[4] یکی از مشهورترین طنزهای او، قطعه زیر است که در آن بخل و امساک خواجهٔ عهد خود را به سخره گرفته است و نان او را

---

۱ـ به ضم لام و سکون نون: دو طرف دهان از بیرون.  ۲ـ پلید، چرک‌آلود.
۳ـ ترجمان البلاغه، ص ۱۱۳ و لباب الالباب، ج ۲، ص ۱۱۳ و تاریخ ادبیات، ج ۱، ص ۴۲۴.
۴ـ همان مأخذ.

دست‌نیافتنی‌تر از گوگرد سرخ «اکسیر» دانسته است:

**گوگرد سرخ خواست زمن سبز من پریر　　امروز اگر نیافتمی روی زردمی**
**گفتم که نیک بود که گوگرد سرخ خواست　　گرنان خواجه خواستی از من چه کردمی؟**

بلند طبعی او، در طنز زیر منعکس است که از سفلگان عهد، چیزی نباید خواست:

**ای به دریای عقل کرده شناه　　وز بد و نیک روزگار آگاه**
**نان فرو زن به آب دیدهٔ خویش　　وز در هیچ سفله شیر مخواه**

با طنز زیر محضر «مجلسیان حضرت سلطان» را که از اعاظم کشورند، به دریایی پرنهنگ مانند می‌کند و با ابرام و تجاهل العارف، به آنان می‌فهماند که رنگ نان شما را کسی ندیده است!

**ای مجلسیان حضرت شاه　　دریای شما نهنگ دارد**
**از بهر خدا مرا بگویید　　تا نان شما چه رنگ دارد؟!**

«طنز» قوی زیر، نمودار اوضاع آشفتهٔ دربارها و سپردن کارهای بزرگ و مؤثر به متملقان جا هجوی و بدنهاد و ناآگاه است، که خردمندان را از پذیرفتن مسؤولیت بیزار می‌کرده است:

**گویند مرا چرا گریزی　　از صحبت و کار اهل دیوان؟**
**گویم: زیرا که هوشیارم　　دیوانه بود قرین دیوان!**

سوزنی با همهٔ قدرتی که در «هجو» دارد، خود را با او مقایسه می‌کند:

**من آن کسم که چو کردم به هجو گفتن رای　　هزار «منجیک» اندر برم ندارد پای**

منجیک شاعری اجتماعی است و رجال نادان عهد خود را به طبیب جاهل مانند می‌کند:

**بسا طبیب که مایه نداشت درد فزود　　وزیر باید ملک هزار ساله چه سود؟**
**وزیر نوستدی کاو ز رای بی‌معنی　　به گوش ملک تو اندر فکند کرّی زود**
**چو ملک کر شود و نشنود مراد ملک　　دو چیز باید، دینار زرد و تیغ کبود!**

### ۱۳ـ بندار رازی

از شعرای فضیلت شعار روزگارش بود. در مدح مجدالدوله دیلمی قصیده‌ها گفت وفاتش در سال ۴۰۱ بوده است... یکی از طنزهای دلپذیر وی که در آن جهل و

فسق را به سخره می‌گیرد قطعهٔ زیر است[1]:

**به شهر ری به منبر بر یکی روز همی کرد واعظی زین هرزه لایی**
**که هفت اندام مردم روز محشر دهد بر کرده‌های خود گوایی**
**زنی بر عانه می‌زد دست و می‌گفت بسا ژاژا که تو آن روز خایی**

با طنز زیر نوعی تأسف بر مرگ و نابودی را، که وقوع آن دست کسی نیست، القا می‌کند و بر این حقیقت که دیگر بازگشتی در کار نیست می‌خندد:

**با بط می‌گفت ماهیی در تب و تاب غم نیست به جوی رفته باز آید آب**
**بط گفت چون من قدید گشتم تو کباب دنیا پس مرگ ما چه دریا چه سرآب**

www.tabarestan.info تبرستان

### ۱۴ـ محمد عبده

از نویسندگان و شاعران بزرگ اواخر قرن چهاردهم و اوایل قرن پنجم هجری است. دبیر بغراخان از ملوک ترک ماوراءالنهر و معاصر سلطان محمود غزنوی بود. نظامی عروضی از وی به بزرگی یاد می‌کند و می‌گوید: هر دبیر باید نامه‌های او را بخواند تا بلاغت بیاموزد[2]... در علم تعمّقی و در فضل تنوّقی داشت و در نظم و نثر تبحری و از فضلا و بلغاء اسلام یکی او بود. در قطعهٔ زیر، بر عمری که در راه کسب هنر صرف کرده است، دریغ می‌خورد و با اندوه می‌گوید: «به جز حسرت در شصت و دو سالگی نصیبی از عمر و جوانی نبرده‌ام»:

**بسی رنج بردم بسی نامه خواندم ز گفتار تازی و از پهلوانی**
**به چندین هنر شصت و دو سال ماندم که توشه برم ز آشکار و نهانی**
**به جز حسرت و جز وبال گناهان ندارم کنون از جوانی نشانی!**

### ۱۵ـ یوسف عروضی

شاعر و ادیب قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجری است. او به دانش عروض اشتهار داشته است. صاحب تاریخ وصّاف در آغاز کتاب خود، پس از ذکر نام خلیل‌بن احمد، گوید: یوسف عروضی که صدرنشین رستهٔ عروضیان است در موقف عجز، صدر را از عجز بازنشناسد!...

---

۱ـ مجمع الفصحا، ج ۱، ص ۴۳۹.

۲ـ چهار مقاله، ص ۱۳.

از اشعار وی فقط نوزده بیت باقی‌مانده است[1] که بیشتر برای شاهد لغتها ذکر شده است. در قطعهٔ طنزآمیز زیر، بی‌تمیزی مسؤولان جامعه و رفتار ناهنجار آنان را نسبت به اهل علم و ادب، مورد طعن و ملامت قرار می‌دهد:

**گر بر در این میر تو ببینی — مردی که بود خوار و سرفکنده**
**بشناس که مردی است او به دانش[2] — فرهنگ و خرد دارد و نونده[3]**

او «خواجهٔ» عهد خود را هجو می‌کند و حقارت او را باز می‌گوید:

**ای خواجه مرمرا به هجا قصد تو نبود — جز طبع خویش را به تو برکردم آزمون**
**چون تیغ نیک، کش به سگی آزمون کنند — وآن سگ شود به قیمت آن تیغ رهنمون[4]**

www.tabarestan.info تبرستان

## ۱۶ـ حکیم ابوالقاسم فردوسی

ولادت او به سال ۳۲۹ هـ.ق و وفات او به سال ۴۱۱ هـ.ق بوده است. او نخستین شاعری است که سخن خود را به عبارات ناشایست و کلمات ناپسند و زشت نیالوده است و اگر گاه‌گاه بدین‌گونه کلمات حاجت پیدا کرده است. به کنایه‌ای پسندیده که نشان کمال عفّت و بسیاری شرم اوست، بسنده کرده است! او دوستدار کم‌آزاری و دشمن جفاپیشگی و ستمکاری است[5]... علاوه بر شاهنامه که به قول ابن اثیر «قرآن عجم»[6] است قطعه‌ها و ابیاتی پراکنده، به وی منسوب است که برخی چاشنی «طنز» دارد؛ از آن جمله قطعهٔ زیر است که با نیشخندی تلخ و رسواگر، دربار شاعرپرور محمود غزنوی را مورد استهزاء قرار می‌دهد و بی‌توجهی او را نسبت به آفرینندهٔ بزرگترین شاهکار ادبی جهان باز می‌نماید:

**حکیم گفت کسی را که بخت والا نیست — به هیچ روی مر او را زمانه جویا نیست**
**برو مجاور دریا نشین، مگر روزی — به دستت افتد درّی کجاش همتا نیست**
**خجسته درگه محمود زاولی دریاست — چگونه دریا؟ کان را کرانه پیدا نیست**
**شدم به دریا، غوطه زدم، ندیدم در — گناه بخت من است این گناه دریا نیست[7]**

در شاهنامه نیز گاه به اقتضای موضوع، سخنش چاشنی طنز، به خود می‌گیرد؛

---

۱ـ شاعران بی‌دیوان، ص ۳۴۸.
۲ـ خردمند.
۳ـ پرتلاش، کوشا.
۴ـ المعجم، ص ۳۶۴، این قطعه در ترجمان‌البلاغه به نام منجیک ترمذی ضبط شده است.
۵ـ استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، سخن و سخنوران، ص ۴۹.
۶ـ الکامل فی‌التاریخ.
۷ـ دکتر حمیدی شیرازی، بهشت سخن، ص ۶۵.

مثلاً در جنگ رستم با اشکبوس، پاسخهای رستم با طنز و تحقیر، آمیخته است:

دلیری که بُد نام او اشکبوس — همی برخروشید بر سان کوس
بیامد که جوید از ایران نبرد — سر هم نبرد اندر آرد به گرد...
بشد تیز رهام با خود و گبر — همی گرد رزم اندر آمد به ابر...
به گرز گران دست برد اشکبوس — زمین آهنین شد سپهر آبنوس
چو رهّام گشت از کشانی ستوه — بپیچید از او روی و شد سوی کوه
ز قلب سپاه اندر، آشفت طوس — بزد اسب کآید بر اشکبوس
تهمتن برآشفت و با طوس گفت — که رهام را جام باده‌ست جفت...
تو قلب سپه را به آیین بدار — من اکنون پیاده کنم کارزار
کمان به زه را به بازو فکند — به بند کمر بر ببزد تیر چند...
خروشید کای مرد جنگ‌آزمای — هم آوردت آمد، مرو باز جای[1]
کشانی بخندید و خیره بماند — عنان را گران کرد و او را بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست — تن بی‌سرت را که خواهد گریست؟
تهمتن بدو گفت: کای شوم تن — چه پرسی تو نامم در این انجمن؟
مرا مام من نام مرگ تو کرد — زمانه مرا پتک ترگ تو کرد
کشانی بدو گفت: بی‌بارگی — به کشتن دهی تن به یکبارگی؟!
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی — که ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد — سر سرکشان زیر سنگ آورد
به شهر تو شیر و نهنگ و پلنگ — سوار اندر آینه هر سه به جنگ؟!
هم‌اکنون تو را ای نبرده سوار — پیاده بیاموزدت کارزار
پیاده مرا ز آن فرستاده طوس — که تا اسب بستانم از اشکبوس
کشانی پیاده شود همچو من — بدو روی خندان شوند، انجمن
پیاده به از چون تو سیصد سوار — بر این دشت و این روز و این کارزار
کشانی بدو گفت: کویت سلیح؟! — نبینم همی جز فریب و مزیح...
چو نازش به اسب گرانمایه دید — کمان را به زه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسب اوی — که اسب اندر آمد ز بالا به روی

---

۱ـ این خطاب، خود طنزی قوی و زیباست یعنی از جنگ فرار مکن!

www.tabarestan.info تبرستان

**بخندید رستم به آواز گفت: که بنشین به نزد گرانمایه جفت**
**سزد گر بگیری سرش در کنار زمانی بر آسایی از کارزار...**[۱]

در داستان بهرام گور و لُنبک آبکش[۲] و براهام جهود نیز، طنزی دلنشین به چشم می‌خورد[۳]؛ ماجرا چنین است:

در نخجیرگاه، پیرمردی به بهرام گور گفت:

**دو مرد است شاها بدین شهر ما یکی با نوا دیگری بی‌نوا**

یکی براهام جهود بسیار ثروتمند و خسیس و دیگری لنبک آبکش، فقیر و مردم‌نواز و بخشنده... بهرام دستور داد منادی کردند که هیچ‌کس امروز از لنبک آب نخرد... شب هنگام به در خانه او شد و به لنبک گفت من از سپاه جدا افتاده‌ام و امشب به من پناه ده، لنبک با خوشحالی او را به خانه برد برایش شام و شراب آورد و با خوشرویی تمام او را به بستر فرستاد... فردا صبح که خواست خانه او را ترک کند «لنبک» خواهش کرد که امروز را نیز مهمان او باشد... بهرام پذیرفت... لنبک به بازار رفت و کسی از او آب نخرید پیراهن خود را فروخت و غذایی خرید و برای مهمان آورد... بساط می‌گسترد... لنبک با التماس و تضرّع از بهرام خواست که یک روز دیگر نیز با او باشد... بهرام تسلیم جوانمردیهای او شد... لنبک به بازار رفت و مشک خود را فروخت و وسایل پذیرایی از بهرام را فراهم ساخت... روز بعد نیز با اصرار از بهرام تقاضا کرد که همانجا بماند... بهرام با سپاس بسیار نپذیرفت و به نخجیرگاه رفت و شب‌هنگام راهی خانهٔ براهام گردید که از لشکر جدا مانده‌ام، امشب مرا پناه ده. براهام به پیشکار خود گفت: به او بگو که اینجا جای ماندن نیست... بهرام اصرار کرد که جایی ندارم... پاسخ شنید که خانهٔ من بسیار تنگ است و جایی برای مهمان در آن نیست... باز بهرام اصرار کرد... سرانجام براهام گفت بدین‌شرط که چیزی از من نخواهی... و اگر اسبت سرگین افکند یا خشتهای خانه را بشکند... سرگین‌ها را خودت بیرون ببری و خاکها را بروبی. همه شرایط را پذیرفت... براهام خود به طعام خوردن مشغول شد و اعتنایی به مهمان ننمود و چون از باده گرم شد او را به دلیل نداشتن، مورد تحقیر قرار داد:

---

۱ـ شاهنامهٔ فردوسی، چاپ بروخیم، ج ۴، ص ۹۴۷.
۲ـ لنبک بر وزن اندک است. به ضمّ اول به معنی چاق و فربه می‌باشد.
۳ـ شاهنامهٔ فردوسی، ج ۷، ص ۲۱۲۲.

www.tabarestan.info

می آورد و چون خورده شد نان جهود — وز آن می ورا شادمانی فزود
خروشید کای رنجدیده سوار — بدین داستان کهن گوش‌دار
هرآنکس که دارد دلش روشن است — درم پیش او چون یکی جوشن است
کسی کاو ندارد شود خشک لب — چنان چون تو ای گرسنه نیم شب
بدو گفت بهرام کاین بس شگفت — بدیدم همی یاد باید گرفت...

بهرام بامدادان عزم رفتن کرد:

بیامد براهام و گفت ای سوار — به گفتار خود بر نه‌ای پایدار
بگفتی که سرگین این بارگی — به جاروب روبم به یکبارگی
کنون آنچه گفتی بروب و ببر — برنجم ز مهمان بیدادگر...

www.tabarestan.info تبرستان

بهرام گفت: کسی را بیار تا سرگین اسب را بیرون برد و از من زر بستاند... براهام گفت: من کسی را ندارم باید خودت این کار را انجام دهی:

یکی خوب دستار بودش حریر — به موزه درون پر ز مشک و عبیر
برون کرد و سرگین بدو کرد پاک — بینداخت با خاک اندر مغاک
براهام رفت و سبک برگرفت — از آن مانده بهرام اندر شگفت...

بهرام به کاخ پادشاهی برگشت. دستور داد هر دو را به حضورش ببرند... ثروت سرشار براهام را به لنبک بخشید و به براهام گفت:

سوار آمد و گفت و با من سخن — از آن داستانهای گشته کهن
که هر کس که دارد فزونی خورد — کسی که ندارد همی پژمرد!
کنون دست‌بازان ز خوردن بکش — ببین زین سپس خوردن آبکش...

هجویه‌ای که خطاب به «سلطان محمود غزنوی» سروده است در واقع کیفرخواستی است پر از طنز و تلخی و تنفر که اشکها و فریادهای مظلومانهٔ وی، در آن انعکاس دارد[1]:

آیا شاه محمود کشورگشای — ز کس گر نترسی، بترس از خدای
که پیش از تو شاهان فراوان بُدند — همه تاجداران کیهان بُدند
نجستند از دهر جز نام نیک — وز آن نام جستن سرانجام نیک...
هر آن شه که در بند دینار بود — به نزدیک اهل خرد خوار بود...

---

۱ـ شاهنامه، چاپ امیربهادر، مقدمه، ص ۱۰.

گر ایدون که شاهی به گیتی تراست / نگویی که این خیره گفتن چراست؟
که بددین و بدکیش خوانی مرا / منم شیر نر، میش خوانی مرا
مرا غمز کردند کاین پر سخن / به مهر نبی و علی شد کهن
من از مهر این هر دو شه نگذرم / اگر تیغ شه بگذرد بر سرم...
نکردی در این نامهٔ من نگاه / به گفتار بد گوی گشتی ز راه
به سی سال اندر سرای سپنج / چنین رنج بردم به امید گنج
چو عیسی من این مردگان را تمام / سراسر همه زنده کردم به نام
بناهای آباد گردد خراب / ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند / که از باد و باران نیابد گزند
جهان از سخن کرده‌ام چون بهشت / از این پیش تخم سخن کس نکشت
بسی رنج بردم در این سال سی / عجم زنده کردم بدین پارسی
جهاندار اگر نیستی تنگدست / مرا بر سر گاه بودی نشست
که سفله خداوند هستی مباد / جوانمرد را تنگدستی مباد
به دانش نبد شاه را دستگاه / وگرنه مرا برنشاندی به گاه
اگر شاه را شاه بودی پدر / به سر برنهادی مرا تاج زر
وگر مادر شاه بانو بدی / مرا سیم و زر تا به زانو بدی
چو اندر تبارش بزرگی نبود / نیارست نام بزرگان شنود
سر ناسزایان برافراشتن / وز ایشان امید بهی داشتن
سر رشتهٔ خویش گم کردن است / به جیب اندرون مار پروردن است
درختی که تلخست وی را سرشت / گرش برنشانی به باغ بهشت
ور از جوی خلدش به هنگام آب / به بیخ انگبین‌ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر به کار آورد / همان میوهٔ تلخ بارآورد
به عنبرفروشان اگر بگذری / شود جامهٔ تو همه عنبری
وگر تو شوی سوی انگشت گر / از او جز سیاهی نیابی دگر
ز بدگوهران بد نباشد عجب / نشاید ستردن سیاهی ز شب
ز ناپاک‌زاده مدارید امید / که زنگی به شستن نگردد سپید
بزرگی سراسر به گفتار نیست / دو صد گفته چون نیم کردار نیست
از آن گفتم این بیتهای بلند / که تا شاه گیرد از این کار پند

www.tabarestan.info تبرستان

دگـــر شـــاعران را نـــیازارد او  هـــمان حـــرمت خـود نگـهدارد او
که شـاعر چـو رنـجد بگـوید هـجا  بـماند هـجا تـا قـیامت بـه جـا...

در نامه‌ای که رستم فرخزاد «هنگام حملهٔ تازیان به فرماندهی سعد وقّاص» به برادرش می‌نویسد[1]، سوز دل و اشک روان وی را در کنار طنزها و طعن‌های او، نسبت به اعراب، که تخت کیانی آرزو کرده‌اند، مشاهده می‌کنیم:

یکـی نـامه سـوی بـرادر بـه درد  نـبشت و سـخنها هـمه یـاد کـرد...
بـر ایـرانـیان زار و گـریان شـدم  ز سـاسانیان نـیز بـریان شـدم...
دریغ آن سـر تـاج و آن تـخت و داد  دریـغ آن بـزرگی و فـر و نـژاد
کـزین پس شکست آیـد از تـازیان  سـتاره نگـردد مگـر بـر زیـان...
نـدانـد کسـی راز گـردان سـپهر  دگـرگونه گشـتست بـر مـا بـه مـهر...
چـو بـا تـخت مـنبر بـرابـر شـود  هـمه نـام بـوبکر و عـمر شـود
تـبه گـردد ایـن رنـجهای دراز  نشـیبی درازست پـیش فـراز
نه تخت و نـه دیـهیم بـینی نـه شـهر  ز اخـتر هـمه تـازیان راست بـهر
بـپوشند از ایشـان گـروهی سـیاه  ز دیـبا نـهند از بـر سـر کـلاه
بـرنجد یکـی، دیگـری بـرخـورد  بـه داد و بـه بـخشش کسـی نـنگرد
ز پـیمان بگـردند و از راسـتی  گـرامـی شـود کـژی و کـاستی
ربـاید هـمی ایـن از آن، آن از ایـن  ز نـفرین نـدانـند بـاز، آفـرین
بـدانـدیش گـردد پـدر بـر پسـر  پسـر هـمچنان بـر پـدر چـاره‌گـر
شـود بـندهٔ بـی‌هنر شـهریار  نـژاد و بـزرگی نـیاید بـه کـار
بـه گـیتی کسـی را نـماند وفـا  روان و زبـانها شـود پـرجـفا
ز ایـران و از تـرک و از تـازیان  نـژادی پـدید آیـد انـدر مـیان
نـه دهـقان نـه تـرک و نـه تـازی بـود  سـخنها بـه کـردار بـازی بـود
هـمه گـنجها زیـر دامـن نـهند  بـمیرند و کـوشش بـه دشـمن دهـند
چنان فـاش گـردد غـم و رنـج شـور  کـه شـادی بـه هـنگام بـهرام گـور
نه جشن و نه رامش نه کوشش نه کام  هـمه جـادو و تـنبل و سـازدام
زیـان کسـان از پـی سـود خـویش  بـجویند و دیـن انـدر آرند پـیش

---

۱ـ شاهنامه چاپ مسکو، ج ۱۰، ص ۲۹۶۳.

نباشد بهار از زمستان پدید  نیارند هنگام رامش نبید
چو بسیار از این داستان بگذرد  کسی سوی آزادگان ننگرد
بریزند خون از پی خواسته  شود روزگار مهان کاسته...

در سراسر شاهنامه بیتهای فراوانی وجود دارد که می‌توان از دیدگاه طنز بدانها نگریست و چاشنی طنز را در آنها یافت، از آن جمله:

«برادر»

برادرْت چندان برادر بود  کجا مر تو را بر سر افسر بود
چو پژمرده شد روی رنگین تو  نگردد کسی گرد بالین تو

www.tabarestan.info تبرستان

«جهان»

نگر تا نبندی دل اندر جهان  نباشی بدو ایمن اندر نهان
که گیتی یکی نغز بازیگریست  که هر دم ورا بازی دیگریست
یکی را ز ماهی به ماه آورد  یکی را ز مه زیر چاه آورد
اگر بچهٔ شیر نر پروری  چو دندان کند تیز، کیفر بری
چو با زور و با چنگ برخیزد او  به پروردگار اندر آویزد او

«بازی نغز»

میاسای ز آموختن یک زمان  ز دانش میفکن دل اندر گمان
چو گویی که وام خرد توختم  همه هر چه بایستم، آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار  که بنشاندت پیش آموزگار

«شگفتی»

یکی بد کند نیک پیش‌آیدش  جهان بنده و بخت خویش آیدش
یکی جز به نیکی زمین نسپرد  همی از نژندی فرو پژمرد

«تجربه»

سگ کاردیده بگیرد پلنگ  ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

«تخت کیانی»

ز شیر شتر خوردن و سوسمار  عرب را به جایی رسیده‌ست کار
که تخت کیانی کند آرزو  تفو بر تو ای چرخ گردون تفو...

## ۱۷ـ ابوعلی سینا[1]

شیخ‌الرئیس ابوعلی حسین بن عبداللّه‌بن سینا بزرگترین طبیب و فیلسوف ایران در اوایل قرن پنجم هجری است. در سال ۳۷۰ هجری در بخارا به دنیا آمد. در همان شهر به کسب علوم دینی پرداخت و سپس منطق و هندسه آموخت و بعد از آن به فراگیری علم طب پرداخت و امیرسامانی را معالجه کرد و به دربار آنان راه یافت. سپس به دیار خوارزم رفت. با روی کار آمدن محمود غزنوی به گرگان گریخت... از آنجا به همدان رفت و به وزارت شمس‌الدوله ابوطاهر دیلمی رسید و...

در این هنگام با اتهامی او را در قلعه‌ای زندانی کردند بعد از چهار ماه به اصفهان گریخت و به خدمت علاءالدوله کاکویه حاکم آنجا رسید و عزت یافت. در سال ۴۲۷ با علاءالدوله عازم همدان بود که در راه بیمار شد و بمرد. از وی کتابهای شفا نجات، قانون، اشارات و تنبیهات و دانشنامهٔ علایی، بازمانده است. او به عربی و فارسی شعر می‌سرود. حدود ۷۲ بیت شعر فارسی در کتابهای مختلف و تذکره‌ها بدو منسوب است. در میان آنها، طنزهای تکان‌دهنده‌ای به چشم می‌خورد که نمودار بی‌ارزشی جهان هستی و ضعف و ناتوانی آدمیان است، از آن جمله:

**روزکی چند در جهان بودم — بر سر خاک باد پیمودم**
**ساعتی لطف و لحظه‌ای در قهر — جان پاکیزه را بیالودم**
**با خرد را به طبع کردم هجو — بی‌خرد را به طمع بستودم**
**آتشی برفروختم از دل — و آب دیده از او بیالودم**
**با هواهای حرص شیطانی — ساعتی شادمان بنغنودم**
**آخرالامر چون سرآمد کار — رفتم و تخم کشته بدرودم**
**گوهرم باز شد به گوهر خویش — من از این خستگی بیالودم**
**کس نداند که من کجا رفتم — خود ندانم که من کجا بودم**

زاهدنمایان مردم‌فریب و متعصّب، که از فرط جهالت خویشتن را «علما» می‌خوانند و هر که خلاف آنان بیندیشد، از زندگی و آسایش محرومش می‌کنند، بدینسان مورد ریشخند وی قرار می‌گیرند:

**با یک دو سه نادان که چنین می‌دانند — از حُمق که دانای جهان آنانند**

---

۱ـ جشن‌نامهٔ ابن‌سینا چاپ سال ۱۳۳۱ و تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی، دکتر ذبیح‌اللّه صفا و تاریخ ادبیات در ایران، ج ۱، ص ۳۰۳.

**خرباش که این جماعت از فرط خری　　هرکو نه خر است کافرش می‌خوانند**

و در برابر اتهامات عامیانهٔ آنان اینگونه از خود دفاع می‌کند:

**کفر چو منی گزاف و آسان نبود　　محکمتر از ایمان من ایمان نبود**
**در دهر چو من یکی و او هم کافر　　پس در همه دهر یک مسلمان نبود**

در قطعهٔ زیر با آنکه نوعی ترک ادب شرعی به چشم می‌خورد مع‌ذالک طنزی دلپذیر غلبه دارد که جهل و حماقت را زشت می‌شمارد؛ جهلی که موجب شد حکم شرع بر تحریم می، صادر شود و عقلای مسلمان را به زحمت و رنج اندازد:

**غذای روح بود بادهٔ رحیق‌الحق　　که رنگ و بوش کند رنگ و بوی گل رادق**
**به رنگ زنگ زداید ز جان اندهگین　　همای گردد اگر جرعه‌ای بنوشد بق**
**به طعم تلخ چو پند پدر، ولیک مفید　　به پیش مبطل باطل، به نزد دانا حق**
**می از جهالت جهّال شد به شرع حرام　　چو مه که از سبب منکران دین شد شق**
**حلال گشته به فتوای عقل بر دانا　　حرام گشته به احکام شرع بر احمق**
**شراب را چه گنه گر که ابلهی نوشد　　زبان به هرزه گشاید دهد ز دست ورق**
**حلال بر عقلا و حرام بر جهّال　　که می محک بود و خیر و شر ازو مشتق**
**غلام آن می صافم کزو رخ خوبان　　به یک دو جرعه برآرد هرازگونه عرق**
**چو «بوعلی» می ناب ار خوری حکیمانه　　به حق حق که وجودت شود به حق ملحق**

www.tabarestan.info تبرستان

### ۱۸ـ روحانی سمرقندی

در غزنین و بخارا زیسته است. شاگرد رشیدی سمرقندی و مدّاح بهرامشاه غزنوی بوده است... با قطعهٔ طنزآمیز زیر، زشتی ازدواجهای نسنجیده و خواری و خفّتی که در وام‌گرفتن از مردم حقیر و بی‌حوصله، نهفته است برملا می‌کند:

**مرد آزاده به گیتی نکند میل دو کار　　تا همه عمر ز آفت به سلامت باشد**
**زن نگیرد اگرش دختر قیصر بدهند　　وام نستاند اگر وعده قیامت باشد**

### ۱۹ـ نصرالله بن محمدبن عبدالحمید

او مکنّی به ابوالمعالی بود و در زمان بهرام شاه غزنوی می‌زیست و نزد این پادشاه، تقرّب تمام داشت. به همین دلیل کتاب کلیله و دمنه را به نام وی مزیّن کرد و آن را کلیله و دمنهٔ بهرام‌شاهی نامید. ترجمه این کتاب در حدود سالهای ۵۳۶ تا

۵۳۹ هـ.ق صورت گرفت و خود ابوالمعالی، بین سالهای ۵۵۵ تا ۵۸۳ هـ.ق از این جهان به دیار باقی شتافت.[۱] بنای ابواب کلیله و دمنه، بر حکمت و موعظت است و آنگه آن را در صورت هزل فرانمود تا چنانکه خواص مردمان برای شناختن تجارب بدان مایل باشند عوام نیز به سبب هزل بخوانند و به تدریج آن حکمتها در مراجع ایشان متمکّن گردد.

## کلیله و دمنه

نخستین مطلب طنزآمیزی که در کلیله و دمنه به چشم می‌خورد در باب برزویه طبیب است. در مورد اختلاف ادیان... برزویه می‌گوید:[۲] بعضی به طریق ارث، دست در شاخ ضعیفی زده و طایفه‌ای از جهت متابعت پادشاهان و بیم جان پای بر رکنی لرزان نهاده‌اند و جماعتی برای حطام دنیا و رفعت منزلت دل در پشتیوان پوده‌ای بسته و تکیه بر استخوانهای پوسیده کرده و رأی هر یک بر این مقرّر که من مصیبم و خصم من مخطی... هر طایفه را دیدم که در ترجیح دین و تفضیل مذهب خویش سخن می‌گفتند و گرد تقبیح ملّت خصم و نفی مخالفان می‌گشتند... اندیشیدم که اگر پس از این چندین اختلاف رأی بر متابعت این طایفه قرار دهم و قول اجنبی صاحب غرض را باور دارم، همچون آن غافل و نادان باشم که: شبی با یاران خود به دزدی رفت. خداوند خانه با حرکت ایشان بیدار شد و زن خود را بیدار کرد و گفت من خود را در خواب سازم و تو با صدای بلند از من بپرس که این همه مال از کجا به دست آوردی؟! زن پرسیدن گرفت... مرد گفت: از این سؤال درگذر. ممکن است مردم بشنوند. زن اصرار کرد. مرد گفت: این مال را من از دزدی جمع کرده‌ام. افسونی می‌دانم که شبهای ماهتابی می‌خوانم. پیش دیوارهای توانگران می‌ایستم و هفت بار می‌گویم: شولم شولم و دست در روشنایی مهتاب می‌زنم و وارد خانه می‌شوم و هفت بار دیگر شولم می‌گویم. همه نقود خانه پیش چشم من ظاهر می‌گردد. من به‌قدر طاقت برمی‌دارم و هفت بار شولم می‌گویم و با کمک مهتاب از روزن خانه بالا می‌آیم... به برکت این افسون نه کسی مرا می‌بیند و نه در من بدگمان می‌شود... دزدان بشنودند و شادیها نمودند. بعد از ساعتی که مطمئن

---

۱ـ فرهنگ فارسی، دکتر معین. ۲ـ کلیله و دمنه، چاپ استاد مینوی، ص ۴۸ به بعد.

www.tabarestan.info تبرستان

شدند همه در خوابند، رئیس دزدان، هفت بار شولم بگفت و پای در روزن کرد و سرنگون فروافتاد. خداوند خانه با چوبدستی شانه‌هایش را بکوفت و گفت: همه عمر رنج کشیدم و مال به دست آوردم تا تو کافردل پشتواره‌بندی و ببری؟ بگو تو کیستی؟ دزد گفت: من آن غافل نادانم که دم گرم تو مرا بر باد نشاند...

در جایی دیگر همین باب می‌گوید[1]: کسی که حلاوت عاجل او را از کسب خیرات و ادّخار حسنات بازدارد و مال و عمر خویش، در مرادهای این جهان نفقه کند، نظیر آن بازرگانست که جواهر بسیار داشت و مردی را به صد دینار در روزی مزدور گرفت تا آنها را سفته کند. مزدور در خانه بازرگان چنگی دید. سوی آن نگریست. بازرگان پرسید که: دانی زدن؟ گفت: دانم، و در آن مهارتی داشت. فرمود که: بنواز. برگرفت و سماع خوش آغاز کرد. بازرگان در آن نشاط مشغول شد و سفط جواهر گشاده بگذاشت چون روز به آخر رسید، اجرت خواست. بازرگان گفت: جواهر برقرار است. کار ناکرده مزد نباید. مفید نبود. در لجاج آمد و گفت: مزدور تو بودم و تا آخر روز آنچه فرمودی بکردم. بازرگان به ضرورت از عهده بیرون آمد و متحیّر بماند: روزگار ضایع و مال هدر و جواهر پریشان و مؤونت باقی که طنزی است قوی و حکیمانه...

در قسمت دیگر همین باب[2] اندیشه‌ای دینی و اخلاقی را با تمثیلی طنزآمیز به پایان می‌برد. می‌گوید: هرچند در ثمرات عفت تأمل بیش کردم رغبت من در اکتساب آن بیشتر گشت. امّا می‌ترسیدم که از پیش شهوات برخاستن و لذّات نقد را پشت پای زدن کاری بس دشوار است. چه اگر حجابی در راه افتد، مصالح معاش و معاد، خلل پذیرد، همچون آن سگ بر لب جوی آب استخوانی یافت. چندانکه در دهان گرفت، عکس آن در آب بدید. پنداشت که دیگری است به شره دهان بازکرد تا آن را نیز از روی آب برگیرد، آنچه در دهان داشت به باد داد...

برزویه، نعمتهای این جهان را مورد طنز و تسخر قرار می‌دهد و می‌گوید[3]:

«نعمتهای این جهان، چون روشنایی برق بی‌دوام و ثبات است. و مانند آب شور است که هر چه بیش خورده شود تشنگی غالب‌تر گردد و چون خمرهٔ پر شهد مسموم است که چشیدن آن کام را خوش آید لکن عاقبت به هلاکت کشد و آدمی را

---

۱ـ کلیله و دمنه، ص ۵۱. ۲ـ همان مأخذ، ص ۵۲. ۳ـ همان مأخذ، ص ۵۳.

درکسب آن، چون کرم پیله‌دان، که هر چند بیش تند، بند سخت‌تر گردد و خلاص متعذّرتر شود...

برزویه طبیب از روزگار پادشاهی انوشیروان عادل، تصویری به دست می‌دهد که هیچ نقّاد اجتماعی قدرت ترسیم چنین تصویری، نتواند داشت. حقایقی که در آن، هم بی‌رسمی‌های اجتماعی است و هم طنزهای تلخ سیاسی و اخلاقی... می‌گوید[1]:

«... در این روزگار تیره که خیرات بر اطلاق روی به تراجع آورده است و همّت مردمان از تقدیم حسنات قاصر گشته است با آنکه ملک عادل «انوشیروان کسری بن قباد» را، سعادت ذات و یمن نقیبت و رجاحت عقل و ثبات رأی و علوّ همّت و کمال مقدرت و صدق لهجت و شمول عدل و رأفت و افاضت جود و سخاوت و اشاعت حلم و رحمت و محبت علم و علما و اختیار حکمت و اصطناع حکما و مالیدن جبّاران و تربیت خدمتکاران و قمع ظالمان و تقویت مظلومان حاصل است. می‌بینیم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد و چنانستی که خیرات، مردمان را وداع کردستی و افعال ستوده و اخلاق پسندیده مدروس گشته و راه راست بسته و طریق ضلالت گشاده و عدل ناپیدا و جور ظاهر و علم متروک و جهل مطلوب، لؤم و دنائت مستولی، کرم و مروّت منزوی. دوستیها ضعیف و عداوتها قوّی، نیک‌مردان رنجور و مستذلّ و شرّیران فارغ و محترم، مکر و خدیعت بیدار، وفا و حرّیت در خواب. دروغ مؤثر و مثمر، راستی مردود و مهجور، حق منهزم و باطل مظفر، متابعت هوا سنّت متبوع و ضایع گردانیدن احکام خرد طریق مشروع، مظلوم محقّ ذلیل و ظالم مبطل عزیز، حرص غالب و قناعت مغلوب و عالم غدّار بدین معانی شادمان به حصول این ابواب تازه و خندان...

برزویه، گرفتاران و دلبستگان به نعمتهای دنیوی را مورد ریشخند قرار می‌دهد و می‌گوید: حکایت آنان شبیه آن مرد است که از پیش اشتر مست بگریخت و خود را در چاهی آویخت و دست در دو شاخ زد که بر بالای چاه روئیده بود و پاهایش بر جایی قرار گرفت. چون بهتر نگریست دو پای خود را بر سر چهار مار دید که سر از سوراخ بیرون گذاشته بودند. نظر به قعر چاه افکند، اژدهایی سهمناک دید

---

۱ـ همان مأخذ، ص ۵۵ و ۵۶.

دهان‌گشاده و افتادن او را انتظار می‌کرد. موشان سیاه و سفید بیخ آن شاخه‌ها که گرفته بود می‌بریدند. او در برابر خود زنبور خانه و قدری شهد یافت چیزی از آن به لب برد از نوعی در حلاوت آن مشغول گشت که از کار خود غافل ماند و...

در باب «شیر و گاو» طنزها بدین‌شرح است:

۱ـ هر که به تکلف کاری جوید که سزاوار آن نباشد بدو آن می‌رسد که به بوزینه رسید[1]:

«بوزینه‌ای، درودگری را دید که بر چوبی نشسته بود و آن را می‌برید و دو میخ پیش او. هرگاه یکی را بکوفتی دیگری را برمی‌آوردی. در این میان درودگر به حاجتی برخاست. بوزینه بر چوب نشست از آن جانب که بریده بود. انثیین او در شکاف چوب آویخته شد و آن میخ که در کار بود پیش از آنکه دیگری بکوفتی برآورد هر دو شقّ چوب به هم پیوست و از هوش بشد. درودگر باز رسید وی را دستبردی سره بنمود تا در آن هلاک شد از اینجا گفته‌اند: درودگری کار بوزینه نیست!...

۲ـ به سخره گرفتن اقدام سلطان که نزدیکان نااهل خود را بر افراد فاضل و باتجربه رجحان می‌دهد:

... «پادشاه بر اطلاق اهل فضل و مروّت را به کمال کرامت مخصوص نگرداند. لکن اقبال بر نزدیکان خود فرماید که در خدمت او منازل موروث دارند چون درخت رز، که بر درخت نیکوتر و بارورتر نرود و بدانچه نزدیک‌تر باشد درآویزد[2]...»

۳ـ سلطان نباید کسانی را که در کارها غافل و از هنرها عاطل باشند بر کافیان هنرمند و داهیان خردمند ترجیح و تفضیل روا دارد که در آن صورت اقدام وی مورد طعن و طنز واقع می‌شود مانند کسی که: حلیت سر بر پای بندد و پیرایهٔ پای بر سر آویزد و یاقوت و مروارید را در سرب وارزیر نشاند که این کار، تحقیر جواهر نباشد لیکن عقل فرماینده به نزدیک اهل خرد مطعون گردد[3]...

۴ـ در اثبات این حقیقت که هر کجا جثّه بزرگتر و آواز آن هایل‌تر منفعت آن کمتر است، داستان طنزآمیز زیر را می‌پردازد[4]: روباهی در بیشه‌ای رفت. آنجا طبلی دید پهلوی درختی افکنده هرگاه که باد بجستی شاخ درخت بر طبل رسیدی و آواز

---

۱ـ همان مأخذ، ص ۶۲. ۲ـ همان مأخذ، ص ۶۵. ۳ـ همان مأخذ، ص ۶۹.
۴ـ همان مأخذ، ص ۶۹.

www.tabarestan.info تبرستان

سهمناک به گوش روباه آمدی. چون روباه ضخامت جثّه بدید و مهابت آواز بشنید طمع دربست که گوشت و پوست فراخور آواز باشد می‌کوشید تا آن بدرید الحق چربوی بیشتر نیافت. مرکب زبان در جولان کشید و گفت: بدانستم که هر کجا جثّه ضخم‌تر و آواز آن هایل‌تر منفعت آن کمتر است.

۵ـ در توضیح این ضرب‌المثل: جزاء مقبّل الاست الضرّاط:

**بوسه بر لب دهی شکر یابی  بوسه بر . . . دهی چه یابی؟ تیزا!**

طنز زیر را می‌پردازد:

... «زن بدکاری، کنیزکان آن کاره داشت. یکی از آنان که در جمال رشک عروسان خلد بود مفتون برنایی نوخط بود. زن از قصور دخل می‌جوشید و بر کنیزک بس نمی‌آمد. در حیلت ایستاد تا برنا را هلاک کند. شرابهای گران در ایشان پیمود تا هر دو مستان شدند و درگشتند. قدری زهر در ماسوره‌ای نهاد و یک سر ماسوره در اسافل برنا بداشت و دیگر سر در دهان گرفت تا زهر را در وی دمد. ناگهان بادی از خفته جدا شد و زهر تمام در حلق او بپراگند. زن در جای سرد شد!...

www.tabarestan.info تبرستان

۶ـ در شرح این واقعیت که صحبت اشرار موجب بدگمانی باشد در حق اخیار و این نوع ممارست به خطا راه برد، طنز زیر را می‌آورد:

بطی در آب روشنایی ستاره بدید. پنداشت که ماهی است قصد می‌کرد تا بگیرد و هیچ نمی‌یافت. چون بارها بیازمود و حاصلی ندید فروگذاشت. دیگر روز هرگاه که ماهی بدیدی گمان بردی که همان روشنایی است و قصدی نپیوستی. ثمرت این تجربت آن بود که همه روز گرسنه بماند.[1]

۷ـ برای اثبات این حقیقت که مکر اصحاب غرض خصوصاً هنگامی که مطابقت نمایند و متفق شوند، مؤثر خواهد بود، طنز زیر را می‌آورد:

«زاغی و گرگی و شگالی، در خدمت شیری بودند. اشتر بازرگانی به طلب چراخور به بیشه آمد. شیر او را استمالت نمود که در صحبت من مرفه بباش. روزی شیر با پیلی مست دو چهار شد. شیر مجروح بازآمد و از شکار بازماند. گرگ و زاغ و شگال، بی‌برگ بودند. با هم مشورت کردند که این اشتر میان ما چه فایده؟ باید شیر را بر آن داشت تا او را بکشد و چیزی به نوک ما برسد. شیر در خشم شد که این از وفا

---

۱ـ همان مأخذ، ص ۱۰۲.

و حرّیت به دور است. زاغ گفت: آن را مخرجی توان یافت. همه بر اشتر فراهم آمدند که ما باید خویشتن را بر شیر که بیمارست عرضه کنیم تا کفران نعمت نکرده باشیم... چون به خدمت او رسیدند، زاغ گفت: راحت، به صحت ذات ملک متعلّق است. امروز ملک از گوشت من سدّ رمقی کند، همه گفتند از خوردن تو چه فایده؟ شگال فصلی آغاز نهاد، گفتند: گوشت تو بویناک است. گرگ برین منوال سخنی گفت. گفتند: گوشت تو خناق‌آور است. به محض اینکه اشتر ملاطفتی کرد، همه در وی افتادند و پاره‌پاره‌اش کردند[1]...»

۸ـ می‌گوید: باید سخن ناصحان و خیرخواهان را شنید و هر که نشنود بدو آن می‌رسد که به باخه رسید[2]:

در آبگیری دو بط و یک باخه ساکن بودند و به حکم مجاورت بین آنها دوستی و مصادقت افتاده بود. ناگاه در آب آبگیر نقصان فاحش پیدا شد. بطان به خداحافظی نزد باخه رفتند. گفت: باید بردن مرا نیز وجهی بیندیشید. گفتند: به شرط آنکه چون تو را برداشتیم در هوا رفتیم، چنانکه مردمان هر چیز بگویند، راه جدل بربندی و لب نگشایی. گفت: فرمان بردارم، بطان چوبی آوردند، باخه میان آن به دندان گرفت و بطان هر دو جانب چوب را گرفتند و او را می‌بردند. مردمان در شگفت ماندند و از چپ و راست بانگ برداشتند که: بطان باخه می‌برند! باخه ساعتی خویشتن نگاهداشت، آخر بی‌طاقت شد و گفت: تا کور شوید. دهان گشادن بود و از بالا درگشتن! بطان آواز دادند که از دوستان نصیحت باشد:

**نیکخواهان دهند پند و لیک نیک‌بختان بوند پندپذیر**

۹ـ با داستان طنزآمیز زیر ثابت می‌کند: بیماری سفاهت و نادانی را دارو نیست، حماقت دردی بی‌درمان است[3]:

«جماعتی بوزینگان در کوهی بودند. چون شب شد سرما بر آنان هجوم آورد. کرم شب‌تابی دیدند. گمان کردند آتش است هیزم بر او می‌نهادند و می‌دمیدند. برابر آنها مرغی داد می‌زد که این آتش نیست. بدو توجّه نمی‌کردند. مردی از آنجا می‌گذشت به مرغ گفت: رنج مبر، اینان حرف تو را نمی‌شنوند. مرغ سخن او نشنود. جلوتر آمد تا به بوزینگان بفهماند که آتش نیست. او را بگرفتند و سرش را جدا

---

۱ـ همان مأخذ، ص ۱۰۶. ۲ـ همان مأخذ، ص ۱۱۰. ۳ـ همان مأخذ، ص ۱۱۰.

www.tabarestan.info تبرستان

کردند.

۱۰ـ با طنز زیر نشان می‌دهد که گاه کوشش و حیله‌گری موجب هلاکت آدمی می‌شود[1]:

«غوکی در جوار ماری وطن داشت. هر وقت بچه کردی، ماربخوردی. او با خرچنگی دوستی داشت. گفت: بر دشمن غالب جز با مکر دست نتوان یافت، فلان جای یک راسوست. ماهی بگیر و بکش و پیش سوراخ مار تا جایگاه راسو بیفکن، غوک با این حیلت مار را هلاک کرد امّا گفته‌اند خوکردگی بتر از عاشقی است. راسو به طلب ماهی رفت و نیافت. غوک و بچگانش را به تمامی بخورد...»

۱۱ـ با طنز زیر، بدی را با بدی پاسخ می‌گوید[2]:

«بازرگانی عزم سفر کرد. صد من آهن داشت در خانه دوستی بر وجه امانت بنهاد. چون بازآمد، امین، ودیعت فروخته و بهای آن را خرج کرده بود. بازرگان به طلب آهن رفت. گفت: آنها در گوشهٔ خانه نهاده بودم تا واقف شدم، موش آنها را خورده بود. بازرگان گفت: آری موش آهن زیاد دوست دارد و دندان او برخائیدن آن قادر است... بیرون رفت و پسری را از آن ببرد. چون بطلبیدند. بازرگان گفت: من بازی دیدم که کودکی را می‌برد. امین فریاد زد محال چرا می‌گویی؟ بازرگان گفت: در شهری که موش آن صد من آهن تواند خورد مسلماً باز کودکی را برتواند داشت. امین دانست که حال چیست. گفت: پسر بازده و آهن بستان.»

www.tabarestan.info تبرستان

**«باب بازجست کار دمنه»**

۱ـ مسارعت و شتاب کردن در کارها را، با طنز زیر به سخره می‌گیرد. «در شهر کشمیر، بازرگانی زنی ماه‌پیکر داشت. نقاشی چیره‌دست همسایه آنان بود. میان او و زن بازرگان معاشقتی افتاد. زن گفت: چیزی توانی ساخت که میان من و تو نشانی باشد؟ گفت: چادری دو رنگ سازم. چون تو آن دیدی به زودی بیرون خرام. غلامی این سخنان می‌شنید روزی نقاش به کاری رفته بود. غلام چادر را از دختر او عاریت گرفت و زن را بدان شعار بفریفت و بدو نزدیک شد و پس از قضای شهوت بازگشت و چادر بازداد. نقاش برسید و آرزوی دیدار معشوق می‌داشت. در حال چادر به کتف گردانید و آنجا رفت. زن پیش او باز دوید و گفت: ای دوست هنوز این ساعت

---

۱ـ همان مأخذ، ص ۱۱۸.  ۲ـ همان مأخذ، ص ۱۲۲.

بازگشته‌ای خیر هست که برفور بازآمدی؟ مرد دانست که چه شده است، دختر را ادب کرد و چادر را بسوخت.[۱]

۲ـ کسانی که با ظنّ و شبهت و بی‌یقین صادق اقدام به کارهای خطیر می‌کنند با داستان طنزآمیز زیر مورد تسخر و استهزاء قرار می‌گیرند. نظیر شخصی که بی‌علم وافر و مایهٔ کامل و بدون بصیرت در شناخت علّتها و ممارست در معرفت داروها، دعوی طبابت کند... در یکی از شهرهای عراق طبیبی حاذق بود چون پیر شد آن مدّعی نادان و وقیح ادعای علم طب کرد... دختر پادشاه هنگام وضع حمل بیمار شد. طبیب پیر دانا را به بالین او بردند. بر علت وقوف یافت به دارویی اشاره کرد که آن را «زامهران» می‌گفتند. گفت چشمم ضعیف است در ساختن آن... در این هنگام آن مدعی بیامد و گفت: ترکیب آن من دانم. در خزانه رفت و اخلاط دارو بیرون آورد. از قضا صرّهٔ زهر هلال به دست او افتاد. آن را با دیگر اخلاط بیامیخت و به دختر داد. خوردن همان بود و مردن همان. ملک از سوز مرگ دختر شربتی از همان دارو بدان مدّعی نادان داد. بخورد و در دم سرد گشت. لذا کار از روی جهالت و عمل به شبهت عاقبت وخیم دارد.[۲]

www.tabarestan.info تبرستان

**«باب دوستی کبوتر و زاغ و موش و باخه و آهو»**

۱ـ جمع و ادّخار ثروت را نامبارک می‌شمرد و برای اثبات این حقیقت داستان طنزآمیز زیر را می‌طرازد:

... «صیادی به شکار رفت. آهویی بیفکند. در راه با خوکی دو چهار شد. تیری بر خوک زد. خوک هم زخمی بر او انداخت. هر دو بر جای بمردند. گرگی گرسنه رسید. مرد و آهو و خوک را بدید، شاد شد. با خود گفت: روز جمع ذخیرتست به مصلحت حال و مآل آن نزدیکتر که امروز با زه‌کمان بگذرانم و این گوشتهای تازه را در کنجی برم و برای روزگار مشقّت گنجی سازم. چندانکه آغاز خوردن زه کرد گوشتهای کمان بجست و درگردن او افتاد و بر جای سرد شد.[۳]»

**«باب بوف و زاغ»**

با داستانی طنزآمیز این حقیقت را اثبات می‌کند که در پیشامدها باید به نیروی رأی و خرد خویش تکیه کرد و تدارک مشکلات را بر قضیّت مصلحت واجب دید،

---

۱ـ همان مأخذ، ص ۱۳۷ . ۲ـ همان مأخذ، ص ۱۴۶ . ۳ـ همان مأخذ، ص ۱۷۲ .

چنانچه خرگوش با تکیه بر رأی خویش مهمی بزرگ را کفایت کرد:

۱ـ «در ولایت پیلان امساک باران اتفاق افتاد و چشمه‌ها خشک شد ملک مثال داد به طلب آب به هر جانب بروند. آخر چشمه‌ای یافتند که آن را قمر خواندندی زه قوی و آب بی‌پایان داشت و آن سرزمین خرگوشان بود و لابد خرگوشان را از پیل زحمتی باشد. بسیاری کوفته و مالیده شدند یکی از دهات ایشان پیروز نام نزد ملک خرگوشان رفت که اگر صلاح بیند من به رسالت نزد پادشاه پیلان روم. پادشاه موافقت کرد. پیروز بدان وقت که ماه نور چهره‌اش را بر عالم انداخت روان شد و بر بالایی رفت و رسالت از دور گزارد و گفت: من فرستادهٔ ماهم. پیل پرسید: رسالت چیست؟ گفت: ماه می‌گوید تو در غرور عظیم افتاده‌ای و قصد چشمه‌ای کرده‌ای که به نام من معروف است. اگر به خویشتن فراهم نشستی فبها و نعمت والّا بیایم و چشمهایت برکنم و هر چه زارترت بکشم. و اگر از این پیغام به شک می‌باشی، این ساعت بیا که من در چشمه حاضرم. ملک پیلان سوی چشمه رفت و ماه را در آب بدید چون آسیب خرطوم به آب رسید، پیل را چنان نمود که ماه همی جنبید. بترسید و پیروز را گفت: ملک از جای بشد؟! گفت: آری. زودتر خدمت کن. فرمانبرداری نمود و از او فراپذیرفت که بیش آنجا نیاید و پیلان را نگذارد.[1]

۲ـ در همین باب با طنزی دلنشین که بی‌گمان سرمشق عبیدزاکانی در ساختن موش و گربه است، غدر و مکر پادشاهان ستمگر را با داستان گربهٔ روزه‌دار و کبک انجیر و خرگوش می‌نمایاند و می‌گوید:

... زاغ گفت: کبک انجیر با من همسایه بود او را غیبتی افتاد. گمان بردم که هلاک شده است. پس از مدتی دراز خرگوش بیامد و در مسکن او قرار گرفت. پس از چندی، کبک انجیر باز رسید و گفت: جای بپرداز که خانه از آن من است. خرگوش گفت: من صاحب قبض‌ام... قرار شد به حَکَمی عدل مراجعه کنند. گفتند: در این نزدیکی گربه‌ایست متعبّد و روزه‌دار و شبها نماز کند و هرگز خونی نریزد و ایذاء حیوانی جایز نشمرد و افطار او بر آب و گیاه مقصور باشد قاضی از او عادل‌تر نخواهیم یافت. هر دو نزدیک او رفتند. چنانکه صائم‌الدهر چشم برایشان افکند بر دو پای راست بایستاد و روی به محراب آورد. توقف کردند تا از نماز فارغ شد.

---

۱ـ همان مأخذ، ص ۲۰۴.

تحیّت با تواضع بگفتند و درخواست کردند که میان ایشان حکم باشد و موضوع خانه را با عدالت به پایان برد. فرمود: صورت حال بازگویید. چون بشنود گفت: پیری در من اثر کرده است... نزدیک‌تر آیید. پیشتر رفتند و ذکر دعوی تازه کردند... شروع کرد آنها را نصیحت کردن که صوابست هر دو تن حق بطلبید که «*انّ الباطل کان زهوقاً*» و تنها کردار نیک برای آخرت مدّخر می‌گردد و عاقلی باید همت بر طلب خیر باقی مقصور گرداند. از این نمط، دمدمه و افسون برایشان دمید تا با او الفت گرفتند ناگاه به یک حمله هر دو را بگرفت و بکشت! نتیجه زهد و اثر صلاح روزه‌دار چون اندرون خبیث داشت بر این جمله ظاهر گشت[1]...

تبرستان www.tabarestan.info

۳ـ با طنز زیر نشان می‌دهد بسیار اشخاصی که دارای اصابت رأی بودند امّا در برابر حیلهٔ طرف مقابل از پای درآمدند:

... «زاهدی از جهت قربان گوسفندی خرید. در راه طایفه‌ای طرّاران بدیدند. طمع دربستند و قرار گذاشتند او را بفریبند و گوسفند بستانند. یک تن پیش رفت و گفت: ای شیخ، این سگ کجا می‌بری؟ دیگری گفت: شیخ عزیمت شکار دارد که سگ در دست گرفته است. سومی بدو پیوست و گفت: این مرد درکسوت اهل صلاح است، امّا زاهد نمی‌نماید که زاهدان با سگ بازی نکنند... تا شکّی در دل زاهد افتاد و خود را متهم گردانید که فروشنده چشم‌بندی کرده گوسفند را بگذاشت و برفت. آن جماعت بگرفتند و ببردند.[2]

۴ـ با طنزی دلاویز این حقیقت را به اثبات می‌رساند که برخی کارها مردمان را، بر دشمنانشان مهربان می‌کند:

... «بازرگانی بود بسیار مال، امّا به غایت دشمن روی و گران‌جان و زنی داشت به غایت زیباروی. شوهر عاشق او بود و او از شوهر گریزان که به هیچ تأویل تمکین او نکردی. تا یک شب دزد به خانهٔ ایشان رفت. بازرگان در خواب بود. زن از دزد بترسید و او را محکم درکنار گرفت. بازرگان بیدار شد و گفت: این چه شفقت است؟ چون دزد را بدید آواز داد که: ای شیرمرد مبارک قدم. آنچه خواهی حلال و پاک ببر که به یمن قدم تو این زن بر من مهربان شد.[3]

۵ـ با طنز زیر اثبات می‌کند که بسیاری مردمان دارای جمال ظاهرند و قبح باطن.

---

۱ـ همان مأخذ، ص ۲۰۷. ۲ـ همان مأخذ، ص ۲۱۱. ۳ـ همان مأخذ، ص ۲۱۴.

اگر شخص پلید آنان را بسوزند گوهر ناپاک و سیرت مذموم آنان از قرار خویش نگردد و خبث ضمیر آنان نه به آب پاک شود و نه به آتش سوزد، نظیر آن موش...

... «زاهدی مستجاب‌الدعوه بر جویباری نشسته بود. بچه موشی دید، دعا کرد تا خداوند او را دختری پرداخته هیکل و تمام‌اندام گردانید. او را به مریدی سپرد تا تربیت کند. چون بزرگ شد، گفت: ای دختر تو را از جفتی چاره نیست. گفت: شوی توانا و قادر خواهم. گفت: مگر آفتاب را می‌خواهی؟ جواب داد که آری. زاهد آفتاب را گفت: می‌خواهم که دختر مقبول شکل، در حکم تو آید که شوی توانا آرزو کرده است. آفتاب گفت: ابر از من قوی‌تر است که نور مرا می‌پوشاند. زاهد نزد ابر آمد. گفت: باد از من قوی‌تر است که مرا به هر جانب که خواهد می‌برد. باد گفت: قدرت تمام بر اطلاق، کوه راست که ثابت و ساکن برجای قرار گرفته است. زاهد با کوه بگفت جواب داد که موش از من قوی‌تر است که اطراف مرا می‌شکافد و من دفع او نتوانم. دختر گفت: راست می‌گوید شوی من اوست. او را بر موش عرضه کردند جواب داد جفت من از جنس من تواند بود. دختر گفت: دعا کن تا موش گردم، دعا کرد و هر دو را به یکدیگر داد و رفت.[1]

## باب النّابل و اللبوة

«تیرانداز و ماده‌شیر»

۶ـ در این باب براساس حدیثی از رسول اکرم «*کیف تبصر القذاة فی عین أخیک ولا تبصر الجذل فی عینک.*» «چگونه خاشاک را در چشم برادرت می‌بینی و کندهٔ درخت را در چشم خودت نمی‌بینی» با طنزی تلخ و حکیمانه می‌گوید: خردمند هرچه بر خود نمی‌پسندد نباید بر دیگران بپسندد زیرا هر کرداری را پاداشی است که هر آینه به ارباب آن برسد:

... «آورده‌اند شیری مادّه با دو بچه‌اش در بیشه‌ای وطن داشت. روزی به طلب صید از بیشه بیرون رفت تیراندازی هر دو بچه او را کشت و پوست آنها را بکشید. چون شیر بازآمد و بچگان را آن‌گونه بر زمین افکنده دید فریاد و نفیر به آسمان رسانید. شگال پیری در همسایگی او بود پرسید موجب ضجرت چیست؟ شیر، صورت حال بازگفت و بچگان را بدو نمود، شگال گفت: کما تدین تدان «همچنان

---

۱ـ ص ۲۲۵.

که پاداش می‌دهی، پاداش خواهی گرفت... آیا آن جانوران که چندین سال به گوشت ایشان غذا می‌یافتی مادر و پدر نداشتند و عزیزان ایشان را سوز مفارقت در قلق و جزع نیاورد؟ شیر دانست که آن ناکامی، از خودکامی به وی رسیده است. از خوردن گوشت، دست کشید و به میوه خوردن پرداخت. چون شگال اقبال شیر را بر میوه خوردن دید گفت: اثر ظلم تو در جانها ظاهر می‌گشت امروز نتیجهٔ زهد تو در نانها ظاهر می‌گردد در هر دو حالت عالمیان را از جور تو خلاصی نیست، خواهی در معرض تهور و فساد باش و خواه در لباس عفت و صلاح. شیر از خوردن میوه نیز دست کشید و گفت:

**برگذر زین سرای غر چه فریب  درگذر زین رباط مردم خوار[1]...**

تبرستان www.tabarestan.info

## ۲۰ـ حکیم ناصرخسرو قبادیانی

**من تولا به علی دارم کز تیغش  بر منافق شب و بر شیعه نهار آید**

حجت جزیرهٔ خراسان در غالب قصاید خود «علی‌وار» می‌خروشد و با اعتماد بر دین و دانش، کجروان و بی‌خبران را با تازیانهٔ سخن تنبیه می‌کند:

**چون حرب شما را به‌سخن سخت کنم تنگ  هر چند که بسیار بیایید روایید**

دین را سرایی برآوردهٔ پیامبر می‌بیند که علی و عترت او، به مثابهٔ درهای این سرایند فقیهان تزویرگری راکه حکمشان جز به رشوت نیست، مطابق حکم الهی در خور حدّ شرعی و اهل قفا می‌شناسد. این حیلت‌سازان را جهلاء علما نام برمی‌شمارد که همچون ابلیس مستوجب دوزخند:

**چون خصم سرکیسهٔ رشوت بگشاید  در وقت شما بند شریعت بگشایید**

و خود را نه‌تنها شاگرد راستین مکتب قرآن به حساب می‌آورد بلکه جانداروی خویش را نیز قرآن می‌شناسد:

**جان را چون زنگ جهل پدید آورد  چون آینه ز خواندن قرآن کنم**

با نیروی ایمان دهان دنیا راکه به زعم او نهنگی بدخویست می‌بندد و در برابر وسوسه‌ها و جلوه‌های فریبندهٔ جهان، خود را به جوشن پرهیز و زره دین، مسلح می‌سازد:

---

۱ـ ص ۳۳۵.

**با زخم تیغ دنیا بس باشد　　پرهیز جوشن و زرهم دینم**

و با غرور فریاد برمی‌دارد:

دل به گروگان این جهان ندهم: و خود را آگاه‌تر از آن می‌داند که فریفتهٔ دنیا شود:

**گر عزیز است جهان و خوش زی نادان　　سوی من باری می ناخوش و خوار آید**

خود را جز به فرمان خدا تحت حکم هیچ جهانداری نمی‌داند و بی‌پروا می‌گوید:

هیچ غم نیست ز سلطان خراسانم. در خراسان خود را به مثابهٔ تختهٔ کشتی نوح می‌شمارد و می‌سراید:

**از در سلطان ننگ است مرا زیراک　　من به نیکوسخنان بر سر سرطانم**

تبرستان www.tabarestan.info

خراسان را ملک سلیمان می‌خواند که حالی بر اثر تسلط ترکان به سرزمین دیو ملعون بدل شده است:

**ملک جهان گر به دست دیوان بود　　باز کنون حالها همیدون شد**

از اینکه بر اثر غفلت و جهل چنین زمامدارانی:

**سر به فلک برکشید بی‌خردی　　مردمی و سروری در آهون شد**

**باد فرومایگی وزید ووزو　　صورت نیکی نژند و محزون شد**

فضل و ادب چاکر نان پاره گشته و علم به زرق و مکر معجون شده است به فریاد می‌باشد: زیرا فوج علما به زعم او فرقه‌ای از اولاد رسول‌اللّه‌اند و مهمترین میراث رسول را به فرزندش علم می‌داند و عقیده دارد جز با شمع خرد راه فلک زودگرد را نتوان دید و بار درخت جهان جز مردم هشیار نتوانند بود:

**بالندهٔ بی‌دانش مانند نباتی است　　کز خاک سیه زاید و ز آب مقطّر**

با آنکه در روزگار او به واسطه جهل و غرور زمامداران و ظلم به دستوری عالمان دین، بزرگترین عیب ـ دانش و هنر گشته است مع‌ذالک او عقیده دارد:

**راحت روح از عذاب جهل در علم است از آنک**

**جز به علم از جان کس ریحان راحت نشکفید**

جامهٔ جان را جز با صابون خرد پاک نتوان کرد و راه دین را جز با توشهٔ علم و طاعت نتوان سپرد:

**بسوزند چوب درختان بی‌بر　　سزا خود همین است مر بی‌بری را**

**درخت تو گر بار دانش بگیرد　　بزیر آوری چرخ نیلوفری را**

رنجی که می‌برد به سبب آن است که بر اثر جهل «مردمی» از خلق ـ جمله بیرون شده است. پرهیز و طاعت و پاکیزگی و خوی نیک یکسره از خانه دل آنان رخت بربسته است.

**چون الفی بود مردی به مثل　　چونک الف مردمی کنون نون شد؟**
**فعل همه‌جور گشت و مکر و جفا　　قول همه زرق و غدر و افسون شد**

ازین روی خطوط مبارزات فکری ادبی او را می‌توان در زمینهٔ جلوگیری از به خطر افتادن دین، دانش و مردمی، مشخص کرد و پیام غرورآمیز و مردانهٔ او را دریافت:

**من آنم که در پای خوکان نریزم　　مرین قیمتی درّ لفظ دری را**

او شاعران مدح‌گستر را مطربانی می‌داند که به وصف شمشاد و لاله می‌پردازند وکسانی را به علم وگوهر می‌ستایند که سرمایهٔ آنان جهل و بدگوهری است و خود بدان می‌نازد که قیمتی درّ لفظ دری را در پای خوکان زمانه نمی‌ریزد و رنجهایی را که می‌بیند حاصل همین بلندنظری و تن به پستی ندادن خود می‌داند:

**در بلخ ایمنند ز هر شری　　می‌خوار و دزد و لوطی و زن‌باره[1]**
**ور دوستدار آل رسولی تو　　چون من ز خان و مان شوی آواره**

او که به سخت‌ترین وجهی مورد تکفیر قرارگرفته بود موارد اتهام خود را که در واقع دام دستگیری مخالفان دولت و شاید هم دین سراسر دکان آن روزگار بود بدینسان ذکر می‌کند:

**نام نهی اهل حکمت و دین را　　رافضی و قرمطیّ و معتزلی[2]**

هم اوست که با خرده‌گیری و ژرف‌نگری فرومایگان عهد خویش را که از روی طمع با سرمایهٔ کافران، یعنی دروغ به سودا برخاسته‌اند رسوا می‌کند و حاکمان فاسد و ممسک و فقهاء جاهل و بی‌خبر از خدا را بدینسان معرفی می‌نماید:

**مفتی و فقیه و عابد و زاهد　　گشتند همه دنان به گرد دن**
**من رانده بهم، چو پیشگه باشد　　طنبوری و پایکوب و بربط زن**
**ده جای به زر عمامهٔ مطرب　　صد جای دریده موزهٔ مؤذن**
**حاکم به چراغ در، پس از مستی　　از دبّه مزگت افکند روغن**

---

۱ـ پانزده قصیده ناصرخسرو: برگزیدهٔ دکتر مهدی محقق، ص ۷، دیوان اشعار او، ص ۳۸۶.
۲ـ دیوان ناصرخسرو، ص ۴۴۸.

www.tabarestan.info تبرستان

ور مرغ بپرّد از برش گوید　　پری برکن به پیش من بفکن
وز بخل نیوفتد به صد حیلت　　از مشت پر ارزنش یکی ارزن[۱]

به قاضیان طمع‌کار و فقیهان رشوه‌خوار چنین می‌گوید:

ای امت برگشته ز اولاد پیمبر　　اولاد پیمبر حکم روز قضااند
این قوم که این راه نمودند شما را　　زی آتش جاوید دلیلان شمااند
این رشوت خواران فقهااند شما را؟　　ابلیس فقیه است گر اینها فقهااند
از بهر قضا خواستن و خوردن رشوت　　فتنه همگان بر کتب بیع و شرااند
رشوت بخورند آنگه رخصت بدهندت　　نه اهل قضااند بل از اهل قفااند[۲]

واعظان فاسد و زن‌باره را بدینسان تعریف می‌کند:

منبر عالمان گرفتستند　　این گروهی که از در دادند
دشمن عاقلان بی‌گنهند　　زآنکه خود جاهل و گنهکارند
بر دروغ و زنا و می خوردن　　روز و شب همچون زاغ ناهارند
ور ودیعت نهند مال یتیم　　نزد ایشان غنیمت انگارند[۳]

امیران عیاش و عشرت‌گر را بدین‌گونه وصف می‌کند:

بر اهل خراسان فراخ شد کار　　امروز که ابلیس میزبانست
وز مطرب و رود و نبید آنجا　　پیوسته همه روز کاروانست
وز خوب غلامان همه خراسان　　چون بتکدهٔ هندوچین ستانست
زی رود و سرودست گوش سلطان　　زیرا که طغان خانش میهمانست
مطرب همی افغان کند که می خور　　ای شاه که این جشن خسروانست[۴]

او معتقد است که خطاکاران را نباید پیروی نمود هرچند مؤثر و صاحب‌نفوذ و قدرت باشند:

حجت آری که همی جاه و بزرگی طلبی
هم بر آنسان که همی خلق جهان می‌طلبند
گر هزار است خطا ای بخرد جمله خطاست
چند ازین صحبت بی‌مغز تو ای بیهده چند

---

۱ـ دیوان، ص ۳۷۷.　　۲ـ دیوان ناصرخسرو، ص ۹۷.
۳ـ همان مأخذ، ص ۱۲۶.　　۴ـ همان مأخذ، ص ۷۲.

www.tabarestan.info

**گر کسی خویشتن خویش به چه درفکند**
**خویشتن خیره در آن چاه نباید افکند**[۱]

او، غزل را حاصل هیجانات نفسانی و مورث لهو و هزل می‌داند و منفور می‌شمرد و گاهی نیز گزافه و عبث می‌خواند و در واقع مراقبت احوال نفسانی را از شأن خود دور می‌بیند و در عین آنکه مانند حکما و صوفیه شعر، خاصه مدح و غزل را حاصل تخیل می‌شمرد و نتیجهٔ آن را تقریباً چیزی شبیه به گفته ارسطو و سایر حکما می‌داند، یعنی امری که شاعر می‌تواند آن‌را مایهٔ جهل و بدگوهری است به علم و گوهر بستاید و به عبث بخندد و خلق را بخنداند امّا برخلاف آنان معتقد است که مدح و غزل لغو و بی‌حاصل است و شعر باید فقط در خدمت عقل و دین باشد درحالی‌که مدح و غزل به‌زعم او عبث است و مانع وصول انسان به حکمت و دین می‌باشد. مدح را به درّ تشبیه می‌کند که کسی آن‌را به گردن خر آویزد و می‌گوید:

**خرد بر مدح نااهلان بخندد — کسی بر گردن خر درّ نبندد**
**تو را از خویشتن خود شرم ناید — که هر جایی دروغت گفت باید**
**به پا استادن و برخواندن او — فروریزد سراسر آبت از رو**
**تقاضا کردنت دشوار کار است — خرد را بی‌گمان زین کار عار است**
**به مدح هیچ‌کس مگشای لب را — مرنجان خاطر معنی طلب را**
**نه چون این شاعران یاوه‌گویی — که دست از آبروی خود بشویی**[۲]

شعرش که تراوش روح بلند و نستوه اوست عظمتی خاص دارد. با بیانی فخیم بر فساد و تباهی ابناء روزگار نفرین و ندبه می‌کند و ویرانی و پریشانی کار ستمگران را در اشعار جاودان خود پیشگویی می‌نماید. لحنی خشن و سنگین و آمیخته با تحقیر و سرزنش در اشعار او جلوه دارد لحنی آگنده از تأسف و شکایت. از لغو و بیهوده‌گویی روگردان است[۳] امّا از آنجا که به ریشخند شکم‌پرستان و دنیادوستان می‌پردازد طرزی طنزآمیز پدید می‌آورد از آن جمله:

**ناصرخسرو به راهی می‌گذشت — مست و لایعقل نه چون میخوارگان**

---

۱ـ همان مأخذ، ص ۱۴۳. ـ نقد ادبی، ص ۲۱۷.
۲ـ دیوان ناصرخسرو قبادیانی، چاپ سیدنصرالله تقوا، ص ۵۳۹، «روشنایی نامه».
۳ـ با کاروان حله، ص ۸۰.

www.tabarestan.info تبرستان

دیـــد قـبرستان و مـبرز روبـرو　　بـانگ بـرزد گـفت کـای نـظّارگان
نـعمت دنـیا و نـعمت خـواره بـین　　اینش نعمت اینش نعمت خوارگان[۱]

چنین است در قطعهٔ زیر که از اشعار منسوب به اوست و در آن به قانون آکل و مأکول رایج در عهد خودش اشارت کرده است. تهور و بی‌پروایی سرایندهٔ این قطعه در قالب طنز قوی و جالب آن نمودار است، طنزی توأم با ترک ادب شرعی:

مـردکی را بـه دشت گـرگ دریـد　　زو بـــخوردند کـــرکس و دألان
آن یکـی ریست در بـن چـاهی　　و آن دگـر رفت بـر سـر ایـوان
این‌چنین کس به حشر زنده شود؟　　تـیز بـر ریش مـردم نـادان![۲]

یا در قطعهٔ ذیل اعتراض او را برخلافی که در آفرینش عـالم است بـه وضـوح می‌بینیم که نعمت منعم چرا باید دریا دریا باشد؟ و محنت مفلس از چه رو کشتی کشتی؟ او با طعنه، از اختصاص نعمتهای دنیا به گروهی خربط و خسیس یاد می‌کند و از سعادت زاهد و شقاوتی که به کشیش کنشتی نصیب می‌گردد با اعتراض سخن می‌راند:

بـار خـدایـا اگـر ز روی خـدایی　　طـینت انسـان هـمه جـمیل سـرشتی[۳]
چـهرهٔ رومـی و صـورت حـبشی را　　مـایهٔ خـوبی چـه بـود و عـلّت زشـتی
طـلعت هـندو و روی تـرک چـرا شـد　　هـمچو دل دوزخـی و روی بـهشتی؟!
از چه سعید اوفتاد و از چه شـقی شـد　　زاهـد مـحرابـی و کشـیش کـنشتی
چـیست خـلاف انـدر آفـرینش عـالم　　چون همه را دایه و مشاطه تو گشـتی؟!
گـیرم دنـیا ز بـی‌محلی دنـیا　　بـر گـرهی خـربط و خسـیس بـهشتی
نـعمت مـنعم چـراست دریـا دریـا؟　　محنت مفلس چراست کشتی کشـتی؟[۴]

او با تعصب، خلفا را در تضییع حق علی(ع) می‌نکوهد و لحن مسخره‌آمیز وی گواه این معنی است:

---

۱ـ دیوان ناصرخسرو، ص ۵۰۷، این شعر در مصیبت‌نامه، ص ۲۱۴، بدین‌صورت دیده می‌شود:
آن حـکیمـی در تـفکر می‌گـذشت　　دید سرگین دان و گورستان به دشت
نـعره‌ای زد گـفـت کـای نـظـارگـان　　اینت نعمت اینت نعمت خوارگان
۲ـ دیوان ناصرخسرو، ص ۵۰۷.
۳ـ همان دیوان، ص ۵۰۸، ظاهراً خواجه نصیرالدین طوسی او را چنین پاسخ گفته است:
این چنین کس به حشر زنده شود　　گر نمایند عنصرش چون جو
ز اولـین بـار نیـست مشکلتـر　　تیـز بـر ریـش نـاصـر خسـرو
رک. از سعدی تا جامی، ص ۳۶۲.
۴ـ دیوان ناصرخسرو، ص ۵۰۹.

گـویند کـه پـیغمبر مـا رفت ز دنـیا  میراث خلافت به فلان داد و به بهمان[1]
هرگز ملکی ملک بـه بـیگانه نـدادست  رو دفتر شاهان جهان نیک تو بـرخـوان
بـا داشـتن دخـتر و دامـاد و پسـر عـم  میراث به بیگانه دهد هـیچ مسـلمان؟!

در قصیدهٔ کوتاه زیر فتوای امامان شافعی و مالکی و حنفی و حـنبلی را مـورد استهزاء قرار می‌دهد:

شافعی گفت که شطرنج مباحست مدام  کج مبازید که جز راست نفرمود امـام[2]
بوحنیفه به از او گوید در بـاب شـراب  که ز جوشیده بخور تا نبود بر تو حرام
حنبلی گفت که گر آنکه به غم درمـانی  پستهٔ بنگ تناول کن و سر خوش بخرام
گـر کـنی پـیروی مـفتی چـارم مـالک  او هم از بهر تو تجویز کند وطی غـلام
بـــنگ و مـــی مـــیخور و اه.....  که مسلمانی ازین چار امـامست تـمام

مدعیان تهی‌مغز عصر خویش را با طنز زیبا و استادانهٔ زیـر بـدینگونه رسـوا و مسخره می‌کند:

نشـنیده‌ای کـه زیـر چـناری کـدوبنی  بر رست و بر دوید بر او بر، به روز بیست[3]
پـرسید از چـنار کـه تـو چـند روزه‌ای؟  گفتا چنار، سـال، مـرا بـیشتر ز سـیست
خندید پس بدو که من از توبه بیست روز  برتر شدم بگوی که این کاهلیت چیست؟
او را چـنار گـفت کـه امـروز ای کـدو  بـا تـو مـرا هـنوز نـه هـنگام داوریست
فردا کـه بـر مـن و تـو وزد بـاد مـهرگان  آنگه شود پدید که نامرد و مـرد کـیست

قصاید ناصرخسرو غالباً خطبه‌های بلیغ و غرّایی هستند که به دنبال یک ریاضت طولانی بر زشت نمودن غالب زیباییهای مادی و به منظور جداکردن انسان از آنچه جدایی‌ناپذیر به نظر می‌آید ایراد شده‌اند. اشعار او نه مولود احساسات و عواطف خالص است و نه متوجه به عواطف و احساسات خالص، مبدأ آنها تعقل و ادراک است و ناچار مقصد آنها هم ادراک و تعقل است[4] بدین جهت نباید در شعر وی انتظار مزاح و هزل داشت زیرا او خود گوید:

بـا گـروهی کـه بـخندند و بـخندانـند  چون کنم چون نه بخندم نـه بـخندانـم
خنده از بی‌خردی خیزد چون خندم؟!  چـون خـرد سـخت گـرفتست گـریبانم

بدینسان از خنده و طیبت و انتقاد هزل‌آمیز روی برمی‌تابد و با حدّت و خشونت

---

۱ـ همان مأخذ.  ۲ـ همان مأخذ.  ۳ـ دیوان ص ۵۰۰.
۴ـ بهشت سخن، ج اول، ص ۱۸۱، تألیف دکتر حمیدی شیرازی.

www.tabarestan.info

مخالفان خود را می‌کوبد و آنان را «بقر» و «خر» می‌خواند و لحظه‌ای از تندی و تلخی دور نمی‌شود.

**از غم آنک دی از بهر چه خندیدم  خود من امروز به دل خسته و گریانم**

لحن تحقیرآمیز و پرخاشگرانه و توأم با طعن و تأسف وی در باب پولدارانی که به خیال خودشان فریضهٔ حج را به‌جا می‌آورند و بزعم او محنت بادیه را به سیم می‌خرند، نمودار روحیهٔ تند و خوی تساهل‌ناپذیر اوست:

«بازگشت حاجیان»

**حاجیان آمدند با تعظیم  شاکر از رحمت خدای رحیم**[1]
**آمده سوی مکه از عرفات  زده لبیک عمره از تنعیم**[2]
**خسته از محنت و بلای حجاز  رسته از دوزخ و عذاب الیم**
**یافته حج و عمره کرده تمام  بازگشته به سوی خانه سلیم**
**من شدم ساعتی به استقبال  پای کردم برون ز حدّ گلیم**
**مرمرا در میان قافله بود  دوستی مخلص و عزیز و کریم**
**گفتم او را: بگوی چون رستی  زین سفر کردن به رنج و به بیم؟!**
**تا ز تو باز مانده‌ام جاوید  فکرتم را ندامت است ندیم**
**شاد گشتم بدانکه حج کردی  چون تو کس نیست اندر این اقلیم**
**بازگو تا چگونه داشته‌ای  حرمت آن بزرگوار حریم؟**
**چون همی خواستی گرفت احرام  چه نیت کردی اندر آن تحریم؟**
**جمله بر خود حرام کرده بدی  هر چه مادون کردگار عظیم؟**
**گفت: نی. گفتمش زدی لبیک  از سر علم و از سر تعظیم؟**
**می‌شنیدی ندای حق و جواب  بازدادی چنانکه داد کلیم؟**
**گفت: نی. گفتمش چو در عرفات  ایستادی و یافتی تقدیم**
**عارف حق شدی و منکر خویش؟  به تو از معرفت رسید نسیم؟**
**گفت: نی. گفتمش چو می‌رفتی  در حرم همچو اهل کهف و رقیم**[3]

---

۱ـ دیوان، ص ۳۰۰.

۲ـ عرفه ـ روز نهم ذیحجه و جایی که حاجیان برای یکی از آداب حج می‌ایستند، عمره یکی دیگر از آداب حج است که حاجیان احرام بسته از مکه به موضع تنعیم می‌روند. تنعیم محلی در نزدیکی مکه که در آنجا حاجیان چند رکعت نماز می‌خوانند و برای طواف به مکه می‌روند.

۳ـ ام حسبت ان اصحاب الکهف و الرقیم کانوا من آیاتنا عجباً. سورهٔ کهف، ۹/۱۸.

ایمن ازشر نفس خود بودی — در غم حرقت و عذاب جحیم؟
گفت: نی. گفتمش چو سنگ جمار[1] — همی انداختی به دیو رجیم
از خود انداختی برون یکسو — همه عادات و فعلهای ذمیم؟[2]
گفت: نی. گفتمش چو می‌کشتی — گوسپند از پی اسیر و یتیم
قرب حق دیدی اول و کردی — قتل قربان نفس دون لئیم؟
گفت: نی. گفتمش چو گشتی تو — مطلع بر مقام ابراهیم
کردی از صدق و اعتقاد و یقین — خویشی خویش را به حق تسلیم؟
گفت: نی. گفتمش به وقت طواف — که دویدی به هروله[3] چو ظلیم[4]
از طواف همه ملائکیان — یاد کردی بگرد عرش عظیم؟
گفت: نی. گفتمش چو کردی سعی؟[5] — از صفا سوی مروه بر تقسیم
دیدی اندر صفای خود کونین — شد دلت فارغ از جحیم و نعیم
گفت: نی. گفتمش چو گشتی باز — مانده از هجر کعبه دل بدو نیم
کردی آنجا بگور مر خود را — همچنانی کنون که گشته رمیم[6]
گفت: از این باب هر چه گفتی تو — من ندانسته‌ام صحیح و سقیم[7]
گفتم: ای دوست پس نکردی حج — نشدی در مقام محو مقیم
رفته و مکّه دیده، آمده باز — محنت بادیه خریده به سیم!
گر تو خواهی که حج کنی پس ازین — این‌چنین کن که کردمت تعلیم...

www.tabarestan.info تبرستان

## ۲۱ـ قریع‌الدهر[8]

شاعر مشهور اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجری است. در عهد خود به هزل و هجو شهرت داشته است. عسجدی شاعر مشهور قرن پنجم می‌گوید:

**هجا کرده است پنهان شاعران را — «قریع» آن کور ملعون چشم گشته[9]**

سوزنی سمرقندی شاعر هجاگوی قرن ششم او را در هجو گفتن همطراز منجیک، نجیبی، خطیری و طیّان و عمعق و حکاک... قرار داده است:

---

۱ـ سنگ‌ریزه انداختن حاجیان به سوی شیطان.
۲ـ ذمیم: مذموم ـ ناپسند.
۳ـ هروله ـ نوعی دویدن.
۴ـ ظلیم ـ شترمرغ.
۵ـ سعی ـ هفت بار دویدن بین دو کوه صفا و مروه.
۶ـ رمیم ـ پوسیده.
۷ـ سقیم ـ نادرست.
۸ـ لغت فرس اسدی، ص ۴۹۲.
۹ـ چشم‌گشته: احول، دوبین.

**من آن کسم که چو کردم به هجو گفتن رای — هزار منجیک از پیش من کم آرد پای**[۱]
**خجسته، خواجه نجیبی، خطیری و طیّان — قریع و عمعق و حکاک فرد یافه درای**

از اشعار وی تنها سی و یک بیت برجای مانده است که چاشنی از هزل و هجو دارند[۲]... جهل همعصران خود را با طنز زیر برملا می‌کند:

**گروهی‌اند و ندانند باز، سیم از سرب — همه دروغزن و خربطند و خیره سرند**
**نمتک[۳] و بسَد نزدیکشان یکی باشد — از آنکه هر دو به گونه شبیه یکدگرند**

با دو بیت زیر زشتیهای خلقی کسی را به رخش می‌کشد:

**ابروش کمان‌سان شده بینیش چو مشته — و آن ریش سپید آمده چون غندهٔ[۴] پنبه**
**دهنش همچو خم نیل پزی — چشمها چون کرنگ[۵] رنگرزی**

در قطعهٔ زیر اخلاق متلون و زشت برخی مردم زمانه خود را مورد طعن و لعن قرار می‌دهد:

**همه را همّت ماخ[۶] همه بر راه بساخ[۷] — همه را . . . فراخ همه را روزی تنگ**
**همه چون غول بیابان همه چون مار صلیب — همه بدزهره به‌خوی همه‌چون کاک[۸] غدنگ[۹]**
**همه آویخته از دامن بهتان و دروغ — چو کنه از . . . گاو چو کلیدان ز مدنگ[۱۰]**
**مادرش گشته سمر همچو صبوزه[۱۱] به جهان — از طراز اندر تا شام و ختن تا در زنگ**
**شعر بی‌رنگ ولیکن شعرا رنگ به رنگ — همه چون دول روان همه شنگند و مشنگ**
**همه با حیزان حیز و همه باگیجان گیج — همه با دزدان دزد و همه با شنگان شنگ**
**نشکیبند ز لوس و نشکیبند ز فحش — نشکیبند ز لاف و نشکیبند ز منگ**[۱۲]

## ۲۲ـ غضائری رازی[۱۳]

ابوزید محمدبن علی الغضائری الرّازی، از شاعران بزرگ عراق و از ستایشگران سلطان محمود غزنوی است در خدمت او محسود بزرگان دربار شد

---

۱ـ دیوان سوزنی، چاپ امیرکبیر، ص ۹۳ .
۲ـ شاعران بی‌دیوان، ص ۳۲۹ .
۳ـ آلوی وحشی که سرخرنگ است.
۴ـ غنده: گلوله خمیر نان، پنبهٔ گرد و گلوله شده .
۵ـ دیگ رنگرزی .
۶ـ زرناسره .
۷ـ گیای سرخرنگ به شکل هزارپا .
۸ـ آدم لاغر .
۹ـ ابله ـ نادان .
۱۰ـ کلید چرب‌زبانی .
۱۱ـ حیز، پلید .
۱۲ـ لاف و گزافگویی .
۱۳ـ تاریخ ادبیات، ج ۱، ص ۵۷۰ .

www.tabarestan.info تبرستان

به‌طوری که عنصری بر او رشک برد و دیوان او را در حضورش به آب شست.[۱] تاریخ وفات او در سال ۴۲۶ هجری بوده است. قطعهٔ زیر که هزلی زیباست از اوست:

**مطربی خوبروی و بربط او　　چو یکی گوژپشت عاشق پیر**
**نالهٔ شیرخوار دارد و لیک　　به کنار اندرون نخواهد شیر!**

## ۲۳ـ عنصری[۲]

سرآمد سخنوران پارسی در دربار محمود و مسعود غزنوی بود. نامش ابوالقاسم حسن‌بن احمد عنصری بلخی است. او شاعری محتشم و دارای مال و ثروت فراوان بود. وفات وی را به سال ۴۳۱ نوشته‌اند... خاقانی می‌گوید:

**بلی شاعری بود صاحبقران　　ز ممدوح صاحبقران عنصری**
**شنیدم که از نقره زد دیگدان　　ز زر ساخت آلات خوان عنصری...**

او دارای آثار فراوانی بوده که امروز نزدیک دو هزار بیت از وی بازمانده است... مناظرهٔ زیبا و طنزآمیز زیر نمودار قدرت او در سخنوری است:

**میان زاغ سیاه و میان باز سپید　　شنیده‌ام ز حکیمی حکایتی دلبر**
**به باز گفت همی زاغ، هر دو یارانیم　　که هر دو مرغیم از جنس و اصل یکدیگر**
**جواب داد که مرغیم جز به جای هنر　　میان طبع من و تو میانه‌ایست مگر؟**
**خورند از آنکه بماند ز من ملوک زمین　　تو از پلیدی و مردار پرکنی ژاغر**
**مرا نشست به دست ملوک و دیر و سراست　　تو را نشست به ویرانه و ستودان بر**
**ز راحتست مرا رنگ و رنگ تو ز عذاب　　که من نشانه ز معروفم و تو از منکر**
**ملوک میل سوی من کنند و سوی تو نه　　که میل خیر به خیراست و میل شرّ سوی شرّ**

رباعی زیر، طنزی است تلخ بر ناپایداری عمر و بی‌ارجی زندگی:

**چون می‌گذرد عمر چه آسان و چه سخت**
**وین یک دم عاریت چه ادبار و چه بخت**
**چون جای دگر نهاد می‌باید رخت**
**نزدیک خردمند چه تابوت و چه تخت!**

---

۱ـ مجمع‌الفصحاء، ج ۱، ص ۳۶۸.
۲ـ دیوان عنصری. به اهتمام دکتر یحیی قریب، چاپ ابن‌سینا، ص ۱۸۸ به بعد.

در رباعی زیر نوعی طیبت و خوشمزگی براساس ترک ادب شرعی نهفته است:

**خوبی ز رخ تو برگرفتست پری　　رفتن ز تو آموخت مگر کبک دری**
**جان شده را به مردگان بازبری　　گویی که دم پیمبر بی‌پدری**[1]

رباعی زیر که آراسته به صنعت تکریر «دال و میم» و حسن تعلیل و جناس زائد است نیز نوعی طیبت است:

**هم غالیه زلفینی و هم سیم اندام　　هم روی نکو داری و هم نیکو نام**
**دو لب چو مدام داری و زلف چو دام　　من مانده به دام دائم از بهر مدام**

چنین است رباعی زیر که با صنعت «سؤال و جواب» طیبت‌آمیز شده است:

**آمد بر من، که؟ یار، کی؟ وقت سحر**
**ترسنده؛ ز که؟ ز خصم، خصمش که؟ پدر**
**دادمش، چه؟ بوسه، بر کجا؟ بر لب تر**
**لب بد، نه چه بد؟ عقیق، چون بد؟ چو شکر**

www.tabarestan.info تبرستان

## ۲۴ـ عطای رازی[2]

خواجه عمید ابوالعطاء بن یعقوب کاتب، از دبیران و شاعران ذولسانین در عهد سلطان ابراهیم‌بن مسعود غزنوی است. او که منصب دبیری داشت بر اثر کدورت و فرمان ابراهیم غزنوی در لاهور زندانی شد و هشت سال در این محنت گذراند. به‌طوری که خود می‌گوید:

**... بیگنه مانده هشت سال به هند　　چون گنهکار در عذاب الیم**
**دل چو کانون و دیده چون آتش　　کار نامستقیم و حال سقیم...**

سرانجام به سال ۴۹۱ هجری در سن هشتاد سالگی در هند جهان را بدرود گفت. مسعود سعد سلمان در ماتمش مرثیه ساخت... یکی از طنزهای تلخ و کوبندهٔ وی شکوهٔ اوست از سلطان ابراهیم که در آن گناه خود را دانش خویش می‌داند و سلطان بی‌تمیز را به جهل و ظلم منسوب می‌کند:

**... به هند اوفتادم چو آدم ز جنّت　　به تأویل و تلبیس بهتان منکر**
**نه گندم چشیده نه آورده عصیان　　نه مر قول ابلیس را کرده باور**

---

۱ـ مقصودش حضرت عیسی است.
۲ـ تاریخ ادبیات دکتر صفا، ج ۲، ص ۴۷۷ و لباب‌الالباب، ج ۱، ص ۷۳.

اگـــر گـــندمی بـدهمی جـرم آدم | هـمه جـرم مـن از جـوی هست کـمتر
بـــلای مـــن آمـد هـمه دانش مـن | چـو روبـاه را مـو و طـاووس را پـر
دو مه شغل راندم چو کشتی به خشکی | هـمه سـال مـاندم بـه دریـا چـو لنگـر
کند بر من ایـن فـضل هـر روز غـمزی | کشد بر مـن ایـن عـلم هـر روز لشکـر
گـهی بـازدارد چـو مُشکـم بـه نـافه | گهی خوش بسوزد چو عودم به مـجمر

## ۲۵ـ فیروز مشرقی[1]

شاعر عهد صفاریان و معاصر عمرولیث صفاری «۲۶۵-۲۸۷» است. در سال ۲۸۳ هجری بدرود زندگی گفته است. تنها ۹ بیت از او بازمانده است که قطعه زیر طنز دلپذیری است (خدنگ همچون مرغی جان شکار پرهای کرکس را از او هدیه «رشوه» گرفته است تا بچه‌اش را به میهمانی نبرد «صید نکند».)

نموداری از اوضاع اجتماعی قرن سوم هجری:

مرغی است «خدنگ» ای عجب، دیـدی | مـــرغی کـــه شکـار او هـمه جـانا
داده پـــر خـویش، کـرکسش، هـدیه | تـــا نـــه بـچه‌اش بـرد بـه مـهمانا

## ۲۶ـ فرخاری

نامش عبداللّه‌بن محمد بلخی فرخاری است و از شاعران درجه دوم دربار محمود غزنوی بوده است.[2] طنز زیر که در آن فقر و نداری را محکوم می‌کند از اوست:

اسـبی دارم کـه هـرگز ایـزد | قـــانع‌تر ازو نـــیافریند
تا روز ز عشق جو، همه شب | از خرمن مـاه خـوشه چـیند
گفتند که جو نماند ازین غم | مـی‌خواهـد تـعزیت گـزیند
پوسیده پلاس و پاره‌ای کـاه | می‌خواهـد تـا در او نشـیند

## ۲۷ـ لبیبی

از قصیده‌سرایان مشهور نیمهٔ اول قرن پنجم هجری است. نخست مانند فرّخی

---

۱ـ لباب‌الالباب، ص ۲۴۱ و هدایت، مجمع‌الفصحاء، ص ۹۴۶ و تاریخ ادبیات، ج ۱، ص ۱۸۱.
۲ـ سعید نفیسی ـ تاریخ نظم و نثر، ج ۱، ص ۳۵ و آتشکدهٔ آذر.

سیستانی مدّاح ابوالمظفر بود، بعداً به دربار مسعود غزنوی راه یافت... از وی تنها ۱۹۵ بیت شامل یک قصیده و چند قطعه و ابیات پراکنده در تذکره‌ها و کتابهای لغت باقیمانده است.[1] بیشتر اشعار وی مایه‌ای از هزل و هجو دارد که برخی از آنها نمودار چیره‌دستی وی در این معانی است، مثلاً در ماتم فرخی سیستانی، قطعهٔ طنزآمیز زیر را دارد که چرا فرخی بمرد امّا عنصری که چنین و چنان است همچنان زنده مانده است؟! صنعت بدیعی استفهام و تجاهل العارف که چاشنی این قطعه است آن را تا حدّ طنزی قوی، لطف‌آمیز کرده است:

**گر فرخی بمرد چرا عنصری نمرد؟ پیری بماند دیر و جوانی برفت زود**
**فرزانه‌ای برفت و ز رفتنش هر زیان دیوانه‌ای بماند و زماندنش هیچ سود**

قطعهٔ زیر، که به گمان من، جان کلام، در آخرین مصراع آن نهفته است و آن مصراع شباهتی با این تمثیل عربی دارد «مصائب قومٍ عندَ قومٍ تریٰ سورا: بدبختیهای قومی نزد قوم دیگر شادی به حساب می‌آید» دزدی و مال مردم‌خوری را محکوم می‌کند:

**کاروانی همی از ری بسوی دسکره شد آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره شد**
**گلّهٔ دزدان از دور بدیدند چو آن هر یکی زیشان گفتی که یکی قسوره شد**
**آنچه دزدان را رأی آمد، بردند و شدند بُد کسی نیز که با دزد همی یکسره شد**
**رهروی بود در آن راه، درم یافت بسی چون توانگر شد گفتی سخنش نادره شد**
**هرچه پرسیدند او را همه این بود جواب کاروانی زده شد، کار گروهی سره شد**

سایر اشعار بازماندهٔ وی هزل و اغلب هجوهای رکیک است:

**اندر این شهر بسی ناکس برخاسته‌اند**
**همه خر طبع و همه احمق و بیدانش و دند[2]**

* * *

**همه یاوه همه خام و همه سست معانی از چکاته[3] تا پساوند**

* * *

**ایا ز بیم زبانم نژند گشته و هاژ کجا شد آنهمه دعوی کجا شد آنهمه ژاژ**

---

۱ـ شاعران بی‌دیوان، ص ۴۷۶ .
۲ـ دزد، مسکین، ابله .
۳ـ پیشانی، آغاز .

## ۲۸ـ کافرک غزنوی

شاعر هزّال اواخر قرن پنجم هجری بود و در دورهٔ سلطان ابراهیم غزنوی «۲۵۱-۴۹۲» می‌زیست. نامش جمال‌الدین ناصر شمس و به کافرک اشتهار داشت. دلیل این اشتهار ظاهراً به سبب مهارتی بود که وی در هزل و هجو داشت. بسیار بذله‌گوی، تندخوی و هتاک بود. قطعهٔ زیر طنزی است که با آن بخل و خسّت یکی از خواجگان زمانش را می‌نکوهد و ضعف عواطف انسانی بخیل را با اغراق می‌نمایاند:

**پدرش گر به نانش دست برد  بشکند خورد ناخنان پدر**
**پسرش گر به خوانش درنگرد  بکشد چشت دیدگان پسر**

www.ebarestan.info نوستان

چنین است قطعهٔ زیر در هجو ترکان و خلق و خوی آنان، که نابسامانیهای بسیار در ایران به بار آوردند:

**تا ولایت به دست ترکان است  مرد آزاده مرد، بی‌نان است**
**جهد کن تا دریده . . . باشی  روز، روز دریده ...نان است**

و قطعه‌های دیگر در چنین مضامینی است:

**این قوم را نگه کن در خون یکدگر  برخاسته همی به شبیخون یکدگر**
**قومی سیفعلون و گروهی سیجعلون  کردند پاره پاره همه . . . یکدگر**

* * *

**آنچه سرمای بخل خواجه کند  به مه دی درون، دمه نکند**
**از بخیلی که هست . . .ش را  به . . . زن درون، همه نکند**

## ۲۹ـ علی‌بن الیاس آغاجی[1]

از معاصران دقیقی بود. در شعر پارسی و تازی مهارت داشت. نان ناکسان را از مرگ ناگهانی بدتر و مصیبت‌بارتر، می‌شمارد:

**نان ناکس بتر ز مرگ فجیء  ذلّ تهمت بتر ز ذلّ نیاز**
**هر که بشتافت باز پس‌تر ماند  زود بی‌تیر ماند تیرانداز**

---

۱ـ ترجمان‌البلاغه، ص ۸۴.

# فصل دوم

تبرستان
www.tabarestan.info

## طنز، هزل در دورهٔ سلجوقیان تا آغاز دورهٔ مغول
## علل سیاسی و اجتماعی

ترکان زردپوست در دورهٔ سامانیان، به‌صورت غلامان زرخرید، وارد دستگاه حکومتی ایران شدند و چیزی نگذشت که بساط حکومت سامانیان را برچیدند!... این غلامان به سلطنت رسیده، اغلب مردمی جاهل و فاسد بودند و رذایل اخلاقی بسیار داشتند و به‌طور کلی بی‌رحم، شرابخواره، عیّاش، بی‌حفاظ، سفّاک و متعدّی به جان و مال و ناموس مردم بودند... و چون مهاجمانی غیر ایرانی بودند که کشوری را در پنجهٔ قدرت خود داشتند، به خود حق می‌دادند با مغلوب شدگان با هر اجحاف و تعدّی، روبرو شوند و خداوندگاران خود را، برده و بنده پندارند و هر نوع تحقیر و تجاوزی را در حق آنان مجاز بشمرند و به اصطلاح خون آنان را بدوشند... لذا حمله‌های آنان به نواحی مختلف ایران، زیانهای بزرگ اجتماعی دربرداشت... قتلها، غارتها، ویرانیها... بسیاری از بلاد را با خاک یکسان کردند... علما و دانشمندان را از دم تیغ گذراندند و کتابخانه‌ها را طعمهٔ حریق ساختند، به‌طوری که در برخی از قصبات شمارهٔ ساکنان از هزار تن به هفده تن تنزّل کرد.[1] با این ستم و عدوانی که غلامان و طوایف ترک بر ایرانیان روا می‌داشتند، نام «ترک» در ادبیات ایران با ظلم و جور و اعتساف و آزار و قتل و غارت «مترادف» شد و ترکیباتی

---

۱ـ تاریخ ادبیات، ج ۲، ص ۶۹ و نیز تاریخ بیهقی، چاپ دکتر فیاض، ص ۴۸۲ .

همچون «ترکتاز» به معنی «حمله و هجوم توأم با قتل و غارت» و «ترکی کردن» به معنی ظلم و سفاهت کردن، پدید آمد. ناصر شمس، مشهور به «کافرک غزنین» وضع ایران را در دورهٔ ترکان، با طنز مجسم کرد. (صفحهٔ ۶۸ همین کتاب)

ناصرخسرو شاعر بزرگ این دوران نیز، خود را با طنز زیر تسلّی می‌بخشد:

**هرچند مهار خلق بگرفتند　　امروز تکین وایلک و بیغو**
**نومید مشو، ز رحمت یزدان　　سبحانک لا إله الّا هو**[1]

ظلم و فساد اخلاق بزرگان این عهد، موجب تباهی حال عامهٔ مردم بود و کمتر شاعری را در این دوران می‌توان جست که به طنز و انتقاد روی نبرده باشد و شِکوه‌ها و عقده‌های روحی مردم عهد خود را در اشعار خود منعکس نکرده باشد.

www.tabarestan.info تبرستان

### ۳۰ـ ابوحنیفهٔ اسکافی

از شاعران توانای نیمهٔ دوم قرن پنجم است. او مدّاح سلطان مسعود و سلطان ابراهیم غزنوی بود... از وی ۲۶۶ بیت بازمانده است[2]، چهار قصیده و چند قطعه و رباعی و فرد... با قطعهٔ طنزآمیز زیر، خواجهٔ عهد خود را از کبر و افاده باز می‌دارد:

**گویند مرا که خواجه فربه شد　　اسبش نکشد همی به فرسنگی**
**گویم که از آنچه او خورد هر شب　　مردی کند ایزد از درم سنگی**

اندرز طنزآمیز وی نیز نمودار حکمت اوست:

**بخور ای سیّدی به شادی و ناز　　هر کجا نعمتی به چنگ آری**
**دهر در بردنش شتاب کند　　گر تو در خوردنش درنگ آری**[3]

ابوالفضل بیهقی[4] او را فاضل و فقیه و ادیب خوانده است...

### ۳۱ـ حسین داری[5]

از شاعران قرن پنجم هجری خراسان است... در تاریخ بیهق از او چنین یاد شده

---

۱ـ همان مأخذ، ص ۱۷۴.
۲ـ شاعران بی‌دیوان، ص ۵۸۷ و تاریخ بیهقی، ص ۱۰۴ و لباب‌الالباب، ج ۲، ص ۱۷۵.
۳ـ مجمع‌الفصحا، ج ۱، ص ۲۱۰.
۴ـ تاریخ بیهقی، ص ۲۷۴، چاپ دکتر فیّاض.
۵ـ شاعران بی‌دیوان، ص ۶۱۲.

است:

خواجه حسین داری، در حق خواجه زکی ابوالطیب از طریق مطایبه قصیده‌ای گوید و در آن قصیده، یاد کند کوثران «کوسه‌های» ناحیت را...:

**لحیهٔ طاهربن ابراهیم — لحیه‌ای هست از ره تعظیم**
**کس چنین لحیه را به کوی آرد؟ — بی‌سپندی و بی‌غلاف ادیم**
**کوثران با فغان و با شغبند — کاین نه عدل است ای خدای حکیم**
**کان یکی ده تنانه[1] دارد ریش — وین یکی را زنخ زموی چو سیم**

تبرستان www.tabarestan.info

## ۳۲ـ طغرل سلجوقی[2]

در شجاعت و فضل و کمال مشهور بود. از شدت غرور جوانی، قبل از رفتن به میدان جنگ، قدحی چند می ارغوانی نوشید در حالت مستی بر اسب نشست و گرزی گران به دست گرفت و چند بیتی از شاهنامه بخواند و گرز را فرود آورد بر دست اسبش خورد و اسب به روی درآمد. او نیز به زمین افتاد، فی‌الفور قتلغ اینانج بر او تاخت و سرش را جدا کرد و به نزد تکش خان برد. تن او را نیز به اردوی خان بردند و به‌دار کشیدند... شاعری، طنز تلخِ زیر را خطاب به‌وی ساخت:

**امروز شها زمانهٔ دلتنگی است — فیروزهٔ چرخ هر زمان بر رنگی است**
**دی از سر تو تا به فلک یک گز بود — امروز ز سر تا بدنت فرسنگی است**

او آخرین پادشاه سلجوقی بود. انزوا اختیار کرده بود... بنده‌زاده‌اش خروج کرد. او را بگرفت... رباعی زیر را زمزمه می‌کرد که به گمان من طنزی تلخ و عبرت‌آموز است برای مستان جاه و مقام[3]:

**دیروز چنان وصال جان افروزی — امروز چنین فراق عالم سوزی!**
**فریاد که در دفتر عمرم ایّام — آن را روزی نویسد، این را روزی!**

## ۳۳ـ طیّان ژاژخای

شاعر مشهور اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجری است. او یکی از مشهورترین هزّالان و هجاگویان پیش از سوزنی سمرقندی است و دلیل اشتهار وی

---

۱ـ به اندازه ده تن «لغت نامهٔ دهخدا».
۲ـ مجمع‌الفصحا، ج ۱، ص ۷۳.
۳ـ آتشکدهٔ آذر، ج ۱، ص ۷۳.

به «ژاژخای» همین ویژگی وی بوده است. او با طیّان بمی شاعر قرن ششم نیز تفاوت دارد.[۱] سوزنی هزّال قرن ششم می‌گوید[۲]:

**رفیق و مونس من هزلهای طیّان است　　حکایت خوش من خرزه نامهٔ حکّاک**

اشعاری که در فرهنگها و تذکره‌ها به نام وی مضبوط است، حدود ۸۲ بیت می‌باشد[۳] که اغلب در هجو و هزل است، مانند نمونه‌های زیر:

**آن ریش نیست چغبت دلال خانه‌هاست　　وقت جماع زیر حریفان فکندنی است**

و طنز حکیمانهٔ زیر:

**آدمی شیر و پیل را در بند　　می‌تواند نگاه آسان داشت**
**لیک هرگز به هیچ بند و حیل　　روسبی را نگاه نتوان داشت**

* * *

**زشت و نافرهیخته و نابخردی　　آدمی رویی و در باطن ددی**

* * *

**مردم نه‌ای آخر به چه می‌ماند رویت　　چون بوزنه‌ای کو به کسی باز خماند**

www.tabarestan.info تبرستان

## ۳۴ـ فخرالدین اسعد گرگانی[۴]

داستانسرای بزرگ ایران در قرن پنجم هجری است. داستان «ویس و رامین» را در سال ۴۴۳ هجری به دستور ابوالفتح حاکم اصفهان سرود که بیش از ۹۰۰۰ بیت است. علاوه بر آن از او فقط ۱۷ بیت مانده است که در میان آنها قطعه‌ای در هجو ثقةالملک شهریار است:

**بسیار شعر گفتم و خواندم به روزگار　　یک یک به جهد بر ثقةالملک شهریار**
**شاخی‌تر، از امید بگشتم به خدمتش　　آن شاخ خشک گشت و نیاورد هیچ بار**
**دعوی شعر کرد و ندانست شاعری　　و آنگاه کرد نیز به نادانی افتخار**
**زو گاوتر ندیدم و نشنیدم آدمی　　در دولتش عجب غلطی کرد روزگار**
**امید من دریغ بدان خام قلتبان　　اشعار من دریغ بدان روسپی تبار...**

---

۱ـ تذکرهٔ شاعران کرمان، تألیف نگارنده، ص ۳۵۶.
۲ـ دیوان سوزنی، ص ۳۲.
۳ـ دکتر محمود مدبّری، شاعران بی‌دیوان، ص ۳۱۰.
۴ـ لباب‌الالباب، ج ۲، ص ۲۴۰.

### ۳۵ـ شمس‌الدین محمد المؤید «خاله[1]»

از مدّاحان سلطان سنجر بود. به‌سبب درد پای خواجه نظام‌الملک رباعی مطایبه‌آمیز زیر را ساخت:

**گر درد کند پای فلک فرسایت　　سرّیست در آن عرضه کنم بر رایت**
**چون از سر دشمنت به جان آمده درد　　آمد به تظلّم که فتد در پایت**

### ۳۶ـ باباطاهر عریان همدانی

تبرستان www.tabarestan.info

شاعر نیمهٔ قرن پنجم هجری و معاصر طغرل بیگ سلجوقی بوده است. به قول راوندی[2] طغرل بیگ در همدان، به بابا طاهر رسید، بابا طاهر شیفته‌گونه بود به طغرل گفت: ای ترک با خلق خدا چه خواهی کرد؟ سلطان گفت: آنچه تو فرمایی. بابا گفت: آن کن که خدا می‌فرماید: *انّ الله یأمر بالعدل و الاحسان*. سلطان بگریست و گفت: چنین کنم.

ترانه‌های لطیفی از وی بازمانده است. در برخی از آنها رگه‌های طنزی به چشم می‌خورد. همچون دوبیتی‌های ذیل:

«ز مُو بگذر»

**از آن روزی که ما را آفریدی　　به غیر از معصیت از ما چه دیدی؟!**
**خداوندا به حق هشت و چارت　　ز مُو بگذر، شتر دیدی، ندیدی**

«مگر مو لوکم؟»

**غم عالم همه کردی به بارم　　مگر مو لوک مست سرقطارم؟!**
**مهارم کردی و دادی به ناکس　　فزودی هر زمان باری به بارم**

دو ترانهٔ فوق نوعی اعتراض به خالق و به اصطلاح ترک ادب شرعی است. در ترانه‌های زیر نیز طنزی تلخ مشهود است، دریغی بر بی‌سرانجامی و پوچی زندگی:

**یکی برزیگری نالون در این دشت　　به چشم خونفشان آلاله می‌کشت**
**همی کشت و همی گفت ای دریغا　　بباید کشتن و هشتن در این دشت!**

* * *

**خوشا آنانکه هرّ از برّ ندانند　　نه حرفی وا نویسند و نه خوانند**

---

۱ـ آتشکدهٔ آذر، ج ۳، ص ۹۱۶.　　۲ـ راحة الصدور، ص ۹۸.

چو مجنون رو نهند اندر بیابان　　در این کوها روان، آهو چرانند

## ۳۷ـ عنصرالمعالی کیکاوس بن اسکندر قابوس وشمگیر بن زیار

از امیران ادب‌پرور و نویسندگان بزرگ نیمه دوم قرن پنجم هجری است. کتاب ارزشمند «قابوسنامه» در اخلاق عملی، نوشتهٔ اوست که شامل چهل و چهار باب در اخلاق و آداب و رسوم اجتماعی است. از وی تنها ۴۳ بیت (اغلب رباعی) بازمانده است[1]... در برخی از رباعی‌های او چاشنی دلنشینی از طنز و طیبت مشاهده می‌شود. در رباعی زیر پیران را از هوسبازیهای جوانی برحذر می‌دارد:

گفتم: که در سرای زنجیری کن　　با من بنشین و بر دلم میری کن
گفتا: که سپیدهات را قیری کن　　سردی چه کنی؟ پیر شدی، پیری کن

چنین است، بیت زیر:

چون بوق زدن باشد در وقت هزیمت　　مردی که جوانی کند اندر گه پیری

## ۳۸ـ جوهری[2]

ابوحامد محمودبن عمر جوهری از شاعران اواسط قرن پنجم هجری است. اشعاری که از وی مانده نمایندهٔ کمال بلاغت و قدرت او در بیان معانی و مهارت در وصف است... قصیدهٔ هزل‌آمیز زیر نمودار قدرت او در مطایبه و فکاهه‌گویی است در عین حال که عطای سلطان را به سخره می‌گیرد، زیباترین حسن طلب طیب‌آمیز را رقم می‌زند:

دی مرا آخور سالار خداوند جهان　　داد اسبی که ز پیریست به فریاد و فغان
راست مانند یکی اشتر باریک و حزین　　از سر شانه برون آمده او را کوهان
پشتش از گوشت تهی گشته بسان تابوت　　شکم از کاه درآگنده بسان کهدان
پوست بینیش پر از چین چو دم آهنگر　　است‌چون دیگش ازین پای برآن پا لرزان
درسرآید چو رسد بر شکمش زخم رکاب　　بنشیند به دم آنگه چو کشی باز عنان
نه چو اسبان دگر درخور زینست و لگام　　چون خران آمده در خورد فسار و پالان
نزد او رفتم با زین و لگام و افسار　　گفت ای بی‌حق بی‌حرمت پیر نادان

---

۱ـ شاعران بی‌دیوان، ص ۵۷۰ و قابوسنامه، ص ۵۸ و ۵۹.
۲ـ لباب‌الالباب، ج ۲، ص ۱۱۰ و تاریخ ادبیات، ج ۲، ص ۴۳۸.

من ز تو پیرترم حرمت و حقم بشناس — که ز بی‌حرمتی افتاده‌ای اندر حرمان
می‌نبینی که ز پیری و ضعیفی گشتست — پشت من خسته و تن کاسته و سرگردان
گفت من مرکب تهمورث بودم ز نخست — کاو همی شد به بنا کردن مرو شهجان
گفت با نوح نبی بوده‌ام اندر کشتی — به گه آنکه جهان گشت خراب از توفان
یاد دارم که فریدون ملک ایرج را — پادشا کرد و بدو داد سراسر کیهان
سلم را دیدم در روم که بنشست به ملک — تور را دیدم بر تخت شهی در توران
گفت یک چند بُدم دستکش اسکندر — گفت یک چند بُدم بارگی نوشروان
گفت یک چند مرا داشت جنیبه فرعون — گفت یک‌چند مرا داشت برآخور هامان
بدل رخش، مرا روستم زال به حرب — برد درحربگه دیو سپید و اکوان
برد باخویشتن آنگه که همی خواست شدن — از پی کین سیاوش به سوی ترکستان...
... از پی آنکه مرا داشت همه حرمت و حق — شصت‌وسه سال مرا داشت بر آخور سلطان
به تو بخشید مرا گر نپسندیم همی — اسب دیگر طلب از آخور سلطان جهان!

www.tabarestan.info تبرستان

## ۳۹ـ ازرقی[1]

از شاعران زبردست و ماهر اواسط قرن پنجم هجری است. قدرت او در ایراد معانی لطیف و آوردن خیالات باریک و وصف و تصویر دقیق اشیاء و مناظر و تشبیهات قابل ملاحظه است... قطعه زیر با آن صنعت استفهام مصراع چهارم نوعی مطایبهٔ دل‌انگیز است:

دهن کوچک او دیدم هنگام سخن — کز ظریفی دل من غالیه‌دان کرد گمان
گفتم این غالیه‌دان چیست بخندید بتم — که همی غالیه‌دان باز ندانی ز دهان؟!

## ۴۰ـ نجیبی فرغانی

از شاعران اواخر قرن پنجم هجری است. در هجو چیره‌دست بوده است و سوزنی سمرقندی چندبار نام او را ذکر کرده است:

من آن کسم که چو کردم به‌هجو گفتن رأی — هزار منجیک از پیش من کم آرد پای
خجسته، خواجه نجیبی، خطیری و طیّان — قریع و عمعق و حکاک فرد یافه درای

---

۱ـ چهار مقاله نظامی عروضی، ص ۴۹ و تاریخ ادبیات، ج ۲، ص ۴۳۸.

در لغت فرس اسدی تنها ده بیت از اشعار وی مضبوط است، دیگر از احوال وی اطلاعی در دست نیست... از همین بیتها بوی هزل و هجو استشمام می‌شود:

**این مسخره بازن بسگالید و برفتند  تا جایگه قاضی با بانگ و علالا**

* * *

**ای دهن باز کرده ابله‌وار  سخنان گفته همچو وغوغ چغز**

## ۴۱ـ مسعود سعد سلمان[1]

شاعر بزرگ ایران در نیمهٔ دوم قرن پنجم و آغاز قرن ششم هجری است. او و پدرش از فرمانروایان عهد غزنوی بودند و در هند امارت داشتند اما بر اثر سعایت بدخواهان مسعود به زندان افتاد و مدت هجده سال عمرش در زندان گذشت و تمامی ضیاع و عقار او را تطاول نمودند. خودش می‌گوید:

**محبوس چرا شدم نمی‌دانم  دانم که نه دزدم و نه عیّارم**

کلام وی بلیغ است. قدرت او در حسن تنسیق و تناسب ترکیبات چشم‌گیر است بیشتر تعبیراتش بکر و بدیع است. فریاد شکوه‌های وی از زندگی و زمانش در سراسر دیوانش، بلند است:

**روزگاری‌ست سخت بی فریاد  کس گرفتار روزگار مباد**
**شیر بینم همی متابع رنگ  باز بینم شده مسخّر خاد**
**نه به جز سوسن ایچ آزاد است  نه به جز ابر هست یکتن راد**
**صد در افزون زدم به دست هنر  که به من بر فلک یکی نگشاد[2]**

برخی از این شکوه‌ها با زهر خند طنز، همراه است:

**گرمابه سه داشتم به لاهور  وین نزد همه کسی عیان است**
**امروز سه سال شد که مویم  مانندهٔ موی کافران است**
**بر تارک و گوش و گردن من  گویی نمد تر گران است[3]**

در دیوان مسعود هزلها و مطایبه‌هایی نیز موجود است:

**گفتم: چرا نسازی با من تو  تا کی تنم ز بهر تو بگدازد**
**گفتا: تو بت‌پرستی و من صوفی  با بت‌پرست، صوفی کی سازد[4]**

---

۱ـ دیوان با تصحیح چاپ پیروز سال ۱۳۳۹ شمسی.
۲ـ دیوان، ص ۱۰۵.
۳ـ دیوان، ص ۵۸۷.
۴ـ دیوان، ص ۵۹۶.

www.tabarestan.info تبرستان

* * *

مالک آن سنگروت را بربود　　آتش اندر تنش زد و شاید
آهکش کرد، خواهد اندر گور　　تا بدان بام دوزخ اندایند[1]

«ای خروس»

ای خروس ایچ ندانم چه کسی　　نه نکو فعلی و نه پاک تنی
سخت شوریده طریقی است تورا　　نه مسلمانی و نه برهمنی
طیلسان داری و در وقت نماز　　به همه وقتی پیوسته کنی
مادر و دختر و خواهر که توراست　　زن شماری به همه چنگ زنی
دین زردشتی داری تو مگر　　گشتی از دین رسول مدنی
با چنین مذهب و آیین که توراست　　از در کشتنی و باب زنی[2]!

www.tabarestan.info تبرستان

## ۴۲ـ نظامی عروضی[3]

صاحب کتاب چهار مقاله است. در اواخر قرن پنجم در سمرقند تولد یافت. قطعه‌هایی بدو منسوب است که اغلب هجو یا هزل است، مانند:

از نقل شلفیه نشنیدند در جهان　　آنچ از عیال خویش تو دیدی معاینه
در خام قلتبانی و در روسبی زنی　　همتای خود نبینی الّا در آینه

و نیز:

خواجه احمد، گمان من آن بود　　که مرا دوست در جهان چو تو نیست
چونکه بر سنگ امتحانت زدم　　در جهان خام قلتبان چو تو نیست

## ۴۳ـ ابوسعید جرجانی

نامش ابوسعید سعادت و خلف مسعودبن‌سعدسلمان است. در قطعهٔ زیر رجال زمان خود را ناکس و نامردم می‌خواند و با طنز و تسخر آنان را بخیلانی نوکیسه و نوکاسه نام می‌کند که کرم و مروّت را از دفتر حیات انسان پاک کرده‌اند:

آن قوم که ایشان ره احرار سپردند　　احوال جهان باطل و بازیچه شمردند
محنت زدگان را به کرم دست گرفتند　　چون دست گرفتند بر آن پای فشردند

---

۱ـ دیوان، ص ۶۳۹.　　۲ـ دیوان، ص ۶۳۲.
۳ـ مجمع‌الفصحا، ج ۳، ص ۱۴۱۰.

ایشان همه رفتند و جهان جمله به مشتی — زین ناکس و نامردم و نامرد سپردند
هنگام طمع شوخ‌تر از گربه و گرگند — در وقت کرم شوم‌تر از غرچه و کردند
قومی همه نوکیسه و نوکاسه که از بخل — نام کرم از نامهٔ هستی بستردند
ز آن قوم که ما دیدیم امروز کسی نیست — گویی که به یکباره همه پاک بمردند
این نیز عجب‌تر که هم از بخت بد ما — با خود همه چیزی که برفتند ببردند!

## ۴۴ـ سدیدالدین اعور کرماج[1]

با اثیرالدین اخسیکتی شاعر اواخر قرن ششم، معاصر بود. بین آنان گفت و شنودهای هجوآمیز ردّ و بدل شده است. اثیرالدین در باب وی گفت:

قلب تو ز نور معرفت عور چراست؟ — بینی تو بر روی تو چون گور چراست؟
ابلیس اگر نیستی ای مردک زشت — پس راست بگو چشم چپت کور چراست؟

سدیدالدین به وی پاسخ گفت:

گفتی تو مرا کور و همه خلق شنید — گفت تو چه حاجتست، چون هست پدید
چشم دگر ار کور بدی بایستی — تا روی تو زن جلب نبایستی دید!

## ۴۵ـ ادیب صابر[2]

شهاب‌الدین ادیب صابربن‌اسماعیل ترمذی از بخارا بود و در خراسان پرورش یافت و مداح سلطان سنجر بود. از مشاهیر شاعران نیمهٔ اول قرن ششم هجری بود. علاوه بر شاعری عهده‌دار خدمات درباری نیز بود. قدرت شاعری وی بیشتر در غزل و تغزل جلوه‌گر است. با وجود این نمونه‌ای قوی و هنرمندانه از طنز سیاسی در آثار وی مشاهده شد که از ناگهان مردن امیری ستمگر که «عدمش به ز وجودش» بوده است، آن هم براثر افراط در شرابخواری، اظهار مسرت کرده است:

روز می خوردن به دوزخ رفتی ای «اخطی» ز بزم
صد هزاران آفرین بر روز می خوردنت باد
تا تو رفتی عالمی از رفتن تو زنده شد
گر چه اهل لعنتی، رحمت بر آن مردنت باد

---

۱ـ مجمع‌الفصحا، ج ۲، ص ۶۹۶.
۲ـ تاریخ ادبیات، ج ۲، ص ۶۴۳.

اتسز او را در جیحون غرقه گردانید «سال ۵۴۶ هجری» هجویهٔ مشهوری در این رابطه از او بر جای مانده است. وی با طنزی روزگار را مسخره می‌کند:

**ز روزگار مرا خار هست و خرما نیست　　مثل خطاست که گویند خار با خرماست**
**ز خاک نزد فلک کمترم که از خورشید　　نصیب او همه گنج و نصیب من گرماست**[1]

این رسم روزگار است که خردمندان اسیر دست گاو ریشان باشند:

**زیر دونان نشین که شیر فلک　　به سه منزل فرود گاو و بره است**
**زیرکان زیر گاو ریشانند　　آل عمران فرود البقره است**

هر ریش بزرگی، از خرد، کوسه است:

**خواجه راباهمه زفتی هوس مدح خودست　　برلب خواجه چه جای هوس بوسه بود؟**
**این حماقت چه عجب باشد از آن ریش بزرگ　　هر که را ریش بزرگ است خرد کوسه بود**

تبرستان www.tabarestan.info

طفیلی عهد خود را مورد طنز و تحقیر قرار می‌دهد:

**همه ناخوانده روی نزد کسان　　کس ندیده است چو تو هیچ‌کسی**
**چون برانندت زود آیی باز　　چه کسی؟ آدمیئی یا مگسی؟!**

در هجو رشید وطواط گفته است:

**آن مخنّث رشیدک وطواط　　جهل را همچو علم را، بقراط**
**گر، به دوزخ حدیث گوز کنند　　خویشتن را در افکند ز صراط**

هجویه زیر قوی است:

**ای خواجه بدان که مر زنت را　　از لطف هوی سرشته دیدم**
**پالیز میان پای او را　　پیوسته خیار کشته دیدم**
**حرفی دو سه کاین رباط وقف است　　بر سَر درِ آن نبشته دیدم**

## ۴۶ـ ابوطاهر خاتونی

علت شهرت وی به خاتونی آن است که پیشکار گوهر خاتون زن محمدبن ملکشاه سلجوقی «۵۱۲ ـ ۴۹۸» بوده است...

با هجویهٔ زیر مجدالملک قمی را مورد طعن و تحقیر قرار می‌دهد:

**می بنازد به بخل مجدالملک　　چون به گاورس، گرسنه قمری**

---

۱ـ بهشت سخن، دکتر حمیدی شیرازی، ج ۲، ص ۱۵۱ .

گـر هـمه قـمیان چـنو بـاشند　　قـم رفـیقا و بـر هـمه قـم ری

و با طنز زیر پوچی روزگار و زندگی آدمی را می‌نمایاند و مورد ریشخند قرار می‌دهد:

نـه یـاری کـه روزی وفـایی نـماید　　نه صبری که با هیچ سختی بـرآیـد
نه چشمی کـه روزی هـدایت بـبیند　　نـه عـقلی کـه راه هـدایت نـماید
نه مردی که بـا هـیچ دردی بسـازد　　نه جهدی که با هـیچ عـهدی بـپاید
نه نجمی که سعدی بـود ز او تـوقع　　نه نحسی کـه کـاری از او بـرگشاید
چو مفهوم شـد مـرد را ایـن مـعانی　　سـزد گـر بـه کـوی قـناعت گـرایـد
نه گوید، نه جوید، نه بیند، نه پوید　　نه خواهد، نه رنجد، نه کاهد نه گاید

www.tabarestan.info تبرستان

## ۴۷ـ ابوالعلاء گنجوی[1]

ملک‌الشعرای زمان خود و استاد خاقانی و فلکی شروانی بود. با آنکه پـدرزن خاقانی بود چون از وی برنجید وی را با طنز زیر به خود آورد:

خـاقانیا اگـر چـه سـخن نـیک دانـیا　　یک نکـته گـویمت بشـنو رایگـانیا
هجوکسی مکن که ز تو مِه بود به عمر　　شـاید تـو را پـدر بـود و تـو نـدانـیا

و با طنزی دیگر که رنجش عمیق خاطر او در آن منعکس است شوخ‌چشمی و حق‌ناشناسی خاقانی را فریاد می‌کند:

عمری به چشم خویشتن از روی مردمی　　جـا دادمش کـه گـردد از اغـیار نـاپدید
چون طفل اشک عاقبت آن شوخ شوخ چشم　　از چشم من برآمد و بر روی مـن دویـد

سرانجام با هجویهٔ زیر، داد دل خود را از خاقانی گرفته است[2]:

مـــن آن دم کـــه از مـــادر دهـــر زادم　　بـه فـضل و هـنر در جـهان اوسـتادم
مـرا شـصت سـالست کـز خـاک ارّان　　بـود شـانزده تـا بـه شـروان فـتادم
تـو ای افـضل‌الدیـن اگـر راست پـرسی　　بـه جـان عـزیزت کـه از تـو نـه شـادم
تـو خـود قـرّةالعـین و فـرزند مـایی　　مـنت هـم پـدرخـوانـده هـم اوسـتادم
چـو رغـبت نـمودی بـه شـاگـردی مـن　　بـه تـو تـحفه از وصـله و سـیم دادم
کـمر را بـه تـعلیم شـفقت بـبستم　　زبـان تـو بـر شـاعری بـرگشادم

---

۱ـ مجمع‌الفصحا، ج ۱، ص ۱۹۹.

۲ـ آتشکدهٔ آذر، ج ۱، ص ۲۰۵.

چو شاعر شدی بردمت پیش خاقان　　به خاقانیت من لقب برنهادم
به یزدان نگفتم که من گادم او را　　اگر گفته‌ام نیست بالله یادم
تو هر دم بر من چه جوشی چو آتش؟　　نه تو آب و آتش نه من خاک و بادم
به جای یکی ره دو صد ره بگویم　　نگادم نگادم نگادم نگادم

## ۴۸ـ سنایی: ابوالمجد مجدودبن آدم سنایی

او عارف سخن‌گستر اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم هجری بود و از خاندانی نژاده و نژادی کرام به شمار می‌آمد:

پدری دارم از نژاد کرام　　از بزرگی که هست آدم نام

تبرستان www.tabarestan.info

مردی حکیم و خردجوی بود و از خدا به دعا حکمت می‌خواست:

نخواهم لاجرم نعمت نه در دنیا نه در جنّت　　همی‌گویم به‌هر ساعت چه در سرّا چه در ضرّا
که‌یارب مر سنایی را سنایی ده تو در حکمت　　چنان کز وی به رشک آید روان بوعلی سینا[1]

استغراق در قرآن و ایمان موجب شد که از حکمت یونان روی برتابد و با چون و چراهای مذهبی بستیزد و آنها را دلیل کاهل نمازی بشمار آرد، و اعتقاد به اهل یونان داشتن را کار دونان بداند و فلسفه خواندن را از عقل نداند. او که در دریای پرعظمت دین محو شده بود با هرچه که انسان را از شرع باز می‌داشت به مخالفت می‌پرداخت و معتقدان بطلمیوس و جالینوس را هوسران و یاوه‌گو برمی‌شمرد که از نشوهٔ شراب حکمت شرع محروم گشته‌اند. با آنکه اهل تسنن بود همچون اکثر سنّیان پاک اعتقاد به خاندان پیغمبر علاقه و ارادت فراوان داشت و مخصوصاً عشق او به مولای متقیان سخنش را رنگ تشیع می‌دهد[2]:

جانب هر که با «علی» نه نکوست　　هرکه گو باش من ندارم دوست[3]

* * *

از پی سلطان دین پس چون روا داری همی
جز علی و عترتش محراب و منبر داشتن[4]

ایمان به حقیقت و توجه به مبدأ ازلی و اتکاء به قدرت بی‌نهایت الهی، در نهاد سنایی شهامت و شجاعتی فوق‌العاده به وجود آورده است که نظیر آن را در کمتر

---

۱ـ دیوان، ص ۳۰.　　۲ـ با کاروان حله، ص ۱۲۸.
۳ـ حدیقةالحقیقه.　　۴ـ دیوان، ص ۲۵۱.

شاعری می‌توان یافت. همین قدرت معنوی است که زبان او را برای انتقاد از اوضاع زمان و ستم ستمگران، شمشیری برنده ساخته است. عشق به حقیقت و سیر و سلوک در راه وصول به درگاه معشوق جاویدان، طبع سنایی را برای نشان دادن ستم‌ها و بی‌عدالتی‌های بزرگان زمان هرچه خشمگین‌تر و بی‌پرواتر کرده است به‌طوریکه در قصاید عبرت‌انگیز و پندآموز خود همهٔ طبقات را با تازیانهٔ انتقاد شدید می‌کوبد و از هیچ کس در هیچ مقامی پروا نمی‌کند. مسلمانان را از خدعه و فریب ظالمان و آتشخواران آگاه می‌کند. عالمان بی‌عمل و حاکمان شرع که با حبّ و بغض و بر اثر حرص جاه در احکام شرع تصرف کرده‌اند، خرقه‌پوشان مزوّر که به فریب رنگ و بویی سخره قیماز و قیصر گشته‌اند[1]، صوفیان شکم‌پرست و قاریان بدآواز، حاجیان حج‌فروش، مالداران توانگر کیسهٔ درویش دل[2]، خواجگان ستمگر و غارت پیشهٔ دولت، مهتران ظلم پیشهٔ دیوان، که خون چشم بیوه زنان می‌نوشند[3]، همه و همه را مورد انتقاد شدید قرار می‌دهد.[4]

از اینکه خلایق حال دیگر کرده‌اند و از روی بی‌حرمتی معروف را منکر ساخته‌اند و از سماع آیات حق چشم عبرت‌بین خویش کور ساخته‌اند، به فریاد است.

سنایی در قصاید خود، اجتماع منحط و منحرف روزگار خویش را با طنز و ریشخند مورد ارزیابی و انتقاد قرار می‌دهد و از پادشاه گرفته تا امیران و فقیهان و زاهدان و صوفیان و حاجیان و ادیبان و شاعران و... همه و همه را با تازیانهٔ تحقیر و تسخر می‌کوبد و اعمال مزّورانه و مردم‌فریبانهٔ آنان را که در پرده‌ای از ریا و تظاهر و دروغ و تملّق قرار دارد برملا می‌کند و به همگان می‌نمایاند!... جامعه‌ای که در آن مردم خردمند، به بی‌دینی و الحاد متهم می‌شوند و آنان را همچون عین‌القضات همدانی به دار می‌کشند و سپس جسدشان را در آتش بیداد می‌سوزانند!...

**مرد هشیار در این عهد کم است  ور کسی هست به دین متهم است**

پادشاه در پی شهرت‌پرستی و غلامبارگی است. فقیهان ریشها را پهن کرده‌اند تا

---

۱ـ خرقه‌پوشان مزوّر سیرت سالوس و زرق  خویشتن را سخره قیماز و قیصر کرده‌اند. ص ۸۷، دیوان.
۲ـ مالداران توانگر کیسهٔ درویش دل  در جفا درویش را از غم توانگر کرده‌اند. ص ۸۷.
۳ـ خون چشم بیوگان است آنکه در وقت صبوح  مهتران دولت اندر جام و ساغر کرده‌اند.
۴ـ دکتر مظاهر مصفا، ص ۳۶، مقدمه دیوان سنایی.

با دلایل شرعیّه، بیداد و دین‌ستیزیهای طبقهٔ حاکم را توجیه کنند و ظلمها و دزدیهای اغنیا را مشروع و موجّه جلوه دهند! صوفیان تهی‌مغز و شاهدباز و شکم‌پرست و دین‌پیشگان ناآگاه و منحرف همهٔ تلاششان اینست که در جامعه به زهد و تقوا مشتهر گردند و ضرب‌المثل پاکی و طهارت و تقوا باشند! غازیان و جنگجویانی که برای حفظ و گسترش دین به جنگ کفّار می‌روند، تمام همّتشان مصروف غارت اموال و ناموس و اسب و سلاح و برده گرفتن خدمتکاران دشمن است!... او کاستیهای اخلاقی و مذهبی را که در همه ادوار تاریخ، به شیوه‌های گوناگون مشاهده شده است، در روزگار خود معاینه می‌بیند و انحراف جامعه را از عدالت ارزشهای اخلاقی که در سیرهٔ پیغمبر اکرم وجود داشت، فریاد می‌کند و از اینکه علمای دین در برابر مال دنیا، خود را به ارباب قدرت فروخته‌اند و ستمکاران را به عدالت و تقوا می‌ستایند شکوه سر می‌دهد:

**ای مسلمانان خلایق حال دیگر کرده‌اند — وز سر بی‌حرمتی معروف منکر کرده‌اند**
**کار و جاه سروران شرع در پای اوفتاد — زانکه اهل فسق از هر گوشه سر بر کرده‌اند...**
**عالمان بی‌عمل از غایت حرص و امل — خویشتن را سخره اصحاب لشکر کرده‌اند**
**گاه وصّافی برای وقف و ادرار و عمل — با عمر در عدل، ظالم را برابر کرده‌اند**
**از برای حرص سیم و طمع در مال یتیم — حاکمان حکم شریعت را مبتّر کرده‌اند**
**در مناسک از گدایی حاجیان حج فروش — خیمه‌های ظالمان را رکن و مشعر کرده‌اند**
**خواجگان دولت از محصول مال خشک ریش — طوق اسب و حلقهٔ معلوم استر کرده‌اند**
**بر سریر سروری از خوردن مال حرام — شخص خود فربی‌و دین خویش لاغر کرده‌اند**
**خون چشم بیوگان است آنکه در وقت صبوح — مهتران دولت اندرجام و ساغر کرده‌اند**
**ای دریغا مهدیی! کامروز از هر گوشه‌ای — یک جهان دجّال عالم‌سوز سر بر کرده‌اند...**

از اینکه عالمان عصر وی، جامه‌های فاخر و کاخ‌های آراسته و مرکبهای با زین و برگ زرّین و پر طمطراق خود را به‌اصطلاح، برای حشمت و عزّت اسلام و مسلمانی می‌خواهند نه برای لذّات و رفاه خود، خون در دل او موج می‌زند:

**... دین به دنیا مده که هیچ همای — ندهد پر به پرنیان و پرند**
**دین فروشی همی که تاسازی — بارگی نقره‌فام و زین‌زر گند**
**گویی از بهر حشمت دین است — اینهمه طمطراق خنگ و سمند**
**مهرهٔ گردن خر دجّال — از پی عقد بر مسیح مبند**

www.tabarestan.info تبرستان

سنایی با ظلم و ریا و فسق حاکمان و سردمداران جامعه می‌ستیزد و به مردم مظلوم و ستم‌رسیده‌ای که در ظلمت استبداد حاکمان زمان دست و پا می‌زنند، امید می‌دهد که سرانجام، از این سگان درندهٔ آدمی چهره، انتقام گرفته خواهدشد[1]:

**... تا کی از دارالغروری ساختن دارالسرور؟ تا کی از دارالفراری ساختن دارالقرار؟...**
**در جهان شاهان بسی بودند کز گردون ملک تیرشان پروین‌گسل بود و سنان جوزاشکار**
**بنگرید اکنون بنات‌النعش‌وار از دست مرگ نیزه‌هاشان شاخ شاخ و تیرهاشان پارپار**
**سر به‌خاک آورد امروز آنکه افسر داشت دی تن به دوزخ برد امسال، آنکه گردن بود پار**
**ننگ ناید مر شما را زین سگان پرفساد؟ دل نگیرد مر شما را زین خران بی‌فسار؟...**
**اندرین زندان بر این دندان‌زنان سگ صفت روزکی چند ای ستمکش، صبرکن دندان فشار**
**تا ببینی روی آن مردم‌کُشان چون زعفران تا ببینی رنگ آن محنت‌کشان چون گل آنار**
**گرچه آدم صورتان سگ‌صفت مستولی‌اند هم‌کنون باشد کزین میدان دل عیّاروار**
**جوهر آدم برون تازد برآرد ناگهان زین سگان آدمی کیمخت و خر مردم دمار**
**تا ببینی موری آن خس را که می‌خوانی امیر تا ببینی گرگی آن سگ را که می‌دانی عیار**

حدیقه نیز، از اینگونه سخنان طعن و طنزآمیز پر است؛ چنانچه خود وی گوید: «هزل را خواستار بسیار است.» اشعار زهد و وعظ نیز در عهد او بی‌آنکه از تندی هزل و طنز، چاشنی گرفته باشد در نزد عامه مطبوع نبوده است:

**لیک، بی‌هزل جدّ بننماید بی‌نمک دیگ هیچ خوش ناید**

از این روست که حتی سخنان حکمت‌آمیز و اندرزهای عبرت‌انگیز سنایی نیز گهگاه از هزل و پرخاش بسیار تأثیر گرفته است.[2] با آنکه روزگاری در سلک مدیحه سرایان درآمده بود؛ پس از تغییر حال و بیداری دل، از تملق و چاپلوسی به شدت بیزار و متنفر شد و مردمان را از اظهار ضعف و زبونی و چرب‌زبانی در برابر قدرت ستمگران، منتقدانه باز می‌داشت:

**شد نمازت بشود باک نداری به جوی چست میباش‌که تاخدمت سلطان نشود**
**راه مخلوقان گیری و نیندیشی هیچ دیو برتخت سلیمان چو سلیمان نشود[3]**

او در انتقاد و ارشاد، شاه و گدا باز نشناسد و پروای کس ندارد:

**تو همی لافی که هی من پادشاه کشورم پادشاه خود نئی چون پادشاه کشوری؟**

---

۱ـ تازیانه‌های سلوک، دکتر شفیعی کدکنی، چاپ آگاه، صفحه‌های ۱۰۱ و ۱۱۱ و ۱۲۳.
۲ـ دیوان سنایی، ص ۱۳۵.
۳ـ همان مأخذ، ص ۱۰۴.

**درسری کآنجاخردبایدهمه‌کبرست‌وظلم　　باچنین سر مرد افساری نه مرد افسری**[۱]

گاه با خشونت و تندی، لاف را نان و ثناخوانان بیهده‌گو را به باد انتقاد می‌گیرد:

**تا کی این لاف در سخن رانی　　تا کی این بیهده ثنا خوانی**[۲]

**گه بر این بی‌هنر هنر ورزی　　گه بر آن بی‌گهر در افشانی**[۳]

مهتران بی‌مایه و بی‌معنی عهد خود را که سبکسار و گرانجانند، ساسی نهاد و مفلس طبع برمی‌شمرد:

**با چنین مهتران بی‌معنی　　از سبکساری و گرانجانی**

**هیچ شاعر نخورد از صله‌شان　　از پس شعر، جز پشیمانی**

و از شاعران عجب دارد که چرا آنان را گاه شعر می‌ستایند؟! و خود آنان را مهتران سیل‌آور و خواجگان کهدانی می‌داند:

**اف ازین مهتران سیل‌آور　　تف برین خواجگان کهدانی**

**از چه شان گاه شعر بستایی　　وزچه در پیششان سخن رانی**[۴]

طنز وی پخته و استادانه است:

**دیگ خواجه زگوشت دوشیزه‌ست　　مطبخ او ز دود پاکیزه‌ست**

**خواجه چون نان خورد در آن موضع　　مور در آرزوی نان ریزه‌ست**[۵]

در رثای منصور سعید، رجل زمانه‌اش می‌گوید:

**خواجه منصور بپژمرد ز مرگ　　تازگی جهل ز پژمردن اوست**

**عالمی بستهٔ جهلند و کنون　　زندگی همه در مردن اوست**[۶]

منعمان ممسک عهد خویش را بدینگونه استهزاء می‌کند:

**چه ممسکی که ز جود توقطره‌ای نچکد　　اگر در آب کسی جامهٔ تو برتابد**

**به مجلسی که تو باشی ز بخل نگذاری　　که رادمردی از آن صدر نیکویی یابد**

**به ابر بر شده مانی بلند و بی‌باران　　کدام زائر و شاعر سوی تو بشتابد**

**که خود نباری بر هیچ خلق و نگذاری　　مر آفتاب فلک را که بر کسی تابد**

کسانی را که بی رنج طلب، سروری می‌یابند بدینگونه تحقیر می‌کند:

**ز راه رفتن و آسودنم چه سود و زیان　　چو هر دو معنی نتوان همی معاینه دید**

---

۱ـ همان مأخذ، ص ۳۳۸.　　۲ـ همان مأخذ، ص ۳۴۱.

۳ـ همان مأخذ، ص ۳۴۱.　　۴ـ دیوان، ص ۳۴۲.

۵ـ دیوان، ص ۶۷۹.　　۶ـ دیوان، ص ۶۷۹.

www.tabarestan.info تبرستان

**یکی بسی بدوید و ندید کنگر قصر　　یکی ز جای نجنبید و پیش گاه رسید**

از پیش‌آمدهای ناگوار و رنجهای مداوم خود به طنز یاد می‌کند و دنیاپرستان و دنیا را به کرکس و مردار مانند می‌نماید:

**این جهان بر مثال مرداری است　　کرکسان گرد او هزار هزار**
**این مر آن را همی زند مخلب　　آن مر این را همی زند منقار**
**آخرالامر بر پرند همه　　وز همه باز ماند این مردار**[1]

بی‌دینان را به سخره می‌گیرد و از مهدی موعود برای برانداختن آنان مدد می‌طلبد:

تبرستان www.tabarestan.info

**مردمان یک چند از تقوا و دین راندند کار**
**زین پس اندر عهد ما نه پود ماندست و نه تار**
**این دو چون بگذشت باز آزرم و دین آید شعار**
**گر منازع خواهی ای مهدی فرود آی از حصار**
**باز یک چندی به رغبت بود و رهبت بود کار**
**ور متابع خواهی ای دجال یک دم سر برآر**[2]

بی‌معرفتان و شعر و شعور ناشناسان عهد را اینگونه رسوا و مسخره می‌کند:

**بهر دهلیزبان چه گویی شعر　　که بمانی چو کفش در دهلیز**
**بوسه بر لب دهی شکر یابی　　بوسه بر . . . دهی چه یابی تیز**

با قطعهٔ «زشت و زیبای» زیر، خواجهٔ بزرگ عهد خود را بی‌پروا دست می‌اندازد:

**خواجه بفزود ولیکن به درم　　روی بفروخت ولیکن ز الم**
**میزبان بود ولیکن به رباط　　نانم آورد ولیکن به درم**
**دست بگشاد ولیکن در بخل　　لب فرو بست ولیکن ز نعم**
**مغز پر کرد ولیکن ز فضول　　دل تهی کرد ولیکن ز کرم**
**خواجه رنجور ولیکن ز فجور　　خواجه مشغول ولیکن به شکم**
**بس حریص است ولیکن به‌حرام　　بس جواد است ولیکن به حرم**
**دولتش باد ولیکن بر باد　　نعمتش باد ولیکن شده کم**
**جاودان باد ولیکن به سقر　　ناتوان باد ولیکن به سقم**

---

۱ـ دیوان سنایی، ص ۷۰۴.　　۲ـ دیوان، ص ۷۰۴.

گاه بر ممسکان زر اندوز زمانه می‌تازد و آنان را چه جای مدح، حتی سزاوار هجو هم نمی‌داند:

**خواهد که شاعران جهان بی‌صله همی — باشند پیش خوانش دایم مدیح خوان**
**الحق بزرگوار خردمند مهتری است — کاو را کسی مدیح برد خاصه رایگان**
**مدحش چرا کنم که بیالایدم خرد — هجوش چرا کنم که بفرسایدم زبان**
**باشد دروغ مدح در آن خر فراخ... — باشد دریغ هجو از آن خام قلتبان**[1]

اندیشه‌های حکیمانهٔ وی گاه به دور از تعصبات مذهبی در قالب قطعه‌هایش جلوه می‌کند:

**نکند دانا مستی نخورد عاقل می — ننهد مرد خردمند سوی پستی پی**
**چه‌خوری چیزی کز خوردن آن چیز تو را — نی چنان سرو نماید به نظر سرو چو نی**
**گر کنی بخشش گویند که می‌کرد نه او — ور کنی عربده گویند که او کرد نه می**[2]

کسانی را که به امیدی ستوده است بدینگونه نفی می‌کند و اظهار پشیمانی می‌نماید:

**به شعر اندرتْ مردم خواندم ای خر — که تا کارم ز تو گیرد فروغی**
**خطی نارایجم دادی و شاید — دروغی را چه آید جز دروغی**[3]

با طنز زیر بخل خواجهٔ زمان خود را استادانه می‌نمایاند:

**گوگرد سرخ خواست ز من سبز من پریر — امروز اگر نیافتی روی زردمی**
**خود سهل بود سهل که گوگرد سرخ خواست — گرنان خواجه خواستی ازمن چه کردمی**[4]

گفتم در حدیقةالحقیقه نیز اشعار طنز و هزل فراوان دارد، از جمله داستان زیر:

**پسری احول از پدر پرسید — کای حدیث تو بسته را چو کلید**
**گفتی احول یکی دو بیند چون — من نبینم از آنچه هست فزون**
**احول ار هیچ کژ شمارستی — بر فلک مه که دوست چارستی**
**پس خطا گفت آنکه این گفتست — احول ار طاق بنگرد جفتست!**[5]

شومی بیداد بیدادگران و وجوب پرهیز از آنان را بدینگونه فرا می‌نماید:

**کرد روزی عمر به رهگذری — سوی جوقی ز کودکان نظری**

---

۱ـ همان دیوان، ص ۷۲۲.
۲ـ دیوان، ص ۷۳۴.
۳ـ همان دیوان، ص ۷۳۶.
۴ـ همان، ص ۷۳۹.
۵ـ حدیقةالحقیقه، چاپ مدرس رضوی از انتشارات سپهر، ص ۸۴.

تبرستان www.tabarestan.info

همه مشغول گشته در بازی — کرده هر یک همی سرافرازی
هر یکی از پی مصارعتی — بنمودی ز خود مسارعتی
برکشیده برای خط ادب — جامه از سر برون به رسم عرب
چون عمر سوی کودکان نگرید — حشمتش پردهٔ طرب بدرید
کودکان زو گریختند به تفت — جز که عبد الله زبیر نرفت
گفت عمّر ز پیش من بچه فن — تو بنگریختی؟ بگفتا من
چه گریزم ز پیشت ای مکرم — نه تو بیدادگر نه من مجرم
میر چون جفت دین و داد بود — خلق را دل ز عدل شاد بود
ور بود رأی او سوی بیداد — مُلک خود داد سر به سر بر باد[1]

بی‌ارجی علمای عهد خود را بدینگونه، با افسوس نشان می‌دهد:

هست شهری بزرگ در حد روم — باز بسیار اندر آن بر و بوم
نام آن شهر شهره فسطاط[2] است — ساحلش تا به حدّ دمیاط[3] است
اندرو مرغ خانگی نپرد — زانکه در ساعتش بیو بارد
همچو فسطاط شد زمانه کنون — علما همچو مرغ، خوار و زبون[4]

به خودبینان و غافلان اینگونه می‌تازد:

یافت آیینه زنگیی در راه — وندرو روی خویش کرد نگاه
بینی پخج دید و دو لب زشت — چشمی از آتش و رخی ز انگشت
چون برو عیبش آینه ننهفت — بر زمینش زد آن زمان و بگفت
کانکه این زشت را خداوند است — بهر زشتیش را بیفکنده است
گر چو من پر نگار بودی این — کی در این راه خوار بودی این
بی‌کسی او ز زشتخویی اوست — ذلّ او از سیاه‌رویی اوست
اینچنین جاهلی سوی دانا — اینت رعنا و اینت نابینا
نیست اینجا چو مر خرد را برگ — مرگ به با چنین حریفان مرگ[5]

عالمان بی‌عمل را به خر تشبیه می‌کند و از مظلمت با هشدار مرگ برحذر

---

۱ـ حدیقه سنایی، ص ۹۳.
۲ـ نخستین شهری که مسلمانان در مصر ساختند، به دست عمروبن‌عاص در سال ۱۸ هـ.ق ۶۳۹ م (فرهنگ معین).
۳ـ شهری در مصر واقع در ساحل شرقی نیل که پارچه‌هایش مشهور است (فرهنگ معین).
۴ـ حدیقه سنایی، ص ۱۳۴.
۵ـ حدیقه، ص ۲۹۰.

www.tabarestan.info تبرستان

می‌دارد:

علم داری عمل نه، دان که خری — بار گوهر بری و کاه خوری
دانشت هست کار بستن کو — خنجرت هست، صف شکستن کو
این همه مظلمت چه باید برد — گر یقینی که می بباید مرد[1]

در ابیات زیر به بهترین وجه جهل را می‌نکوهد و جاهلان متعصب را مذمّت می‌کند:

رافضی را عوام در تف کین — می‌زدند از پی حمیّت دین
یکی از رهگذر درآمد زود — بیش از آن زدکه آن گره زده بود
گفتم ار می‌زدند ایشانش — بهر اشکال کفر و ایمانش
تو چرا باری ای به دل سندان — بی‌خبر کوفتی دو صد چندان؟!
جرم او چیست؟ گفت بشنو لیک — من ز جرمش خبر ندارم لیک
سنّیان می‌زدند و من به دمش — رفتم و بهر مزد می‌زدمش[2]

با طنز زیر دزدان و حرام‌خواران را رسوا می‌کند:

دید وقتی یکی پراکنده — زنده‌ای زیر جامهٔ ژنده
گفت این جامه سخت خلقانست — گفت هست آن من چنین زانست
هست پاک و حلال و ننگین روی — نه حرام و پلید و رنگین روی
چون نمازی و چون حلال بود — آن مرا جوشن جلال بود[3]

بی‌خبرانی را که هنوز به خود نپرداخته‌اند و از شناخت خویشتن فرو مانده‌اند محکوم می‌کند و قول و سخن آنان را در مورد دیگران به طنز، مردود می‌شمارد:

آن شنیدی که رفت زی قاضی — تا کند خصم خویش را راضی
بود مردی در آن میانه گواه — که ز آبای خود نبود آگاه
چون گواهی بداد قاضی گفت — کای تو با مردمی و رادی جفت
نه فلان مرد راد جدّ تو بود — که فرزدق ورا همی بستود
از عطا بود کام و راحت روح — شعرا را بد از کرم ممدوح
مرد گفت از فرزدق و اشعار — من ندارم خبر تو رنجه مدار
گفت قاضی چو تو ز نادانی — منقبت‌های خود نمی‌دانی

---

۱ـ همان، ص ۲۹۱. ۲ـ همان، ص ۳۱۷. ۳ـ همان، ص ۳۳۶.

www.tabarestan.info تبرستان

قول تو من کجا قبول کنم　　من همه کار بر اصول کنم[1]

وی در طریق ارشاد خویش، شاه و گدا نمی‌شناسد و همه را به حقیقت‌جویی می‌خواند:

خلق چون گلّه‌اند و شه چوپان　　که کند ضبط گله از گرگان
از رعیت مگیر باج افزون　　ندهد شیر گوسفند زبون
خود چو گرگی کند به گلّه خویش　　رو کند در کمیش دولت خویش
هست سلطان و شاه دیواری　　خلق در سایه‌اش سبکباری
میل هر سو که از عتاب کند　　خانهٔ مملکت خراب کند[2]

حدیقةالحقیقه گنجینه‌ای است از حکایات و ضرب‌المثلهای طنزآمیز. باب‌التاسع این کتاب که در حکمت است و امثال و مثالب شعراءالمدّعین و مذمّت اطباء و منجمین، اهل زمان را مورد ریشخند قرار می‌دهد و از رفتار غیرانسانی و غیراسلامی آنان به شدت انتقاد می‌کند:

اندرین عصر بوالفضولی چند　　کرده از بر دو فصلک از ترفند
هیچ نادیده از علوم اثر　　هیچ نایافته ز حال خبر
همچو خر مانده عاجز معلف　　کرده عمر عزیز خویش تلف
همه در بند لقمه‌اند و جماع　　همه را خون حلال بر اجماع
همه چون گاو و خر کشندهٔ بار　　همه اشتر صفت اسیر مهار
به گه لقمه چون سبع تازان　　به گه شهوه همچو خر یازان
در غضب همچو شیر درّنده　　در طلب همچو مرغ پرّنده
حسد و حقد و خشم و شهوت و آز　　گردشان اندر آمده چو پیاز
نز خدا ترس و نه ز مردم شرم　　یک سو انداخته ره آزرم[3]

سنایی از منسوخ شدن احکام شرع به فریاد است و شکوهٔ امت بی‌ایمان را به پیامبر اسلام(ص) می‌برد:

ای رسول خدای بی همتای　　از پی امتت ز بهر خدای
در مدینه ز روضه سر بردار　　تا ببینی که کیست بر سر دار

---

۱ـ حدیقةالحقیقه، ص ۴۵۹.

۲ـ کارنامهٔ بلخ چاپ اول شیراز ۱۳۱۸ ص ۶۱. اما این اشعار به گفتهٔ مدرس رضوی از سنایی نیست و اثر شفای اصفهانی است «نمکدان حقیقت».

۳ـ حدیقةالحقیقه، ص ۶۴۱.

www.tabarestan.info تبرستان

دیـن فـروشان گـرفته مـنبر تـو  زار کشـته شـبیر و شـبّر[1] تـو
بـاد بـدرود شـرع و سـنت تـو  وان پسـندیده راه امت تـو
باد بدرود دین و شرع و رسـول  گشت پیدا به جای فضل فضول

در همین باب به شاعران مدحتگر می‌تازد و آنان را بدین سبب که شعر به گازر و جولاه می‌برند مورد نکوهش قرار می‌دهد و از جهل و بی‌سوادی آنـان، در فـنون سخنوری نکته‌ها می‌سراید:

چـون سـتودی بسـی عـدولان را  سـخنی گـوی بـوالفضـولان را...
یـا طـلبکار زرق و تـزویرند  یـا جـهان را بـه حـبّه مـی‌گیرند
شـعر بـرده بـه گـازر و جـولاه  خـواسته زو بـهای کـفش و کـلاه
هـمچو سگ در بـه در بـه دریـوزه  خـوانـده مـزهـر را شکـر بـوزه
مـدح شـاهان بـه عـامیان بـرده  دیـو را هـوش خـویش بسـپرده
یک رمـه نـاحفاظ و نـابینا  در عـبارت فـرخـچ و نـازیبا
جـای خـلخال تـاج بـنهاده  شـعرشان هـمچو ریششـان سـاده
هـیچ نشـناخته مـعانی را  بـدزبانی ز خـوش‌زبانی را
شـاه را مـدحت امـیر بـرند  مـیر را در عـلو بـه تـیر بـرند
عـامیان را خـدایگـان خـوانـند  مـهتران را بـه پـاسبان خـوانـند
فـتنه را نـام عـافیت کـرده  دال بـا ذال قـافیت کـرده
غـافل از فـعل و فـاعل و مـفعول  حفظ کرده بـه جـای فـضل فـضول
بـاز نشـناخته ز شـعر شـعیر  خـلد را خـوانـده گـاه شـعر، سـعیر
بـهر دو نـان سـپر بـیفکنده  شـعر بـرده بـه پـیش خـربنده
خـویشتن را شـمرده از نـدما  سـاخته مسکـن از در حکـما
هـمچو گـربه بـه لقـمه‌ای مـحتاج  کـرده چـون مـوش سـفره‌ها تـاراج
لاجرم سـخت جـان و سست رگـند  روی ناشسته همچو خوک و سگـند
جـانشان هـمچو مـغز پـر بـاده  دلشـان هـمچو نـظمشان سـاده
فـعلشان زشت چـون عـبارتشان  جـان گـران هـمچواسـتعارتشان[2]...

---

۱ـ شبر : با فتح شین و باً یعنی عطیّه، خیر، نیکویی و نیز شبر و شبّیر «با فتح شین و بای مشدّد» نام حضرت امام حسن و حضرت امام حسین که پیغمبر گاهی آنان را بدین نام می‌خواند.
۲ـ حدیقه، ص ۶۴۷.

www.tabarestan.info تبرستان

شاعری طالعی نام را به همین سبب مورد هجو و عتاب قرار می‌دهد:

* * *

وین دگر هست شاعری به دروغ — که ندارد سخنش هیچ فروغ
چون پیاز است شعرش ار چه نکوست — تا به پایان چو بنگری همه پوست
دل و جان تیره همچو تودهٔ گرد — دهن و... یکی چو مهرهٔ نرد
هزل و شعرش سعیر صورت و هوش — سخنش زمهریر شه ره گوش
خیره‌رویی ز تیره‌رایی به — بی‌زبانی ز ژاژخایی به
سخنش سر برهنه همچو تنش — معنیش... دریده همچو زنش
چون ملخ دشت و بوستانش یکی‌ست — چون مگس دیگ و دیگدانش یکی‌ست
گنده باشد هر آن چه او گوید — همچو گل کز میان گه روید[1]

www.tabarestan.info تبرستان

و آنگاه به مثالب منحولین می‌پردازد و شاعران دزد را مورد مؤاخذه و عتاب قرار می‌دهد:

وانکه هستند در سخن منحول — گاه تکرار در مقوله فضول
از عروض و علل زنند نفس — سالم و منزحف ز پیش و ز پس
کرده انجام بیت را آغاز — هزج از منسرح نداند باز
یک قصیده دویست جا خوانده — پیش هر سفله ریش را لانده
درّ و خر مهره جمع کرده به هم — بی‌خبر در سخن ز بیش و ز کم
خلق از افعالشان شده رنجور — سال و مه همچو ابلهان مغرور
نه هرآن کس که یک دو بیت بخواند — ژاژ خایید و دُمّ و ریش بلاند
باشد آن کس سخنور و شاعر — بر معانی شده بود ماهر
بی زبانان پر زبانان اند — همچو کورند و دیده‌بانان اند
ایزد این قوم را هلاک کناد — دهر از ایشان به جمله پاک کناد[2]

عوام را کالانعام می‌شمارد و اهل سوق و جهّال را به اسب و خر تشبیه می‌کند و سایر مردمان را از همنشینی با آنان برحذر می‌دارد:

تا توانی به گرد عامه مگرد — عامه از نام تو برآرد گرد
عامه نبود ز کارها آگاه — عامه را گوش کر و دیده تباه

---

۱ـ حدیقةالحقیقه، ص ۶۸۴.
۲ـ همان مأخذ، ص ۶۴۸.

صحبت عامه اسب و خر باشد — هر دوان ضد یکدگر باشد
صحبت عامه هر که هشیار است — مثل حدّاد و مثل عطار است
گرچه عطار ندهدت مشک اوی — رسد از ناف مشک او به تو بوی
مرد حدّاد اگر به سور آید — جامه ز انگشت او بیالاید
از دل عامی و بخیل و حسود — کینه آید ولیک ناید جود
مگس و کژدمند مردم دون — نیشی اندر دهان یکی در...
روی چون ابر از آن دژم دارند — که چو ابر آب در شکم دارند
چون مگس روی بهر نان شویند — در چو گربه برای خوان جویند
مزد باشد برای خندیدن — سبلت زن به مزدشان...
گاه شوخی پلید چون مگسند — گاه صحبت به غیظ چون دنسند
مردم عامه همچو زنبور است — که صلاح از وجودشان دور است
از پی یک دو لقمهٔ تر و شور — بام و دیوار خز، چو گربه و مور
ریششان سال و مه ببردن چیز — از شره مانده بر گذرگه تیز
حاصل شعله چیست جز غم و رنج — قفس تیز چیست جز قولنج[1]

سنایی از خویشان و نزدیکان گرانجان نیز انتقاد می‌کند و اقارب را عقارب، عم را غم؛ خال را وبال و ختن[2] را محن می‌نامد:

این گره را که نام کردی خویش — هر یکی کژدمند با صد نیش
سرگران همچو پای در خوابند — پرده در همچو تیز در آبند
گرچه ایشان اقاربند همه — در اقارب عقاربند همه
خویش نزدیک همچو ریش بود — بیش کاویش رنج بیش بود
آشکارا چو گربه بر سر خوان — زیر برتر چو موش در انبان
دوست‌جو از برادران بگسل — که برادر کند پر آذر دل
گر دو نیمه کنی بر او سیمت — ورنه در دم کند به دو نیمت
نه برادر بود به نرم و درشت — کز برای شکم بود هم پشت
نه قبول خوش و نه کردن رد — همچو اعراب و همزه مر ابجد
ور تو را خواهر آورد مادر — شود از وی سیاه روی پدر

www.tabarestan.info تبرستان

---

۱ـ حدیقه، ص ۶۵۰ ـ ۶۵۱.

۲ـ ختن ـ داماد ـ پدرزن ـ برادرزن.

نشناسد ز هیچ مرد گریز / نکند خود ز مرد و زن پرهیز
هم زده سالگی کند در سر / شوهر و مال و چیز و زر و گهر
زان هوس خیره لعبت آراید / ... و کالای را همی باید
جامه بر تن همی درد به ستیز / مانده در انتظار مال و جهیز
نام و ننگت به باد بردهد او / بر سرت زود خاک برنهد او
ور بود خود نعوذبالله دخت / کار خام آمد و تمام نپخت
آن که از نقش اوت عار آید / پی دخترت خواستار آید
گر غلامی خری وگر شاگرد / با وی از ناکسی برآید گرد
زود دامادیت طمع دارد / خویشتن را ز خانه پندارد
آن که را دختر است جای پسر / گرچه شاه‌ست هست بد اختر
و آن که او را دهیم ما صلوات / گفت کالمکرمات دفن بنات
کیست این هست مر مرا داماد / کرده حمدان ز بهر زن پر باد
گه و بیگه درآید از در تو / کام و ناکام گشته همسر تو...
و آن زمانی که سیم نستاند / ای بسا گاو و خر که بر راند
هر تجمل که دارد از پی... / بدهد و آن دنس نگردد سیر
سال و مه ...دن به زر کند او / چون نماند درم به درکند او
خاک بر فرق خواهر و داماد / که نگردد کسی ازیشان شاد
زانکه داماد تا نیابد سیم / نکند... خواهرت به دو نیم
آنکه او خواهرت همی... / مرگ بابات را همی پاید
آنکه عمّ تو وان که خال تواند / همه در قصد خون و مال تواند
عم که بدگوی و پر ستم باشد / عم نباشد که درد و غم باشد
در مهی خویشتن پدر کرده / به گه پرورش بدر کرده
در کن و در مکن مه خانه / در بیار و بده چو بیگانه...
گرت بخشد عمامه عم مستان / کان بود چون عطای بدمستان
انده خال و غم عم بگذار / تا بوی شاد خوار و برخوردار
خال کازار تو گزیده بود / همچو خال سفید دیده بود
چون زرت باشد از تو جوید رنگ / چون بوی مفلس از تو دارد ننگ

www.tabarestan.info تبرستان

نشنیدی که راند در امثال　　رو تو عم غم شمار و خال و بال[1]

او که از خویشاوندان دل خوشی ندارد از این که خویشی لشکری داشته باشد به غایت در رنج است:

موش کز دشت در دکان افتد　　به که خویشیت با عوان افتد
خویشتن را خدای نام نهد　　خال و عم را گدای نام نهد
بنشاند ز جهل و کشخانی　　پدر پیر را به دربانی
گر نداری به خدمتت خواند　　ور بداری به عنف بستاند
همه از تحت خواجه تیز دهد　　گه‌گه از تحت میر نیز دهد
که نبینی به حرمت و صولت　　یک زنخ زن چو من در این دولت
که نه از دست اینم و آنم　　من کنون دست راست سلطانم
شاه ما ار بمیرد ار بزید　　جز به فرمان ریش من نرید
چه کنی ناخوشی و خویشی او　　که مه او و کمی و بیشی او
به دمی زنده از پفی بیمار　　به خویی گنده و ز تفی افکار

او در همین باب از انواع شهوات سخن می‌گوید و غلامبارگی را مورد مذمّت قرار می‌دهد:

هر که شد . . . پرست بر خیره　　گوز یابد ثواب از انجیره
چه دهی از پی گذرگه ثفل[2]　　خرد پیر خود به کودک طفل
آنکه او نام و ننگ خود بگذاشت　　دل تو کی نگه تواند داشت
چون چراغند از آنکه وقت فدی　　چون فتیله ز بن خورند غدی
هر کجا دین بود درم نبود　　روی و خوی نکو به هم نبود[3]

و در معنی زناشویی می‌گوید:

بندهٔ زن شدن به شهوت و مال　　پس بر او حکم کردن؟ اینت محال
زشت باشد که در زناشویی　　بنده باشی و خواجگی جویی
کرد باید زن ای ستوده سیر　　لیک از خان و مان خویش بدر
کش ببینی گرفته از سر کین　　ریش بابا ز ناز در سر گین
زن که دارد به سوی حمدان رای　　حمد حمدان کند نه حمد خدای[4]

---

۱ـ حدیقه، ص ۶۵۵ به بعد.
۲ـ با کسر اول ـ تفاله از هر چیز.
۳ـ حدیقه، ص ۶۶۲، به بعد.
۴ـ حدیقه، ص ۶۶۳.

www.tabarestan.info تبرستان

او صوفیان شکمباره و شهوت‌پرست را مورد ریشخند قرار می‌دهد و خلق و خوی ریاکارانه آنان را به باد انتقاد می‌گیرد و بر کسی که خویش صوفی دارد، دل می‌سوزاند:

**باز اگر خویش باشدت صوفی — او خود از هیچ روی لایوفی**
**خانه ویران کند به لیل و نهار — گه به شکرانه گه به استغفار**
**نیم شب هر شبی به خانهٔ خویش — آید و صد اباحتی در پیش**
**اندر افکنده در دو خانه خروش — یک رمه دلق‌پوش زرق‌فروش**
**کارشان همچو نقش چینی رنگ — دلشان همچو کاف کوفی تنگ**
**خرمگس‌وار بهر لقمه و دانگ — گوشت گنده‌کنان بیهده بانگ**
**دوربینان سفله چون کرکس — روی‌شویان دیده‌کش چو مگس**
**ریششان پر ز باد و فرمان نی — ابرشان پر ز رعد و باران نی**
**زشت باشد ز بهر مالیدن — دل تهی و چو نای نالیدن**
**پارسا صورتان مفسدکار — باز شکلان و لیک موش شکار**
**حال ایشان بدیدهٔ ظاهر — هست نزدیک حاذق و ماهر**
**به خط ابن مقله و بوّاب — ترهات مسیلمهٔ کذاب**
**آرد از بهر پنجگانهٔ تو — این چنین قوم را به خانهٔ تو**
**پسرت هیچ اگر در او خندد — شاهد و شاهدی در او بندد**
**ور زنت کاسه‌ای نهد ز طعام — زنت را جز که سکره[1] ننهد نام**
**خانه‌ای گر بود چو بیت حرام — به دو روز و دو شب کند بدنام**
**جاهل آن دم که خوشدلی ورزد — تیزی آن دم به عالمی ارزد[2]**

و سپس در جهت نشان دادن ناپاکی و شهوترانی صوفیان و زاهدان خدانشناس و غلامباره داستان زیر را می‌سراید:

**آن شنیدی که بد به شهر هری — خواجهٔ فاضلی و پر هنری[3]**

که در فصل پیش نقل شد. وی از قرابت فقیهان نیز بیزار است و آنان را جماعتی ناپاک و نابکار می‌داند و بدینسان به تعریفشان می‌پردازد:

**نابکاری دو روی و یافه درای — ظالمی عمرکاه و غم افزای**

---

۱ـ گمراه.
۲ـ حدیقه، ص ۶۶۶.
۳ـ حدیقه، ص ۶۶۸.

تـــا تـــو ســـر بـــرکنی وی از دلبـــر ریش بـــر بـــرنهاده بـــاشد و بـــر
بیم تـو جـز بـه حبس و چک نکـند آن کـند بـا تـو کـایچ سگ نکـند
بـد بـد است ارچـه نـیک دان بـاشد سگ سگ است ارچه سر شبان بـاشد
او نشســته بــه ســردی انــدر درس تــو از آن حــیلت و ســفیهی تــرس
بـا تـو از بـهر عـز و حـرمت و جـاه حمله چـون شـیروحیله چـون روبـاه
هـــمچو پـنجهٔ ذبـاب ریش سـتر چـــون طـنین ذبـاب خـاطر بـر
ســرد گــفتنش چــون قـضا حـالی درس گـفتن ز تـرس حـق خـالی
کـــــودکی را اگـــــر بـــدرد... حـجت آرد چـو سـر کـند بـیرون
گرش هـمسایه دیـد از چپ و راست گـــوید عـقد اخـوتست و رواست
نــه بــه حـقش امـید و نـز کس بـیم نــه از او بـیوه ایـمن و نــه یـتیم
کـــرده نـام تـو عـامی و جـاهل تـــا کـــند حـق ظـاهرت بـاطل
کـــه وکـــیل انـــدر آسـتین دارد اسب حـاکـم بـه زیـر زیـن دارد
بـــاز تـــا ضـــیعتی بـــرانـدازد ریش بـــالان کـــند بـــه ده تـــازد
چون بـه ده تـاخت بـا دو مـن کـاغد در خـــروش آیـد اهـل ده کـامد
لرزه بـــر ســـیّد جـــلیل افـــتد نـیزه بـر خـضر و بـر خـلیل افـتد
چکـــچکی زو فـــتاده در مسـجد نز پـی هـزل و ضـحکه کـز سـر جـدّ
تـــا کـه را بـاز خشک ریش کـند تـا کـه بـر ریش او سـریش کـند
یـــا کـــه از بـــیم ریش کـوسهٔ او ســـبلتان بـــرکند ز بـــوسهٔ او
تـــو مکـــن دعـــوی تـوانـایی بـــا چـــنین ظـالمی کـه بـرنایی
گـــر ز عـــلم از بـرون عـلم دارد زیـــرپوشی ز جـــهل هـــم دارد
چـه کـنی خـویشی کسـی کـه عـیان بـــــبرد آبت ار نـــیابد نـــان
گـر شـره سـوی جـانش حـمله بـرد بـــچه را لقـــمه ســازد و بـخورد
خـرمنش چـون ز دانـه بـاشد پـر پشک اشـــتر نـمایدش چـون در[1]

اومرائیان، قرّا و سالوسان را نیز مورد ملامت قرار می‌دهد و همه را مردمی شیّاد و کلاه‌بردار می‌خواند:

خواجه لاحول گوی در کویت زان بماندست تا کند مویت

---

۱ـ حدیقه، ص ۶۷۰.

اندرین کارگاه بومرّه — تو به لاحولشان مشو غرّه
کاندرین روزگار پرتلبیس — نان ز لاحول می‌خورد ابلیس
تو چنانی به حیلت و تلبیس — کز تو اعراض می‌کند ابلیس

جاه‌جویان زرطلب و درویش صورت را ریشخند می‌کند و آنان را تازه به دوران رسیدگان بی‌عقل و دین می‌خواند که به هوای باغ و زمین دین‌فروشی پیشه می‌کنند:

وین گروهی که نو رسیدستند — عشوهٔ جاه و زر خریدستند
سر باغ و دل زمین دارند — کی دل عقل و شرع و دین دارند
ماه‌رویان تیره هوشانند — جاه‌جویان دین فروشانند
همه رعنای و سر تهی تازند — کور و زشت و کر و خرآوازند
همه باز آشیان شاهین خشم — همه طوطی زبان کرکس چشم
به جدل کوثر و به علم ابتر — به سخن فربه و به دین لاغر
آن‌چه نیک از حدیث بگذارند — وان چه باشد شنیع پردارند
مکتب شرع را ندیده هنوز — به در عقل نارسیده هنوز
همه دیوان آدمی رویند — همه غولان بیرهی پویند
همه بسیارگوی کم دانند — همه چون غول در بیابانند
در نفاق و خیانت و تلبیس — درگذشته به صد درک ز ابلیس
مال ایتام داشته به حلال — خورده اموال بیوه و اطفال
هیچ نایافته ز تقوا بوی — تهی از آب مانده همچو سبوی...
همه در علم سامری وارند — از برون موسی از درون مارند
بهرهٔ علم تو بیابد کس — زانکه از علم نام‌داری و بس
سر و ریش اندر آینه دیدی — رو که بر روی آینه ریدی[1]

خدمت مخلوق را خوار می‌شمارد و کسانی که بار منت خلق را به دوش می‌کشند مورد مذمّت قرار می‌دهد:

ابلهی را خدایگان خوانند — ریش خود می‌ریند و شادانند
روز و شب در رکاب سفله دوان — همچو سگ خواستار لقمهٔ نان
وز پی سوزیان وز چیزش — یرحم اللّه گوید از تیزش

---

۱ـ حدیقه، ص ۶۸۸.

وز پی یک دو نان به رعنایی　　خواند او را به حاتم طایی
خدمتش به ز فرض پندارد　　وز پی او نماز بگذارد[1]

از طبیبان جاهل نیز با طعن و مذمّت یاد می‌کند و مراتب نادانی آنان را در علم طب بازگو می‌نماید:

وین اطبا که خالی‌اند از طب　　هیچ نشناخته ز نوبت غب
نه ز نبض‌اند عالم و نه ز آب　　مسأله را نداده هیچ جواب
هیچ نشنوده نوع قارورات　　نه ز تبرید و نه ز محرومات
غافل از گرم و سرد و زتر و خشک　　پشک نزدیکشان چو نافهٔ مشک
به جدل مر تو را جواب دهند　　نز ره دانش و صواب دهند
از اطباء عام این ایام　　گر بپرسی از این همه یک نام
به خدا ار شناسد و داند　　ور هزاران کتاب برخواند
همه از جهل پر شر و شورند　　همه کنّاس و اکمه و کورند
صدهزاران مریض را هر سال　　بکشند از کفایت افعال
همه هستند یار عزرائیل　　قاتل ایشان و خلق جمله قتیل
ای خداوند از چنین حکما　　خلق را کن به فضل خویش رها
که جهان شد ز فعلشان ویران　　خلق را زین بدان به جان برهان

کارنامهٔ بلخ، ظاهراً اولین مثنوی طنزآمیز حکیم سنایی است و آن را هنگام اقامت در بلخ به نظم درآورده است و برای دوستانش به غزنین ارسال داشته است. این مثنوی را مطایبه‌نامه نیز خوانده‌اند زیرا در آن شوخیهایی با دوستانش کرده است. وی این اثر را ظاهراً در عهد پادشاهی سلطان مسعودبن سلطان ابراهیم غزنوی (۵۰۸-۴۹۲) سروده است و بیت زیر دلیل این دعویست:

در جهان نام عدل معهود است　　تا به مسعود، ملک مسعود است

وزن آن همچون حدیقةالحقیقه در بحر خفیف مسدس مقصور مخبون است.

این مثنوی مجموعه‌ای از مدح و ذم و شوخی و طیبت با گروهی از رجال زمان است و از لحاظ بیان، استادانه و استوار و دارای تشبیهات بکر و ترکیبات لطیف و هزل‌آمیز و قابل تأمل می‌باشد.[2]

---

۱ـ حدیقه، ص ۶۸۸.

۲ـ کارنامه‌ای در شیراز چاپ شده است که از سنایی نیست و (نمکدان حقیقت) نام دارد و ظاهراً از

www.tabarestan.info تبرستان

اینک نمونه‌های دیگری از طنزهای «کارنامهٔ بلخ»:

پدری دارم از نژاد کرام — از بزرگی که هست آدم نام
ز طلب کام بیش کرده ز عمر — ریش چون قلب ریش کرده ز عمر
قوتش نابکار گشته همه — شهوتش بی‌شمار گشته همه
آب رویش فرو شده به قدم — باد بوقش برآمده به شکم
قدم از کار خویش سیر شده — سر به بیمار پرس... شده
جز به درگاه تو پناهش نیست — ریش دارد جز این گناهش نیست
از برای تو در خلا و ملا — یک زبان دارد و هزار دعا[1]

خواجه‌سرایان را چنین توصیف می‌کند:

خادمان بینی آفتاب نهاد — تا ابد امردان مادر زاد
همه آمن ز کشتن و زادن — همه فارغ ز جلق و خرگادن
همه از بانگ و نام شهره شده — بوقهاشان سفید مهره شده
چون پیمبر همه نه زرق و نه فن — چون فرشته همه نه مرد و نه زن...
نیست پس رنگ و بوی پیرایه — نرگس شوخ را از آن خایه
باز شاهسپرم خصی زآنست — که بر او داغ نام شاهانست
ماکیان را چه راحت از خایه — چون خره تاج برد و پیرایه
همه هم ظالمند و هم مظلوم — همه هم خادمند و هم مخدوم
شیرخشمند چون خداوندان — سیر چشمند همچو خرسندان

از ملایان و عالم‌نمایان مزوّر و دغلکار چنین سخن می‌راند[2]:

گر تو خواهی که بیش از این بینی — ریش و دستار و آستین بینی
این همه زیرک و تناسخیند — ننگ بوزیدی و مشایخیند
چون دو سطر از ودیعه برخوانند — آنکه آن جمع کرده خر خوانند
هرکه زیشان ز روی بد نیتی — عاریت خواند و برد عاریتی
به زمانی هدر کند چو غوی — به یکی حیله خون صد علوی
کس ازیشان نخوانده در عالم — علم اسلام جز برای سلم[3]

---

گفته‌های شفای اصفهانی است.

۱ـ کارنامهٔ بلخ ـ اثر سنایی غزنوی به تصحیح محمدتقی رضوی ـ نشریه فرهنگ ایران زمین، از ص ۲۹۷ تا ص ۳۶۶.
۲ـ کارنامهٔ بلخ، ص ۳۲۱.
۳ـ سلم ـ خرید و فروش غله.

www.tabarestan.info تبرستان

چون دودانگ از ستم به هم بندند / گل گرمابه را سلم بندند
این سلف‌خوارگان خام درای / که کم و کاستشان کناد خدای
سر و بن چون سر و بن پنگان / از درون چون برون بادنگان
گر به‌چرخ این سگان برآیندی / دختر نعش را...
ببرند از طریق دین به دو دم / کفش عیسی و چادر مریم
دین شمارند جهل و پرکیدی / کفر دانند راه بوزیدی...
چون ز تقلید و حیله درگذرند / هرچه علمست کافری شمرند
تو شگفتی مدار اینکه جُعَل / گردد از بوی نافه گنده بغل
سگ چو مردار یافت خوان شمرد / خر چو گه دید زعفران شمرد

www.tabarestan.info تبرستان

بدینسان صفت اباحتیان را می‌گوید[1]:

پاسبانان روز دزد همه / تیره کاران زن به مزد همه
همه استاد فعل بدکیشان / همه قلاب نقد درویشان
از سر کبر و سمعه و تلبیس / جمله زرّادخانهٔ ابلیس
بر دکان نفاق بی‌المی / کرده صد نعره را بها درمی
هم به صحبت که نزد درویشان / تیز خر به که نعرهٔ ایشان
از سر سفلگی و رعنایی / حلقها کرده همچو سرنایی
تا یکی طبل را به نای گلو / چون تبیره کنند شش پهلو
پدر هر که را زره بردند / پسر و زنش را بیفشردند
پیر سازند خویشتن برخیر / باد بر ریششان مصحف پیر
این همه زرق و عشوه و بندست / همه سالوس و ژاژ و ترفندست[2]
کار اگر ناحفاظی و خامی‌ست / ... پس بایزید بسطامی‌ست
باد در باغ دین چو نکهت مشک / بیخشان همچو بیخ آهو خشک

از معجری شاعر با طنز یاد می‌کند:

معجری آن جوال نحو و ادب / آن به تازی فزون ز اهل عرب
سر شهری گرفته زیر بغل / به مفاعیل و فاعلات و فعل
رانده چندان طریق نظم بر او / ریخت چندان علوم شعر در او

---

۱ـ کارنامه، ص ۳۲۵.
۲ـ کارنامه، ص ۳۲۵.

تا چنان شد که در بدیهه چون آب  تیز موزون همی زند در خواب[1]

حکیم صابونی را دست می‌اندازد و هجو می‌کند:

همچو خواجه حسین صابونی  آن زبون‌گیرتر ز مأبونی
هنری گشته از هزار پدر  خاصه اشنان فروش و صابون‌گر
اوست وقت مزاح زیج زنی  اوست هنگام شعرتر سختی
خرمی لیک نارسیده به میم  فرخی لیک خای ازاو شده جیم
جز از او کس در آشکار و نهفت  سهل نامتنع نیارد گفت
فکرتش چون سخن بلند کند  مرد باید که ریشخند کند
مدح را پاک همچو ذم دارد  چونکه صابون شهر هم دارد
گرچه آن جاهلک زنخ زنکست  طرفه‌تر قحبه مادر و زنک است
مردکی عشوه‌ساز و عشق‌پذیر  خربطی ریش گاو و غتفره[2]...

جمال منجم را نیز بی‌نصیب نمی‌گذارد:

سال باقی شود ز تقویمش  نعش پروین شود ز تعلیمش...
نیک بسیار گوی لیک جفا  سخت بسیار خوار لیک قفا
همچو طوطی دو ژاژ کی خواند  تا چو هدهد سرک نجنباند
نزد آن کش خرد نه همخوابه است  شیر بیشه چو شیر گرمابه‌ست[3]

اراذل شعرا را چنین مورد طعن قرار می‌دهد:

همه طاووس آستانهٔ خویش  همه بوالخجدر[4] زمانهٔ خویش...
هر کجا رنگ و نقش جانانست  پای بند مخنّثان آنست
شرم با مرده دل نیامیزد  که حیا از حیات دل خیزد...

با خواجه مؤید (ورّاق) از فاضلان زمانش چنین سخن می‌راند:

آن مؤید که عقل مرشد اوست  موجد زیرکان مؤید اوست
آنکه هست از حواس نامعیوب  نقش فعلش چو نقش خطش خوب
چون گه دعوی و لطف باشد  بسته... و گشاده کف باشد
تا نهاده‌ست شعر هم در پیش  قل هواللّه نخوانده هرگز بیش
بر زبان گاه مردن آن راند  در نماز جنازه آن خواند

---

۱ـ کارنامه، ص ۳۳۱.
۲ـ غنفره = پلیدطبع ـ زانی ـ زناکننده (نفیسی).
۳ـ کارنامه، ص ۳۳۴.
۴ـ همان ص ۳۳۶ = بی‌دین، ملحد «نفیسی».

www.tabarestan.info تبرستان

گر به قولنجیان نماید از آن / باد قولنجیان گشاید از آن
هر که بر... از آن دو بیت نگاشت / تیز هرگز نگه نداند داشت
این سه بیتک خجل خجل گفتم / به سر او اگر ز دل گفتم
لیک بی‌هزل جدّ بننماید / بی‌نمک دیگ هیچ خوش ناید
تا نگردد ز من چو ممتحنی / که مزاح است ملح هر سخنی[1]

بزم شاه را چنین صفت می‌گوید:

تا ببینی بهشت عقبا را / تا رها کرده ملک دنیا را
مجلسی پرنشاط و پر خنده / چرخ از ایشان سپر بیفکنده
مطربانی به شهرها شهره / نیم‌کار کهینه‌شان زهره...
از پی فتنه همچو نیمهٔ ماه / غبغب افکنده تا حجامتگاه[2]...

www.tabarestan.info تبرستان

## ۴۹ـ بدیعی سیستانی

مولد و منشأ وی سیستان بود و تا پایان عمر مجرّد زیست. در پاسخ یکی از احباب که تکلیف تأهل به وی کرد قطعهٔ هزل‌آمیز زیر را ساخت:

مرا کسی ز زبان کس دگر می‌گفت / که ای بدیع، جهان، جاودان نمی‌ماند
گذشت عهد شباب و به رخ پدید آمد / نشان ز شیب و کنون گرزنی کنی شاید
نکاح بر تو ره صد سفاح بربندد / صلاح بر تو در صد فلاح بگشاید
ازین سؤال جگرخای او برنجیدم / جواب دادم و گفتم که ژاژ می‌خاید
کسی که کرد بدو عافیت سلام و علیک / جز از سلامت فی‌الوحده بر نیاساید
ز چندگونه کفایت که در هنر دارم / کفاف خرج من ای خواجه در نمی‌آید
نباشد این ز حکیمی که من زنی خواهم / به نان و جامه و او را کس دگر گاید

هجویهٔ زیر هم از اوست:

آن اسب تو را عظیم شیرین انداخت / انصاف بده کز در تحسین انداخت
در رهگذر تو پیر کفتاری بود / اسبت چون بدان رسید سرگین انداخت

---

۱ـ کارنامه، ص ۳۴۰.
۲ـ کارنامه، ص ۳۴۲.

### ۵۰ـ احمدبن حامد کرمانی[1]

از بردسیر کرمان بود. رسالهٔ عقدالعلی للموقف الاعلی از اوست. در سال ۵۶۲ درگذشته است. با طنز زیر بی‌علاقگی خود را به کسب مقامات دنیوی آن دوران همچون دبیری و وزیری، اظهار می‌کند:

**از وزر بترسم و وزیری نکنم — میرم به گرسنگی و میری نکنم**
**با آنکه دو بئرست دو حضرت در یزد — در قعر دو بئر من دبیری نکنم**

### ۵۱ـ اثیرالدین اخسیکتی[2]

تبرستان www.tabarestan.info

شاعری ورزیده طبع بود و از سنایی و انوری تقلید می‌کرد و در سال ۵۷۰ هجری بدورد حیات گفت... یکی از طبیبان زمان خود را که افضل‌الدین نام داشته مورد طنز و تسخر قرار داده است:

**افضل‌الدین پی صناعت طب — نیک داند همه کثیر و قلیل**
**او ز در نانهاده پای برون — اندر آید ز بام عزرائیل**

هجویه‌هایی نیز دارد. یکی از آنها ظاهراً در نکوهش یکی از رجال عهد خودش است که سرانجام ظلم و تجمل‌پرستی او را به یادش می‌آورد و بی‌بندوباری او را نکوهش می‌کند:

**احمقا آن روز در چشم من است — کت گرفته ریش و هر سو چون کشند**
**گه به درّه تارکت اصلع کنند — گه به سیلی گردنت در خون کشند**
**این تجملهای دزدیده ز وقف — یک یک از . . . زنت بیرون کشند**

### ۵۲ـ دهقان علی شطرنجی[3]

از شاعران بزرگ اواخر قرن ششم در ماوراالنهر است. با طنز تلخ و کوبندهٔ زیر حاکمان خیره‌سر و ستمگر زمان خود را رسوا می‌کند و حقارت و بخل و بی‌ارزشی آنان را برملا می‌سازد:

**به سر به خاک کریمان رفته رفتن به — که سوی درگه این مهتران عصر به پای**

---

۱ـ مجمع الفصحا، ص ۲۴۷ و تذکرهٔ شاعران کرمان ص ۲۲ ، تألیف نگارنده.
۲ـ مجمع الفصحا، ج ۱، ص ۲۸۰ و لباب‌الالباب، ج ۱، ص ۱۹۹ .
۳ـ مجمع‌الفصحا، ج ۲، ص ۸۷۸ و تاریخ ادبیات، ج ۲، ص ۶۳۶ .

**از آنکه هیچ از این مهتران ز بیش و زکم　　روا نگردد در هیچ حال حاجت و رأی**
**اگر شفیع کنی خاک آن کریمان را　　روا کند به همه حال حاجت تو خدای**
**اگر بمانند این مهتران بر این سیرت　　چگونه عمر گذاریم وای بر ما وای؟!**

مدّعیان دانش را به سگ کور مانند می‌کند که کودکان به غلط سگ را چهار چشم می‌پندارند:

**مثل آنکه او بود احمق　　مردمان فیلسوف دانندش**
**مثل سگ بود که باشد کور　　کودکان چارچشم خوانندش**

به ریش مردانی که عروس زیبای خود را مدتها رها می‌کنند، با طنز زیر می‌خندد:

**ای برادر گر عروس خوبت آبستن شدست　　اندرین مدت که بودی غایب از نزد عروس**
**بر عروست بدگمان گشتن نباید بهر آنک　　ماکیان چون نیک باشد خایه گیرد بی‌خروس**

سست مهری زنان را با طنزی به سخره می‌گیرد:

**دل منه بر زنان از آنکه زنان　　مرد را کوزهٔ فقع سازند**
**تا بود پر دهند بوسه بر او　　چون تهی گشت خوار اندازند**

حمیدالدین نامی را بدینسان هجو کرده است:

**چند گویی سخن ز بخل حمید　　سخن یافه گفت کم باید**
**جود از این بیشتر چگونه بود　　کاو بروزی که خلوت آراید**
**کمکی گوشتش بری به فلان　　صد منت دنبه جود فرماید**

## ۵۳ـ روحی ولوالجی[1]

از شاعران قرن ششم بود. نوشته‌اند: او در هزل یگانه زمان بود و در این امر به حدّی شهرت داشت که به قول خود، اگر نام خدای را زیر لب می‌خواند، مردم گمان می‌بردند که وی، هجای آنان را می‌خواند. در اشعارعادی خود هم، جنبهٔ شوخی و گاه تهتک و بی‌حفاظی را رها نمی‌کرد. می‌گوید:

**... در بحور و معانی دشوار　　جدّ و هزل است گفتن آسانم**
**به مدیح کریم و طعن لئیم　　سعد برجیس و نحس کیوانم**
**مرده را از مدیح زنده کنم　　زنده را از هجا بمیرانم...**

---

۱ـ لباب‌الالباب، ج ۲، ص ۱۶۵ و تاریخ ادبیات، ج ۲، ص ۶۳۸.

متأسفانه، آثار زیادی از وی بازنمانده است.

**دی کرد، سوی روز، شب تار ترکتاز — درخس کشید روز سر از بیم شب چو راز...**
**من چون چنان بدیدیم جستم زجای خواب — ماهو[1] به دست کرده، به اشتر شدم فراز**
**ده روز راه پیش گرفتم چو مردمان — با هفت هشت گرده و ده پانزده پیاز**
**راهی که نزد عاصی بدکار، روز حشر — در جنب او حقیقت دوزخ بود مجاز**
**در مرغزارهاش هزاهزکنان هزیر — بر چشمه سارهاش عراعرکنان گراز**
**شبگون هیون من که مباداش دور سنگ — مانده در او ز پاردم سست خویش باز**
**آن اسب ناروان که ز بی‌طاقتی چو آب — نایافتی نشیب، نرفتی سوی فراز**
**بردی بهر فراز و نشیبی هزار بار — از دست و پای لنگ زمین را به سرنماز**
**خوردی به یک زمان دو جوال او زکه ولیک — کردی ز یک جوال تهی بردن، احتراز**
**چون خواندمش حدی و رجز خوش نیامدش — زیرا که بود زادن او پیش از حجاز**
**حاصل چو اسب لنگ و چو ترک هزیمتی — هر دو همی شدیم درین راه دور یاز**
**او حست و حست و حست و من اورا به‌چوب و سنگ — سوی عزیز دولت و دین تاز و تاز و تاز...**

www.tabarestan.info تبرستان

## ۵۴ـ رشیدی سمرقندی

از شاعران توانای قرن ششم بود. بین او و عمعق کدورتی حاصل شد. عمعق شعرهای او را در حضور پادشاه به «بی‌نمکی» وصف کرد و او در جواب وی چنین گفت: که هجوی است ملایم امّا مؤثر:

**شعرهای مرا به بی‌نمکی — عیب کردی، روا بود، شاید**
**شعر من همچو شکّر و شهد است — وندرین دو نمک نکو ناید**
**شلغم و باقلاست گفتهٔ تو — نمک ای قلتبان تو را شاید[2]**

قطعهٔ زیر نیز اندرزی طنزآمیز است که یاوه‌گویان را مورد حمله قرار می‌دهد:

**کسی کز او هنر و عیب بازخواهی جست — بهانه‌ساز و بگفتارش اندر آر نخست**
**سفال را ز طپانچه زدن به بانگ آرند — به بانگ گردد پیدا شکستگی ز درست**

---

۱ـ چوبدست شتربانان. ۲ـ نظامی عروضی = چهار مقاله ص ۴۶.

## ۵۵ـ سعدالدین کافی

اهل بخارا و معاصر سلطان طغرل سلجوقی بود. در قطعهٔ زیر، پرده از کار زمانهٔ نانجیب آشناکش بیگانه‌پرور برمی‌گیرد و او را که عاقل‌افکنی و دیوانه‌برکشی، پیشه دارد با طنز و نیشخند می‌نمایاند و سرانجام با قصّه‌ای که در دل قصیده بیان می‌دارد او را به‌مکافات بی‌رسمی‌ها و انسان‌ستیزیهایش می‌رساند:

**افلاک عاقل افکن و دیوانه برکش است — ایام آشناکش و بیگانه‌پرور است**
**زن کیست مرکبی که تن او زشهوت است — زر چیست قبّه‌ای که در او ز آذر است**
**دام بلاست اینکه تو می‌گوییش دل است — دیگ هواست اینکه تو می‌گوییش سراست**
**بی‌آب همچو دلو تهی گشت آب دین — مانند دلو هر نفسی زو فروتر است**
**سیم حرام اگرچه سپید است همچو شیر — چندین مخور تو نیز که نه شیر مادر است**
**چون مشرق است خانه و نان تو آفتاب — سائل چو صبح بر در تو پیرهن در است**
**طاووس را بدیدم می‌کند پر خویش — گفتم مکن که پر تو بازیب و بافر است**
**بگریست زار زار و مرا گفت ای حکیم — آگه نه‌ای که دشمن جان من این پر است**
**بلبل که شاه بود سراسیمهٔ فخست — هدهد که بنده بود سزاوار افسر است**
**حرص آنچنان شدست که گرد جهان دوان — عمری برای شربت آبی سکندر است**
**بد خواجه ای شبان که گرفتی همیشه شیر — آری شبان ز شیر گرفتن توانگر است**
**در کوزه‌های شیر فزودی همیشه آب — بفروختی به خلق که شیر مطهّر است**
**سیلی درآمد و رمهٔ خواجه را ببرد — فریاد کرد خواجه که چه‌شور و چه‌شر است؟!**
**آواز داد هاتفش از گوشه‌ای و گفت — کاین خاک توده خانهٔ پاداش و کیفر است**
**آن قطره‌های آب که در شیر می‌زدی — شد جمع و سیل گشت و چنین فتنه‌گستر است**
**گر تو قمر شوی سفر تو به روزتست — ور تو فلک شوی گذر تو به چنبر است**
**دانی چرا خروشد ابریشم رباب؟ — از بهر آنکه دایم هم کاسهٔ خر است**

## ۵۶ـ اشرفی سمرقندی[1]

نامش سیّد معین‌الدین و افضل فضلای زمان خود بود و در سال ۵۹۰ هجری در سمرقند درگذشت. دو رباعی طنزآمیز در میان آثار وی یافتم، یکی طنز تلخ و

---

۱ـ مجمع‌الفصحا، ج ۱، ص ۲۶۹.

دردآمیز و نیشخندی استفهام‌آمیز به روزگار:

**آنم که همه حریر پوشید تنم ناسود ز خاییدن شکّر دهنم**
**امروز به دلق و لقمه‌ای مرتهنم ای گردش روزگار، کوری که منم؟!**

رباعی دیگر دلبستگان به زندگی و نعمتهای آن را مورد ریشخند قرار می‌دهد:

**دلبستهٔ روزگار پرزرق شدن یا شیفتهٔ بقای چون برق شدن**
**چون مردم اندک آشنا در گرداب دستی زدن است و عاقبت غرق شدن**

تبرستان www.tabarestan.info

## ۵۷ـ شرف‌الدین شفروه

از شاعران اواخر قرن ششم اصفهان است. گفته‌اند جمال‌الدین اصفهانی و مجیرالدین بیلقانی را اهاجی رکیک گفته است... با طنز زیر بر حرام بودن شراب اعتراض می‌کند:

**می خور ای عاشق شوریده که بر شاهد گل باده را بویی و رنگی و هوایی دگرست**
**آب از آن‌روی حلال است که‌مصنوع خداست «می» چه کردست نه مصنوع خدایی دگرست**

## ۵۸ـ امیر عمادی شهریاری[1]

از شاعران اواخر قرن ششم هجری است. با طنز زیر «فلک» را به سبب برکشیدن مشتی دون، مورد طعن قرار می‌دهد:

**فریاد و فغان زین فلک آینه‌گون کز خاک به چرخ برکشد مشتی دون**
**ما منتظران روزگاریم کنون تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون!**

## ۵۹ـ افضل‌الدین کاشانی[2]: «بابا افضل»

حکیم بلندپایهٔ ایران در اواخر قرن ششم بود. در برخی از آثار حکیمانهٔ وی زهرخند طنز موج می‌زند. همچون رباعی زیر که در آن نفرت خود را از متعصبان مذهبی روزگارش، بیان می‌کند:

**باشد که ز اندیشه و تدبیر درست خود را بدر اندازم از این واقعه چست**

---

۱ـ تاریخ ادبیات، ج ۲، ص ۷۵۰.

۲ـ تاریخ ادبیات، ج ۲، ص ۴۲۶.

**کـز مـذهب ایـن قـوم مـلالم بگـرفت  هر یک زده دست عجز بر شاخهٔ سست**

متظاهران به زهد و ریاکاران مذهبی مورد نکوهش و ریشخند اویند:

**آنـانکه مـقیم حـضرت جـانانند  یادش نکـنند و بـر زبـان کـم رانـند**
**و آنـان کـه مـثال نـای بـادانـبانند  دورند از او، از آن به بانگش خوانند**

تلخ‌ترین نیشخند او را نسبت به مرگ و حیات چند روزهٔ ناپایدار می‌توان دید:

**بـا گـردش روزگـار مسـتیز و بـرو  چون جای نشست نیست برخیز و بـرو**
**این جام پر از زهر که نامش مـرگ است  خوش درکش و جرعه بر جهان ریز و برو**

تبرستان www.tabarestan.info

### ۶۰ـ نظامی گنجه‌ای

حکیم جمال‌الدین الیاس بن یوسف بن زکّی بن محمد، از ارکان شعر فارسی است. او در حدود سال ۵۳۰ هجری به دنیا آمد و در سال ۶۱۴ هجری دیده از جهان فروبست. در مثنوی «مخزن‌الاسرار» دو داستان طنزآمیز، سرشار از دردهای اجتماعی دارد که در آنها بیماریهای مزمن مسلّط بر جامعه را می‌نمایاند و نقض اصول اخلاقی و دینی و انسانی را به وسیله شاه، نشان می‌دهد. داستان نخست مربوط به انوشیروان است که با وزیر خود به شکار رفت:

**... شـاه در ایـن نـاحیت صـیدیاب  دید دهی چـون دل دشـمن خـراب**
**تـنگ دو مـرغ آمـده در یکـدگر  وز دل شـــه قـافیه‌شان تـنگ‌تر**
**گفت بـه دسـتور: چـه دم مـی‌زنند  چیست نفیری که به هـم مـی‌زنند؟**
**گـفت وزیـر: ای مـلک روزگـار  گـویم اگـر شـه بـود آمـوزگار**
**دختری، این مـرغ، بـدان مـرغ داد  شـیربها خـواهـد از او بـامداد**
**کـاین ده ویـران، بگـذاری بـه مـا  نـیز چـنین، چـند سپاری بـه مـا**
**آن دگـرش گـفت کـزین درگـذر  جور ملک بـین و بـر او غـم مـخور**
**گر ملک ایـن است نـه بس روزگـار  زیـن ده ویـران دهـمت صـدهزار!**
**در ملک این حرف چـنان درگـرفت  کآه بـرآورد و فـغان بـرگرفت**
**دست به سر بر زد و لختی گـریست  حاصل بیداد به جز گریه چـیست؟**
**حـالی از آن خـطّه قـلم بـرگرفت  رسـم بـدو راه سـتم بـرگرفت...**[1]

---

۱ـ خمسهٔ حکیم نظامی مخزن‌الاسرار، ص ۵۶، انتشارات امیرکبیر سال ۱۳۵۱ .

آنگاه خطاب به همهٔ حکمرانان و مسؤولان جامعه و سرنوشت مردم، فریاد برمی‌دارد:

**عمر به خوشنودی دلها گذار　　تا ز تو خوشنود شود کردگار**
**گرم شو از مهر و ز کین سرد باش　　چون مه و خورشید جوانمرد باش...**

حکایت دوم، داستان پیرزنی است که سر راه بر سلطان سنجر گرفت و ناآگاهیهای شاه را از ستمگریهایی که کارگزارانش بر زیردستان روا می‌دارند، به یادش آورد و رذالتهای حاکم بر جامعه را همچون: ظلم، ضعیف‌کشی، نادرستی و بی‌ایمانی، ناشی از جهل و بی‌خبری او شمرد و گفت:

تبرستان www.tabarestan.info

**کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام　　وز تو همه ساله ستم دیده‌ام**
**شحنهٔ مست آمده در کوی من　　زد لگدی چند فرا روی من**
**بی‌گنه از خانه برویم کشید　　موی کشان بر سر کویم کشید**
**گفت: فلان نیم‌شب ای گوژپشت　　بر سر کوی تو فلان را که کشت؟**
**خانهٔ من جست که خونی کجاست؟　　ای شه از این بیش زبونی که راست؟**
**شحنه بود مست که آن خون کند　　عربده با پیرزنی چون کند؟**
**رطل‌زنان دخل ولایت برند　　پیرزنان را به جنایت برند**
**کوفته شد سینهٔ مجروح من　　هیچ نماند از من و از روح من**
**گر ندهی داد من ای شهریار　　با تو رود روزشمار این شمار**
**از ملکان قوّت و یاری رسد　　از تو به ما بین که چه خواری رسد؟**
**داد در این دور برانداختست　　در پر سیمرغ وطن ساختست...**

در غزل زیر نیز طنزی تلخ نهفته است، انسان را به خودش می‌شناساند و از غمها و التهابهای بی‌مورد، باز می‌دارد:

**خوش زی که زمانه غم نیرزد　　اندیشهٔ بیش و کم نیرزد**
**وزنش همه نیم‌جو نسنجد　　دادش همه یک ستم نیرزد**
**دلگرمی روز و روشناییش　　با سردی صبحدم نیرزد**
**گویی که کم از کم ارزد آخر　　نی نی غلطی که هم نیرزد!**

شیوهٔ بیان نظامی به گونه‌ایست که مضامین طنزآمیز را بر نمی‌تابد؛ با وجود این در خلال برخی داستانها به طیبتهایی برمی‌خوریم، مانند گفتگوی زیر در اقبالنامه:

**دو بیوه به هم گفتگو ساختند　　سخن را لطیفه درانداختند**

**یکی گفت: کز زشتی روی تو　　نگردد کسی در جهان شوی تو**
**دگر گفت: نیکو سخن رانده‌ای　　تو در خانه از نیکوی مانده‌ای!**

و در لیلی و مجنون پادشاه مرو را مورد نکوهش و استهزاء قرار می‌دهد که متهمان را در قفس سگهای وحشی می‌انداخت. جوانی از ندیمان شاه بر جان خود هراسان شد و هر روز غذایی به سگان می‌داد. از قضا پادشاه بر او خشم گرفت و در قفس سگانش انداخت، سگان او را شناختند و به وی آسیبی نرسانیدند. شاه پرسید:

**گفتا: که سبب چه بود بنمای　　کاین یک نفس تو ماند برجای؟**
**گفتا سبب آنکه پیش از این بند　　دادم به سگان نواله‌ای چند**
**ایشان به نواله‌ای که خوردند　　با من لب خود به مهر کردند**
**ده سال غلامی تو کردم　　این بود بری که از تو خوردم**
**سگ دوست شد و تو آشنا نه　　سگ را حق حرمت و تو را نه**
**سگ صلح کند به استخوانی　　ناکس نکند وفا به جانی...**

www.tabarestan.info تبرستان

## ۶۱ـ رشید وطواط[1]

از اعقاب عبداللّه بن عمر خلیفهٔ ثانی بود. در بلخ به دنیا آمد و در نظامیهٔ آنجا تحصیل کرد سپس به خوارزم رفت و تا آخر عمر در خدمت خوارزمشاه بود. اتسز از مجالست آن دبیر فاضل لذّت می‌برد و در میان آنان مطایباتی جاری بوده است. از آن جمله، خوارزمشاه در ستایش سر بی‌موی او این مطایبه را گفته است:

**از فضل، سرت بر آسمان می‌ساید　　زان بر سر تو موی همی برناید**
**ما را سر تو چو دیده در می‌باید　　بر دیده اگر موی نباشد، شاید**

تخلّص وی به «وطواط» نیز، از بابت کوچکی جثّهٔ وی بود. زیرا وطواط نام مرغی از جنس پرستوست و این خردی جثّه موجب ایجاد برخی مطایبات گردیده است. دولتشاه گوید: روزی در مجلس اتسز بحث و مناظره‌ای میان علما درگرفته بود. رشید در آن مجلس حضور داشت. وارد بحث شد و تیززبانی آغاز نهاد. دواتی پیش او بود اتسز از روی ظرافت گفت: دوات را بردارید تا معلوم شود از

---

۱ـ تاریخ ادبیات، ج ۲، ص ۶۲۸.

پس دوات کیست که سخن می‌گوید! رشید برخاست و گفت: المرء باصغریه، قلبه و لسانه!

در سال ۵۴۲ هجری سلطان سنجر برای سرکوب اتسز، هزار سف را دو ماه در حصار گرفت. انوری در خدمت سنجر بود. این دو بیت را بگفت و بر تیری نوشت و در هزار سف انداخت:

**ای شاه همه ملک جهان حسب تراست　　وز دولت و اقبال جهان کسب تراست**
**امروز به یک حمله هزارسف بگیر　　فردا خوارزم و هزار اسب تراست**

رشید وطواط، این بیت را در پاسخ سرود و بر تیر نوشت و در سپاه سنجر انداخت:

**گر خصم تو ای شاه شود رستم گرد　　یک خر ز هزار سف تو نتواند برد**

چون سنجز هزار سف را گرفت، سوگند خورد رشید وطواط را به هفت پاره خواهد کرد. او پنهان شد و سپس به کاتب سنجر منتخب‌الدین پناه برد. او به خدمت سنجر رفت و گفت: بنده را یک التماس است اگر مبذول افتد... وطواط مرغکی ضعیف است و این قابلیت را ندارد که او را به هفت پاره کنند. اگر فرمان شود، او را به دو پاره کنند. سلطان بخندید و جان وطواط ببخشید... دربرخی اشعار او رگه‌های «طنز» مشهود است. از جمله در سال ۵۵۱ هجری که اتسز درگذشت، وطواط بر سر جنازهٔ او می‌گریست و می‌گفت[1]:

**شاها فلک از سیاستت می‌لرزید　　پیش تو به طبع بندگی می‌ورزید**
**صاحب نظری کجاست تا درنگرد　　تا آن همه مملکت بدین می‌ارزید؟!**

و نیز در قطعهٔ زیر که شعر و شاعری و به طور کلی علم و ادب را بر همهٔ مناصب دنیوی رجحان داده است که طنزی است تکان‌دهنده:

**معلوم رأی تست که بودند بی‌قیاس　　در روزگار دولت محمود دادگر**
**مردان با مهابت و گردان کامکار　　میران با سیاست و شیران نامور**
**جمله بهیمه‌وار برفتند از جهان　　هم صیتشان هباشد و هم ذکرشان هدر**
**از عنصری بماند وز امثال عنصری　　تا روز حشر سیرت محمود مشتهر...**

---

۱ـ عطاملک جوینی، جهانگشا، ج ۲، ص ۱۱.

www.tabarestan.info تبرستان

## ۶۲ـ سیفی نیشابوری[۱]

مدّاح سلطان تکش خوارزمشاه بود. رباعی طیبت‌آمیز زیر در باب رویش ریش از اوست:

**رخسارهٔ تو زرد شد ای شمع طراز — از محنت اینکه می‌کند ریش آغاز**
**لاحول کنی چو ریش بینی هر روز — این دیو به لاحول، کجا گردد باز!**

## ۶۳ـ ضیاءالدین بلخی[۲]

معاصر محمد عوفی شاعر اواخر قرن ششم بود. شاعر و واعظی خوش‌بیان بشمار می‌رفت و در بلخ با تمکّن می‌زیست. چون بر منبر می‌شد عمامهٔ خود را جلو می‌کشید که پیشانی او را می‌پوشید. شخصی بوی نوشت، عمامه را برتر نه، او در پاسخ این رباعی هزل‌آمیز را سرود:

**یک شهر حدیث من و اشعار من است — در هر کنجی سخن زگفتار من است**
**گر پیش نهم یا پسم ای مرد سره — پالان خر تو نیست، دستار من است**

www.tabarestan.info تبرستان

## ۶۴ـ طیّان بمی کرمانی[۳]

شاعری توانا بود. در قرن ششم می‌زیست. ممدوح خود را بعد از مدح، هجا گفت و او سخت برنجید، ناگزیر ضمن عذرخواهی، به هجو خود پرداخت:

**سرورا، یک سخن اصغا کن و انصاف بده — خود روا نیست کز انصاف کسی درگذرد**
**هردم از بنده برنجی که هجا می‌گویی — ور مدیحی به تو آورد، عطایی نبرد**
**شاعری گرسنه در کنج سرایی خالی — از تو آزرده اگرگه نخورد پس چه خورد؟**

## ۶۵ـ ظهیر فاریابی[۴]

سخن‌سرای بلیغ پایان قرن ششم هجری است. در علوم عقلی و ادبی، استاد بود. به سبب فقر مالی از خراسان به اصفهان رفت... روزی خدمت صدرالدین

---

۱ـ مجمع الفصحا، ج ۲، ص ۷۰۸.
۲ـ مجمع الفصحا، ج ۲، ص ۸۴۵.
۳ـ مجمع الفصحاء، ج ۲، ص ۸۵۰ و تذکرهٔ شاعران کرمان، چاپ دستان، ص ۵۶۸.
۴ـ تاریخ ادبیات، ج ۲، ص ۷۵۰.

خجندی از کبار رجال آل خجند رسید. مجلس او را مسکن علما و فضلا یافت. سلام کرد و غریب‌وار بنشست. التفاتی به وی نشد، بر بدیهه قطعهٔ زیر را که «شراره‌های نفرت و بیزاری از آن زبانه می‌کشد» سرود و به دست خواجه داد:

**بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت — که هیچ کس را زیبد بر آن سرافرازی**
**ز چیست اهل هنر را نمی‌کنی تمییز — بدین نعیم مزوّر چرا همی نازی؟**
**به من نگه تو به بازی مکن از آنکه به فضل — دلم به گیسوی حوران نمی‌کند بازی**
**اگرچه نیست خوشت یک سخن زمن بشنو — چنانکه او را دستور حال خودسازی**
**تو این سپر که ز دنیا کشیده‌ای بر روی — به روز عرض مظالم چنان بیندازی**
**که از جواب سلامی که خلق را بر تست — به هیچ مظلمهٔ دیگری نپردازی!...**

www.tabarestan.info تبرستان

از آنجا به آذربایجان رفت... در قطعهٔ زیر، ضمن تقاضای کاه برای اسب خود، نفرت و بیزاری خویش را فریاد می‌کند:

**راست یک سال و نیم شد که مرا — در عراقست حکم آبشخور**
**تنم از فاقه خشک شد که نشد — لبم از آب این کریمان تر**
**اسبکی دارم از متاع جهان — همچو کلکت روان ولی لاغر**
**تا کی از بهر نیم توبره کاه — باشم اندر جوال مشتی خر**
**تو که در حل و عقد مختاری — چون روا داریم چنین مضطر؟**

در این قطعه از دو سال اقامت خود در محدوده فرمانروایی صدر خجند که گرفتار مشتی دون و ناکس شده است شکوه می‌کند:

**بزرگوارا بعد از هزار قرعه و فال — مرا زمانه به صدر تو کرد راهنمون**
**دو سال شد که بر این فرخ آستانه مرا — شدست دست تفکر به زیر روی ستون**
**چنان مکن که مرا با هزار گنج هنر — به روزگار تو حاجت بود به مشتی دون**
**منم که پارهمین روز و هم در این مجلس — همین تظلم و فریاد کرده‌ام کاکنون...**

در قطعهٔ زیر از دست هنرهای خویش فریاد برمی‌کشد و با طنز و طعنه از هنرناشناسی ابناء زمانش شکوه سر می‌کند و جامعه بی‌تمیز را زیر سؤال می‌برد:

**مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد — که هر یکی به دگرگونه داردم ناشاد**
**هنر نهفته چو عنقا بماند از آنکه نماند — کسی که بازشناسد همای را از خاد**
**تنعمی که من از فضل در جهان دیدم — همان جفای پدر بود و سیلی استاد**
**کمینه پایهٔ من شاعری است، خود بنگر — که چندگونه کشیدم ز دست او بیداد**

به پیش هر که از او یاد می‌کنم حرفی — نمی‌کند پس از آن تا تواند از من یاد
هزار دامن گوهر نثارشان کردم — که هیچ‌کس شبهی در کنار من ننهاد
هزار بیت بگفتم که آب از آن بچکید — که جز ز دیده دگر آبم از کسی نگشاد
درین زمانه چو فریادرس نمی‌بینم — مرا رسد که رسانم بر آسمان فریاد

## ۶۶ـ ظهیرالدین سرخسی[1]

سیّد ظهیرالدین یحیی، شاعری باکمال بود. از پادشاه زمان خود با قطعهٔ زیر تقاضای کنیزی باکره کرد:

تبرستان www.tabarestan.info

شاها به ذات پاک خداوند انس و جان — کز جان و دل ثنا و مدیح تو گفته‌ام
از بحر طبع خویش گهرهای شب چراغ — بهر ثنات در صدف دل نهفته‌ام...
دارم طمع ز لطف تو ناسفته گوهری — زیراکه بس گهر به مدیح تو سفته‌ام

پادشاه «تاج‌الدین تمرانشاه» کنیزکی و رشته مرواریدی با این قطعه برایش فرستاد:

چون به الماس طبع درّ سفتی — درّ ناسفته‌ات فرستادم
دهدت قوتی خدای جهان — من ز بی‌قوّتی به فریادم

بعد از مباشرت، اتفاقاً کنیزک درگذشت. ملک تاج‌الدین این قطعه را به وی فرستاد:

علوی، کافران هندی را — زود از اسلام سیر خواهی کرد
پدرت غزو کردی از شمشیر — تو غزا را به . . . خواهی کرد

ظهیرالدین در پاسخ گفت:

وعده‌ها کرده‌ای مرا شاها — به سخن دور و دیر نتوان کرد
به یقین غزو کافر مادّه — جز به شمشیر . . . نتوان کرد

## ۶۷ـ عمید دیلمی[2]

اهل گیلان بوده است و به هندوستان رفته، شاعری است فصیح‌البیان و پخته کلام، در هجو یکی از خواجگان زمان خود قطعهٔ زیر را در صنعت زشت و زیبا

---

۱ـ مجمع الفصحا، ج ۲، ص ۸۵۱.
۲ـ مجمع الفصحا، ج ۲، ص ۸۹۴.

سروده است:

خـواجـه بـفزود ولیکـن بـه درم — گشت مشـغول ولیکـن بـه شکـم
مـیزبان بـود ولیکـن بـه ربـاط — نـانم آورد ولیکـن بـه درم
سـر بـرآورد ولیکـن بـه فـضول — دل تـهی کـرد ولیکـن ز کـرم
بس حریص است ولیکن به حرام — بس جواد است ولیکـن بـه حـرم
سـالها بـاد ولیکـن بـه سـقر — عـمرها بـاد ولیکـن بـه سقم
دولتش بـاد ولیکـن شـده گُـم — نـعمتش بـاد ولیکـن شـده کـم

تبرستان www.tabarestan.info

## ۶۸ـ عبدالواسع جبلی[1]

از خاندان علوی غرجستان بود و در سال ۵۵۵ بدورد زندگی گفت. تشبیب یکی از قصاید وی نقدی است تلخ و تکان‌دهنده از اوضاع اجتماعی و اخلاق عمومی مردم روزگارش که از بازگونه شدن همه رسمهای انسانی، زهرخند بر لب دارد:

منسوخ شد مـروّت و مـعدوم شـد وفـا — وز هر دو نام ماند چو سیمرغ و کـیمیا
شد راستی خیانت و شـد زیـرکی سـفه — شد دوستی عداوت و شد مردمی جـفا
گشتست باژگونه هـمه رسـمهای خـلق — زیـن عـالم نـبهره و گـردون بـی‌وفا
هر عاقلی بـه زاویـه‌ای مـانده مـمتحن — هـر فـاضلی بـه داهـیه‌ای گشـته مـبتلا
گر من نکوشمی بـه تـواضـع، نـبینمی — ازهر خسی مـذلّت و از هـر کسـی عـنا
با این همه که کبر نکـوهیده عـادتیست — آزاده را هـمی ز تـواضـع رسـد بـلا
آمد نصیب من ز همه مردمان دو چـیز — از دشمنان خصومت و از دوستان ریا...

## ۶۹ـ عمعق بخارایی[2]

در بخارا به دنیا آمد. بعد از مهارت در شعر و ادب به سمرقند رفت. سوزنی او را به بزرگی در شعر و ادب ستوده است و وی را در طراز هجوگویان دوران برشمرده است:

من آن کسم که چو کردم به هجو گفتن رای — هـزار مـنجیک انـدر بـرم کـم آرد پـای
خجسته خواجه نجیبی، خطیری و طیّان — قریع و عقعق و وکـاک و فـرد یـافه‌درای

---

۱ـ تاریخ ادبیات، ج ۲، ص ۶۵۱.
۲ـ تاریخ ادبیات، ج ۲، ص ۵۳۵ و تذکرةالشعراء دولتشاه سمرقندی، ص ۷۳، چاپ محمد عباسی.

او از استادان مشهور در اوایل قرن ششم هجری است. یکی از زیباترین طنزهای وی قطعهٔ زیر است که با آن هجوگویی سوزنی را محکوم کرده است:

**دوش دیدم به خواب آدم را　　دست حوّا گرفته بود به دست**
**گفتم: این سوزنی نبیرهٔ تست　　گفت حوّا به سه طلاق ار هست**

## ۷۰ـ خاقانی شروانی

**بی‌دم مردان خطاست بر پی مردان شدن　　بی‌کف جم احمقی است خاتم جم داشتن**
**عادت خورشید گیر فرد و مجرّد شدن　　چند بکردار ماه خیل و حشم داشتن**
**لاف فریدون زدن و آنگه ضحاک‌وار　　سلطنت و شیطنت هر دو به هم داشتن[1]...**

این خروش مردانهٔ مردی است مردستان که به منظور برانگیختن احساسات شرافتمندانه و دلاورانهٔ شرف‌دوستان و حقیقت‌پرستان، به معرفی و نقد احوال جامعه و رجال عهد خود می‌پردازد و با ژرف‌نگری و کنه‌کاری، اغلب کشورمداران زمان را ولیعهدان شیطان می‌یابد و اکثر مدّعیان معرفت و سردمداران را، زن سیرتانی بولهب فعل و خر جبلّت می‌بیند که مصداق راستین دیوی و ددی و یأجوج صفتی‌اند، علی‌هذا با دریغ، فریاد برمی‌کشد: «همای‌کُش‌تر از این کرکسان جیفه نهاد»[2]... وجود ندارد:

**نیست اندر گوهر آدم خواص مردمی　　بر ولیعهدان شیطان، حرف کرّمنا مخوان**
**شش‌جهت یأجوج بگرفت ای سکندر الغیاث　　هفت کشور دیو بستد، ای سلیمان الامان[3]**

روزگار عهد وی، کس فروبر و ناکس برآور است[4]، به گونه‌ای که ناکسان، از سازواری زمانه بانوا و نوالند و کسان از ناسازگاری روزگار، در گزند و گداز می‌باشند:

**آتش اندر خزینه خانهٔ دل　　چرخ ناکس برآور اندازد[5]**

سفلگان گوهرها زیب کلاه خود دارند و آزادگان را قبا نمدی در بر نیست:

**هم سگان را قلاده زرّین است　　هم خران را خز است پشماگند[6]**
**یک سر سفله نیست کز فلکش　　بر کله صد گهر ندوخته‌اند**

---

۱ـ دیوان خاقانی، چاپ دکتر سجادی، ص ۳۱۶.　　۲ـ دیوان، ص ۹۳.
۳ـ دیوان، ص ۳۲۵.　　۴ـ دیوان، ص ۳۲۹.　　۵ و ۶ ـ دیوان، ص ۱۲۳ و ۷۶۲.

**نیست آزاده را قبا نمدی — که بر او پاره برندوخته‌اند**[۱]

جاه و مال، از آن خسان است و خوان مسیح در اختیار خرمگسان:

**امروز جاه و مال خسان دارند — بازار دهر بوالهوسان دارند**
**از سفلگان نوال‌طلب کم کن — کایشان دم وبال رسان دارند**
**بیرون همه صفا و درون تیره — گویی نهاد آینه‌سان دارند**
**دولت به اهل جهل دهند آری — خوان مسیح خرمگسان دارند**[۲]

از این روزگار بی‌بر و گردون کژ نهاد[۳]، یوسفان گرگ‌صفت شده‌اند و دوستان و برادران، دشمن روی[۴]... همهٔ شوخ‌چشمان، آسوده‌دلند و همگان در پی شوخ‌چشمی‌اند[۵]... آنانکه تخم ادب کِشته‌اند دریغ درو کرده‌اند[۶]... چه باید کرد؟!... انسان با چه کسی انس گیرد؟:

**در همه شروان مرا حاصل نیامد نیم دوست**
**دوست خود ناممکن است ایکاش بودی آشنا**[۷]

کریمان و بزرگواران زمان چنین‌اند:

**پیش ما بینی کریمانی که گاه مائده — ماکیان بر در کنند و گربه در زندان سرا**
**گر برای شوربایی بر در اینان روی — اولت سکبا دهند از چهره، آنگه شوربا**[۸]

همهٔ آنان به فساد اخلاق و تباهی اندیشه و ایمان گرفتارند و از فضایل اخلاقی همچون: حکمت و شجاعت و عفت و عدالت، بی‌بهره می‌باشند:

**پیش بزرگان عهد، آب کسی روشن است — کآب ز پس می خورد، بر صفت آسیا**
**رنج دلم را سبب، گردش ایام نیست — فعل سگ غرچه است، قدح خر روستا**[۹]

اهل قلم و ادیبان، نان در خون فرومی‌برند و از اینکه عمر خود را در راه دانش سپری کرده‌اند، روسیاه‌اند و پشیمان:

**مرا از اختر دانش چه حاصل؟! — که من تاریکم او رخشنده اجزا**
**چو قندیلم برآویزند و سوزند — سه زنجیرم نهاده دست اعدا**[۱۰]

عدل و مروّت آنچنان منسوخ شده است که حتی در جامعه نامی از آنها مشهود

---

۱ـ دیوان، ص ۸۰۱.
۲ـ دیوان، ص ۸۰۵.
۳ـ دیوان، ص ۷۸۵.
۴ـ دیوان، ص ۸۰۰.
۵ـ دیوان، ص ۸۰۱.
۶ـ دیوان، ص ۸۰۵.
۷ـ دیوان، ص ۲.
۸ـ دیوان، ص ۲.
۹ـ دیوان، ص ۳۸.
۱۰ـ دیوان، ص ۲۴.

www.tabarestan.info تبرستان

نیست:

**از هر که داد خواهم بیداد بینم آوخ  بر جور خوش کنم دل چون داوری ندارم**[۱]

در حالیکه عدالت مهمترین رکن دین ماست:

**دین چیست؟ عدل، پس تو در عدل‌کوب از آنک**
**عدل از پی نجات تو، رهبر نکوتر است**[۲]

سبعیّت خویی مسؤولان امور جامعه، موجب وحشی صفتی و بهیمی طباعی عموم افراد جامعه شده است آنگونه که از انسانیت نشانی نمانده است:

**ز انسان گریزم، کدام انسی ای مه  که وحشی صفاتی، بهیمی طباعی**
**من و سایه، همزانو و همنشینی  من و ناله، همکاسه و همرضاعی**[۳]

www.tabarestan.info تبرستان

صاحبدلان به جز ناله همدمی ندارند چون بمانند «زال» خویشتن را رد کردهٔ احباب خود می‌یابند:

**جز ناله کسی همدم من نیست ز مردم  جز سایه کسی همدم من نیست زاصحاب**
**سوزنده و دلمرده‌تر از شمع به شبگیر  لرزنده و نالنده‌تر از تیر به پرتاب**
**گرم است دلم، چون نفس کورهٔ آهن  تنگ است دلم چون دهن کورهٔ سیماب**
**چون زال به طفلی شده‌ام پیر ز احداث  زآنست که رد کردهٔ احرارم و احباب**[۴]

حسودان نااهلان، دائم نعرهٔ انا رجل بر می‌آورند، در حالیکه بویی از علم و معرفت نبرده‌اند. خود را خلیفهٔ خدای می‌خوانند، در صورتیکه شاگرد شیطانند!... به خود همای دولت می‌گویند! در حالیکه جز غراب ریمن و جغد دمن نیستند!... ادعای دینداری می‌کنند امّا زندیق و اهل فتن می‌باشند!:

**مشتی خسیس ریزه که اهل سخن نیند  با من قران کنند و قرینان من نیند**[۵]

آنکه در حکمت، سخندان مهین بود مطرود بارگاه است و آنکه هنربخش بهین بود، به زنجیر بیداد کشیده شده است.

**بلی هر زری را عیارست و وزنی  محک داند آن و ترازو شناسد**
**بیانی که نغزست فرزانه داند  کمانی که سخت است بازو شناسد**

مردان و سپهسالاران گردنکش نیز خاصیت خرگوش پیدا کرده‌اند:

**گر زمردی دم زنم ای شیرمردان مشنوید  زانکه چون خرگوش گاهی ماده و گاهی نرم**

---

۱ـ دیوان، ص ۲۷۹.  ۲ـ دیوان، ص ۷۵.  ۳ـ دیوان، ص ۴۴۰.
۴ـ دیوان، ص ۵۶.  ۵ـ دیوان، ص ۱۷۴.

مروّت منسوخ و وفا معدوم شده است و قحط سال کرم و جوانمردی است.

**مگر به ساحت گیتی نماند بوی وفا؟ که هیچ انس نیامد ز هیچ انس مرا**
**اگر به گوش من از مردمی، دمی برسد به مژده مردمک چشم بخشمش عمداً**[1]

روی زمین در قبضهٔ تصرف خیل شیاطین است باید با شمع برافروخته به دنبال سلیمان گشت.[2] جهان به مار ارقم می‌ماند که از بیرون منقّش و از درون کشنده است! انصاف در جبلّت چنین عالمی نیست:

**چون به گیتی نه وفا ماند نه اهل دم اهلیّت اخوان چه کنم؟**
**نیست در خاک بشر تخم کرم مدد از دیدهٔ باران چه کنم؟**[3]

در ساحت زمانه، از آسودگی نشانی نمانده است و در مزاج جهان ترکیبی از عافیت وجود ندارد. همگان در داغ دل می‌سوزند و مرهم نمی‌جویند با نامرادی می‌سازند و همدم نمی‌یابند:

**دهر سیه کاسه‌ایست ما همه مهمان او بی‌نمکی تعبیه است در نمک خوان او**
**بر سر بازار دهر، نقد جفا می‌رود رسته‌ای ار ننگری، رسته خذلان او**[4]

مردمان به سبب خشم و ظلمی که بر آنان رفته است، اهریمن کردار شده‌اند. نیکوان با عشق و مهر، بدورد گفته‌اند. کار جهان یکسر شترگربه گشته است! مدعیان ایمان، گاه سبحه به دست می‌گیرند و زمانی ساغر برمی‌دارند! بی‌دردان فرمانروایان زمانند و جهلاء علما نام، در جهان به جهلشان سمر شده‌اند.[5] زهاد زمان، همچون سرو در پیری جوان مانده‌اند! زاهدان جاه‌جوی که مشتری صورت و مریخ سیرت‌اند، به مانند تنور از نار نخوت، تیره‌دم و هرزه‌خوار شده‌اند و همچون فطیر از روی فطرت، بدگوار و جان‌گران گردیده‌اند! در جامهٔ ازرقشان نشانی از وفا و مردمی نتوان یافت؛ همچون چرخ ازرق‌پوش و عمرکاه و جان ستان‌اند.[6] نه در جبلّت عالم انصاف است و نه راحتی بهرهٔ گوهر آدم. هر شربتی که کسی از ساغر زمانه بنوشد، جانگزای‌تر از زهر است. همهٔ فرشته‌خصالان اهرمن‌خوی شده‌اند و واژهٔ «انس» در این روزگار به تصحیف «آتش» شده است. آیا کشور ما وفاخیز نیست؟ یا در هفت اقلیم جهان، چنین موهبتی وجود ندارد؟! از مزاج اهل عالم، مردمی نباید جست، چون جهان کاشانهٔ کرکسان است و از آن همایی برنمی‌خیزد و به طور

---

۱ـ دیوان، ص ۲۹.
۲ـ دیوان، ۷۴۴.
۳ـ دیوان، ص ۲۵۲.
۴ـ دیوان، ص ۳۶۴.
۵ـ دیوان، ص ۶۶.
۶ـ دیوان، ص ۳۲۶.

کلی در نسل آدم نیز آدمی خوبی نمانده است:

**بوی وفا ز گلبن عالم نیافت کس　　تا اوست اندر و دل خرم نیافت کس**[۱]
**منسوخ کن حدیث جهان را که در جهان　　هرگز دو دوست یکدل و یکدم نیافت کس**
**آن حال کز وفای سگان بازگفته‌اند　　دیر است تا ز گوهر آدم نیافت کس...**

* * *

**امروز مردمی و وفا کیمیا شده‌ست　　ای مرد کیمیا چه؟ که سیمرغ‌وار هم**[۲]**...**

در چنین حال و هوایی چه باید کرد؟ بهتر آن است که انسان به در همّت پناه برد و برای نان، آبروی بر خاک نریزد و به روح طبیعی به جای نان آتش دهد:

**خون جگر خورم، نخورم نان ناکسان　　در خون جان شوم، نشوم آشنای نان**
**آدم برای گندمی از روضه دور ماند　　من دور ماندم از در همّت، برای نان**[۳]

از یاد نباید برد که «آدم» از حرص گندم نان ناشده، چه خواریها دید! و امروز فرزندان آدم نیز، اگر مطالبهٔ نان کنند، به همان خفّت‌ها مبتلا خواهند شد؛ به‌ویژه اگر شاه به منظور خوشنامی خویش، نانی ببخشد، آن را با لطایف‌الحیل بازخواهد گرفت و خاقانی که به شعر موی می‌شکافد از این غمها چون موی شده است:

**شه مرا نان داد من جان دادمش یعنی سخن**
**نان او تخمی است فانی جان من گنج بقاست**
**من چراغم نور داده، باز نستانم ز کس**
**شاه خورشید است، اینک نان داده باز خواست**
**طفل می‌نالید یعنی قرص رنگین کوچک است**
**سگ دوید آن قرص او بربود و آنک رفت راست**[۴]

شاه نمی‌داند که خون خلقی را به مدت سی سال خوردن، چه ثمری برای وی به بار خواهد آورد!

**ببوی نفس مکن جان که بهر گردن خوک　　کسی نبرّد زنجیر مسجدالاقصی**[۵]

به همین دلیل در درگاه او فریاد دادخواهی مظلومان بلند است و او خم به ابرو نمی‌آورد:

**بر در خواجه از تظلّم خلق　　بشنو آن ناله پراکنده**

---

۱ـ دیوان، ص ۷۷۹.　۲ـ دیوان، ص ۷۸۶.　۳ـ دیوان، ص ۳۱۴.
۴ـ دیوان، ص ۸۷.　۵ـ دیوان، ص ۷.

www.tabarestan.info تبرستان

**خواجه آزاد و تکیه‌گه کرده　　بالش از بالش پر، آگنده**[1]

خاقانی را به زندان افکنده است که از بس گریستن، زیر پایش نمکستان شده است. پاهایش را با زنجیره‌های آهنین استوار کرده است تا قدرت برخاستن از وی سلب گردد:

**پای من زیر کوه آهن بود　　کوه بر پای چون توان برخاست؟**[2]

او شاعری است که در کسب فضایل مذهبی رنجها برده است:

**پس از تحصیل دین از هفت مردان　　پس از تأویل وحی از هفت قرّا**
**پس از الحمد و الرحمن و الکهف　　پس از یاسین و طاسین میم و طاها**
**پس از میقات و حرم و طوف کعبه　　جمار و سعی و لبیک و مصلّی**
**پس از چندین چله در عهد سی‌سال　　شوم پنجاهه گیرم آشکارا**[3]**...**

و خویشتن را سلطان بلا منازع اقلیم سخن می‌داند:

**مریم بکر معانی را منم روح‌القدس　　عالم ذکر معالی را منم فرمانروا**
**رشک نظم من خورد حسّان ثابت را جگر　　دست نثر من زند سحبان وائل را قفا**[4]

نه‌تنها مورد تعظیم مسلمانان است که مردم ارمن او را «عیسای دوم» خود می‌خوانند:

**تا به ارمن رسیده‌ام بر من　　اهل ارمن روان می‌افشانند**
**خاصّه همسایگان نسطوری　　که مرا عیسی دوم خوانند**[5]

چون انصاف از جامعه برخیزد، کسانی که پاسدار فضایل و ارزشهای اجتماعی‌اند، با کینه‌توزی و حقارت، خواری و بی‌مقداری نصیب ارزشمندان جامعه می‌کنند. به همین دلیل روز دانش زوال می‌یابد و خردمندان، روی نهان می‌دارند:

**جاهل آسوده، فاضل اندر رنج　　فضل مجهول و جهل معتبرست**
**سفله مستغنی و سخی محتاج　　این تغابن ز بخشش قدرست**[6]

چون همه جور روزگار نصیب فاضلان است، اهل دل ناپیدایند و هیچ نشانی از آنان مشهود نیست بدینسان پشت وفا و مردمی می‌شکنند و کسی از زمانه خود راستی نمی‌بیند:

---

۱ـ دیوان، ص ۹۲۰.　۲ـ دیوان، ص ۶۰.　۳ـ دیوان، ص ۲۵.
۴ـ دیوان، ص ۱۷.　۵ـ دیوان، ص ۸۸۱.　۶ـ دیوان، ص ۶۲.

www.tabarestan.info تبرستان

**نیست در ایام چیزی از وفا نایافت تر　　کیمیا شد اهل، بل کز کیمیا نایافت‌تر**
**آشنا سیمرغ‌وار اندر جهان نایافت شد　　ای مه از سیمرغ بگذر کآشنا نایافت‌تر**[1]

مغروران دولت که با دنیاپرستی از خدا و خلق دور مانده‌اند نمی‌دانند که در این ملک، دولت سایه‌ای ناپایدار است. همچون نی سواری که با مرکب نیین از میدان آتش بگذرد از این روی آغاز دولت را غرور و نادانی شمرده‌اند و میانهٔ آن را لهو و سرانجامش را زوال و نابودی.

**به می ماند که می فسق است از اول　　میانه مستی و آخر خمارست**[2]

به همین دلیل بر اقبالمندان غافل، بانگ می‌زند و آنان را از پایمال کردن حقوق ضعیفان برحذر می‌دارد و آه و نالهٔ ناتوان را به تیرباران سحری مانند می‌کند که هر که از ضعف نالان‌تر، قوی‌تر زخمِ پیکانش:

www.tabarestan.info تبرستان

**بقایی نیست هیچ اقبال را چند آزمودستی**
**خود آنک لایقا مقلوب اقبال است بر خوانش**
**حذر کن زآه مظلومی که بیدارست و خون باران**
**تو شب خفته به بالین تو سیل آید ز بارانش**
**چو بیژن داری اندر چه مخسب افراسیاب آسا**
**که رستم در کمین است و نهنگی زیر خفتانش**[3]...

یکی از جملهٔ این ستم رسیدگان، خود خاقانی است:

**گر زغمم صد یکی شرح کنم پیش کوه　　آه دهد پاسخم کوه به جای صدا**
**هیچ نکرده گناه تا کی باشم بگوی　　خستهٔ هر ناحفاظ بسته هر ناسزا**[4]

او مرد توکل است و اعتقاد دارد:

**آن کس که جان دهد ندهد نان؟ بلی دهد　　پس کفر باشد ار به دل این ظن درآورم**[5]

به همین دلیل برای دو نان منّت نمی‌کشد و همچون آب برای نان به هر فراز و نشیبی در نمی‌شود همچون شمع می‌سوزد و خویشتن‌خوری را بر مدح نااهلان ترجیح می‌دهد. از دبیری و وزیری روی برمی‌تابد تا برای منافع دنیوی به آفرین ملکان نپردازد:

**دبیرم آری سحر آفرین گه انشاء　　ولیک زحمت این شغل را ندارم سر**

---

۱ـ دیوان، ص ۸۸۶.　۲ـ دیوان، ص ۸۳۴.　۳ـ دیوان، ص ۲۱۳.
۴ـ دیوان، ص ۳۸.　۵ـ دیوان، ص ۲۴۲.

**به پایگاه دبیری چه فخر آرم از آنک  به دستگاه وزیری فرو نیارم سر[1]...**

لذا با نان‌طلبی، آب رخ نمی‌ریزد:

**آدم ز حرص گندم نان ناشده چه دید  با آدمی مطالبهٔ نان همان کند**
**بس مور کاو ببردن نان ریزه‌ای ز راه  پی سودهٔ کسان شود و جان زیان کند[2]**

طعمهٔ دل را از آتش برمی‌گزیند و خورش تن را از خاک، تا از منّت دونان پرهیز کند:

**من اندر کنج و دونان بر سر گنج  مگس در گلشن و عنقا به گلخن**

همهٔ «کسان» مقلوب شده‌اند:

**آنکه کس دیدی کنون مقلوب «کس» شد هان و هان**
**شیرمردا هیچ سوگندی به جان کس مخور[3]**

تبرستان www.tabarestan.info

روز بازار بی‌وفایی و بی‌شرمی است:

**گویند که هر هزار سال از عالم  آید به وجود اهل وفایی محرم**
**آمد زین پیش ما و نزاده ز عدم  آید پس از این و ما فرو رفته به غم[4]**

او در چنین روزگار تیره‌ای از زندگی بیزاری می‌جوید:

**کو زهر که نام دوستگانیش نهم  کو تیغ که آب زندگانیش نهم**
**کو زخم که رحم آسمانیش زنم  کو قتل که نزل آن جهانیش نهم[5]**

و به لعن و نفرین مردم‌آزاران می‌پردازد:

**نیک بد رایی با خلق جهان  که بدی نیک سوی جانت رساد**
**از تو نیکان را جز بد نرسید  که دعای بد نیکانت رساد**
**آه خاقانی از آتش بتر است  دود آن آتش سوزانت رساد[6]**

از مدحت دونان روی برمی‌تابد و بر خود نهیب می‌زند:

**بس کن خاقانیا ز مدحت دونان  تا ز سگان خلق شیر شرزه نجویی**
**هر زه و احسنت هرزه بود که گفتی  نذر کن اکنون که بیش هرزه نگویی[7]**

گاه با اندرز، خود را تسکین می‌دهد:

**مردی، چرا روی به در عامه طفل‌وار  شیری، چرا کنی ز سر لابه، سگ دمی**

---

۱ـ دیوان، ص ۸۸۶.  ۲ـ دیوان، ص ۸۶۰.  ۳ـ دیوان، ص ۷۷۶.
۴ـ دیوان، ص ۷۲۵.  ۵ـ دیوان، ص ۷۲۴.  ۶ـ دیوان، ص ۸۷۴.
۷ـ دیوان، ص ۹۳۰.

**مردم مجوی و یارمخواه از جهان که هست　　یاری و مردمی همه ماری و کژدمی**
**چون هر دو میم مردم در خط کاتبان　　کور است هر دو مردمک چشم مردمی**[1]

و کار دنیا را درهم و برهم و شترگربه می‌بیند:

**ای کاش جو لهستی خاقانی　　تا این سخنوری نبدی کارش**[2]

آنان که غالبند خود را موفق می‌دانند. اینان حرمت کسانی که عمر و تخصّص خود را صرف خدمت جامعه کرده‌اند، نگاه نمی‌دارند. قدرت جابرانهٔ آنان به فساد مطلق منتهی شده است، به‌گونه‌ای که در حکمرانی خود هرگناه و بی‌رحمی را مباح می‌دانند و با وظایف اجتماعی خود سودا می‌کنند و در مسیر امکانات و شرایط جامعه مانع ایجاد می‌کنند با وجود این انتظار دارند که شخصیت کاذبشان مورد تحسین و تأیید مظلومان جامعه قرارگیرد. بدینسان حماقتهای رنگ‌آمیزی شدهٔ آنان جانشین ارزشها و زیباییهای جامعه می‌شود و پستیها و خشونتهایشان به پستی و خشونت افراد می‌انجامد. گویی اهریمن در مغز همگان خانه گرفته و اندیشه‌ها و عواطفشان را بازیچه خویش ساخته است. نه اعتقادی به دین دارند و نه برای اخلاق و تقوا حرمتی قائلند. زبانشان با دلشان بیگانه و دلشان نسبت به زبانشان نامحرم است. بردگی و ظلم و اختناق، مردمان را آنقدر حقیر کرده است که ظلم و خشونت را دوست دارند. در نهان حاکمان را سرزنش می‌کنند و در آشکارا به ستایش آنان برمی‌خیزند!...

در چنین حال و هوایی هرکس به دیوجانوس[3] حق می‌دهد که در روز روشن با چراغ در کوچه‌ها به دنبال انسان بگردد و با ابوالعلاء معرّی[4] هم‌صدا می‌شود که می‌گفت:

**ابوالعلاء بن سلیمانا　　عماک قد اولاک احسانا**
**انّک لو بصرت هذا الوری　　لم یر انسانک انسانا**

خاقانی که فضل و دانش را مایهٔ دردسر و تباهی خردمندان می‌بیند، بهتر آن می‌داند که در پناه خرد نشیند و به صدر و ایوان میر و وزیر، چشم ندوزد:

**همه درگاه خسروان دریاست　　یک صدف نی و صد هزار نهنگ**

---

۱ـ دیوان، ص ۹۲۹.　　۲ـ دیوان، ص ۸۹۲.
۳ـ دیوجانوس «م ۳۲۷ ق. م» حکیم یونانی که با اقدام فوق نامردمان زمان خود را تنبیه کرد.
۴ـ شاعر و لغوی عرب «۴۴۹-۳۶۳ هـ.ق» که بر اثر آبله نابینا شد صاحب رسالةالغفران.

www.tabarestan.info تبرستان

تو و کنجی مه صدر و مه ایوان　　تو و نانی مه میر و مه سرهنگ[۱]

و با دل مجروح و روح آزردهٔ خود:

شکسته‌دل‌تر از آن ساغر بلورینم　　که در میانهٔ خارا کنی ز دست رها[۲]

از خامهٔ مار شکل، زهر مزاج دشمنان و بی‌تمیزان را فراهم سازد و با طنزهای تلخ و گزنده به ریش آنان تا ابد بخندد:

خرکی را به عروسی خواندند　　خر بخندید و شد از قهقهه سست
گفت: من رقص ندانم به سزا　　مطربی نیز ندانم به درست
بهر حمّالی خواندند مرا　　کآب نیکو کشم و هیزم چست[۳]

www.tabarestan.info تبرستان

* * *

خاک بر فرق دولتی که تو را　　از سر خاک بر سماک رساند
باد اگر برد خاک را بر چرخ　　بازش از چرخ بر مغاک رساند![۴]

* * *

خواجه موشی است زیر بُر به کمین　　گربه چشم و پلنگ خشم از کین
گربهٔ موش گون بسی دیدی　　این یکی موش گربه چشم ببین

## ۷۱ـ مجیر بیلقانی[۵]

«متوفی ۵۸۶ هجری» در بیلقان از توابع شروان به دنیا آمد. از شاگردان خاقانی بود. خاقانی او را همچون فرزند خود تربیت کرد. به دربار اتابکان آذربایجان راه یافت. از طرف ایلدگز به اصفهان رفت و با شاعران آنجا درافتاد و اصفهان را هجو گفت با دو رباعی و یک قطعه:

گفتم ز صفاهان مدد جان خیزد　　لعلیست مروّت که از آن کان خیزد
کی دانستم کاهل صفاهان کورند　　یا آن همه سرمه کز صفاهان خیزد

* * *

نه اهل صفاهان و نه بدعهدیشان　　در کار هنر سستی و بی‌جهدیشان
عیسی دمی ای مجیر دامن درکش　　زین قوم که دجّال بود مهدیشان

---

۱ـ شاعر، ص ۸۹۷، دیوان.　　۲ـ دیوان، ص ۲۹.
۳ـ دیوان، ص ۸۳۶.　　۴ـ دیوان خاقانی، چاپ دکتر سجادی، ص ۸۶۷.
۵ـ مجمع الفصحا، ج ۱، ص ۴۷۳ و تاریخ ادبیات، ج ۲، ص ۷۲۱.

* * *

صفاهان خرّم و خوش می‌نماید بسان پر شهر آرای طاووس
ولی زین زاغ طبعان کاهل شهرند نجس شد بال خوش سیمای طاووس
یقین می‌دان که مجموع صفاهان چو طاووس است و اینان پای طاووس

شاعران اصفهان او را جوابهای سخت دادند از آنجمله جمال‌الدین اصفهانی گوید:

ز اول که نفس ناطقه را از شعاع عقل ایزد به لطف خویش و به رحمت بیافرید
پستان خویش در دهن شاعران نهاد تا هر کسی به قدر فصاحت از آن مکید
وز بهر آنکه دیرتر آمد مجیر دین شیری نمانده بود پس اندر دهانش رید

و در قطعهٔ دیگر چنین مجیر را هجو کرد:

هجو می‌گویی ای مجیرک هان تا تو را زین هجا به جان چه رسد
در صفاهان زبان نهادی، باش تا سرت را از این زبان چه رسد
. . . در . . . گنجه و تفلیس تا به شروان و بیلقان چه رسد
گوز در ریش خواجه خاقانی تا به تو خام قلبتان چه رسد

www.tabarestan.info تبرستان

## ۷۲ـ مهستی گنجوی[1]

زنی از بزرگ‌زادگان گنجه بود. در خدمت سلطان سنجر سلجوقی، محبوبیت و محرمیّت داشت... رباعی‌های هزل‌آمیزی بدو منسوب است از آن جمله:

فصّاد جهود بد رگ کافرکیش آن کندزبان که تند دارد سر نیش
گفتم که رگم تنگ بزن همچو . . .م نشنید؛ فراخ زد چو . . . زن خویش

در رباعی زیر با طنزی قوّی و گستاخانه ناپرهیزگاری و بی‌بند و باری قاضی زمانش را که حتی از خلق و خوی همسرش نیز بی‌خبر است، باز می‌گوید:

قاضی چو زنش حامله شد زار گریست گفتا ز سر قهر که این واقعه چیست؟
من پیرم و ایر من نمی‌خیزد هیچ وین قحبه نه مریم است این بچه زکیست؟

---

۱ـ مجمع الفصحا، ج ۳، ص ۱۳۳۴ .

## ۷۳ـ معین‌الملک اصم[1]

نامش حسین بن علی بود و از کاتبان سلطان سنجر،... با قطعهٔ هزل‌آمیز ذیل بی‌ارزشی مهتران و رجال دوران خود را برملا می‌کند. رجالی که به سبب جهل و بی‌فرهنگی، دشمن مردان علم و ادب بودند و چنگ‌نوازان و دف‌زنان را بر آنان رجحان می‌نهادند:

**سگ در این روزگار بی‌فرجام　　بر چنین مهتران شرف دارد**
**در قلم داشتن فلاح نماند　　خنک آن را که چنگ و دف دارد**

تبرستان www.tabarestan.info

## ۷۴ـ سوزنی سمرقندی[2]

تاج‌الشعراء محمد بن علی سوزنی، پدرش مسعود نام داشت و در نزدیکی سمرقند به دنیا آمد و در سال ۵۶۲ هجری درگذشت. او با سنایی و انوری و معزّی و ادیب صابر معاصر بود. شاعری بدزبان و هجاگوی بود و در هجو معانی بکر و تازه ابداع می‌کرد و از به کار بردن رکیک‌ترین کلمات امتناع نمی‌نمود. او شاعری توانا در قصیده و قطعه بود و بیانی سهل و ممتنع داشت عوفی او را در جدّ و هزل، نادر زمان و اعجوبهٔ کیهان، نامیده است. دلیل روی بردن خود را به هجو و هزل‌گویی بدینسان، بیان می‌نماید:

**من آن‌کسم که‌چو بنهم بر اسب شوخی زین　　زدن نیارد ابلیس چنگ در فتراک**
**حرامزاده سر و شوخ چشم و قلّاشم　　فسادپیشه و محراب کوبم و دکّاک**
**به کوی شوخی و بی‌شرمی و بداندیشی　　اگر بدانی من نیک چستم و چالاک[3]**

و در جای دیگر شعر خود را نر و خودش را نیز «شاعری نر» می‌شمارد.[4] همدم او، هزلهای طیّان و حکّاک بوده است:

**رفیق و مونس من هزلهای طیّان است　　حکایت خوش من خزره‌نامهٔ حکّاک[5]**

با این همه خود را در هر دو میدان جدّ و هزل توانا می‌داند:

**آیم سوی هزل از جد کز هزل به جد رفتم　　این دانم و آن دانم روشن چو مه و پروین[6]**

---

۱ـ مجمع الفصحا، ج ۳، ص ۱۱۸۲.
۲ـ مجمع‌الفصحا، ج ۱، ص ۲۴۹ و لباب‌الالباب، ج ۲، ص ۱۹۱ و تاریخ ادبیات دکتر صفا، ج۲، ص ۶۲۲.
۳ـ دیوان حکیم سوزنی سمرقندی، به تصحیح دکتر ناصرالدین شاه‌حسینی، چاپ امیرکبیر مرداد ۱۳۳۸، ص ۵۸.　۴ـ همان، ص ۶۵.　۵ـ دیوان، ص ۵۹.
۶ـ دیوان، ص ۷۴.

جوانی و کمال عمر وی با خوشی و راحتی سپری شده است و در اواسط عمر، دوران سلطان سنجر سلجوقی، صاحب جاه و مالی شده است امّا حاسدان بر او حسد می‌برند و قصد جانش می‌کنند و ملک و مالش از دستش خارج می‌شود؛ به توصیه دوستی زن می‌گیرد و بیچارگیش آغاز می‌شود.

**مـــر مـرا بـود از هـمه شـعرا  پادشاه‌وار حکـم بـر تـن خـویش**
**داشـــتم در مـــیانهٔ حکـــما  سرخ‌روی و سپیچ گردن خویش...**
**زن بـــه مـزدی ز راه بـرد مـرا  اشـق شـلف‌ریز بـر زن خـویش**
**گفت زن کن چنان کـه مـن کـردم  تا بدانی مکان و مسکـن خـویش**
**گـفت او کـرد مـر مـرا مـعذور  کـور کـردم ره مـعیّن خـویش**
**مـرد مـردان بـدم چـو زن کـردم  گشتم از بـهر زن، زن زن خـویش**
**هر زمان زین خطا کـه مـن کـردم  سیلئی در زنم به گـردن خـویش**[1]

از آن همسر فرزندان متعددی پیدا می‌کند و دچار فقر و تهیدستی می‌گردد:

**به پیرانه سر هـفت نـان‌خواره گشـتم  چو با زن حدیث از سـر فـرج کـردم**[2]

یکی از فرزندانش در جوانی بدرود حیات می‌گوید و او را بیچاره‌تر می‌کند. پیری وی همراه با اندوه فقر و درد است:

**پیری چو عمر من به مه و سال صید کرد  شد روزهای روشن من چون شـبان تـیر**
**مویم چو شیر گشت و شد از عمر سیر باز  کز یک گناه باز نگردم به عـمر سـیر**[3]**...**

طنز به مفهوم حقیقی طنز، در شعر سوزنی، بسیار کم است، در قطعه‌ای سرنوشت مقدّر خود را به سخره می‌گیرد:

**چـو در انـبار عـمرو و زیـد نـهاد  دست تـقدیر گـندم و جـو مـن**
**تو ملامت مکن، کزین سبب است  گرد ایـن خـاکـدان، دوادو مـن**[4]

در رباعی زیر نیز با طنزی تلخ از بی‌برگی خود می‌نالد:

**ای صدر جوانبخت ز بس غـم خـوردن  بـــی‌برگ شـدم بـار گـران بـرگردن**
**نـه تـوشهٔ زیسـتن نـه بـرگ مـردن  بـی‌برگم و بـی‌مرگ چـه دانـم کـردن؟**[5]

و با این رباعی یکی از مدعیان بی‌خبر عهد خود را دست می‌اندازد:

**ای رشتهٔ حکمت تو سـر گـم گشـته  در خانهٔ جـهل آمـده در گـم گشـته**

---

۱ـ دیوان، ص ۵۶.  ۲ـ دیوان، ص ۴۲۸.  ۳ـ دیوان، ص ۱۱۰.
۴ـ دیوان، ص ۴۷۲.  ۵ـ دیوان، ص ۴۹۶.

www.tabarestan.info تبرستان

**از خانه به در میای تا در ناید　　آواز منادیان که خر گم گشته**[1]

بیشتر اشعار او هجو و هزلهای معمولی و بی‌محتواست. هر چند خود را «مبارک هجو» می‌خواند:

**من یکی شاعرم مبارک هجو　　نیست حاجت مرا بدین تعریف**
**هرکه را من هجا کنم گردد　　گر بود دون دون، شریف شریف**
**گبر کلّاش**[2] **را هجا کردم　　یافت اسلام و خلعت تشریف**[3]

در وصف آلت خود گوید:

**باز باد اندر فتاد این سرخ سر چپغوز را**
**باز بتوان مغز کردن بر سر او گوز را**
**چون ستان من بازگردم سرش بر گنبد رسد**
**چون ستونی لعل سازد گنبد پیروز را**
**بامدادان در شود بیرون نیاید شام را**
**ور شبانگه در شود بیرون نیاید روز را**
**همچو ماری او به هر سوراخ موری در شود**
**نشنود آهسته باش و نرمک و مسپوز را**
**چنگ در نیمور من زن خوش به‌مشت اندر بگیر**
**تا به چنگ آورده باشی مار دست‌آموز را**[4]...

... او در پایان عمر، دست از بدزبانی و هجا و هزل برداشت و استغفار کرد... از لهو و لعب و مدح امیران، اظهار ندامت نمود و گفت:

**آگه شدم که خدمت مخلوق هیچ نیست　　هست از همه گریز و ز اللّه ناگزیر**[5]

خود را به طنز، هزار چندان بدتر از آن می‌داند که مردم گمان می‌کنند:

**ز هر بدی که تو گویی هزار چندانم　　مرا نداند از آنگونه کس که من دانم**
**در آشکار بدم، در نهان ز بد بترم　　خدای داند و بس آشکار و پنهانم**
**به یک صغیره مرا رهنمای شیطان بود　　به صد کبیره کنون رهنمای شیطانم**
**هوا به من بر، دلّال معصیت گشته است　　از آنکه خواجهٔ بازار فسق و عصیانم...**

---

۱ـ دیوان، ص ۴۹۵.　　۲ـ فلّاش یعنی بی‌بند و بار و می‌خواره.
۳ـ دیوان، ص ۴۵۳.　　۴ـ دیوان، ص ۳۸۴.
۵ـ مجمع الفصحا، ج ۲، ص ۷۰۳.

تبرستان www.tabarestan.info

در قطعه‌ای، حتی پسر خود را نیز تهدید کرده است:

ای دزد هجا و مدح دیوان پدر — گویی که شدم سوار میدان پدر
من رستم شعرم و تو سهراب منی — از خنجر من جان نبری، جان پدر

بختوران عهد خود را با طنزی معرفی می‌کند:

هر که را تا به خایه بفشردم — آسمان مهتری بدو بسپرد
همه یاران من بزرگ شدند — من بماندم به چشم ایشان خرد
ای دریغا که می به نتوانم — خویشتن را یکی به . . . در برد

تبرستان www.tabarestan.info

## ۷۵ـ هجیم آملی طبرستانی[1]

مولانا محمد بن حسن بن اسفندیار آملی صاحب تاریخ طبرستان است که در اواخر قرن ششم می‌زیست. قصیدهٔ هزل‌آمیز زیر از اوست که با لغات ثلاثه عربی و عجمی و طبری بر وجهٔ طیبت به یکی از فضلای طبرستان فرستاده است:

ای به فرهنگ و علم دریاءُو — لیس ما را به جز تو همتاءُو
منم و تو که لا حیاءَ لنا — هزل را کرده‌ایم احیاءُو
من به شعر و جنون و حمق و جنون — تو به آرایش و به فتواءُو
لی و لک از دو چیز تقصیر است — گرچه هستیم هر دو داناءُو
لیس لی عقلُ لا حیاءَ تو را — هر دو را غالبست سوداءُو
هست فی الفم جای خندیدن — نیست در چشم ذرّه‌ای ماءُو
مضحکات آید از خواطر ما — همچو دُر از میان دریاءُو
هر دو را تن دو است و جان واحد — هر دو دل کرده‌ایم یکتاءُو
خانهٔ خویش دان تو خانهٔ من — چون عطارد به برج جوزاءُو
زوجتی هر شبی یخاصمنی — بیننا هر شبی محاکاءُو
مر مرا گوید او که ای احمق — تا کی این شعر و این مجاباءُو
ماند این شعر تو به اسفل تو — راست گوید که سخت گنداءُو
من و تو هر دوی سخن مانی — این به نارنج و آن به خرماءُو
خر بخندی که می سهون شنوی — هر بشر یضحک من آساءُو

---

۱ـ مجمع الفصحا، ج ۳، ص ۱۱۰۳.

این به آن وزن که دقیقی گفت  تن تناتن تنا تناناءُو

## ۷۶ـ جمال‌الدین محمدبن عبدالرزاق اصفهانی[1]

شاعر نام‌آور قرن ششم است و در بیان انواع مطالب از مدح و هجو و وعظ و حکمت و طنز مهارت دارد و از سنایی و انوری تقلید می‌کند. قصیدهٔ زیر نقدی است اجتماعی که در برخی ابیات آن زهر خنده‌های طنزگونهٔ وی آشکار است:

الحذار ای غافلان زین وحشت آباد الحذار  الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار
ای عجب دلتان بنگرفت و نشد جانتان ملول  زین هواهای عفن، زین آبهای ناگوار
عرصه‌ای نادلگشای و بقعه‌ای نادلپذیر  قرصه‌ای ناسودمند و شربتی ناسازگار
مرگ در وی حاکم و آفات در وی پادشا  ظلم در وی قهرمان و فتنه در وی پیشکار
امن در وی مستحیل و عدل در وی ناپدید  کام در وی ناروا، صحّت در او ناپایدار
سر در او ظرف صداع و دل در او عین بلا  گل در او وصل زکام و مُل در او تخم خمار
مهر را خفاش دشمن شمع را پروانه خصم  جهل را در دست تیغ و عقل را در پای خار
ماه را نقص محاق و مهر را ننگ کسوف  خاک را عیب زلازل، چرخ را رنج دوار
نرگسش بیماریابی، لاله‌اش دلسوخته  غنچه‌اش دلتنگ بینی و بنفشه‌ش سوگوار
صبح او پرده در آمد، شام او وحشت فزای  ابر او بیلک گذار و برق او خنجر گذار
اندرو بی‌تهمتی سیمرغ متواری شده  وانگهی خیل کلنگان در قطار اندر قطار
شیر را از مور صد رنج اینت انصاف ای جهان  پیل را از پشّه صد زخم اینت عدل ای روزگار
حرص دانی چیست روبه بازی طبع خسیس  خشم دانی چیست؟ سگ رویی نفس نابکار
آهوی‌تست این پلنگی و سگی و روبهی  بگذر ار مردی ازینان و به همشان واگذار

قطعهٔ زیر طنزی است بر بی‌مهری جهان:

آدمی زینجا نخواهد برد هیچ  گر سکندر گردد و قارون شود
در جهان دیدی که چون آمد نخست  همچنان کآمد چنان بیرون شود

رجال عهد خود را با طنز معرفی می‌کند:

خواجگان را نگر برای خدا  کاندرین شهر مقتدا باشند
همه عامی و آنگه از پی فضل  لاف پیما و ژاژخا باشند

---

۱ـ تاریخ ادبیات، ج ۲، ص ۷۳۱، همان مأخذ، ص ۱۲۸ .

هـر یکـی در ولایت و ده خـویش　　کـفش دوز و کُـلَه رُبـا بـاشند

روزگار را مورد طنز و تسخر قرار می‌دهد که جاهلان را بر اریکهٔ قدرت نشانده است:

بنگرید ایـن چـرخ و اسـتیلای او　　بنگرید این دهـر و ایـن ابـنای او
می‌دهد مـلکی بـه کـمتر جـاهلی　　هست با من جـمله اسـتقصای او
همچو ترکان تنگ چشم آمد فلک　　زآن بود بـر جـان مـن یـغمای او
مـرد در عـالم نـه و آبسـتنست　　ای عـجب شـبهای مـحنت‌زای او
هر کـه او را هست مـعنی کـمترک　　بـیش بـینم لاف مـا و مـای او
رو بخر طبلی و بشکـن ایـن قـلم　　نه عـطارد رست و نـه جـوزای او

www.tabarestan.info طبرستان

## ۷۷ـ کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی[1]

او فرزند جمال‌الدین عبدالرّزاق اصفهانی شاعر نامدار قرن ششم هجری است. او را به دلیل داشتن معانی دقیقه «خلّاق المعانی[2]» دانسته‌اند. او دورهٔ وحشتناک حملهٔ مغول را به تمامی درک کرد و به چشم خویش قتل عام اصفهان را در سال ۶۳۳ هجری مشاهده کرد و چنین گفت:

کس نیست که تا بر وطن خود گـرید　　بـر حـال تـباه مـردم بـد گـرید
دی بر سر مرده‌ای دو صد شیون بود　　امروز یکی نیست که بـر صـد گـرید[3]

خود او دو سال بعد (۶۳۵ هجری) به دست لشکر اُکتای قاآن به قتل رسید...

او شاعری تواناست و در دیوان وی طنزها، هزلها و مطایبه‌ها و نیز هـجوهای فراوان وجود دارد که به برخی از بهترین آنها اشاره می‌شود.

فقر و نداری، وی را به مذلّت مدح کشانده است و بیشتر اشعار مدحی او، حسن طلبهایی هستند که در آنها نان و آب برای خود وکاه و جو برای چهارپایانش خواسته است و منعمان را تهدید کرده است و از هجویه‌های خود ترسانیده و برحذر داشته است. امّا ظاهراً دوران وی نیز قحط سال وفا و جوانمردی و شعر بوده است و خود می‌گوید با طنز و دلشکستگی:

---

۱ـ دیوان، چاپ دکتر حسین بحرالعلومی، انتشارات دهخدا، سال ۱۳۴۸ .
۲ـ تذکرهٔ دولتشاه، ص ۹۵ و تاریخ ادبیات، دکتر صفا، ج ۲، ص ۸۷۱ .
۳ـ دیوان، ص ۹۶۴ .

به عهدهای گذشته امید من آن بود — که شعر خوانم بر آنکه سیم بستانم
به قحط سالی افتادم از هنرمندان — که گر بیان کنم آن را به شرح نتوانم
اگر بیابم آن را که شعر دریابد — بدو دهم صلتی تا سخن بر او خوانم[۱]

منعمان و بخشندگان بزرگ زمان را با طنز می‌نمایاند «ذمّ شبیه به مدح»:

بخشید خواجه دوش مرا اسب خاص خویش — و انصاف این بود همه از طبع مکرمش
ور باورم نداری، آنک برو ببین — اسبی‌ست تنگ بسته ولیکن بر آخورش[۲]

مراتب کرامت و جوانمردی آنان را بدینگونه باز می‌گوید:

دی مرا گفت دوستی که مرا — با فلان خواجه از پی دو سه کار
سخنی چند هست وز پی آن — خلوتی می‌بایدم ناچار
خلوتی آنچنان که اندر وی — هیچ مخلوق را نباشد یار
گفتم این فرصت ار توانی یافت — وقت نان خوردنش نگه می‌دارا[۳]

حاضر است در تاریکی به سر برد و از چراغ لئیمان، پرتو نگیرد:

شب سیاه به تاریکی ار نشینم به — که از چراغ لئیمان به‌من رسد تابش
جگر بر آتش حرمان کباب اولی‌تر — که از سقایهٔ دونان کنند سیرابش[۴]

فضل و دانش را در عهد خود بی‌اعتبار می‌بیند:

هیچ حاصل ز فضل و دانش نیست — اندرین روزگار بی‌حاصل
کلک را گو برو به آب سیاه — تو و آن کو به فضل شد مایل[۵]

و فریاد برمی‌دارد:

ز دانش کیسه بر اقبال دوزند — من از وی مایهٔ ادبیر دارم
ز چندین گفته‌های نغز، حاصل — مرا گویی چه داری؟ ایر دارم[۶]

اهل قلم را، به سبب جهل و تعصّب، تیره‌روز و گرسنه، می‌یابد:

دست آن به که خود قلم باشد — کش سر و کار با قلم باشد
نی زنی کن، قلم زنی بگذار — کآن که این کرد محترم باشد
همچو شیر عَلَم ز باد زید — هر که در علمها عَلَم باشد
هر که او کاتب است همچو قلم — تیره‌روز و تهی شکم باشد

همهٔ هنرمندان را به سبب بی‌تمیزی هیأت حاکمه و جامعهٔ عقب‌مانده، طعمهٔ

---

۱ـ دیوان، ص ۴۳۹. ۲ـ دیوان، ص ۴۴۰. ۳ـ دیوان، ص ۴۴۴.
۴ـ دیوان، ص ۵۸۸. ۵ـ دیوان، ص ۵۹۵. ۶ـ دیوان، ص ۶۰۳.

www.tabarestan.info تبرستان

فقر و مرگ می‌بیند:

**همه در پای مرگ پست شدند　　هر کجا در زمانه پرهنری‌ست**
**با چنین نکبت هنرمندان　　وای آن، کز هنر بر او اثری‌ست**

لذا هر جا مرد علم و قلم یافت شود، روزش سیاه و شکمش از نان تهی است:

**هر کو به هنر کند مباهات　　یا فخر آرد به فضل و خامه**
**از فقر سیاه‌رو چو کلک است　　وز پشت شکسته همچو نامه**
**باشد چو قلم تهی و عریان　　پشت و شکمش ز نان و جامه**

با طنز و استهزاء، ابنای زمان را برحذر می‌دارد از اینکه بخواهند «حکایت کرم از عهد وی» بازگویند:

**چو عادت است که ابنای دهر در هر قرن　　کرم به لاف ز عهد گذشته واگویند**
**بدان گروه بباید گریست، کز پی ما　　حکایت کرم از روزگار ما گویند**[1]

زیرا با خواجگان و بزرگانی سروکار دارد که از غایت بخل حاضرند تیر دشمن را به جان بخرند امّا خودشان تیری به جانب او نیندازند:

**ز من بشنو حدیث بخل خواجه　　که نتوان خوبتر زین، وصف کردن**
**اگر روزی مصافی آیدش پیش　　نهد حالی به زخم تیغ گردن**
**نیندازد به دشمن تیر از بخل　　ولی توفیر داند، تیر خوردن**[2]

تصویری که از بی‌رسمی‌های زمانش به دست می‌دهد غم‌انگیز و در عین حال مضحک است:

**این واقعهٔ هایل جانسوز ببینید　　وین حادثهٔ صعب و جگرسوز ببینید**
**بر باز ببینید ستم کردن گنجشک　　بر شیر شغالان شده پیروز ببینید**
**آن سلطنت و قاعده و حکم که دی بود　　وین عجز و پریشانی، امروز ببینید**
**از دود دل خلق در این ماتم خونبار　　یک شهر پر از آتش دلسوز ببینید**[3]

به ویژه منعمان زمانش که از مصادیق بارز امساک و بخل هستند:

**چون دهان است دست تو که در او　　هر چه افتاد از او برون ناید**
**تو چنان ممسکی که از دستت　　گر ببرّم به تیغ، خون ناید**[4]

خطاب او به یکی از همین منعمان است:

---

۱ـ دیوان، ص ۶۱۰.　　۲ـ دیوان، ص ۶۱۰.　　۳ـ دیوان، ص ۶۲۸.
۴ـ دیوان، ص ۶۶۹.

www.tabarestan.info تبرستان

به ماه روزه تو را تهنیت از آن کردم — که آن موافق آن طبع و سیرت پاک است
نه از برای عبادت که آن تو خود نکنی — ولیک از جهت آنکه ماه امساک است[۱]

رجال زمان او اغلب گدایانی هستند که به محتشمی رسیده‌اند:

به نزد خواجه رفتم بهر کاری — کز آنم بازگفتن عار باشد
ولیکن اقتضای روزگار است — که دانا را به نادان کار باشد
یکی مجهولکی پیش درش بود — چو سگ کو حاجب مردار باشد
مرا گفتا: توقف کن زمانی — که وقت بار خود دیدار باشد
مرا آن بار خاطر گشت، گفتم — گدایی را خود این مقدار باشد؟
گدایان محتشم گردند امّا — حدیث بار، بس بسیار باشد
خرد چون حیرت من دید گفتا — ندانستی که خر را بار باشد
پس آنگه بیتکی تلقین من کرد — که زیب یک جهان اشعار باشد
بسا سر کافسرش افسار باشد — بسا در کز درِ مسمار باشد[۲]

چنین رجالی اگر خلعتی ببخشند، از همه کس ببایدش پوشید:

مدحتی گفتمت که چون زیور — در همه مجمعی کنند پدید
خلعتی دادیم که چون عورت — از همه کس ببایدش پوشید[۳]

به همین دلیل نشانیهای مروّت را برمی‌شمارد:

دو نشان ماند از مروّت و بس — اندر این روزگار یکسر بخل
این یکی در عمامه‌ها تشویش — وآن دیگر، موافقت در بخل[۴]

گاه اعتراض او متوجه نظام خلقت آدمیان است که در هیچ حالتی شادی و تن‌آسایی ندارد لذا آدمیزاد هر چه نداند بهتر است:

آدمی را چهار حالت هست — در دو گیتی ز باقی و فانی
هر یکی با هزار گونه بلا — خواه پیدا و خواه پنهانی
زندگی، مرگ، گور، رستاخیز — زین برون نیست گر مسلمانی
محنت زندگی همی بینی — ناخوشیهای مرگ می‌دانی
وحشت گور و هول رستاخیز — زین برون نیست گر مسلمانی
آخر این آدمی بیچاره — کی کند شادی و تن‌آسانی؟

---

۱ـ دیوان، ص ۶۷۳. ۲ـ دیوان، ص ۶۷۴. ۳ـ دیوان، ص ۶۸۱.
۴ـ دیوان، ص ۶۸۱.

www.tabarestan.info تبرستان

**حاصل کار او چو در نگری　　هست جمله غم و پشیمانی**
**نیست در اعتقاد دانایان　　هیچ نعمت ورای نادانی**

برای ارباب نعمت ارزشی قائل نیست به همین دلیل تقاضایش با طنز و تهدید همراه است:

**ای خداوندان انبار علف　　هیچ می‌دانید کِم خر گرسنه‌ست؟**
**هان و هان بر خود ببخشایید از آن　　شاعری کاو را خری نر گرسنه‌ست**[1]

از خداوند می‌خواهد که پادشاهی خونخوارتر بر ایران گمارد تا هر یک از حاکمان موجود و مردم بی‌غیرت را به صد پاره کند:

**ای خداوند هفت سیّاره　　پادشاهی فرست خونخواره**
**تا در و کوه را چو دشت کند　　جوی خون آورد ز جوباره**
**عدد مردمان بیفزاید　　هر یکی را کند به صد پاره!**

تبرستان www.tabarestan.info

کمال‌الدین اسماعیل هزلها و مطایبه‌های دلنشینی دارد که برخی برخوردار از صنعت بدیعی «حسن طلب» است.

**نیم مست است چشم دلبر من　　خوابش از هیچگونه می‌ناید**
**چشم دارم که تو به حکم کرم　　زان شرابی که جان بیفزاید**
**چشم او را به خواب بسته کنی　　تا از او کار بنده بگشاید**[2]

* * *

**ایا حرّی که دستت گاه بخشش　　چو ابر بهمن است از سیم پاشی**
**شکاری کرده‌ام امروز زیبا　　چنان کز سیم سروی بر تراشی**
**ولیک از شرم رویم می‌نماید　　از آن کارک که خود دانی تحاشی**
**گرم تو یک صراحی می فرستی　　ز روی دوستی و خواجه تاشی**
**فتوحی کم از او گردد میسّر　　چنان باشد که تو خود داده باشی**[3]

او در هجو نیز زبردست است. در هجو ضیاءالدین مزدقانی، قصیده‌ای دارد که در نوع خود بی‌نظیر است:

**تیزی که مغز چرخ زبانگش فغان کند　　تیزی که روزگار بدو امتحان کند**
**تیزی که مردگان همه از بین در ریند　　گر نفخ صور، صدمت خود را چنان کند**

---

۱ـ دیوان، ص ۶۲۵.　　۲ـ دیوان، ص ۶۲۳.　　۳ـ دیوان، ص ۶۲۱.

تیزی که چون ز منفذ سفلی گشاد یافت — در سنگ خار قوّت زخمش نشان کند
تیزی که زیر دامن چرخ ار کند بخور — تیزیش از دماغ زحل خون روان کند
تیزی که بادهای مخالف وزان شود — در بحر اگر عزیمت هندوستان کند
تیزی که ناف آهو چون . . . سگ شود — گر بر دیار چین گذری ناگهان کند
تیزی که بر ثبات زنخدان چو بر وزد — از ریختن حکایت برگ خزان کند
تیزی چنین که گفتم و امثال این هزار — در ریش آنکه دشمنی شاعران کند...
... آن کس که وصف تیز بدینسان کند ببین — تا وصف سنده‌ای چو تو خود برچه سان کند
بادا سقیم در وطن خود به عجز و ذل — هر مفسدی که نسبت با مزدقان کند[1]

او در مورد «هجا گفتن» اندیشه‌های خاصّی دارد و معتقد است که هر شاعری باید قدرت هجو کردن بخیلان و ممسکان را داشته باشد تا بتواند آن نابکاران را به راه آرد:

هجا گفتن ار چه پسندیده نبود — مبادا کسی کآلت آن ندارد
چه آن شاعری کو هجاگو نباشد — چو شیری که چنگال و دندان ندارد
خداوند امساک را هست دردی — که الّا هجا هیچ درمان ندارد
چو نفرین بود بولهب را ز ایزد — مرا هجو گفتن پشیمان ندارد
رسول اهجهم داد فرمان به حسّان — وزو هیچ مدّاح فرمان ندارد
مر این غرزنان را که از بخل مفرط — کس امّید چیزی از ایشان ندارد
اگر هجوگویی در این گردن من — که هرگز زیانی به ایمان ندارد
حروف هجا گر نخوانند از اوّل — کس اندر جهان خود دبستان ندارد[2]

او با هنرمندی تمام یکی از رجال مشهور زمان خود را بدینسان مورد هجو قرار می‌دهد و بدیها و ددیهای خَلقی و خُلقی او را می‌نکوهد:

صدر غمّاز، مجد عبّادان — قریة من وراء عبّادان
کژ و خونریز در دهانش زبان — راست مانند نیش فصّادان
سیه و سخت در زر آویزان — دل او چون محکّ نقّادان
ناتوان گیر چون تب لرزه — بیگنه کش چو تیر صیّادان
همچنان بادیه به بی‌آبی — کوشد اندر هلاک بی‌زادان

---

۱ـ دیوان، ص ۴۳۴.
۲ـ دیوان، ص ۶۷۵.

www.tabarestan.info تبرستان

در بدی و ددی و بی‌خردی　　دوم او تو هم مر او را دان
در دهانش زبان غمّازان　　واندر ابروش چشم جلّادان[1]

از اسب افتادن یکی از رجال عهد خود را بهانهٔ هجو او می‌کند:

دی چو بشنیدم که کرد از ناگهان اسبت خطا
شد دل من کوفته چون پهلویت زین ماجرا
از طریق سرزنش با اسب گفتم کز خری
خواجه را از خود جدا کردی، خطا کردی چرا؟
اسب گفتا: من بر او از مادر او وز پدر
مهربان‌تر نیستم آخر چه می‌گویی مرا؟
من خطا این کرده‌ام کورا نشد یکبارگی
همچو پایش از رکاب آن لحظه سر از تن جدا

تبرستان www.tabarestan.info

گاه معانی هجوهای او منحصر می‌شود به برشمردن عیبهای ظاهری مهجو. مثلاً ریش نازیبای مزدقانی را بدینسان هجو می‌کند:

آن ریش فلان مزدقانی　　ریشی است عظیم باستانی[2]
بسیار، چو حادثات گیتی　　ناخوش چو بلای ناگهانی
دَرهم، چو دلش ز تنگ عیشی　　محکم، چو کفش ز سو زیانی
انبوه و گران و زشت و ناخوش　　مانندهٔ ابر مهرگانی
بر سینهٔ او ز دور گویی　　بر خر نمدی است ترکمانی
ناید به هزار سال پیدا　　تیزی که در او شود نهانی
آویخته زو به صد علامت　　چون پشم سگان کاهدانی
آلوده چو عرضش از معایب　　خالی چو دماغش از معانی
از جملهٔ ریشهای گیتی　　آن را شاید که ریش خوانی
نتوان گفتن به . . . یک تن　　آن ریش چنان هزارگانی
هر شاخی از آن به . . . قومی　　وآن قوم ظریف و اصفهانی
این قدر نداند آن مدمّغ　　با آن همه فضل و چیزدانی
کان ریش چنان نمی‌پسندند　　صاحب طبعان این زمانی

---

۱ـ دیوان، ص ۴۳۸.　　۲ـ دیوان، ص ۶۰۹.

زیـرا کـه بـه هـیچ کـار نـاید　　الّا ز بـــرای دَمـــنه دانـــی[1]

چنین است رباعی زیر:

کس چون تـو اسـیر ریش بسیار مـباد　　بـــر گـردن هـیچ کس چـنان بـار مـباد
بـا ریش چـنان، کسـی سـروکار مـباد　　بـــر ریشســتان کســی گــرفتار مـباد[2]

گاه ضرب‌المثلهای مستهجن را برای ساختن هجوهای خویش به کار می‌گیرد:

هـــر کـــه در احـمقی تـمام بـود　　خـلق گـویند مـغز خـر خـوردست
گـــر چـنین است مـجد قـزوینی　　مغز تـنها نـه، مـغز و سـر خـوردست
مغز و سر چیست؟ کـو خـری چـرمه　　بـــا هـــمه آلت سـفر خـوردست
ایـر خـر هـم در آن مـیان بـودست　　چـون خـری از خـران نـر خـوردست
در ســـرش مـغز نـیست پـنداری　　مـغز او را خـر دگـر خـوردست![3]

www.tabarestan.info تبرستان

## ۷۸ـ کوشککی قاینی

مردی حکیم و فاضل و از نـدمای مـجلس سـلطان سـنجر سـلجوقی بـود. بـا شوخ‌طبعی و شیرین‌زبانی، سوزنی و منجیک را مبتذل نمود. هنگامی که سنجر با غزان به جنگ پرداخت و شکست خورد و غزان، ترکان خاتون همسر سـلطان را اسیر کردند او خطاب به سلطان، طنزهای تلخی سرود:

ای خســرو زمــانه و ســلطان روزگــار　　زین بیش خویشتن به جهان در سمر مکن
زین پس دگر به پشتی این . . . دریدگان　　رنجه مدار خود را، جان در خـطر مکـن
بـا ایـن زنـان ریش بـرآورده خسـروا　　بـنشین و در ولایت مـردم گـذر مکـن
با این سپه که روبه ازیشان به جـنگ بـه　　زنـهار قـصد بـیشهٔ شـیران نـر مکـن
خوارزم را ز مردی ایشان چه شـد خـبر　　کش را دگر ز مردی آنان خبر مکـن[4]...

## ۷۹ـ انوری ابیوردی

اوحدالدّین محمّد بن محمد ابیوردی شاعر بزرگ نیمهٔ دوم قرن ششم هجری است در توس تحصیل علم کرد... هنوز جوان بود، بر در مدرسه نشسته بود؛ مردی

---

۱ـ دمنه دانی، لتّه و کهنه‌ای را گویند که در سوراخ تنور کنند تا بخار تنور بیرون نرود «برهان».
۲ـ دیوان، ص ۹۶۵ .　　۳ـ همان، ص ۶۸۷ .
۴ـ مجمع الفصحا، ج ۳، ص ۱۱۴۴ .

را دید با غلام و اسب و ساز تمام می‌گذرد. پرسید کیست؟ گفتند: مردی شاعر است! همان شب قصیده‌ای در مدح سنجر ساخت و روز بعد در حضور او خواند و مورد لطف قرار گرفت... او از جملهٔ بزرگترین شاعران ایران است... طبعی قوی و اندیشه‌ای مقتدر و مهارتی دقیق درکلامی روان و نزدیک به لهجهٔ تخاطب دارد... در سرودن قطعه ید بیضا می‌نماید و کمتر شاعری توانسته است همطراز او گردد! او همانگونه که در قصاید خود مرتبهٔ اعلای فضل و براعت را آشکار می‌کند در برخی قطعه‌ها و قصایدش بذائت لسان و استهجان کلمات را به حدّاعلی می‌رساند و این هنگامی است که مشاهده می‌کند فضل و دانش او را در روزگار آشفته‌اش به چیزی نمی‌خرند. او از تیغ زبان برای درهم شکستن مشکلات و بی‌بندوباریها سود می‌جوید و خشک وتر را با هم می‌سوزاند و عصر نابسامان خود را به رسوایی می‌کشاند. با طنز زیر، روزگار را به سخره می‌گیرد که بر جای کسان، ناکسان را نشانده است:

**خطابی با فلک کردم که از راه جفا کشتی**
**شهان عالم آراء و جوانمردان برمک را**
**زمام حل و عقد خودنهادی در کف جمعی**
**که از روی خرد باشد بر ایشان صد شرف سگ را**
**نهان درگوش هوشم گفت فارغ باش از این معنی**
**که سبلت برکند ایام هر ده روز یک یک را**[1]

او در قطعه‌ای مفصّل خطاب به پادشاه، مسؤولان مشهور مملکت را مورد ارزیابی قرار می‌دهد و هر یک را بدانسان که هستند می‌نمایاند:

**خسروا، این چه حلم و خاموشی‌ست  صاحبا این چه عجز و مأیوسی‌ست**
**آخر افسوستان نیاید از آنک  ملک در دست مشتی افسوسی‌ست**[2]...

شرط سروری را در آن عهد چنین برمی‌شمارد:

**نشوی سرور اندرین گیتی  گرچه در هر فنیت چالاکی‌ست**[3]
**بشنو از من اگر سری طلبی  کاین سخن سرّ علم افلاکی‌ست**

---

۱ـ دیوان انوری، چاپ نگاه، با مقدمهٔ سعید نفیسی، ص ۵۰۵.
۲ـ همان مأخذ، ص ۵۳۶.
۳ـ همان مأخذ.

www.tabarestan.info تبرستان

سینه بر خاک نه مربّع وار  که قران در مثلث خاکی‌ست[1]

او همه گناهان را به گردن جهان می‌اندازد و با طنز می‌گوید:

عاقلا از سر جهان برخیز  که نه معشوقه‌ای وفادار است
گیر کامروز بر سر گنجی  پا نه فردات بر سر مار است[2]

او بدکاران را حوالت به عذاب خدا می‌دهد:

هر که سعی بد کند در حق خلق  همچو سعی خویش بد بیند جزا
همچنین فرموده ایزد در نبی  لیس للانسان الّا ما سعیٰ[3]

او مردم‌آزاران را، همطراز بهائم، بلکه پست‌تر از آنان می‌شمارد:

برترین مایه، مرد را عقل است  بهترین پایه، مرد را تقویست
بر جمادات فضل آدمیان  هیچ بیرون از این دو معنی نیست
چون از این هر دو مرد خالی ماند  آدمی و بهیمه هر دو یکی‌ست
کافران را که آدمی نسبند  نصّ «بل هم اضلّ» از این معنی‌ست[4]

ممدوحان عصر خود را حقیر می‌بیند که مدّاح باید در برابر آنان به صفات زیر آراسته باشد:

اندر این عصر هر که شعر برد  به امید صلت بر ممدوح
چار آلت بیایدش، ور نه  گردد از رنج و غم دلش مجروح
دانش خضر و نعمت قارون  صبر ایوب و زندگانی نوح[5]

به همین دلیل با طنز، مستعدّان را از روی بردن به علم منع می‌کند:

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم  کاندر طلب راتب هر روزه بمانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز  تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی[6]...

و نسخهٔ طبیب عقل را برای همهٔ کوشندگان و آرزومندان پیشرفت و تعالی تجویز می‌کند:

نزد طبیب عقل مبارک قدم شدم  حال مزاج خویش بگفتم کما جرا
دل را چو از عفونت اخلاط آرزو  محموم دید و سرعت نبضم بر آن گوا
گفتا: بدن ز فضلهٔ آمال ممتلی است  سوءُالمزاج حرص اثر کرده در قوا

---

۱ـ مقصد از مثلث خاکی برجهای ثور، سنبله و جدی است.
۲ـ همان، ص ۵۱۸.
۳ـ همان، ص ۵۰۳.
۴ـ دیوان، ص ۵۳۷.
۵ـ همان، ص ۵۴۶.
۶ـ همان، ص ۶۵۲.

www.tabarestan.info تبرستان

بی‌شک بود مولّد تب لرزهٔ نیاز  نامتهضم غذای امل بر سر غذا
ای دل به عون مسهل سقمونیای صبر  وقت است اگر به تنقیه کوشی ز امتلا
مقصود از این میانه اگر حقنه دلست  اول قدم، ز اکل فضولست، احتما[1]

علّت این بیزاریها را در بخل و خسّت امرای عصر باید جست.

«صلهٔ امیر»

گر اندک صلتی بخشد امیرت  از او بستان کزو بسیار باشد
عطای او بود چون ختنه کردن  که اندر عمر خود یک بار باشد[2]

«در ذلّ سؤال»

بودن اندر عذاب چون جرجیس  یا شدن در جحیم چون ابلیس
بهتر است از سؤال کردن و طمع  وایستادن به پیش مرد خسیس[3]

تبرستان www.tabarestan.info

«خوان و نان خواجه»

خوان خواجه کعبه است و نان او بیت‌الحرام  نیک بنگر تا به کعبه جز به رنج تن رسی
بر نبشته بر کنار نان او خطّی سیاه  لم تکونوا بالغیه الّا بشق الانفسی[4]

«نامردمی»

دوش مهمان خواجه‌ای بودم  اینت نامردمیّ و اینت سگی
دوش تا روز هر دو نغنودیم  او ز سیری و من ز گرسنگی[5]

«بخل وزیر»

تو وزیری و منت مدحت‌گوی  دست من بی‌عطا روا بینی
شو وزارت به من سپار و مرا  مدحتی گوی تا عطا بینی[6]

چون با انتقاد از مسؤولان امور جامعه، طرفی برنمی‌بندد، به محکوم کردن روزگار می‌پردازد و همهٔ نابکاریها را، ناگزیر به «زمانه» نسبت می‌دهد که عشق و عاطفه و مهر را از جامعه برانداخته است:

کهتر و مهتر و وضیع و شریف  همه سرگشته‌اند و رنجورند
دوستان گر به دوستان نرسند  اندرین روزگار معذورند[7]

---

۱ـ دیوان، ص ۵۰۱.
۲ـ دیوان، ص ۵۶۱.
۳ـ همان، ۵۹۵.
۴ـ دیوان، ص ۶۴۷.
۵ـ دیوان، ص ۶۵۵.
۶ـ دیوان، ص ۶۵۵.
۷ـ دیوان، ص ۵۸۶.

«جفای روزگار»

**اگر انوری خواهد از روزگار — که یک لحظه بی‌زاء زحمت زید**
**مگس را پدید آورد روزگار — که تا بر سر رای رحمت رید**[1]

او همهٔ کسانی را که از خُردی به دانش و هنر روی برده‌اند، ناکام و بدبخت مشاهده می‌کند و فریاد برمی‌دارد:

**هرکس که‌جگر خوردو به‌خردی هنر آموخت — در دور قمر گو بنشین خون جگر خور**
**نزدیک کسانی که به صورت نه کسی‌اند — با صورت ایشان نفسی می‌زن و برخور**
**پیغام زنان می‌بر و دیبای به زر پوش — یامسخرگی می‌کن و حلوای شکر خور**[2]

سردمداران را مردمانی ابله و بی‌تمیز می‌یابد که میان خر و روباه، فرق نمی‌گذارند و همه را به یک چوب می‌رانند:

**روبهی می‌دوید از غم جان — روبه دیگرش بدید چنان**
**گفت خیر است بازگوی خبر — گفت: خر گیر می‌کند سلطان**
**گفت تو خر نه‌ای چه می‌ترسی؟ — گفت: دانم ولیک آدمیان**
**می‌ندانند و فهم می‌نکنند — خر و روباهشان بود یکسان**
**زان همی ترسم ای برادر من — که چو خر برنهندمان پالان**
**خر ز روباه باز نشناسند — اینت . . . خران بی‌خبران!**[3]

او فرمانروای شهر خود را گدایی فاقد شرم و حیا می‌یابد. خون‌آشامی که دُرّ و مروارید طوقش سرشک اطفال یتیم است و سرخی یاقوت ستامش را از خون بی‌پناهان به غارت برده است:

**آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی**
**گفت: کاین والی شهر ما گدایی بی‌حیاست**
**گفت: چون باشد گدا؟ آن کز کلاهش تکمه‌ای**
**صد چو ما را روزها بل سالها برگ و نواست**
**گفتم ای مسکین غلط اینک از اینجا کرده‌ای**
**آن همه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست؟**

---

۱ـ دیوان، ص ۵۹۲. ۲ـ دیوان، ص ۵۹۲. ۳ـ دیوان، ص ۶۲۱.

دُرّ و مـــروارید طـوقش اشک طـفلان مـنست
لعـل و یـاقوت سـتامش خـون ایـتام شماست
او کـه تـا آب سـبو پیوسته از مـا خـواسته‌ست
گـر بـجویی تـا بـه مـغز استخوانش زان مـاست
خواستن کدیه‌ست خواهی باج دان خواهـی خـراج
زان کـه گـر ده نـام بـاشد یک حـقیقت را رواست
چون گدایـی چـیز دیگـر نـیست جـز خـواهـندگی
هر که خواهد گو سلیمان است و گر قارون گداست[1]

به همین دلیل از مرگ «میر طغرل» زهرخند بر لب می‌آورد.

مـیر طـغرل بـمرد و مـن گـفتم مـلک‌الموت کـار مـردان کـرد
بـــرهانید مـــردمان را زو مـردمی کـرد و سـخت نـیک آورد
قـلتبانی کـه شـصت سـال بـزیست یک درم سنگ نان خویش نـخورد[2]

لذا او با طنز، بر عمر تلف شدهٔ خود، حسرت می‌خورد:

دوستی گـفت: صـبر کـن زیـراک صـبر کـار تـو خـوب زود کـند
آب رفـته بـه جـوی بـاز آیـد کـار بـهتر از آنکـه بـود کـند
گـفتم آب ار بـه جـوی بـاز آیـد مـاهی مـرده را چـه سـود کـند؟[3]

و ظالمان و متجاوزان به حقوق دیگران را بـه نـاپایداری نـعیم جـهان هشـدار می‌دهد و طنزی تلخ و حکمت‌آمیز رقم می‌زند:

در حـدود ری یکـی دیـوانـه بـود سال و مه کردی به سوی دشت گشت
در تموز و دی بـه سـالی یک دو بـار آمدی در قـلب شـهر از طـرف دشت
گـفتی ای آنـان کـتان آمـاده بـود زیـر قـرب و بـعد ایـن زرّینه طشت
قاقم و سـنجاب در سـرما، سـه چـار توزی و کتّان به گـرما هـفت و هشت
گر شـما را بـانوایـی بُـد، چـه شـد؟ ور چه ما را بود بی‌برگی چـه گشت؟
راحت هســـتی و رنـــج نـــیستی بر شما بگذشت و بر ما هم گـذشت[4]

بر خواجگانی که دستارهای گرانبها و درشت بر سر می‌بندند با طنز می‌خندد:

دستار خوان بود ز دو گز کـم بـه روسـتا در وی نهند ده کـدوی‌تر نـه بس عـجب

---

۱ـ دیوان، ص ۵۱۲. ۲ـ دیوان، ص ۵۵۷. ۳ـ دیوان، ص ۵۷۲.
۴ـ دیوان، ص ۵۴۲.

**لیکن عجب ز خواجه از آن آیدم همی　　کاو برکدوی خشک نهد بیست گز قصب**[1]

و ناخشنودی رسول‌اللّه(ص) را از خطاهای مقریان متکلّف و ریاکار و غلط‌خوان، با طنز به بیان می‌آورد:

**دوش در خواب من پیمبر را　　دیدمش کاو ز امت آزرده‌ست...**

حج‌فروشان دغل‌کاری که اعمال دینی را وسیلهٔ کسب و معاش خود قرار داده‌اند مورد استهزاء و تحقیر او قرار می‌گیرند:

**حکایتی‌ست به فضل استماع فرمایید　　به شرط آنکه نگیرید از این سخن آزار**
**به روزگار ملکشه عرابیی حج کرد　　مگر به بارگهش رفت از قضا گه بار**
**سؤال کرد که امسال عزم حج دارم　　اگر مرا بدهد پادشاه صد دینار**
**چو حلقهٔ در کعبه بگیرم از سر صدق　　برای دولت و عمرش دعا کنم بسیار**
**چو پادشه بشنید این سخن به خازن گفت　　که آنچه خواست عرابی برو دوچندان آر**
**برفت خازن و آورد و پیش شه بنهاد　　به لطف گفت شه او را که این سبک بردار**
**سپاس دار و بدان کاین دویست دینارست　　صد است زاد تو را و کرای و پای افزار**
**صد دگر به خموشانه می‌دهم رشوت　　نه بهر من ز برای خدای را زنهار**
**که چون به کعبه رسی هیچ یاد من نکنی　　که از وکیل درین در تباه گردد کار**[2]

او در چنین اوضاعی و احوالی از اینکه می‌تواند سخرهٔ حقیران و خسیسان نگردد، خدا را شکر می‌کند:

**من و این نفس که با قحبهٔ رعنای جهان　　چون خسان عشق نبازم نه به‌سهو و نه به‌عمد**
**قدرت دادن اگر نیست مرا باکی نیست　　همّت ناستدن هست و للّه الحمد**[3]**...**

انوری هزلهای دلنشینی در موضوعهای گوناگون دارد که برخی از آنها چنین است:

«زن را چه شاید؟»

**گفت: با خواجه یکی روز از این خوش مردی　　خنک آنکس که زن خوب بمیرد او را**
**گفت ای خواجه زن خوب تو داری امروز　　گفت خوبست اگر مرگ پذیرد او را**
**زن چه را شاید آن را که بری بر سر چاه　　در چَه اندازی و کس به که نگیرد او را**[4]

---

۱ـ دیوان، ص ۵۰۸.　۲ـ همان، ۵۱۶.　۳ـ دیوان، ص ۵۶۳.
۴ـ دیوان، ص ۵۰۶.

«زن گرفتن»

به خدایی که بی‌ارادت او  خلق را رنج و شادمانی نیست
کاندرین روزگار زن کردن  به جز از محض قلتبانی نیست[۱]

«مهر زنان»

زن چو مَیغ است و مرد چون ماهست  ماه را تیرگی ز میغ بود
بدترین مرد اندر این عالم  به بهینه زنان دریغ بود
هر که او دل نهد به مهر زنان  گردن او سزای تیغ بود[۲]

«بهترین تریاق»

مار نون نکاح چون بزدت  ای به حرّی و رادمردی طاق
هان و هان تا زکس طلب نکنی  هیچ تریاق به ز طای طلاق[۳]

«تقاضای کدو»

بردم به کدوی‌تر بدو حاجت  انگشت نهاد پیش من بر سر
گفتا به کدوی خشک من گر هست  اندر همه باغ من کدوی تر[۴]

«غزنینی»

چو غزنینی به محشر زنده گردد  بسنجد طاعتش ایزد به میزان
کم آید طاعتش گوید خدایا  ترازو، چشمه دارد، سر بگردان[۵]

«قد بلند»

ای خواجه بلندیت به جایی برسیدست  کز عرش و سماوات به گوش تو رسد صوت
گر عمر تو چون قد بودی به درازی  تو زنده بماندی و بمردی ملک‌الموت[۶]

انوری، در هجو بی‌پرواست. از اعلی و ادنی، کجروان و نامردان را، مورد هجو قرار می‌دهد و با زشت‌ترین و رکیک‌ترین الفاظ، دمار از روزگارشان برمی‌آورد!...

در هجو از رجال ناشایست زمانش می‌گوید:

می نبینی که روزگار چه کرد  به فلک برکشید دونی را
بر سر آدمی مسلّط کرد  آنچنان خر فراخ . . . را[۷]

---

۱ـ دیوان، ص ۵۳۹.
۲ـ دیوان، ص ۵۷۷.
۳ـ دیوان، ص ۵۹۹.
۴ـ دیوان، ص ۵۹۱.
۵ـ دیوان، ص ۶۲۰.
۶ـ دیوان، ص ۵۴۵.
۷ـ دیوان، ص ۵۰۶.

www.tabarestan.info تبرستان

رجلی دیگر را بدینسان مورد هجو قرار می‌دهد:

**تو در قوّادگی ای سرخ کافر — توانی گر کنی تصنیف و تدریس**
**اگر حوّا و آدم زنده گردند — به مکر و حیلت و دستان و تلبیس**
**بگردانی دل حوّا ز آدم — کنی در ساعتش عاشق به ابلیس**[1]

نفرین او به یکی از فرمانروایان زمان، چنین است:

**چهار چیز همی خواهم از خدای ترا — بگویم ار تو بگویی که آن چهار چه چیز**
**به پات اندر خار و به دستت اندر مار — به ریشت اندر مور و سبیلت اندر تیز**[2]

رجل دیگری را بدینسان تهدید می‌کند:

**آفتاب سخا حمیدالدین — دور از مجلس تو مرگ فجا**
**نی شکر گفته‌ای و می‌نرسید — شاعرم هم به مدح و هم به هجا**
**ایر خر یاد می‌کنم، لیکن — می‌دهی یا بگویمت که کجا؟**[3]

تبرستان www.tabarestan.info

بدینسان از وزیر تقاضای برکناری رجلی دزد و خائن را می‌کند:

**ای صدر، نایبی به ولایت فرست زود — معزول کن شهابک منحوس دزد را**
**زرهای بیشمار به افسوس می‌برد — آخر شمار او بکن از بهر مزد را**
**تا دیگران دلیر نگردند همچو او — فرمان من ببر، بکش این زن به مزد را**[4]

او شاعری توانا و سهل و ممتنع‌گوی است و شیوهٔ سخن‌سرایی استادانهٔ او، مورد تقلید و سرمشق بسیاری از طنزپردازان بعداز وی قرارگرفته است.

## ۸۰ـ حکیم عمر خیّام[5]

حجّت الحق حکیم ابوالفتح عمر بن ابراهیم خیّام نیشابوری، حکیم و ریاضیدان و شاعر بزرگ اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم هجری است. رباعی‌های وی بسیار ساده و درعین حال آراسته به‌کمال فصاحت و بلاغت و معانی عالی در الفاظ موجز و استوار است. گفته‌اند خیّام به اقتضای سن، چندین بار افکار و عقایدش عوض شده: در آغاز لاابالی و شرابخوار و کافر و مرتد بوده و در آخر عمر راهی به

---

۱ـ دیوان، ص ۵۹۵. ۲ـ دیوان، ص ۵۹۳. ۳ـ دیوان، ص ۵۰۴.
۴ـ دیوان، ص ۵۰۴.
۵ـ تاریخ ادبیات، دکتر ذبیح‌اللّه صفا، ج ۲، ص ۵۲۹، ترانه‌های خیّام: صادق هدایت، چاپ سوم سال ۱۳۳۹.

سوی خدا پیدا کرده است. شبی روی مهتابی مشغول باده‌گساری بوده است ناگاه باد تندی می‌وزد و کوزهٔ شراب وی را روی زمین می‌اندازد و می‌شکند. خیّام برآشفته می‌شود و به خدا می‌گوید:

**ابریق می مرا شکستی ربّی  بر من در عیش را ببستی ربّی**
**من می خورم و تو می‌کنی بدمستی  خاکم به دهن مگر تو مستی ربّی؟!**

خدا او را غضب می‌کند و فوراً صورت خیّام سیاه می‌شود. او دوباره می‌گوید:

**ناکرده گنه در این جهان کیست؟ بگو  آنکس که گنه نکرد چون زیست؟ بگو**
**من بد کنم و تو بد مکافات دهی  پس فرق میان من تو چیست؟ بگو**

خدا هم او را می‌بخشد... این افسانه‌ها، نمودار تأثیر فکر عالی خیّام است در محیط پست و متعصّب و خرافات‌زدهٔ زمانش که خود طنزی است دلنشین! امّا باید پذیرفت که فکر و مسلک او از جوانی تا پیری تغییر نکرده است و هرگز ندامت و پشیمانی یا توبه، بر خاطرش خطور نکرده است. در جوانی با تعجب از خودش می‌پرسد:

**هر چند که رنگ و روی زیباست مرا  چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا**
**معلوم نشد که در طربخانهٔ خاک  نقّاش ازل بهر چه آراست مرا؟!**

جوانی وی از آغاز تلخ و ناگوار بوده است با وجود این از اینکه تند گذشته است افسوس می‌خورد:

**افسوس که نامهٔ جوانی طی شد  وآن تازه بهار زندگانی دی شد**
**حالی که ورا نام جوانی گفتند  معلوم نشد او که کی آمد کی شد!**

چون به پیری می‌رسد با موی سفید و دست لرزان قصد باده می‌کند:

**من دامن زهد و توبه طی خواهم کرد  با موی سپید قصد می خواهم کرد**
**پیمانهٔ عمر من به هفتاد رسید  این دم نکنم نشاط کی خواهم کرد؟**

فلسفهٔ خیّام هرگز تازگی خود را از دست نمی‌دهد چون ترانه‌های او، انعکاس دردها، اضطرابها، ترسها و یأسهای میلیونها نسل بشر است. او در پی حل این مشکلات و مجهولات است. ترانه‌های وی آیینه‌ای است که هر کسی مقداری از افکار و یأسهای خود را در آن می‌بیند. او با خنده‌های عصبانی و رعشه‌آور، مسائل دینی و فلسفی را بیان می‌کند و راه‌حل محسوس و عقلی برایش می‌جوید... او مسائل دینی را با تسخر می‌نگرد و از روی تحقیر به علما و فقهایی که از آنچه

www.tabarestan.info تبرستان

نمی‌دانند دم می‌زنند، حمله می‌کند. که نوعی شورش روح آریایی است علیه معتقدات سامی... او که فکر آزاد و خرده‌بین داشته، نمی‌توانسته است کورکورانه زیر بار احکام تعبّدی و جعلی و جبری و بی‌منطق فقهای زمان خودش برود. او همهٔ این مسائل واجب‌الرعایهٔ مذهبی را با لحن مسخره‌آمیز می‌نگرد... جنگ او با خرافات و موهومات محیط خودش در سراسر ترانه‌هایش آشکار است و تمام نیشخندهای او شامل حال زهّاد و فقها و الهیّون می‌شود که با ظرافت و زبردستی آنان را محکوم می‌کند. او تمام مسائل مربوط به مرگ را با لحن مسخره‌آمیز و مشکوک و به طور نقل قول با «گویند» شروع می‌کند:

**گویند: بهشت و حور عین خواهد بود　　آنجا می ناب و انگبین خواهد بود**
**گرما می و معشوق گزیدیم، چه باک؟　　چون عاقبت کار همین خواهد بود**

رباعی زیر لحنی مضحک‌تر و طنزی تلخ‌تر دارد:

**گویند: بهشت عدن با حور خوش است　　من می‌گویم که آب انگور خوش است**
**این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار　　کآواز دهل شنیدن از دور خوش است**

چنین است رباعی زیر که بهشت و دوزخ را مورد استهزاء قرار داده است:

**گویند که دوزخی بود عاشق و مست　　قولی است خلاف دل در آن نتوان بست**
**گر عاشق و مست دوزخی خواهدبود　　فردا باشد بهشت همچون کف دست**

او با منطق علمی و مادی خود، پیدایش و مرگ انسان را همان اندازه بی‌اهمیّت می‌داند که زندگی و مرگ یک مگس را:

**یک قطرهٔ آب بود و با دریا شد　　یک ذرّهٔ خاک با زمین یکتا شد**
**آمد شدن تو اندرین عالم چیست؟　　آمد مگسی پدید و ناپیدا شد**

و مانند «دیوژن» که در روز روشن با چراغ به دنبال انسان می‌گشت، خیّام با اطمینان کامل می‌گوید:

**گاوی است در آسمان و نامش پروین　　گاوی است دگر، بر زبرش جمله زمین**
**گر بینایی چشم حقیقت بگشا　　زیر و زبر دو گاو، مشتی خر بین**

او از ایرانیان ضد عرب است و با لحن تأسف‌انگیزی اشاره به پادشاهان پیشین ایران می‌کند که بدون تردید از خواندن شاهنامه، این تأثّر در او پیدا شده است. او از ته قلب از راهزنان عرب‌زده، و افکار پست آنان متنفّر است و ناراحتی او از ایرانی است که در دهن این اژدهای هفتاد سر غرق شده و دست و پا می‌زند:

www.tabarestan.info تبرستان

**آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو　　بر درگه او شهان نهادندی رو**
**دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته‌ای　　بنشسته همی گفت که «کوکو، کوکو؟»**

با آنکه خود «حجّةالحق» است مع‌ذالک با اهل مدرسه و علوم آنان میانهٔ خوبی ندارد!... دراین باب داستانی ساخته‌اند که: روزی «خری» داخل مدرسه نمی‌شد خیام درگوشش چیزی گفت؛ خر وارد مدرسه شد. پرسیدند چه گفتی؟ گفت: گفتم اینان نیز از جنس تو هستند و روح طلبه در تو حلول کرده است:

**ای رفته و باز آمده «بل هُم» گشته　　نامت زمیان نامها گم گشته**
**ناخن زجلو برآمده سُم گشته　　ریش از پس گون درآمده دُم گشته**

یا رباعی زیر که طنزی است تلخ از بی‌اعتباری زندگی و مقامات انسانی:

**آن قصر که بهرام در او جام گرفت　　آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت**
**بهرام که گور می‌گرفتی همه عمر　　دیدی که چگونه گور بهرام گرفت؟**

گاه اعتراض وی به خالق موجودات است و او را به کوزه‌گری مانند می‌کند که کوزه‌های ساخته و پرداختهٔ خود را دیوانه‌وار می‌شکند:

**جامی است که عقل آفرین می‌زندش　　صد بوسه ز مهر بر جبین می‌زندش**
**این کوزه‌گر دهر چنین جام لطیف　　می‌سازد و باز بر زمین می‌زندش**

او گلهای خندان، بلبلان نغمه‌خوان، کشتزارهای خرّم، نسیم بامدادی، مهتاب آهنگ چنگ، مهرویان پریوش و شراب گلگون را، بهشت می‌داند نه بهشت موعودی که مردم را به امیدش گول می‌زنند:

**کس خلد و جحیم را ندیده‌ست ای دل　　گویی که از آن جهان رسیده‌ست ای دل؟**
**امّید و هراس ما به چیزی است کز آن　　جز نام، نشانی نه پدید است ای دل**

او می‌خواست این دنیای مسخره و پست و غم‌انگیز را از هم بپاشد و یک دنیای منطقی‌تری روی خرابهٔ آن بنا کند:

**گر بر فلکم دست بُدی چون یزدان　　برداشتمی من این فلک را ز میان**
**از نو فلک دگر چنان ساختمی　　کآزاده به کام دل رسیدی آسان**

او مرگ را نتیجهٔ استحالهٔ ذرّات اجسام و تجزیهٔ مادّه می‌داند و روح را مانند کالبد می‌شمارد که بعد از مرگ نمی‌ماند:

**ای آنکه نتیجهٔ چهار و هفتی　　وز هفت و چهار دایم اندر تفتی**
**می‌خور که هزار بار بیشت گفتم　　بازآمدنت نیست چو رفتی، رفتی**

www.tabarestan.info تبرستان

«شراب» او نیز با همه تفاوت دارد، در عین حال که تولید مستی و فراموشی می‌کند، در کوزه حکم «روح» را دارد در تن و با طنزی تلخ می‌گوید:

**لب بر لب کوزه بردم از غایت آز　　تا زو طلبم واسطهٔ عمر دراز**
**لب بر لب من نهاد و می‌گفت به راز　　می‌خور که به این جهان نمی‌آیی باز**

او گذشته را یادگاری درهم و آینده را مجهول می‌بیند و می‌گوید همین دم را که به یک چشم به هم زدن درگذشته فرو می‌رود، باید دریافت و خوش بود و لذّت برد و غم و غصّه را از خود دور کرد و معلوم را به مجهول نفروخت. باید انتقام خود را از زندگی گرفت:

تبرستان www.tabarestan.info

**عالم اگر از بهر تو می‌آرایند　　مگرای بدان که عاقلان نگرایند**
**بسیار چو تو روند و بسیار آیند　　بربای نصیب خویش کت بربایند**

شادی او همیشه با فکر عدم و نیستی همراه است از این جهت شادی او بیشتر تأثرآور است. ستایشی که از شراب می‌کند بیشتر مقصودش مدح منهیّات مذهبی است:

**عمرت تا کی به خودپرستی گذرد　　یا در پی نیستیّ و هستی گذرد**
**می‌خور که چنین عمر که غم در پی اوست　　آن به که به خواب یا به مستی گذرد**

او نمایندهٔ ذوق خفه شده، روح شکنجه دیده و ترجمان ناله‌ها و شورش یک ایران بزرگ، باشکوه و آباد قدیم است که در زیر فشار فکر زمخت سامی و استیلای عرب کم‌کم مسموم و ویران شده است!...

در بیشتر رباعی‌های وی زهرخند طنز مشهود است... نمی‌داند نقاش ازل او را برای چه آراسته است و از آمدن و بودن و رفتن وی چه مقصودی مطرح بوده است!:

**از آمدنم نبود گردون را سود　　وز رفتن من جاه و جلالش نفزود**
**وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود　　کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود**

او بحر وجود را آمده بیرون از نهفت می‌داند که هیچ‌کس نتوانسته است، زان روی که هست، علّت به وجود آمدن آن را شرح دهد یا بدایت و نهایت آن را معیّن کند. همهٔ خردمندان در خاک غرور خفتند و هر چه گفتند همچون باد است چون به اسرار جهان، پی نبردند:

**آنانکه محیط فضل و آداب شدند　　در جمع کمال شمع اصحاب شدند**
**ره زین شب تاریک نبردند برون　　گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند**

در آمدن و رفتن آدمیان هیچ سودی نمی‌بیند، به همین دلیل فریاد برمی‌دارد:

**گر آمدنم به من بدی نامدمی  ور نیز شدن به من بدی، کی شدمی**
**به زان نبدی که اندرین دیر خراب  نه آمدمی نه شدمی نه بدمی**

او سرانجام آدمیان را در این سرای دو در، جز درد دل و دادن جان چیزی دیگر نمی‌داند به همین دلیل آرزو می‌کند کاش آدمی اصلاً زنده نبود، یا از مادر اصلاً زاده نمی‌شد یا ای کاش پس از هزار سال از دل خاک، آدمیان نیز چون سبزه‌ها، امید بر دمیدن داشتند، حال که هیچ‌یک از این آرزوها برآورده شدنی نیست با خشم و خروش‌بودنیها را نتیجهٔ تقدیر و سرنوشت آدمی می‌داند و نیکیها و بدیها را مولود نهاد آدمیان برمی‌شمارد و می‌گوید:

**نیکی و بدی که در نهاد بشر است  شادی و غمی که در قضا و قدر است**
**با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل  چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است**

هیچ اعتقادی به زندگی بعد از مرگ ندارد و چندین‌بار تأکید کرده است که: «رفتند و کسی باز نیامد باری»، «راهی که برفت، راهرو بازنگشت»، «آمد مگسی پدید و ناپیدا شد»... و بی‌اعتباری موجودات را بدین‌سان توجیه می‌کند:

**ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود  نی نام ز ما و نی نشان خواهد بود**
**زین پیش نبودیم و نبد هیچ خلل  زین پس چو نباشیم همان خواهد بود**

و عظمتهای ناپایدار و قدرتهای زودگذر آدمیان را با طنزهای تلخ خود مورد تحقیر و استهزاء قرار می‌دهد.

خیّام مادّهٔ وجود آدمیان، حیوانات، گیاهان و جمادات را یکی می‌داند که چون بمیرند و خاک شوند ذرّات وجودشان در وجود موجود دیگر پدیدار می‌شود. همانگونه که از خاک آدمیزاد کوزه می‌سازند. سبزه‌ها و گیاهان نیز از آن تغذیه می‌کنند و وجود آدمیزاد با سبزه‌ها و میوه‌ها در وجود حیوانات و آدمیان وارد می‌شود لذا به عقیدهٔ او هر ذرّهٔ خاک مغز سر کیقباد و یا چشم پرویزی است:

**هر ذرّه که بر روی زمینی بوده است  خورشید رخی، زهره جبینی بوده است**
**گرد از رخ نازنین به آزرم فشان  کان هم رخ خوب نازنینی بوده است**

این حقیقت مضحک در عین حال چندش‌آور را به عناوین مختلف به بیان می‌آورد:

**بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی  سرمست بدم چو کردم این اوباشی**

www.tabarestan.info تبرستان

با من به زبان حال می‌گفت سبو　　من چون تو بدم تو نیز چون من باشی

* * *

در کارگه کوزه‌گری کردم رای　　بر پلهٔ چرخ دیدم استاد به پای
می‌کرد دلیر کوزه را دسته و سر　　از کلّهٔ پادشاه و از دست گدای

* * *

این کوزه چو من عاشق زاری بودست　　در بند سر زلف نگاری بودست
این دسته که بر گردن او می‌بینی　　دستی است که بر گردن یاری بودست

خیّام حالتی و مرتبه‌ای ورای مستی «می‌خوردن» و شاد بودن برنمی‌شمارد:

من بی می ناب زیستن نتوانم　　بی باده، کشیده بار تن نتوانم
من بندهٔ آن دمم که ساقی گوید　　یک جام دگر بگیر و من نتوانم

و وصیّت می‌کند:

چون مرده شوم خاک مرا گم سازید　　احوال مرا عبرت مردم سازید
خاک تن من به باده آغشته کنید　　وز کالبدم خشت سر خم سازید

* * *

چون درگذرم به باده شویید مرا　　تلقین ز شراب ناب گویید مرا
خواهید به روز حشر یابید مرا　　از خاک در میکده جویید مرا

و خطاب به فتوا دهنده و حاکم شرع که بر حرام بودن شراب، حکم کرده است با طنز و تحقیر می‌گوید:

ای صاحب فتوا از تو پرکارتریم　　با این همه مستی از تو هشیارتریم
تو خون کسان خوری و ما خون رزان　　انصاف بده کدام خونخوارتریم

با طنزی دیگر خطاب به شیخ، عمل به ارکان دین و پاکدامنی او را، مورد سؤال قرار می‌دهد:

شیخی به زنی فاحشه گفتا مستی　　هر لحظه به دام دگری پا بستی
گفتا شیخا هر آنچه گویی هستم　　آیا تو چنانکه می‌نمایی هستی

وعده‌ها و وعیدهای مذهبی که شیخ با آنها مردم را می‌فریبد، با طنز مورد انکار و استهزاء وی قرار می‌گیرد. او نقد را که «جام می، معشوق و بربط» است بر آن نسیه‌ها، ترجیح می‌دهد:

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت　　از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت

www.tabarestan.info تبرستان

**جـامی و بـتی و بـربطی بـر لب کشت  این هر سه مرا نقد و تو را نسیه بـهشت**

او زندگی و دنیا و این طارم نه سپهر را هـیچ و بـی‌ارزش مـی‌بیند هـمچون آن «رندی» که تصوّرش و عقایدش چنین است:

**«رندی» دیدم نشسته بر خـنگ زمـین  نه کفر نـه اسـلام نـه دنـیا و نـه دیـن**

**نه حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین  اندر دو جهان که را بود زهـرهٔ ایـن؟!**

این رند جهاندیده فریاد برمی‌دارد: «بنگر ز جهان چه طرف بربستم؟ هیچ / وز حاصل عمر چیست در دستم؟ هیچ» حال که واقعیت چنین است، بهتر است که دم را غنیمت شمریم و بر ریش هست و نیست عالم بخندیم:

تبرستان www.tabarestan.info

**چون نیست ز هر چه هست جز بـاد بـدست**

**چون هست ز هر چه‌هست نـقصان‌و شکست**

**انگـار کـه هست، هـر چـه در عـالم نـیست**

**پـندار کـه نـیست هـر چـه در عـالم هست**

او با طنزی تلخ و حکیمانه، همگان را به شادی و اجتناب از غم می‌خواند:

**شادی بطلب که حاصل عمر دمـی است  هر ذرّه ز خاک کـیقبادی و جـمی است**

**احوال جهان و اصل این عمر کـه هست  خوابی و خیالی و فـریبی و دمـی است**

بی‌وفایی جهان را با شادی و شراب از لوح دل فرو می‌شوید:

**بـرخـیز و مـخور غـم جـهان گـذران  خوش باش و دمی به شادمانی گذران**

**در طـبع جـهان اگـر وفـایی بـودی  نوبت به تـو خـود نـیامدی از دگـران**

خیّام غمهای جهان را همچون زهر می‌یابد و شراب را پادزهر آنها و بطور کلی حاصل عمر را عشرت می‌شمارد و باقی را هیچ. عمری که چون باد می‌گذرد و با هر دم و بازدمی آدمیزاد در معرض مرگ و نیستی است:

**تا کی غم آن خورم که دارم یا نـه  وین عمر به خوشدلی گذارم یا نه**

**پر کن قدح باده که معلومم نیست  این دم کـه فـروبرم، بـرآرم یـا نـه**

بیشتر اندیشه‌های وی از طنزی تلخ و رعشه‌آور، چاشنی دارد. به گمان من هیچ متفکری پوچی حیات و تندسیری عمر و ناپایداری مناصب و اسباب جـهانی را همچون او درک نکرده و ابتذال باورها و عوامل تسلّط گروهی را بر گروه دیگر، مانند او درنیافته و با جرأت و بی‌پروایی بیان نکرده است!...

## ۸۱ـ رضی‌الدین نیشابوری[1]

از علما و شعرای نامدار قرن ششم هجری است. مدّاح ارسلان بن طغرل بیگ سلجوقی بوده است... در میان یکی از قصاید خود، خطاب به سلطان زمانش می‌گوید:

**... کجا رفت آنکه اشک خلق اندر عهد ظلم او**
**همی شستی به دست موج هر شب چهرهٔ اختر**
**ز موج اشک مظلومانش هر دیده یکی دریا**
**ز تف آه محبوسانش هر اختر یکی اخگر**
**نه قرآن و خبر هرگز نموده مر ورا صادق**
**نه حشر و نشر هرگز آمده نزدیک او باور**
**مدارس خالی و فارغ منابر باطل و عاطل**
**ممالک ضایع و مهمل خلایق عاجز و مضطر**
**در و بام خلایق فتنه بگرفته که ناگاهان**
**به سنگی کآمد از بامی گشاده شد فرج را در...**

که طنز و تعنّتی است علیه فرمانروایان ظلوم و غشوم و ابلهی که چون به قدرت می‌رسند، از یاد می‌برند که ملک و مقام دست به دست به آنان رسیده است و همچنان از آنان نیز دست به دست بخواهد رفت... بیت طنزآمیز زیر نیز نمودار علّو طبع اوست:

**چو رسی به طور سینا ارنی مگوی و بگذر  که نیرزد این تمنّا به جواب لن ترانی**[2]

## ۸۲ـ سراج‌الدین قمری آملی[3]

از گویندگان نیمهٔ دوم قرن ششم و اوایل قرن هفتم هجری بود. قطعهٔ زیر طنزی است حکیمانه از گردش روزگار و بی‌مهریهای او:

**کوزهٔ دولاب را ماند همی  هر که زیر چرخ دولابی بود**

---

۱ـ آتشکدهٔ آذر، ج ۲، ص ۶۸۹ و ۶۹۱.

۲ـ این مضمون البته از لطایفی است که شعرا بدان پرداخته‌اند حتی در پاسخ همین بیت:

چو رسی به طور سینا ارنی بگوی و مگذر  تو جواب دوست بشنو چه تران چه لن ترانی
ارنی بگوید آن کس که تو را ندیده باشد  تو که با منی همیشه چه جواب لن ترانی

۳ـ آتشکدهٔ آذر، ج ۲، ص ۹۰۸.

www.tabarestan.info تبرستان

**کش پس از اوج و بلندی حاصلش　　سرنگونساری و بی‌آبی بود**

با شهر آشوب زیر هجوی با عفتِ بیان می‌سراید:

**این چه شهری است سراسر آشوب　　وین چه قومند سراپا تلبیس**
**با چنان شهر سفی‌اللّه دوزخ　　با چنین قوم عفی‌اللّه ابلیس**

هزل زیر نیز از اوست:

**تا بتوانی نگار دلبر می‌جوی　　معشوقه زیبا و بت غر می‌جوی**
**لیکن چو بیافتی، منه دل بر وی　　میگای و رها می‌کن و دیگر می‌جوی**

تبرستان
www.tabarestan.info

تبرستان
www.tabarestan.info

# فصل سوم

تبرستان www.tabarestan.info

## طنز و هزل و هجو در دوران مغول و تیموری
## «قرن ۷ و ۸ تا پایان قرن نهم هجری»

در سال ۶۱۶ هجری، حملهٔ مغول به ایران آغاز شد و بنا به قول مشهور: آمدند و کندند و سوختند و کشتند و بردند... کشتارهای بی‌امان، قتل عامهای پی‌درپی ساختن مناره‌ها از سرهای آدمیان... بر پای داشتن دیوارها از آجر و گچ و بدنهای اسیران، سر بریدن، مثله کردن شکنجه‌ها، آزارها، تجاوز به نوامیس مردم بی‌دفاع دزدی و غارت، دروغ و تزویر و انواع فجایع[1]... نزدیک به دو قرن، ایران را در بدبختی و بی‌سامانی فرو برد!... در این بلای خانمان‌سوز همان خیانت و حقارت تکرار شد که در حمله عرب، روی داده بود. یعنی فرمانروای ایران از برابر دشمنان گریخت، بدون آنکه با آنان مقابله‌ای کرده باشد!

چنگیز «متوفیٰ ۶۲۴ هجری» به همان میزان که سفّاک و بیرحم و ویرانگر بود شجاع و مدّبر نیز بود. او و فرزندانش تا سال ۶۵۱ هجری در ایران حکومت کردند. از این سال هلاکو مأمور تکمیل فتوحات مغول شد... او قلاع اسماعیلیه را ویران ساخت و هرچه در آنها بود به غارت برد و حتی کتابخانه معتبر صبّاحیان را که در الموت گرد آمده بود از میان برد او حکومت و خلافت پانصد و بیست و پنج سالهٔ عباسیان را نیز ریشه کن کرد. مراغه را به پایتختی انتخاب نمود و خواجه‌نصیر را

---

۱ـ عباس اقبال آشتیانی تاریخ مغول و تاریخ ادبیات در ایران، ج۳، بخش اول، ص۱ .

مأمور ایجاد رصدخانه‌ای کرد... هلاکو نیز در سال ۶۶۳ هجری در سن ۴۸ سالگی درگذشت بعد از مرگ وی حکومت او رو به زوال نهاد و ممالک ایلخانی دچار تجزیه شد. امارت‌جویان از هر گوشه‌ای سر برآوردند و حکومتهایی همچون آل‌جلایر، امرای چوپانی، آل مظفر، آل اینجو، امرای طغاتیموری، امرای سربداران، در نواحی مختلف ایران به وجود آمدند. حکومتهایی که قبول ایلی مغولان را کرده بودند همچون سلغریان، ملوک شبانکاره فارس، اتابکان یزد، اتابکان لرستان، قراختائیان کرمان، آل‌کرت هرات و ملوک طبرستان به حکومت خود ادامه دادند... و اکثر این حکّام به دلیل زد و خورد با امرای دیگر، موجب انحطاط مدنی و بدبختی مردم زیردست خود می‌شدند به روایت ابن‌اثیر[1]، از آغاز آفرینش آدم تا امروز آدمیان به چنین بلای زندگی سوزی دچار نشده بودند آتش فتنه مغول همه‌جای ایران را گرفت و همه را در کام مرگ فرو برد. مغولان قومی وحشی بودند که گوسفندان و ستوران و چهارپایان را با خود می‌بردند و جز گوشت آنها چیزی نمی‌خوردند. هیچ‌چیز را بد و حرام نمی‌شمردند. حتّی گوشت سگ و خوک را می‌خوردند و چند مرد با یک زن می‌خوابیدند. اگر زن صاحب فرزندی می‌شد فرزند پدر خود را نمی‌شناخت... مردم ایران بلای مغول را، عذاب الهی و نمودی از قهر خداوند تلقی کردند!... به روایت جهانگشا[2]، چنگیز در بخارا با سپاهیانش به مسجد جامع نزول کرد. اسبان را در مسجد بستند و صندوقهای قرآن را جعبه کاه و علف ستوران کردند و نسخ قرآن را در میان قاذورات، پی سپر چهارپایان ساختند... چنگیز خودش را «عذاب خدا» نامید و گفت: ای قوم بدانید که شما گناهان بزرگ کرده‌اید! وگرنه خدای چون من عذابی به سر شما نمی‌فرستاد![3]... مردم بدبخت ایران تصوّر می‌کردند هرگونه مقاومت در برابر آنان بیهوده است چون مشیّت الهی چنین است... ترس و بیم طوری بر دلهای مردم ایران سایه افکنده بود که گاه دهها تن با زبونی و سرافکندگی برای کشته شدن به دست یک نفر تسلیم می‌شدند!... مغولها وحشیانی فقیر و گرسنه بودند و بزرگترین هدفشان تحصیل مال و ثروت بود و با فتح ایران به فراخی نعمت رسیدند و به قول صاحب جهانگشا: از زندان به بستان و از درویشی به ایوان خوشی و از عذاب مقیم به جنّات نعیم رسیدند و دنیا

www.tabarestan.info تبرستان

---

۱ـ کامل التواریخ، حوادث سال ۶۱۷.
۲ـ ص ۱۳۱، ج ۱.
۳ـ جهانگشا، ج ۱، ص ۸۱.

بهشت این جماعت شد بدینسان مبانی حیات جامعه ایرانی در هم ریخت و ضعف و انحطاط و فساد در تمام ارکانش راه یافت. فقر روز افزون به علاوه مالیاتها و باژها و ساوها و تالانهای بی‌شمار که سپاهیان مستقر در ایران از «بازماندگان» می‌طلبیدند... ایرانیان را به روز سیاه نشانده بود!... از میان رفتن خانواده‌های بزرگ و روی کار آمدن ریاست جویان بی‌سروپا و تازه کار، که از راه سازش با غارتگران می‌خواستند به نام و نان برسند نیز بلای بزرگ دیگری بود که ایرانیان را می‌آزرد، زیرا معاینه می‌دیدند: هر خسی کسی شده است، هر خسیسی رئیسی گشته و هر دستاربندی بزرگوار دانشمندی، به شمار می‌آید... چنین فرومایگان به قدرت رسیده‌ای، به همه اصول اخلاقی و اجتماعی پشت پا می‌زدند و همه رذایل را مباح می‌شمردند... لذا در چنین وضعیت تباهی‌زایی نه علم و ادب ارجی داشت نه خصایل ملّی و نژادی به حساب می‌آمد. از همه جهت اسباب انحطاط فکری و عقلی و اجتماعی ایران به چشم می‌خورد... انعکاس این غمها و مصائب، قتلها، غارتها، فساد اخلاق امرا و حکّام و... به صورت شکایتهای دردآمیز منظوم و منثور، در آثار شاعران و نویسندگان این دوران انعکاس یافته است.

www.tabarestan.info تبرستان

تیمور سردار بزرگ مغول در سال ۷۳۶ هـ.ق به دنیا آمد و در سال ۸۰۷ هـ.ق، جهان را بدرود گفت. در جنگ با والی سیستان دو انگشت دست راستش قطع شد و پای راست وی چنان آسیب دید که تا آخر عمر می‌لنگید و به همین سبب او را تیمور لنگ می‌گفتند.[1] او در عین حال که فرماندهی نیرومند و فاتح بود، مردی خشن و خونریز و بیرحم نیز بود و از قتل‌عامهای وحشیانه امتناعی نداشت. مثله کردن، سربریدن، کلّه منار ساختن و غارت نمودن شهرها برایش امری عادی شمرده می‌شد. او از سال ۷۸۲ هجری حملات خود را به ایران آغاز کرد تا در سال ۷۹۰ به مقصود خود رسید. تیمور چهار پسر داشت که **«شاهرخ»** از همه کارآمدتر بود و توانست ممالک پدر را بعد از او سرپرستی کند.

شاهرخ، پادشاهی نیکونهاد و دیندار و عادل بود. خواهان آبادانی شهرها و دوستدار علم و ادب و حامی عالمان و ادیبان بود. خود وی نیز شاعر، خوشنویس و هنردوست بود. شاهرخ در سال ۸۵۰ هجری به دیار باقی شتافت و با آنکه پسران

---

۱ـ دکتر محمد معین، فرهنگ فارسی، ج۵.

ارزشمندی داشت نتوانستند از تجزیه فرمانروایی پدر جلوگیری کنند. شاهرخ حدود چهل سال حکومت کرد و بعد از وی سلالهٔ تیموری به سرعت روی به انحطاط گذاشت. این دوره نیز در واقع دنبالهٔ دورهٔ مغول است و از لحاظ اجتماعی در هر گوشه، متغلّبی سر برآورد و در هر ناحیه، شریری و مفتّنی، خروج کرد. در اطراف مملکت، سلب و نهب و هرج و مرج رواج داشت... در چنین احوالی دست ظلمه فسده به جان و مال و نوامیس مردم گشوده بود و اجحافات گوناگون از قوّه به فعل در می‌آمد و آتش ظلم و بیداد به حدّی بالا می‌گرفت که مردم از عقوبت و شکنجه بسیار، اهل و عیال خود راگذاشته، فرار می‌کردند. غارت و اخّاذی با ظلم و عدوان، امری عادی بود. کشتن برادر و گاه پدر و بنی اعمام و کورکردن و مثله کردن امر عادی بود. آدم‌کشی در زمرهٔ مصایب محسوب نمی‌شد. شرابخواری مسؤولان و بنگ کشیدن، بلای دیگری بود که مفاسد را به اوج خود می‌رسانید و این فجایع تا آغاز دورهٔ صفوی رواج داشت.[1] بازتاب این وقایع در اشعار انتقادی و مطایبات و طنزهای شاعران، جلوه‌گر است.

www.tabarestan.info تبرستان

در این دوره (قرن نهم) مطایبه، در میان شاعران رواج داشت. این معنی گذشته از آنکه از اشعار طیبت‌آمیز مستفاد می‌شود از فحوای کلام ارباب تذکره نیز بر می‌آید چنانکه میرعلی‌شیر در مجالس‌النفائس در ضمن ترجمهٔ حال شعرا، بسیاری از ایشان را به صفت شوخ، ظریف، شوخ‌طبع و امثال این صفات ذکر می‌کند. از جمله می‌گوید: مولانا زین یکی از شوخ‌طبعان زمان خود بوده. مولانا مسیحی، طبع او شوخ بود، مولانا قدسی مردی شیرین‌گوی بود. مولانا بساطی در طبع شوخی تمام داشته. مولانا عصمت از غایت شوخ‌طبعی خود را به شعر منسوب ساخت. حافظ سعد چون شوخ‌طبع و لاابالی بود جوانان اوباش شهر با او مصاحبت می‌کردند. مولانا محمدمجلد، از شوخ‌طبعان خراسان است اما به هزل و خباثت میل بسیار داشت و از مردم شهر کم کس مانده است که او به نظم یا به نثر به او هزل و مطایبه نکرده باشد. شیخ کمال تربتی، از ظرفای متعیّن خراسان بود. مولانا معمائی، مردی ظریف بود، مولانا محمدعالم، هم سبق و مصاحب‌الغ بیگ میرزا بود، به غایت دلیر و خیره و شوخ‌طبع بود و در بحث بسیار سخنان گستاخانه می‌گفت چنانچه

---

۱ـ تاریخ ادبیات در ایران، ج۴، ص۳۲.

عظیم‌الشأن سلطنت تحمل نیاورده و او را حکم اخراج کرده و مولانا برندق ندیم شیوه و هزال بود و شعرای آن زمان از زبان او ترسیده او را به لفظ استادی خطاب می‌کردند. مولانا جنوبی در نظم، طبعش جانب هجو و هزل مایل بود در میان او و حافظ شربتی نزاع واقع شد و او منازع را هجو کرد و مردم را بسیار خوش آمد چنانکه همه یاد گرفتند و مولانا محمد آملی مردی ظریف و نازک بود.[1] این دوره هم، آخرین دورهٔ مهم در ادب فارسی شمرده می‌شود و هم مقدّمهٔ عهد کاملاً جدیدی در ادبیات فارسی است یعنی (دورهٔ صفویه)...

تبرستان www.tabarestan.info

### ۸۳ـ مولوی، مولانا جلال‌الدین محمد بلخی «۶۷۲ـ۶۰۴ هـ.ق»

اگر بشود بحری را در کوزه‌ای ریخت، می‌شود خردمندترین معلّم اجتماع بشری و بلیغ‌ترین مبلّغ اخلاق شرعی و عرفانی و انسانی را که کلامش نردبان آسمان است و مثنوی‌اش جان کلام قرآن، در عباراتی محدود تعریف کرد و مقصود او را که تربیت و تهذیب بنی نوع بشر است به شرح باز نمود. به همین دلیل است که تاکنون همه مولوی‌شناسان ریز و درشت به مانند آن شکارچی بزدل که در جنگل، جای پای شیر را می‌جست نه خود شیر را در رویاروئی با مثنوی معنوی، به گفتهٔ خود مولوی: موشهای حقیری جلوه کرده‌اند که در کف مهار اشتری را گرفته باشند!...

شاید جسارت این بیان که او «چه نمی‌گوید» بیشتر قابل اغماض باشد تا گستاخی این ادّعا که کسی بخواهد تعیین کند او «چه می‌گوید» زیرا از فراز عرش تا تحت‌الثری همهٔ مظاهر خلقت و حیات مورد نگرش و تعمق اوست همه را از جماد و نبات و حیوان، با نیروی اندیشه، جانی تازه می‌بخشد و به سخن گفتن و حرکت وا می‌دارد و سرّ دلبران را با نهایت ظرافت و مهارت در حدیث آنان می‌آمیزد و با لطف بیانی که غالباً از هزل و طنز و گاهی هجو چاشنی دارد در جام جان پندپذیران می‌ریزد. کثرت مضامین و سرعت انتقال و حسن تعبیر و مهارت مولانا در پیوستن معانی گوناگون به یکدیگر، سبب قوی و عامل نیرومندی است که اعجاب و حیرت خواننده را چنان بر می‌انگیزد که بی‌اختیار در پی گویندهٔ حیرت‌انگیز مثنوی می‌رود به صورتی که مقصد را نمی‌شناسد و به جزئیات هم التفاتی نمی‌تواند بکند مانند

---

۱ـ دکتر احسان یارشاطر: شعر فارسی در عهد شاهرخ، چاپ دانشگاه تهران سال ۱۳۳۴، ص ۲۳۴ و مجالس‌النفائس صفحات ۲۳ و ۱۵ و ۱۳ و ۱۲ و ۸ و ۲۲ و ۳۴ و ۱۹ و ۴۵ و ۴۷ و ۵۱.

کسی که بر هواپیما یا مرکبی تیز رفتار سوار است که راه را می‌پیماید و از مناظری که بر آنها می‌گذرد اطلاع کافی به دست نمی‌آورد... و به ضرس قاطع می‌گویم[1] هیچ کتابی از ساخته‌های فکر و قلم بشری به اندازهٔ مثنوی شریف مولانا افکار تازه ارزنده و مطالب زنده جاودانی ندارد به طوری که اگر پیشرفت سریع و حیرت‌انگیز تمدن و علوم و معارف بشری به فرض محال همهٔ کتب و آثار نظم و نثر قدیم، ساخته قلم و فکر بشر را در هم نوردد و همه را باطل کند و جمیع موالید فکری و علمی گذشتگان بمیرد، هنوز مثنوی مولوی زنده و پیشرو و قافله سالار اصلاح نفوس و سر دفتر علوم و معارف بشری خواهد بود[2]:

تبرستان www.tabarestan.info

**گر شود بیشه قلم دریا مدید  مثنوی را نیست پایانی پدید[3]**

دنیایی که وصف آن در مثنوی آمده است دنیای روح است؛ دنیایی است که در آن همه چیز حیات دارد؛ همه چیز سمیع و بصیر است؛ همه چیز با کسی که جانش راز آشناست حرف می‌زند. قصّه‌های مثنوی از هر دستی هست، بعضی داستان صرف است که شاعر از زبان عوام یا از کتابها گرفته است و در آنها جهت تبیین مقاصد خویش تصرف کرده است، بعضی دیگر داستان پیغمبران و اولیاست که شاعر تعلیم خویش را در آن حکایات می‌گنجاند. قصه‌هایی نیز هست که جنبهٔ طنز و شوخی دارد[4] اما هر چه هست برای تعلیم است و تهذیب با بیانی فصیح و سهل و همه کس فهم و غالباً آمیخته با طیبت و تفریح تا هم عوام از آن نصیب یابند و هم خواص. مثلاً برای تعلیم این حقیقت:

**چون بسی ابلیس آدم رو که هست  پس به هر دستی نشاید داد دست**

داستان طنزآمیز زیر را می‌پردازد و در آن طوطی «مظهر گرانجانان و رعنایانی می‌شود که کار پاکان را قیاس از خود می‌گیرند و به خطا می‌روند.» او را دست می‌اندازد و با شواهد گوناگون ثابت می‌کند که به هم مانستن صورتها دلیل به هم مانستن ذوات نیست. چنانکه آب شیرین و شور هم در ظاهر به هم مانند است. آنگاه با طنز و طعنه ناآگاهان به معرفت ابدال حق را مورد استهزاء قرار می‌دهد که

---

۱ـ استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، شرح مثنوی شریف، ج ۱، ص ۴، چاپ دانشگاهه تهران، ۱۳۴۶ .
۲ـ استاد جلال‌الدین همایی، مولوی نامه، بخش ۱، ص ۲، چاپ شورایعالی فرهنگ و هنر ـ تهران، ۱۳۵۴.
۳ـ مماله «مداد» مرکب . جوهری که با آن نویسند .
۴ـ دکتر عبدالحسین زرین کوب، با کاروان حلّه، ص ۲۱۸-۲۱۹ از انتشارات آریا تهران، ۱۳۴۳ .

دعوی همسری با انبیا برداشتند و اولیا را نیز به این دلیل که بستهٔ خواب و خور هستند بسان خود گمان کردند و از جهل و عمی ندانستند که هست فرقی در میان بی‌منتها:

**بود بقالی و او را طوطئی — خوش نواو سبز و گویا طوطئی**
**بر دکان بودی نگهبان دکان — نکته گفتی با همه سوداگران**
**خواجه روزی سوی خانه رفته بود — بر دکان طوطی نگهبانی نمود**
**گربه‌ای برجست ناگه از دکان — بهر موشی طوطیک از بیم جان**
**جست از سوی دکان، سویی گریخت — شیشه‌های روغن گل را بریخت**
**از سوی خانه بیامد خواجه‌اش — بر دکان بنشست فارغ خواجه وش**
**دید پر روغن دکان و جاش چرب — بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب**
**روزک چندی سخن کوتاه کرد — مرد بقّال از ندامت آه کرد**
**ناگهانی جولقیئی می‌گذشت — با سر بی‌مو بسان طاس و طشت**
**طوطی اندر گفت آمد ناگهان — بانگ بر وی زد بگفتا ای فلان**
**کز چه ای کل با کلان آمیختی — تو مگر از شیشه روغن ریختی؟!**
**از قیاسش خنده آمد خلق را — کاو چوخود پنداشت صاحب دلق را**[1]

برای زشت شمردن خشم و شهوت که مرد را احول می‌کند و به افراط و تفریط وا می‌دارد، داستان طنزآمیز زیر را می‌پردازد و ثابت می‌کند چون حبّ و بغض، بر اثر شهوت و خشم، در دل خانه بگیرد اعتدال و روشن‌بینی را بر هم می‌زند نظیر قاضی دزدی که دندانش با شیرینی کند شود و ظالم را از مظلوم، فرق نکند:

**چون دهد قاضی به دل رشوت قرار — کی شناسد ظالم از مظلوم زار**

داستان چنین است:

**گفت: استاد احولی را کاندر آ — رو برون آر از وثاق آن شیشه را**
**گفت: احول زان دو شیشه من کدام — پیش تو آرم بکن شرح تمام؟!**
**گفت: استاد آن دو شیشه نیست رو — احولی بگذار و افزون بین مشو**
**گفت: ای استا مرا طعنه مزن — گفت: استا زان دو یک را در شکن**
**چون یکی بشکست هر دوشدزچشم — مرد احول گردد از میلان[2] و خشم**

---

۱ـ مثنوی، ج‌اول، ص۸.
۲ـ تمایل و گرایش به چیزی ـ شهوت و محبت.

**چون غرض آمد هنر پوشیده شد　　صد حجاب از دل به سوی دیده شد**[1]

داستان مرد نحوی و کشتیبان نیز طنزی است با کلّیت و شمول بسیار علیه خودبینی و خودپرستی و رعونتهای ابلهانهٔ بشری که در آن مردی که مردم را خر می‌خواند خود چون خر، بر یخهای جهل و کوته‌بینی خویش بمانده است و مولوی به مصداق: *و ما اوتیتم من‌العلم الا قلیلاً*[2] نتیجه می‌گیرد که:

**فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف　　در کم آمد یابی ای یار شگرف**

او در داستانهای زیر دانش بشر را در برابر دجله معرفت برگزیدگان حق به سبویی مانند می‌کند...

تبرستان www.tabarestan.info

**آن یکی نحوی به کشتی در نشست　　رو به کشتیبان نمود آن خود پرست...**
**گفت هیچ از نحو خواندی؟ گفت: لا　　گفت: نیم عمر تو شد بر فنا**
**دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب　　لیک آن دم گشت خاموش از جواب**
**باد کشتی را به گردابی فکند　　گفت کشتیبان بدان نحوی بلند**
**هیچ دانی آشنا کردن؟ بگو؟　　گفت: نی از من تو سبّاحی مجو**
**گفت: کل عمرت ای نحوی فناست　　زآن که کشتی غرق در گردابهاست**[3]

داستان کبودی زدن مرد قزوینی بر شانه گاه و پشیمان شدنش به واسطهٔ زخم و درد نیز طنزی دیگر است که در آن ناشکیبایی انسان مورد تسخر قرارگرفته است و بردباری و فضیلتهای آن توصیه و تبلیغ شده است:

**سوی دلّاکی بشد قزوینیی　　که کبودم زن[4] بکن شیرینیی**
**گفت چه صورت زنم ای پهلوان؟　　گفت بر زن صورت شیر ژیان**
**طالعم شیر است نقش شیر زن　　جهدکن رنگ کبودی سیر زن**
**گفت بر چه موضعت صورت زنم　　گفت بر شانه گهم زن آن رقم**
**چونکه او سوزن فرو بردن گرفت　　درد آن در شانگه مسکن گرفت**
**پهلوان در ناله آمد کای سنی　　مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی؟**
**گفت آخر شیر فرمودی مرا　　گفت از چه عضو کردی ابتدا؟**
**گفت از دمگاه آغازیده‌ام　　گفت دُم بگذار ای دو دیده‌ام**
**شیر بی‌دم باش گو ای شیرساز　　که دلم سستی گرفت از زخم گاز**

---

۱ـ مثنوی، ج ۱، ص ۱۰ .　　۲ـ قرآن کریم ۵۴/۱۷ (آنچه از علم به شما دادند اندک است) .
۳ـ مثنوی معنوی، ج ۱، ص ۷۵ .　　۴ـ در اصطلاح امروز، خالکوبی.

جانب دیگر گرفت آن شخص زخم — بی‌محابا بی‌مواسائی و رحم
بانگ زد او کاین چه اندامست ازو؟ — گفت او گوش است این، ای نیک خو
گفت تا گوشش نباشد ای همام — گوش را بگذار و کوته کن کلام
جانب دیگر خلش آغاز کرد — باز قزوینی فغانی ساز کرد
کاین سیوم جانب چه اندامست نیز؟ — گفت اینست اشکم ای یار عزیز
گفت کو اشکم نباشد شیر را — خود چه اشکم باشد این ادبیر را
خیره شد دلاّک و بس حیران بماند — تا به دیر انگشت بر دندان بماند
بر زمین زد سوزن آندم اوستاد — گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی‌دمّ و سر و اشکم که دید؟ — این چنین شیری خدا هم نافرید
ای برادر صبر کن بر درد نیش — تا رهی از نیش نفس گبر خویش
آن گروهی که رهیدند از وجود — چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر — مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت صبر افروختن — آفتاب او را نیارد سوختن[1]

داستان کری که به عیادت همسایه بیمار خویش رفت طنزی است در جهت استهزاء قیاسهای نابخردانه بی‌خبران، نظیر قیاسی که ابلیس کرد و خود را به دلیل اینکه خلقتش از «نار» است برتر از انسان شمرد که خلقتش از «طین» بود.

چنین است داستان:

آن کری را گفت افزون مایه‌ای — که تو را رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران — من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد — لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود — من قیاسی گیرم آن را از خرد
چون بگویم چونی ای محنت کشم؟ — او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر، چه خوردی ابا؟ — او بگوید شربتی یا ماش با
من بگویم صّح نوشت، کیست آن — از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او — چونکه او آید شود کارت نکو
این جوابات قیاسی راست کرد — عکس او واقع شد ای آزادمرد

---

۱ـ جلد اول مثنوی معنوی، ص۷۹.

کـــر بـیامد پـیش رنـجور و نشست　　بـر سـر او خـوش هـمی مـالید دست
گفت چونی؟ گـفت مُـردم، گـفت شکـر　　شـــد ازیـن رنـجور پـرآواز و نکـر
بعدازآن گفتش چه خوردی؟ گفت زهـر　　گـفت نـوشت بـاد و افـزون گشت قـهر
بعد از آن گـفت: از طـبیبان کـیست او؟　　کـه هـمی آیـد بـه چـاره پـیش تـو
گـــفت عـــزرائـــیل مـی‌آید بـرو　　گـفت پـایش بس مـبارک شـاد شـو
کـر بـرون آمـد بگـفت او شـادمان　　شکر که کـردم مـراعـات ایـن زمـان...؟
چـــون عـیادت بـهر دل‌آرامـی است　　این عیادت‌نیست دشـمن‌کامی است...[1]

همچنین نظیر استظهاری است که برخی از خداجویان به غلط بر طاعت خود دارند:

خواجه پندارد که طاعت مـی‌کند　　بی‌خبر از مـعصیت جـان مـی‌کند
خود حقیقت معصیت باشد خفی　　بس کدر کان را تو پنداری صـفی

www.tabarestan.info تبرستان

داستان خاریدن روستایی شیر را در تاریکی و گمان کردن اینکه گاو اوست نیز طنزی دل‌آویز است برای نشان دادن قیاسهای غلط و اشتباهات آشکار بشری که از روی غفلت خود را در مهالک می‌افکند:

روستایی شـد در آخـر سـوی گـاو　　گاو را مـی‌جست شب آن کـنجکاو
دست مـی‌مالید بـر اعـضای شـیر　　پشت و پـهلو گـاه بـالا گـاه زیـر
گفت: شیر ار روشـنی افـزون بـدی　　زهره‌اش بدریدی و دل خون شـدی
ایـن چـنین گسـتاخ زان مـی‌خاردم　　کـو در ایـن شب گـاو مـی‌پنداردم

برای زشت شمردن تقلید و اثبات اینکه «خلق را تقلیدشان بر باد داد / ای دو صد لعنت بر این تقلید باد» خصوصاً تقلید بی‌حاصلانی که برای نان آبرو بر خاک می‌ریزند، داستان صوفیی را می‌آورد که با خر خود به در خانقاهی رسید خر را بر در بست و هرگونه احتیاط را در مورد او به جای آورد اما صوفیان شکمباره و ناپرهیزکار خر او را فروختند و از بهای آن وسایل عیش خویش فراهم ساختند:

هـــم در آن دم آن خـرک بـفروختند　　لوت آوردنـــد و شـــمع افـــروختند
آن مســـــافر نـــــیز از راه دراز　　خسـته بـود و دیـد آن اقـبال و نـاز
لوت خـــوردند و سـماع آغـاز کـرد　　خـانقه تـا سقف شـد پـر دود و گـرد

---

۱ـ مثنوی معنوی، ج ۱، ص ۸۹-۸۸.

گـــاه دست افشـــان قـــدم مـــی‌کوفتند / گـــه بـــه سـجده صـفّه را مـــی‌روفتند
چـــون سـماع آمـــد ز اول تـــا کـــران / مـــطرب آغـــازید یک ضـــرب گـــران
خـــر بـــرفت و خـــر بـــرفت آغـاز کـرد / زیـــن حـــرارت جـمله را انـباز کـرد
زیـــن حـــرارت پـــای کـوبان تـا سـحر / کف زنـان خـر رفت خـر رفت ای پسـر
از ره تـــــقلید آن صـــوفی هـــمین / خـــر بـــرفت آغـــاز کـرد انـدر حـنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جـــــمله گـــفتند الوداع
خـــانقه خـــالی شـــد و صـــوفی بـماند / گـــرد از رخت آن مســافر مـــی‌فشاند
رخت از حـــــجره بـــرون آورد او / تـــا بـــه خـــر بـــربندد آن هـــمراه جـــو
تـــا رسـد در هـــمرهان او مـــی‌شتافت / رفت در آخـــور خـــر خـــود را نـــیافت
گـــفت: آن خـــادم بـه آبش بـرده است / زانکه خر دوش آب کـمتر خـورده است
خادم آمد گـفت: صـوفی خـرکجاست؟ / گفت: خادم ریش بین جـنگی بـخاست
گـــفت: خـــر را مـــن بـه تـو بسپرده‌ام / مـــن تـــو را بـــر خـــر مـــوکل کـرده‌ام
ورنـــه ای از ســـرکشی راضـــی بـه ایـن / نک مـــن و تـــو خـــانه قـــاضی دیـــن
گـــفت: مـــن مـــغلوب بـــودم صـوفیان / حـــمله آوردنـــد و بـــودم بـــیم جـــان
تـــو جگـــر بـــندی مـــیان گـــربکان / انـــدر انـــدازی و جـــوئی زان نشـــان
گـــفت: گـــیرم کـــز تـــو ظـلماً بستدند / قـــاصد جـــان مـــن مسکـــین شـــدند
تـــو نـــیایی و نگـــویی مـــر مـــرا / کـــه خـــرت را مـــی‌برند ای بـــینوا
تـــا خـــر از هـــر کـــه بـــرد مـن واخـرم / ورنـــه تـــوزیعی کـــنند ایشـــان زرم
چـــون نـــیائی و نگـــویی ای غـــریب / پـــیش آمـــد ایـن چـنین ظـلمی مـهیب
گـــفت: والله آمـــدم مـــن بـــارها / تـــا تـــو را واقـــف کـنم زیـــن کـــارها
تـو هـمی گـفتی کـه خـر رفت ای پسـر / از هـــــمه گـــویندگان بـــاذوق‌تر
بـــاز مـــی‌گشتم کـــه او خـود واقـفست / زین قضا راضـی است مـردی عـارفست
گـــفت: آن را جـــمله مـی‌گفتند خـوش / مـــر مـــرا ذوق آمـــدی از گـــفتنش
مـــر مـــرا تـــقلیدشان بـــر بـــاد داد / کـه دو صـد لعـنت بـر ایـن تـقلید بـاد
خـــاصه تـــقلید چـــنین بـــی‌حاصلان / کآبـــرو را ریـــختند از بـــهر نـــان

در داستان فوق نه تنها تقلید مورد طنز و تسخر قرارگرفته است بلکه بی‌طهارتی و شکم‌پرستی صوفیان نیز مورد نکوهش و ریشخند واقع شده است، به طوری که مولوی فریاد برمی‌دارد:

www.tabarestan.info تبرستان

**از هزاران اندکی زین صوفیند　　باقیان در دولت او می‌زیند**[1]

جای دیگر، داستان مرد ابلهی را به طنز می‌سراید که دل بر دوستی و خوش‌سخنی خرس نهاده است:

**اژدهایی خرس را درمی‌کشید　　شیرمردی رفت و فریادش رسید**
**چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار　　شد ملازم از پی آن بردبار**
**آن مسلمان سر نهاد از خستگی　　خرس حارس گشت از دلبستگی**
**شخص خفت و خرس می‌راندش مگس　　وز ستیز آمد مگس زو باز پس**
**خشمگین شد با مگس خرس و برفت　　برگرفت از کوه سنگی سخت زفت**
**برگرفت آن آسیا سنگ و بزد　　بر مگس تا آن مگس واپس خزد**
**سنگ روی خفته را خشخاش کرد　　وین مثل برجمله عالم فاش کرد**
**مهر ابله مهر خرس آمد یقین　　کین او مهر است و مهر اوست کین**[2]

در داستان ذیل بلاهت و ساده‌دلی انسان مورد طعن و ریشخند قرارگرفته است و دل بستن او بر ناجنس و نااهل؛ و این حقیقت را اثبات کرده است که دوستی ابله از دشمنی بتر است و اندرز پاکدلان را نشنیدن گناهی نابخشودنی که عقل دوراندیش و شرف مرسوم مورد استهزاء و طنز واقع شده است:

**گفت با دلقک شبی سیّد اجل　　قحبه‌ای را خواستی تو از عجل**
**با من این را باز می‌بایست گفت　　تات می‌کردم به یک مستوره جفت**
**گفت نه مستوره صالح خواستم　　قحبه گشتند و ز غم تن کاستم**
**خواستم این قحبه را با معرفت　　تا ببینم چون شود این عاقبت**
**عقل را هم آزمودم من بسی　　زین سپس جویم جنون را مغرسی**[3]...

مولانا رشوه گرفتن محتسب و تزویر و ریای صوفیان دریوزه‌گر روزگار خویش را بدینگونه برملا و ریشخند می‌کند:

**محتسب در نیم‌شب جایی رسید　　در بن دیوار مردی خفته دید**
**گفت: هی مستی چه خوردستی بگو　　گفت از آن خوردم که هست اندر سبو**
**گفت: آخر در سبو واگو که چیست　　گفت ازآن که خورده‌ام گفت آن خفیست**
**گفت آنچه خورده‌ای خود چیست آن　　گفت: آن کاندر سبو مخفی‌ست آن**

---

۱ـ مثنوی، جلد دوم، ص ۱۴ ـ ۱۳.
۲ـ همان مأخذ، ص ۴۸.
۳ـ مثنوی، ج ۲، ص ۵۸.

www.tabarestan.info تبرستان

گفت: او را محتسب، هین آه کن — مست هوهو کرد هنگام سخن
گفت: گفتم آه کن هو می‌کنی — گفت: من شادم تو از غم دم زنی
محتسب گفت این ندانم خیز خیز — معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا — گفت: مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو — از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوّت رفتن بدی — خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی — همچو شیخان بر سر دکانمی
گر مرا رایی و تدبیری بُدی — همچو شیخان جاه و توقیری بدی
هم مرا زنبیل و دریوزه بدی — هم نذوراتِ همه روزه بدی
بگذر از من زانکه گم کردی تو راه — باز جو ریش و بزرگ خانقاه[1]

در داستانی دیگر سست‌بنیانی و ناپایداری انسان را به نمایش می‌گذارد که:

هر چه اندیشی پذیرای فناست — وانکه در اندیشه ناید آن خداست

و نشان می‌دهد از انسان زودمیر آنچه قابل تعظیم است «دل صافی اوست» که با خانهٔ خدا برابر است:

مسجدی کان اندرون اولیاست — سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد بدرد — هیچ قومی را خدا رسوا نکرد...

داستان چنین است:

گفت پیری مر طبیبی را که من — در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیری‌ست آن ضعف دماغ — گفت در چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیری‌ست ای شیخ قدیم — گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیری‌ست ای شیخ نزار — گفت هر چه می‌خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیری است — گفت وقت دم مرا دم گیری است
گفت آری انقطاع دم بود — چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی — گفت از پیری است این بیچارگی
گفت پایم سست شد از ره بماند — گفت از پیری‌ست در کنجت نشاند
گفت پشتم چون کمانی شد دو تا — گفت از پیری‌ست این رنج و عنا

---

۱ـ همان مأخذ، ص۵۹.

گفت تاریک است چشمم ای حکیم — گفت کز پیری‌ست ای مرد حلیم
گفت ای احمق برین بردوختی — از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمّغ عقلت این دانش نداد — که خدا هر درد را درمان نهاد
پس طبیبش گفت کای عمر تو شصت — این غضب وین خشم هم ازپیری است[1]

داستان پسری که در پیش تابوت پدر می‌نالید طنزی است علیه فقر و گرسنگی با آنکه به عنوان مقدمه‌ای برای بیان خانهٔ دل که مهبط انوار حق است پرداخته آمده‌است اما نمی‌توان فریادی را که علیه تنگدستی از زبان جوحی کشیده است فراموش کرد:

تبرستان www.tabarestan.info

کودکی در پیش تابوت پدر — زار می‌نالید و برمی‌کوفت سر
کی پدر آخر کجایت می‌برند — تا تو را در زیر خاکی بسپرند
می‌برندت خانه‌ای تنگ و زحیر — نی در او قالی و نی در او حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان — نی در آن بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور و نه سقف و نه بام — نی در آن بهر ضیایی هیچ جام
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد — وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد
گفت جوحی با پدر کای ارجمند — والله این را خانهٔ ما می‌برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو — گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانی‌ها که گفت او یک به یک — خانهٔ ما راست بی‌تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نه طعام — نی درش معمور و نه صحن و نه‌بام[2]...

گاه بر علوم و دانشهایی که عالم را از محنت نمی‌رهاند خرده می‌گیرد:

یک عرابی بار کرده اشتری — یک جوال زفت از دانه پری
و آن جوال دیگرش از ریگ پر — هر دو را او بار کرده بر شتر
او نشسته بر سر هر دو جوال — یک حدیث انداز کرد او را سؤال
گفت نیمِ گندمِ آن تنگ را — در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر — گفت شاباش ای حکیم اهل و حرّ
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد — کش بر استر بر نشاند نیک مرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن — شمه‌ای از حال خود هم شرح کن

---

۱ـ مثنوی، ج ۲، ص ۷۶.  ۲ـ مثنوی، جلد دوم، ص۷۷.

این چنین عقل و کفایت که توراست — تو وزیری یا شهی بر گوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام — بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو — گفت نی این و نه آن ما را مکاو
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر — نیست حاصل جز خیال و دردسر
پس عرب گفتش که شو دور از برم — تا نیاید شومی تو بر سرم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ — به بود زین حیله‌های مرده ریگ
احمقیم بس مبارک احمقی است — که دلم با برگ و جانم متّقی است
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود — جهد کن تا از تو این حکمت رود[1]

خودستایی و عُجب را محکوم می‌کند و خودستا و خودبین و متکبّر و کینه‌توز را به ابلیس مانند می‌نماید که از نادانی سر از سجدهٔ آدم برتافت:

ابتدای کبر و کین از شهوت است — راسخی شهوتت از عادتست
چون ز عادت گشت محکم خوی بد — خشم آید بر کسی کت واکشد
بت‌پرستان چونکه خو با بت کنند — مانعانِ راهِ بت را دشمنند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری — دید آدم را به تحقیر، از خری
سروری چون شد دماغت را ندیم — هر که بشکستت شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی — کینه‌ها خیزد تو را با او بسی[2]

داستان طنزآمیز زیر نیز در معنی خودبزرگ‌بینی و خویشتن‌نشناسی است:

موشکی در کف مهار اشتری — در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان — موش غرّه شد که هستم پهلوان
تا بیامد بر لب جویی بزرگ — کاندرو گشتی زبون پیل سترک
موش آنجا ایستاد و خشک گشت — گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
تو قلاورزی و پیشاهنگ من — در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آبی شگرف است و عمیق — من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حدّ آب — پا در آن بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش — از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مور تست ما را اژدهاست — که ز زانو تا به زانو فرق هاست[3]

---

۱ـ مثنوی مولی، ج۲، ص۷۹-۷۸.
۲ـ همان مأخذ، ص۸۵.
۳ـ مثنوی معنوی، ج۳، ص۸۵.

www.tabarestan.info تبرستان

داستان شغالی که در خم رنگ می‌رود و دعوی طاووسی می‌کند و هنگام امتحان شرمسار و بی‌مقدار شناخته می‌گردد طنزی است در جهت آشکار ساختن شخصیتهای دروغین از محک تجربه:

آن شغالی رفت اندر خمّ رنگ — اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده — که منم طاووس علیین شده
دید خود را سرخ و بور و سبز و زرد — خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست — که تو را در سر نشاطی ملتوی است
شید کردی تا به منبر بر جهی — تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
آن شغال رنگ رنگ اندر نهفت — بر بناگوش ملامتگر بگفت
مظهر لطف خدائی گشته‌ام — لوح شرح کبریایی گشته‌ام
جمله گفتندش که طاووسان جان — جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی — بادیه نارفته چون گویم منی
بانگ طاووسان کنی گفتا که لا — پس نه‌ای طاووس خواجه بوالعلا
ای شغال بی‌جمال بی‌هنر — هیچ بر خود ظنّ طاووسی نبر
زانکه طاووسان کنندت امتحان — خوار و بی‌رونق بمانی در جهان[1]

با قصّهٔ طنزآمیز زیر ریاکاران و مرائیان را رسوا می‌کند و روشن می‌سازد که دنیا محل آزمایش است:

گر تو نقدی یافتی مگشا دهان — هست در ره سنگهای امتحان
امتحان بر امتحان است ای پسر — هین به کمتر امتحان خود را مخر

و سرانجام روزگار پرده از شومی کار نابکاران برمی‌گیرد و آنگونه که هستند آشکارشان می‌سازد:

پوستْ دنبه یافت مردی مستهان[2] — هر صباح او چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من — لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید — رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
چون شکم خود را به حضرت در سپرد — گربه آمد پوست دنبه را ببرد
از پی گربه دویدند او گریخت — کودک از ترس عتابش رنگ ریخت

---

۱ـ مثنوی مولوی، ج۳، ص ۲۰-۱۹.

۲ـ حقیر ـ ذلیل ـ فرومایه.

آمد اندر انجمن آن طفل خرد / آبروی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان / چرب می‌کردی دهان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود / بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
پهلوان در لاف گرم و ذوقناک / چون شنید این قصّه از غم شد هلاک
منفعل شد در میان انجمن / سر فروبرد و خمش شد از سخن
خنده آمد حاضران را از شگفت / رحم هاشان باز جنبیدن گرفت[1]

در زمینهٔ نشان دادن قیاسهای غلط و نادرست ناشی از جهالت آدمی طنز زیر را می‌پردازد:

تبرستان www.tabarestan.info

پیل اندر خانهٔ تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودان استش نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن بر او چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کفچه بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک به جزوی چون رسید / فهم آن می‌کرد هرجا می‌تنید
از نظرگه گفتشان بُد مختلف / آن یکی دالش لقب داد آن الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی[2]...

برای کسی که با مشک اندرز به راه نیاید داروی تند و تلخ طنز و تسخر را تجویز می‌کند:

آن یکی دبّاغ در بازار شد / تا خرد آنچه ورا در کار بد
چونکه در بازار عطاران رسید / ناگهان افتاد بیهوش و خمید
بوی عطرش زد ز عطاران راد / تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار اوفتاد او بی‌خبر / نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان / جملگان لاحول گو درمان کنان
آن یکی کف بر دل او می‌براند / و ز گلاب آن دیگری بر وی فشاند

---

۱ـ مثنوی معنوی، ج۳، ص۱۹-۱۸.
۲ـ مثنوی مولوی، ج۳، ص۳۲.

او نمی‌دانست کاندر مرتعه — از گلاب آمد ورا آن واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر — و آن دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد به هم — و آن دگر از پوششش می‌کرد کم
و آن دگر نبضش که تا چون می‌جهد — و آن دگر بوی دهانش می‌ستد
تا که می خورده‌ست یابنگ وحشیش — خلق درماندند اندر بیهشش
پس خبر بردند خویشان را شتاب — که فلان افتاده است اینجا خراب
کس نمی‌داند که چون مصروع گشت — یا چه شد کورا فتاد از بام طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت — گربز و دانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین — خلق را بشکافت وآمد با حنین
گفت من رنجش همی دانم که چیست — چون سبب دانی دوا کردن جلی‌ست
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ — توی بر تو بوی آن سرگین سگ
با حدث کرده است عادت سال و ماه — بوی عطرش لاجرم دارد تباه
پس چنین گفته‌ست جالینوس مه — آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
هم از آن سرگین سگ داروی اوست — که بدان او را همی معتاد و خوست
سر به گوشش برد همچون راز گو — پس نهاد آن چرک بر بینی او
او بکف سرگین سگ سائیده بود — داروی مغز پلید آن دیده بود
چونکه بوی آن حدث را واکشید — مغز زشتش بوی ناخوش را شنید
ساعتی شد مرده جنبیدن گرفت — خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کرم کو زاده‌ست در سرگین ابد — می‌نگرداند به عنبر خوی خود
هر که را مشک نصیحت سود نیست — جز بدین بوی بدش بهبود نیست[1]

آنجا که از بی‌رسمی‌ها و هرج و مرج محیط زندگی خویش سخن می‌راند با طنزی شامل، بی‌تمیزانی راکه بر اریکهٔ سروری تکیه زده‌اند مورد انتقاد قرار می‌دهد و با تیر طعن آنان را هدف می‌سازد و نمی‌هراسد تا اساس ظلم در هم ریزد و ستمگر رسوایی و شرمساری برد:

آن یکی در خانه‌ای ناگه گریخت — زردروی و لب‌کبود و رنگ‌ریخت
صاحبِ خانه بگفتش خیر هست — که همی لرزد تو را چون پیر دست

۱ـ مثنوی معنوی، ج۴، ص۷-۸.

واقعه چونست چون بگریختی / رنگ رخساره بگو چون ریختی؟
گفت بهر سخره[1] شاه حرون[2] / خر همی گیرند مردم از برون
گفت می‌گیرند خر ای جان عم / چون نه‌ای خر رو تو را زین چیست غم
گفت بس جدّند و گرم اندر گرفت / گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خر گیری بر آوردند دست / جدّ و جدّ تمییز هم برخاسته است
چونکه بی‌تمییزیانمان سرورند / صاحب خر را به جای خر برند[3]

گاه برای بی‌ارج جلوه‌دادن سخن برخی واعظان که سمت پیشوائی جامعه را دارند و شایسته وظیفهٔ مردمی خویش نیستند طنزی چنین می‌طرازد و در آن به تعریف «مراد» و «پیشوای بد» می‌پردازد که:

هرکه محجوبست او خود کودکی‌ست / مرد آن باشد که بیرون از شکی است
گر به ریش و خایه مرد استی کسی / هر بزی را ریش و مو باشد بسی
پیشوای بد بود آن بز شتاب / می‌برد اصحاب را سوی قصاب
ریش را شانه زدی که سایقم / سایقی لیکن به سوی درد و غم...

داستان چنین است:

واعظی بد بس گزیده در بیان / زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند ساخت / در میان آن زنان شد ناشناخت
سائلی پرسید واعظ را به راز / موی عانه[4] هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز / بس کراهت باشد از وی در نماز
یا به نوره یا ستّره بسترش / تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت سائل آن درازی تا چه حد / شرط باشد تا نماز اکمل بود
گفت چون قدر جوی گردد به طول / پس ستردن فرض باشد ای سؤول
پیش جوحی یک زنی بنشسته بود / هوش را بر وعظ واعظ داده بود
گفت او را جوحی ای خواهر ببین / عانه من باشد اکنون این چنین
بهر خشنودی حق پیش آر دست / کان به مقدار کراهت آمده‌ست
دست چون زن کرد در شلوار مرد / خرزه‌اش بر دست زن آسیب کرد
نعره‌ای زد سخت اندر حال زن / گفت واعظ، بر دلش زد گفت من

---

۱ـ بیگاری ـ کار بی‌مزد برای کسی کردن.
۲ـ حرون ـ سرکش.
۳ـ مثنوی معنوی، ج۵، ص۶۵.
۴ـ موی زهار.

www.tabarestan.info تبرستان

صدق از این‌زن بیاموزید هین / چونکه بر دل زد ورا گفت چنین
گفت نی بر دل نزد بر دست زد / وای اگر بر دل زند ای بی‌خرد[1]

زرق و مکر و ریای زاهدان زمان خود را با افسانه‌ای طنزآمیز از مؤذّن زشت‌آوازی که در کافرستان بانگ نماز کرده برملا می‌کند و نشان می‌دهد که گاه زهد خشک و تعصبات نابخردانه دین‌داران سختگیر موجب بی‌ارجی دین می‌شود:

یک مؤذن داشت بس آواز بد / شب همه شب می‌دریدی حلق خود
خواب خوش بر مردمان کرده حرام / در صداع[2] افتاده از وی خاص و عام
مجتمع گشتند مر توزیع را / بهر دفع زحمت و تصدیع را
پس طلب کردند او را در زمان / اقچه‌ها[3] دادند و گفتند ای فلان
بهر آسایش زبان کوتاه کن / در عوضمان همتی همراه کن
قافله می‌شد به کعبه از وله / اقچه بستد شد روان با قافله
شبگهی کردند اهل کاروان / منزل اندر موضع کافرستان
و آن مؤذن عاشق آواز خود / در میان کافرستان بانگ کرد
جملگان خائف ز فتنه عامه‌ای / خود بیامد کافری با جامه‌ای
شمع و حلوا و یکی جامه لطیف / هدیه آورد و بیامد شد الیف
پرس پرسان کاین مؤذن کو کجاست / که صدای بانگ او راحت فزاست
دختری دارم لطیف و بس سنیّ / آرزو می‌بود او را مؤمنی
هیچ چاره می‌ندانستم در آن / تا فرو خوانْد این مؤذن این اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ / که به گوشم آید این دو چاردانگ
خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلان و شعار مؤمنان
چون یقین گشتش رخ او زرد شد / وز مسلمانی دل او سرد شد...[4]

در طنز زیر بیزاری خود را نسبت به افرادی اظهار می‌کند که هیچ خاصیت و اثرِ وجودی در اجتماع خویش ندارند:

چون نه‌ای بازی که گیری تو شکار / دست‌آموز شکار شهریار
نیستی طاووس با صد نقش و بند / که به نقشت چشمها روشن کنند
هم نه‌ای طوطی که چون قندت دهند / گوش سوی نطق شیرینت نهند

---

۱ـ مثنوی معنوی، ج۵، ص۶۵ .
۲ـ دردسر ـ دردسر .
۳ـ آقچه ـ سکّه پول ـ سکّه سیم یا زر .
۴ـ مثنوی، ج۵، ص ۸۶ .

www.tabarestan.info

هم نه‌ای بلبل که عاشق‌وار زار — خوش بنالی در چمن یا لاله‌زار
هم نه‌ای هدهد که پیکیها کنی — نی چو لک‌لک که وطن بالا کنی
در زمستان سوی هندستان روی — در بهاران سوی ترکستان شوی
سائلی آمد به سوی خانه‌ای — خشک نانی خواست یا ترنانه‌ای[1]
گفت صاحبخانه نان اینجا کجاست — خیره‌ای این نی دکان نانواست
گفت آخر پاره‌ای پی هم بیاب — گفت اینجا نیست دکان قصاب
گفت مشتی آرد ده ای کدخدا — گفت پنداری که هست این آسیا
هر چه او درخواست از نان تا سبوس — چربکی[2] می‌گفت و می‌کردش فسوس
آن گدا در رفت و دامن در کشید — واندر آن خانه بجست و خواست رید
گفت هی‌هی گفت تن زن ای دژم — تا درین ویرانه خود فارغ کنم
چون در اینجا نیست وجه زیستن — در چنین خانه بباید ریستن...

با طنز جالب زیر نیز مدعیان بی‌خبری که ریش را دام مطامع خویش ساخته‌اند مسخره می‌کند:

عارفی پرسید از آن پیر کشیش — که تو ای خواجه مسن‌تر یا که ریش
گفت نی من پیش از آن زائیده‌ام — بس بی‌ریشی جهان را دیده‌ام

او ظلم اولیای امور را حاصل وسوسه‌های نفس امّارهٔ آنان می‌شمارد:

گرگ دریابد ولی را به بود — تا که دریابد مر او را نفس بد
زانکه گرگ ار چه بسی استمگریست — لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست
مکر از آن روست کو دارد کرم — بشنود آواز و گوید من کرم

طنز زیر نوعی ستیزه با ظلم و بی‌عدالتی است. تهور و شجاعت در بیان مقصود لازمه چنین رسالتی است و مولوی کاملاً از آن برخوردار است:

سوی جامع می‌شدی یک شهریار — خلق را می‌زد نقیب و چوبدار
آن یکی را سرشکستی چوب زن — و آن دگر را بر دریدی پیرهن
در میانه بیدلی ده چوب خورد — بی‌گناهی که برو از راه، گرد
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت — ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت

---

۱ـ مثنوی مولوی، ج۶، ص۳۲.
۲ـ چربک ـ بافتح اول ـ دروغ ـ بهتان.

خیر تو اینست جامع می‌روی  تاچه باشد شر و ضرت ای غوی[1]

در معنی حدیث نبوی[2]: «*ارحموا ثلاثاً: عزیز قوم ذلّ؛ و غنّی قوم افتقر؛ و عالما یلعب به الجهّال*» طنز زیر را پرداخته است:

آهوئی را کرد صیّادی شکار  اندر آخور کردش آن بی زینهار
در میان آخور پر از خران  حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت بهر سو می‌گریخت  او به پیش آن خران شب کاه ریخت
وز مجاعت واشتها هر گاو و خر  کاه می‌خوردند همچون نیشکر
گاه آهو می‌رمید از سو به سو  گه ز دود و گرد کَه می‌تافت رو
هر که را با ضدّ خود بگذاشتند  آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند[3]

حکایت طنزآمیز سلطان محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار بگرفت و به منظور عفو مردم از آنان ابوبکر نامی طلب کرد، نیز در عین آنکه ناظر به تعصبات مذهبی روزگار متشتت پیش از حمله مغول است که یک نفر سنّی مذهب، حق نداشته است در شهر شیعی مذهبان زندگی کند با جزء سوم حدیث فوق نیز بی‌ارتباط نیست:

شد محمدالب‌الغ خوارزمشاه  در قتال سبزوار بی‌پناه
تنگشان آورد لشکرهای او  اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان  حلقه‌مان درگوش‌کن‌وابخش جان
هر خراج و هر صله که بایدت  آن ز ما هر موسمی افزایدت
جان ما آن تو است ای شیرخو  پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش  تا نیاریدم ابوبکری به پیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان  هدیه نارید ای رمیده امتان
بدرومتان همچوکشت ای‌قوم دون  نی خراج استانم و نی هم فسون
بس جوال زر کشیدندش به راه  کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار  یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان  تا نیاریدم ابوبکر ارمغان

---

۱ـ مثنوی مولوی، ص۶۱، جلد ششم.

۲ـ گفت پیغمبر که بر این سه گروه  رحم آرید ارز سنگید ار زکوه
آنکه او بعد از عزیزی خوار شد  وانکه بد با مال و بی‌دینار شد
وآن سوم آن عالمی کاندر جهان  مبتلا گردد میان ابلهان

۳ـ مثنوی معنوی، ج۵، ص۲۱.

هیچ سودی نیست کودک نیستم — تا به زر و سیم حیران بیستم
منهیان انگیختند از چپ و راست — کاندرین ویران ابوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب کاشتافتند — یک ابوبکر نزاری یافتند
رهگذر بود و بمانده از مرض — در یکی گوشه خرابی پر حرض
گوهری اندر خرابه بی عرض — خون دل بر رخ فشانده از مرض
خفته بود اورا یکی کنجی خراب — چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیزکاین سلطان تراطالب شدست — کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
گفت اگر پایم بدی و مقدمی — خودبه‌پای خودبه مقصد رفتمی
اندرین دشمنکده کی ماندمی — سوی شهر دوستان می‌راندمی
تخته مرده کشان بفراشتند — بر کتف بوبکر را برداشتند
جانب خوارزمشه جمله روان — می‌کشیدندش که تا بیند نشان
سبزوارست این جهان و مرد حق — اندر اینجا ضایعست و ممتحق[1]

گمراهانِ به غلط افتاده و خام را، بدینگونه مورد طنز قرار می‌دهد:

این مثل بشنو که شب دزد عنید — در بن دیوار حفره می‌برید
نیم بیداری که او رنجور بود — طقطق آهسته‌اش را می‌شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر — گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیم شب چه می‌کنی — تو که ای گفتا دهل زن ای سنیّ
در چه کاری گفت می‌کوبم دهل — گفت کو بانگ دهل ای بو سبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را — نعرهٔ یا حسرتا یا ویلتا
من چو رفتم بشنوی بانگ دهل — آن زمان واقف شوی بر جزو و کُل[2]

ممسکان و بخیلانی که عمر خود را صرف جمع کردن ثروت می‌نمایند و نمی‌دانند که:

راحت جان آمد ای جان فوت مال — مال چون جمع آمد ای جان شد وبال

با تفسیر آیهٔ شریفه «لکیلا تاسوا علی مافاتکم و لا تفرحوا بما اتیکم و الله لا یحبّ کل مختال فخور»[3]، داستان طنزآمیز زیر را رقم می‌زند:

---

۱ـ منسوخ شده ـ نابودشده ـ ترک شده .
۲ـ مثنوی معنوی، ج۳، ص۷۱ .
۳ـ قرآن کریم، سوره‌الحدید ۲۳/۵۷
لیک هرچه آن فوت شد غمگین مشو — زانکه گر شد کهنه آید باز نو

www.tabarestan.info تبرستان

گفت موسی را یکی مرد جوان / که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد / عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی‌آدم همه / در پی آبست و نان و دمدمه
گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کاین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب / نز کتاب و از مقال و حرف و لب
گرمتر شد مرد زان منعش که کرد / گرمتر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هر که چیزی یافت از تو چیز یافت
این زمان قائم مقام حق توئی / یأس باشد گر مرا مانع شوی
گفت باری نطق سگ کو بر در است / نطق مرغ خانگی کاهل پر است
گفت موسی هین تو دانی در رسید / نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان او برای امتحان / ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد / پاره‌ای نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو / گفت سگ کردی تو بر ما ظلم، رو
دانهٔ گندم تو تانی خورد و من / عاجزم در دانه خوردن در وطن
این لب نانی که قسم ماست آن / می‌ربائی اینقدر را از سگان
پس خروسش گفت تن زن غم مخور / که عوض بدهد خدا زین به دگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن / روز فردا سیر خور کم کن حزن
مرسگان را عید باشد مرگ اسب / روزی وافر بود بی‌جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد / پیش سگ شد آن خروسک روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود / آن خروس و سگ بر او لب برگشود
کای خروس عشوه ده چندین دروغ / ظالمی و کاذبی و بی‌فروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست / کور اختر گوی محرومی زراست
گفت او را آن خروس باخبر / که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت و جست او از زیان / آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط / مرسگان را باشد آن نعمت فقط

---

گر بلا آید ترا اندوه مبر / ور زیان بینی غم آنرا مخور
کان بلا دفع بلاهای بزرگ / و آن زیان منع زیانهای سترگ

زود استر را فروشید آن حریص — یافت از غم و از زیان آندم محیص[1]
روز سوم گفت سگ با آن خروس — ای امیر کاذبان با طبل و کوس
تا بکی گوئی دروغ ای بی‌فروغ — دوغی ای نا اهل دوغی دوغ دوغ
گفت او بفروخت استر را شتاب — لیک فردایش غلام آید مصاب[2]
چون غلام او بمیرد نانها — بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت — رست از خسران و رخ را بر فروخت
شکرها می‌کرد و شادیها که من — رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم — دیدهٔ سوءالقضا را دوختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت — ای خروس ژاژخا کو طاق و جفت
گفت حاشا از من و از جنس من — که بگردیم از دروغی ممتهن[3]
ما خروسان چون مؤذن راستگو — هم رقیب آفتاب و وقت جو
اصل ما را حق پی بانگ نماز — داد هدیه آدمی را در جهاز
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت — روز فردا نک رسیدت لوت زفت
گاو قربانی و نانهای تنک — بر سگان و سائلان ریزد سبک
مرگ اسب و استر و مرگ غلام — بد قضا گردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت — مال افزون کرد و خون خویش ریخت

غافلانی را که از عیب خویش بی‌خبرند و بدان جهت عیب دیگران را می‌جویند، مورد طنز و طعن قرار می‌دهد:

ای خنک جانی که عیب خویش دید — هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
چار هندو در یکی مسجد شدند — بهر طاعت راکع و ساجد شدند[4]
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد — در نماز آمد به مسکینی و درد
مؤذن آمد زان یکی لفظی بجست — کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز — هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سوم گفت آن دوم را کای عمو — چه زنی طعنه به او خود را بگو
آن چهارم گفت حمدلله که من — در نیفتادم به چَه چون این سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه — عیبگویان بیشتر گم کرده راه

---

۱ـ گریزگاه.
۲ـ مصیبت زده ـ سختی دیده.
۳ـ خوار ـ پست ـ ناچیز.
۴ـ مثنوی معنوی، ج ۲، ص ۷۴-۷۵.

www.tabarestan.info تبرستان

افرادی که با گربزی و پست فطرتی خاک در دیده مروّت و جوانمردی می‌پاشند سرانجام در آزمایش زندگی شناخته و رسوا می‌گردند:

**گر نبودی امتحان هر بدی — هر مخنّث در وغا رستم بدی**
**خود مخنّث را زره پوشیده گیر — چون ببیند زخم می‌گردد اسیر**[1]

داستان طنزآمیز زیر پرخاشی است در همین معنی علیه دون همتی و ناجوانمردیهای افراد خسیس و پست فطرتی که با نمک به حرامی، مرّوت و فتوت را به خطر می‌اندازند:

**ای برادر بود اندر مامضی — شهریئی با روستائی آشنا**
**روستائی چون سوی شهر آمدی — خرگه اندر کوی آن شهری زدی**
**دو مه و سه ماه مهمانش بدی — بر دکان او و بر خوانش بدی**
**هر حوائج را که بودش آن زمان — راست کردی مرد شهری رایگان**
**رو به شهری کرد و گفت ای خواجه تو — هیچ می‌نائی سوی ده فرجه جو**
**الله الله جمله فرزندان بیار — کاین زمان گلشن است و نوبهار**
**یا به تابستان بیا وقت ثمر — تا ببندم خدمتت را من کمر**
**وعده دادی شهری او را دفع حال — تا درآمد بعد وعده هشت سال**
**خواجه هر سالی ز زر و مال خویش — خرج او کردی گشودی بال خویش**
**آخرین کرّت سه ماه آن پهلوان — خوان نهادش بامدادان و شبان**
**از خجالت باز گفت او خواجه را — چند وعده چند بفریبی مرا**
**گفت خواجه جسم و جانم وصل‌جوست — لیک هر تحویل اندر حکم هوست**
**کودکان خواجه گفتند ای پدر — ماه و ابر و سایه هم دارد سفر**
**حق‌ها بر وی تو ثابت کرده‌ای — رنجها در کار او بس برده‌ای**
**او همی خواهد که بعضی حق آن — واگذارد چون شوی تو میهمان**
**گفت حق است این ولی ای سیبویه — إتَّق مِنْ شَرِّ مَنْ أحسنْت الیه**[2]
**روستایی در تملق شیوه کرد — تا که حزم خواجه را کالیوه کرد**[3]
**اهل و فرزندان سفر را ساختند — رخت را بر گاو عزم انداختند**
**هر که می‌آمد ز ده از سوی او — بوسه می‌دادند خوش بر روی او**

www.tabarestan.info تبرستان

---

۱ـ همان، ج۳، ص۱۷ . ۲ـ بپرهیز از بدی کردن کسی که تو به او خوبی کرده‌ای .
۳ـ کالیوه ـ سرگشته ـ حیران ـ ابله .

اندرین ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی اندر آب
بعد ماهی چون رسیدند آن طرف / بینوا ایشان ستوران بی‌علف
روستائی بین که از بد نیتی / می‌کند بعد اللتیّا و التّی
روی پنهان می‌کند و ایشان بروز / تا سوی باغش بنگشایند پوز
چون بپرسیدند و خانه‌ش یافتند / همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش / خواجه شد زین کجروی دیوانه وش
بر درش ماندند ایشان پنج روز / شب به سرما روز خود خورشید سوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری / بلکه بود از اضطرار و بی‌خوری
او همی دیدش همی گفتش سلام / که فلانم مر مرا اینست نام
او همی گفتش چه گوئی ترهات / نه تو را دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و بارانی گرفت / کاسمان از بارشش شد در شگفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان / حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون به صد الحاح آمد سوی در / گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت ای خورشید مهرت در زوال / گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران بما ده گوشه‌ای / تا بیابی در قیامت توشه‌ای
گفت یک گوشه است آن باغبان / هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ / تا زند چون آید آن گرگ سترگ
گر تو آن خدمت کنی جا آن تست / ورنه جای دیگری فرمای چست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده / وان کمان و تیر در کفّم بنه
من نخسبم حارثی رز کنم / گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق مگذارم امشب ای دو دل / آب باران بر سر و در زیر گل
گوشه‌ای خالی شد و او با عیال / رفت آنجا جای تنگ و بی‌مجال
چون ملخ بر همدگر گشته سوار / از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه شب جمله گویان کای خدا / این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آن که شد یار خسان / یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آنکه بی‌تدبیر عقل / بانگ غولی آمدش بگزید نقل
آن کمان و تیر اندر دست او / گرگ را جویان همه شب سو به سو
تا نباید گرگ آسیبی زند / روستائی ریش خواجه برکند

www.tabarestan.info تبرستان

ناگهان تمثال گرگ هشته‌ای / سر برآورد از فراز پشته‌ای
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست / زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
اندر افتادن ز حیوان باد جست / روستائی های کرد و کوفت دست
ناجوانمردا که خر کرّهٔ من است / گفت نی این گرگ چون اهریمن است
اندر او اشکال گرگی ظاهر است / شکل او از گرگی او مخبر است
گفت نی بادی که جست از فرج وی / می‌شناسم همچنان کابی ز می
کشته‌ای خرکرّه‌ام را در ریاض / که مبادت بسط هرگز ز انقباض
گفت نیکوتر تفحص کن شب است / شخصها در شب ز ناظر محجب است
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف / این سه تاریکی غلط آرد شگرف
گفت آن بر من چو روز روشن است / می‌شناسم بادِ خر کره من است
در میان بیست باد آن باد را / می‌شناسم چون مسافر زاد را
خواجه برجست و بیامد با شگفت / روستائی را گریبانش گرفت
کابله طرّار شید آورده‌ای / بنگ و افیون هر دو با هم خورده‌ای
در سه تاریکی شناسی باد خر / چون ندانی مر مرا ای خیره‌سر[1]

در داستان زیرکبر و ناز را مورد طعن و استهزاء قرار می‌دهد:

آن ضیاء بلخ خوش الهام بود / دادر[2] آن تاج شیخ اسلام بود
از برای علم خلقی پیش او / گشته دایم در ملازم درس‌جو
تاج شیخ اسلام دارالملک بلخ / بود کوته قد و کوچک همچو فرخ[3]
گرچه فاضل بود و فحل و ذوفنون / این ضیا اندر ظرافت بدفزون
او بسی کوته ضیا از حد دراز / بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر ننگ و عارش آمدی / وین ضیا هم واعظی بد با هدی
روز مجلس اندر آمد آن ضیا / بارگه پر قاضیان و اصفیا
کرد تاج اسلام از کبر تمام / مر برادر را ضیا نصف‌القیام
پس ضیا چون دید کبر اندر سرش / انفعالی داد حالی در خورش
گفت آری بس درازی بهر مزد / اندکی از قد سروت هم بدزد

قلدران و اشخاص زمخت و خشنی که قدرت شنیدن سخن حق را ندارند با طنز

---

۱ـ مثنوی معنوی، ج۳، ص۷ به بعد.
۲ـ دادَر: برادر.
۳ـ فرخ ـ جوجه.

www.tabarestan.info تبرستان

مورد طعن قرار می‌دهد:

شاه با دلقک همی شطرنج باخت — مات کردش زود خشم شه بتافت
گفت شه شه و آن شه کبر آورش — یک یک آن شطرنج می‌زد بر سرش
که بگیر اینک سرت ای قلتبان — صبر کرد و گفت دلقک الامان
دست دیگر باختن فرمود میر — او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد — وقت شه شه گفتن و میقات شد
برجهید آن دلقک و در کنج رفت — شش نمد بر خود فکند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد — خفت پنهان تا ز خشم شه رمد
گفت شه هی‌هی چه کردی چیست این — گفت شه شه شه‌ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف — با چو تو خشم‌آور آتش سجاف[1]

کسانیکه بدون شایستگی بر جای بزرگان تکیه می‌زنند و بدون داشتن صفات عالی مردانگی و شجاعت تیغ بر میان می‌بندند و با حیله و بی‌شرمی به سلاح رستمی مسلح می‌شوند در میدان زندگی سخت زود رسوا می‌گردند و مورد طنز و ریشخند قرار می‌گیرند:

یک سواری با سلاح و بس مهیب — می‌شد اندر بیشه بر اسبی نجیب
تیراندازی به حکم او را بدید — پس ز خوف او کمان را درکشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد — من ضعیفم گرچه زفت استم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من — که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش — بر تو می‌انداختم از ترس خویش[2]...

کسانی که نامهٔ عمر خویش را با جرم و جنایت سیاه می‌گردانند غافلند که هم در دنیا رسوا می‌شوند و هم در آخرت و یک یک اعضای بدنشان بر آن جرمها و جنایتهایشان گواهی می‌دهد:

روز محشر هر نهان پیدا شود — هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان — بر فساد او به پیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده‌ام — لب بگوید من چنین بوسیده‌ام
پای گوید من شدستم تا منی — فرج گوید من بکردستم زنا

---

۱ـ مثنوی معنوی، ج۵، ص۸۹.
۲ـ مثنوی معنوی، ج۲، ص۷۸.

www.tabarestan.info تبرستان

**چشم گوید غمزه کردستم حرام　　گوش گوید چیده‌ام سوءالکلام**[1]

داستان طنزآمیز زاهد مردم‌فریب و شهوتران، شاهد مناسبی است بر رسوائی گناهکاران و شیادانی که گمان می‌برند اعمال فسادآمیزشان پیوسته از نظر مردمان مخفی می‌ماند:

**زاهدی را بد یکی زن همچو حور　　رشکناک اندر حق او بس غیور**
**زانکه بد زن را کنیز مهوشی　　در دل زاهد بد از وی آتشی**
**زن ز غیرت پاس شوهر داشتی　　با کنیزک خلوتش نگذاشتی**
**مدتی شد زن مراقب هر دو را　　تا که شان فرصت نیفتد در خلأ**
**تا درآمد حکم و تقدیر اله　　عقل حارس خیره‌سر گشت و تباه**
**بود در حمّام آن زن ناگهان　　یادش آمد طشت در خانه بد آن**
**با کنیزک گفت رو هان مرغ وار　　طشت را از خانه برگیر و بیار**
**آن کنیزک زنده شد چون این شنید　　که به خواجه این زمان خواهد رسید**
**گشت پرّان جانب خانه شتافت　　خواجه را در خانهٔ خلوت بیافت**
**هر دو عاشق را چنان شهوت ربود　　کاحتیاط و یادِ در بستن نبود**
**هردو درهم واخزیدند از نشاط　　جان به جان پیوست آندم ز اختلاط**
**یاد آمد در زمان زن را که من　　چون فرستادم ورا سوی وطن**
**گل فرو شست از سر و بیخود دوید　　در پی او رفت و چادر می‌کشید**
**چون رسید آن زن به خانه در گشاد　　بانگِ در در گوش ایشان در فتاد**
**آن کنیزک جست آشفته ز ساز　　مرد بر جست و ستاد اندر نماز**
**زن کنیزک را پژولیده بدید　　درهم و آشفته و دنگ[2] و مرید[3]**
**شوی خود را دید قائم در نماز　　در گمان افتاد و اندر اهتزاز**
**شوی را برداشت دامن بی‌خطر　　دید آلوده منی خصیه و ذکر**
**از ذکر باقی نطفه می‌چکید　　ران و زانو گشته آلوده و پلید**
**بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین　　خصیه مرد نمازی باشد این؟**

www.tabarestan.info تبرستان

---

۱ـ مثنوی معنوی، ج۵، ص۵۶.
۲ـ دنگ ـ ابله ـ فرومایه، صد هزاران نام خوش را کرده ننگ صد هزاران زیرکان را کرده دنگ.
۳ـ مرید: شریر ـ خبیث جمع آن مرداء.

لایق ذکر و نماز است این ذکر ویـن چـنین ران و زهـار پـر قـذر[1]

در داستان طنزآمیز زیر علاوه بر نکته‌ها و رموز اخلاقی و عرفانی بسیار برخی از ضعفهای اخلاقی انسان، مورد طعن و طنز قرارگرفته است:

میل و شهوت کر کند دل را و کور تا نماید گرگ یوسف، شهد شور
زشتها را خوب بنماید شره نیست از شهوت بتر ز آفات ره
شهوت از خوردن بود کم کن ز خور یا نکاحی کن گریز از شور و شر
چون بخوردی می‌کشد سوی حرم دخل را خرجی بباید لاجرم
علم دیگ و آتش ار نبود ترا از شرر نی دیگ ماند نه ابا[2]
آب حاضر باید و فرهنگ نیز تا پزد آن دیگ سالم در ازیز[3]
چون ندانی دانش آهنگری ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری[4]

«تسلیم هوای نفس شدن»

در ره نفس ار بمیری در منی در حقیقت دان که کمتر از زنی
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر تو شهیدی دیده‌ای از . . . خر
ای ز من دزدیده علمی ناتمام ننگت آمد که بپرسی حال دام
کار بی‌استاد خواهی ساختن جاهلانه جان بخواهی باختن
صوتکی بشنیده گشته ترجمان بی‌خبر چون طوطی از گفت زبان

داستان چنین است:

یک کنیزی شد خری بر خود فکند از وفور شهوت و فرط گزند
آن خر نر رایگان خو کرده بود خر جماع آدمی پی برده بود
یک کدوئی بود حیلت سازه را در ذکر کردی پی اندازه را
در قضیبش[5] آن کدو کردی عجوز تا رود نیم ذکر وقت سپوز
گر همه لخت خر اندر وی رود هم رحم هم روده‌ها را بر درد
خر همی شد لاغر و خاتون او ماند حیران کز چه این خر شد چو مو
نعلبندان را نمود آگه که چیست علت خر که نتیجه‌اش لاغری‌ست
هیچ علّت اندرو ظاهر نشد هیچ کس از سرّ او مخبر نشد

---

۱ـ قذر ـ پلیدی ـ غایط ـ چرک جمعش اقذار و مقاذر «ناظم الاطباء».
۲ـ ابا ـ آش چون شوربا جوجه‌با.
۳ـ ازیز ـ بانگ، فریاد، ناله.
۴ـ مثنوی معنوی، ج۵، ص۳۵-۳۶-۳۷.
۵ـ آلت تناسلی.

www.tabarestan.info تبرستان

در تفحص اندر افتاد او به جدّ / شد تفحص را دمادم مستعد
چون تفحص کرد از حال ایشک[1] / دید خفته زیر آن نر خر کپک
از شکاف در بدید آن حال را / بس عجب آمد از او انزال را
خر همی گاید کنیزک را چنان / که به عقل و رسم مردان با زنان
در حسد شد گفت این چون ممکنست / پس من اولی‌تر که خر ملک منست
کرد نادیده در خانه بکوفت / کی کنیزک چند خواهی خانه روفت
از پی روپوش می‌گفت این سخن / کای کنیزک آمدم در باز کن
کرد خاموش و کنیزک را نگفت / راز را از بهر طمع خود نهفت
پس کنیزک جمله آلات فساد / کرد پنهان پیش شد در را گشاد
رو ترش کرد و دو دیده پر ز نم / لب فرو افکند یعنی صائمم
در کف او نرمه جاروبی که من / خانه را می‌روفتم بهر عطن
چونکه با جاروب در را واگشاد / گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
رو ترش کردی و جاروبی به کف / چیست این خر برگسسته از علف
نیمکاره و خشمگین جنبان ذکر / ز انتظار تو دو چشمش سوی در
زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز / داشتش آندم چو بی‌جرمان عزیز
بعد از آن گفتش که چادر کن به سر / رو فلان کس را زمن پیغام بر
اینچنینن کن و آنچنان گو آنچنان / مختصر کردم من افسانه زنان
آنچه مقصود است مغز آن بگیر / چون به راهش کرد آن زیبا ستیر[2]
بود از مستی شهوت شادمان / در فرو بست و همی گفت آن زمان
یافتم خلوت زنم از شکر بانگ / رسته‌ام از چار دانگ و از دو دانگ
در فرو بست آن زن و خر را کشید / شادمانه لاجرم کیفر چشید
در میان خانه آوردش کشان / خفت اندر زیر خر هم در زمان
هم بر آن کرسی که دید او از کنیز / تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
پا درآورد و خر اندر وی سپوخت / آتشی از ایر خر در وی فروخت
خر مؤدّب گشته در خاتون فشرد / تا به خایه در زمان خاتون بمرد
بر درید از زخم لخت خر جگر / روده‌ها بگسسته شد از یکدگر

www.tabarestan.info تبرستان

---

۱ـ حاجب ـ مستخدم .
۲ـ ستیر ـ عفیف ـ پاکدامن ـ پوشیده .

کرسی از یکسو، زن از یکسو فتاد — دم نزد در حال در دم جان بداد
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون — مُرد او و برد جان ریب‌المنون[1]
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر — تو شهیدی دیده‌ای از ایر خرا!
پس کنیزک آمد از اشکاف در — دید خاتون را بمرده زیر خر
گفت ای خاتون احمق این چه بود — گر تو را استاد خود نقشی نمود
. . . دیدی همچو شهد و چون خبیص — آن کدو را چون ندیدی ای حریص؟[2]

با آنکه غرض اصلی از پرداختن داستان زیر شرح و توضیح اصطلاح عارفانه «فناء فی الله» و مفاهیم مشابهی از این نوع است «خویشتن» را در پیشگاه قدرت لایزال حق و اولیاء بزرگوار وی خاک و خوار داشتن و مائی و منی را که حاصل بیگانگی است زشت شمردن و این حقیقت را باور داشتن که:

هر که اندر وجه حق باشد فنا — کل شیء هالکٌ نبود ورا
زانکه در الّاست او از لا گذشت — هر که در الّاست او فانی نگشت

با وجود این از دیدگاه طنز نمی‌توان منکر تحقیرشدن آزمندی و رعونت شیر گردید که مظهر یک قدرت جابرانه به شمار می‌آید. خصوصاً که خودخواهی وی با مقایسه دو تقسیمی که گرگ و روباه می‌کنند، به وضوح نشان داده می‌شود. بطوریکه نه ولینعمت مآبی شیر در بخشیدن کلیه شکارها به روباه می‌تواند از مشخص شدن وی به عنوان یک خودبین مضحک جلوگیری کند و نه نسبت عدل‌افروزی دادن به عمل نادرست روباه، قادرست خودخواهی او را توجیه نماید. پاسخ موجز و طنزآمیز روباه به شیر که «چنین قسمت را از حال گرگ آموختم...» در واقع دلیل روشن است بر اینکه خود روباه نیز تقسیم عادلانه خودش را قبول ندارد و با زبان بی‌زبانی به شیر می‌فهماند که دستی که نتوان برید باید بوسید:

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار — رفته بودند از طلب در کوهسار
گرچه ز ایشان شیر نر را ننگ بود — لیک کرد اکرام و همراهی نمود
چونکه رفتند آن جماعت سوی کوه — در رکاب شیر با فرّ و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت — یافتند و کار ایشان پیش رفت
چون ز کُه در بیشه آوردندشان — کشته و مجروح و اندر خون کشان

---

۱ـ حوادث روزگار ـ سختیهای زمانه .
۲ـ مثنوی معنوی، ج۵، ص۳۴ .

گرگ و روبه را طمع بد اندر آن — که رود قسمت به عدل خسروان
گفت شیر ای گرگ این را بخش کن — معدلت را نو کن ای گرگ کهن
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست — آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه است و وسط — روبها خرگوش بستان بی‌غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو — چونکه باشم من، تو گوئی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود؟ که خویش دید — پیش چون من پیر بی‌مثل و ندید[1]
گفت پیشا ای خری کو خود خرید — پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر و رشید — در سیاست پوستش از سر کشید
گرگ را بر کند سر آن سرفراز — تا نماند دو سری و امتیاز
بعد از آن رو شیر با روباه کرد — گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت این گاو سمین — چاشت خوردت باشد ای شاه زمین
وین بز از بهر میانه روز را — یخنئی باشد شه فیروز را
وان دگر خرگوش بهر شام هم — شبچره ای شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی — این چنین قسمت ز که آموختی؟!
از کجا آموختی این ای بزرگ — گفت ای شاه جهان، از حال گرگ[2]

داستان طنزآمیز زیر یکی از ضعفهای روحی انسان را که «وهم و خیال» باشد مورد استهزاء قرار می‌دهد. و وهم و خیال را آفت عقل جز وی به شمار می‌آورد همان آفتی که فرعون را نسبت به خودش به گمان افکند و ادعای الوهیّت کرد:

علم را دو پر، گمان را یک پر است — ناقص آمد ظن به پرواز ابتر است[3]
مرغ یک پر زود افتد سرنگون — باز بر پرد دو گامی یا فزون
می‌فتد می‌خیزد آن مرغ گمان — با یکی پر بر امید آشیان
چون زظن وارست و علمش رونمود — شد دو پر آن مرغ و پرها برگشود

داستان چنین است:

کودکان مکتبی از اوستاد — رنج دیدند از ملال اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار — تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمی‌آید ورا رنجورئی — که بگیرد چند روز او دورئی

---

۱ـ ندید ـ همتا ـ نظیر. ۲ـ مثنوی معنوی، ج۱، ص۷۹ به بعد.
۳ـ مثنوی معنوی، ج۳، ص۳۸.

تا رهیم از حبس و از تنگی کار / هست او چون کوه خارا برقرار
آن یکی زیرکترین تدبیر کرد / که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست / این اثر یا از هوا یا از تبی است
اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن اینچنین
چون در آئی از در مکتب بگو / خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم و آن چارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر / متفق گویند باید مستقر
هریکی گفتش که شا باش ای ذکی / باد بختت بر عنایت متکی
متفق گفتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را / تا که غمّازی نگوید ماجرا
روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت به مکتب شادمان
جمله استادند بیرون منتظر / تا درآید از در آن یار مصرّ
او در آمد گفت استا را سلام / خیر باشد رنگ رویت زرد فام
گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین / اندکی آن وهم افزون شد بر این
همچنین تا وهم او قدرت گرفت / ماند اندر حال خود بس در شگفت
گشت استا سخت سست از وهم و بیم / برجهید و می‌کشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست / من بدین حالم نپرسید او نخست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من / قصد دارد تا رهد از ننگ من
او به حسن و جلوه خود مست گشت / بیخبر از بام من افتاد طشت
آمد و در را بتندی بر گشاد / کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیر است چون زود آمدی / که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین / از غم بیگانگان اندر حنین[1]
تو درون خانه از بغض و نفاق / می نبینی حال من در احتراق

www.tabarestan.info تبرستان

---

۱ـ حنین : ناله و زاری .

گفت زن ای خواجه عیبی نیستت — وهم و ظنّ لاش[1] بی‌معنی‌ستت
گفت ای غر[2] تو هنوزی در لجاج — می‌نبینی این تغیّر و ارتجاج[3]
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم — ما درین رنجیم و در اندوه و گرم[4]
گفت ای خواجه بیارم آینه — تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینه‌ات — دائماً در بغض و کینی و عنت[5]
جامه خواب مرا رو گستران — تا بخسبم که سر من شد گران
زن توقف کرد و مردش بانگ زد — کای عدو زوتر تو را این می‌سزد
جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز — گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
گر بگویم مستهم دارد مرا — ور نگویم جد شود این ماجرا
گر بگویم او خیالی بر زند — فعل دارد زن که خلوت می‌کند
جامه خواب افکند و استاد اوفتاد — آه آه و ناله از وی می‌بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان — درس می‌خواندند با صد اندوهان
گفت آن کودک که ای قوم پسند — درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همی‌خواندند گفت ای کودکان — بانگ ما استاد را دارد زیان
گفت استاد است می‌گوید روید — دردسر افزون شدم بیرون شوید
سجده کردند و بگفتند ای کریم — دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانه‌ها — همچو مرغان در هوای دانه‌ها...[6]

طنز زیر در معنی عاقبت‌اندیشی پرداخته آمده است:

آن یکی آمد به پیش زرگری — که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت رو خواجه مرا غربال نیست — گفت میزان ده بر این تسخر مایست
گفت جارویی ندارم در دکان — گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی که می‌خواهم بده — خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم — تا نپنداری که بی معنیستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش — دست لرزان جسم تو نا منتعش
فهم کردم لیک پیری ناتوان — دستت از ضعف است لرزان هر زمان

---

۱ـ لاش : لاغر ـ زبون .
۲ـ غر : بافتح اول قحبه ـ بدکار .
۳ـ ارتجاج : لرزیدن .
۴ـ گرم : باضم اول غم و اندوه .
۵ـ عنت : با فتح اول و دوم گناه ـ تباهی.
۶ـ مثنوی معنوی، ج۳، ص۳۹ .

www.tabarestan.info تبرستان

و آن زر تو هم قراضه خرد و مرد — دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار — تا بجویم زرّ خود را در غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری — گوئیم غربال خواهم ای حری
من ز اول دیدم آخر را تمام — جای دیگر رو از اینجا والسّلام
هر کـه اول بنگرد پایان کار — اندر آخر او نگردد شرمسار...[۱]

کسانی راکه دیده یقین باز نیست و از روی جهل و عمی بندگان حق را به درد و تعب می‌افکنند بدینسان مورد طنز و استهزاء قرار می‌دهد:

یک سگی در کوی بر کور گدا — حمله می‌آورد چون شیر وغا
کور عاجز شد زبانگ و بیم سگ — اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای اسیر صید و ای شیر شکار — دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم — کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت کی اسد — از چو من لاغر شکارت چه رسد؟
گور می‌جویند یارانت به صید — کور می‌جویی تو در کوچه به کید...[۲]

بی‌دلان و بی‌دردان را بدین گونه مورد طنز و ریشخند قرار می‌دهد:

آن یکی مرد دومو آمد شتاب — پیش یک آیینه‌دار مستطاب
گفت از ریشم سفیدی کن جدا — که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد — که تو بگزین چون مرا کاری افتاد...[۳]

چنین است طنز زیر:

آن یکی زد سیلیی مر زید را — حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالی می‌کنم — پس جوابم گوی و آنگه می‌زنم
بر قفای تو زدم آمد طراق — یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بودست یا — از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم — که درین فکر و تأمل ایستم
تو که بیداری همی اندیش این — نیست صاحب‌درد را این فکر هین...[۴]

با آنکه داستان زیر را مولوی در معنی «کل شیئی هالک الاّ وجهه» و بقای انسان که از همان آغاز ریشه در فنا دارد، به نظم کشیده است معذالک از توجه به طنز

---

۱ـ مثنوی معنوی، ج ۳، ص ۴۱.
۲ـ مثنوی معنوی، ج ۲، ص ۵۸.
۳ـ مثنوی معنوی، ج ۳، ص ۳۵.
۴ـ همان مأخذ.

www.tabarestan.info تبرستان

لطیفی که در جان داستان علیه اختلافات طبقاتی نهفته است نمی‌توان چشم پوشید:

پشه آمد از حدیقه و ز گیاه — از سلیمان نبی شد دادخواه
داد ده ما را ازین غم کن جدا — دست گیر ای دست تو دست خدا
گفت پشه داد من از دست باد — کاو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او به تنگی اندریم — با لب بسته ازو خون می‌خوریم
پس سلیمان گفت ای زیبا دوی[1] — امر حق باید که از جان بشنوی
حق به من گفته است هان ای رادور — مشنو از خصمی تو بی‌خصم دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور — حق نیاید پیش حاکم در ظهور
گفت قول تست برهان درست — خصم من باد است و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا — پشه افغان کرد از ظلمت بیا
باد چون بشنید آمد تیز تیز — پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت کای پشه کجا — باش تا بر هر دو من رانم قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست — خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار — که برآرد از نهان من دمار[2]

چنین است بدکاری زن صوفی ، و رسوائی او و نشان دادن این حقیقت که سرانجام، بدکاران رسوا می‌شوند:

چونکه بد کردی بترس ایمن مباش — زانکه تخم است و برویاند خداش
بارها زن نیز آن بد کرده بود — سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود
او نمی‌دانست عقل پای سست — که سبو دایم ز جو ناید درست[3]

آنچه در این داستان مورد طنز و طعن است، بی‌پروائی و گستاخی زن صوفی است در ارتکاب فسق و مداومت گناه و بدکاری:

صوفئی آمد به سوی خانه روز — خانه یک در بود و زن با کفشدوز
جفت گشته با حریف خویش زن — اندر آن یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه — هر دو درماندند نی حیله نه راه
هیچ معهودش نبد کو آن زمان — سوی خانه باز گردد از دکان

---

۱ـ آواز، بانگ .
۲ـ مثنوی معنوی، ج۳، ص۱۱۷ .
۳ـ همان مأخذ، ص۵ .

اعتماد زن بر او کو هیچ بار / این زمان تا خانه ناید روز کار
گفت صوفی با دل خود کای دو گبر / از شما کینه کشم لیکن به صبر
هیچ پنهانخانه آن زن را نبود / سمج و دهلیز و ره بالا نبود
نی تنوری که در آن پنهان شود / نی جوالی که حجاب آن شود
چادر خود را بر او افکند زود / مرد را زن کرد و در را برگشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان / سخت پیدا چون شتر بر نردبان
از تعجب گفت صوفی چیست این / هرگز این را من ندیدم کیست این
گفت خاتونی است از اعیان شهر / مانده ورا از مال و اقبالست بهر
گفت صوفی چیستش هین خدمتی / تا برآرم بی‌سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگی است / نیک خاتونی است حق داند که کیست
یک پسر دارد که اندر شهر نیست / خوب و زیرک چابک و مکسب کنیست
خواست دختر را ببیند زیردست / اتفاقاً دختر اندر مکتب است
باز گفت ار آرد باشد یا سبوس / می‌کنم او را به جان و دل عروس
گفت صوفی ما فقیر و زاد کم / قوم خاتون مالدار و محتشم
جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس / عیب باشد نزد ارباب شناس
گفت گفتم من چنین عذری و او / گفت نی من نیستم اسباب جو
قصد ما ستر است و پاکی و صلاح / در دو عالم خود بدین باشد فلاح
او همی گوید مرادم عفت است / از شما مقصود صدق و همت است
گفت صوفی خود جهاز و مال ما / دید و می‌بیند هویدا نی خفا
خانهٔ تنگی مقام یک تنی / که در آن پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح / او ز ما به دارد اندر انتصاح[1]
به ز ما می‌داند او احوال ستر / وز پس و پیش و سرو دنبال ستر
بی جهازی خود عیان همچون خوراست / وز صلاح و ستر او واقفتر است
شرط مستوری ز بابا شرط نیست / چون بر او پیدا چو روز روشنی است[2]

نا آگاهی و معرفت ناشناسی مدّعیان بی‌خبر با طنز زیر مورد طعن و استهزاء قرار می‌گیرد: «شخصی که به وقت استنجاء» می‌گفت: «اللّهم ارحني رائحة الجنّة.» این

---

۱ـ انتصاح «اندرز گرفتن» نصیحت پذیرفتن.

۲ـ مثنوی معنوی، ج۴، ص۵.

دعا را هنگام استنشاق می‌خوانند در حالیکه دعای استنجاء چنین است: «اللّهم اجعلنی من التّوابین و اجعلنی من المتطهّرین.»

آن یکی در وقت استنجا بگفت — که مرا با بوی جنت دار جفت[1]
گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای — لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای
رائحه جنت ز بینی یافت حر — رائحه بینی کی آید از دبر[2]

حماقت و طمعکاری انسان نیز بدینگونه مورد طنز قرار می‌گیرد:

همچو آن دلّاله کو گفت ای پسر — نوعروسی یافتم بس خوب فرّ[3]
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست — کان ستیره[4] دختر حلواگر است
گفت بهتر این چنین خود گر بود — دختر او چرب و شیرین‌تر بود

باطن‌های زشت و ناپاک ظاهر آرایان و منافقان شیّاد را بدین نحو مورد طعن و طنز قرار می‌دهد:

یک فقیهی ژنده‌ها برچیده بود — در عمامه خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم — چون در آید سوی منزل در حطیم[5]
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته — ظاهر دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلّه بهشت — چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین — در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح — تا بدین ناموس او یابد فتوح
در ره تاریک مردی جامه کن — منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را — پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ برزد کای پسر — باز کن دستار را آنگه ببر
باز کن آن را به دست خود بمال — آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنگه می‌گریخت — صد هزارش ژنده اندر ره بریخت
زان عمامه زفت نا بایست او — ماند یک گز کهنه‌ای در دست او
بر زمین زد کهنه را کای بی عیار — زین دغل ما را برآوردی ز کار[6]

---

۱ـ مثنوی مولوی، ج۴، ص۵۶.
۲ـ دبر: مقعد ـ پشت.
۳ـ مثنوی معنوی، ج۴، ص۱۷.
۴ـ ستیر: پاکدامن ـ پارسا ـ مستور.
۵ـ حطیم: دیوارکعبه، آنچه میان رکن و زمزم و مقام است«ناظم الاطباء».
۶ـ مثنوی معنوی، ج۴، ص۴۰.

www.tabarestan.info تبرستان

طنز زیر در این معنی است که زیان نابکاری و بی‌خردی به خود نابکار برمی‌گردد:

پیش عطّاری یکی گلخوار رفت — تا خرد ابلوچ[1] قند خاص زفت
پس بر عطّار طرّار دو دل — موضع سنگ ترازو بود گل
گفت عطّار ای جوان ابلوچ من — هست نیکو بی‌تکلّف بی‌سخن
لیک گل سنگ ترازوی من است — گر تو را میل شکر بخریدن است
گفت هستم در مهمی قند جو — سنگ میزان هرچه خواهد باش گو
گفت با خود پیش آنکه گلخور است — سنگ چبود گل نکوتر از زر است
اندر آن کفه ترازو زاعتداد — او به جای سنگ آن گل بر نهاد
پس برای کفهٔ دیگر به دست — هم به قدر آن شکر را می‌شکست
چون نبودش تیشه‌ای او دیر ماند — مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آنسو بود گلخور ناشگفت — گل از او پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان — چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطّار آن و خود مشغول کرد — که فزونتر دزد از این ای روی زرد
گر بدزدی وز گل من می‌بری — رو که هم از پهلوی خود می‌خوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری — من همی ترسم که تو کمتر خوری
چون ببینی تو شکر را زآزمود — پس بدانی کاحمق و غافل که بود...[2]

ساده‌لوحان و کژبینان بدینگونه مورد طعن و طنز قرار می‌گیرند:

آن زنی می‌خواست تا با مول[3] خود — بر زند در پیش شوی گول خود
پس به شوهر گفت زن کای نیکبخت — من برآیم میوه چینم از درخت
چون بر آمد بر درخت آن زن گریست — چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مأبون ردّ — کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد
تو بزیر آن چو زن بغنوده‌ای — ای بغا[4] تو خود مخنّث بوده‌ای
گفت شوهر نی سرت گویی بگشت — ورنه اینجا نیست غیر من به کشت
زن مکرّر کرد کان بابرطُله[5] — کیست بر پشتت فرو خفته هله
گفت ای زن هین فرودآ از درخت — که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت

---

۱ـ آبلوچ «قند سفید،نبات، شکر» .
۲ـ مثنوی معنوی، ج۴، ص۱۶ .
۳ـ مول: عاشق ، رفیق.
۴ـ حیز ـ پست .
۵ـ کلاه .

www.tabarestan.info تبرستان

چون فرود آمد بر آمد شوهرش / زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست این ای روسپی / که به بالای تو آمد چون کپی
گفت زن نی نیست این جا غیر من / هین سرت برگشته شد هرزه متن
او مکرّر کرد بر زن آن سخن / گفت زن این هست از امرود بن
از سر امرود بن من همچنان / کژ همی دیدم که تو ای قلبتان[1]

هوسرانی و تسلیم غرایز شهوانی شدن نیز مورد طنز و طعن است و داستان طنزآمیز زیر در همین معنی است:

خواجه‌ای بود و مر او را دختری / زهره خدّی مه رخی سیمین بری
گشت بالغ داد دختر را به شوی / شو نبود اندر کفایت کفو اوی[2]
چون ضرورت بود دختر را بداد / او به ناکیفویش از بیم فساد
گفت دختر را کز این داماد نو / خویش را پرهیز کن حامل مشو
کز ضرورت بود عقد این گدا / این غریب‌خوار را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترک همه / بر تو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر ای پدر خدمت کنم / هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دو روزی و سه روزی آن پدر / دختر خود را بفرمودی حذر
حامله شد ناگهان دختر از او / چونکه بد هر دو جوان خاتون و شو
از پدر آن را نهان می‌داشتش / پنج‌ماهه گشت کودک یا که شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این / من تو را گفتم کز او دوری گزین
آن وصیتهای من خود بار بود / چون نکردت وعظ و پندم هیچ سود
گفت بابا چون کنم پرهیز من / آتش و پنبه است بی‌شک مرد و زن
گفت کی گفتم که سوی او مرو / تو پذیرای منی او مشو
در زمان حال انزال و خوشی / خویش را باید که از وی درکشی
گفت کی دانم که انزالش کی است / آن نهانست و به غایت دور دست
گفت چون چشمش کلاپیسه[3] شود / فهم کن کان وقت انزالش بود
گفت تا چشمش کلاپیسه شدن / کورگشته است این دو چشم شوخ من[4]

لئامت و امساک دولتمندان، بدین‌گونه مورد طنز و ریشخند قرار می‌گیرد:

---

۱ـ مثنوی معنوی، ج۴، ص۸۹.
۲ـ کفو: مثل، نظیر، همتا.
۳ـ کلاپیسه «تغییر حالت چشم از شدت خشم یا کثرت شهوت».
۴ـ مثنوی معنوی، ج۵، ص۹۵.

www.tabarestan.info تبرستان

آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب / اشک می‌بارید و می‌گفت از کرب[1]
هین چه سازم مر مرا تدبیر چیست / زین سپس من چون توانم بی تو زیست
سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست / نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیکخو / نک همی میرد میان راه او
روز صیّادم بُد و شب پاسبان / شیر نر بُد او نه سگ ای پهلوان
تیزچشم و خصم‌گیر و دزد ران / نیکخو و باوفا و مهربان
گفت رنجش چیست زخمی خورده است / گفت جوع‌الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن بر این رنج و مرض / صابران را لطف حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر / چیست اندر پشتت این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من / می‌کشم از بهر قوت این بدن
گفت چون ندهی بدین سگ نان و زاد / گفت تا این حد ندارم اتحاد
دست نایدبی‌درم در راه نان / لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پرباد مشک / که لب نان پیش تو بهتر ز اشک

گرسنگی و فقر که قدرت پرهیز و صلاح را از خلق می‌رباید مورد طنز و استهزاء قرار می‌گیرد:

آن یکی می‌گفت من پیغمبرم / وز همه پیغمبران فاضل‌ترم[2]
گردنش بستند و بردندش به شاه / کین همی گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ / کین چه مکر است و چه تزویر و چه فخ
گر رسول آن است کاید از عدم / ما همه پیغمبریم و محتشم
داد ایشان را جواب آن خوش رسول / کای گروه کور و نادان و فضول
همچو طفل خفته اینجا آمدید / بیخبر از راه و از منزل بدید
شاه را گفتند اشکنجش بکن / تا نگوید جنس او هیچ این سخن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف / که به یک سیلی بمیرد آن نحیف

---

۱ـ مثنوی معنوی، ج۵، ص۱۲.
۲ـ نظیر داستان ۷ از باب ششم گلستان سعدی «توانگری بخیل را پسری رنجور بود، نیکخواهان گفتندش: مصلحت آن است که ختم قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربانی. لختی به اندیشه فرو رفت و گفت: مصحف مهجور اولی‌تر است که گلهٔ دور. صاحبدلی بشنید و گفت: ختمش به علت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبان است و زر در میان جان:
به دیناری چو خر در گل بمانند / ور الحمدی بخواهی صد بخوانند!.

مردمان را دور کرد از گرد وی / شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
پس نشاندش باز پرسیدش زجا / که کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای شه هستم از دارالسلام / آمده زآنجا درین دارالسلام
نی مرا خانه است و نه یک همنشین / کی بسازد خانه ماهی بر زمین
پادشاهش گفت بهر لاغ[1] یاز / که چو خوردی و چه داری چاشت ساز
اشتها داری چه خوردی بامداد / کاینچنین سرمستی و پر لاف و باد
گفت اگر نانم بُدی خشک و تری / کی کنم من دعوی پیغمبری

آرزوهای دور و دراز مردم و حسرت خوردنشان از خوشبختی دیگران مورد طنز و طعن قرار می‌گیرد:

بود سقائی مر او را یک خری / گشته از محنت دو تا چون چنبری
پشتش از بار گران ده جای ریش / عاشق جو تا بروز مرگ خویش
جو کجا از کاه خشک او سیر نی / در عقب زخمی ز سیخ آهنی
میر آخور دید او را رحم کرد / کآشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال / کز چه این خر شد دو تا همچون هلال
گفت کز درویشی و تقصیر من / خود نمی‌یابد جو این بسته دهن
گفت بسپارش به من تو روز چند / تا شود در آخور شه زورمند
خر بدو بسپرد و از زحمت برست / در میان آخور سلطانش ببست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید / با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان رفته و آبی زده / که به وقت و جو به هنگام آمده
خارش و مالش مر اسبان را بدید / پوز بالا کرد کی ربّ مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم / از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم / آرزومندم به مردن دم‌بدم
حال این اسبان چنین خوش با نوا / من چه مخصوصم به تعذیب و بلا
ناگهان آوازه پیکار شد / تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو / رفت پیکانها در ایشان سو به سو
از غزا باز آمدند آن تازیان / اندر آخور جمله افتاده ستان

www.tabarestan.info تبرستان

---

۱ـ لاغ «شوخی و مسخرگی».

پایهاشان بسته محکم با نوار / نعلبندان ایستاده بر قطار
می‌شکافیدند تنهاشان به نیش / تا برون آرند پیکانها ز ریش
چون خر آن را دید پس گفت ای خدا / من به فقر و عافیت دارم رضا
زان نوا بیزارم و زان زخم زشت / هر که خواهد عافیت دنیا بهشت[1]

چنین است طنز و لعن کردن بر نامرد مردانی که با ضعف و جبن و مخنّث طبعی ادعای مردی و مردانگی می‌کنند:

فاسدی را لوطیی در خانه برد / سرنگون افکند و در وی می‌فشرد
در میانش خنجری دید آن لعین / پس بگفت اندر میانت چیست این
گفت آن که بامن ار یک بد منش / بد بیندیشد بدرم اشکمش
گفت لوطی حمد لله را که من / بد نیندیشیده‌ام با تو به فن
چونکه مردی نیست خنجرهاچه سود / چون ندارد دل ندارد سود خود[2]

www.tabarestan.info تبرستان

در داستان زیر حیله‌گری و گربزی مورد طعن و طنز قرار می‌گیرد:

بود مردی کدخدا او را زنی / سخت دانا و پلید و رهزنی
هر چه آوردی تلف کردیش زن / مرد مضطر گشته اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل / سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با شراب و با کباب / مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید / پیش مهمان لوت می‌باید کشید
گفت زن کاین گربه خورد آن گوشت را / گوشت خر دیگر گرت باید هلا
گفت ای ایبک[3] ترازو را بیار / تا که گربه بر کشم گیرم عیار
برکشید و بود گربه نیم من / پس بگفتش مرد کی محتال فن
گوشت افزون نیم من بود یک ستیر[4] / هست گربه نیم من هم ای ستیر[5]
این اگر گربه است پس آن گوشت کو / ور بود این گوشت بنما گربه تو[6]

بسیاری از نعیم این جهان به سراب می‌ماند و حتی:

نام میری و وزیری و شهی / نیست الاّ درد و مرگ و جاندهی

---

۱ـ مثنوی معنوی، ج۵، ص۶۱.
۲ـ مثنوی معنوی، ج۵، ص۶۴.
۳ـ ایبک: بت، صنم.
۴ـ ستیر: سیر، مقیاس وزن معادل ۱۶ مثقال که چهل سیر یک من است.
۵ـ ستیر: مستور، پاکدامن.
۶ـ مثنوی معنوی، ج۴، ص۵.

لذا شگفت نیست اگر بوالهوسان این دام غرور، مورد ریشخند و طنز قرار گیرند داستان طنزآمیز زیر در همین معنی است:

خواجه‌ای را بود هندو بنده‌ای / پروریده کرده او را زنده‌ای
علم و آرایش تمام آموخته / در دلش شمع هنر افروخته
پروریده از طفولیت به ناز / در کنار لطفش آن اکرام ساز
بود هم این خواجه را یک دختری / سیم اندامی کشی خوش گوهری
چون مراهق[1] گشت دختر طالبان / بذل می‌کردند کابین گران
کرد یک داماد صالح اختیار / که بُد او فخر همه خیل و تبار
چون بجدّ تزویج دختر گشت فاش / دست پیمان ونشانی و قماش
پس غلام خواجه کاندر خانه بود / گشت بیمار و ضعیف و زار زود
همچو بیمار دقی او می‌گداخت / علت او را طبیبی کم شناخت
گفت خاتون را شبی شوهر که تو / باز پرس اندر خلاً احوال او
چون که خاتون کرد در گوش این کلام / روز دیگر رفت نزدیک غلام
آن‌چنان که مادران مهربان / نرم کردش تا در آمد در بیان
گفت امید من از تو این نبود / که دهی دختر به بیگانه عنود
خواجه زاده ما و ما خسته جگر / حیف نبود کو رود جای دگر
خواست آن خاتون زخشمی کامدش / که زند وز بام زیراندازدش
کو که باشد هندوی ما در غری[2] / که طمع دارد به خواجه دختری
گفت صبر اولی بود خود را گرفت / گفت با خواجه که بشنو این شگفت
این چنین گرّای خائن را ببین / ما گمان برده که باشد او امین
گفت خواجه صبر کن او را بگو / که از او بریم و بدهیمش به تو
تا مگر این از دلش بیرون کنم / تو تماشا کن که دفعش چون کنم
چون بگفت آن خسته را خاتون چنین / می‌نگنجید از تبختر بر زمین
فربه و زفت آمد و سرخ و شگفت / چون گل سرخ و هزاران شکر گفت
بعد از آن اندر شب عشرت به فن / امردی را بست حنّا همچو زن
پر نگارش کرد ساعد چون عروس / ماکیان بنمودش و دادش خروس

---

۱ـ مراهق: جوانی که تازه بحّد بلوغ رسیده باشد.

۲ـ غر: بدکار، قحبه .

www.tabarestan.info تبرستان

مقنعه و حله عروسان نکو — گنگ امرد را بپوشانید او
شمع را هنگام خلوت زود کشت — ماند هندو با چنان گنگ درشت
هندوک فریاد می‌کرد و فغان — وز برون نشنید کس از کف زنان
ضرب کف و دفّ و نعرهٔ مرد و زن — کرد پنهان نعرهٔ آن نعره زن
تا بروز آن هندوک را می‌فشارد — چون بود در پیش سگ انبان آرد
روز آوردند طاس و بوق زفت — رسم دامادان فرج حمام رفت
رفت در حمام بس رنجور جان — . . . دریده همچو دلق تونیان
آمد از حمام در گردک[1] فسوس — پیش او بنشست دختر چون عروس
مادرش آنجا نشسته پاسبان — که مبادا کو کند روز امتحان
ساعتی در وی نظر کرد از عناد — وانگهان با هر دو دستش ده بداد
گفت خود کس را مبادا اتصال — با چو تو ناخوش عروسی بد فعال
روز رویت چون نکویان تتر — ایر زشتت شب بتر از ایر خر[2]

مکر و دروغ و دزدی را مورد نفرت و طعن و طنز قرار می‌دهد:

آن یکی قچ داشت از پس می‌کشید — دزد قچ را برد و حبل او برید
چونکه آگه شد روان شد چپ و راست — تا بیابد کان که قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را — در فغان و گریه و واویلتا
گفت نالان از چه‌ای ای اوستاد — گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی — خمس بدهم مر تو را با دلخوشی
هست در همیان من پانصد درم — گر کنی با من چنین لطف و کرم
صد درم بدهم تو را حالی به دست — گفت با خود کاین بهای ده قچ است
گر دری در بسته شد صد در گشاد — گر قچی شد در عوض اشتر بداد
جامه‌ها برکند و اندر چاه رفت — جامه‌ها را هم ببرد آن دزد تفت
کس نداند مکر او الّا خدا — در خدا بگریز و وا ره زین دغا

غفلت و بی‌خبری انسان را بدینگونه مورد طنز و نکوهش قرار می‌دهد:

روز عاشورا همه اهل حلب — باب انطاکیه اندر تا به شب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم — ماتم آن خاندان دارد مقیم

---

۱ـ گردک: حجله عروس ، خیمه. دو گردک داشتی خسرو مهیا / برآموده به گوهر چون ثریا «نظامی»
۲ـ مثنوی معنوی، ج۶، ص۷.

www.tabarestan.info تبرستان

یک غـریبی شـاعری از ره رسـید / روز عـاشورا و آن افـغان شـنید
پرس پـرسان مـی‌شد انـدر افـتقاد[1] / چیست این غم بر که این ماتم فتاد
ایـن رئـیسی زفت بـاشد کـه بـمرد / این چنین مجمع نـباشد کـار خـرد
نـام و القـاب ورا شـرحـم دهـید / کـه غـریبم مـن شـما اهـل دهـید
چـیست نـام و پـیشه و اوصـاف او / تـا بگـویم مـرثیه الطـاف او
مـرثیه سـازم کـه مـردی شـاعرم / تـا از اینجا بـرگ و لالنگـی[2] بـرم
آن یکی گـفتش کـه تـو دیـوانـه‌ای / تـو نـه‌ای شـیعه عـدوی خـانه‌ای
روز عـاشورا نـمی‌دانـی کـه هست / ماتم جـانی کـه از قـرنی بـه است
پـیش مـؤمن مـاتم آن پـاک روح / شـهره‌تر باشد ز صـد تـوفان نـوح
گـفت آری لیک کـو دور یـزید / کی بُدست این غم چه دیر اینجا رسید[3]

هم شیّادان پر زرق و مکر را مورد طنز و تسخر قرار می‌دهد و هم ساده‌لوحانی که به دام فریب این مردم‌فریبان گرفتار می‌آیند:

چونکه دزدیهای بی‌رحمانه گـفت / کـه کـنند آن درزیـان انـدر نـهفت
انـدر آن هـنگامه تـرکی از خـطا / سـخت تـیره شـد زکشـف آن عـطا
گـفت ای قـصّاص در شـهر شـما / کـیست چـابکتر در ایـن فـن دغـا
گفت خیاطی است نامش پـورشش / اندر این دزدی و چستی خـلق کش
گفت من ضامن که با صد اضـطرار / او نـیارد بـرد از مـن رشـته تـار
پس بگفتندش کـه از تـو چست‌تـر / مـات او گشـتند در دعـوی مـپر
بـامدادان اطـلسی زد در بـغل / شـد بـه بـازار و دکـان آن دغـل
پس سلامش کـرد آن گـرم اوسـتاد / جست از جا لب به ترحیبش گشـاد
گـرم پـرسیدش ز حـدّ تـرک بـیش / تـا فکـند انـدر دل او مـهر خـویش
چـون شـنید از وی نـوای بـلبلی / پـیش افکـند اطـلس اسـتنبلی
کـه بـبر ایـن را قـبای روز جـنگ / زیـر دامـن واسـع و بـالاش تـنگ
گفت صد خدمت کـنم ای ذو وداد / دست بر دو چشم و بـر سـینه نـهاد
پس بـپیمود و بـدید او روی کـار / بـعد از آن بگشـاد لب را در فشـار

---

۱ـ افتقاد: گمشده را جستن،مهربانی و دلجوئی .
۲ـ لالنگ: نان پاره گدائی ـ پاره‌های نان و لالنگ و طعام در میان کوی یا بد خاص و عام
۳ـ مثنوی معنوی، ج۶، ص۲۰ .

www.tabarestan.info تبرستان

از حکـــایتهای مـــیران در سـمر / وز کـــرمها و عـــطای آن نـــفر
هـمچو آتش کـرد مـقراضـی بـرون / مـی‌برید و لب پـر افسـانه و فسـون
یک مضاحک گفت آن چست اوستاد / ترک مست از خنده شد سست و فتاد
چونکه خـندیدن گـرفت از داسـتان / چشم تنگش گشت بسـته آن زمـان
پـاره‌ای دزدیـد و کـرد آن زیـر ران / غـیر چشـم حـق ز جـمله آن نـهان
تـــــرک را از لذت افســـانه‌اش / رفت از دل دعـــوی پـــیشانه‌اش
لابـه کـردش تـرک کـز بـهر خـدا / لاغ مـی‌گو کـان مـرا شـد مـغتذی[1]
گـفت لاغ خـنده‌انگـیز آن دغـا / کـه فـتاد از خـنده آن تـرک از قـفا
پـاره‌ای اطـلس سـبک در نـیفه زد / ترک غافل خوش مضاحک مـی‌مزد
هـمچنین بـار سـوم تـرک خـطا / گـفت لاغـی گـوی از بـهر خـدا
گفت لاغـی خـندمین تـر از دوبـار / کـرد او آن تـرک را کـلی شکـار
چشـم بسـته عـقل جسـته مـولهه / مست تـــرک مـــدعی در قـهقهه
پس سـوم بـار از قـبا دزدیـد شـاخ / که ز خـنده‌ش یـافت مـیدان فـراخ
چـون چـهارم بـار آن تـرک خـطا / لاغ از اســـتاد مـــی‌کرد اقـتضا
رحسم آمـد بـر وی آن اسـتاد را / کـرد دربـاقی[2] فـن و بـیداد را
بـوسه‌افشـان گشـته بـر استاد او / کـه مـرا بـهر خـدا افسـانه‌گـو
گـفت درزی تـرک را زیـن در گـذر / وای بـر تـو گـر کـنم لاغـی دگـر
بس قـبایت تـنگ آیـد بـاز بس / این کند با خویشتن خود هـیچ‌کس؟[3]

بی‌بندوباریهای اخلاقی و عادات بد و شرم‌آور اجتماعی را مورد طنز و نکوهش قرار می‌دهد:

آن یکـی مـی‌شد بـه ره سـوی دکـان / پـیش ره را بسـته دیـد او از زنـان
پـای او مـی‌سوخت از تـعجیل و راه / بسـته از جـوق[4] زنـان هـمچو مـاه
رو به یک زن کرد و گفت ای مستهان / هین چـه بسـیارند ایـن دخـترچگـان
رو بدو کرد آن زن و گـفت ای مـهین / هـــیچ بسـیاری مـا مـنگر چـنین
بـین کـه بـا بسـیاری مـا بـر بسـاط / تـــنگ مـــی‌آید شـما را انـبساط

---

۱ـ مغتذی: غذا.
۲ـ درباقی کردن: تمام کردن و به انجام رسانیدن.
۳ـ مثنوی معنوی، ج ۶، ص ۴۲.
۴ـ جوق: گروه، دسته.

www.tabarestan.info تبرستان

در لواطه می‌فتید از قحط زن　　فاعل و مفعول رسوای زمن[1]

علوم، ذکاوت و فطنی را که همچون غول رهزن رهروان می‌گردد مورد طعن و طنز قرار می‌دهد و مسلمانان را در چنین شیطنتها بر سایر فرق، رجحان می‌دهد:

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر　　تا نگردی ممتحن اندر هنر
آن جهود و مؤمن و ترسا مگر　　همرهی کردند با هم در سفر
چون رسیدند این سه همره منزلی　　هدیه شان آورد حلوا مقبلی
چون نماز شام آن حلوا رسید　　بود مؤمن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از خور پریم　　امشبان بنهیم و فردا می‌خوریم
گفت مؤمن امشب این خورده شود　　صبر را بنهیم تا فردا بود
پس بدو گفتند زین حکمت گری　　قصد تو آن است تا تنها خوری
گفت ای یاران که نه ما سه تنیم　　چون خلاف افتاد قسمت می‌کنیم
آن دو گفتندش ز قسمت در گذر　　گوش کن قسّام فی النّار از خبر
بود مغلوب او به تسلیم و رضا　　گفت سمعاً طاعةً اصحابنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند　　بامدادان خویش را آراستند
آن یکی گفتا که هریک خواب خویش　　آنچه دید او دوش گو آرد به پیش
هر که خوابش به بود حلوا خورد　　قسم هر مفضول را فاضل برد
پس جهود آورد آنچه دیده بود　　تا کجا شب روح او گردیده بود
در پی موسی شدم تا کوه طور　　هر سه تن گشتیم ناپیدا زنور
هم من و هم موسی و هم کوه طور　　هر سه گم گشتیم از اشراف نور
بعد از آن ترسا درآمد در کلام　　که مسیحم رو نمود اندر منام
پس شدم با او به چارم آسمان　　مرکز و مثوای خورشید و جهان
هر کسی دانند ای فخرالبنین　　که فزون باشد فن چرخ از زمین
پس مسلمان گفت کای یاران من　　پیشم آمد مصطفی سلطان من
پس مرا گفت آن یکی بر تور تاخت　　با کلیم حق و نرد عشق باخت
وان دگر را عیسی صاحبقران　　برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس ماندهٔ دیده ضرر　　باری این حلوای یخنی را بخور

---

۱ـ مثنوی معنوی، ج ۶، ص ۴۳.

www.tabarestan.info تبرستان

ای سلیم گول واپس مانده هین　　بر جه و بر کاسهٔ حلوا نشین

در شعر زیر تعصب و سختگیریهای مذهبی مورد طعن و طنز است:

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش　　کس بنفروشد به صد انگت لواش
چون به یک دکان بگفتی عمرم　　این عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید رو بدین دیگر دکان　　زین یکی نان به گزین پنجاه نان
این از آنجا گوید آن خبّاز را　　این عمر را نان فروش ای نانوا
چون شنید آن هم عمر از احولی　　در کشید آن نان که هست آن علی
پس فرستادش بدکان بعید　　نان ز پیش روی او اندر کشید
که عمر را نان ده ای انباز من　　راز یعنی فهم کن زآواز من
او همت زان سو حوالت می‌کند　　هین عمر آمد که تا بر نان زند
چون به یک دکان عمر بودی برو　　در همه کاشان ز نان محروم شو[1]

طنز زیر در استهزاء بی‌تقوائی و بی‌بندوباریهای اخلاقی سروده شده است:

امردی و کوسه‌ای در انجمن　　آمدند و مجمعی بُد در وطن
مشتغل ماندند قوم منتجب　　روز رفت و شد زمان ثلث شب
زان عزب خانه نرفتند آن دو کس　　هم بخفتند آن سو از ترس عسس
کوسه را بُد بر زنخدان چار مو　　لیک همچون ماه بدرش بود رو
کودک امرد بصورت بود زشت　　هم نهاد اندر پس خود بیست خشت
لوطیی بو برد شب از گمرهی　　خشتها را نقل کرد آن مشتهی
دست بر کودک زد او از جا بجست　　گفت هی تو کیستی ای سگ پرست
گفت این سی خشت چون برداشتی　　گفت تو سی خشت چون انباشتی
گفت ای فی‌النار خرس مرده ریگ　　ابله و بی‌خاصیت مانند ریگ
کودکی بیمارم و از ضعف خود　　کردم اینجا احتیاط منتقد
گفت اگر داری ز رنجوری تفی　　چون نرفتی جانب دارالشفی
گفت آخر من کجا یارم شدن　　که به هر جا می‌روم من ممتحن
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی　　می‌برآرد سر به پیشم چون ددی
خانقاهی کو بود بهتر مکان　　من ندیدم یک زمان در وی امان

---

۱ـ مثنوی معنوی، ج ۶، ص ۷۹.

رو بـه مـن آرنـد مشتی خـمر خـوار　　چشـمها پـر نـطفه کـف خـایه فشـار
وانکـه نـاموسی‌ست خـود را زیـر زیـر　　غـمزه دزدد مـی‌دهد مـالش بـه ایـر
خـانقه چـون ایـن بـود بـازار عـام　　چـون بـود خـر گـله و دیـوان خـام
ور گـریزم مـن روم سـوی زنـان　　هـمچو یـوسف افـتم انـدر افـتتان[1]
آن زنـان از جـاهلی بـر مـن زنـند　　اولیـاشان قـصد جـان مـن کـنند
نـی زمـردان چـاره دارم نـی زنـان　　چـون کـنم چـون نـی ازیـنم نـی ازآن
بعد از آن کودک بـه کـوسه بـنگریست　　گفت او با ایـن دو مـو از غـم بـریست
فـارغست از خشت و از پـیکار خشت　　وز چـو تـو مـادر فـروش گـنگ زشت
بـر زنـخدان چـار مـو بـهر نـمون　　بـهتر از سـی خشت پـیرامـون . . .[2]

شخصیتهای کاذبی که به جامی باده، حقیقت وجودی خود را بروز می‌دهند و قلم بر باورها و معتقدات خویش می‌کشند، بدینسان مورد طعن و طنز قرار می‌گیرند:

پـادشاهی مست انـدر بـزم خـوش　　مـی‌گذشت آن یک فـقیهی بـر درش
کرد اشارت کش درین مجلس کشـید　　وز شـراب لعـل در خـوردش دهـید
چون کشـیدندش بـه شـه بـی‌اختیار　　شست در مجلس ترش چون زهـرمار
عـرضه کـردندش نـپذرفت او بـخشم　　از شـه و سـاقی بگـردانـید چشـم
که به عمر خـود نـخوردستم شـراب　　خـوشتر آیـد از شـرابـم زهـر نـاب
مـی نـخورده عـربده آغـاز کـرد　　گشت درمجلس گران چون مـرگ ودرد
چند سیلی بـر سـرش زد گـفت گـیر　　در کشـید از بـیم سیلی آن زحـیر[3]
مست گشت و شاد و خندان همچو باغ　　در نـدیمی و مـضاحک رفت و لاغ
شیر گیر و خوش شـد انگشـتک بـزد　　سـوی مـبرز[4] رفت تـا مـیزه[5] کـند
یک کـنیزک دیـد در مـبرز چـو مـاه　　سـخت زیـبا رخ ز قـرناقان[6] شـاه
چـون بـدید او را دهـانش بـاز مـاند　　عـقل رفت و تـن ستم پـرداز مـاند
عـمرها بـوده عـزب مشـتاق و مست　　بـر کـنیزک در زمـان بـرزد دو دست
بس طـپید آن دخـتر و نـعره فـراشت　　بـرنیامد بـا وی و سـودی نـداشت

---

۱ـ در فتنه افتادن، فتنه انگیختن .　　۲ـ مثنوی معنوی، ج۶، ص۹۴ .
۳ـ زحیر: پیچاک شکم که خون برآرد، ناله بر آوردن.　　۴ـ مبرز: آبریز، مبال .
۵ـ بول .　　۶ـ خدمتکار، کنیز، محرم جمع قرناق و قرنق .

www.tabarestan.info تبرستان

آن فقیه افتاد بر آن حور زاد — آتش او اندر آن پنبه فتاد
جان به جان پیوست و قالبها خجید[1] — زن چو مرغ سر بریده می‌طپید
چه شراب و چه ملک چه ارسلان[2] — چه حیا چه دین چه خوف و بیم جان
شد دراز و کو طریق بازگشت — انتظار شاه هم از حد گذشت
شاه آمد تا ببیند واقعه — یافت آنجا زلزله و القارعه
آن فقیه از جای برجست و برفت — سوی مجلس جام می‌بربود تفت
شه چو دوزخ پر شرار و پرنکال — تشنه خون دو جفت بد فعال
چون فقیهش دید پر از خشم و قهر — تلخ و خونی گشته همچون جام زهر
بانگ زد بر ساقیش کای گرم کار — چه نشستی خیره هین در طبعش آر[3]

www.tabarestan.info تبرستان

## ۸۴ـ سیف‌الدین محمد فرغانی

او سیف‌الدین ابوالمحامد محمدالفرغانی عارف پاکباز و شاعر متهور قرن هفتم و هشتم هجری است[4] که از گذرگاه شعر اجتماعی و انتقادی در ادبیات این دوره چهره‌ای مشخص و ممتاز دارد، «شاعری که هر بیتش ناله‌ای است در جهت بیداری هموطنانش»:

**ایا سلطان تو را بنده ز سلطان بی‌نیازم کن**
**ز خسرو فارغم گردان و از خان بی‌نیازم کن**
**امیران همچو گرگان و رعیت گوسپندانشان**
**سگ درگاه خویشم خوان ز گرگان بی‌نیازم کن**
**همه از ضعف ایمان است بر غیر اعتماد من**
**از این کافردلان یارب به‌ایمان بی‌نیازم کن[5]**

این خروش تضرع‌آمیز اما غم‌آلود، ندبهٔ سحرگاهی شاعری است زاهد و پرهیزکار که درد دین دارد. دردی که آن را طبیب جان می‌داند و دلهای به دور از این

---

۱ـ خجید: جمع شدن، درهم شدن.
۲ـ ارسلان: غلام، مردشجاع.
۳ـ مثنوی معنوی، ج ۶، ص ۹۴.
۴ـ تاریخ ادبیات در ایران، جلد سوم، «بخش اول»، تألیف استاد دکتر ذبیح‌الله صفا، چاپ دانشگاه تهران ۱۳۵۱، ص ۶۲۳.
۵ـ دیوان سیف‌الدین محمد فرغانی به تصحیح استاد دکتر ذبیح‌الله صفا، جلد اول، صفحهٔ ۱۷۴، چاپ دانشگاه تهران ۱۳۴۱.

درد را بیمارگونه و گاه مرده به شمار می‌آورد. غایت زندگی را به میمنت، چنین دردی، ایجاد رابطه معنوی با آفرینندهٔ خویش ذکر می‌کند و با نفس و ایادی آن که جانکاه و مردسوز است، به ستیز بر می‌خیزد. دامن جان را به شهوت نمی‌آلاید تا از مرده دلی برکنار بماند، ترکِ خواب می‌گوید تا نیمهٔ شب، عزم آن در میمون جناب کند. تن سایه خسب راکه موجب بی‌دردی و کم‌عمری می‌گردد به کم می‌گیرد و ماه را، مشعله‌دار آن شب‌زنده‌داری می‌داند که عمر کوتاه را با خواب کوتاه‌تر نکند و در طریق دینداری اگر نفس او حتی به بهشت ملتفت شود از آن اجتناب ورزد.

به افراد تن‌آرامی که در سایهٔ کاهلی خون جان به گردن می‌برند سخن از عشق می‌راند و آنان را به ترک تن‌پرستی و ادراکِ سوز و ساز محنتِ عشق، می‌خواند عشقی که به‌زعم وی اگر در دل ولوله افکند، به شکرانهٔ آن باید خانهٔ تن را خراب کرد:

**ز آن پس بگو انا هو یا من هو انا  از معترض مترس به جانان خطاب کن**[1]

او علاقهٔ خود را به درویشی و فقر بدینسان اظهار می‌کند:

**در آرزوی فقر بسی بود جان من  عشق از رواق غیب ندا کرد کای فقیر**
**رو ترک سر بگیر و ازین جیب سر برآر  رو ترک زر بگو از این سکّه نام گیر...**
**گر زندگی خوهی چو شهیدان پس از حیات  بر بستر مجاهده پیش از اجل بمیر**[2]**...**

بدینسان در دین و عرفان، هدف و غایت را می‌طلبد نه خود آیین راکه وسیلهٔ وصول به مقصود است. لذا شگفت نیست اگر خطاب او را بدین ورزان ریایی چنین تند و کوبنده ببینیم:

**ایا ندیده ز قرآن، دلت ورای حروف  به چشم جان رخ معنی نگر به جای حروف**
**به گرد حرف چو اعراب تا به کی گردی  به ملک عالم معنی نگر ورای حروف**[3]

و خود او را ژرف‌نگری بینیم که از کام اژدهای حروف، گنج معانی بجوید و از سرچشمهٔ الفاظ قرآن آب حیات ایمان بنوشد، او معانی قرآن را چون اسرار دین از چشم نامحرمان در پردهٔ حروف مستور می‌بیند که تنها اهل شناخت قادرند شاهد معانی را در قبای الفاظ بجویند و بر منصهٔ ظهور نشانند و خود در پرتو پر فروغ قرآن آموخته است که «*اِنَّ الصّلٰوةَ تنهیٰ عن الفحشاء والمنکر*».[4] و این پرهیز از منکر است

---

۱ـ دیوان، ج ۱، ص ۲۱۴.  ۲ـ دیوان، ج ۱.  ۳ـ دیوان، ج ۱.
۴ـ ۴۴/۲۹، قرآن مجید.

که سخن او را همچون سخن ناصرخسرو تلخ و آتشین ساخته است تا جهاد مذهبی و مبارزهٔ اجتماعی خود را که از دیدگاه وی، همان امر به معروف و نهی از منکر است، پی افکند و مصداق این سخن را کار بسته باشد که: «من انکر المنکر بالسیف اصاب[1]» اما خود او سیفی است که خامهٔ شورانگیز جوهر اوست و با عبدود صفتان کار ذوالفقار می‌کند و در آن دورهٔ انحطاط اندیشه و مدنیت، که هر مزوّری وزیری و هر مدبری دبیری گشته، هر مستندفی مستوفیی و هر مسرفی مشرفی و هر شیطانی نایب دیوانی شده است[2]... با قصاید استوار و کوبندهٔ خویش بزرگترین پرخاش اجتماعی را به نیروی دین، علیه بیدادگری‌ها تدارک می‌بیند. جهل و ترس مظلومان را آماج طعنه‌های خویش می‌سازد و آنچنان با ظالمان مردارخوار سگ‌شکار فسادپرست، پنجه در پنجه می‌افکند و به مبارزه بر می‌خیزد که هنوز داغی نفس تبدار و آههای آتشین وی را از ورای خاکستر قرون می‌توان احساس کرد غایت تهور وی، در آن روزگار وحشت و خون به میزانی است که از هیچ مقامی پروا نمی‌کند. به سلطان زمان که با تیغ هندی ملکت شکار نکرده تا ناموس ملّی هموطنانش در پرتو شمشیر وی حراست گردد، با طعنه و تحقیر چنین می‌گوید:

**ایا سلطان لشکرکش به شاهی چون علم سرکش**
**که هرگز دوست یا دشمن ندیده کارزار تو**
**ملک شمشیر زن باید چو تو تن می‌زنی ناید**
**ز تیغی بر میان بستن مرادی در کنار تو**
**نه دشمن را بریده سر چو خوشه تیغ چون داست**
**نه خصمی را چو خرمن کوفت گرز گاوسار تو**
**عیالان رعیّت را به حسبت کدخدایی کن**
**چو کدبانوی دنیا شد به رغبت خواستار تو[3]**

در خطاب به فرمانروا، آدابی و ترتیبی نمی‌جوید، او که دامن صبوری در ماتم مفاخر و سجایای بر باد شدهٔ مردم وطنش چاک زده است مردانه از بیدادگریهای زمان انتقاد می‌کند، تا دست و دندان درندهٔ عاملان ستم بشکند و به دور افتد. فرمانروا را بی‌تدبیری به باطل مشغول می‌نامد که در درون خود خوفی از خدا ندارد

---

۱ـ فرمایش مولای متقیان علی علیه‌السلام.
۲ـ جهانگشای جوینی، ج ۱، ص ۵.
۳ـ دیوان، ج ۱، ص ۷.

www.tabarestan.info تبرستان

و درّ گوشوارش از مروارید اشک یتیمان فراهم آمده است:

**خری شد پیشکار تو، که در وی نیست یک جو دین**

**دل خلقی ازو تنگ است اندر روز بار تو**[1]

هم پیشکار را خر می‌خواند و هم فرمانروا را سودجوی آتش‌افروزی دشمن ملت معرفی می‌کند که ظالمان ترسی از گوشمال وی ندارند و اهل باطل اعتنایی به عدل حق‌گزار او نمی‌نمایند... او سلطان ستمگر زمان خود را به عذاب دوزخ بیم می‌دهد و با اطمینان اظهار می‌دارد که اگر سُم بر فلک ساید سمند راهوار تو، سرانجام به پای کژ روت راهی آن زندان غمخواران که «گور» نام دارد خواهی شد. اما تنها این سلطان آتش‌افروز نیست که مورد نکوهش و تهدید وی است، پیشکار ستم‌کیش، که فروزینهٔ آتش بیداد سلطان است و خاشاک‌آور آن، نیز همواره هدف تیر طعن او قرار می‌گیرد:

**ایا دستور هامان وش که نمرودی شدی سرکش**

**تو فرعونی و چون قارون به مالست افتخار تو**

**به گاو آرند در خانه به عهد تو که و دانه**

**ز خرمن‌های درویشان خران بی‌فسار تو**[2]

این دستور رعنا و به جاه خویش مفتون، که از خرطبعی مغرور گوسالهٔ زرین‌جاه و مال مستعار خویش شده است نمی‌داند اجل در انتظار اوست و به زودی خوراک خاک خواهد شد. مستوفی دیوان سلطان که خود همچون عقربی است و به جای قلم زرده ماری به دست دارد و دوات وی نیز بی‌شباهت به سلّه افعی نیست که دمار از روزگار مردم برمی‌آورد و خلایق از وی نفور و گریزانند باید بداند. آنگاه به درددل مظلومان خواهد رسید که: ازین دفتر فرو شویند نقش چون نگار او...

اندوه و اضطراب وی وقتی به کمال می‌رسد که عالمان بی‌عمل و اخلاق را می‌بیند به جان و مال و ناموس مردم دست تجاوز گشوده‌اند او که خود مردی خداترس است و منشأ همهٔ امور خدا را می‌داند و می‌گوید:

**گر ز دست دیگری نعمت خوری　　شکر او می‌کن که نعمت آن اوست**

**بر زمین هر ذرّه خاکی که هست　　آب خورد فیض چون باران اوست**[3]

---

۱ـ دیوان، ج ۱، ص ۸.　　۲ـ همان مأخذ، ص ۳.　　۳ـ دیوان، ج ۱، ص ۳.

آنگاه که علم و حکمت را ضامن اخلاق و شرف ملّی هموطنانش نمی‌بیند و برخلاف سخن سقراط که می‌گفت: حکیم هرگز خیانت و پستی مرتکب نمی‌شود قاضی زمان خود را که از عالمان و حکیمان نیز به شمار است حیلت‌گری حرام‌آشام و رشوت‌خوار می‌بیند که بی‌دینی دین او و بی‌شرعی شعار او شده و سخن پیامبر را «مداد العلما افضل من دماء الشهدا» در حق خویش همچون خویشتن خویش از یاد برده است... با جوش و خروشی آمیخته به درد و خشم، قیامت را فرایاد او می‌آورد:

**ترا بینند در دوزخ به دندان سگان داده　　زبان لغوگوی تو، دهان رشوه‌خوار تو**[1]

این هشدارهای تکان‌دهنده و طعن‌آمیز را قبلاً در قصیده‌های پرشکوه ناصرخسرو ملاحظه کردیم که با عصبانیت بی‌خبران پای بند لاف و غرور را مورد سرزنش قرار می‌داد. سنایی نیز چنین بود، برگوش خداوندان مال «الاعتبار الاعتبار» گویان فرو می‌خواند تا در فریب‌آباد گیتی، این همه حرص و طمع نورزند، سیف فرغانی نیز به پیروی آنان، اما نه بدان فخامت و صلابت بیان، آنجا که از پرخاشهای تند خویش سودی نمی‌جوید آخرین منزل هستی را به رخ ظالمان می‌کشد و بی‌خبران را بیم می‌دهد که:

**هم مرگ بر جهان شما نیز بگذرد　　هم رونق زمان شما نیز بگذرد**
**آب اجل‌که هست گلوگیر خاص و عام　　بر حلق و بر دهان شما نیز بگذرد**
**در مملکت چو غرش شیران گذشت و رفت　　این عوعو سگان شما نیز بگذرد**
**زین کاروان سرای بسی کاروان گذشت　　ناچار کاروان شما نیز بگذرد**[2]

این پیام یأس‌انگیز که خروش شوم زنگ کاروان مرگ را به گوشها می‌رساند نوعی مبارزه است خصوصاً که در آن به قدرتهای فراموش شدهٔ گذشته، اشارتها دارد که چگونه با تندباد اجل زیر و زبر شده‌اند لذا به گرد نانی که در تنگنای دام طمع برای دانه دنیا، چون مرغ سر خویش بر باد داده‌اند توصیه می‌کند:

**قدم ز سر کن و بر نردبان قرآن رو　　رواست برسراین پایه با چنین پا رفت**
**که جز به بدرقه رهنمای نصرالله　　که عمرها نتوانیم تا «اذاجا» رفت**[3]

او که با شعر خویش منظومهٔ ثنای الهی را تألیف می‌کند و جلوهٔ شعرش را حاصل عشق حق می‌داند:

---

۱ـ دیوان، ج ۱، ۲۱۷.　　۲ـ دیوان، ج ۱، ص ۲۱۷.　　۳ـ دیوان، ج ۱، ص ۵۱.

**عشق سلطان کرد بر ملک سخن رانی مرا　　زآن کنند ارباب معنی بنده فرمانی مرا**

اعتقاد دارد که در آغاز، حرص و طمع بر آن شدند تا همچون دوات ظالمان مرا با دل سیه در صدر دیوان جای دهند و بر در شاهانم قایم دارند اما:

**اسب همت سر کشید و بهر جو جایز نداشت**

**خوار همچون خر در اصطبل ثنا خوانی مرا**

از این روی به خود می‌بالد که عقل، مستوفی لذتهای روحانی من است و غیرت دین در دلم شمشیر آخته است تا برای فرونشاندن فتنهٔ بی‌دینان یأجوج شکل زمانه‌ام، به یاری معقولات نفس و منقولات ایمانی خویش به پا خیزم و اشارات پیران معرفت را در سخن بیامیزم و با شمشیر قاطع حجّت که شعر من است سنتهای ختم رسل را بپایم و حراست کنم، بدین سبب به دعا از خدا می‌خواهد که به‌وی از مصابیح هدایت جانی نورانی ببخشد تا همچون دیگران که زر مغشوش عمل را سرمایهٔ خویش ساخته‌اند دفتر سیاه دل را از کرده‌های ناپسند فروشوید، از خوان کرم به‌وی نانی دهد و آب روی او را با نعمت بی‌نیازی و پرهیز از مدح، بر خاک چاپلوسی و طمع‌ورزی نریزد:

**برای زندگی تن، نخواهم منّت جان را　　به‌عشقم زنده دل‌گردان و از جان بی‌نیازم کن**

**مرا از بهر تن باید که نانی باشد اندر کف　　ز جانم بار تن برگیر و از نان بی‌نیازم کن**

**طمع دردیست در انسان که باشد مال درمانش　　ببر این درد را از من ز درمان بی‌نیازم کن**[1]

او که در ملک سخنوری، خویشتن را با خاقانی مانند می‌بیند از اینکه زبان به ثنای هیچ خاقانی نیالوده است به خود می‌بالد:

**نگفتم همچو خاقانی ثنای هیچ خاقانی　　تو از گنج عطای خود ز خاقان بی‌نیازم کن**[2]

ارزش شعر را به شاعران زمان خود گوشزد می‌کند و آن را در رفعت همچون چرخ، بلند می‌بیند و از شاعران می‌خواهد که جزگرد مضامینی که از لحاظ منزلت با عرش پهلو می‌زند نگردند. عشق و تقوا را برای شاعر ضروری می‌داند و شعر چون گوهر را زاده ذوقهایی می‌بیند که از سحاب غم جانان قطره‌ای در صدف جان خویش انداخته باشند. و سخن‌تر را، ناشی از آن نفس گرمی می‌شمارد که شاعر عاشق با سرد کردن دل خود از غیر، در شور و شوق معبود راستین از جگر برآورده

---

۱ـ همان مأخذ، ص ۲۷۴ .　　۲ـ دیوان، ج ۱، ص ۲۷۴ .

باشد. شعر شکرین را بازتاب آن شیفتگی روحانی می‌داند که بلبل ناطقه، از یاد گل سرخ بی‌همتای خویش، در طبع احساس می‌کند و به‌زعم وی تنها در این صورت است که فرشتگان از چرخ فرود می‌آیند و با نغمهٔ روح‌پرور شاعر پایکوبی می‌کنند چنین شعری است که در شب گور نیز همچون چراغی روشنگر مغاک شاعر خواهد بود. بدینسان شعر مدحی را که برخلاف روح بلند اوست از خرد نمی‌شمرد زیرا معتقد است «کل انسان نظیر لک فی الخلق[1]».

و از طرفی کسی را در عهد خویش، سزاوار مدح نمی‌بیند از این رو با خشم و طعن می‌گوید:

تبرستان www.tabarestan.info

**گر کسی از نعمت این منعمان ادرار خورد**
**همچو گربه کاسه لیسید و چو سگ مردار خورد[2]**

لذا کار کردن و رنج بردن را بر مدح و ادرارخواری که حاصلی جز بر باد دادن آبروی دین ندارد ترجیح می‌دهد:

**کار کن گر پیشه دانی زانک مرد کار اوست  کآبروی دین نبرد و نان ز مزد کار خورد**

به‌زعم او سلیمان‌وار نان جو خوردن و از سر خوان قناعت، شوربای عافیت در کام ریختن و همچون درویشان صاحبدل به خرسندی زیستن، بسی سزاوارتر از آن است که همچون مگس، گرد نحل شبهه‌آمیز ظالمان گشتن. بنابراین ضمن برحذر داشتن شاعران از گزافه‌گویی، قبول عامه و احسنت آنان را نیز به چیزی نمی‌خرد و آن را شایستهٔ نان واعظان دنیاجوی می‌شمارد که تأیید جهال را چشم دارند. شاعران را بدان روی از مدح برحذر می‌دارد که معتقد است ثنای امیران دل روشن را تیره و تار می‌کند خصوصاً که اگر در روزگار او، شاعری شعر مدحی را سرمایهٔ خویش سازد از خرمن این قوم خسیس حتی به کاهی نمی‌رسد. امیران را مرده‌دلان رنجوری نام می‌نهد که شایسته نیست شاعر با دروغ و ریا به ستایش آنان اقدام کند:

**پیل را خر شمر آنگه که کشد بار کسی  شیر را سگ شمر آنگه که خورد مرداری**
**بهر مخدوم مجازی دل و دین ترک کنی  تا تو را دست دهد پایهٔ خدمتکاری**
**هر دم از سفرهٔ انعام خداوند کریم  خورده صد نعمت و یک شکر نگفته باری[3]**

شاعرانی که می‌توانند دل روشن خویش را منزلگه سلطان ازلی سازند به تعریض

---

۱ـ سخن مولای متقیان علی علیه‌السلام.
۲ـ دیوان، ج ۱، ص ۱۹۹.
۳ـ دیوان، ج ۱، ص ۲۵.

می‌نکوهد که چرا گرد مدح می‌گردند:

**ظالمی را که همه ساله بود کارش فسق — بـه طـمع نـام مـنه عـادل نـیکوکاری**
**نـیّت طـاعت او هست تـرا مـعصیتی — کـمر خـدمت او هست تـرا زنـاری**
**هر که را زین امرا مدح کـنی ظـلم بـود — خاصه امروز که از عـدل نـماند آثـاری**
**کژ روی یار کنی جمله تو را یار شـوند — ور ره راست رویّ هـیچ نـیابی بـاری**
**کله مدح تو بـر فـرق چـنین تـاجوران — راست چون برسرانگشت بود دسـتاری**
**اسدالمعرکه خوانی تو کسی را کـه بـود — روبه حیله‌گـری یـا سگ مـردمخواری!**

با چنین روحیه و پسندی است که به شاعر تأکید می‌کند اگر نتوانستی از طغیان و جوشش طبع برکنار بمانی «مدح این طایفه بگذار و غزل گو باری» بدینگونه برای شاعر صاحب قریحت راهی دیگر می‌جوید و خود که بلبل روحش چون بوتیمار حزین است غم جان را به دلجویی برمی‌گزیند و می‌گوید شکر منعم واقعی را به دعای سحری باید کرد نه به‌مدح امیران که صورتک‌هایی خالی از معنی‌اند:

**برای منصب و مالی ز علم و دیـن بـیزار — ز بهر کسب و معاشی به مکرو فن مشغول**[1]

* * *

**مدح مخلوق مکن تا سخنت راست شود — کآب از هـمرهی سـنگ رود نـاهموار**[2]

موجب شرمساری می‌داند، برای زر، شعر را خوار و بی‌مقدار کردن:

**برو ز بـهر زر ایـن شـعر را ز دست مـده — که همچو ناخن افتاده نیست خوار انگشت**[3]

او که عاشقی است راستین و بزعم او «عاشقان» را نفرتست از لقمهٔ دنیا طلب عقیده دارد: شعر فقر، شهیدان عشق را کفن است ـ اگر تو زنده‌دلی رو درین شعار بمیر ـ بنابراین شگفت نیست اگر در پندنامه‌های منظوم خویش به غازان، سلطان خون ریز زمانش بدینگونه بی‌پروا سخن بگوید:

**پـادشاه وقت غـازان را اگـر بـینی بگـو — کای همه ایام تـو مـیمون‌تر از روز ظـفر**
**ای به‌دولت مفتخر، محنت‌کشان را دستگیر — وی به‌شادی مشتغل انده کشان را غم بخور**[4]

و با ابرام و امر از وی بخواهد پشت حال ملت را به‌دست عدل قوی گرداند و همگنان را از ظلم حجاج‌سیرتان زمان نجات دهد خصوصاً دیـن را، کـه از فسـق نامسلمان حاکمان، اندرین کشور نمانده است از مسلمانی اثر، از بی‌جامه و جایی

---

۱ـ دیوان، ج ۱، ص ۲۲۵ . ۲ـ دیوان، ج ۱، ص ۶۸ . ۳ـ دیوان، ج ۱، ص ۱۶۸ .
۴ـ دیوان، ج ۱، ص ۱۷۹ .

عارفان و بی‌نان و آبی عالمان آگاهش گرداند و بر بی‌سقفی خانقاه و بی در و بامی مدرسه، تحسرش را برانگیزاند، بیداد قحط و گرسنگی را که:

**مردم تشنه جگر از زندگانی گشته سیر　　چون سگان گرسنه افتاده اندر یکدگر**

به او یادآور شود و بدبختی خداوندان مال و نگهبانان زر را که حالی چون مسکینان خرقه می‌پوشند و چون سائلان، لقمه طلب می‌کنند به او بنمایاند و پرده از کار ظالمان خانه‌سوز و کافران پرده‌درکه هتک ناموس مسلمانان می‌کنند برگیرد و به تعریض، خود سلطان را شریک دزد معرفی کند و بگوید: «از برای مال حاجت نیست سلطان را به ظلم» و سرانجام زودسیری عمر او را به خاطرش آرد:

**دست لطفی برسر این یک جهان بیچاره دار　　کاین نماید پایدار آنگه که عمر آید به سر**
**عدل کن امروز تا باشد مقر تو بهشت　　اندر آن روزی که گوید آدمی این المفر**
**حرف گیرانی که خط ظلمشان بودی روان　　ملکشان ناگاه چون اعراب شد زیر و زبر**[1]

این اندرزهای گزنده را از آن جهت به تلخی تهدید می‌آمیزد تا در کام سلطان که همهٔ بی‌سرانجامی‌ها نتیجهٔ بی‌خبری اوست مؤثر افتد.

**سیف فرغانی نصیحت کرد و حالی بازگفت　　باد پند و شعر او در طبع پاکت کارگر**

این گستاخی و بی‌پروایی که در سخن او آمیخته است حاصل دستی است که در پایگاه فقر یافته است وگرنه او:

**خیر و شر کس نگوید از هوای طبع و فضل　　مدح و ذم کس نگوید از برای سیم و زر**

با این زهد و بلندنظری است که سلطان را پند می‌دهد:

**من نیم شاعر که مدح کس کنم، مر شاه را　　از برای حق نعمت پند دادم این قدر**

لحن پندآمیز وی به سلطان یادآور سخن معلمی سالخورده و عبوس است با شاگرد سرکش و نافرمان خویش:

**خسروا خلق در ضمان توأند　　طالب سایهٔ امان توأند**
**غافل از کار خلق نتوان بود　　که بسی خلق در ضمان توأند**
**ظلم‌هایی رود بر اهل زمان　　زین عوانان که در زمان توأند**
**هیچ‌کس را نماند آسایش　　تا چنین ناکسان، کسان توأند**
**دست ایشان ز ملک کوته کن　　ور چو انگشت تو از آن توأند**

---

۱ـ دیوان، ج ۱، ص ۱۸۳ .

به زبانشان نظر مکن زنهار — که به دل دشمنان جان توانَد
تا که بر نطع مملکت ای شاه — دو سه استیزه رو رخان توانَد
اسب دولت به سر درآید زود — کاین سواران پیادگان توانَد[1]

در این قصیده شاه را از ظلمهایی که عوانان وی بر مردم می‌رانند آگاه می‌کند که: همچو سگ قصد نان ما دارند، گربه‌هایی که گرد خوان تواند، رسوایی وی را در چشم‌پوشی ظلمهای کارگزارانش بر مردم، به وی گوشزد می‌کند و از او می‌خواهد که پند پیران را که داعی دولت جوان ویند بپذیرد و دست نابکارانی که خود را در ملک او شریک می‌دانند از دامن سرنوشت مردم کوتاه کند. او در قصایدش می‌خروشد و می‌کوشد تا فرمانروای بی‌خبر را از خرمن سوخته ملک آگاه کند و با تقریع و طعن و طنز به وی بفهماند که مملکت در حال از هم‌گسیختگی و پریشانی است:

ای صبا با دم من کن نفسی همراهی — به سوی شاه بر از من سخنی گر خواهی
قدوه و عمدهٔ شاهان جهان غازان را — از پریشانی این ملک بده آگاهی
گو درین مصر که‌فرعون درو صد بیش است — نان عزیز است که شد یوسف گندم چاهی
شیر چون گربه درین ملک کند موش شکار — بهر نان گر نکند نزد سگان روباهی
سرورانی که بهر گرسنه نان می‌دادند — استخوان جوی شده همچو سگ درگاهی
امن ازین خاک چنان رفته که گر یابد باز — خوف آنست که از آب بترسد ماهی
خانه‌ها لانهٔ روباه شد از ویرانی — شهرها خانهٔ شطرنج شد از بی شاهی
حاکمان در دم از او قبجر و تمغا خواهند — عنکبوت ار بنهد کارگه جولاهی
مملکت جمله پر از منکر و معروفی نه — که به خیر امر کند یا بود از شر ناهی[2]

فساد اخلاق عمومی و ظلمها و بیدادگریهای طبقهٔ حاکم بر سرنوشت مردم، بزرگترین عامل و محرک سیف‌الدین فرغانی در سرودن اشعاری چنین تند و انتقادی است. او که نیازهای جامعهٔ خویش را به خوبی ادراک می‌کند در پی آن است تا موجبات و علل این نیازها را از بن براندازد. لذا با خویشتن‌سوزی، در پی آن است موجب اشتعال آتش درونی صاحبدلان نیز گردد. زیرا جامعه را همچون اخلاق و عادات مردم جامعه در حال ورشکستگی می‌بیند، کوشش وی آن است تا عاملان

---

۱ـ دیوان، ج ۱، ص ۱۸۴ و ۱۸۵.
۲ـ دیوان، ج ۱، ص ۱۷۲.

ستم را متنبّه کند تا ظلم نرانند و مظلومان را نیز به جنبش وادارد تا ستم نکشند بدینسان این شاعر اجتماعی خود را مسؤول چنین هشداری می‌داند و در واقع وظیفهٔ اجتماعی و دینی او و داروی تسلی‌بخش خاطر پریشان او، همین شور و شر راه انداختن و دیگران را به خود آوردن است:

**غم چندین پریشان حال امروز — دریـن طبع پریشان اوفتاده**
**ببین در نان خلق این کژدمان را — چو اندر گوشت کرمان اوفتاده**
**رعیت گوسپندند این سگان گرگ — همه در گوسپندان اوفتاده...**[1]

از رفتن خود به بلخ پشیمان است[2]:

**تا به بلخ آمدم ز غرّه و سلخ — عیش من بود چون مصحّف بلخ**
**همه کس را فروتنی کردم — همه جا روسپی زنی کردم**
**از پی نوبت خموشان را — وز برای لقب فروشان را...**
**غوکشان را برای نیم پشیز — بلبلان بهشت خواندم نیز...**[3]

تبرستان www.tabarestan.info

## ۸۵ـ فریدالدّین عطّار نیشابوری «شیخ عطّار»

**کار آمد حصّهٔ مردان مرد — حصّهٔ ما گفت آمد اینت درد**

کدامین سخنور است که همچون وی به تعظیم شعر برخیزد و این عطیهٔ حکمت‌زا را با عرش و شرع همسنگ بیند و موجب آرایش دو جهان برشمرد:

**شعر و عرش و شرع از هم خاستند — تا دو عالم زین سه حرف آراستند**
**نور گیرد چون زمین از آسمان — زین سه حرف یک صفت هر دو جهان**[4]

و از مدح روی برتابد و دل خویش را از سودای هر معلومی پاک کند و همچون سالکان پخته و مردان مرد به میدان درد گام گذارد و خشک لب، غرقهٔ آن دریای ناپیداکران گردد تا سرّ جانان را از جان بجوید و در جنب لقمهٔ پرهیزی و مدح، کم هزل گیرد و حاصل هزل را آب فراست ریختن برشمرد و حکیمانه فریاد در دهد:

**شعر مدح و هزل گفتن هیچ نیست — شعر حکمت به که در وی پیچ نیست**[5]

و یا همچون ناصرخسرو که شعر مدحی را از دانش نمی‌شمرد و ستایشگران طامع را همپایهٔ خنیاگران می‌دید و گاه فروتر به حساب می‌آورد (تو بر پایی آنجا که

---

۱ـ دیوان، ج ۱، ص ۱۱۸. ۲ـ همان، ص ۳۴۹. ۳ـ بخل.
۴ـ مصیبت‌نامه، چاپ نورانی وصال، ص ۴۶. ۵ـ مصیبت‌نامه، ص ۵۰.

مطرب نشیند) ممدوح خویش را حکمت بداند و بس:

**تا ابد ممدوح من حکمت بس است　　در سر و جان من این همّت بس است**[۱]

و شعر حکمت‌آمیز را طاعت بشمرد و بگوید:

**شعر اگر حکمت بود طاعت بود　　قیمتش هر روز و هر ساعت بود**
**شعر بر حکمت پناهی یافتست　　کاو به یؤتی‌الحکمه راهی یافتست**[۲]

و شعرگفتن را با زر پختن یکی بداند:

**شعر گفتن همچو زر پختن بود　　در عروض آوردنش سختن بود**[۳]

و شاعر راستین را که به‌زعم او با بهشت و آسمان نسبتی دارد، برتر از دیگران به شمار آرد:

**چون بهشت و آسمان و آفتاب　　چون عناصر باد و آتش خاک و آب**
**نسبتی دارند با این شاعران　　پس کجا شاعر بود چون دیگران**

از این مختصر به وضوح می‌توان دریافت که وی تا چه حد به اهمیت سخن منظوم که امور عظام را در نظام عالم سبب می‌شود وقوف دارد. به همین سبب به شعر با نظر تقدیس می‌نگرد و برای بیان معانی بلند خویش با همهٔ استادی که در نثر دارد، نظم را به کار می‌گیرد و آن را کلید گشودن درهای راز می‌داند و در حقیقت احسن‌الاشیاء برمی‌شمرد:

**شعرچیست این جمله دربگشادن است　　شرح چندینی عجایب دادن است**
**گفت هم موزون و هم زیباست شعر　　در حقیقت اَحسَنُ الاَشیاست شعر**

و نیز حظّ اوفر و قسم افضل از شعر را سخن حکمتی می‌داند و شاعر را به نظم معانی حکمت‌آمیز می‌خواند و خود همچون افلاطون که بزرگترین خدمت‌ها را خدمت به دانایی می‌شمرد، خرد و فضیلت را با تجلّیات طبع خویش شکل می‌بخشد و بر منصهٔ ظهور می‌نشاند و تا بدانجا خویشتن را مفتون شعر می‌نگرد که با همهٔ بت‌شکن‌خویی که دارد شعر را بت خود می‌پندارد و خویشتن را بت‌پرست چنین بتی به شمار می‌آرد:

**بت تو شعر می‌بینم همیشه　　تو را جز بت‌پرستی نیست پیشه**
**حجاب تو ز شعر افتاد آغاز　　که مانی تو بدین بت از خدا باز**

---

۱ـ همان مأخذ، ص ۴۷ .　　۲ـ همان مأخذ و همان صفحه .
۳ـ همان مأخذ، ص ۴۸ .

www.tabarestan.info تبرستان

**بسی بت بود گوناگون شکستم　　کنون در پیش شعرم بت‌پرستم**[۱]

با چنین شور و خلوصی است که سر بر آستان امیران کلام فارسی، همچون فردوسی و سنایی می‌ساید و حتی انوری چرخ را از کمال شعر انوری می‌داند:

**آفتاب ار چه سمایی گشته است　　در سنا جنس سنایی گشته است**
**از کمال شعر و شوق شاعری　　چرخ را بین ازرقی و انوری**
**بازکن چشم و ز شعر چون شکر　　از بهشت عدن فردوسی نگر**
**ور درین علمت کند شاهی هوس　　علم اگر در چینست خاقانیت بس...**[۲]

او با روی تافتن از مدح یعنی رایج‌ترین وسیلهٔ تقرب به درگاه محتشمان به منظور جلب منفعت و یا احتمالاً دفع مضرت، از پذیرش ارزشهای مقبول و معمول زمان خود سر باز می‌زند، به ترک نان ناخوش منشان می‌گوید تا هردون را خداوند ننامد:

**نه طعام هیچ ظالم خورده‌ام　　نه کتابی را تخلّص کرده‌ام**[۳]

بدینسان عطّار در دنیای شعر روزگار خود، راهی دیگر و هدفی دیگر بر می‌گزیند، راهی که غایت آن هدفدار کردن زندگی مردم و درگیر ساختن شعور آنان است و آنجا که به شرح از درد سخن می‌راند مطلوبش چنین مقصودی است:

**اصمعی می‌رفت در راهی سوار　　دید کنّاسی بود مشغول کار**
**اصمعی گفتش تو باری این مگوی　　این سخن اینجا تو ای مسکین مگوی**
**گفت باشد خوارتر افتادنم　　بر در همچون تویی استادنم**
**نفس را می‌گفت ای نفس نفیس　　کردمت آزاد از کار خسیس**
**چون تو هستی در نجاست کارگر　　آن چه باشد در جهان زین خوارتر**
**هرکه پیش خلق خدمتگر بود　　کار من صد بار از او بهتر بود**[۴]

او که هُدهُد هادی شدهٔ این راهست؛ مردی است تمام و تیز و همی است در راه آمده و از بد و نیک جهان آگاه گشته؛ که مردوار دست از تمنّیات مبتذل می‌شوید و به هوای معبود، به جان‌افشانی بر می‌خیزد و بی‌گمان جان را برای این به کار می‌دارد تا شاید آن را در خورد یار یابد:

**جان چه خواهی کرد بر جانان فشان　　در ره جانان چو مردان جان فشان**[۵]

---

۱ـ الهی نامه، ص ۳۶۹.　　۲ـ مصیبت‌نامه، ص ۴۶.
۳ـ منطق‌الطیر به اهتمام دکتر سید صادق گوهرین، ص ۲۵۳.　　۴ـ مصیبت‌نامه، ص ۵۱.
۵ـ همان مأخذ، ص ۴۵.

www.tabarestan.info تبرستان

از بیان دردها و هواهای خویش که بر سری مضامین مدحی، معانی شاعرانه و معمول زمان وی است دم در می‌کشد و به‌سرودن دردهای اجتماعی و انسانی‌تر روی می‌برد تا به گفتهٔ صاحب قابوس‌نامه «شعر از بهر مردمان گوید نه از برای دل خویش».

و بدین ترتیب جهان‌بینی تازه‌ای به شیوهٔ سنایی اما بسی شاعرانه‌تر از وی پی می‌افکند. به طوریکه صاحب سرّ سلیمان شعر می‌آید و در حقیقت و هنر تاجور از آن می‌گردد. عطّار می‌کوشد نیازهای معنوی انسان را بجوید و به‌صورت نکته‌هایی که بیان آنها دربایست است بنمایاند. بدین ترتیب اندیشهٔ وی در یک جا و یک موضوع متوقف نمی‌ماند. از فراز عرش تا تحت‌الثری همه چیز را می‌کاود و بر معیارهای معنوی خویش رجوع می‌دهد. در این هنگام او انسانی کلی است و به سخن سارتر:

«در اندیشهٔ چنین انسانی ارزشهای کلی و جهانی می‌گنجد زیرا انسان کلی تصدیق محض و مجرّدی از حقوق خدشه‌ناپذیر انسانهاست.[1]» به همین سبب برخی از انسانهای مورد نگرش او مظهر و نمونهٔ کامل افرادی هستند که هیچ شاعری درگذشته شعری راستین در وصف آنان نسروده و یا به گفتهٔ گورکی ترانه‌ای که تواند ستود، آنان را نیافریده چنان چون سزد، سخن‌سنجی. اما عطّار شعر آنان را سرود و در قصّه‌های منظوم خویش به زبان حقیقی آنان سخن گفت، زبانی که روستاییان مکتب ندیده‌ها و مردم خرده‌پای مضطر، از درکش فرو نمانند تا سرود عصر خویش را سروده باشد. او بدینسان فاصلهٔ خود را با مردم خویش کم می‌کند و کار تربیت و ارشاد آنان را به عهده می‌گیرد تا به گفتهٔ سارتر: «اکنون که به شاعری پناه جسته است؛ نوعی از تقاضاهای مردم را با شعر خویش برآورد» زیرا او به‌خوبی آگاه هست که هیچ ذیروحی از نور رحمت الهی بی‌بهره نیست و به سخن هوگو هر بیننده‌ای گرچه پست و پلید باشد با انوار مهر و قهر الهی مأنوس است و حتی دیدهٔ جانوران زشت و ناپاک نیز با شوکت و جلال ستارگان سپهری آشناست.[2] سهولت بیان، اطناب و تفصیل سخن وی نیز نشانهٔ شمول و جامعیّت چنین التفاتی است.

عطّار به انسان عظمت می‌بخشد، تفکر او را بر می‌انگیزد و آگاهانه به حریم

---

۱ـ ژان پل سارتر، ادبیات چیست، ص ۱۱۸ .

۲ـ غوک، اثر ویکتورهوگو، ترجمهٔ نصرالله فلسفی .

عزّت پادشاهی مطلق راهبریش می‌کند که هرچند: نیست حدّ هر زبانی نام او، اما کار آن است که انسانها از او نشانی یابند زانکه بی او زیستن عاری بود و خود کَنزِ لایَفنایِ خویش را آن حقیقت مطلق می‌داند و به خود می‌بالد که:

**هر توانگر کاین چنین گنجینش هست　　کی شود در منت هر سفله پست**[1]

بدینگونه عالی‌ترین نغمه‌های محبتی و شوق‌آمیز را در سرود می‌گیرد و آنچنان در عشق معبود مستغرق می‌شود که یکسره از کفر و ایمان در می‌گذرد. در میدان عشق نعرهٔ هل من مزید درمی‌دهد و ذرّه‌ای عشق را از همهٔ آفاق بهتر می‌نگرد. درد را در خورد آدمیان می‌بیند و به مدد چنین دردی از قدسیان پیشی می‌گیرد و با چنین عطشی زلال معنی را در چشمهٔ جان خویش به جوشش وا می‌دارد. جمال ظاهر و عشق زوال‌پذیر را ازکمال نمی‌شمرد و به صورت، بازماندگان را به چیزی نمی‌خرد. شبنم نمی‌جوید، به دریا راه می‌پوید و از ذره باز می‌ماند تا با خورشید همراز گردد لعل و گهر را سنگی رنگ دیده می‌بیند و آهن‌دلان دلبسته به سودای سنگ را بی‌سنگ می‌شمرد و بی‌حاصلی و بی‌دردی انسان را به سخره می‌گیرد و فریاد بر می‌دارد که:

**ای گدایان چند ازین بی‌حاصلی　　راست ناید عاشقی و بددلی**
**هر که را در عشق چشمی باز شد　　پای‌کوبان آمد و جانباز شد**[2]

بدینگونه دست انسان را می‌گیرد و پا به پا، به کوی حقیقت می‌برد و به دنیای شگرف معانی راهبری می‌کند و در فراز و نشیب این راه دشوار و در عین حال ظریف و روحانی، زندگی را با همهٔ شگرفی و ناپیداکرانی آن تصویر می‌کند و مفهوم رسا و عمیق آن را توجیه می‌نماید. صلای عشق در می‌دهد و در همهٔ مظاهر حیات معاینهٔ حق را می‌بیند و از فروغ آن نور جاری در تار و پود زندگی، معانی هنری و الهام شعری می‌گیرد و این پرتو مقدس درون را به برون و ظهور می‌کشد و بر جبههٔ معارف انسانی به گونهٔ افتخارآمیزترین جلوه‌های روح بشر رقم می‌زند. غایت هنرمندی وی آن است که شاهد شعر را به جامه‌ای نمی‌آراید تا زرق و برق ظاهر مانع از آن شود که روی دلارام وی از جلوه‌بخشی حقیقی باز ماند. زیرا او هزاردستانی است که در هر آوایی، هزار معنی دارد و زیر هر معنی جهانی راز. در

---

۱ـ منطق‌الطیر.　　۲ـ منطق‌الطیر، ص ۶۱.

اسرار معانی نعره‌زن است و ظاهر آرایان بی‌معنی را زبان‌بند از سخن. چه به‌خوبی آگاه است با جمال معنوی سخن خویش هرکجا پای نهد دست نیارندش پیش. او ستایشگری دروغین برای برآوردن مطامع خویش نیست که چون به راه سخن فراز آید و خواهد که قصیده‌ای بیاراید، جان مسکین را عذاب و رنج فرماید و صدها بار به عقدهٔ جستن معانی مطلوب ممدوح در شود تا از عهدهٔ سخنی برآید و یا همچون دیگر قافیه‌پردازانی نیست که واژه‌ها و ترکیبات خوش‌تراش را در قالبی دلکش در می‌نشانند بدون اینکه از جان آن واژه‌نامهٔ آهنگین دردی بتراود و یا اندیشه و شوقی زبانه بکشد، بلکه او سرایندهٔ فتوت‌نامهٔ مردان راهست که اعتقاد دارد:

**فتوت چیست داد خلق دادن  به پای دستگیری ایستادن**[1]

و به ره سخن فراز نمی‌آید الّا اینکه عشق بر جان او زور آورد:

**عشق چون بر جان من زور آورد  همچو دریا جان من شور آورد**[2]

در این حالت این او نیست که جان را می‌گدازد و از آن شعر می‌سازد؛ بلکه این شعر است که او را می‌سراید؛ هم او را می‌سوزد و هم نمی‌سوزاند. در این مرحلهٔ خویشتن‌سوزی و بیخودی، او مست و مدهوش است و نمک شورانگیز شعر عارفانهٔ وی حاصل این بیخودی است و چنین کسی در آن غلیان و جوشش از خود رهایی، نمی‌تواند به دور از تکلف و ادیبی و اجتهاد نباشد و خود نیز بدین معنی توجه دارد:

**هر که شور من بدید از دست شد  گرچه بس هشیار آمد، مست شد**[3]

هرچند غایت قصوای ادیبی و اجتهاد راستین ، اگر چنین شور و جوشی نباشد چه می‌تواند باشد؟ خصوصاً که وی در شعر مغز جان خویش را پالوده است و نام این هنگامه‌سازی معنوی را مصیبت‌نامه نهاده است:

**جمع کردم آب آسا پیش تو  گو تفکر کن دل بی‌خویش تو**
**در حقیقت مغز جان پالوده‌ام  تا نپنداری که بر بیهوده‌ام**[4]

او در بیشتر اشعار خویش آنچنان در جوش و شور غرق می‌گردد و به همه حال مغلوب عشق می‌شود و ادراکش در غلبهٔ احوال محو می‌ماند که از وجود خویش بی‌خبر می‌شود. به همین سبب است که:

---

۱ـ فتوت‌نامه، ص ۹۴، دیوان، چاپ سعید نفیسی.
۲ـ منطق‌الطیر، ص ۴۲ .
۳ـ همان مأخذ .
۴ـ مصیبت‌نامه، ص ۳۶۶ .

www.tabarestan.info تبرستان

**راز وی را در نیابد هر یکی  راز بلبل گل بداند بی‌شکی**[۱]

چون شرط دریافت امور قلبی و احوال درون اهلیت و جنسیت است (مَن لَم یَذُق لَم یَدرِ.[۲]) عطار بدون تردید در قسمت اعظم مثنوی‌های خود از لحاظ طرح و توضیح قصه‌ها ممتاز است و شور و سوز کلام ساده و در عین حال زیبای وی که حاصل هم‌جوشی واژه‌ها و ترکیبات پربار اوست، نمایشگر قدرت سخن‌طرازی او نیز می‌باشد. اگر فتوری را که در بسیاری از ابیات مثنوی‌ها و حتی غزل‌های او مشاهده می‌شود نتوان مربوط به نسخه‌های مغشوش موجود دانست فراموش نباید کرد که: «هست ورا فن دگر غیر فنون شعرا.» او افسانه‌پردازی توانا نیز هست بدانسان که مجموع حکایات منظوم و منثور آثار وی را بالغ بر هزار و هشتصد و پنجاه قصه شمرده‌اند که عددی زفت و کلان است و شاید در آثار هیچ‌کس از شعرای فارسی زبان این مایه از قصص نتوان یافت.[۳]

www.tabarestan.info تبرستان

این سرّ دلبران را در حدیث دیگران گفتن، گذشته از جنبهٔ تعلیمی ادب صوفیه در راهنمایی بی‌راهان و به‌بیان کشیدن وجد و حالی که حاصل کشف و شهود مردان میدان تحقیق است، نمودار ظرافت و هنرمندی بیشتر آنان در جهت پرهیز خردمندانه از آشوب عوام و متعصبان روزگارشان نیز بوده است:

**این کتاب آرایش است ایام را  خاص را داده نصیب و عام را**
**نظم من خاصیتی دارد عجیب  زانکه هر دم بیشتر بخشد نصیب**[۴]

عطار در هر مقامی زبانی خاص می‌گشاید و زبان قصه‌های وی کشش و لطفی دیگر دارد. قصه‌های عطار گاه با جلوه‌های سرگرم کننده، ارشاد خواننده را به عهده می‌گیرد و گاه با نیش‌طنز وجدان انسانی و شعور اجتماعی او را بیدار می‌کند تا بهتر بنگرد و بی‌رسمی‌های آشکار و در عین حال خندمین دور و بر خود را خوبتر ببیند. در چنین مواردی شعر وی بیش از پیش تأثیر خود را از پهنهٔ زندگی می‌گیرد و در خدمت زندگی به تلاش و راه‌گشایی می‌پردازد؛ به میزانی که خوانندهٔ ژرف‌نگر با اعجاب و استحسان به شعر وی نگاه می‌کند؛ زیرا زبردستی او در یافتن برخی تعابیر بدیع و آفریدن بسیاری معانی تازه و پرتحرک ضمنی و ساختن حکایتهای کوتاه که

---

۱ـ منطق‌الطیر.  ۲ـ شرح مثنوی شریف، استاد فروزانفر، ج ۱، ص ۱۰.
۳ـ استاد فروزانفر، شرح احوال و نقد و تحلیل آثار شیخ فریدالدین محمد عطار، ص ۵۱.
۴ـ مصیبت‌نامه، ص ۳۶۷.

هر یک دلیلی و تأییدی در جهت توضیح دادن و جاندارکردن موضوع اصلی است موجب لذّت خوانندهٔ صاحب‌نظر می‌شود. او که جانش از ازل با عشق خوی کرده‌است و شور عشقش این چنین پرگوی، بیش از هر شاعر دیگری آداب و اخلاق و ویژگیهای قومی خویش را باز می‌گوید و خصوصیات ملّی و اخلاق عمومی مردم روزگار خود را باز می‌نماید؛ به‌ویژه آن عوامل و اسباب نامرئی راکه موجب به‌وجود آمدن برخی امور و حوادث وگاه ظلمها و بی‌رسمی‌ها شده است. در چنین هنگامی شعر او رنگی خاص به خود می‌گیرد، رنگی که امروز به تعهّد معنوی شاعر تعبیر می‌شود. رنج عطار در این هنگام رنج انسانی بزرگ است؛ رنجی که استادانه آن را به نیشخند طنز می‌آمیزد و حکیمانه به پاسداری ارزشهای جاویدان انسانی می‌گمارد. طنزهای عطار جلوه و جهتی خاص دارد که از نظر کلی «شامل همان ویژگیهای طنز صوفیانه است با برخی گستاخیهای عارفانه.[1]»

www.tabarestan.info تبرستان

عطار در انتقادهای تند اجتماعی خویش هرگز جانب حکمت را رها نمی‌کند و شاید به همین سبب است که وی به قصه پناه می‌برد تا غصه‌هایی که در صورت عادی هرگز نمی‌توان بر زبان آورد بازگوید:

**قصه چیست از مشکلی آشفتن است  وآنچه نتوان گفت هرگز، گفتن است**

بیان شاعرانه در قصه‌های طنزآمیز وی از حد بیان عادی بالاتر است. چون وی در عین حال که بی‌رسمی‌های زندگی را نشان می‌دهد از رعایت جانب بهترین بخش دلیری هم که به گفتهٔ شکسپیر احتیاط است، غافل نمی‌ماند. مثلاً آنجا که داستان ظلم عاملان عهد خویش را باز می‌گوید ظلم آنان را نیز به کنایه حاصل نوعی مشیّت حق می‌داند:

**بیدلی را گفت آن پیر کهن  حق بود ظالم روا هست این سخن؟!**
**گفت ظالم نیست اما دایم او  صد هزاران بنده دارد ظالم او**
**هرچه جمع آری به ظلم این جایگاه  جمله برخیزد به یک ساعت ز راه[2]**

بیشتر قصه‌هایی که از قول دیوانگان نقل می‌کند حاوی اعتراضهای تند اجتماعی اوست. هرچند گاه فتنه را از خداوند می‌داند[3]:

---

۱ـ دکتر عبدالحسین زرین کوب، شعر بی‌دروغ شعر بی‌نقاب، ص ۱۸۸.
نظیر این داستان: گاوریشی بود در برزیگری که در صفحات پیشین ذکر شده است.
۲ـ قدر یک لبخند طنز امروزی شوروی، چاپ پرستو، ص ۳۹.  ۳ـ مصیبت‌نامه، ص ۴۷.

آن یکی دیوانه‌ای یک گرده خواست　　گفت من بی‌برگم این کار خداست
مرد مجنون گفتش ای شوریده حال　　من خدا را آزمودم قحط سال
بود وقت غز زهر سو مرده‌ای　　او نداد از بی‌نیازی گرده‌ای

اما در فریاد اعتراض‌آمیز وی عقده‌های گلوگیر شدهٔ مردم عصر او به وضوح انعکاس دارد. از آن جمله است داستان دیوانه‌ای که از شبلی می‌خواهد تا پیام او را سحرگاهان به کردگار برساند و رنجهایی را که بر وی رانده است فرا یادش آرد و بگوید از پدر و مادر دورش کردی، پردهٔ عصمت او را دریدی، ژنده‌پوش و مستمند رهایش کردی، به بند و زنجیر گران سر تا پای او را بستی و هرگاه فریاد برآورد در بلای دیگرش انداختی، نان و آبش نمی‌دهی... اگر نداری بهتر است از جایی وام گیری... شبلی با گریه بسیار از وی دور می‌شود و قول می‌دهد سخن او را به کردگار ابلاغ کند. اما دیوانه مجدداً فریاد بر می‌دارد:

گفت زنهار ای امام رهنمای　　تا نگویی آنچه گفتم با خدای
زانکه گر با او بگویی اینقدر　　زانچه می‌کرد او کند صد ره بتر
من نخواهم خواست از حق هیچ چیز　　زانکه با او در نگیرد هیچ نیز
او همه با خویش می‌سازد مدام　　هرچه گویی هیچ باشد والسلام[1]

چنین است داستان مردی عزیز و ارجمند که از دیوانه‌ای می‌پرسد: «هیچ خواهش داری؟» می‌گوید: ده روز است گرسنه‌ام. مرد جواب می‌دهد که هم‌اکنون نان و حلوا برایت می‌آورم، دیوانه بر وی بانگ می‌زند:

گفت غلبه می مکن ای ژاژخای　　نرم گو تا نشنود یعنی خدای
کر نیم آهسته کن آواز را　　زانکه گر حق بشنود این راز را
هیچ نگذارد که نانم آوری　　لیک گوید تا به جانم آوری[2]

دیوانه دیگری در غایت گرسنگی به صحرا می‌رود و اندوه پریشانی خود را در برابر حق فاش می‌سازد؛ هاتفی ندا در می‌دهد هم اکنون از تو گرسنه‌تری را به تو نشان خواهم داد. در حال گرگی گرسنه نمودار می‌شود و بر وی حمله می‌برد، دیوانه در حالیکه می‌گریزد فریاد می‌زند: خداوندا من از هر کس که تو گویی سیرترم و بعد از این هم هرگز از تو درخواست نان نخواهم کرد:

---

۱ـ مصیبت‌نامه، ص ۷۷ و ۷۸.　　۲ـ مصیبت‌نامه، ص ۷۹.

www.tabarestan.info تبرستان

**بعد ازین جز جان نخواهم از تو من　　تا توانم نان نخواهم از تو من**
**این دمم با گرگ کردی در جوال　　هین رهایی ده مرا زین بد فعال**[1]

آنجاکه کسب علم و فضیلت به چیزی خریده نمی‌شود و پاکدامن خوش‌فعال در طلب راتب هر روزه در می‌ماند علیه رسوم مقبول مذهبی، که او را از همرنگ جماعت شدن باز داشته است فریاد اعتراض بلند می‌کند و قصهٔ خواجهٔ پاکدامن و پرهیزکاری را رقم می‌زند که مکنت خویش را بر باد داده است و ضرب‌المثل جنون گردیده. روزی جوانی را می‌نگرد که برای عبادت عازم مسجد است دیوانه به وی می‌گوید: زودتر، زودتر، چون من هم این کار را بسیار کرده‌ام و حالی بدین روز افتاده‌ام:

**گر چو من شوریده دین می‌بایدت　　ور ثریدی این چنین می‌بایدت**
**پای در نه زود تا دستت دهند　　نه به هر وقتی که پیوستت دهند**[2]

عطار در این قصه‌ها با فقر و سیه‌روزی می‌ستیزد، ظلم و توسعه‌طلبی جابرانهٔ ستمگران را محکوم می‌کند و این نکته را بر گوش دینداران زمان فاش می‌گوید که آدم گرسنه ایمان ندارد و از پاد افراه قیامت پروایی نمی‌کند:

مستمندی را کسی بعد مرگ در خواب می‌بیند و می‌پرسد: «حق با تو چه کرد؟» جواب می‌دهد: «چون نزد او رفتم. گفت: مرا چه آوردی؟ گفتم: مرا چه دادی؟ پنجاه سال دربدرم داشتی، هرجا دست دراز می‌کردم می‌گفتند نداریم و به تو حواله‌ام می‌کردند، حالا تو از گدایی، می‌کنی چیزی طلب؟»

**شاه هرگز از گدا چیزی نخواست　　گر نخواهد خالق شاهان رواست**[3]

گاه اعتراضش متوجهٔ تحقیرها و ستمهای بختورانی است که گمان می‌دارند همهٔ مظاهر حیات برای جلوه‌بخشی زندگی و تأمین وسایل لهو و لعب آنان بسیج شده است و از این روی با نخوت و غروری که حاصل چنین بی‌خردیهایی است درویشان را به دیدهٔ تحقیر می‌نگرند. عطار چنین بی‌خبرانی را به رگبار تحقیر طنز می‌بندد و می‌گوید:

بهلول را دیدند که در زمستان سرد کفشهای خود را زیر بغل گرفته و شتابان می‌گذشت و می‌گفت: «جانب گورستان می‌روم؛ زیرا آنجا امیری ستمگر را عذاب

---

۱ـ مصیبت نامه، ص ۸۰.　　۲ـ مصیبت‌نامه.　　۳ـ مصیبت‌نامه، ص ۳۷۵.

می‌کنند و گورش پر از آتش است می‌روم خود را گرم کنم.» هم چنین است داستان زیر:

**آن یکی دیوانه حیران می‌شتافت — کلّه‌ای در راه گورستان بیافت**
**کرد پر خاک و نهادش بر زمین — آن یکی گفتش چرا کردی چنین**
**گفت مجنونش که‌ای از راه دور — بوده است این کله پر باد غرور**
**می‌کنم پر خاک این سر تا مگر — چون درآمد خاک باد آید به در**

و چنین است داستان دیوانه‌ای که در روز عید از خداوند نان و لباس خواست و مُدبری سخن او بشنید و دستار مندرس خویش را به‌سوی او انداخت. دیوانه با مشاهدهٔ دستار کهنه، بی‌درنگ آن را درهم پیچید و به جانب آسمان افکند و گفت:

**این چو من دیوانه چون بر سر نهد — جبرئیلت را ده این تا درنهد**

گاه برای فرانمودن عجز و ناتوانی فرمانروایانی که با تن‌آسایی و عشرت‌طلبی از خدمت به خلق باز می‌مانند قصهٔ آن دیوانه‌ای را باز می‌گوید که کودکانش سنگ می‌انداختند و او به قصر عمید پناه جست و عمید را در صدر یافت که چند کس در پیشش نشسته و باز می‌راندند از رویش مگس. عمید بر او بانگ زد که: «ای مُدبر که داد اینجات راه؟» گفت: «کودکان سنگم می‌زدند.»

**آمدم از کودکان بازم خری — خود تو صد باره ز من عاجزتری**
**چون تو را در پیش باید چند کس — تا ز روی تو بپرّاند مگس**[1]

مخنّثی و زن صفتی و جبن نیز، مورد ریشخند و استهزاء او قرار می‌گیرد[2]:

چنین اندیشه‌هایی نمودار تأثر کامل او از محیط آشفته‌ای است که در آن می‌زیست و ارزشمندی عطار نیز در همین است که شعر او از زندگی مردم روزگارش جدا نیست:

**شعر چون در عهد ما بدنام ماند — پختگان رفتند و باقی خام ماند**
**لاجرم اکنون سخن بی قیمت است — مدح منسوخ است و وقت حکمت است**
**دل ز منسوخ و ز ممدوحم گرفت — ظلمت ممدوح در روحم گرفت**

عطار در امر نزدیک کردن شعر با پدیده‌های زندگی و به‌جریان گذاشتن آن در مسیر رویدادهای زمان و واقعیتهای آن، سهمی بزرگ بر عهده دارد. او بدینگونه به

---

۱ـ مصیبت‌نامه، ص ۲۳۴.  ۲ـ همان مأخذ، ص ۱۶۷.

www.tabarestan.info تبرستان

نظام ارزنده‌ای که سنایی در دنیای شعر و ادب ایجاد کرد و به کمک آن شعر را از برخی انحصارها بیرون کشید و به میان مردم کوچه و بازار برد، کمک کرد و خود نیز فضایی تازه و به هنجار در شعر جست و به برخی از رسوم معمول و تقلیدی شعر و ادب که تکلّف و اعنات اهمّ آن بود، پشت پا زد. بدین اعتبار می‌توان وی را شاعری سنّت‌شکن و نوآور اما معقول دانست، چون به زعم او شعر بهترین عطیّهٔ الهی و شاعری برترین مقام است:

**شعر را کردند بهتر چیز نام　　کی تواند بود ازین برتر مقام...**

تبرستان www.tabarestan.info

## ۸۶ـ همام تبریزی[1]

وی در سال ۶۳۶ هـ.ق به دنیا آمد و در سال ۷۱۴ هـ.ق بدرود زندگی گفت و در تبریز به خاک رفت. از عارفان و شاعران مشهور عهد خود بود و بیش از همهٔ پیشینیان،از سعدی پیروی می‌کرد... او نیز در آثار خود از طنز سود جسته است مثلاً در مثنویاتش از واعظان دیوخوی که حرفهای شیرین می‌گویند اما خود عمل نمی‌کنند، با طنز و تحقیر یاد می‌کند:

**واعظانی که منبر دیوند　　مستفیدان دفتر دیوند**
**دیو با دیو مردم است قرین　　این سخن گوید آن کند تحسین**
**جمله گرمند در محبت زر　　کیسه‌ها می‌برند بر منبر**
**احمقان کاعتقاد می‌ورزند　　با چنین مردگان همان ارزند**
**چون زنان شوخ و صورت آرایند　　گرمیئی در حدیث بنمایند**
**صورت آراستن ز نامردی است　　گرمی کبر و شهوت از سردی است**
**واعظت چون دهد ز فقر خبر　　نیستی کور، جامه‌اش بنگر**
**این همه ریش و جبّه و دستار　　دام حرص است و مایهٔ پندار**
**می‌شناسد حریف خویش ابلیس　　می‌کند دعوتش بدین تلبیس**
**هرکه از منبرش مراد زر است　　از خدا و رسول بی‌خبر است[2]**

در طنز زیر از همنشینی با ابلهان همگان را برحذر می‌دارد:

**دزد و خازن چو یار غار شوند　　آفت مال شهریار شوند**

---

۱ـ دیوان همام تبریزی، به تصحیح دکتر رشید عیوضی، چاپ نشر صدوق، ص ۲۴۷ .
۲ـ دیوان، ص ۲۴۷ .

شیخ چون با مرید باده خورد — آبروی مربّیان ببرد
گر خری را به مرغزار بری — بر سر برگ گل رید ز خری
ابلهان را حریف خویش مساز — عیش با زنگیان زشت مباز[1]

در این زمینه حکایت طنزآمیزی می‌طرازد:

زنگیی زشت را ظریفی دید — گفت باید به ریش او خندید
با مویز سیاه برد جُعل — نزد آن زشت روی گنده بغل
گفت: این نقل باده‌خواران است — لایق بزم شهریاران است
چون که نقل گریزپای بخورد — رو به نقل شکسته پای آورد
نه جُعل ماند پیش او نه مویز — پیش ابله چه بانگ صبح چه تیز
روی عیش تو را کنند چو قیر — دوستی ابله و سلیطه پیر
نفت بر روی خویشتن ریزی — به که با ابلهی درآمیزی

مطایبه‌ای با بازی لفظی دارد:

کریم‌الدین کلان کل را بگو کل — امین‌الدین کل را شو موکّل
نظر کن در سر کل تا ببینی — صفای جان یاران را مشکّل
همی ترسم که کل دیوانه گردد — مرا گوید مکن بیهوده کل کل
کسی کافسوس دارد بر سر کل — زند بر ریش او کل نیز گنکل[2]

چنین است قطعه‌های زیر:

بندگیها عرضه دارم کرمک‌الاسلام را — آن ظریف مجمع و محبوب خاصّ و عام را
با بیان فرق او هرگز کسی نسبت نکرد — بیض برف و بیضهٔ کافور و قند شام را
تا کف پایش بلغزد از بناگوشش شپش — بر سر فرقش نمی‌یارد نهادن گام را

* * *

زان سر کل در شب تاریک خیزد نور ماه — بار دیگر چون بپوشاند جهان گردد سیاه[3]
برسرش باآنکه مویی نیست هم‌بی‌موی نیست — نوعهای موی بینی چون کنی در وی نگاه[4]

دو هجویهٔ زیر نیز از اوست:

از این سُستان چون ایر مخنّث — نیایی وقت گفتن غیر دعوی[5]
تو با مردی نشین کز صحبت او — شود جان تو آبستن به معنی

---

۱ـ همان مأخذ، ص ۲۵۴ . ۲ـ همان مأخذ، ص ۱۸۳ . ۳ـ همان مأخذ، ص ۱۷۹ .
۴ـ همان مأخذ، ص ۱۷۹ . ۵ـ همان مأخذ، ص ۱۸۶ «قافیه غلط است».

www.tabarestan.info تبرستان

* * *

ترشی تو ولیک نکته‌ات شیرین است　　یک نکتهٔ تو لایق صد تحسین است[1]
چون نکته شنیدم از دهانت گفتم　　درّی که زکون خر بیفتد این است

## ۸۷ـ عطاملک جوینی[2]

او برادر خواجه شمس‌الدین محمد صاحب دیوان است. تاریخ جهانگشا از رشحات قلم معجزآفرین اوست. چون ارغون خان، مجدالملک یزدی را کشت و هفت‌پاره کرد و هر پاره را به جایی فرستاد. عطاملک رباعی طنزآمیز زیر را خطاب به مجدالملک یزدی که وزیری متکبّر، مردم‌آزار و خودخواه بود سرود:

روزی دو سه سرمایهٔ تزویر شدی　　جویندهٔ ملک و مال و توقیر شدی
اعضای تو هر یکی گرفت اقلیمی　　القصّه به یک هفته، جهانگیر شدی

## ۸۸ـ شاه شجاع[3]

از آل مظفر و پسر امیر مبارزالدین بود در سال ۷۳۳ هجری به دنیا آمد و در سال ۷۸۷ درگذشت او پدر خود را کورکرد و به‌جایش نشست. با برادرش شاه محمود مخاصمه داشت که ناگهان وی درگذشت. شاه شجاع این رباعی طنزآمیز را ساخت:

محمود برادرم شه شیر مکین　　می‌کرد خصومت از پی تاج و نگین
کردیم دو بخش تا بیاساید خلق　　او زیرزمین گرفت و من روی زمین

او با سلطان اویس جلایر که در عراق عرب سلطنت داشت نیز خصومت داشت و قطعه‌ای پر از خودستایی ساخت و برای وی فرستاد:

ابوالفوارس دوران منم شجاع زمان　　که نعل مرکب من تاج قیصر است و قباد
منم که نوبت آوازهٔ صلابت من　　چو صیت همّت من در بسیط خاک افتاد...

سلطان اویس بر همان وزن و قافیه، پاسخی تند و تکان‌دهنده، برای وی فرستاد که نوعی طنز تلخ و جانگزا است:

ایا شهی که به اوصاف عقل موصوفی　　شهنشی چو تو از مادر زمانه نزاد
به غیر تو ز بزرگان و فاضلان جهان　　کسی به مدح و بزرگی خود زبان نگشاد

---

۱ـ همان مأخذ، ص ۲۰۸.　　۲ـ آتشکدهٔ آذر، ج ۱، ص ۲۸۸.
۳ـ تذکرهٔ آتشکدهٔ آذر به کوشش دکتر سادات ناصری، ج ۱، ص ۶۸.

www.tabarestan.info تبرستان

**بخوانده‌ایم فراوان در این محقّر عمر　　کتاب نظم و تواریخ نثر از استاد**
**نخوانده و نشنیده، ندیده‌ام ز شهان　　کسی که چشم پدر کور کرد و مادر گاد**

## ۸۹ـ ابن یمین[1]

امیر محمود بن امیر یمین‌الدین طغرایی، مشهورترین شاعر قطعه‌سراست که در حدود سال ۶۸۵ هـ.ق در فریومد از ولایت جوین خراسان به دنیا آمد و در سال ۷۶۹ بدورد زندگی گفت. قطعه‌های حکیمانهٔ وی اغلب از طنز، چاشنی دارند به همین دلیل مؤثّر و نافذ در روح و وجود خواننده می‌باشند. اوج همّت و مردانگی و بلندنظری وی را در قطعهٔ زیر می‌شود دید:

www.tabarestan.info تبرستان

**اگر دوگاو به دست آوری و مزرعه‌ای　　یکی امیر و یکی را وزیر نام کنی**
**بر آنقدر چو کفاف معاش تو نشود　　کمر ببندی و بر مردکی سلام کنی**

چنین است قطعهٔ زیر که در ارزشمندی قناعت و کم‌بهایی شکوه کشور کیقباد و کیخسرو، سخن رانده است:

**دو قرص نان اگر از گندمت اگر از جو　　دوتای جامه اگر کهنه است وگر از نو**
**چهار گوشهٔ دیوار خود به خاطر جمع　　که کس نگوید از اینجای خیز و آنجا رو**
**هزار بار نکوتر به نزد ابن یمین　　ز فرّ مملکت کیقباد و کیخسرو**

در آب مردن بهتر است از غوک یاری خواستن و در گرسنگی جان سپردن سزاوارتر از آن است که از جغد و شکار وی، سیری طلبیدن:

**من و نفس نفیس و فقر و فاقه　　نمی‌خواهم غنی گشتن به خواری**
**بود جان دادنم در آب بهتر　　از آن کز غوک باید جست یاری**
**گرسنه گر بمیرد باز از آن به　　که جغد او را کند سیر از شکاری**

وی از نامی‌ترین قطعه‌سرایان ایران است و عزلت و انزوا را دوست دارد و معتقد است انسان را از هزار بلا می‌رهاند:

**عزلت و انزوا اگر داری　　برهانندت از هزار بلا**
**گوشه‌ای و جریده‌ئی که در او　　جمع باشد لطایف شعرا**
**هر که دارد بسان ابن یمین　　نیست تنها که هست با تنها[2]**

---

۱ـ آتشکدهٔ آذر، ج ۱، ص ۳۸.
۲ـ دیوان ابن یمین فریومدی به اهتمام حسینعلی بارقانی‌راد از انتشارات سنائی، ص ۴.

لذا شگفت نیست چنین شخصی روی از مدح و چاپلوسی برتابد و گرد ستایش خداوندان نعمت نگردد:

**شبی در تواریخ کردم نگاه — شعار بزرگان پیشینه را**
**درم را بدانگونه افشانده‌اند — که در پیش مرغان کسی چینه را**
**ولیکن بزرگان این عصر ما — که صیقل زنند از دل آیینه را**
**چنانند کز بهر توفیر خویش — ز هفته بدزدند آدینه را**
**هر آنکس که مدح چنین‌ها کند — نهد در بر گاو، لوزینه را**[1]

او که به شعر خویش می‌نازد، و معتقد است اگر تیغ زبان برکشد بیشه‌ها را از هژبران تهی می‌کند:

**مرا پیشه شعر است در وقتها — اثرها پدید آمد از پیشه‌ها**
**چو تیغ زبان اندر آرم ز کام — کنم از هژبران تهی بیشه‌ها**
**ز تیغ زبان من آنکس که او — نیارد به خاطر در، اندیشه‌ها**
**سرانجام داند که بر پای خود — ز نابخردی می‌زند تیشه‌ها**[2]

او بی‌خردی بزرگان عهد خویش را، با طنز و تسخر یاد می‌کند:

**آفت مرد چون ز شهرت اوست — خنک آنکس که خامل‌الذکر است**
**زانکه در مجلس اکابر عصر — ناقص‌القول کامل‌الذکر است**[3]

و امساک و بخل آنان را اینگونه به طنز فرا می‌نماید:

**بردم به نزد خواجه شکایت ز رنج فقر — گفتم دوای این به کف همت شماست**
**بر حال من چو یافت وقوف تمام گفت — زین رنج غم مخور که دوایش بدست ماست**
**از من گرفت باز، طعام و شراب و گفت — اول علاج مردم بیمار، احتماست!**[4]

بزرگ‌زادگان ابله را اینسان مورد استهزاء قرار می‌دهد:

**دی شنیدم که ابلهی می‌گفت — پدر من وزیر خان بوده است**
**با وجودی که نیست معلومم — خود گرفتم که آنچنان بوده است**
**هیچ‌کس دیده‌ای که گُه‌خورده است — کاین به عهد قدیم نان بوده است**[5]

و مردم اکول و شکم‌باره را با هزل دست می‌اندازد:

**از طبیبی شنیده‌ام روزی — کاوستادی بزرگ بود آن مرد**

---

۱ـ همان مأخذ.
۲ـ دیوان ابن یمین، ص ۳۱۸.
۳ـ همان مأخذ، ص ۳۲۵.
۴ـ همان مأخذ، ص ۳۳۴.
۵ـ همان مأخذ، ص ۳۴۰.

www.tabarestan.info تبرستان

گفت آن را که در شکم ناگاه — از غذای غلیظ پیچد درد
گر طبیبش معالجی نیکست — چشم او را علاج باید کرد
زانکه چشم وی آن غذای غلیظ — گر همی دید پس چرا می‌خورد؟[1]

در معنی الخبیثات للخبیثین چنین سخن می‌راند:

ظالمی را خانه غارت کرد روزی کافری — خلق را دیدم که مالش را به غارت می‌برند
گفتم ای ظالم چه حال افتاده است اکنون ترا؟ — گفت آنچ از غارت آوردم به غارت می‌برند[2]

و در مذمّت بخل چنین می‌سراید:

هرکه را داد نعمتی ایزد — او ازو نی چشاند و نه چشد
ملک الموت را بقا بادا — تا ز قهرش به یک نفس بکشد
وآنکه آن را بسان جان دارد — بستاند به دیگری بخشد[3]...

www.tabarestan.info تبرستان

• گفتم بنای سخن او بر خرد و پرهیز از تملق و مداهنه در برابر مال‌اندوزان است اگرگاه هزلی و یا طنزی در شعر او مشاهده شود برای زشت شمردن لئامت و بخل است نه امید به زر و سیم:

کریم‌زاده چو مفلس شود در او پیوند — که شاخ گل چو تهی گشت بارور گردد
لئیم‌زاده چو منعم شود ازو بگریز — که مستراح چو پر گشت گنده‌تر گردد[4]

وی نیز در نکوهش پیران هوس‌کیش چنین سخن می‌راند:

پیرمردی زنی جوان می‌خواست — گفتمش ترک این هوس خوشتر
زانکه از عمر جاودان با پیر — با جوانیش یک نفس خوشتر
گرچه مرغند جمله مرغان لیک — جنس با جنس همنفس خوشتر[5]

گمنامی را از آن جهت بر شهرت برتری می‌دهد که مردمان جز به‌بدی از شخص مشهور یاد نکنند:

خرم آزاده‌ای که نشناسد — کسش اندر جهان ز جمع بشر
زانکه آن را که مردمان دانند — یاد نارند ازو مگر که به شر[6]

گاه نیز بر بی‌رسمی‌های سپهر فریاد بر می‌دارد:

سیه باد روی سپهر کبود — که با کینه جفتست و با مهر طاق

---

۱ـ دیوان ابن یمین، ص ۳۶۹. ۲ـ همان مأخذ، ص ۲۹۰. ۳ـ همان مأخذ، ص ۳۹۱.
۴ـ همان مأخذ، ص ۳۹۱. ۵ـ همان مأخذ، ص ۴۱۶. ۶ـ همان مأخذ، ص ۴۱۷.

**به عیسی مریم خری می‌دهد　　به کون خری می‌دهد صد یراق**[1]

گاه قدرنشناسی پادشاه زمان خویش را می‌نکوهد و او را که ارج مسخره‌ای را بر عالمی بیشتر می‌شناسد با طنز و تهوّر مورد عتاب قرار می‌دهد و گاو را از او سودمندتر به حساب می‌آورد:

**جفت گاوی را اگرخدمت کنی سالی سه ماه　　روزگار او شود هر هفته و هر ماه به**
**ور کنی شاه جهان را هفته‌ای هفتاد مدح　　سخره‌گویی را بود در پیش او مقدار به**[2]
**گر تأمل‌ها کنی در نفع گاو و مدح شاه　　خدمت یکتای گاو از مدحت صد شاه به**[3]

بخل خواجه نیز که زنش به‌دعا، طلب مائده از خدا می‌کند مورد طعن او قرار می‌گیرد:

**خواجه را بین کز برای حرص و بخل　　سیم حاصل می‌کند بی‌فایده**
**وز پی نانی همی گوید زنش　　ربنا انزل علینا مائده**[4]

و ایضاً:

**ندیده نان تو را در جهان کسی هرگز　　بسان خاک چنین خوار از پی آنی**
**چو آدمی نخورد نان فرشته را ماند　　تو قلتبان نخوری نان و دیو را مانی**[5]

حکایت طنزآمیز زیر، نمونهٔ دیگری است از اندیشه‌های حکیمانهٔ وی در جهت تبرّی جستن از دنیاطلبی و نفس‌پرستی:

**شنیدم که عیسی علیه السلام　　تضرع کنان گفت کای کردگار**
**جمال جهان فریبنده را　　چنان کآفریدی به چشمم درآر**
**بر این آرزو چند گاهی گذشت　　همی کرد روزی به دشتی گذار**
**زنی را در آن دشت از دور دید　　نه اغیار با او رفیق و نه یار**
**بدو گفت عیسی که تو کیستی؟　　چنین دور مانده ز خویش و تبار**
**چنین داد پاسخ که من آن زنم　　که دادی مرا مدتی انتظار**
**چو بشنید عیسی شگفت آمدش　　مرا گفت با صحبت زن چه کار**
**به پوزش درآمد زن آنگاه گفت　　جهانست نام من ای نامدار**
**مسیحا بدو گفت بنمای روی　　که تا بر چه دلها تو را شد شکار**
**بزد دست و برقع ز رخ برفکند　　بر او کرد راز جهان آشکار**

---

۱ـ همان مأخذ، ص ۴۵۰.　۲ـ کذا فی‌الاصل.　۳ـ همان مأخذ، ص ۵۱۱.
۴ـ دیوان ابن یمین، ص ۵۱۲.　۵ـ همان مأخذ، ص ۵۴۵.

www.tabarestan.info تبرستان

یکی گنده پیری سیه روی دید — ملوّث به صد گونه عیب و عوار
بخون اندرون غرقه یک دست او — دگر دست کرده به حنّا نگار
مسیحش بپرسید کاین دست چیست — بگو با من ای قحبهٔ خاکسار
چنین گفت کاین لحظه یک شوی را — بدین دست کشتم به زاری زار
دگر دست حنّا از آن بسته‌ام — که شوئی دگر شد مرا خواستگار
چو بردارم این را به قهر از میان — به لطف آن دگر گیردم در کنار
شگفت آنکه با این همه شوهران — هنوزم بکارت بود برقرار
گروهی که کردند رغبت به من — نگشتند گرد من از ننگ و عار
چو حالم چنین است با شوهران — اگر بکر باشم شگفتی مدار

www.tabarestan.info تبرستان

## ۹۰ـ سلمان ساوجی[1]

فرزند خواجه علاءالدین محمد بود. او مدّاح آل جلایر بود و چون شاه شجاع مظفری آنان را برانداخت به مدح شاه شجاع همّت گماشت و خود را خفیف کرد سرانجام گوشه گرفت و در سال ۷۷۸ هجری در ساوه درگذشت. قطعهٔ زیر که آراسته به صنعت حسن‌طلب است از نوعی هزل و مطایبه چاشنی دارد:

ای وزیری که ملک و جاه تو راست — از سماوات و ارض افزون عرض
از زمانه شکایتی دارم — بر ضمیر تو کرد خواهم عرض
چون روا باشد ای خلاصهٔ عصر — کی روا باشد ای خلیفهٔ ارض
که در ایام دولت تو کسی — که دعای تو باشد او را فرض
نخورد هیچ چیز الّا غم — نکند هیچ کار، الّا قرض

هزل ذیل نیز از اوست:

خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من — دور از که و مه
بزمی و در آن بزم تو وامانی و من — از آن همه به
من بر سر سبزه‌ات بخوابانم و تو — از غایت ناز
آن نرگس مست را بخوابانی و من — برخیزم و ده

---

۱ـ آتشکدهٔ آذر، ج ۳، ص ۱۱۳۴.

## ۹۱ـ فخرالدوله عمیدالدین[1]

اصلش از دیار دیلمان است. در سال ۶۵۵ متولد شد و در سال ۷۰۹ از دنیا رفت... نفرت و بیزاری خود را از صفات ناپسند و رذیلانهٔ خواجهٔ زمانش با هجویهٔ زیر، اظهار می‌کند. صنعت زشت و زیبا به این هجویه، لطف و تأثیر خاصی بخشیده است:

**خواجه بفزود ولیکن ز ورم — گشت مشغول ولیکن به شکم**
**میزبان بود ولیکن به رباط — نانم آورد ولیکن به درم**
**سر بر آورد ولیکن به فضول — دل تهی کردد ولیکن ز کرم**
**بس حریص است ولیکن به حرام — بس جواد است ولیکن به حرم**
**جاودان باد ولیکن به سقر — سالها باد ولیکن به سقم**

www.tabarestan.info تبرستان

## ۹۲ـ امامی هروی[2]

از شاعران قرن هفتم هجری است. گویند در وقتی که منصب قضا یافت عمادالدین نامی، به‌عنوان استفتاء این قطعهٔ طیبت‌آمیز را به وی فرستاد:

**محیط نقطهٔ ملّت، مدار مرکز دین — خدایگان شریعت، در این چه فرماید**
**که گربه‌ای سرده قمری و کبوتر را — به قرب هفته‌ای از تن به قهر برباید**
**ز روی شرع به حکم قصاص حاکم شرع — دو دست گربه گر از تن جدا کند شاید؟**

مولانا در پاسخ قطعهٔ طیبت‌آمیز زیر را بر همان وزن و قافیه پاسخ داد:

**زهی لطیف سؤالی که طوطی قلمت — بگاه نظم بدایع شکر همی خاید**
**ندانمت که که‌ای؟ لیک اینقدر دانم — که از ضمیر تو آب حیات می‌زاید**
**نه کم ز گربهٔ بید است[3] گربهٔ صیاد — که مرغ بیند و در شاخ پنجه بگشاید**
**خدایگان هنر را اگر در این فتوا — به خون گربه ز من رخصتی همی باید**
**چو گربه هیچ غرامت ندارد آن بهتر — که دست خویش به خونی چنین نیالاید**
**بقای قمری و عمر کبوتر ار خواهد — قرارگاه قفس را بلند فرماید**

---

۱ـ آتشکدهٔ آذر، ج ۳، ص ۱۱۹۹.
۲ـ آتشکدهٔ آذر، ج ۲، ص ۷۵۸.
۳ـ گربهٔ بید: بید مشک است.

### ۹۳ـ لطف‌الله نیشابوری[1]

از شاعران فاضل دوران تیموری است. با قطعهٔ طنزآمیز زیر، طالع و بخت خویش را به سخره می‌گیرد:

طالعی دارم آنکه از پی آب — گر روم سوی بحر، برگردد
ور به دوزخ روم پی آتش — آتش از یخ فسرده‌تر گردد
ور ز کوه التماس سنگ کنم — سنگ نایاب چون گهر گردد
ور به نزد کسی روم به سؤال — هر دو گوشش به حکم کر گردد
اسب تازی اگر سوار شوم — زیر رانم روان چو خر گردد
این چنین حادثات پیش آید — هر که را روزگار برگردد
با همه نیز شکر باید کرد — که مبادا ازین بتر گردد

چنین است رباعی زیر:

فریاد ز دست فلک بی‌سر و بن — کاندر بر من نه نو بماند و نه کهن
با این همه هم هیچ نمی‌یارم گفت: — گر زین بترم کند که گوید که مکن

نامردمان مردم‌نمای عهد خود را با طنز زیر به تازیانه می‌بندد:

ای مدبر مظلوم کش ظالم کیش — در علم کم از خر و به جهل از خر بیش
در قولْ مسلمان و به فعلی کافر — درویش به صورت، به صفت نادرویش

### ۹۴ـ سعدی

غالب گفتار سعدی طرب‌انگیز است و طیبت‌آمیز و کوته‌نظران را بدین علّت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بی‌فایده خوردن، کار خردمندان نیست. ولیکن بر رأی روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشان است پوشیده نماند که درّ موعظه‌های شافی را، در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت، به شهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول ایشان، از دولت قبول محروم نماند.[2]

مهمترین جلوهٔ معنوی گلستان، مردم شناسی سعدی است و ادراک عمیق او از جامعهٔ ایرانی عهد خویش... او حقایق تلخ و شیرین و رویدادهای شگرف و

---

۱ـ آتشکدهٔ آذر، ج ۲، ص ۷۰۷.
۲ـ خاتمهٔ باب هشتم، گلستان، چاپ دکتر خلیل خطیب‌رهبر، ص ۶۰۹.

www.tabarestan.info تبرستان

عبرت‌آموز زندگی آدمیان را با نگاهی ژرف و حکیمانه به محک بررسی و نقد اخلاقی و دینی می‌زند و عصارهٔ آموزندهٔ هر رویداد بدیع و نادر را در قالب کلامی کوتاه، حکایتی موجز و یا ابیاتی پرمحتوا در گلستان، بیان می‌دارد تا هم نزدیکان بی‌بصر را به کار آید و هم دوران باخبر را... هم متکلمان را به کار آید، هم مترسلان را بلاغت افزاید. بیشتر این معانی، از چاشنی طنز، برخوردارند:

## گلستان

### باب اول «در سیرت پادشاهان»

دنیاپرستی و مقام‌طلبی سلاطین را با طنز زیر مورد تحقیر و استهزاء قرار می‌دهد:

یکی از ملوک خراسان، محمود سبکتکین را به خواب چنان دید که جملهٔ وجود او ریخته بود و خاک شده، مگر چشمان او که همچنان در چشمخانه، همی گردید و نظر همی کرد. سایر حکما از تأویل آن فروماندند، مگر درویشی که به جای آورد و گفت: هنوز نگرانست که ملکش بادگران است.

**بس نامور که زیر زمین دفن کرده‌اند　　کز هستیش به روی زمین بر نشان نماند**
**و آن پیر لاشه راکه سپردند زیر خاک　　خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند**

با طنز زیر این حقیقت را اثبات می‌کند که: نه هرچه به‌قامت مهتر، به‌قیمت بهترا...

ملک‌زاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوبروی. پدر به کراهت و استحقار در او نظر می‌کرد. پسر به فراست و استبصار، به‌جای آورد و گفت: ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند:

**آن شنیدی که لاغری دانا　　گفت باری به ابلهی فربه**
**اسب تازی اگر ضعیف بود　　همچنان از طویله‌ای خر به**

ملک را در آن قرب دشمنی صعب روی نهاد. اول کسی که به میدان آمد این پسر بود، بر سپاه دشمن زد و چند تن مردان کاری بینداخت و چون پیش پدر آمد گفت:

**ای که شخص منت حقیر نمود　　تا درشتی هنر نپنداری**
**اسب لاغر میان، به کار آید　　روز میدان، نه گاو پرواری**

سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک، جماعتی آهنگ گریز کردند. نعره زد: ای مردان، بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید. سواران را بگفتن او، تهوّر زیاد گشت و به یکبار حمله بردند و بر دشمن ظفر یافتند. ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار

گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد. برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند. خواهرش از غرفه بدید و دریچه بر هم زد. پسر دریافت و دست از طعام بازکشید و گفت: محالست اگر هنرمند بمیرد که بی‌هنر جای او بگیرد:

**کس نیاید به زیر سایهٔ بوم ور همای از جهان شود معدوم**

پدر، برادرانش را بخواند و گوشمالی به واجب داد. پس هر یک را در اطراف بلاد حصّهٔ مرضی معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند...

در حکایت طنزآمیز دیگر، این حقیقت تلخ را به اثبات می‌رساند که:

**پرتو نیکان نگیرد هرکه بنیادش بد است تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست**

در میان دزدان عرب که منکوب مردان دلاور ایران می‌شوند جوانی دستگیر می‌شود که میوهٔ عنفوان شبابش نورسیده بود و سبزهٔ گلستان عذارش نودمیده. یکی از وزیران شفاعت او را می‌کند. شاه روی درهم می‌کشد و می‌گوید: نسل فساد اینان منقطع کردن اولیترست و بیخ تبار ایشان برآوردن.

**ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید برنخوری**
**با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری**

وزیر گفت: به صحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد در نهاد او متمکن نشده:

**بنا بدان یار گشت همسر لوط خاندان نبوتش گم شد**
**سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد**

ملک از سر خون او درگذشت و گفت: بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم...

**عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود**

سالی دو بر این برآمد. طایفهٔ اوباش محلّت در او پیوستند تا به وقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمتی بی‌قیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان به جای پدر نشست. ملک دست تحیّر به دندان گزیدن گرفت و گفت:

**شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی ناکس به تربیت نشود ای حکیم کس**
**باران که درلطافت طبعش خلاف نیست از باغ لاله روید و از شوره بوم خس**

با طنز زیر: گاوان و خران باربردار را بر آدمیان مردم‌آزار رجحان می‌دهد:

... سر جملهٔ حیوانات گویند که شیر است و کمترین جانوران، خر. و به اتفاق

www.tabarestan.info تبرستان

خر باربر به که شیر مردم دَرْ:

**مسکین خر اگرچه بی‌تمیز است　　چون بار همی برد عزیزست**
**گاوان و خران بار بردار　　به ز آدمیان مردم آزار**

با طنز زیر این حقیقت را اثبات می‌کند که هر فرازی را فرودی است و صاحبان قدرت و جاه باید به فکر چنان واقعیتی باشند!...

مردم‌آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد و درویش را مجال انتقام نبود. سنگ را نگاه همی داشت تا زمانی که ملک را بر او خشم آمد و در چاهش کرد. درویش اندر آمد و سنگ در سرش کوفت، گفتا: تو کیستی؟ و مرا این سنگ چرا زدی؟ گفت: من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر من زدی. گفت: چندین روزگار کجا بودی؟ گفت: از جاهت می‌اندیشیدم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم:

**ناسزایی را که بینی بخت یار　　عاقلان تسلیم کردند اختیار**
**باش تا دستش ببندد روزگار　　پس به کام دوستان مغزش برآر**

او به مکافات عمل، اعتقاد دارد و با طنز زیر این حقیقت را اثبات می‌کند:

حاکمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی به حیف و توانگران را دادی به طرح. صاحبدلی بر او گذر کرد و گفت:

**ماری تو که هر که را ببینی بزنی　　یا بوم که هر کجا نشینی بکنی**

حاکم برنجید و روی درهم کشید. تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر اموالش بسوخت و از بستر نرمش به خاکستر گرم نشاند. اتفاقاً همان شخص بر او بگذشت و دیدش که با یاران همی گفت: ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد؟ گفت: از دود دل درویشان:

**حذر کن ز دود درونهای ریش　　که ریش درون عاقبت سر کند**
**به هم برمکن تا توانی دلی　　که آهی جهانی به هم برکند**

بلندنظری و دریادلی خود را با طنز زیر نشان می‌دهد: درویشی مجرّد، گوشهٔ صحرایی نشسته بود. پادشاهی بر او بگذشت. درویش سر بر نیاورد. سلطان برنجید که این طایفهٔ خرقه‌پوش بر مثال حیوان‌اند!... درویش به وزیر گفت: سلطان را بگوی: توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدان که ملوک از بهر پاس رعیّت‌اند نه رعیّت از بهر طاعت ملوک:

www.tabarestan.info تبرستان

**گوسپند از برای چوپان نیست  بلکه چوپان برای خدمت اوست**

با طنز زیر فرمانروایان ظلم‌پیشه را مورد ریشخند قرار می‌دهد:

درویشی مستجاب‌الدعوه در بغداد پدید آمد. حجاج بن یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت: دعای خیری بر من بکن، گفت: خدایا جانش بستان! گفت: از بهر خدای، این چه دعاست؟ گفت: این دعای خیر است تو را و جملهٔ مسلمانان را:

**ای زبردست زیردست آزار  گرم تا کی بماند این بازار؟!**

**به چه کار آیدت جهانداری؟!  مردنت به که مردم‌آزاری**

تبرستان www.tabarestan.info

چنین است طنز زیر:

یکی از ملوک بی‌انصاف، پارسایی را پرسید: از عبادتها کدام فاضل‌تر است؟ گفت: تو را خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری.

**ظالمی را خفته دیدم نیمروز  گفتم این فتنه‌ست خوابش برده به**

**وآنکه خوابش بهتر از بیداری است  آنچنان بدزندگانی، مرده به**

بی‌رسمی‌ها و اغتشاش و هرج و مرج عهد خود را با طنز زیر به نمایش می‌گذارد و مورد تسخر قرار می‌دهد:

... روباهی را دیدند گریزان بی‌خویشتن افتان و خیزان. کسی گفتش چه آفت است که موجب چندین مخافت است؟! گفتا: شنیده‌ام که شتر را به سخره می‌گیرند! گفتند: ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت است؟ و تو را بدو چه مشابهت؟ گفت: خاموش اگر حسودان به غرض گویند شتر است و گرفتار آیم که را غم تخلیص من دارد؟! تا تفتیش حال من کند؟ تا تریاق از عراق آورده شود، مارگزیده مرده بود!...

چنین است قصّهٔ زیر: یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همّت خواست که روز و شب به‌خدمت سلطان مشغولم و به‌خیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان!... ذوالنون بگریست و گفت: اگر من خدای را عزّوجل چنین پرستیدمی که تو سلطان را، از جملهٔ صدّیقان بودمی:

**ور وزیر از خدا بترسیدی  همچنان کز مَلِک، ملک بودی**

با طنز زیر، پرده از کار شیّادان و دروغگویان برمی‌گیرد:... شیّادی گیسوان بافت که من علویم و با قافلهٔ حجاز به شهر درآمد که از حج همی آیم و قصیده‌ای پیش ملک برد که من گفتم... نعمت بسیارش فرمود و اکرام کرد... یکی از ندما گفت: من او را عید اضحی در بصره دیدم، حاجی چگونه باشد؟! دیگری گفت: پدرش نصرانی

بود، پس شریف چگونه باشد؟ شعرش را به دیوان انوری یافتند... ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ چرا گفت؟ گفت:

**غریبی گرت ماست پیش آورد　　دو پیمانه آب است و یک چمچه دوغ**
**گر از بنده لغوی شنیدی مرنج　　جهاندیده بسیار گوید دروغ!**

با طنز زیر این حقیقت تلخ را فاش می‌کند که بسیاری از مناصب و مدارج به حسب اتفاق یا بخت، بهرهٔ نالایق‌ترین افراد می‌شود که بویی از آن نبرده‌اند:

هارون‌الرشید را چون ملک مصر مسلّم شد، گفت: به خلاف آن طاغی که به غرور ملک مصر دعوی خدایی کرد، این مملکت را به خسیس‌ترین بندگان خود می‌بخشم! سیاهی داشت نام او خصیب، ملک مصر به او ارزانی داشت، گویند: عقل و درایت او تا به جایی بود که طایفهٔ حرّاث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم، باران بی‌وقت آمد و تلف شد... گفت: بایستی پشم کاشتن!...

**اگر روزی به دانش در فزودی　　ز نادان تنگ روزی‌تر نبودی**
**به نادانان چنان روزی رساند　　که صد دانا در آن عاجز بماند**

* * *

**بخت و دولت به کاردانی نیست　　جز به تأیید آسمانی نیست**
**اوفتادست در جهان بسیار　　بی‌تمیز ارجمند و عاقل خوار**
**کیمیاگر به غصّه مرده و رنج　　ابله اندر خرابه یافته گنج!**

### باب دوم: در اخلاق درویشان

اخلاق مزوّرانه و ریاکارانهٔ زاهدان از خدا بی‌خبر را با طنز زیر به‌نمایش می‌گذارد و دورویی و خدانشناسی آنان را به تصویر می‌کشد:

زاهدی مهمان پادشاهی شد به طعام بنشستند، کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون به نماز برخاستند بیش از آن کرد که عادت او، تا ظن صلاحیّت در حق او زیادت کنند:

**ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی　　کین ره که تو می‌روی به ترکستان است**

چون به‌مقام خویش آمد سفره خواست تا تناولی کند. پسری صاحب فراست داشت. گفت: ای پدر باری به مجلس سلطان در، طعام نخوردی؟ گفت: در نظر ایشان چیزی نخوردم که به کار آید. گفت: نماز را هم قضا کن، که چیزی نکردی که به

www.tabarestan.info تبرستان

کار آید.

**ای هنرها گرفته بر کف دست　　عیبها برگرفته زیر بغل**
**تا چه خواهی خریدن ای مغرور　　روز درماندگی به سیم دغل**

گفت و شنود زیر نیز با همهٔ ایجاز، طنزی است تلخ و آموزنده:

پادشاهی، پارسایی را گفت: هیچت از ما یاد می‌آید؟ گفت: بلی وقتی که خدا را فراموش کنم:

**هر سو دود آن، کش زبر خویش براند　　وآن را که بخواند، به در کس نداند**

تبرستان www.tabarestan.info

چنین است طنز زیر:

یکی از صالحان به خواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی را در دوزخ. پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن کدام است؟ که مردم به خلاف این گمان می‌داشتند. ندا آمد که این پادشه به ارادت درویشان به بهشت اندر است و آن پارسا به تقرّب پادشاهان در دوزخ:

**دلقت به چه کار آید و مسحی و مرقّع　　خود را ز عملهای نکوهیده بری دار**
**حاجت به کلاه تتری داشتنت نیست　　درویش صفت باش و کلاه تتری دار**

با طنز زیر، پارسایان روی در مخلوق را به سخره می‌گیرد:

عابدی را، پادشاهی طلب کرد. اندیشید که دارویی بخورم تا ضعیف شوم. مگر اعتقادی که دارد در حق من زیادت کند. آورده‌اند که داروی قاتل بخورد و بمرد:

**آن که چون پسته دیدمش همه مغز　　پوست بر پوست بود همچو پیاز**
**پارسایان روی در مخلوق　　پشت بر قبله می‌کنند نماز**

با حکایت طنزآمیز زیر مطربان بدآواز را که موجب آزار خلق می‌شوند مورد طعن و ملامت قرار می‌دهد:

... چندانکه مرا شیخ اجل ابوالفرج بن جوزی[1] رحمةالله علیه، ترک سماع فرمودی، عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب، ناچار به خلاف رأی

---

۱ـ گروهی از محققان متقدم و معاصر چون دولتشاه سمرقندی... و سعید نفیسی، ابن جوزی را از مدرسان نظامیه و استاد سعدی دانسته‌اند که همین حکایت موجب چنین سهوی شده است چنانکه ابن جوزی در سال ۵۹۷ هـ ق وفات یافته و سعدی در سال ۶۲۱ هـ ق به بغداد آمده است ضمن اینکه سعدی مذهب شافعی داشته و ابن جوزی حنبلی مذهب بوده و مدرسهٔ نظامیه وقف بر شافعیان بوده است بطوری که حتی در وقف‌نامهٔ آن اشاره شده که مدرسان و واعظان و کتابداران آن باید همگی شافعی باشند. ظاهراً ابوالفرج مورد اشارهٔ سعدی نوادهٔ ابن جوزی است که مدرس مدرسهٔ مستنصریه بوده و در سال ۶۵۶ هـ ق در فتح بغداد به دست تاتار کشته شده است. نك : دائرة المعارف اسلامی، ج ۳، ذیل ابن جوزی.

مربّی از سماع و مجالست حظّی برگرفتمی. تا شبی به مجمع قومی برسیدم و در میان مطربی دیدم:

**چون در آواز آمد آن بربط سرای　　کدخدا را گفتم از بهر خدای**
**زیبقم در گوش کن تا نشنوم　　یا درم بگشای تا بیرون روم**

فی‌الجمله شبی به چند مجاهده به‌روز آوردم. بامدادان به حکم تبرّک دستاری از سر و دیناری ازکمر بگشادم و پیش مغنّی نهادم و درکنارش گرفتم و بسی شکرگفتم. یاران ارادت من در حق او خلاف عادت دیدند و بر خفّت عقلم حمل کردند گفتم: مرا کرامت این شخص ظاهر شد... به علّت آنکه شیخ اجلّم بارها به ترک سماع فرموده است و در سمع قبول من نیامده، امشبم طالع میمون بدین بقعه رهبری کرد تا به‌دست این توبه کردم که بقیّت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم:

**مطربی دور از این خجسته سرای　　کس ندیدش دوبار در یک جای**
**راست چون بانگش از دهن برخاست　　خلق را موی بر بدن برخاست**
**مرغ ایوان ز هول او بپرید　　مغز ما برد و حلق خود بدرید...**

با طنز زیر تصوّف را معنی می‌کند:

یکی را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوّف چیست؟ گفت: از این پیش طایفه‌ای در جهان پراکنده بودند به صورت و به معنی جمع، اکنون قومی هستند به صورت جمع و به معنی پراکنده...

با حکایت زیر، زاهدان را تعریف می‌کند:

پادشاهی را مهمی پیش آمد. گفت اگر انجام این مهم به مراد من برآید چندین درم دهم زاهدان را. چون حاجتش برآمد، یکی را از بندگان خاص، کیسهٔ درم داد تا صرف کند بر زاهدان. غلام، همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمها بوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت: زاهدان را چندانکه گردیدم نیافتم. شاه گفت: من می‌دانم در این ملک چهارصد زاهد است. گفت: ای خداوند، آن‌که زاهد است زر نمی‌ستاند و آنکه می‌ستاند زاهد نیست. ملک بخندید و گفت: حق به‌جانب تُست:

**زاهد که درم گرفت و دینار　　زاهدتر از او کسی به دست آر**

* * *

**آن‌را که سیرتی خوش و سرّی‌ست با خدای　　بی‌نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهد است**

گفت اگر نان از بهر جمعیّت خاطر می‌ستاند، حلال است و اگر جمع از بهر نان

می‌نشیند حرام:

**نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند  صاحبدلان، نه کنج عبادت برای نان!**

با حکایت طنزآمیز زیر مردی و مردانگی را توجیه و تفسیر می‌کند:

یکی از صاحبدلان، زورآزمایی را دید، به‌هم برآمده و کف بر دماغ آورده، گفت: این را چه حالتست؟ گفتند: فلان دشنام دادش. گفت: این فرومایه، هزار من سنگ برمی‌دارد و طاقت سخنی نمی‌آورد:

**گرت خود بر درد پیشانی پیل  نه مرد است آنکه در وی مردمی نیست**
**بنی آدم سرشت از خاک دارند  اگر خاکی نباشد، آدمی نیست**

با طنز حکیمانهٔ زیر ثابت می‌کند: شوی زن زشت‌روی، نابینا به:

فقیهی دختری داشت به غایت زشت‌روی، به جای زنان رسیده و با وجود جهاز و نعمت، کسی در مناکحت او رغبت نمی‌نمود:

**زشت باشد دبیقی و دیبا  که بود بر عروس نازیبا**

به‌حکم ضرورت عقد و نکاحش با ضریری بستند. آورده‌اند که حکیمی در آن تاریخ از سرندیب آمده بود که دیدهٔ نابینا روشن همی کرد. فقیه را گفتند: داماد را چرا علاج نکنی؟ گفت: ترسم که بینا شود و دختر را طلاق دهد!... شوی زن زشت روی، نابینا به.

www.tabarestan.info تبرستان

## باب سوم: در فضیلت قناعت

با طنز زیر، زشتی سؤال و تقاضا کردن را، نکوهش می‌کند:

جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید. کسی گفت: فلان بازرگان نوش‌دارو دارد، اگر بخواهی باشد که قدری ببخشد و آن بازرگان به بخل معروف بود:

**گر به جای نانش اندر سفره بودی آفتاب  تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان**

جوانمرد گفت: اگر نوش‌دارو خواهم، دهد یا ندهد و اگر دهد، منفعت کند یا نکند. باری خواستن از وی، زهر کشنده است.

**هر چه از دونان به منّت خواستی  در تن افزودی و از جان کاستی**

و حکما گفته‌اند: اگر آب حیات فروشند فی‌المثل به آب روی. دانا نخرد که مردن به‌علّت به از زندگی با ذلّت. با حکایت زیر ترشرویی و بدخلقی را مسخره می‌کند:

درویشی را ضرورتی پیش آمد. کسی گفت: فلان نعمتی وافر دارد. اگر بر حاجت تو واقف شود در قضای آن توقف روا ندارد. گفت: من او را ندانم. گفت: منت رهبری کنم. دستش گرفت و به‌منزل آن کس درآورد. یکی را دید لب فروهشته و ابرو در هم کشیده و تند نشسته. برگشت و سخن نگفت. پرسیدندش چه کردی؟ گفت: عطای او را به لقای او بخشیدم.

**مبر حاجت به نزدیک ترشروی — که از خوی بدش فرسوده گردی**
**اگر گویی غم دل با کسی گوی — که از رویش به نقد آسوده گردی**

با طنز حکیمانهٔ زیر، به همگان درس خویشتن‌داری و علّو همت می‌دهد:

خشکسالی در اسکندریه عنان طاقت درویش از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین به آسمان پیوسته... در چنین سال، مخنّثی، دور از دوستان...:

**گر تتر بکشد آن مخنّث را — تتری را دگر نباید کشت**
**چند باشد چو جسر بغدادش — آب در زیر و آدمی بر پشت؟**

... نعمتی وافر داشت. تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی. طایفه‌ای درویشان از جور فاقه به‌جان آمده بودند. آهنگ دعوت او داشتند و مشاورت پیش من آوردند. سر از موافقت باز زدم و گفتم:

**نخورد شیر نیم خوردهٔ سگ — گر بمیرد گرسنه اندر غار**
**تن به بیچارگی و گرسنگی — بنه و دست پیش سفله مدار**
**گر فریدون شود به نعمت و ملک — بی‌هنر را به هیچ کس مشمار**

چنین است حکایت زیر:

حاتم‌طایی را گفتند: از خود بزرگ‌همّت‌تر در جهان دیده‌ای یا شنیده‌ای؟ گفت: بلی، یک روز چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را و خود به گوشهٔ صحرایی به‌حاجتی بیرون رفتم خارکنی را دیدم پشتهٔ فراهم آورده. گفتم: به مهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده‌اند. گفت:

**هر که نان از عمل خویش خورد — منّت حاتم طایی نبرد**

من او را به‌همّت و جوانمردی از خود برتر دیدم.

با حکایت زیر نشان می‌دهد، همهٔ معیارهای ارزشمند آدمیان، مشکل‌گشای همهٔ مشکلات زندگی آنان نیست.

www.tabarestan.info تبرستان

... اعرابیی را دیدم در حلقه جوهریان بصره حکایت می‌کرد که وقتی در بیابانی راه گم کردم و از زاد معنی چیزی با من نمانده، دل بر هلاک نهاده که همی ناگاه کیسه‌ای یافتم پر مروارید، هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست و باز آن نومیدی که بدانستم مروارید است.

**در بیابان خشک و ریگ روان تشنه را در دهان چه درّ چه صدف**
**مرد بی‌توشه کاوفتاد از پای بر کمربند او چه زر چه خزف**

با حکایت زیر طمع و حرص بی‌پایان آدمیان را مورد طنز و تسخر قرار می‌دهد:

بازرگانی را شنیدم که صدوپنجاه شتر بار داشت و چهل بندهٔ خدمتکار. شبی در جزیرهٔ کیش مرا به حجرهٔ خویش برد. همه شب دیدهٔ بر هم نبست. از سخنان پریشان گفتن که فلان انبازم به ترکستان است و فلان بضاعت به هندوستان این قبالهٔ فلان زمین است و فلان مال را فلان ضمین. گاه گفتی هوای اسکندریه دارم که هوایی خوش است باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش است. سفری دیگرم در پیش است اگر کرده شود، بقیّت عمر به گوشه‌ای نشینم. گفتم: آن کدام سفر است؟ گفت: گوگرد پارسی خواهم بردن به چین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی به روم آورم و دیبای رومی به هند و فولاد هندی به حلب و آبگینه حلبی به یمن و برد یمانی به پارس و از آن پس ترک تجارت کنم و به دکانی بنشینم! انصاف از این ماخولیا چندان فروگفت که بیش طاقت گفتنش نماند. گفت: ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده‌ای و شنیده‌ای، گفتم:

**آن شنیدستی که روزی تاجری در بیابانی بیفتاد از ستور**
**گفت: چشم تنگ دنیا دار را یا قناعت پرکند یا خاک گور**

ناکسانی که با پوشیدن لباسهای گرانبها، خود را برتر از دیگران می‌شمارند، بدینسان مورد طعن و طنز وی قرار می‌گیرند، که یک طلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا:

ابلهی را دیدم سمین، خلعتی ثمین در بر و قصبی مصری بر سر و مرکبی تازی در زیر ران و غلامی از پی دوان. کسی گفت: سعدی! چون می‌بینی این دیبای معلم بر این حیوان لایعلم؟ گفتم: خطّی زشت است که به آب زر نبشته است:

**به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش**
**نگر تو درهمه اسباب و ملک و هستی او که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش**

www.tabarestan.info تبرستان

این گفتگو نیز، طنزی حکیمانه است:

دزدی گدایی را گفت: شرم نداری که از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز کنی؟ گفت:

**دست دراز از پی یک حبّه سیم　　به که ببرّند به دانگی و نیم**

## باب چهارم: در فواید خاموشی

با طنز زیر بی‌خبری و عدم تشخیص مردم را مورد نکوهش قرار می‌دهد:

جوانی خردمند از فنون فضایل حظّی وافر داشت و طبعی نافر، چندان که در محافل دانشمندان نشستی سخن نگفتی. باری پدرش گفت: ای پسر، تو نیز آنچه دانی بگوی. گفت: ترسم که بپرسندم از آنچه ندانم و شرمساری برم:

**آن شنیدی که صوفئی می‌کوفت　　زیر نعلین خویش میخی چند**
**آستینش گرفت سرهنگی　　که بیا نعل بر ستورم بند**

با طنز زیر ارزشمندی بردباری را در مواجههٔ با جاهلان نمودار می‌کند:

جالینوس ابلهی را دید دست درگریبان عالمی زده و بی‌حرمتی همی کرد. گفت: اگر این دانا بودی، کار او با نادانان بدین جایگه نرسیدی:

**دو صاحبدل نگه دارند مویی　　همیدون جاهلی و آزرم خویی**
**وگر بر هر دو جانب جاهلانند　　اگر زنجیر باشد بگسلانند**
**یکی را زشتخویی داد دشنام　　تحمل کرد و گفت: ای خوب فرجام**
**بتر زانم که خواهی گفت آنی　　که دانم عیب من چون من ندانی**

با طنز زیر ثابت می‌کند که از مردم رذل و پست توقع اکرام و انعام نباید داشت:

یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت در قلب زمستان، و او را ثنایی گفت. فرمود تا جامه از وی برکندند و از ده بدر کردند... سگان در قفای وی افتادند. خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند، زمین یخ بسته بود. عاجز شد، گفت: این چه بد فعل مردمانند! سگ راگشاده‌اند و سنگ را بسته. امیر دزدان از غرفه بدید و بشنید و بخندید و گفت: ای حکیم، از من چیزی بخواه. گفت: جامهٔ خود می‌خواهم، اگر انعام فرمایی کرم باشد. رَضینا مِن نَوالِکَ بالرّحیل:

**امیدوار بود آدمی به خیر کسان　　مرا به‌خیر تو امیدنیست، شر مرسان...**

با طنز زیر جهل و بی‌خبری را محکوم می‌کند و به سخره می‌گیرد:

یکی در مسجد سنجار به تطّوع بانگ نماز گفتی. به ادایی که مستمعان از او نفرت گرفتندی و صاحب مسجد امیری بود عادل، نیکوسیرت، نمی‌خواستش که دل‌آزرده شود. گفت: ای جوانمرد، این مسجد را مؤذّنان قدیم‌اند، هر یکی را پنج دینار می‌دهم. تو را ده دینار می‌دهم تا جای دیگر روی. بر این سخن اتفاق افتاد و برفت. بعد از مدتی به گذری پیش امیر بازآمد و گفت: ای امیر بر من حیف کردی که به ده دینار از آن بقعه روان کردی، اینجا که رفته‌ام، بیست دینارم می‌دهند که جایی دیگر روم و قبول نمی‌کنم. امیر بخندید و گفت: زینهار نستانی که به پنجاه دینار راضی گردند.

تبرستان www.tabarestan.info

**به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل　　چنانکه بانگ درشت تو می‌خراشد دل**

چنین است طنز زیر:

ناخوش‌آوازی به‌بانگ بلند، قرآن همی خواند. صاحبدلی بر او بگذشت، گفت: تو را مشاهره چندست؟ گفت: هیچ. گفت: پس چرا زحمت خود همی‌دهی؟ گفت: از بهر خدا می‌خوانم. گفت: از بهر خدا مخوان.

**گر تو قرآن بدین نمط خوانی　　ببری رونق مسلمانی**

## باب پنجم: در عشق و جوانی

با حکایت طنزآمیز زیر ثابت می‌کند: صد چندان که دانا را از نادان نفرت است، نادان را از دانا وحشت است:

طوطیی را با زاغی در قفس کردند و از قبح مشاهدهٔ او، مجاهده می‌برد و می‌گفت: این چه طلعت مکروه است و هیأت ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون؟ یا غرابَ البین یا لیتَ بَینی و بَینَكَ بُعدُ المشرقین:

**علی الصباح به روی تو هر که برخیزد　　صباح روز سلامت بر او مسا باشد**
**بداختری چو تو در صحبت تو بایستی　　ولی چنانکه تویی در جهان کجا باشد؟**

عجب‌تر آنکه غراب از مجاورت طوطی، هم به جان آمده بود و ملول شده! لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید که این چه بخت نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون؟ لایق قدر من آنستی که با زاغی به دیوار باغی بر، خرامان همی رفتمی:

**پارسا را بس اینقدر زندان　　که بود هم طویلهٔ رندان**

تا چه گنه کردم که روزگارم به‌عقوبت آن، در سلک صحبت چنین ابلهی، خودرأی، ناجنس، خیره‌درای به چنین بند بلا، مبتلا گردانیده است؟

**کس نیاید به پای دیواری  که بر آن صورتت نگار کنند**
**گر تو را در بهشت باشد جای  دیگران دوزخ اختیار کنند**

با حکایت طنزآمیز زیر، همنشینی با بدان را مکروه و ناپسند می‌شمارد:

یکی را زنی صاحب جمال درگذشت و مادرزن فرتوت به علّت کابین در خانه متمکّن بماند. مرد از محاورت وی به جان برنجیدی و از مجاورت وی چاره ندیدی تا گروهی آشنایان به پرسیدن آمدندش. یکی گفتا: چگونه‌ای در مفارقت یار عزیز؟ گفت: نادیدن زن بر من چنان دشوار نمی‌نماید که دیدن مادرزن:

**گل به تاراج رفت و خار بماند  گنج برداشتند و مار بماند**
**دیده بر تارک سنان دیدن  خوشتر از روی دشمنان دیدن**
**واجب است از هزار دوست برید  تا یکی دشمنت نباید دید**

www.tabarestan.info تبرستان

## باب ششم: در ضعف و پیری

در این حکایت طنزآمیز، پیران هوسباز را مورد نکوهش قرار می‌دهد و نفرت جوانان را از آنان به نمایش می‌گذارد:

پیری حکایت کند که: دختری خواسته بودم و حجره به گل آراسته و به خلوت با او نشسته و دیده و دل در او بسته. شبهای دراز نخفتمی و بذله‌ها گفتمی باشد که مؤانست پذیرد و وحشت نگیرد. از جمله شبی همی گفتم: بخت بلندت یار بود و چشم دولتت بیدار که به صحبت پیری افتادی پخته، پرورده، جهاندیده آرمیده، گرم و سرد چشیده، نیک و بد آزموده که حقوق صحبت بداند و شرط مودّت به جای آرد. مشفق و مهربان و خوش‌طبع و شیرین‌زبان:

**تا توانم دلت به دست آرم  ور بیازاریم نیازارم**

نه گرفتار آمدی به‌دست جوانی معجب، خیره رأی، سرتیز، سبک پای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسبد و هر روز یاری گیرد:

**وفاداری مدار از بلبلان چشم  که هر دم بر گلی دیگر سرایند**

چندان بر این نمط بگفتم که گمان بردم دلش در قید من آمد و صید من شد. ناگه نفسی سرد از سینهٔ پردرد برآورد و گفت: چندین سخن که بگفتی در ترازوی عقل

من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی از قابلهٔ خود شنیدم گفت: زن جوان را اگر تیری بر پهلو نشیند به که پیری.

**زن کز بر مرد بی‌رضا برخیزد　　بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد**
**پیری که ز جای خویش نتواند خاست　　الّا به عصا کی‌ش عصا برخیزد؟**

با حکایت زیر، بخل و خسّت برخی توانگران را مورد طنز و تحقیر قرار می‌دهد و ریا و تظاهر آنان را به مسائل مذهبی که با آن سرپوشی بر حقارتهای روحی خود می‌نهند به رگبار تحقیر و استخفاف، می‌بندد:

توانگری بخیل را پسر، رنجور شد. نیکخواهان گفتندش: مصلحت آن است که ختم قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربانی، لختی به اندیشهٔ فرو رفت و گفت: مصحف مهجور اولیترست که گلهٔ دور. صاحبدلی بشنید و گفت: ختمش به علّت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبان است و زر در میان جان:

**دریغا گردن طاعت نهادن　　گرش همراه بودی دستِ دادن**
**به دیناری چو خر در گل بمانند　　ورالحمدی بخواهی، صد بخوانند**

با طنز زیر پیران هوسباز را از عشق جوانان برحذر می‌دارد:

پیرمردی را گفتند: چرا زن نکنی؟ گفت: با پیرزنانم عیشی نباشد. گفتند: جوانی بخواه، چون مکنت داری. گفت: مرا که پیرم با پیرزنان الفت نیست، پس او را که جوان باشد با من که پیرم چه دوستی صورت بندد؟

**زور باید نه زر، که بانو را　　گزری دوست‌تر که ده من گوشت**

## باب هفتم: در تأثیر تربیت

با حکایت طنزآمیز زیر، مار را بر فرزندان ناهموار، رجحان می‌دهد:

فقیرهٔ درویشی حامله بود. گفت: اگر خدای مرا پسری دهد، هرچه ملک من است ایثار درویشان کنم. اتفاقاً پسری آورد و سفرهٔ درویشان به موجب شرط بنهاد. بعد از چند سالی که از حالش پرسیدم، گفتند، پسرش خمر خورده است و عربده کرده است و خون کسی ریخته و خود از میان گریخته. پدر را به علّت او سلسله در نای است و بند گران بر پای. گفتم: این بلا را به حاجت از خدا، خواسته است:

**زنان باردار ای مرد هوشیار　　اگر وقت ولادت مار زایند**
**از آن بهتر به نزدیک خردمند　　که فرزندان ناهموار زایند**

www.tabarestan.info تبرستان

حاجیان مردم‌گزای را از شتری که خار می‌خورد و بار می‌برد، با طنز و طعنه فروتر به حساب می‌آورد. سالی نزاع در پیادگان حجیج افتاد، در سر و روی هم فتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم. کجاوه‌نشینی را شنیدم با عدیل خود می‌گفت: باللعجب، پیادگان حاج، بادیه به‌سر بردند و بتر شدند:

**از من بگوی حاجی مردم‌گزای را  کو پوستین خلق به آزار می‌درد**
**حاجی تو نیستی شترست از برای آنک  بیچاره خار می‌خورد و بار می‌برد**

با حکایت طنزآمیز زیر، سپردن کارهای بزرگ را به مردم ناآزموده به‌سخره می‌گیرد و نتیجه خفّت رأی بر می‌شمارد:

تبرستان www.tabarestan.info

مردکی را چشم دردخاست، پیش بیطار رفت که دوا کن. بیطار از آنچه در چشم چارپای می‌کند در دیدهٔ او کشید و کور شد. حکومت به داور بردند. گفت بر او هیچ تاوان نیست. اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی. هرکه ناآزموده راکار بزرگ فرماید ندامت برد و به نزدیک خردمندان به خفت رأی منسوب گردد.

**ندهد هوشمند روشن رأی  به فرومایه کارهای خطیر**
**بوریا باف اگر چه بافنده‌ست  نبرندش به کارگاه حریر**

کسانی که کارهای بزرگ را به افراد خام و بی‌تجربه می‌سپارند، بدینسان مورد طنز و تحقیر قرار می‌دهد:

سالی از بلخ با میانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر. جوانی، بدرقه همراه من شد سپرباز، چرخ انداز سلحشور، بیش زورکه به ده مرد توانا، کمان او را زه کردندی و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی لیکن متنعم بود و سایه پرورده، نه جهان دیده و سفر کرده. رعد کوس دلاوران به گوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده... من و این جوان، در پی هم دوان، هر دیوار قدیمش که پیش آمدی به قوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی به زور سر پنجه برکندی و تفاخرکنان گفتی:

**پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند  شیر کو، تا کف و سر پنجهٔ مردان بیند**

ما در این حالت که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و قصد قتال ما کردند. به دست یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ کوبی... تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان... چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه‌ها رها کردیم و جان به سلامت بیاوردیم:

**به کارهای گران مرد کار دیده فرست  که شیر شرزه درآرد به زیر خم کمند**
**جوان اگر چه قوی یال و پیلتن باشد  به جنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند**

با گفتگوی طنزآمیز زیر، این حقیقت را اثبات می‌کند:

**خر که کمتر نهند بر وی بار  بی‌شک آسوده‌تر کند رفتار**

توانگرزاده‌ای را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه‌ای، مناظره درپیوسته، که صندوق تربت ما سنگین است و کتابه رنگین. فرش رخام انداخته و خشت پیروزه در او به کار برده. به گور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاک بر آن پاشیده. درویش پسر این بشنید و گفت: تا پدرت زیر سنگهای گران بر خود بجنبیده باشد، پدر من به بهشت رسیده بود.

www.tabarestan.info تبرستان

**باب هشتم: در آداب صحبت**

با طنز زیر ثابت می‌کند: همه کس را عقل خود به کمال نماید و فرزند به جمال:

**یکی جهود و مسلمان نزاع می‌کردند  چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم**
**بطیره گفت مسلمان، گر این قبالهٔ من  درست نیست، خدایا جهود میرانم**
**یهود گفت: به تورات می‌خورم سوگند  وگر خلاف کنم، همچو تو مسلمانم**
**گر از بسیط زمین، عقل منعدم گردد  به خود گمان نبرد هیچ‌کس که نادانم**

ددمنشی و درنده‌خویی را مورد طنز و ریشخند قرار می‌دهد:

ده آدمی بر سفره‌ای بخورند و دو سگ بر مرداری با هم به سر نبرند:

**روده تنگ به یک نان تهی پر گردد  نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ**

با طنز و طعنه اثبات می‌کند: هرچه زود برآید، دیر نپاید:

**خاک مشرق شنیده‌ام که کنند  به چهل سال کاسه‌ای چینی**
**صد به روزی کنند در مردشت  لاجرم قیمتش همی بینی!**

* * *

**مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد**
**و آدمی زاده ندارد خبر و عقل و تمیز**
**آنکه ناگاه کسی گشت به چیزی نرسید**
**وین به تمکین و فضیلت بگذشت از همه‌چیز**

**آبگینه همه جا یابی، از آن قدرش نیست**
**لعل دشخوار به دست آید، از آن است عزیز**

با طنز زیر اثبات می‌کند، برای نادان بهتر از خاموشی، صفتی نیست:

**خری را ابلهی تعلیم می‌داد — بر او بر صرف کرده، سعی دایم**
**حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی؟ — در این سودا بترس از لوم لایم**
**نیاموزد بهایم از تو گفتار — تو خاموشی بیاموز از بهایم**

قاضیان رشوه خوار بدینسان مورد تحقیر و ملامت وی قرار می‌گیرند:

همه کس را دندان به ترشی کند شود مگر قاضیان را که به شیرینی:

**قاضی چو به رشوت بخورد پنج خیار — ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار**

حقیقت زیر نیز طنزی تکان دهنده است:

قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند؟ و شحنهٔ معزول از مردم‌آزاری؟

www.tabarestan.info تبرستان

## بوستان

### باب اول: در عدل و تدبیر و رأی

با طنز زیر اظهارنظرهای دشمنان را در باب هرکس و هرچیز خوار می‌شمارد:

**ندانم کجا دیده‌ام در کتاب — که ابلیس را دید شخصی به خواب**
**به بالا صنوبر، به دیدار حور — چو خورشیدش از چهره می‌تافت نور**
**فرا رفت و گفت ای عجب این تویی؟ — فرشته نباشد بدین نیکوی**
**تو کاین روی داری به حسن قمر — چرا در جهانی به زشتی سمر؟**
**تو را سهمگین روی پنداشتند — به گرمابه در، زشت بنگاشتند**
**شنید این سخن بخت برگشته دیو — به زاری برآورد بانگ غریو**
**که ای نیکبخت این نه شکل من است — ولیکن قلم در کف دشمن است**
**برانداختم بیخشان از بهشت — کنونم به کین می‌نگارند زشت**

غافلان و بی‌خبران از سرنوشت و تقدیر را، با طنز زیر به خود می‌آورد و به تفکر وا می‌دارد:

**شنیدم که یکبار در حلّه‌ای — سخن گفت با عابدی کلّه‌ای**
**که من فرّ فرماندهی داشتم — به سر بر کلاه مهی داشتم**
**سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق — گرفتم به بازوی دولت عراق**
**طمع کرده بودم که کرمان خورم — که ناگه بخوردند کرمان سرم**

با طنز زیر، ضمن محکوم کردن سگ صفتی ناکسان، فریاد بر می‌دارد که از «مردم» سگی، ساخته نیست.

**سگی پای صحرانشینی گزید — به خشمی که خونش ز دندان چکید**
**شب از درد بیچاره خوابش نبرد — به خیل اندرش دختری بود خرد**
**پدر را جفا کرد و تندی نمود — که آخر تو را نیز دندان نبود؟**
**پس از گریه مرد پراکنده روز — بخندید، کای مامک دلفروز**
**مرا گرچه هم سلطنت بود و نیش — دریغ آمدم کام و دندان خویش**
**محال است اگر تیغ بر سر خورم — که دندان به پای سگ اندر برم**
**توان کرد با ناکسان بد رگی — ولیکن نیاید ز مردم، سگی!**

www.tabarestan.info تبرستان

با طنز زیر علم ناقص و خرد ناچیز آدمیان را در برابر مشیّت الهی به سخره می‌گیرد:

**شبی کردی از درد پهلو نخفت — طبیبی در آن ناحیت بود و گفت:**
**ازین دست کو آب رز می‌خورد — عجب دارم ار شب به پایان برد**
**که در سینه، پیکان تیر تتار — به از نقل مأکول ناسازگار**
**گر افتد به یک لقمه در روده پیچ — همه عمر نادان برآید به هیچ**
**قضا را طبیب اندر آن شب بمرد — چهل سال از این رفت و زنده‌ست، کرد**

عقاید خرافی و باورهای احمقانه جامعه ایرانی را با طنز زیر مورد ریشخند و تحقیر قرار می‌دهد:

**یکی روستایی، سقط شد خرش — علم کرد بر تاک بستان، سرش**
**جهاندیده پیری بر او برگذشت — چنین گفت خندان به ناطور دشت**
**مپندار جان پدر کاین حمار — کند دفع چشم بد از کشتزار**
**که این دفع چوب از سر و گوش خویش — نمی‌کرد تا ناتوان مرد و ریش**

با طنز زیر، مدّعیان کارایی و دانایی را دست می‌اندازد و مسخره می‌کند:

**چنین گفت پیش زغن کرکسی — که نبود زمن دوربین‌تر، کسی**
**زغن گفت از این، در نشاید گذشت — بیا تا چه بینی بر اطراف دشت**
**شنیدم که مقدار یک روز راه — بکرد از بلندی به پستی نگاه**
**چنین گفت دیدم گرت باورست — که یک دانه گندم به هامون درست**
**زغن را نماند از تعجب شکیب — ز بالا نهادند سر در نشیب**

چو کرکس بر دانه آمد فراز گره شد بر او پای بندی دراز
زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود؟ چو بینایی دام خصمت نبود!

با طنز زیر ثابت می‌کند همانگونه که شتر اختیارش با خودش نیست، انسان نیز در زندگی اسیر مشیّت الهی است:

شتربچه با مادر خویش گفت پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار به دست منستی مهار ندیدی کسم بارکش در قطار!

با طنز زیر سرانجام تلخ و دردناک نابکاران جامعه و ستمگرانی که از خون خلق تغذیه می‌کنند، به سخره و استهزاء گرفته می‌شود:

تبرستان www.tabarestan.info

ربا خواری از نردبانی فتاد شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال که چون رستی از حشرو نشر و سؤال؟
بگفت ای پسر، قصّه بر من مخوان به دوزخ در افتادم از نردبان

طمع‌ورزی و تملّق را با طنز زیر محکوم و مسخره می‌کند:

یکی پرطمع پیش خوارزمشاه شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش به خدمت دوتاگشت و راست دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی یکی مشکلت می‌بپرسم، بگوی
نگفتی که قبله‌ست سوی حجاز چرا کردی امروز از این سو نماز؟

چنین است طنز زیر که با نیشخند ثابت می‌کند بر هر نعمتی محنتی گمارده است:

یکی گربه در خانهٔ زال بود که برگشته ایام و بدحال بود
روان شد به مهمانسرای امیر غلامان سلطان زدندش به تیر
چکان خونش از استخوان می‌دوید همی گفت و از هول جان می‌طپید
اگر جستم از دست این تیرزن من و کنج ویرانهٔ پیرزن

با داستان زیر مراتب ارغگی دزدان سیستان را باز می‌نماید:

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت به دروازه سیستان درگذشت
بدزدید بقّال از او نیمدانگ برآورد دزد سیهکار بانگ
خدایا تو شبرو به آتش مسوز که ره می‌زند سیستانی به روز

ناسازگاری جفت را با مطایبهٔ زیر مطرح می‌کند:

جوانی ز ناسازگاری جفت — بر پیرمردی بنالید و گفت:
گرانباری از دست این خصم چیر — چنان می‌برم کآسیا سنگ زیر
به‌سختی بنه، گفتش ای خواجه دل — کس از صبر کردن نگردد خجل
به‌شب سنگ بالایی ای‌خانه سوز — چرا سنگ زیرین نباشی به روز؟

با طنز زیر این حقیقت را اثبات می‌کند که همواره از بد، بدتری یافت می‌شود:

ز ره باز پس مانده‌ای می‌گریست — که مسکین‌تر از من در این دشت کیست
جهاندیده‌ای گفتش ای هوشیار — اگر مردی، این یک سخن، گوشدار
برو شکر کن گر به خر برنه‌ای — که آخر بینی آدمی، خر نه‌ای

با داستان زیر نشان می‌دهد ناآگاهان و ساده‌دلان را به آسانی فریب می‌دهند و از راه به در می‌کنند:

ز عهد پدر یادم آید همی — که باران رحمت بر او هر دمی
که در خردیم لوح و دفتر خرید — ز بهرم یکی خاتم زر خرید
به در کرد ناگه یکی مشتری — به خرمایی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد — به شیرینی از وی توانند برد

با طنز زیر شیطان‌صفتی و ریاکاری از خدا بی‌خبران را به باد طعن و تسخر می‌گیرد:

یکی مال مردم به تلبیس خورد — چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفت ابلیس اندر رهی: — که هرگز ندیدم چنین ابلهی
تو را با من است ای فلان آشتی — به جنگم چرا گردن افراشتی

با طنز زیر بابی از حکمت و معرفت بر وی خواننده می‌گشاید:

سیه‌چرده‌ای را کسی زشت خواند — جوانی بدادش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده‌ام — که عیبم شماری که بد کرده‌ام

در کتاب صاحبیه و مثنویات و قطعات سعدی نیز، طنزهای حکیمانه‌ای وجود دارد از آن جمله:

مظلوم دست بسته مغلوب را بگو — تا چشم بر قضا کند و گوش بر رضا
کاین دست بسته را بگشایند عاقبت — و آن بر گشاده باز ببندند بر قضا

* * *

هرگز به مال و جاه نگردد بزرگ نام — بدگوهری‌که خبث طبیعیش‌دررگ است

www.tabarestan.info تبرستان

قارون گرفتمت که شدی در توانگری　　سگ نیز با قلاده زرّین همان سگ است

* * *

گر در همه شهر یک سر نیشتراست　　در پای کسی رود که درویش‌تر است
با این همه راستی که میزان دارد　　میل از طرفی کند که آن بیشتر است

* * *

صاحب کمال را چه غم از نقص مال و جاه　　چون ماه‌پیکری که براو سرخ و زرد نیست
مردی که هیچ جامه ندارد به اتفاق　　بهتر ز جامه‌ای که درو هیچ مرد نیست

* * *

تبرستان www.tabarestan.info

الحق امنای مال ایتام　　همچون تو حلال‌زاده بایند
هرگز زن و مرد، کفر و اسلام　　نفس از تو خبیث‌تر نزایند
اطفال عزیز ناز پرورد　　از دست تو دست بر خدایند
طفلان تو را پدر بمیراد　　تا جور وصی بیازمایند

* * *

ناکسان را فراستی است عظیم　　گر چه باریک طبع و بدخویند
چون دو کس مشورت کنند به هم　　گوید این عیب من همی گویند

* * *

امیر ما عسل از دست خلق می‌نخورد　　که زهر در قدح انگبین تواند بود
عجب که در عسل از زهر می‌کند پرهیز　　حذر نمی‌کند از تیر آه زهرآلود

* * *

حاکم ظالم به سنان قلم　　دزدی بی‌تیر و کمان می‌کند
گلهٔ ما را گله از گرگ نیست　　این همه بیداد شبان می‌کند
چون نکند رخنه به دیوار باغ　　دزد، که ناطور همان می‌کند

* * *

شنیدم که بیوه زنی دردمند　　همی گفت و رخ بر زمین می‌نهاد
هر آن کدخدا را که بر بیوه زن　　ترحم نباشد زنش بیوه باد

* * *

هر کجا دردمندی از سر شوق　　گوش بر ناله حمام کند
چارپایی برآورد آواز　　و آن تلذّذ بر او حرام کند

حیف باشد صفیر بلبل را  که زحیر خر ازدحام کند
کاش بلبل خموش بنشستی  تا خر آواز خود تمام کند

* * *

مگسی گفت عنکبوتی را  کاین چه ساق است و ساعد باریک
گفت اگر در کمند من افتی  پیش چشمت جهان کنم تاریک

* * *

هر بد که به خود نمی‌پسندی  با کس مکن ای برادر من
گر مادر خویش دوست داری  دشنام مده به مادر من

www.tabarestan.info تبرستان

* * *

اگر گویندش اندر نار جاوید  بخواهی ماند با فرعون و هامان
چنان سختش نیاید صاحب جاه  که گویندش مرو فردا به دیوان

* * *

شور بختان به آرزو خواهند  مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند به روز شب‌پره چشم  چشمهٔ آفتاب را چه گناه؟
راست خواهی هزار چشم چنان  کور بهتر که آفتاب سیاه

* * *

بس دست دعا بر آسمان بود  تا پای درآمدت به سنگی
ای گرگ نگفتمت که روزی  ناگه به سرافتدت پلنگی

* * *

شنیده‌ام که فقیهی به دشتبانی گفت  که هیچ خربزه داری رسیده، گفت آری
از این طرف دو به دانگی گر اختیار کنی  وزآن چهار به دانگی قیاس کن باری
سؤال کرد که چندین تفاوت از پی چیست  که فرق نیست میان دو جنس بسیاری
بگفت این که تو بینی حلال ملک من است  نیامدست به دستم به وجه آزاری
ولی از آن پسرانم ز غارت آوردند  حرام را نبود نزد شرع مقداری
فقیه گفت حکایت دراز خواهی کرد  از این حرامترت هست ده به دیناری

* * *

یکی را دیدم اندر خانقاهی  که می‌کاوید قبر پادشاهی
به دست از بارگاهش خاک می‌رُفت  سرشگ از دیده می‌بارید و می‌گفت

ندانم پادشه یا پاسبانی همی بینم که مشتی استخوانی

* * *

چو خویشتن نتواند که می‌خورد قاضی ضرورتست که بر دیگران بگیرد سخت
که گفت پیرزن از میوه می‌کند پرهیز دروغ گفت که دستش نمی‌رسد به‌درخت

* * *

مباش غرّه به گفتار مادح طمّاع که دام مکر نهادست بهر صید نصیب
امیر ظالم جاهل که خون خلق خورد چگونه عالم وعادل شود به قول خطیب

* * *

این دغل دوستان که می‌بینی مگسانند گرد شیرینی
همچو زنبور بر تو می‌جوشند تا حطامی که هست می‌نوشند
باز وقتی که ده خراب شود کیسه چون کاسهٔ رباب شود
ترک صحبت کنند و دلداری مهربانی نبود پنداری
بار دیگر که بخت باز آید کامرانی ز در فراز آید
دوغبائی بپز که از چپ و راست در وی افتند چون مگس در ماست
راست خواهی سگان بازارند کاستخوان از تو دوست‌تر دارند

* * *

مرکب از بهر راحتی باشد بنده از اسب خویش در رنجست
گوشت اصلاً بر استخوانش نیست راست خواهی چو اسب شطرنجست

* * *

ماه را دید مرغ شب پره گفت شاهدت روی و دلپذیرت خوست
این که خلق آفتاب خوانندش راست خواهی به چشم من نه نکوست
گفت خاموش کن که من نکنم دشمنی با وی از برای تو دوست

* * *

مرا از بهر دیناری ثنا گفت که بختت با سعادت مقترن باد
چو دینارش ندادم لعنتم کرد که شرم از روی مردانت چو زن باد
بیا تا هر دو با هم هیچ گیریم دعا و لعنتش بر خویشتن باد

* * *

حریف عمر بسر برده در فسوق و فجور به وقت مرگ پشیمان همی خورد سوگند

تبرستان www.tabarestan.info

که توبه کردم و دیگر گنه نخواهم کرد　　توخود دگرنتوانی به ریش خویش مخند

* * *

تا سگان را وجوه پیدا نیست　　مشفق و مهربان یکدگرند
لقمه‌ای در میانشان انداز　　تا تهیگاه یکدگر بدرند

* * *

هرچه می‌کرد با ضعیفان دزد　　شحنه با دزد می‌کند امروز
ملخ آمد که بوستان بخورد　　بوستانبان ملخ خورد امروز

* * *

مردکی غرقه بود در جیحون　　در سمرقند بود پندارم
بانگ می‌کرد و زار می‌نالید　　ای دریغا کلاه و دستارم

* * *

دو بهر از دینش ار معدوم گردد　　نیاید در ضمیرش هیچ نقصان
برآید جانش از محنت به بالا　　گر از اسمش به زیر آری منی نان

* * *

امرای زمان سه بدبختند　　که چهارم نزاده مادرشان
این بدست آن بتر بنام ایزد　　و آن بتر ترکه خاک بر سرشان

* * *

طبیبی را حکایت کرد پیری　　که می‌گردد سرم چون آسیایی
نه گوشی ماند فهمم را نه هوشی　　نه دستی ماند جهدم را نه پایی
نه دیدن می‌توانم بی تأمل　　نه رفتن می‌توانم بی عصایی
وگر دانی که چشمم را بسازد　　بساز از بهر چشمم توتیایی
روان دردمندم را بیندیش　　اگر دستت دهد تدبیر و رایی
بگفتا: صبر کن بر درد پیری　　که جز مرگش نمی‌بینم دوایی

## ۹۵ ـ اوحدی مراغی اصفهانی[1]

شیخ اوحدالدین بن حسین از شاعران مشهور قرن هفتم و هشتم هجری است.

---

۱ـ دیوان اوحدی مراغی، به کوشش سعید نفیسی، چاپ امیرکبیر، سال ۱۳۴۰ .

www.tabarestan.info تبرستان

پدرش اصفهانی بود اما ولادت و وفات شاعر در مراغه اتفاق افتاده است در آغاز «صافی» تخلص می‌کرد اما به‌سبب ارادتش به اوحدالدین کرمانی موجب شد تخلّص خود را به «اوحدی» تغییر دهد. آثار او عبارتست از دیوان و قصاید و غزلها و ده‌نامه یا منطق‌العشاق و نیز جام‌جم در حدود پنج‌هزار بیت است و بر وزن و سبک حدیقهٔ سنایی ساخته است... موضوع اصلی آثار وی عرفان اسلامی است اما در ضمن آن مطالب به شیوهٔ سنایی، گاهی طنزها و هزلهایی نیز سروده است. از آن جمله طنز زیر است که پریشانحالی مرد را از ازدواج و اولاد باز می‌گوید و ناسازگاری و خشونتهای برخی همسران را به سخره می‌گیرد:

www.tabarestan.info تبرستان

**زن به چشم تو گرچه خوب شود — زشت باشد چو خانه‌روب شود**
**زن مستور شمع خانه بود — زن شوخ آفت زمانه بود**
**چون تهی کرد، سفره و کوزه — دست یازد به چادر و موزه**
**زن ناپارسا شکنج دل است — زود دفعش بکن که رنج دل است**
**شخ اوباش و برشکن شاخش — مار خود را مهل به سوراخش**
**به جدائیش چند روز بساز — چند شب نیز طاق و جفت مباز**[1]

«حکایت»

**پسری با پدر به زاری گفت — که مرا یار شو به همسر و جفت**
**گفت بابا زنا کن و زن نه — پندگیر از خلایق از من نه**
**در زنا گر بگیردت عسسی — بهلد کو گرفت چون تو بسی**
**زن بخواهی تو را رها نکند — ور تو بگذاریش چها نکند**
**از من و مادرت نگیری پند — چند دیدی و نیز دیدم چند**
**آن رها کن که نان و هیمه نماند — ریش بابا ببین که نیمه نماند**

در طنز زیر نطق را بر سکوت رجحان می‌دهد:

**به خر گفتند کیمخت از چه بستی — بگفت از زخم سیخ و چوبدستی**
**چو من در خاک خاموشی نشستم — زدندم چوب تا کیمخت بستم**
**نشان دانش اندر قیل و قال است — هر آنکس را که نطقی نیست لال است**[2]

با طنز زیر، ثابت می‌کند که شیخان و واعظان با هر وسیله‌ای می‌کوشند خود را

---

۱ـ ص ۵۵۰ و ۵۵۱، همان مأخذ.
۲ـ دیوان اوحدی مراغی، ص ۴۷۴.

به مردم بقبولانند. مریدان خر را برای آن به کار می‌دارند تا از شخصیت کاذب آنان دفاع کنند:

**شیخکی بر فسانه بود و گزاف — چشم بر هم نهاده می‌زد لاف**
**در حدیثی دلیل خواستمش — حرمت و آب رخ بکاستمش**
**از مریدان او مریدی خر — به غضب گفت از این سخن بگذر**
**او دلیل است، از او دلیل مخواه — شرح گردون ز جبرئیل مخواه**
**هرچه گوید به گوش دل بشنو — ور جدل می‌کنی به مدرسه رو**
**چون نظر کردم آن غضب کوشی — تن نهادم به عجز و خاموشی**
**گر نه تسلیم کردمی در حال — مرغ ریش مرا نهشتی بال**[1]

نفرت و انزجار خود را از وعظهای بیهودهٔ آنان که جز نادانی و بیشرمی نیست، بیان می‌دارد:

**آه از این واعظان منبرکوب — شرمشان نیست خود ز منبر و چوب**
**روی وعظی که در پریشانی است — عین شوخی و محض نادانی است**
**بر سر منبر و مقام رسول — نتوان رفتن از طریق فضول**
**کس تواند قدم نهاد آنجا — که نیارد ز عشوه یاد آنجا**
**نفس از شهوت و غضب نزند — دست و پای از سر طرب نزند**
**مشفق خلق و نیکخواه بود — علم او بر عمل گواه بود**
**از جهان جز حلال نپسندد — هوس جاه و مال نپسندد**
**هر چه گوید درست گوید و حق — زر نخواهد که کدیه باشد و دقّ**
**به تکبّر بر این زمین نرود — بر در خلق جز به دین نرود**
**آنچه بر عالمان وبال آمد — حبّ دنیا و جمع مال آمد**[2]...

در مثنوی جام‌جم خود طنزهای آموزنده‌ای دارد. از آن جمله طنز زیر در باب دنیا و نعمتهای آن:

**عابدی شب به خواب در فکری — دید دنیا چو دختر بکری**
**کرد از وی سؤال کای دختر — بکر چونی بدین همه شوهر**
**گفت دنیا: که با تو گویم راست — که مرا هر که مرد بود نخواست**

---

۱ـ همان دیوان، ص ۵۷۱.  ۲ـ دیوان اوحدی مراغی، ص ۵۷۵.

هر که نامرد بود خواست مرا  این بکارت از آن بجاست مرا

اوحدی، شیخکان عامی و روضه‌خوانان بیسواد و وقیح را که عوض علم دستاری پهن و ریشی طویل سرمایهٔ کسب خود ساخته‌اند، مورد نکوهش قرار می‌دهد:

چیست شیخی؟ به غیر از این گرمی  قد و ریشی دراز و بیشرمی
آن نماز دراز کردن تو!  وز حرام احتراز کردن تو
روز بر سفره نان نخوردن سیر  پیش بیگانه شب نخفتن دیر
نه به دانش دل تو گردد نرم  نه سرت را ز خلق و خالق شرم
پیر سالوس را بپرسیدم  گفت من بارها خدا دیدم
آتشم درفتاد از آن نادان  گفتم ای دل تو نیک‌تر وادان
اینکه پیغمبر است یاری دید  وآنکه موسی است نور و ناری دید
شیخکی روز و شب چو خر به چرا  از دو مرسل زیادتست چرا؟!
اعتماد تو بر چماق امیر  بیش بینم که بر خدای کبیر
همه روی زمین نفاق گرفت  مردمی ترک اتفاق گرفت
از حقیقت به دست کوری چند  مصحفی ماند و کهنه گوری چند
اهل مکر و ریا بکوشیدند  به ریا روی دین بپوشیدند
کم بری زر، ز زرق نپذیرد  پُر بری زود در بغل گیرد
این جماعت بهشت می‌خواهند  خانه زرّینه خشت می‌خواهند
حور و غلمان و جوی شیر و شراب  میوه‌های شگرف و مرغ و کباب
چون ندانی که این بهشت کجاست  مردمان را چه خوانی از چپ و راست
همه مارند و مور، میر کجاست؟  مزد گیرند، دزدگیر کجاست؟

## ۹۶ـ ناصربخارایی

شاعر مشهور قرن هشتم هجری است[1] که با تهیدستی و بی‌چیزی عمری را در سیر و سفر گذرانید. روزگار وی دوران ریاکاری و تزویر صوفیان است او از تیرگی صوفیان بی‌درد و سردیهای فقیهان خشک‌مغز، شکوه‌ها داشت و از رشتهٔ تسبیح و

۱ـ دیوان ناصر بخارایی، به کوشش دکتر مهدی درخشان، سال ۱۳۵۳ شمسی.

سجّاده و دستار و خرقه و خانقاه بیزاری می‌جست و می‌گفت:

**خرقه در آتش و سجّاده در آب اندازم  خویشتن را به خرابات خراب اندازم**

و چون سخنان آمیخته به دروغ و پندهای پر از ریا و خالی از حقیقت آنان را می‌شنید درصدد انکار آنان بر می‌آمد و می‌گفت:

**مگو واعظ به ما از کفر و ایمان  که طامات شما افسانه باشد**

او بیش از هفتادوپنج بار از صوفیان شکمباره و فقیهان خشک‌مغز و زاهدان طمّاع و واعظان بدنام نکوهش کرده است و خرقه و تسبیح و سجّاده و دلق و مسجد و صومعه و خانقاه را دام تزویر خوانده است و بت و دیر و زنّار و میکده و خرابات و رندی و قلّاشی و دردپیمایی را بر آنان و کارشان رجحان نهاده است او با طنز و تسخر از مردمان عهد خود چنین یاد می‌کند:

**مردمانی که اندرین دورند  همه پر مکر و زرق و تلبیسند**
**چون زحل روسیاه و منحوسند  گرچه برتر ز اوج برجیسند**
**آدمی دیگر از کجا زاید  چون زن و مرد جمله ابلیسند**[1]

و اهل دانش را از همدمی با فرومایگان برحذر می‌دارد:

**مدار ای اهل دانش با لئیمان  تو صحبت تا نباشی در ندامت**
**بهشت جاودان باشد نصیب  که ایشان را نبینی تا قیامت**[2]

او اعتقاد دارد هم سیرت مردم دگرگون شده است و هم آسمان و روزگار با اهل خرد سر ستیزه دارد:

**ناصر انصاف از جهان مطلب  که در آفاق از او نیابی گرد**
**خسرو عادلی نماند مگر  تاجداری خروس خواهد کرد**
**پرورد آسمان به خون دلش  هر که در دور ما سخن پرورد**
**کار دانش زمین فرو بردند  زحل نحس و زهرهٔ نامرد**[3]

## ۹۷ ـ رفیع‌الدین ابهری قزوینی[4]

معاصر کمال‌الدین اسماعیل و اثیرالدین اومانی بود در هجو قاضی زمان خود گفت:

---

۱ـ دیوان، ص ۱۵۲.  ۲ـ دیوان، ص ۱۵۳.  ۳ـ دیوان، ص ۱۵۱.
۴ـ مجمع‌الصفحا، ج ۲، ص ۶۷۸.

www.tabarestan.info تبرستان

رسوایی خلق داستان است به تو　　بدنامی قاضیان عیان است به تو
مـردان زمـانه قـلتبانند بـه زن　　بیچاره زن تو قلتبان است به تـو

## ۹۸ ـ اثیرالدین اومانی[1]

از شاعران مشهور نیمه اول قرن هفتم هجری است که درگیرودار حملهٔ مغول بر نواحی غربی ایران، از میان رفت... در دیوان وی قصیده‌ایست حاکی از یک خونریزی سخت مغولان، که با آن بر نابودشدن ایمان و حرمت اسلام و شرع که دستخوش کافران شده است ناله می‌کند:

تبرستان www.tabarestan.info

از این حیات چه حاصل کنون که از دم تیغ　　بـه زنـدگی هـمه بـا گـور مـی‌برند پـناه
که جان برد به کران زین میان مـوج بـلا　　که همگنان همه در خون هم کنند شـناه
بر این عزا سزد ار بـر طـریق کـاهکشان　　فـلک پـلاس بـپوشد نشـیند انـدرکاه...

محیط اجتماعی او غمبار و خونین است... فقر و نداری و بی‌خانگی بلای جان و در بند کشندهٔ روح و روان اوست. بدین طنز تلخ بنگرید:

جهان فضلم اگـر نـیست خـانه‌ام شـاید　　ازآنکه نیست جهان را به جز جهان خانه
ز بـی‌وثاقی و بـی‌خانگی، هـمی بـاشم　　گهی به مسجد و گاهی به میهمان خـانه
گهی پیاده و گاهی به اسب چون شطرنج　　به جمله شهر بگشتم یگان یگـان خـانه
ولیک بـــی‌مدد دیگـــری بـــه تـــنهایی　　چو نرد مـهره گـرفتن نـمی‌توان خـانه...

بدینسان از شعر و شاعری که عمری را درکار آن کرده است بیزاری می‌جوید و با طنز و تسخر صاحبان استعداد را از پرداختن بدان برحذر می‌دارد:

یارب این قاعدهٔ شعر به‌گیتی کـه نـهاد؟　　که چو جمع شعرا خیر دو گـیتیش مـباد
ای برادر به‌جهان بدتراز این کاری نیست　　هان و هان تا نکنی تکیه براین بـی‌بنیاد
گفتنش کندن جان است و نوشتن غم دل　　محنت خواندنش آن به که نیاری در یاد
این چه صنعت بود آخر بنگویی که از آن　　در همه عمر یکی لحظه نباشی دلشاد...

توصیف طنزآمیزی که از اسب خود ارائه می‌دهد ثابت مـی‌کند: المـالُ یشـبه بالصاحبه:

سبک نهاد و سـبک پـیکر اسـبکی دارم　　که سنگ سخت به سختیش بر، ببخشاید

---

۱ـ تاریخ ادبیات، ج ۲، ص ۳۹۴.

ز تاب گرسنگی زیر لب به‌غیبت من — از آنکه کاه و جوش نیست، ژاژ می‌خاید
به‌پایگاه، گل آخور، آنچنان لیسد — که خاک آخور از آب دهان بیالاید
به‌طنز گفت مرا دوش کای فلان چه سبب — دلت به شفقت من هیچگونه نگراید؟!
هزار بار به دوشت کشیده‌ام آخر — تو را خود از رخ من هیچ شرم می‌ناید
مکاه شخص مرا بیش از این ز بی‌کاهی — که کاهش تن من جز غمت نیفزاید
صواب کن، بفروشم به دیگری، مگر او — صیام روز و قیام شبم نفرماید...

باطنز زیر زمانهٔ خود را دست می‌اندازد و با ناخرسندی و زهرخند، آن را می‌نکوهد:

ای چرخ ز گردش تو خرسند نیم — آزادم کن که لایق بند نیم
ور میل تو با بیخرد و نادانست — من نیز چنان اهل و خردمند نیم

هجوهایی نیز دارد:

من گرنه همچو ذرّه هوا باره بودمی — گرد جهان چرا شده آواره بودمی
در گوشم ار بدی سخن عقل گوشوار — بر ساعد سپهر چو مه‌پاره بودمی
نان پاره داد چرخ تو را و مرا نداد — دادی به من هم ار چو تو پتیاره بودمی

* * *

نظام‌الدین تو را وصفی است در بُخل — بگویم گرچه از من خشمت آید
به بخل اندر چو سوزن تنگ‌چشمی — که تاری ریسمان در چشمت آید

## ۹۹ ـ تاج‌الدین سرخسی[1]

از فضلا و حکما بود و همتی بلند داشت و در قرن هفتم می‌زیست طنز زیر را در ماتم یکی از عمّال دولت عهد خود گفته است و ظلم و نابکاری وی را به سخره گرفته است:

در ماتمت آن قوم که خون می‌بارند — مرگ تو حیات خویش می‌پندارند
غمناک از آنند که تا دوزخیان — جاوید چگونه با تو صحبت دارند؟!

## ۱۰۰ ـ خواجه نصیرالدین طوسی[2]

متوفی ۶۷۰ هجری حکیم بزرگ عهد هلاکو... در پاسخ شخصی به نام «نظام» که

---

۱ـ مجمع الفصحا، ج۱، ص۴۶۳.
۲ـ مجمع الفصحا، ج۳، ص۱۴۰۶.

به خواجه، تهمت کافری زده است طنز زیر را ساخته است و با مهارت تمام مسلمان بودن او را به سخره گرفته است:

**نظام بی‌نظام ار کافرم خواند　　چراغ کذب را نبود فروغی**
**مسلمان خوانمش زیرا که نبود　　مکافات دروغی جز دروغی**

## ۱۰۱ ـ روزبهان شیرازی[1]

محمدبن ابی نصر فسایی از مشایخ معروف و صاحب تصانیف بسیار بود و در ۶۰۶ هجری درگذشت. با طنز زیر، پراکنده‌گویان یاوه‌سرا را به خاموشی دعوت می‌کند:

**تا چند سخن تراشی و رنده زنی　　تا کی به هدف تیر پراکنده زنی**
**گر یک سبق از علم خموشی خوانی　　بسیار بدین گفت و شنو خنده زنی**

www.tabarestan.info تبرستان

## ۱۰۲ ـ شیخ نجم‌الدین کبری[2]

به جلالت قدر و کرامت ذات مشهور است در فتنهٔ مغول در خوارزم به شهادت رسید... با طنز زیر جامعهٔ عقب‌ماندهٔ عهد خود را مسخره می‌کند که «جهود پولدار» را بر «بوعلی دیندار» ترجیح می‌دهند:

**گر جهودی قراضه‌ای دارد　　خواجهٔ نامدار و فرزانه است**
**وآنکه دین دارد و ندارد مال　　گر همه بوعلی است دیوانه است**

در قطعهٔ طنزآمیز دیگر، گربزی و دو شخصیتی بودن حکّام روزگار خود را تحقیر می‌کند:

**حاکمان در زمان معزولی　　همچو شبلی و بایزید شوند**
**باز چون بر سر عمل آیند　　همه چون شمر و چون یزید شوند**

## ۱۰۳ ـ نظام اصفهانی[3]

نظام‌الدین محمود اصفهانی از شاعران قرن هفتم هجری است. طنز زیر دهن‌کجی آشکاری است به برخی ممنوعیتهای مذهبی و عقابها و مجازاتهای

---

۱ـ مجمع‌الفصحا، ج۲، ص ۶۸۰.
۲ـ مجمع‌الفصحا، ج۳، ص۱۴۰۶.
۳ـ تاریخ ادبیات، ج۲، ص۳۸۷.

مترتّب بر آن:

**خمر خوشتر هزار بار از آب — و من الخمر کلّ شیخ شاب**
**می‌خورم می‌خورم که غم ببرد — چند دارم روان به رنج و عذاب؟**
**چون شوم مست و بی‌خبر افتم — نه خطا آید از من و نه صواب**
**روز محشر به موقف عرفات — نه گنه دامنم کشد نه ثواب!**

با طنز زیر، به شیوهٔ خیام، بهشت و لذّتهای آن را خوشیهای همین جهان بر می‌شمرد که محسوس و عملی است نه به قول وی افواهی!...

**برگ ریزان گذشت و دی ماه است — خنک آن را که خیمه خرگاهست**
**اندرین فصل، آتش و باده — بهترین مال و خوشترین جاهست**
**آتشی برفروز و باده بخواه — کاین بهشت است و آن در افواهست**
**این سخن در بهشت جسمانی است — تا نگویی نظام گمراهست...**

با پرسشهای حکیمانهٔ زیر نیشخند طنز سرشته است و دلها را می‌لرزاند:

**عالم به‌نهاد خاکدانی بیش است؟ — گردی به میانهٔ دخانی بیش است؟**
**تا کی گویی جهان جهان، شرمت نیست — محنتکدهٔ غم آشیانی بیش است؟**

چنین است رباعی زیر که در آن قاضی شرع و فتواهایش مورد طنز است:

**گر دختر رز را که طرب می‌زاید — صدبار طلاق دادنش می‌شاید**
**کو قاضی مجلس طرب یعنی چنگ — تا فتوی رجعتی دگر فرماید**

## ۱۰۴ ـ مجدالدین همگر شیرازی[1]

شاعر مشهور قرن هفتم هجری است و نسبش به کسری انوشیروان می‌رسد با طنز زیر، هدیهٔ بی‌بهای هدیه‌دهنده را، ناچیز می‌انگارد و آن را نوعی تحقیر و توهین به خود تلقی می‌کند و برحذر می‌دارد همگان را از چنین بخششها کردن:

**از تو ما را شکایتی است لطیف — و آن نه از تست از زمانهٔ ماست**
**این چه می‌بود کم فرستادی — که همه شهر پر فسانهٔ ماست**
**اگر آن را «شراب» باید خواند — چاه ما پس شرابخانهٔ ماست**

در قطعهٔ زیر «طوس» را می‌کوبد و دیار مردمان و مردمی نمی‌داند:

---

۱ـ مجمع الفصحا، ج۳، ص۱۳۴۲ .

ابـری است مـطیر دست مـاهر — کز بخشش گوهرش کمی نیست
در طـوس مـقام او دریـغ است — کـانجا اثـری ز مـردمی نـیست
گـر بـاز سـفر کـند از آن بـوم — کاندر وی بـوی خـرّمی نـیست
بـتوان خـوردن هـزار سـوگند — کاندر همه طوس آدمـی نـیست

هجویهٔ زیر نیز از اوست:

هر چند که شـد گـرمی بـازار تـو سست — هـرگز نشـوم بـه مـهر در کـار تـو سست
ای کین تو چون سرین سیمین تو سخت — وی عهد تو همچو بند شـلوار تـو سست

تبرستان www.tabarestan.info

## ۱۰۵ ـ خواجوی کرمانی[1]

کمال‌الدین ابوالعطاء محمود بن علی مرشدی کرمانی، عارف و شاعر بزرگ قرن هشتم هجری است. در سال ۶۸۹ هـ .ق به دنیا آمده است و در سال ۷۵۳ هـ .ق در شیراز بدرود حیات گفته است. او در انواع شعر استادی مسلّم بود. قسمتی از قصاید وی در زهد و وعظ و برخی از آنها به اضافهٔ بـعضی قـطعه‌هایش شـامل مـطالب انتقادی و مطایبات است. تصویری که از زندگی خود به دست می‌دهد غم‌آمیز و مردسوز است:

همه را گل به دست و ما را خـار — هـمه را بـهره گـنج و مـا را مـار
همه در نوش غرق و ما در نیش — همه جا گل به بار و ما را خـار[2]

جامعهٔ عهد وی آشفته و رجال روزگار او همه مجنون‌کردارند. همچون دیوان در پی خاتم سلیمانند و بسان گبران مترصد آزار مسلمانان. تصویری که از زمامداران زمانش می‌دهد وحشت‌انگیز است:

...آسـیابی کـه فـتادست و نـدارد آبـی — دخل آن جمله به‌چوب از بن دندان طلبند
هر کجا سوخته‌ای بی‌سر و سامان یابند — وجه سیم سره زان بی‌سروسامان طـلبند
خون رهبان که شود کشته ز رهبان خواهند — راه رهبان که بود مـرده ز رهـبان طـلبند
به سنان از سر میدان سر مردان جـویند — به خدنگ از بن پیکان سر نیکان طـلبند
همچو دونان به دو نان صاحب بی‌سیمانند — وجه یک نان نه و ایشان بسنان نان طلبند
خوک شکلند و حدیث از خر عیسی رانند — دیو طبعند و همه مـلک سـلیمان طـلبند

---

۱ـ دیوان اشعار، چاپ احمد سهیلی خوانساری و تذکرهٔ شاعران کرمان، تألیف نگارنده، ص۳۴۸ .
۲ـ دیوان، ص ۳۱ .

تـا در آفـاق زنـند آتش بـیداد بـه تـیغ — آتش از چشمهٔ خورشید درخشان طلبند
در چنین فصل که بی‌بار بود شاخ درخت — از درخـتان چـمن بـرگ زمسـتان طـلبند
هـر دکـانی کـه بـبینند دوکـان پـندارنـد — و ز هر آن خانه که بینند زرخـان طـلبند
همچو شیطان همه در غارت ایمان کوشند — لیک این مان بترست از همه کایمان طلبند
دیت خون نـریمان ز کـریمان خـواهـند — حاصل ملکت ساسان ز خراسـان طـلبند
آن سیاووش که قتلش به جوانـی کـردند — خونش این طایفه امـروز زپـیران طـلبند
خبر یـوسف گـمگشته ز گـرگان پـرسند — صبر ایوب بـلا دیـده ز کـرمان طـلبند[1]

بسیاری از رجال زمانش مورد نفرت اویند:

بـه عـمر ایـن آرزو دارم کـه بـینم — عـزیزی چـند را در اصـفهان خـوار
کمال الدیـن مـظفر رفـته در خـاک — «جمال الدین سـاوی» زنـده بـردار
یکـی را در بـن چـاهی نگـون سـر — یکـی را بـر سـر داری نگـونسار[2]

از فرمانروای عهد خود با نام «خدایگان عجم» یاد می‌کند و خسّت و کور نانی او را مورد تحقیر و تسخر قرار می‌دهد:

شـبی ز درد شکـم بـی‌خبر بـیفتادم — چنانکه جامهٔ جان چـاک مـی‌زدم ز الم
چو آفتاب برآمـد شـدم بـه نـزد طـبیب — کـه بـهر ریش درونـم بـیان کـند مـرهم
طبیب گفت که خود را بهر طریق که هست — مـجال ده بـه جـناب خـدایگـان عـجم
ز خوان او اگرت لقمه‌ای بـه دست آیـد — بخور که نیست دوایی جز آن به‌درد شکم[3]

تکبر و غرور رجال عهد خود را مورد طنز و نکوهش قرار می‌دهد:

چون گشت سوار آنکه به هنگام سواری — جـولانگه کـه پـیکر او عـالم بـالاست
زد پاشنه بر استر و از جای بـرانگـیخت — ز انسان که از او استرک خسته امان خواست
استر چو بتنگ آمد از او بـانگ بـرآورد — «گفتا: ز که نالیم که از ماست که بر ماست[4]»

با طنز زیر به ریش یکی از گرانان دوران خویش می‌خندد:

ز ریش او کـه صـد خـروار از آن پشـم — بـه مـوی کـون بـد روزی نـیرزد
بـه پشـم آگـند[5] اگـر شَـعری[6] بـبافند — چـو وابـینی گـزی، گـوزی نـیرزد[7]

مندیل‌بندی که در برابر خواجو ادعای شعر و عروض کرده است، بدینسان به

---

۱ـ دیوان، ص۲۲ . ۲ـ دیوان، ص۱۶۵ . ۳ـ دیوان، ص۱۶۵ .
۴ـ دیوان، ص۱۶۴ . ۵ـ پالان . ۶ـ بافتح «ش» یعنی مـو.
۷ـ دیوان، ص۱۶۴ .

تازیانه‌های طنز او سپرده شده است:

**تا چند کنی عرض عروض ای زجهالت ناکرده جوی حاصل و مغرور به تحصیل**
**بس زن که بود نادره گوی و سخن‌آرای نی همچو شما غرّه به درّاعه و مندیل**
**از وزن چه پرسید که بیرون ز شمارست مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل**[1]

چنین است، زغن شکل هفت خطّی که لقب از کنیت خواجو، دزدیده است:

**زغن شکلی که در فصل بهاران صفیر از بلبل خوشگو بدزدد**
**اگر ره یابد اندر باغ رضوان درخت طوبی از مینو بدزدد**
**وگر بر زلف خوبان دست یابد سواد از طرّهٔ هندو بدزدد**
**سحر چون بگذرد بر طرف بستان نسیم از سنبل خوشبو بدزدد**
**نشاید کو به صحرا راه یابد که رنگ از لالهٔ خود رو بدزدد**
**گهی بینی که فرصت گوش دارد زپیش هر دو چشم ابرو بدزدد**
**اگر در بحر عمان غرق گردد یقینم کز صدف لؤلؤ بدزدد**
**سر مویی مر او را دسترس نیست وگر باشد ز سرها مو بدزدد**
**گرم در خاطر آید معنی بکر نیارم گفتن آن را کو بدزدد**
**عجب نبود اگر اینگونه دزدی لقب از کنیت خواجو بدزدد**[2]

مرگ کسی که خواری نصیب خواجو کرده است نیز مایهٔ طنزی است عبرت‌آموز:

**عزیزی کو مرا خواری نمودی چو در مسجد مسلمان با مجوسی**
**ز دنیا رفت و عین مصلحت بود چرا کز ماکیان ناید خروسی**
**ولیکن طرفه گفتند این مثل را که مرگ خر بود سگ را عروسی**[3]

امیر دیوسیرت اصفهان را به «نجاست» تشبیه می‌کند و نفرت خود را از او فریاد می‌کند:

**روزی وفات یافت امیری در اصفهان ز آنها که در عراق به شاهی رسیده‌اند**
**دیدم جنازه بر کتف تونیان و من حیران که این جماعت ازین تا چه دیده‌اند**
**پرسیدم از کسی که چرا تونیان شهر از کارها جنازه‌کشی برگزیده‌اند**
**حمال مرده در همه شهری جدا بود هر شغل را برای کسی آفریده‌اند**
**برزد بروت و گفت که تا ما شنیده‌ایم حمامیان همیشه نجاست کشیده‌اند**[4]

---

۱ـ دیوان، ص ۱۶۴ . ۲ـ دیوان، ص ۱۶۵ . ۳ـ دیوان، ص ۱۶۶ .
۴ـ دیوان، ص ۱۶۱ .

www.tabarestan.info تبرستان

حاکم عهد خود را که به بخل مشهور است با طنز زیر می‌نکوهد:

**گفت با من یکی ز فیروزان — که چه بودت ز آمدن مقصود**
**شهر بگذاشتی و بگذشتی — از مقامی که بود معدن جود**
**و آمدی سوی محنت آبادی — که نباشد در او کرم موجود**
**این زمان با وجود حاکم ما — جود را نیست در زمانه وجود**
**سیم ویسه است و شاه ما رامین — زر ایازست و میر ما محمود**[1]

خواجو با هجویه‌های تند خویش بسیاری از بزرگان ممسک و مردم‌آزار روزگار خود را مورد نکوهش قرار داده است. از آن جمله صدرالدین یحیی طمغاچی که با چند هجویهٔ کوتاه و بلند مورد اهانت وی قرار گرفته است:

www.tabarestan.info تبرستان

**صدر دین یحیای طمغاچی که هست — در خری بی‌مثل و خر طبعی مثل**
**عالی از وی گشته، رایات خطا — نازل از وی گشته آیات زلل**
**صورت او معنی فسق و فجور — معنی او صورت کذب و دغل**
**از فنای او جهان را صد فرح — وز بقای او زمان را صد خلل**
**شکل دیوی کرده بر لوح وجود — نقش او را نقشبندان ازل**
**سبلتش گندیده از بوی دهان — مقعدش گندیده بر گند بغل**
**خویش را صدر اجل داند که باد — جای این صدر اجل صدر اجل**
**گشت سلطانی به سگبانی عوض — شد سلیمانی به شیطانی بدل**

و در جای دیگر گوید:

**صدر بلندمرتبه یحیی که معطئی — مانند او ز مادر ارکان نزاده است**
**صدر از برای آن لقبش بر نهاده‌اند — کو سینه سالها به زمین برنهاده است**
**رویش چوپشت دیگ سیه گشته است از آنک — کز کودکی همیشه به رو درفتاده است**[2]

### ۱۰۶ ـ حافظ

**چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد — من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک**[3]

شیراز زمان حافظ به راستی وضعی بی‌مثال دارد. آب و هوایش سفله‌پرور است. کس در غوغای زندگی کس را نمی‌پرسد. بر دلها گرد ستم نشسته است. آسمان

---

۱ـ دیوان، ص۱۶۲. ۲ـ دیوان، ص۱۶۸.
۳ـ دیوان حافظ، به اهتمام محمد قزوینی و دکتر غنی چاپ زوار، ص ۲۰۵.

کشتی ارباب هنر می‌شکند و آنان را برگ نواتبه می‌کند و ساز طرب بر جای نمی‌گذارد. نه کسی را درمان دلی مقصود است، نه دردمندی را درد دینی مشهود. مروت نامی بی‌نشان شده است. از غبن سالوسیان اهل معنی را جز سوز دل، اشک روان، آه سحر و نالهٔ شب نصیبی نمانده است. دیگ سینه‌ها از نهفتن دردهای نگفتنی در جوش است. فلک زمام مراد، به مردم نادان سپرده است. قاطعان طریق به تاراج قوافل دل و دانش مشغول گشته‌اند. آنچه بر طرف بوستان می‌گذرد سموم بیداد است که بلبلان را نیز در موسم گل خاموش گردانیده است. چنگ و عود در تقریر دلنشین خویش مردم را به ترک باده می‌خوانند. نه امنی پیداست نه عیشی مهیا. سراسر تاراج خزان است و سست بنیانی قصر امل. اگر صافی بوده است جمله دردآمیز گشته مردم ماتمزده را داعیهٔ سور نمانده است. از کران تا به کران لشکر ظلم است. پری‌سیرتان در این قحط سال وفا، رخ از جلوه‌گری نهفته‌اند. دیوان کرشمهٔ حسن آغاز کرده‌اند. شدت فتنه‌ها، صاحبدلانی که هزاران زخم بر جگر دارند و مجال آه نمی‌یابند به یاد آخر زمان انداخته است. زندگی همچون بیابانی درشتناک به نظر می‌رسد که پیچ و خم راه بی‌نهایت آن وحشت‌افزاست. زنگ غم آیینهٔ دل مهربانان را مکدر کرده است...

در چنین ایام فتنه‌انگیزی که گذرگاه عافیت تنگ است و زمانه همچون چشم صراحی خونریز و حتی نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل، زیرکان را صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی نصیب شده است و در تنگنای حیرتشان افکنده... خورشیدِ سیمای حافظ در افق شیراز طالع می‌شود تا بر تاریکیهای آن محیط هراسناک به دور از تعصبهای جاهلانه و فرومایگیهای دروغ و آز، فروغ بریزد.[1]

**حافظا عشق و صابری تا چند  نالهٔ عاشقان خوشست بنال**[2]

حافظ زندگی پیرامون خود را انباشته از شرارتها، ریاکاریها و توهینهایی می‌بیند که انسانها نسبت به یکدیگر روا می‌دارند.

**ریای زاهد سالوس جان من فرسود  قدح بیار و بنه مرهمی بر این دل ریش**[3]

برای او هم که از چشمهٔ عشق وضو ساخته و در عشق‌ورزی شهرهٔ شهر گردیده است، هرگز دیده به بد دیدن نمی‌آلاید و با دوستان در عمر و مال مضایقه روا

---

۱ـ نقشی از حافظ، علی دشتی، ص ۱۹۲.
۲ـ دیوان حافظ، ص ۲۰۶.
۳ـ دیوان، ص ۱۹۶.

www.tabarestan.info تبرستان

نمی‌دارد. وفاکردن فارغ از ملامت کشیدن نیست چون حتی راه عشق نیز خالی از وسوسهٔ اهریمن نمی‌باشد. چنین محیطی به هر جانب تارها تنیده تا روح آزادگان را به بند آرد.

**چنین که از همه سو دام راه می‌بینم  به از حمایت زلفت مرا پناهی نیست**[۱]

**مرغ زیرک به در خانقه اکنون نپرد  که نهادست بهر مجلس وعظی دامی**[۲]

بدینسان زندگی با صورتها و جلوه‌های گوناگونش مورد تفکر منطقی و نگرش همه جانبهٔ او قرار می‌گیرد:

**از این سموم که بر طرف بوستان بگذشت  عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی**[۳]

مشاهدات عمیق و عبرت‌زای وی که مایه‌ور از مطالعات شگرف و پردامنهٔ اوست نیروی مقایسه و کشف علل را در کندوکاو مسائل اجتماعی و ملاحظهٔ تضادهای موجود در نهادش بیدار می‌کند:

**همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز  در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد**[۴]

بسی زود همهٔ بزرگان زمان خود را شبیه هم می‌یابد مانند سکه‌هایی که یک سال ضرب شده باشد.[۵] گروهی که قدرت را وسیله‌ای برای خفه کردن به کار می‌گیرند و دین را دامی برای فریب دادن.[۶] در آغاز سعی می‌کند از این خلاف آمد عادت رندانه کام بطلبد اما از هر طرف که می‌رود جز وحشتش نمی‌افزاید. بدینگونه دلهره‌های رعشه‌آور تردید و سرخوردگی شراره‌های عصیان را از بن دندان جان وی می‌رویاند:

**از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است  از نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است**[۷]

و به جای عزلت و انزوا وجود او را از عطش مبارزه لبریز می‌سازد:

**عاشق از قاضی نترسد می بیار  بلکه از یرغوی دیوان نیز هم**[۸]

**مطلب طاعت وپیمان وصلاح ازمن مست  که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست**[۹]

و از وی عاشق دردی کشی پدید می‌آورد که:

**رنگ تزویر پیش وی نبود  شیر سرخ است و افعی سیه است**[۱۰]

---

۱ـ دیوان، ص ۵۴.  ۲ـ دیوان، ص ۳۲۸.  ۳ـ دیوان، ص ۳۳۸.
۴ـ دیوان، ص ۱۰۹.  ۵ـ سخن مارکسیسم گورکی است.
۶ـ دکتر احمدعلی رجایی بخارایی، فرهنگ اشعار حافظ، مقدمه، ص ۱۵.
۷ـ دیوان، ص ۳۳.  ۸ـ دیوان، ص ۲۵۰.  ۹ـ دیوان، ص ۱۸.
۱۰ـ دیوان، ص ۲۶۳.

www.tabarestan.info تبرستان

رند عافیت‌سوزی که از عالی مشربی منّت سدره و طوبی ز پی سایه نکشد، صحبت حور را عین قصور پندارد و برای حفظ آبروی فقر و قناعت به داده رضا دهد و از سلطان و گدا فارغ آید، بر دنیا و مافیها چار تکبیر زند تا از هر چه رنگ تعلّق پذیرد آزاد ماند و دولت فقر را از خدا به دعا بخواهد:

**دولت فقر خدایا به من ارزانی دار  کاین کرامت سبب حشمت‌و تمکین منست**[1]

اما دریغا که او جز تیغ فریاد، سلاحی ندارد:

**عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم  که تیغ ما به جز از ناله‌ای و آهی نیست**[2]

فریادهای مرموزی که از عمق فضاهای شاعرانهٔ وی بر می‌خیزد و با یک رشته تداعیهای اجتماعی در تمام ابعاد و سطوح زندگی مردم طنین می‌افکند نمایشگر تأثرات دردانگیز اوست از تأمل در رویدادهای ظلم‌آمیزی که شرف و تقوا را لگدکوب شهوت و مال ساخته است:

**فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد  که می حرام ولی به ز مال اوقافست**[3]

**ربا حلال شمارند و جام باده حرام  زهی شریعت و دانش! زهی طریقت و کیش!**[4]

او بدینوسیله خوانندهٔ شعر خویش را در جریان رازهای درون پرده قرار می‌دهد و به او کمک می‌کند تا برای حفظ موجودیت خود محیط اطرافش را که با عوامل جانکاه غیرقابل درک احاطه شده است بشناسد تا خویشتن را از مرداب وهمناکی که سودجویان حاکم بر سرنوشت وی با تزویر سر راهش قرار داده‌اند نجات دهد:

**حافظم در مجلسی دردی کشم در محفلی**
**بنگراین شوخی که چون با خلق صنعت می‌کنم**[5]

**صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند**
**عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد**[6]

گریزهای تند و هنرمندانه‌ای که گه‌گاه درکنار ابیات عاشقانه و عارفانهٔ یک غزل به مسائل سیاسی و اجتماعی زمانش می‌زند شعر او را از شمار غزلهای تجملی و تفننی خارج ساخته و به‌صورت یک حربهٔ لازم برای زندگی درآورده است.

**فلک به‌مردم نادان دهد زمام مراد!  تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس**[7]

---

۱ـ دیوان، ص ۳۷.
۲ـ دیوان، ص ۵۳.
۳ـ دیوان، ص ۳۱.
۴ـ دیوان، ص .
۵ـ دیوان، ص ۲۴۲.
۶ـ دیوان، ص ۱۰۱.
۷ـ دیوان، ص ۱۸۳.

* * *

**حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما  بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم**[۱]

مردم در عصر وی رنج می‌برند بی‌آنکه واژه‌هایی برای بیان رنجهای خود بیابند و یا فریادی برای انعکاس دردهای درونی خود برکشند.[۲] او نمایشگر این زندگی رنج‌آمیز می‌شود:

**حافظ ز غم از گریه نپرداخت به خنده  ماتم‌زده را داعیهٔ سور نمانده‌ست**[۳]

اما چون جامعه عادت نکرده است اعتراض کسی را بی‌پرده بشنود، به پرده‌پوشی مایل است و شوخی.[۴] حافظ که آب حیوانش زمنقار بلاغت می‌چکد[۵] و کلک شکرخای خود را طوطی خوش‌لهجه می‌شناسد لحنی خاص برای نشان دادن بی‌رسمی‌ها و ایجاد رابطهٔ منطقی با توده‌های مردم از روشنفکرترین آنان تا محروم‌ترینشان بر می‌گزینند:

**به بانگ چنگ بگوئیم آن حکایتها  که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش**[۶]

لحنی شیرین و هنرمندانه اما گزنده و آمیخته به شرنگ طعنه و انتقام، لحنی «طنزآمیز».

**صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه می‌خورد**
**پار دمش دراز باد این حیوان خوش‌علف**[۷]

* * *

**یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند  ببرد زود به سرداری خود پادشهش**[۸]

لحن طنزآمیز حافظ که در برخی ابیات رنگ پرخاش به خود می‌گیرد، در حقیقت تظاهر شخصیت دلیر و دریادل اوست زیرا اگر در لحن عنادی نوعی ضعف و کم‌ظرفیتی باشد، در استهزاء، استخفاف و تحقیر نسبت به موارد استهزاء مستتر می‌باشد.[۹] این لحن خاص که از ابزار محدود واژه‌ها، دنیایی نامحدود و مبهم پیش نظر مجسم می‌کند، در شعر حافظ بی‌شباهت به معجزه نیست. اعجازی در جهت جان بخشیدن به واژه‌ها و تصاویر شاعرانه‌ای که شهود هنری و اجتماعی شاعر را بر

---

۱ـ دیوان، ص ۲۶۱ .  ۲ـ ژان‌پل سارتر، ادبیات چیست، ص ۱۱۹ .
۳ـ دیوان، ص ۲۸ .
۴ـ دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، شعر بی‌نقاب شعر بی‌دروغ، ص ۱۸۳ .
۵ـ دیوان، ص ۲۳ .  ۶ـ دیوان، ص ۱۹۱ .  ۷ـ دیوان، ص ۲۰۱ .
۸ـ دیوان، ص ۱۹۶ .  ۹ـ دکتر منوچهری مرتضوی، مکتب حافظ، ص ۶ .

www.tabarestan.info تبرستان

پایهٔ ادراک به وسیلهٔ رمز و علامت قرار می‌دهد. نظیر آن چیزی که «کروچه» آن را ابلاغ یا انتقال می‌خواند[۱]:

**پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن**
**بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبی‌ست**[۲]

شیوه‌ای که منعکس‌کنندهٔ تجارب یک نسل و نمایشگر ابعاد گوناگون زندگی آنان از نقطه‌نظرهای خاص است:

**ز آستین طبیبان هزار خون بچکد گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش**[۳]

* * *

**بیا که خرقهٔ من گرچه رهن میکده‌هاست ز مال‌وقف نبینی به نام من درمی**[۴]

نشان دادن بوالعجبی‌های گناه‌آلود و فسادآمیزی که نفرت شاعر آنها را دردانگیزتر ساخته است تا همهٔ عواملی که به رذیلتها امکان بروز می‌دهند شناخته آیند و رسوا گردند:

**دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند پنهان خورید باده که تکفیر می‌کنند**[۵]
**گویند رمز عشق مگویید و مشنوید مشکل حکایتی است که تقریر می‌کنند**

بدینسان به شعر خود که یک جزء غیرقابل انکار زندگی اوست امکان عمومی شدن و گسترش می‌دهد:

**دی می‌شد و گفتم صنما عهد بجای آر گفتاغلطی خواجه درین عهد وفا نیست**[۶]

و با ترسیم لحظاتی از حرکت درونی و برونی اجتماعیش اندیشه‌های تازه‌ای در ذهن خوانندهٔ شعر خود بر می‌انگیزد تا همگان بدانند مردم هرگز آنچنانکه امروز ما هستیم ریاکار، شریر و بی‌عطوفت نبوده‌اند.

**یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد**
**دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد**
**کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی**
**حق‌شناسان را چه‌حال افتاد یاران را چه شد**
**لعلی از کان مروت برنیامد سالهاست**
**تابش خورشیدو سعی باد و باران را چه شد**

---

۱ـ کلیات زیباشناسی، ص ۷.
۲ـ دیوان، ص ۴۵.
۳ـ دیوان، ص ۱۹۶.
۴ـ دیوان، ص ۳۳۲.
۵ـ دیوان، ص ۱۳۵.
۶ـ دیوان، ص ۴۸.

تبرستان www.tabarestan.info

**شَـهرِ یـاران بـود و خـاک مـهربانان ایـن دیـار**
**مـهربانی کـی سـرآمـد شـهریاران را چـه شـد**
**زهره‌سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت**
**کس نـدارد ذوق مستی مـیگساران را چـه شـد**[۱]

او به خوانندهٔ شعرش فرصت می‌دهد پیرامون وقایعی که جان شاعر را به محنت کشیده است به تأمل پردازد و ضمن کاوش در قلمرو انـدیشه‌های او حـادثه‌های شگفت‌انگیز و خلاف انتظاری که اعتراض شاعر را موجب شده است بر احوال و اوضاع زندگی خود رجوع دهد و به قیاس و نتیجه‌گیری برخیزد:

**عمرتان باد و مراد ای سـاقیان بـزم جـم  گرچه جام ما نشد پر می به دوران شما**[۲]

www.tabarestan.info تبرستان

* * *

**در آسـتین مـرقع پـیاله پـنهان کـن  که‌همچو چشم صراحی زمانه خونریز است**[۳]

حافظ با نیشخندی کنایه‌آمیز شعور معنوی خویش را در روح و شعور معنوی خوانندهٔ شعرش جریان می‌دهد و با تبدیل دورنگی‌ها، تزویرها و مصائب زندگی به آثار هنری، مردمان را به منشأ آن عوامل یأس‌انگیز و زندگی بر باده، وقوف می‌دهد:

**حافظ به خود نپوشید این خرقهٔ می آلود  ای شـیخ پـاک‌دامـن مـعذور دار مـا را**[۴]

گاه در یک غزل تنها یک مصراع یا یک بیت است که خواننده را به عصر حافظ نزدیک می‌کند و تحسر و عبرت او را موجب می‌شود:

**دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم  به آنکه بر در میخانه برکشم علمی**[۵]

* * *

**زیرکی را گفتم این احوال بـین خـندید و گـفت**
**صعب روزی بوالعجب کـاری پـریشان عـالمی**[۶]

عوامل نومیده‌کننده‌ای که در عهد وی موجب پوچی و هرج و مرج می‌گردد کم نیست سعی او بر این است که با کلمات به تشخیص و ترسیم این عوامل پردازد و شخصیت، اندیشه و حرفهای عاملان تباهی و ستم را برای همگان قابل رؤیت و مسموع گرداند. استبداد و خودرأیـی مـحتسب کـه مـنشأ بـیداد است نـخستین و مهمترین هدفی است که آماج تیرهای طعنه و تحقیر وی قرار می‌گیرد. محتسبی که

---

۱ـ دیوان، ص ۱۱۵.
۲ـ دیوان، ص ۱۰.
۳ـ دیوان، ص ۳۰.
۴ـ دیوان، ص ۵.
۵ـ دیوان، ص ۳۳۲.
۶ـ دیوان، ص ۳۳۱.

ممسک و بدزبان است و بر خشم خویش توانا نیست[1]، اما با تظاهر به دینداری عوام‌فریبی می‌کند و می‌خواهد بدینوسیله همبستگی خود را با عامهٔ مردم استوار کند و فرمانروایی خویش را که در واقع وسیلهٔ سودجویی اوست به شکل قوانین غیرقابل تغییری درآورد:

**به آب دیده بشوییم خرقه‌ها از می  که موسم ورع و روزگار پرهیز است**[2]

برای جاودانه ساختن خود شیخ می‌شود و فسق خود از یاد می‌برد:

**محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد  قصهٔ ماست که بر هر سر بازار بماند**[3]

با محافظه‌کاری و ریا، به خلق خرافات می‌پردازد، خم‌شکنی می‌کند، خلاقیّت و آزادی جمع را محدود می‌سازد، قلوب و افکار مردم را تحت نظارت می‌گیرد و آنان را وادار می‌کند قراردادهای مذهب جدید او را که در واقع قانون اساسی حکومت سراسر تزویر اوست گردن نهند تا بتواند از طریق تحمیل و تبلیغ یک معنویت ساختگی، قدرت خویش را که بارور از نیروهای اهریمنی شکنجه و مرگ است و صاحب‌نظران را در هر مرحله تهدید و تعقیب می‌نماید همه‌جا گسترش دهد و به‌آسانی حقوق جمع را که بدو تفویض شده است به‌نفع شخص خود و ایادی نگاهدارندهٔ خود به کار برد[4]:

**خدا را محتسب ما را به فریاد دف و نی بخش**
**که ساز شرع از این افسانه بی‌قانون نخواهد شد**[5]

حافظ که احساس فردی خویش را در مجرای التزامهای بشری مردم روزگارش به کار بسته است یک تنه در برابر همهٔ آن مظاهر بیداد قد علم می‌کند بدبختی‌ها را بزرگ می‌نماید و ضمن نشان دادن موارد ظلم، زبونی و ضعف نفس ظالمان را که به زعم وی قابل خنده و تسخر است برملا می‌کند:

**اگر چه باده فرحبخش و باد گلبیز است  به‌بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است**

این محتسب که خود را پاسدار قوانین شرع می‌خواند آنچنان مست ریاست که پنهانی سبو به دوش می‌کشد و پیوسته در طلب عیش مدام است و با وجود این در

---

۱ـ تاریخ عصر حافظ، دکتر غنی، ص ۶۸.
۲ـ دیوان، ص ۳۰.
۳ـ دیوان، ص ۱۲۱.
۴ـ رجوع شود به مقدمه کلیات عبید زاکانی، نوشتهٔ عباس اقبال و از کوچهٔ رندان، استاد دکتر زرین‌کوب.
۵ـ دیوان، ص ۳۰.

رندی و باده‌نوشی به میزانی خام و ناتمام است که اینقدر نمی‌داند: جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی.[۱] حافظ به تعریض، درماندگی محتسب را می‌نمایاند و عطش او را برای تحصیل سلطنت جابرانه‌ای که موجب از هم گسیختن همبستگی‌های معنوی می‌گردد به سخره می‌گیرد:

**صوفی زکنج صومعه در پای خم نشست  تا دید محتسب که سبو می‌کشد به دوش**[۲]

محتسب را تزویرگری می‌داند که برای حفظ موقعیت خود از جماعت مردم و حقایق راستین دین و ایمان بریده، در خلاء وحشتناکی از وسوسه‌های نفس گرفتار آمده است. تلاش او برای خویشتن است[۳] و تمام اصول را برای تأمین منافع خویش از شکل واقعی انداخته است:

**باده با محتسب شهر ننوشی هیهات  بخورد باده‌ات و سنگ به جام اندازد**[۴]

پیران طریقت نیز که بر کنار از اخلاق مرسوم روزگار خویش نیستند از دید دقیق وی مخفی نمی‌مانند. آنان را با طنز و طعنه رسوا می‌کند و اهل درد را برای مقابله با آنان تشجیع می‌نماید:

**دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما  چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما**[۵]

**ما مریدان روی سوی قبله چون آریم، چون  روی سوی خانه خمار دارد پیر ما...**

اینان که به زعم وی جمله حریفند و نظرباز، بهر جانب دام تزویر نهاده‌اند و مکر و حقه‌بازی آغازکرده، از مسجد راهی میخانه می‌شوند و به جای قبله، روی سوی خانهٔ خمار می‌آرند. آنچنان نامحرم و نابکارند که حتی خرقهٔ خویش را که رخت صلاح آنان است درگرو جامی باده می‌نهند. هرچند خرقه‌پوشی آنان نیز از غایت دینداری نیست بلکه از آن‌روست که زیر خرقه می‌بکشند و کس این گمان نبرد!!... این خرقهٔ سالوس که مظهر آلودگیهاست از بی‌بندوباری صوفیان می‌آلود نیز شده است و می عقیق‌فام انگوری آنچنان در تار و پود آن رنگ باخته است که:

**نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود  آنچه با خرقهٔ صوفی می انگوری کرد**[۶]

اما اندوه صوفی شکم‌باره بدین سبب نیست که با چنین داغی بر وی گمان بی‌صلاحی برند، بلکه از آن روست که:

---

۱ـ دیوان، ص ۳۳۴.
۲ـ دیوان حافظ، ص ۱۹۳.
۳ـ دیوان، ص ۳۶.
۴ـ دیوان، ص ۱۰۲.
۵ـ دیوان، ص ۸.
۶ـ دیوان، ص ۹۶.

www.tabarestan.info تبرستان

**گر شوند آگه از اندیشهٔ وی مغبچگان  بعد از این خرقه صوفی به گرو نستانند**[۱]

حال که نقد صوفی بدینسان خوار و بی‌مقدار گشته است که آن را به جامی بر نمی‌گیرند، مستوجب آتشش می‌داند:

**من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت  که پیر باده‌فروشش به جرعه‌ای نخرید**[۲]

خانقاه نیز از خبث وجود اینان که ازرق لباس و دل‌سیهند روحانیت خود را از دست داده است و دیگر اسرار عشقبازی در آن نمی‌گنجد. این گروه را دجّال فعل و ملحد شکل بر می‌شمارد که همچون حیوان خوش‌علف به خوردن لقمه شبهه مشغولند. نه تنها دل مریدان را به وعده‌های بی‌سرانجام می‌فریبند بلکه با اهل راز نیز شعبده آغاز می‌کنند. تا در میخانه را بسته می‌بینند از می توبه می‌کنند و به محض اینکه در را باز یابند توبهٔ خویش می‌شکنند و در پای خم می‌نشینند. بهتر است این صوفی‌وشان بی‌درد و اعتقاد، مرقّع بی‌مقدار خویش در فصل گل به خاری بخشند و طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نهند و زهد خشک و تسبیح وطیلسان خویش نثار می و میگسار کنند وگرنه اینان را که در زیر هر رقعهٔ دلق خویش هزاران بت نهفته دارند چه به زهد و پارسایی!

**بیفشان زلف‌و صوفی را به‌پاکوبی و رقص آور  که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی**[۳]

پرده از کار واعظ شحنه‌شناس و زاهد ظاهرپرست نیز به نوعی دیگر برمی‌گیرد:

**برو به کار خود ای زاهد این چه فریاد است  مرا فتاد دل از ره تو را چه افتاد است**[۴]

اینان عیب رندان می‌کنند و خار سلامت در راه عاشقان می‌افکنند، ربا حلال می‌شمارند و جام باده حرام و با انکار می و جام و عجب علم و زهد دروغین خویشتن را در نظر مریدان از اسباب طرب محروم جلوه می‌دهند اما چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند.

**واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند**
**چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند**
**مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس**
**توبه‌فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند**

---

۱ـ دیوان، ص ۱۳۱ .  ۲ـ دیوان، ص ۱۶۲ .  ۳ـ دیوان، ص ۳۳۶ .
۴ـ دیوان، ص ۲۵ .

www.tabarestan.info

**گـــویا بـــاور نـــمی‌دارنـــد روز داوری**
**کاین همه قلب و دغل در کـار داور مـی‌کنند**[۱]

این گروه را بی‌خبرانی می‌خواند که از راز درون پرده، بویی نبرده‌اند و از عشق و حقیقت آگاهی نیافته‌اند:

**ترسم این قوم که بر دردکشان می‌خندند  در ســر کـار خـرابات کـنند ایـمان را**[۲]

وگرنه قرآن را دام مطامع خویش نمی‌ساختند و از سر منبر با شاهدان شیرین کار شیرازی به نظربازی و کرشمه نمی‌پرداختند:

**این تقویم تمام که با شاهدان شهر  ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم**[۳]

و مهر شحنهٔ شیراز را به منظور شرب‌الیهود خویش به دل نـمی‌گرفتند. چـنین بوالفضولان گمراهی را با طنز مورد طعنه قرار می‌دهد:

**عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت  که گناه دگران بر تو نـخواهـند نـوشت**[۴]
**من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش  هر کسی آن درود عاقبت کـار کـه کشت**
**نـاامـیدم مکـن از سـابقهٔ لطـف ازل  تو پس پرده چه‌دانی که، که‌خوبست‌وکه‌زشت**
**نه من از پردهٔ تـقوا بـه در افـتادم و بس  پدرم نـیز بـهشت عـدن از دست بـهشت**

سست بنیانی ایمان در این جماعت تنها اختصاص به عامی چند ندارد. امـام شهر نیز چنین است او که پیوسته سجّاده به دوش می‌کشید و سر نماز دراز داشت و حتی به سماع، رخصت نمی‌داد و به دُردکشان از سر حقارت نظر می‌افکند، حال با نغمهٔ چنگ به رقص برخاسته، جامه به خون دختر رز شسـته و کـارش در مسـتی بدانجا کشیده است که باید او را به دوش برگیرند و به خانه‌اش برند:

**آنکه جز کعبه مقامش نـبد از یـاد لبت  بر در میکده دیدم که مقیم افتاده‌ست**[۵]

این بی‌خبر از بازی غیرت را نیز ناآگاهی غیرقابل اعتنا می‌خواند:

**زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نـیست  در حق ما هرچه‌گوید جای هیچ اکراه نیست**[۶]

در اجتماعی چنین پرآشوب و پرهرج و مرج، که به گفتهٔ وی تباهی و سستی از در و دیوار آن می‌بارد حافظ همرنگ جماعت نمی‌شود و خویشتن را به دست آن موجی نمی‌سپارد که اقلیّت مرفه جامعه را با خودش می‌برد، بلکه جانب اکثریتی را می‌گیرد که به قول سارتر طفیلی طبقه و نژاد ستمگرند، او حامل نـیروی جـمع و

---

۱ـ دیوان، ص ۱۳۵.  ۲ـ دیوان، ص ۸.  ۳ـ دیوان، ص ۲۴۳.
۴ـ دیوان، ص ۵۹.  ۵ـ دیوان، ص ۲۶.  ۶ـ دیوان، ص ۵۰.

www.tabarestan.info تبرستان

سخنگوی قاطبهٔ مردم می‌گردد تا تمام منعها و بازداشتها را از میان بردارد:

**بود آیا که در میکده‌ها بگشایند　　گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند**
**در میخانه ببستند خدایا مپسند　　که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند**
**اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند　　دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند**[1]

یکی از مهمترین حربه‌های حافظ در مقابلهٔ با دین‌ورزان ریایی ستایش «شراب» و تظاهر به باده‌نوشی است:

**بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود**
**خودفروشان را به‌کوی می‌فروشان راه نیست**[2]

آن تلخ وش که صوفی ام‌الخبأئثش می‌خواند و زاهد با انکار آن، برای خویشتن کسب شرف و معنویت می‌کند. نزد حافظ علیرغم صوفی و زاهد، مقامی بس شگفت دارد. هم آیینهٔ سکندر است که احوال ملک دارا عرضه می‌دارد و هم چیزی بالاتر از آن، یعنی تجلی‌گاه رخ یار ـ که شرب مدام شاعر را موجب می‌آید. او معتقد است که چنین زلالی را از روز الست تحفهٔ وی کرده‌اند لذا شگفت نیست بدین بهانه، اساس توبهٔ خود را که در محکمی چون سنگ است درهم بشکند:

**من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می　　زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است**[3]

می انگوری، هم وی را از وسوسهٔ عقل بی‌خبر می‌دارد و هم مانند افلاطون سرّ حکمت به وی باز می‌گوید. به علاوه محک است و گوهر هرکس از این لعل توانی دانست، بنابراین دریغ نیست برای تحصیل چنین شرابی ـ که اگر روز اجل ـ جامی به کف آرد ـ یکسر از کوی خرابات به بهشت می‌برندش، گاه سجاده به می بفروشد و زمانی خرقهٔ خویش را در رهن خمّار، نهد و آرزو کند روز وفات به جای خاک در خم شرابش اندازند... این شراب خاصیّت مهمتری نیز دارد و آن صوفی سوز بودن آنست و زرق براندازی آن:

**بیار می که به فتوای حافظ از دل پاک　　غبار زرق به فیض قدح فرو شویم**[4]

چنین شرابی را جز در خرابات طریقت نمی‌توان خرید، خراباتی که گدایی در آن، طرفه اکسیریست و خدا یار خراباتیان است و در آن جز به شرط ادب قدم نتوان نهاد، زیرا نور خدا از در و دیوارش در تجلّی است به همین سبب، گدای خرابات را

---

۱ـ دیوان، ص ۱۳۷.　۲ـ دیوان، ص ۵۰.　۳ـ دیوان، ص ۲۳.
۴ـ دیوان، ص ۲۶۲.

www.tabarestan.info تبرستان

بر ملک‌الحاج رجحان است:

**جلوه بر من مفروش ای ملک‌الحاج که تو  خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم**[۱]

و خرابات، با بهشت عدن همسنگ می‌باشد:

**بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه**

**که از پای خمت یکسر به حوض کوثر اندازیم**[۲]

به علاوه، خم شراب به بیت‌الله‌الحرام مانند است و حافظ آرزوی طواف بر گرد آن را می‌نماید:

**گرد بیت‌الحرام خم حافظ  گر نمیرد به سر بپوید باز**[۳]

حافظ که از ریای زهدفروشان گرانجان به فغان آمده‌است به چنین میخانه‌ای ره می‌جوید تا مآل خویش را از پیش‌بینی بپرسد:

**به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات؟!  بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن**[۴]

بدینگونه نقد دلِ خویش را صرف باده می‌کند تا نقش خودپرستی و تزویر را که در واقع همان ریاکاری و عجب ناشی از زهد دروغین صوفیان و زاهدان است به آب می فرو شوید:

**به می‌پرستی از آن نقش خود بر آب زدم  که تا خراب کنم نقش خودپرستیدن**[۵]

و فاش بگوید:

**جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم  یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم**[۶]

و رهایی‌بخشی چنین شرابی را به میزانی ضروری بداند که فریاد بردارد:

**تا ابد بوی محبت به مشامش نرسد  هرکه خاک در میخانه به رخساره نرُفت**[۷]

حافظ، بدینگونه با تزویرگران می‌ستیزد و بت توده‌ها می‌گردد نه نوکر حامیان هنر!

شعر او آرزوها و دردهای مردم را به صورت ارادهٔ واحدی درآورد و در خود متحد ساخت. او خیلی زود به بی‌اعتباری بتهای اجتماعی و مذهبی زمان خود پی برد و گروندگان آنها را ساسی نهاد و پایه بر آب یافت بر آن شد همه را درهم بشکند و از سر و دست شکستهٔ آنها معیارهای راستینی بسازد. پوچی‌های غم‌انگیزی که

---

۱ـ دیوان، ص ۴۵ .
۲ـ دیوان، ص ۲۵۱ .
۳ـ دیوان، ص ۱۷۸ .
۴ـ دیوان، ص ۲۷۰ .
۵ـ دیوان، ص ۲۷۱ .
۶ـ دیوان، ص ۲۴۴ .
۷ـ دیوان، ص ۵۹ .

www.tabarestan.info تبرستان

روح شاعر را تسخیر کرده بود، شک و تردید را به عنوان نخستین انگیزه و عکس‌العمل بی‌رسمی‌ها، در وجود او بارور ساخت، شک نسبت به همهٔ اصول مقبول و مرسوم، شکی آمیخته به زهرخند نارضایی:

**ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود  تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار**[1]
**زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار  ما را شرابخانه قصور است و یار حور**[2]

بدینوسیله اساس معتقداتی که به شیخ و صوفی امکان سودجویی و مردم‌آزاری می‌داد به بازی گرفت و این آلوده‌دامنان را که با حدیث حول قیامت موجب نومیدی و وحشت انسان از خدا می‌شدند،[3] دست‌انداخت و با افسانه شمردن جنگ هفتادودو ملت به ریش آنان خندید:

**زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست  تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست**[4]
**به خلدم دعوت ای زاهد مفرسا  که این سیب زنخ ز آن بوستان به**[5]

به رغم مدعیانی که منع عشق می‌کردند او بی‌محابا فریاد می‌زد:

**ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم  با ما به جام بادهٔ گلگون خطاب کن**[6]

عذرهای بدتر از گناهی که به منظور موجّه جلوه دادن لهو و لعب خویش بر می‌شمرد هم طعنه و نیشخند او را متوجهٔ زهد و زران ریایی می‌کند و هم منابع مورد اعتقاد آنان را به سخره می‌گیرد:

**رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار  دستم اندر دامن ساقی سیمین ساق بود**
**در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن  سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود**[7]

آنجاکه طاق و رواق مدرسه و قیل و قال علم را در راه جام و ساقی مه رو می‌نهد و نسیم حیات از پیاله می جوید و جمله را به می و معشوق می‌خواند و آرزو می‌کند تا همهٔ محصول زهد و علم خویش را در کار چنگ و بربط و آواز نی کند و حتی وصیت می‌کند:

**پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر  به می ز دل ببرم هول روز رستاخیز**[8]

انزجار خود را نسبت به عارفان و عالمانی اظهار می‌کند که به سبب نابکاری

---

۱ـ دیوان، ص ۱۶۷ .  ۲ـ دیوان، ص ۱۷۲ .
۳ـ دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، با کاروان حله، ص ۲۸۲ .  ۴ـ دیوان، ص ۴۶ .
۵ـ دیوان، ص ۲۹۰ .  ۶ـ دیوان، ص ۲۷۳ .  ۷ـ دیوان، ص ۱۴۰ .
۸ـ دیوان، ص ۱۸۰ .

www.tabarestan.info تبرستان

بزرگترین خطای قلم صنع به شمار می‌آیند:

**پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت  آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد**

وگرنه زهد و علم را سرمایهٔ تفاخر و سودجویی خویش قرار نمی‌دادند و از مسیری که هدف راستین این فضیلتهاست به دور نمی‌افتادند. او در بسیاری از ابیات خود تظاهر به فسق می‌کند و بدینوسیله با دستگاه پرتزویر محتسب و همهٔ عاملان نابکاری و بی‌رسمی مبارزه می‌کند:

**فدای پیرهن چاک ماهرویان باد  هزار جامهٔ تقوا و خرقهٔ پرهیز**[1]

اینک بیتهایی که با طنز و طعن و تحقیر، موضوعهای مورد نظر خود را همچون: ... شریعت، واعظ، شیخ، زاهد، صوفی، دانشمند مجلس، توبه‌فرمایان، علما، دشمنان خدا، ازرق لباسان دل‌سیه و... دست انداخته و به‌سخره گرفته است ذکر می‌کنیم:

**مکن به چشم حقارت نگاه در من مست  که آبروی شریعت بدین قدر نرود**
**واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن  در حضورش نیز می‌گویم نه غیبت می‌کنم**
**ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست  نان حلال شیخ ز آب حرام ما**
**زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست  در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست**
**فغان که نرگس جمّاش شیخ شهر امروز  نظر به دُردکشان از سر حقارت کرد**
**حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ  اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد**
**امام شهر که بودش سر نماز دراز  به خون دختر رز جامه را قصارت کرد**
**صوفی نهاد دام و سر حقّه باز کرد  بنیاد مکر با فلک حقّه باز کرد**
**زاهد خلوت نشین دوش به میخانه شد  از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد**
**صوفی مجلس که‌دوش جام و قدح می‌شکست  باز به یک جرعه می عاقل و فرزانه شد**
**محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد  قصّهٔ ماست که بر هر سر بازار بماند**
**واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند  چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند**
**گوییا باور نمی‌دارند روز داوری  کاین همه قلب و دغل درکار داور می‌کنند**
**مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس  توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند؟!**
**گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود  تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود**

---

۱ـ دیوان، ص ۱۸۰.

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض ورنه هر سنگ و گلی لاله و مرجان نشود
واعظ شهر که مهر ملک و شحنه گزید من اگر عشق نگاری بگزینم چه شود؟
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد؟ چراغ مرده کجا؟ شمع آفتاب کجا؟
برو به کار خود ای واعظ این چه فریادست مرا فتاد دل از ره تو را چه افتادست؟
نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس ملالت علما هم زعلم بی‌عمل است
ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب که شیخ مجلس ما عاقلی گنه دانست
واعظ شحنه‌شناس این عظمت گو مفروش زانکه منزلگه سلطان دل مسکین من است
بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائم است ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست
عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت
نه من از پردهٔ تقوا بدر افتادم و بس پدرم نیز بهشت عدن از دست بهشت
گر جلوه می‌نمایی و گر طعنه می‌زنی ما نیستیم معتقد شیخ خودپسند
غلام همّت دردی کشان یکرنگم نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند
یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز
ز رهم میفکن ای شیخ به دانه‌های تسبیح که چو مرغ زیرک افتد نفتد به هیچ دامی
زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه رند از ره نیاز به دارالسلام رفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر کنایتی است که از روزگار هجران گفت
نه حافظ را حضور درس و خلوت نه دانشمند را علم‌الیقینی
می صوفی افکن کجا می‌فروشند؟ که در تابم از دست زهد ریایی
سر ز حسرت به در میکده‌ها برکردم چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر
صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه می‌خورد پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف
این تقویم تمام که با شاهدان شهر ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو که مستحق کرامت گناهکارانند
چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی به سیب بوستان و شهد و شیرم؟!
دور شو از برم ای زاهد و بیهوده مگوی من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم
صوفی بیا که خرقه سالوس برکشیم وین نقش زرق را خط بطلان به‌سر کشیم

www.tabarestan.info تبرستان

نذر و فتوح صومعه در وجه می‌نهیم / دلق ریا به آب خرابات برکشیم
ما را به رندی افسانه کردند / پیران جاهل شیخان گمراه
از دست زاهد کردیم توبه / وز فعل عابد استغفرالله
احوال شیخ و زاهد و شرب الیهودشان / کردم سؤال صبحدم از پیر می فروش
گفتا: نگفتنی است سخن گرچه محرمی / درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش
صوفی زکنج صومعه درپای خم نشست / تا دید محتسب که سبو می‌کشد به دوش
زکوی میکده دوشش به دوش می‌بردند / امام شهر که سجّاده می‌کشید به دوش
صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه / به دو جام دگر آشفته شود دستارش
صوفی که بی‌تو توبه ز می کرده بود دوش / بشکست عهد چون در میخانه دید باز
مهل که روز وفاتم به خاک بسپارند / مرا به میکده بر در خم شراب انداز
پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر / به می ز دل ببرم هول روز رستاخیز
زان باده که در میکدهٔ عشق فروشند / ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
آن تلخ‌وش‌که‌صوفی امّ‌الخبائثش خواند / اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا
آیینهٔ سکندر جام می است بنگر / تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
حال درون پرده ز رندان مست پرس / کاین حال نیست زاهد عالی مقام را
حافظ مرید جام می است ای صبا برو / وز بنده، بندگی برسان شیخ جام را
ساغر می بر کفم نه تا زبر / برکشم این دلق ارزق فام را
باده درده چند از این باد غرور / خاک بر سر نفس نافرجام را
ترسم این قوم که بر درد کشان می‌خندند / در سر کار خرابات کنند ایمان را
حافظا می خور و مستی کن و خوش باش ولی / دام تزویر مکن چون دگران قرآن را
دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما / چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما
ما مریدان روی سوی قبله چون آریم چون / روی سوی خانه خمّار دارد پیر ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم / ای بی‌خبر زلذّت شرب مدام ما
در میخانه بسته‌اند دگر / افتتح یا مفتّح الأبواب
مگر گشایش حافظ در این خرابی بود / که بخشش ازلش در می مغان انداخت
خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد / خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست / همچو لاله جگرم بی‌می و میخانه بسوخت
باده نوشی که در آن روی و ریایی نبود / بهتر از زهد فروشی که در او روی و ریاست

www.tabarestan.info تبرستان

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم / باده از خون رزان است نه از خون شماست
مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست / که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست
من هماندم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق / جار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست
می بده تا دهمت آگهی از سّر قضا / که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست
چون صوفیان به حالت رقصند مقتدا / ما نیز هم به شعبده، دستی برآوریم
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی / تو کار خود مده از دست و می به ساغر کن
صلاح کار کجا و من خراب کجا؟ / ببین تفاوت ره، کز کجاست تا به کجا؟
سهو و خطای بنده گرش اعتبار نیست / معنی عفو و رحمت پروردگار چیست؟
ابر آزاری برآمد باد نوروزی وزید / وجه می می‌خواهم و مطرب که می‌گوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام / بار عشق و مفلسی صعب است و می‌باید کشید
در این غوغا که کس، کس را نپرسد / من از پیر مغان منّت پذیرم
محتسب نمی‌داند اینقدر که صوفی را / جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت / با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است / عیش با آدمیئی چند پریزاده کنی
خدا زان خرقه بیزار است صد بار / که صد بت باشدش در آستینی
نه حافظ را حضور درس و خلوت / نه دانشمند را علم‌الیقینی
بر در میکده رندان قلندر باشند / که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای / دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
کرده‌ام توبه به دست صنم باده فروش / که دگر می نخورم بی رخ بزم‌آرایی
این حدیثم چه‌خوش آمد که‌سحرگه می‌خواند / بر در میکده‌ای با دف و نی ترسایی
گر مسلمانی از این است که حافظ دارد / آه اگر از پی امروز بود فردایی

دنبالهٔ منهیات، شاهد، می، و دهن‌کجی به زمانه؛ دورویی، ریاکاری و...

شرممان باد ز پشمینهٔ آلوده خویش / گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه / که‌از پای خمت یکسر به‌حوض کوثر اندازیم
گرچه با دلق ملّمع می گلگون عیب است / مکنم عیب کزو رنگ ریا می‌شویم
عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس / که وعظ بی‌عملان واجب است نشنیدن
ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم / یا جام باده یا قصّه کوتاه
من رند و عاشق در موسم گل / آنگاه توبه، استغفرالله!

www.tabarestan.info تبرستان

به خلدم دعوت ای زاهد مفرما / که این سیب زنخ زان بوستان به
با مدّعی مگویید اسرار عشق و مستی / تا بی‌خبر بمیرد در درد خودپرستی
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود / تسبیح شیخ و خرقه رند شرابخوار
من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت / که پیر باده‌فروشش به جرعه‌ای نخرید
گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن / شیخ ما گفت که در صومعه همّت نبود
می خور که شیخ و زاهد و مفتی و محتسب / چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند
زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار / ما را شرابخانه قصور است و یار حور
دلق حافظ به چه ارزد به می‌اش رنگین کن / وآنگهش مست وخراب از سر بازار بیار
روزه هرچند که مهمان عزیز است ای دل / صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی
چنان زند ره اسلام غمزهٔ ساقی / که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم / آه اگر خرقهٔ پشمین به گرو نستانند
بود آیا که در میکده‌ها بگشایند / گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند؟
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند / دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
سالها دفتر ما در گرو صهبا بود / رونق میکده از درس و دعای ما بود
تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود / سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
جز فلاطون خم نشین شراب / سرّ حکمت به ما که گوید باز
می صوفی افکن کجا می فروشند؟ / که در تابم از دست زهد ریایی
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود / ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست
بسیار باده که در بارگاه استغنا / چه‌پاسبان و چه‌سلطان چه هوشیار و چه مست
من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می / زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است
المنة لله که درِ میکده باز است / زان رو که مرا بردرِ آن روی نیاز است
اگر چه باده فرحبخش و باد گلبیز است / به‌بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
صراحئی و حریفی گرت به چنگ افتد / به عقل نوش که ایام فتنه‌انگیز است
در آستین مرقّع پیاله پنهان کن / که‌همچوچشم صراحی زمانه‌خونریز است
به آب دیده بشوییم خرقه‌ها از می / که موسم ورع و روزگار پرهیز است
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوا داد / که می حرام ولی به ز مال اوقاف است
درین زمانه رفیقی‌که خالی از خلل است / صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است
گل دربر و می درکف و معشوق به کام است / سلطان جهانم به چنین روز غلام است

www.tabarestan.info تبرستان

در مذهب ما باده حلال است ولیکن / بی روی تو ای سرو گل‌اندام حرام است
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز / آنکس که چومانیست درین شهرکدام است
حافظ منشین بی می و معشوق زمانی / کایّام گل و یاسمن و عید صیام است
هرآنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند / رموز جام‌جم از نقش خاک ره دانست
حدیث حافظ و ساغر که می‌زند پنهان / چه جای محتسب شهر، پادشه دانست
منم که گوشهٔ میخانه خانقاه من است / دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست / تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست
بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود / خودفروشان رابه‌کوی می‌فروشان راه نیست
ما را ز منع عقل مترسان و می بیار / کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد / قلب سیاه بود از آن در حرام رفت
قدح به شرط ادب گیر چونکه ترکیبش / ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد
مگر که لاله بدانست بی‌وفایی دهر / که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد
بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم / مگر رسیم به گنجی در این خراب‌آباد
بس تجربه کردیم در این دیر مکافات / با دُردکشان هرکه درافتاد برافتاد
آن شد ای خواجه که درصومعه بازم بینی / کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
برو معالجت خود کن ای نصیحت‌گو / شراب و شاهد شیرین که را زیانی داد؟
ز باده هیچت اگرنیست این نه بس که تورا / دمی ز وسوسهٔ عقل بی‌خبر دارد؟
مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است / خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
اگر امام جماعت طلب کند امروز / خبر دهید که حافظ به می طهارت کرد
نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود / آنچه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ / چرا که وعده تو کردی و او به جا آورد
صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند / عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد
من این دلق مرقع رابخواهم سوختن روزی / که پیر می‌فروشانش به جامی برنمی‌گیرد
زاهد خام که انکار می و جام کند / پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد
باده با محتسب شهر ننوشی ز نهار / بخورد باده‌ات و سنگ به جام اندازد
من‌از رنگ‌صلاح آن‌دم به‌خون دل‌بشستم‌دست / که چشم باده‌پیمایش صلا بر هوشیاران زد
زاهد و عجب نماز و من و مستی و نیاز / تا تو را خود ز میان با که عنایت باشد
زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است / عشق کاری است که موقوف هدایت باشد

www.tabarestan.info تبرستان

بیا ای شیخ و از میخانهٔ ما شرابی خور که در کوثر نباشد
گر زمسجد به خرابات شدم خرده مگیر مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد
ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
چه جای صحبت نامحرم‌است مجلس انس سر پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد
ز خانقاه به میخانه می‌رود حافظ مگر ز مستی زهد ریا به هوش آمد؟
ما می به بانگ چنگ نه امروز می‌کشیم بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر
در این مقام مجازی به جز پیاله مگیر در این سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز
قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
ببین که رقص‌کنان می‌رود به نالهٔ چنگ کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع
دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم به آنکه بر در میخانه برکشم علمی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود به زهد همچو تویی یا به فسق همچو منی
دی عزیزی گفت حافظ می‌خورد پنهان شراب ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی کنند
ما باده زیر خرقه نه امروز می‌خوریم صدبار پیر میکده این ماجرا شنید

دنیا و مقامات دنیوی، ظلم و ستم، روزگار، حکّام ستمگر و...

طرهٔ شاهد دنیا همه بند است و فریب عاشقان بر سر این رشته نجویند نزاع
زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت صعب روزی، بوالعجب کاری، پریشان عالمی
آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی
ز تندباد حوادث نمی‌توان دیدن در این چمن که گلی بوده است یا سمنی
از آن سموم که بر طرف بوستان بگذشت عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی
فلک به مردم نادان دهد زمام مراد تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس
بهر یک جرعه که آزار کسش در پی نیست زحمتی می‌کشم از مردم نادان که مپرس

منهیّات، شاهد، می و دهن‌کجی به زمانه:

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغرکنم محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
من که عیب توبه‌کاران کرده باشم بارها توبه از می وقت گُل دیوانه باشم گر کنم
من ترک عشق و شاهد و ساغر نمی‌کنم صدبار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم
ما می به بانگ چنگ نه امروز می‌خوریم بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکی است نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

www.tabarestan.info تبرستان

رشتهٔ تسبیحم ار بگسست معذورم بدار دستم اندر دامن ساقی سیمین ساق بود
در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن سرخوش آمد یاروجامی‌برکنارطاق بود
قحط جود است آبروی خود نمی‌باید فروخت باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید
صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث نیم ز شاهد و ساقی به هیچ روی خجل
لاله ساغرگیر و نرگس مست وبرما نام فسق داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم
حاشا که من به موسم گل ترک می کنم من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم
مطرب کجاست تاهمه محصول زهد و علم در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت یک‌چند نیز خدمت معشوق و می کنم

ظلم و ستم، حکّام روزگار:

از کران تا به کران لشکر ظلمست ولی از ازل تا به ابد فرصت درویشان است
یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد دوستی کی آخرآمد دوستداران را چه شد
چو منصور از مراد آنان که بردارند بر دارند بدین درگاه حافظ را چو می‌خوانند می‌رانند
صحبت حکّام ظلمت شب یلداست نور ز خورشید جوی بو که برآید
یار دلدار من از قلب بدینسان شکند ببرد زود به سرداری خود پادشهش
سوز دل اشک روان نالهٔ شب آه سحر این همه از اثر لطف شما می‌بینم

دیوان ، حقیران ، نابکاران، سفلگان، زاغان، نامردمان:

پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن بسوخت دیده زحیرت که‌این‌چه بوالعجبی‌ست
سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد که کامبخشی او را بهانه بی‌سببی است
سزدم چو ابر بهمن که بر این چمن بگریم طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
برتخت جم که تاجش معراج آسمان است همّت نگر که موری با آن حقارت آمد
نه هرکه طرف کله کج نهاد و تند نشست کلاهداری و آیین سروری داند
جای آن است که خون موج زند در دل لعل زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش
بیا به میکده و چهره ارغوانی کن مرو به صومعه کانجا سیاه کارانند

زخم زبان، عیب‌جویی، بیم دادن، خودپسندی، دو رویان، ریاکاری محتسب:

این‌چه استغناست یارب این‌چه نادر حکمت است
این همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

www.tabarestan.info تبرستان

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز
مست است و در حق او کس این گمان ندارد
خدا را محتسب ما را به فریاد دف و نی بخش
که ساز شرع ازین افسانه بی‌قانون نخواهد شد
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
وز می جهان پر است و بت و میگسار هم
با محتسبم عیب مگویید که او نیز
پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است

خرقه، عالم بی‌عمل، واعظ شحنه‌شناس...

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود
بنیاد ازین شیوهٔ رندانه نهادیم
ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم
زآنچه آستین کوته و دست دراز کرد
بیا که خرقهٔ من گرچه رهن میکده‌هاست
ز مال وقف نبینی به نام من درمی
خدا زان خرقه بیزارست صدبار
که صد بت باشدش در آستینی
به زیر دلق ملمع کمندها دارند
درازدستی این کوته آستینان بین
زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب
بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند
من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه
هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند
ما نگوییم بد و میل به ناحق نکنیم
جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
عیب درویش و توانگر به کم‌وبیش بد است
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
چرا ملامت رند شرابخواره کنم؟
دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم
چگونه چون قلمم دود دل به سر نرود
مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد
آتش زهدو ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو
چون طهارت نبود، کعبه و بتخانه یکی‌ست
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود
صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه می‌خورد
پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف
من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش
هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

تبرستان www.tabarestan.info

**اگر به بادهٔ مشکین دلم کشد شاید — که بوی خیر ز زهد و ریا نمی‌آید**
**کنون به آب می لعل خرقه می‌شوییم — نصیبهٔ ازل از خود نمی‌توان انداخت**
**برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر — که ندادند جز این تحفه به ما روز الست**

## ۱۰۷ ـ رکن‌الدین صاین[1]

از قاضی‌زادگان خراسان بود و همواره هم‌صحبت طغاتیمور بود و به او چیزهایی می‌آموخت... شخصی از وی پرسید که: خان چیزی یاد می‌گیرد؟ گفت: گربهٔ خان را چیزی آموختن سهل‌تر است تا خود خان... او در پس خرگاه، اصغاء می‌کرد فی‌الحال رکن‌الدین را بند گران فرمود و مدتی مدید مقیّد و محبوس بداشت تا رباعی زیر را که به گمان من چاشنی طنز دارد بدو فرستاد و از حبس و بند رهایی یافت:

**در حضرت شاه چون قوی شد رایم — گفتم: که رکاب را ز زر فرمایم**
**آهن چو شنید این حکایت از من — در تاب شد و حلقه بزد بر پایم**

با قطعهٔ طنزآمیز زیر، بی‌ارزشی زهد دروغین، شیخکان خدافروش و ریاکار را فاش می‌کند[2]:

**اگرچه طاعت این شیخکان سالوس است — که جوش ولوله در جان انس و جان انداخت**
**ولی به کعبه که گر جبرئیل، طاعتشان — به منجنیق تواند بر آسمان انداخت**

## ۱۰۸ ـ سلطان احمد بن سلطان اویس

از او اشعار تند و تکان‌دهنده‌ای خطاب به شاه شجاع پسر امیر مبارزالدین در دست است که نمونه‌هایی از آنها را ذکر کردم. سلطان احمد طرز تفکر دنیاخواهی و مقام‌دوستی شاه شجاع را که به سبب آن به مرگ برادرش راضی و شاد شده است مورد طنز و تحقیر قرار می‌دهد:

**ای شاه شجاع ملّت و دولت و دین — خود را به جهان و ارث محمود مبین**
**در روی زمین اگرچه هستی دو سه روز — بالله که به هم رسید در زیر زمین**

---

۱ـ آتشکدهٔ آذر، ج ۱، ص ۴۰۹.
۲ـ مجمع‌الفصحا، ج ۴، ص ۳۵.

### ۱۰۹ ـ ابویزید مظفری

از شاهزادگان آل‌مظفر و به فضایل و خصایل همّت و شجاعت موصوف بود. وی برادر شاه شجاع بود و در سال ۷۵۷ هجری به دنیا آمد و در سال ۷۹۱ هـ .ق از دنیا رفت. هزل زیر از اوست:

**مرا زین پیش بودی ای برادر ذکر چون جرّه باز تیز چنگی**
**به هر صیدی که می‌افکندم او را نمی‌دادش مجالی و درنگی**
**کنون آن باز، پرّیده است و ماندست به دستم تسمه‌ای و جفت زنگی**

تبرستان www.tabarestan.info

### ۱۱۰ ـ عبید زاکانی[1]

خواجه نظام‌الدین، عبیدالله زاکانی قزوینی، متخلّص به «عبید» شاعر توانا و نویسندهٔ موشکاف قرن هشتم هجری است که در قزوین به دنیا آمده است. در آغاز جوانی و هنگام استیلای شاه شیخ ابواسحاق برفارس، به شیراز رفت و در آن دیار رحل اقامت افکند و به مدح آن پادشاه ادب‌دوست و وزیرش عمیدالملک پرداخت... در شیراز کشته‌شدن این پادشاه را به دست امیر مبارزالدین در سال ۷۵۸ هجری مشاهده کرد... ویران شدن کاخ او را که عبید دو قصیده در وصفش ساخته بود، به چشم دید... از امیر مبارزالدین متنفر بود... بعد از کور شدن وی و روی کار آمدن شاه شجاع پسرش، به کرمان رفت و برادر شاه شجاع را که شاه محمود نام داشت و حاکم کرمان بود ستود... بعداً به شیراز بازگشت و به خدمت شاه شجاع درآمد تا در سال ۷۷۱ هجری بدورد زندگی گفت...

او بزرگترین طنزپرداز ادب فارسی است و در واقع شاعر راستین و متعهّد روزگار خویش است. همان وقایعی که حافظ را شاعر بزرگ اجتماعی عهد خود ساخت، عبید را نیز به بزرگترین منتقد اجتماعی و سیاسی زمانه‌اش، مشتهر گردانید به گفتهٔ عباس اقبال[2]: «در جامعه‌ای که اکثر افراد آن تعلیم نیافته و از نعمت رشد اخلاقی نصیبی کافی نداشته باشند و بر اثر توالی فتن و ظلم و جور و غلبهٔ فقر و فاقه در حال نکبت سرکنند، خواهی نخواهی زمام اداره و اختیار امور ایشان به دست چند نفر مقتدر طرّار و خودرأی و خودکام می‌افتد که جز آمال پست خویش مقید به هیچ قید

---

۱ـ دکتر ذبیح‌الله صفا، تاریخ ادبیات در ایران، ج ۳، بخش ۲، ص ۹۶۳ .
۲ـ کلیات عبید زاکانی، چاپ اقبال، سال ۱۳۳۲ .

اخلاقی و مراعی هیچگونه فضیلتی نیستند. چون مقتدر و متنفّذ شدند و اختیار جان و مال و عرض و ناموس افراد زیردست را با استبداد و غصب به کف آوردند هرکه را ببینند دم از فضایل اخلاقی می‌زند، یا مردم را به آن راه می‌خواند، چون با مذهب مختار ایشان، دشمنی و عناد می‌ورزد، از میان برمی‌دارند یا مورد توهین و تحقیرش قرار می‌دهند! نتیجهٔ این اقدامات آن می‌شود که به اندک زمانی اهل فضیلت و تقوا یا مهجور و بلااثر می‌مانند یا از بیم جان و به امید نان مذهب مختار طبقهٔ مقتدر و متنفّذ را اختیار می‌نمایند! بدینسان به تدریج، اخلاقیات و فضایل در جامعه، منسوخ می‌شود. علما و قضات و عدول و شحنه و حاکم و عسس که باید مردم را به راه راست و درست هدایت کنند و امرکنندگان به معروف و نهی‌کنندگان از منکر باشند، به مذهب مختار امرا و سلاطین می‌گروند و الناس علی دین ملوکهم یا به گفتهٔ عبید «صدّق‌الامیر» را به کار می‌بندند و باکی ندارند کسی زبان به طعن و لعن آنان بگشاید... ظلم و بی‌عدالتی و غصب و شکستن عهد و پیمان و نقض قول و قعم، در مذهب این مردم از وسایل کامیابی است...»

www.tabarestan.info تبرستان

عبید بی‌خبری و حماقت جامعه را مورد استهزاء قرار می‌دهد و به ریش همه می‌خندد با خندهٔ زهرآگینی که از سراپای آن حس انتقامخواهی و مجازات بیدادگران نمایان است... لذا طنزها و مطایبات عبید، برای نشان دادن احوال پریشان مردم آن روزگار و خوش‌کردن وقت اندوه‌دیدگان زمانش بوده است...

مشهورترین منظومه طنزآمیز عبید «موش و گربه» است که در قالب قصیده و در بحر خفیف سروده است. این قصیده ۹۰ بیت است که مقصودش از گربه امیر مبارزالدین است که ریاکار، عابد و خونریز بود و مقصود از شاه موشان، شاه شیخ ابواسحق است که با یارانش دستگیر شدند و حتی بر پسر ده دوازده سالهٔ او نیز امیر مبارزالدین رحم نکرد و او را کشت!...

## ۱- موش و گربه

**اگر داری تو عقل و دانش و هوش — بیا بشنو حدیث گربه و موش**
**بخوانم از برایت داستانی — که در معنای آن حیران بمانی**

* * *

**ای خردمند عاقل و دانا — قصّهٔ موش و گربه برخوانا**

قصّهٔ موش و گربهٔ منظوم — گوش کن همچو دُرّ غلتانا
از قضای فلک یکی گربه — بود چون اژدها به کرمانا
شکمش طبل و سینه‌اش چو سپر — شیر دمّ و پلنگ چنگانا
از غریوش به وقت غریدن — شیر درّنده شد هراسانا
سر هر سفره چون نهادی پای — شیر از وی شدی گریزانا
روزی اندر شرابخانه شدی — از برای شکار موشانا
در پس خم می، نمود کمین — همچو دزدی که در بیابانا
ناگهان موشکی ز دیواری — جست بر خم می خروشانا
موش گفتا که من غلام توأم — عفو کن از من این گناهانا
سر به خم برنهاد و می نوشید — مست شد همچو شیر غرّانا
گفت: کو گربه تا سرش بکنم — پوستش پرکنم ز کاهانا
گربه در پیش من چو سگ باشد — که شود روبرو به میدانا
گربه این را شنید و دم نزدی — چنگ و دندان زدی به سوهانا
ناگهان جست و موش را بگرفت — چون پلنگی شکار کوهانا
گربه گفتا دروغ کمتر گوی — نخورم من فریب و مکرانا
من شنیدم هر آنچه می‌گفتی — اروادین قحبه زن مسلمانا
گربه آن موش را بکشت و بخورد — سوی مسجد شدی خرامانا
دست‌ورو را بشست و مسح کشید — ورد می‌خواند همچو ملّانا
بارالها که توبه کردم من — ندرم موش را به دندانا
بهر این خون ناحق ای خلّاق — من تصدّق دهم دو من نانا
آن قدر لابه کرد و زاری کرد — تا به حدّی که گشت گریانا
موشکی بود در پس منبر — زود برد این خبر به موشانا
مژدگانی که گربه تائب شد — زاهد و عابد و مسلمانا
بود در مسجد آن ستوده خصال — در نماز و نیاز و افغانا
این خبر چون رسید بر موشان — همه گشتند شاد و خندانا
هفت موش گزیده برجستند — هر یکی کدخدا و دهقانا
برگرفتند بهر گربه ز مهر — هر یکی تحفه‌های الوانا
آن یکی شیشهٔ شراب به کف — وآن دگر برّه‌های بریانا

www.tabarestan.info تبرستان

آن یکی ظرفی از پنیر به دست — وآن دگر ماست با کره نانا
آن یکی خوانچهٔ پلو بر سر — افشره آب لیمو عمانا
نزد گربه شدند آن موشان — با سلام و درود و احسانا
عرض کردند با هزار ادب — کای فدای رهت همه جانا
لایق خدمت تو پیشکشی — کرده‌ایم ما قبول فرمانا
گربه چون موشکان بدید بخواند — رزقکم فی‌السماء حقّانا
من گرسنه بسی به سر بردم — رزقم امروز شد فراوانا
روزه بودم به روزهای دگر — از برای رضای رحمانا
هرکه کار خدا کند به یقین — روزی‌اش می‌شود فراوانا
بعد از آن گفت پیش فرمایید — قدمی چند ای رفیقانا
موشکان جمله پیش می‌رفتند — تنشان همچو بید لرزانا
ناگهان گربه جست بر موشان — چون مبارز به روز میدانا
پنج موش گزیده را بگرفت — هر یکی کدخدا و ایلخانا
دو بدین چنگ و دو بدان چنگال — یک به دندان چو شیر غرّانا
آن دو موش دگر که جان بردند — زود بردند خبر به موشانا
که چه بنشسته‌اید ای موشان — خاکتان بر سر ای جوانانا
پنج موش رئیس را بدرید — گربه با چنگها و دندانا
موشکان را از آن مصیبت و غم — شد لباس همه سیاهانا
خاک بر سرکنان همی گفتند — ای دریغا رئیس موشانا
بعد از آن متفق شدند که ما — می‌رویم پایتخت سلطانا
تا به شه عرض حال خویش کنیم — از ستمهای خیل گربانا
شاه موشان نشسته بود به تخت — دید از دور خیل موشانا
همه یکبار کردنش تعظیم: — کای تو شاهنشهی به دورانا
گربه کرده‌ست ظلم بر ماها — حال حرصش شده فراوانا
این زمان پنج پنج می‌گیرد — چون شده تائب و مسلمانا
درد دل چون به شاه خود گفتند — شاه فرمود کای عزیزانا
من تلافی به گربه خواهم کرد — که شود داستان به دورانا
بعد یک هفته لشکری آراست — سیصد و سی هزار موشانا

www.tabarestan.info تبرستان

همه با نیزه‌ها و تیر و کمان / همه با سیفهای برّانا
فوجهای پیاده از یک سو / تیغها در میانه جولانا
چونکه جمع آوری لشکر شد / از خراسان و رشت و گیلانا
یکه موشی وزیر لشکر بود / هوشمند و دلیر و فطّانا
گفت باید یکی ز ما برود / نزد گربه به شهر کرمانا
یا بیا پای تخت در خدمت / یا که آماده باش جنگانا
موشکی بود ایلچی ز قدیم / شد روانه به شهر کرمانا
نرم نرمک به گربه حالی کرد / که منم ایلچی ز شاهانا
خبر آورده‌ام برای شما / عزم جنگ کرده شاه موشانا
یا برو پای تخت در خدمت / یا که آماده باش جنگانا
گربه گفتا که موش گُه خورده / من نیایم برون ز کرمانا
لیکن اندر خفا تدارک کرد / لشکر معظمی ز گربانا
گربه‌های براق شیرشکار / از صفاهان و یزد و کرمانا
لشکر گربه چون مهیا شد / داد فرمان به سوی میدانا
لشکر موشها ز راه کویر / لشکر گربه از کهستانا
در بیابان فارس هر دو سپاه / رزم دادند چون دلیرانا
جنگ مغلوبه شد در آن وادی / هر طرف رستمانه جنگانا
آنقدر موش و گربه کشته شدند / که نیاید حساب آسانا
حمله سخت کرد گربه‌چو شیر / بعد از آن زد به قلب موشانا
موشکی اسب گربه را پی کرد / گربه شد سرنگون ز زینانا
الله الله فتاد در موشان / که بگیرند پهلوانانا
موشکان طبل شادیانه زدند / بهر فتح و ظفر فراوانا
شاه موشان بشد به فیل سوار / لشکر از پیش و پس خروشانا
گربه را هر دو دست بسته به هم / با کلاف و طناب و ریسمانا
شاه گفتا به دار آویزند / این سگ روسیاه نادانا
گربه چون دید شاه موشان را / غیرتش شد چو دیگ جوشانا
همچو شیری نشست بر زانو / کند آن ریسمان به دندانا
موشکان را گرفت و زد به زمین / که شدندی به خاک یکسانا

www.tabarestan.info تبرستان

لشکر از یک طرف فراری شد　　شاه از یک جهت گریزانا
از میان رفت فیل و فیل سوار　　مخزن و تاج و تخت و ایوانا
هست این قصّهٔ عجیب و غریب　　یادگار عبید زاکانا
جان من پند گیر از این قصّه　　که شوی در زمانه شادانا
غرض از موش و گربه برخواندن　　مدّعا فهم کن پسر جانا

## ۲ـ اخلاق‌الاشراف

عبید زاکانی، بزرگترین لطیفه‌سنج ونادره‌سرای زبان فارسی است: قدرت خارق‌العاده‌ای در تحوّل معانی جدّ به هزل و طنز دارد که میزان فضل و جهان‌بینی و آزمودگی وی را نشان می‌دهد... یکی از شاهکارهای وی در طنز، رسالهٔ شگفت‌انگیز «اخلاق‌الاشراف» است که در انتقاد از اخلاق بزرگان عهد خویش به تحریر کشیده است... او به شیوهٔ سعدی، یک عدّه از فضایل اخلاقی را همچون: حکمت، عفت، شجاعت، عدالت، سخاوت، حلم و وفا را مورد بحث قرار داده است و سیرهٔ قدما را در باب هر یک بیان کرده است آنگاه رأی بزرگان و زیرکان روزگار خود را تحت عنوان «مذهب مختار» به بیان کشیده و راه و رسم قدما را که در عهد عبید مهجور و مورد بی‌اعتنایی بوده است «مذهب منسوخ» نامیده است... این کتاب مبتنی بر هفت باب است.

**باب اول**، در حکمت است که با استناد به آیات قرآن، اثبات می‌کند «*و مَنْ یؤتی الحکمة فقد اوتی خیراً کثیرا*» کسی که علم را با عمل بیامیزد، انسانی کامل و خلیفه خدا و مرتبهٔ او اعلی مراتب نوع انسان است و... می‌گوید این مذهب منسوخ گردیده و مذهب مختار این است که علمای زمان او، حشر و نشر را امری باطل می‌دانند و می‌گویند:

**آن را که داده‌اند همین جاش داده‌اند　　آن را که نیست وعده به فرداش داده‌اند**

نتیجهٔ این معتقد آنکه ، همه روزه عمر درکسب شهوات و نیل لذّات مصروف می‌فرمایند و این رباعی را بر سنگ گور پدران می‌نویسند:

**زین سقف برون رواق و دهلیزی نیست　　جز با من و تو عقلی و تمییزی نیست**
**ناچیز که وهم کرده کان چیزی هست　　خوش بگذر ازین خیال کان چیزی نیست**

به سبب این عقیده است که قصد خون و مال و عرض خلق، پیش ایشان خوار و

بی‌مایه می‌نماید:

**بر او یک جرعه می همرنگ آذر  گـرامـی‌تر ز صـد خـون بـرادر**

**باب دوم**، در شجاعت است... و حکما شجاع کسی را گفته‌اند که در او نجدت و همّت و سکون نفس و ثبات و تحمّل و شهامت و تواضع و حمیّت و رقّت باشد... که این مذهبِ امروز منسوخ است و پدران ما با این اعتقادات عمر در ضلالت به سر بردند مذهب مختار قول مخنّثان است که چون پهلوانی را در معرکه بکشند گویند: هیز زی و دیرزی... و روز هیجاء قول پهلوان خراسانی را کار می‌بندند که می‌گوید: «مردان در میدان جهند ما در کهدان جهیم» پهلوانان امروز این بیت را نقش نگین ساخته‌اند:

**گـریز بـه هـنگام فـیروزی است  خنک پهلوانی کش این روزی است**

نوخاسته اصفهانی به مغولی که بر او حمله کرده بود گفت: «بم گا، مم کش» مغول به قول او کار کرد و جوان از قتل رست و سی سال عمر در نیکنامی به سر برد...

**باب سوم**، در عفت است... عفت یعنی پاکدامنی، عفیف کسی کـه چشـم از دیدن نامحرم، گوش از شنیدن غیبت دست از تصرف در مال دیگران و زبان از گفتار فاحش و نفس از ناشایست بازدارد. حسین بن منصور را که بردار کردند گـفت در جوانی بر شارعی گذشتم آواز زنی از بام شنیدم به بالا نگریستم اکنون که از دار به زیرمی‌نگرم کفّارت آن بالانگری است. این اخلاق امروز منسوخ شده است. آنچه امروز مذهب مختار است این‌است که بزرگان عهد ما می‌گویند: مقصود از زندگی لهو و لعب و زینت و تفاخر و جمع کردن مال دنیاست و همهٔ اینها بدون فسق و آلایش و ظلم و رنجانیدن مردم غیرممکن است... هرچه تو را خوش آید می‌کن و می‌گوی و هرکسی راکه دلت می‌خواهد بی‌تحاشی میگای تا عمر بر تو وبال نگردد:

**تـا بـتوانـی نگـار دلبـر مـی‌جوی  معشوقهٔ چابک و خوش و غر می‌جوی**
**چـون یـافتیش مـده مـجال نـفسی  میگای و رها می‌کن و دیگـر مـی‌جوی**

از زمان آدم صفی تا اکنون هـرکس کـه جـماع نـداد، مـیر و وزیـر و پـهلوان و لشکرشکن و قتّال و مالدار و دولتیار و شیخ و واعظ و معرّف نشد... صوفیه جماع دادن را «*علة‌المشایخ*» می‌گویند... کونْ‌درستی یمنی ندارد. مرد باید که دهد و ستاند تا او را «کریم‌الطرفین» توان گفت و اگر پدر و مادرش داده باشند او را «نسیب‌الابوین» خطاب شاید کرد...

www.tabarestan.info تبرستان

**باب چهارم**، در عدالت است... اکابر سلف اعتقاد داشتند «*اِنَّ الله یأمُر بالعدل و الاحسان...*» لذا دائم همّت بر اشاعت معدلت و رعایت امور رعیت و سپاهی می‌گماشتند و آن را سبب دولت و نیکنامی می‌شناختند و عوام نیز در معاملات طریق عدالت کار فرمودندی... این سیرت در روزگار عبید اسوء سیر است و عدالت مستلزم خلل بسیار... پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند... آن کس که کسی را نزند و نکشد و مصادره نکند و خود را مست نسازد و بر زیردستان عربده و غضب نکند... مردم از او نترسند و رعیّت فرمان ملوک نبرند... ضحّاک تا ظلم می‌کرد دولتش در ترقی بود اما کسری انوشیروان که شیوهٔ عدل اختیار کرد در اندک زمانی کنگره‌های ایوانش بیفتاد... عمر بن خطاب به عدل موصوف بود خشت می‌زد و نان جو می‌خورد اما چنگیز خان تا هزاران هزار بیگناه را به تیغ بیدریغ از پای در نیاورد پادشاهی روی زمین بر او مقرّر نگشت...

www.tabarestan.info تبرستان

**باب پنجم**، در سخاوت است... در ایام سابق سخاوت پسندیده بود و فرزندان را بدین خصلت تحریض می‌کردند و استناد به این آیه می‌کردند: «*لن تنالوا البرّ حتّی تُنفقوا ممّا تحبّون...*» این مذهب امروز منسوخ شده است و بزرگان زمان عبید به آیهٔ «*کلوا و اشربوا و لا تسرفوا واِنَّ الله لا یُحِبّ المسرفین*» استناد می‌کنند و می‌گویند خرابی خاندانهای قدیم از سخاوت و اسراف بوده است... کسی که به سیرت بخل مستظهّر شد از ابرام سائلان و دردسر مردم خلاص یافت و عمر در خصب و نعمت گذرانید:

**آن سنگ که روغنکش عصاران است　　گر بر شکمش نهند تیزی ندهد**

مردم روزگار وی همه این شیوه را دارند:

**بر او تا نام دادن برنیفتد　　گر از قولنج میرد تیز ندهد**

بزرگان این عهد، وصیّت کرده‌اند: «*یا بُنَّی اِنَّ لفظ لا یزیلُ البلا و لفظ نعم یزید النقم...*» دیگری به پسرش گفته است: تا کار تو با «لا» باشد، کار تو بالا باشد و تا لفظ تو «نعم» باشد دل تو «به غم» باشد...

از بزرگی روایت کنند که چون در خانهٔ او نان پزند، یک یک نانها را به دست نامبارک در برابر چشم دارد و بگوید: هرگز خللی به روزگارت مرساد... و به خازن سپارد چون بوی نان به خدم و حشمش رسد گویند:

**تو پس پرده و ما خون جگر می‌ریزیم　　آه اگر پرده برافتد که چه شورانگیزیم**

**باب ششم**، در حلم و وقار: حلم عبارت از بردباری است. قدما، حلیم کسی را می‌گفتند که نفس او را سکون و طمأنینتی حاصل باشد و غضب به آسانی تحریک او نتواند کرد. از حضرت رسالت مروی است: «*الحلم حجاب الآفات*» و لفظ حلم را چون مقلوب کنی «ملح» شود که «*الحلم ملح الاخلاق*»...

این مذهب امروز منسوخ شده است و مذهب مختار آنست که بزرگان زمان می‌گویند: اگر چه هر کس که حلم ورزد، مردم بر او گستاخ می‌شوند و بر عجز او حمل می‌کنند اما این خلق متضمن فوائد است... تا شخص در کودکی تحمّل بار غلامبارگان و اوباش نکرده است و در آن حلم و وقار کار نفرموده باشد، اکنون نمی‌تواند در مجالس اکابر سیلی و مالش بسیار خورد، انگشت در کونش کنند ریشش برکنند، در حوضش اندازند، دشنامهای فاحش بر زن و خواهرش شمارند:

**مرد باید که در کشاکش دهر　　سنگ زیرین آسیا باشد**

دیّوث چون به علّت حمیّت مبتلا نیست فارغ می‌تواند زیست و چون در آن نیز به موجب حدیث «الدیّوثُ لا یدخل الجنّة» چون به بهشت نمی‌رود از کدورت صحبت شیخکان و زاهدان که در بهشت باشند و از روی ترش ایشان به یمن دیّوثی آسوده باشد و هرجا شیخکی را بیند گوید:

**گر تو را در بهشت باشد جای　　دیگران دوزخ اختیار کنند**

**باب هفتم**، در حیا و وفا و صدق و رحمت و شفقت: حکما فرموده‌اند که حیا انحصار نفس باشد تا از فعل قبیح که موجب مذمّت باشد احتراز نماید. رسول می‌فرماید: «الحیاءُ من الایمان» وفا التزام طریق مواساة سپردن باشد. صدق آن باشد که با یاران دل راست کند و رحمت و شفقت آن باشد که اگر حالی غیر ملایم از کسی مشاهده کند بر او رحمت آورد و همّت بر ازالت آن مصروف دارد... این اخلاق در روزگار عبید منسوخ گشته و به غایت مکرّر و مجوّف است و هر کس چنین باشد از اکتساب جاه و مال قاصر باشد. مذهب مختار آن است که هرکس بیشرمی پیشه ساخت و بی‌آبرویی سرمایه کرد، پوست خلق می‌کند و خود را از موانع به معارج اعلی می‌رساند... صدق در روزگار وی، ارذل خصایل است... مرد باید تا می‌تواند پیش مخدومان و دوستان سخن دروغ بگوید مثلاً اگر بزرگی در نیم‌شب گوید اینک نماز پیشین است، پیش جهد و گوید راست فرمودی و سوگند به مصحف یاد کند...

www.tabarestan.info تبرستان

## ۳ـ ریش نامه

در این اثر ریش را به سخره گرفته است... می‌گوید: در خیال یار بودم که ناگاه طرفی از خانه منشق شد و شخصی روی نمود، شخصی که مبیناد کسی در خوابش:

**سر کرد برون و ریش در می‌آورد  ریشی و چه ریشی و چه ریشی و چه ریش**

گفت: السلام علیک، از هیبت او لرزه بر اندامم مستولی شد و گفتم آیا ابلیسی عفریتی، غولی، ملک‌الموتی؟ به قبض روح من آمده‌ای؟ کیستی؟ بانگ بر من زد که هی‌هی مرا نمی‌شناسی؟ من «ریش‌الدین ابوالمحاسن» هستم. زیر لب گفتم:

**آن را که محاسنش تو باشی  گویی که مقابحش چه باشد**

آنگاه اصحاب ریش را با شعر و نثر مورد تسخر و طعن قرار می‌دهد، مثلاً می‌گوید:

**آدم به بهشت بود تا امرد بود  چون ریش برآورد، برونش کردند**
**گر ریش را بُدی به جهان در فضیلتی  اهل بهشت را همه دادی خدای ریش**

www.tabarestan.info تبرستان

## ۴ـ رسالهٔ صد پند

می‌گوید: در سال ۷۵۰ هجری پندنامه‌ای که افلاطون برای شاگرد خود ارسطو نوشته بود و خواجه نصیرالدین طوسی آن را از یونانی به پارسی ترجمه کرده بود مطالعه کردم... چند پندنامه، از جمله پندنامهٔ شاه عادل، انوشیروان را نیز خواندم و این صد پند را به شیوهٔ آنها ترتیب دادم که برخی از آنها چنین است:

۱ ـ خواجگان و بزرگان بی‌مروّت را به ریش تیزید.

۲ ـ مسخرگی و قوّادی و دف‌زنی و غمّازی و گواهی به دروغ دادن و دین به دنیا فروختن و کفران نعمت پیشه سازید تا پیش بزرگان عزیز باشید و از عمر برخوردار گردید.

۳ ـ سخن شیخان باور مکنید تا گمراه نشوید و به دوزخ نروید.

۴ ـ در کوچه‌ای که مناره باشد وثاق نگیرید تا از دردسر مؤذنان بدآواز ایمن باشید.

۵ ـ دختر خطیب در نکاح میاورید تا ناگاه خرکره‌ای نزاید.

۶ ـ حاجت، بر گدازادگان مبرید.

۷ ـ حاکم عادل و قاضی که رشوت نستاند و زاهدی که سخن به ریا نگوید و کون

درست صاحب دولت، در این روزگار مطلبید.

۸ ـ راستی و انصاف و مسلمانی از بازاریان مطلبید.

۹ ـ تخم به حرام اندازید تا فرزندان شما، فقیه و شیخ و مقرّب سلطان باشند.

۱۰ ـ هزل خوار مدارید و هزّالان را به چشم حقارت منگرید.

## ۵ـ ترجیع بند

ترجیع‌بندی در هفت بند دارد که در بحر خفیف سروده و مطلع آن چنین است:

**وقت آن شد که عزم کار کنیم　　رسم الحاد آشکار کنیم...**

نوعی هزل و طیبت است...

www.tabarestan.info تبرستان

## ۶ـ المثنویات

مثنویی در ۱۴ بیت دارد که آن نیز در مفاهیم هزل و شوخ‌طبعی است و در بحر متقارب مثمن محذوف است و چنین آغاز می‌شود:

**سمنبر نگار دلارای من　　بت نازک سیم سیمای من**

## ۷ـ تضمینات و قطعات

همهٔ آنها در معانی هزل و طیبت است. معدودی نیز طنزآمیز می‌باشد و در برخی از آنها، ترک ادب شرعی نموده است:

**تهمتی در شهر بر من بسته‌اند　　کاین نشاید فی‌المثل گر خر کند**
**کز می و معشوق باز آمد عبید　　او از اینها ظاهراً کمتر کند**
**او کجا و توبه و زهد از کجا　　تیز در ریشش که این باور کند**

* * *

**پس از روزه می‌خور چو دیدی هلال　　که خوش گفت آن مرد فرخنده‌فال**
**«یکی شرب آب از پس بدسگال»　　بود خوشتر از عمر هفتاد سال**

## ۸ـ رباعیّات

بیشتر آنها هزل و مسخرگی است و مفاهیم طنز در آنها اندک است و آن اندک نیز ترک ادب شرعی است:

طبعم به نماز و روزه چون مایل شد　　گفتم که نجات کلی‌ام حاصل شد
افسوس که آن وضو به تیزی بشکست　　وآن روزه به نیم جرعه می باطل شد

* * *

تا بتوانی می مصفّا می‌خور　　با دوست به رغم دل اعدا می‌خور
مندیش که فردا رمضان است، امروز　　می میخور و فردا غم فردا می‌خور

* * *

زر نیست که تا به... نیازی بکنیم　　یا باده که عیش دلنوازی بکنیم
چون مایهٔ فسق نیست چیزی حاضر　　برخیز که ناچار نمازی بکنیم

www.tabarestan.info تبرستان

## ۹ـ رسالهٔ دلگشا

به‌طوری که از عنوانش پیداست در هزل و طیبت است و در مقدّمه می‌گوید: فضیلت نطق که شرف انسان بدوست بر دو وجه است یکی جدّ و دیگری هزل... و حکما گفته‌اند: «*الهزل فی الکلام کالملح فی الطعام*...» رسالهٔ دلگشا، دو باب است یکی عربی و دیگری پارسی و خود گوید: مطالعهٔ این اوراق را دلی گشاده و خاطری طربناک باید... نمونه‌ها:

۱ ـ پیره‌زنی را پرسیدند که دیهی دوست داری یا شوهری؟ گفت من با روستائیان گفت و شنید نمی‌توانم کرد.

۲ ـ قزوینی را پسر در چاه افتاد، گفت جان بابا، جایی مرو تا من بروم، رسن بیاورم و تو را بیرون کشم.

۳ ـ مؤذنی اذان می‌گفت و می‌دوید. پرسیدند: چرا می‌دوی؟ گفت: می‌گویند که آواز تو از دور خوش است می‌دوم تا آواز خود را از دور بشنوم.

۴ ـ شخصی در خانهٔ قزوینی خواست نماز گزارد، پرسید که قبله چون است؟ گفت: من هنوز دو سال است که در این خانه‌ام، کجا دانم که قبله چون است؟!

۵ ـ غلامی به دکان رفت با خواجه‌اش گفت: خاتون می‌گوید که دو دینار به نخود ده. گفت: خاتون به فلان خود می‌خندد که من دو جو به خود نمی‌دهم، دو دینار به نخود چون دهم؟!

## ۱۰ـ رسالهٔ تعریفات

این رساله ده فصل است در معنی برخی لغات، که ترکیبی است از هزل و طنز و...:

فصل اول: در دنیا و مافیها: الدانشمند: آنکه عقل معاش ندارد. المفلوک: فقیه ظرف الحرمان: دوات او/ المکسور: قلم او

فصل دوم: در ترکان و اصحاب ایشان: الیأجوج و المأجوج: قوم ترکان/ القحط: نتیجهٔ ایشان/کلب اکبر: شحنه/ العسس: دزد شب و اجرت‌خواه روز

فصل سوم: در قاضی و متعلقات آن: القاضی: کسی که همه او را نفرین کنند/ مال الایتام و الاوقاف: آنچه بر خود مباح دارد/ چشم قاضی: ظرفی که به هیچ پر نشود

فصل چهارم: در مشایخ و متعلقات آن: الشیخ: ابلیس/ المهملات: آنچه در معرفت گوید/ الشیاطین: اتباع او/ الصوفی: مفتخوار

فصل پنجم: در خواجگان و عادتشان/ الهیچ: وجودشان/ اللاف و الوقاحة: سرمایه‌شان/ اللوم و الحرص و البخل و الحسد: اخلاقشان

فصل ششم: در ارباب پیشه و اصحاب مناصب: البازاری: آنکه از خدا نترسد/ البزاز: گردن زن/ الطبیب: جلّاد/ العطّار: آنکه همه را بیمار خواهد

فصل هفتم: در شراب و متعلقات آن: الشراب: مایهٔ آشوب/ ملک‌الموت: ساقی ریشدار/ هادم اللّذات: رمضان/ لیلة‌القدر: شب عید

فصل هشتم: در بنگ و لواحق آن: البنگ: آنچه صوفیان را در وجد آرد/ الکنج و الآفتابروی: موضع آن/ الکریم الطرفین: آنکه بنگ و شراب با هم خورد

فصل نهم: در کدخدایی و لواحق آن: المجرّد: آنکه به ریش دنیا خندد/ ذوالقرنین: آنکه دو زن دارد/ القلتبان: پدر زن/ السلیطه و السرد: مادرزن

فصل دهم: در حقیقت مردان و زنان: الخاتون: آنکه معشوق بسیار دارد/ الکدبانو: آنکه معشوق اندک دارد/ المستور: آنکه به یک عاشق قانع باشد

## ۱۱۱ـ شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی

متخلص به عراقی عارف و شاعر نام‌آور قرن هفتم و متوفّیٰ به سال ۶۸۸ هـ .ق در مضامین عارفانه، علاوه بر دیوان، کتاب مختصر لمعات و مثنوی کوتاه عشّاق‌نامه را پرداخته است به جز داستان طنزآمیز که به صورت مثنوی، در عشّاق‌نامه سروده

www.tabarestan.info تبرستان

است، اثر طنزآمیز دیگری از وی در این زمینه‌ها نیافتم و اگر مثنوی‌هایی در زمینهٔ عاشق شدن امام غزالی به پسر شحنه تبریز سروده است:

**پسری داشت شحنهٔ تبریز — حسن او دلفریب و شورانگیز...**
**شیخ عالم امام غزالی — آن جهان علوم را والی...**
**از می اشتیاق او شد مست — پای در ره نهاد و دل بر دست...**[1]

و یا قصّهٔ مردی که پای شیخ روزبهان را می‌مالیده است به نظم کشیده است:

**پیر شیراز شیخ روزبهان — آن به صدق و صفا فرید جهان...**
**داشت او دلبری فرشته نهاد — که رخش دیده را جلا می‌داد...**
**اتفاقاً مگر سفیهی دید — کان پری پای شیخ می‌مالید...**[2]

هیچ یک جنبهٔ «طنز» ندارد و صرفاً مقدمه‌هایی است برای اثبات عقاید عارفانهٔ وی. اما داستان موردنظر، هرچند در معنی عشق سروده شده است و از دست بی‌خبرانی که حلاوت عشق را ناچشیده‌اند فریاد برآورده است اما انصاف را که طنزی است به کمال، در جهت رسوا کردن دون همتان بی‌خبر از عالم معنیٰ:

**آن شنیدی که عاشقی جانباز — وعظ گفتی به خطهٔ شیراز؟**
**سخنش منبع حقایق بود — خاطرش کاشف دقایق بود**
**روزی آغاز کرد بر منبر — سخنی دلفریب و جان‌پرور**
**بود عاشق زد از نخست سخن — سکّهٔ عشق بر درست سخن**
**مستمع عاشقان گرم انفاس — همه مستان عشق بی می و کاس...**
**عارفی زان میان به پا برخاست — گفت: عشاق را مقام کجاست؟**
**پیر عاشق که درّ معنی سفت — از سر سوز عشق با او گفت**
**نشنیدی که ایزد وهّاب — گفت طوبی لهم و حسن مآب؟**
**این بگفت و براند از سر شوق — سخن اندر میان به غایت ذوق**
**ناگهان روستاییی نادان — خالی از نور، دیدهٔ دل و جان**
**ناتراشیده هیکلی ناراست — همچو غولی از آن میان برخاست**
**لب شده خشک و دیده تر گشته — پا ز کار اوفتاده سرگشته**
**گفت کای مقتدای اهل سخن — غم کارم بخور که امشب من**

---

۱ـ دیوان عراقی به کوشش سعید نفیسی، چاپ چهارم، ص ۳۵۶، «عشّاق‌نامه».
۲ـ همان مأخذ، ص ۳۶۶.

www.tabarestan.info تبرستان

خـــرکی داشـــتم چگـــونه خـــری  خـــری آراســـته بـــه هـــر هـــنری
خـــانه‌زاد و جـــوان و فـــربه و نـغز  اســـتخوانش ز فـــربهی هـــمه مـغز
مـــن و او چـــون بـــرادران شـــفیق  روز و شب هـمنشین و یـار و رفـیق
یکـــــدم آوردم آن ســـبک رفـتار  بـــــه تـــفرج مـــیانهٔ بـــازار...
نـــاگـــهانش ز مـــن بـدزدیدند  از جـــماعت بـپرس اگـر دیـدند؟
مـــجلس گـــرم غـــرقه در اســـرار  چون در آن معرض آمد این گـفتار
حـــاضران خـــواســـتندش آزردن  خـــر ز مســـجد بـــه پـــاگـه آوردن
پـــیر گـــفتا بـــدو کـــه ای خـــرجو  بـنشین یک زمـــان و هـــیچ مگـــو
نـــطق دربـــند و گـوش بـاش دمـی  بـــنشین و خـــموش بـــاش دمـــی
پس نـــدا کـــرد ســـوی مـــجلسیان  کـاندر ایـن طـایفه ز پـیر و جـوان
هـــر کـــه بـــا عشـــق درنـــیامیزد  زیـــن مـــیانه بـــه پـــای بـــرخـــیزد
ابـــلهی هـــمچو خـــر کـــریه لقـــا  چست بـــرخـــاست از خـــری بـرپا
پـــیر گـــفتا: تـــویی کـــه در یـــاری  دل نـــبستی بـه عشـق؟ گـفت آری
بـــانگ بـــرزد بگـــفت ای خـــر دار  هـــان خـرت یـافتم بـیار افسـار...[1]

با آنکه این حکایت طنزآمیز در اثبات «بازی نبودن سوز اهل صفا» پرداخته آمده است اما نمی‌توان از طعن و ریشخندی که با آن بلاهت و بی‌خبری راکه مورد تحقیر و استهزاء قرار می‌دهد، چشم پوشید و زشتی جهل و بی‌معرفتی را که در پای عظمت عشق قربان گشته است مشاهده نکرد...[2]

## ۱۱۲ ـ جامی[3]

«۸۹۸ ـ ۸۱۷ هـ.ق» آخرین شاعر بزرگ شعر فارسی بعد از سعدی و حافظ و پدیدآورندهٔ ۴۵ مجلد منثور و منظوم عربی و فارسی است. دربارهٔ شاعری و دیوان شعر خود می‌گوید:

نه دیوان شعر است این، بلکه جامی  کشیده است خوانی به رسم کریمان

---

۱ـ عشاق‌نامهٔ عراقی «دیوان»، ص ۳۴۷ ـ ۳۴۸ و مجموعه آثار عراقی، دکتر نسرین محتشم، ص ۴۰۶.
۲ـ به بحث طنز و عشق در کتاب طنز و طنزپردازی در ایران مراجعه شود.
۳ـ سام میرزای صفوی (تحفهٔ سامی، چاپ تهران، ص ۲۷۶). بهارستان، روضه هفتم به نقل از سبحة‌الابرار، صفحهٔ ۵ و ۴.

www.tabarestan.info تبرستان

**فراوان نعمت در او هر چه خواهی　　بیابی مگر مدح و ذمّ لئیمان**

او بیش از همهٔ شاعران پیش از خود به تعظیم و توصیف شعر پرداخته است:

**هیچ شاهد چو سخن موزون نیست　　سرّ خوبی ز خطش بیرون نیست**

و با کمال ظرافت آیهٔ شریفهٔ «*وَ مٰا عَلَّمْنٰاهُ الشِّعْرَ وَ مٰا یَنْبَغِیْ لَهُ*...» را در جهت عظمت‌بخشی به شعر و شاعری چنین تأویل می‌کند:

**مایهٔ شعر بین که چون ز نبی　　نفی نعت پیمبری کردند**

**بهر تصحیح نسبت قرآن　　تهمت او به شاعری کردند**

آنگاه غایت پایبندی خود را به شعر و شاعری بدینگونه بیان می‌نماید:

**... هزار بار ازین شغل توبه کردم لیک　　از آن نبود گریزم چو سایر اَشغال**

**چنان به شعر شدم شُهره در بسیط جهان　　که شد محیط فلک زین ترانه مالامال**

**عروس دهر پی زیب گوش و گردن خویش　　ز سلک گوهر نظمم گرفت عقد لآل**

**سرود عیش ز گفتار من کند مطرب　　ره سماع ز اشعار من زند قوّال...**

بنابراین شگفت نیست اگر ملاحظه کنیم که وی از به خطر افتادن و روی به انحطاط و ابتذال نهادن شعر و شاعری به فریاد آید و طعن و طنز خود را متوجهٔ سخنورانی سازد که غایت مقصودشان از شعر و سخنوری اکتساب رزق و جلب منفعت بود. استاد جام از اینکه گروهی سودجو، تار و پود بساط سخنوری را دام صیّادی و وسیله شیادی خویش قرار داده‌اند به شدت متأثر است و این فرومایگان راکه نامشان باعث تخفیف قدر ارجمند و تنزیل مقام بلند شعرای بزرگ است مورد تحقیر و ریشخند قرار می‌دهد. مثلاً در دفتر اول سلسلةالذهب با تضمین این بیت از «ظهیر فاریابی» آنان را مورد طعن و طنز قرار می‌دهد[1]:

**شعر در نفس خویشتن بد نیست　　پیش اهل دل این سخن رد نیست...**[2]

چنین است در مثنوی تحفةالاحرار که از شعر و شاعری مذمّت نموده است و شاعران مدح‌سرای متملق را نکوهش کرده و به فرزند خود ضیاءالدین یوسف اندرز داده است که پیرامون این فن و حرفت نگردد:

**حیف که این قوم گهر ناشناس　　مُهره کش سلک امید و هراس**

---

۱ـ علی‌اصغر حکمت، جامی، تهران ۱۳۲۰، ص ۱۱۵.

۲ـ هفت اورنگ، سلسلةالذهب، تهران، ص ۶۶ ـ ۴۴ و نیز رک: طنز و طنزپردازی در ایران «طنز و شعر و...».

هرچه بر آن نام گهر بسته‌اند / مُهره صفت بر دم خر بسته‌اند
چند ز تار طمع و پود لاف / بر قد هر سفله شوی حلّه باف
چند کنی وصف سفیهان حکیم / چند نهی نام لئیمان کریم؟
آنکه به صد نیش یکی قطره خون / ناید از امساک ز دستش برون
نام کفش قلزم احسان کنی / وصف به بحر گهر افشان کنی
وانکه به تعلیم گه ماه و سال / شکل الف را نشناسد ز دال
عارف آغاز ازل خوانیش / واقف انجام ابد دانیش
شیر ژیان ببر بیان خوانیش / بلکه دلاورتر از آن خوانیش
این همه از حرص و طمع زاده است / خود که ز حرص و طمع آزاده است
شب که طمع بر تو کمین آورد / پشت قناعت به زمین آورد
رخت به بیغولهٔ ماتم کشی / بیهوده‌ای چند فراهم کشی
پوست کنی معنی استاد را / عور کنی طرفهٔ بغداد را
قافیه معیوب و روی ناروا / علّت وزنش الم بی‌دوا
در طلب طبع کج‌اندیش خویش / چون شوی آسوده‌نهی‌پیش خویش
کهنه دواتی چو دلت تار و تنگ / کاغذی از تیره رخت برده رنگ
خامه چونظم سخنت سخت‌و سست / املا ناراست و خط نادرست
در سر دستار زنی صبحگاه / قطره زنان تا در اصحاب جاه
خواجه به رویی که مبیناد کس / منتظر او منشیناد کس
چون بدر آید پس صد انتظار / بر ز بر بهتری از خود سوار
رقعهٔ شعرآوری از سر برون / صد رقم از حرص و طمع در درون
آردش آن رقعه که صد پاره باد / نامهٔ عصیان قیامت بیاد
تا نخورد زخم سفاهت ز تو / رفعه ستاند به کراهت ز تو
او ز زبان طلبت در گریز / حرص تو دندان طمع کرده تیز[1]...

اختتام کلام به حکایتی ظریف و طنزآمیز نموده است که شاعری مداح که «لاغری» تخلص می‌کرد، مدح خواجه‌ای فربه گفت... خواجه از توقعات و خواهشهای شاعر به تنگ آمد، به سوی قصر بلند و مرتفع خویش گریخت شاعر در

www.tabarestan.info تبرستان

۱ـ تحفةالاحرار، ص ۴۳۷.

پی او افتاده بود و دست از وی بر نمی‌داشت... سرانجام خواجه به نفس تنگی افتاد. شاعر از او پرسید: علّت ناراحتی خواجه از فربهی است؟ خواجه جواب داد نه به خدا از دست «لاغری» است که چنین در شکنجه و عذابم افکنده است.[۱]

این تأثرات نفسانی که از رفتار نابهنجار شاعران دون همّت و مدّاحان فرومایه بدو دست می‌داد او را به‌قدری ملول می‌ساخت که از شعر و شاعری هم اظهار تنفر و بیزاری می‌کرد[۲]:

**جامی این وعظ و تلخگویی چند — خرده‌گیری و عیبجویی چند**
**موی در سر سفیدی افکندت — شعر موئی نمی‌شود پندت**
**می‌کنی از بیاض شعر اعراض — روز و شب شعر می‌بری به بیاض**
**گاه می‌خواهی از مداد امداد — می‌کنی شعر را چو شعر سواد**
**چون زمانه سواد شعر ربود — خود بگو از سواد شعر چه سود؟**
**شعر لهو است بگسل از وی خو — لیت شعری الی متی تلهو**
**چون زنی در ردیف و قافیه چنگ — کار بر خود کنی چو قافیه تنگ**
**هست نظمی لطیف عمر شریف — کش مرض قافیه‌ست و مرگ ردیف**
**دل گرو کرده‌ای به نظم سخن — فکر کار ردیف و قافیه کن**
**شعر بادی است کش کنند ابداع — از مفاعیل و فاعلات و ذراع**
**می‌کنی ز ابلهی و خودرأیی — صبح تا شام باد پیمایی**
**کاملان چون در سخن سفتند — اعذب‌الشعر کذبه گفتند**
**آنچه باشد جمال او ز دروغ — پیش اهل بصیرتش چه فروغ؟[۳]...**

سرانجام می‌گوید:

**شاعری گرچه دلپذیرم نیست — طرفه حالی کز آن گزیرم نیست**
**نکتهٔ «الشعیر قد یؤکل» — دانم اندر عرب شده‌ست مثل**
**مضرب آن مثل منم امروز — بهر خویش این مثل زنم امروز**
**می‌کنم عیب شعر و می‌گویم — می‌زنم طعن مشک و می‌بویم**
**طعنه بر شعر هم به شعر زنم — قیمت و قدر آن به آن شکنم**
**چه کنم در سرشت من این است — وز ازل سرنوشت من این است**

---

۱ـ تحفة‌الاحرار، ص ۴۳۹.
۲ـ علی‌اصغر حکمت، جامی، ص ۱۱۷.
۳ـ دفتر اول سلسلة الذهب.

www.tabarestan.info تبرستان

بهر این آفریده‌اند مرا  جانب این کشیده‌اند مرا
هر چه حق خواست طوق گردن من  کی توانم کشیدن از گردن؟...

آزمندی و حرص‌ورزی افراد انسانی را که به تصوّر اندک منفعتی، خرد را زیر پا می‌گذارند و حوادثی که جان آنان را در معرض خطر قرار می‌دهد نمی‌بینند، مورد طنز و استهزاء قرار می‌دهد:

خرسی از حرص طعمه بر لب رود  بهر ماهی گرفتن آمده بود
ناگه از آب ماهیی برجست  برد حالی به صید ماهی دست
پایش از جای شد در آب افتاد  پوستین از خطا در آب نهاد
ای بسا کس که حرص زد راهش  آب ناخورده ماند در چاهش
آب بهر حیات خود طلبید  لیک از آن جز هلاک خویش ندید
آب بس تیره بود و پهناور  خرس مسکین در آب شد مضطر
دست و پا زد بسی و سود نداشت  عاقبت خویش را به آب گذاشت
از بلا چون به حیله نتوان رست  باید آنجا ز حیله، شستن دست
همچو خیکی که پشم ناکنده  باشد از رخت و پخت آگنده
بر سر آب چرخ زن می‌رفت  دست شسته ز جان و تن می‌رفت
دو شناور ز دور بر لب آب  بهر کاری همی شدند شتاب
کان چه چیزست مُرده یا زنده‌ست  پوستی از قماش آگنده‌ست
آن یکی بر کناره منزل ساخت  وآن دگر خویش را در آب انداخت
آشنا کرد تا بدان برسید  خرس خود مخلصی همی طلبید
در شناور دو دست زد محکم  بازماند از شنا شناور هم
اندر آن موج گشته از جان سیر  گاه بالا همی شد و گه زیر
یار چون دید حال او ز کنار  بانگ برداشت کای گرامی یار
گر گرانست پوست بگذارش  هم بدان موج آب بسپارش
گفت من پوست را گذاشته‌ام  دست از پوست بازداشته‌ام
پوست از من همی ندارد دست  بلکه پشتم به زور پنجه شکست[1]

با طنز زیر، به تعظیم قناعت و آزادگی و ریشخند زیاده‌خواهی، می‌پردازد و

---

۱ـ جامی، سلسلةالذهب، ص ۱۶۸.

کسانی را که به سبب افزون‌طلبی گرفتار خسان شده‌اند مورد طعن و ملامت قرار می‌دهد:

خارکش پیری با دلق درشت — پشته‌ای خار همی برد به پشت
لنگ‌لنگان قدمی برمی‌داشت — هر قدم دانهٔ شکری می‌کاشت
کای فرازندهٔ این چرخ بلند — وی نوازندهٔ دلهای نژند
کنم از جیب نظر تا دامن — چه عزیزی که نکردی با من
درِ دولت به رخم بگشادی — تاج عزّت به سرم بنهادی
حدّ من نیست ثنایت گفتن — گوهر شکر عطایت سفتن
نوجوانی به جوانی مغرور — رخش پندار همی راند از دور
آمد آن شکرگزاریش به گوش — گفت کای پیر خرف گشته خموش
خار بر پشت زنی زینسان گام — دولتت چیست؟ عزیزیت کدام؟
عزّت از خواری نشناخته‌ای — عمر در خارکشی باخته‌ای
پیر گفتا که چه عزّت زین به — که نیم بر در تو بالین نه
کای فلان چاشت بده یا شامم — نان و آبی که خورم و آشامم
شکر گویم که مرا خوار نکرد — به خسی چون تو گرفتار نکرد
داد با این همه افتادگیم — عزّ آزادی و آزادگیم[1]

در داستان طنزآمیز زیر مقلّدان ساده‌دل و بی‌خبر را مورد استهزاء قرار می‌دهد:

زاغی از آنجا که فراغی گزید — رخت خود از باغ به راغی کشید
زنگ زدود آینهٔ باغ را — خال سیه گشت رخ راغ را
دید یکی عرصه به دامان کوه — عرضه ده مخزن پنهان کوه!
سبزه و لاله چو لب مهوشان — داده ز فیروزه و لعلش نشان
نادره کبگی به جمال تمام — شاهد آن روضهٔ فیروزه فام
فاخته‌گون صدره ببر کرده تنگ — دوخته بر صدره سجاف دو رنگ
پا به حنا بر زده تا ساق پای — کرده ز چستی به سر تیغ جای
بر سر هر سنگ زده قهقهه — پی سپرش هم ره و هم بی‌رهه
تیز رو و تیز دو و تیزگام — خوش‌پرش و خوش‌روش و خوشخرام

---

۱ـ جامی، اورنگ ـ چهارم سبحة‌الابرار، ص ۵۲۹ ـ ۵۲۸

تیهو و درّاج بدو عشق باز　　بر همه از گردن و سر، سرفراز
زاغ چو دید آن ره و رفتار او　　وآن روش و جنبش هموار او
با دلی از دور گرفتار او　　رفت به شاگردی رفتار او
بازکشید از روش خویش پای　　در پی آن کرد به تقلید جای
بر قدم او قدمی می‌کشید　　وز قلم پا رقمی می‌کشید
در پیش القصّه در آن مرغزار　　رفت برین قاعده روزی سه چار
عاقبت از خامی خودسوخته　　رهروی کبک نیاموخته
کرده فرامش ره و رفتار خویش　　ماند غرامت‌زده از کار خویش[1]

بی‌خبران وادی معرفت را مورد طعن و تسخر قرار می‌دهد حکایت طنزآمیز زیر را که به تقلید از «عراقی[2]» ساخته است به ریشخند و استهزاء آنان اختصاص داده است:

آرند که واعظی سخنور　　بر مجلس وعظ سایه‌گستر
از دفتر عشق نکته می‌راند　　و افسانه عاشقی همی خواند
خر گم‌شده‌ای بر او گذر کرد　　وز گمشدهٔ خودش خبر کرد
زد بانگ که کیست حاضر امروز　　کز عشق نبوده خاطر افروز
نی محنت عشق دیده هرگز　　نی جورِ بتان کشیده هرگز
برخاست ز جای ساده مردی　　هرگز ز دلش نزاده دردی
کانکس منم ای ستودهٔ دهر　　کز عشق نبوده هرگزم بهر
خر گم شده را بخواند کای یار　　اینک خر تو بیار افسار[3]

شیوخی را که به منظور اجتماع عوام و استجلاب منافع معاش از آنان، مجلس می‌آرایند و بر سبیل جهر و اعلان به ذکر حق سبحانه و تعالی اشتغال می‌نمایند بدینگونه مورد ریشخند و استهزاء قرار می‌دهد:

می‌زند شیخ ما ز شور و شغب　　صیحهٔ صبحگاه و هی هی شب
حزب اوراد صبح می‌خواند　　خویش را حزب حق همی داند

---

۱ـ جامی، تحفةالاحرار، ص ۴۳۱.
۲ـ رک همین کتاب «عراقی» مطلع شعر عراقی این است:
«آن شنیدی که عاشقی جانباز　　وعظ گفتی به خطّهٔ شیراز..»
۳ـ جامی، لیلی و مجنون، ص ۷۵۸.

سر پر از کبر و دل پر از اعجاب — روی در خلق و پشت بر محراب
صف زده گردش از خران گله‌ای — درفکنده به شهر ولوله‌ای
چیست این ذکر شیخ می‌گوید — لوث غفلت به ذکر می‌شوید
ناگهان مردکی دوید از در — کرد در گوش شیخ و یاران سر
که فلان خواجه یا امیر رسید — حضرت شیخ را محبّ و مرید
شیخ و اصحاب او ز دست شدند — از شراب غرور مست شدند
ذکر را شد چنان بلندآهنگ — که از آن مردم آمدند به تنگ
گشت خشک از فغان سقف شکاف — ذاکران را درون، ز لب تا ناف
آن یکی بر دهان کف آورده — وز کف خود تپانچه‌ها خورده
وآن دگر جیب و خرقه چاک زده — دمبدم آه دردناک زده
وآن دگر یک، به هایهای دروغ — کرده آغاز گریه‌های دروغ
گفته هر کس که دیده آن گریه — هذه فِریة[1] بلا مریه[2]
خنکی چند کرده خود را گرم — نه ز خالق نه از خلایق شرم
شیخ چون ذکر را فرو آرد — رو به میدان گفت و گو آرد
سخن از کشف راند و الهام — فرق گوید میان حال و مقام
او ز تحقیق دم زند اما — رسم تقلید سازدش رسوا

او در غزلهایش نیز به ریاکاران روحانی‌نما و ملایان زرپرست متظاهر عهد خود می‌تازد و آنان را ابلهانی خودبین و خدانشناس معرفی می‌کند:

«شیخ خودبین»

شیخ خودبین که به اسلام برآمد نامش — نیست جز زرق و ریا قاعدهٔ اسلامش
خویش را واقف اسرار شناسد لیکن — نه ز آغاز وقوفست نه از انجامش
دام تزویر نهادست خدا را مپسند — که فتد طایر فرخندهٔ ما، در دامش[3]

«شیخ چله‌نشین»

ز شیخ چله‌نشین دور باش و چلّهٔ وی — که هست چلّهٔ وی سردتر ز چلّهٔ دی
ز خود نکرده سفر یک دو گام امّا هست — معارفش یکی از روم و دیگری از ری
به شیخ شهر ندارد ارادتی جامی — مرید عشوهٔ ساقی‌ست او و نشأهٔ می[4]

---

۱ـ فِریه: دروغ، بهتان. ۲ـ مرّیه: سرابی که نمایان و ناپدید شود.
۳ـ غزل ۷۳۹، دیوان کامل جامی به اهتمام هاشم رضی. ۴ـ غزل ۱۳۶۴.

www.tabarestan.info تبرستان

«شیخ تراشان و شیخ فروشان»

فغان ز ابلهی این خران بی‌دم و گوش — که جمله شیخ تراش آمدند و شیخ فروش
شوند هر دو سه روزی مرید نادانی — تهی زدین و خرد خالی از بصیرت و هوش[1]

«شیخ حرام‌خواره»

گر هر حرام بودی چون باده مست کاره — همواره مست بودی شیخ حرام‌خواره
حاشا که باده‌نوشان ریزند جرعه بر وی — اندیشه‌هاش پنهان گر سازد آشکاره
دیوانه‌وار واعظ گوید سخن پریشان — گرد آمده گروهی بر وی پی نظاره
سررشتهٔ تعلّق نگسسته صوفی از خود — بخیه زدن چه سودش بر دلق پاره‌پاره
گیرند چون شماره «جامی» مقلّدان را — کن جهد آنکه باشی بیرون از آن شماره

قوّال بدآواز خانقاه را چنین مورد تحقیر و طعن و طنز قرار می‌دهد:

... چون معارف به آخر انجامد — شیخ از گفتگو بیارامد
مرد قوّال را دهند آواز — تا کند پردهٔ سماع آغاز
جنبد از گوشه‌ای بدآوازی — نغمه سازی ترانه‌پردازی
نغمه سازی که دف گرفته به چنگ — آیدش نغمه خارجِ آهنگ
بسکه بلغم شود گلوگیرش — سرفه آید بجای تحریرش
حلقش از صوت پرخراش درد — گردن ذوق را به ارّه برد[2]

«سخرهٔ عام‌الناس»

لاف جمعیت دل می‌زنی ای شیخ ولی — پای تا فرق همه تفرقه و وسواسی
چند دعوی که چو خاصان شوم شهرهٔ شهر — شهرهٔ شهر نه ای سخرهٔ عام‌الناسی
اینهمه باد که از عجب ترا در رگ و پی — می‌رود در عجبم کز چه نمی‌آماسی
تا ز سرچشمهٔ عرفان نخوری آب حیات — مرده‌ای گر به مثل، خضر و گر الیاسی
محتسب روبه وقت است گر از حیله و مکر — حمله شیر کند، جامی، از او نهراسی[3]

«شیخان نارسیده»

شیخان نارسیده چه دانند قدر عشق — کم جوی پختگی را از میوه‌های خام
از زرق و حیله دام به هر سو نهاده‌اند — تا آورند مرغ دل جاهلی به دام[4]

با تعصّبات مذهبی می‌ستیزد و اختلافات نابخردانه «شیعی و سنی» را مورد طنز

---

۱ـ غزل ۱۳۶۴ .
۲ـ سلسلة الذهب، ص ۲۴ ـ ۲۳ .
۳ـ جامی، غزل ۱۳۹۲ .
۴ـ غزل .

و استهزاء قرار می‌دهد:

شیعیی پیش سنیی فاضل — گفت کای در علوم دین کامل
بازگو رمزی از علی ولی — که تو را یافتم ولیّ علی
گفت کای در ولای من داعی — از کدامین علی سخن خواهی
زان علی کش توئی ظهیر و معین — یا از آن کش منم رهی و رهین
گفت من گرچه اندکی دانم — در دو عالم «علی» یکی دانم
شرح این نکته را تمام بگوی — آن کدامست و این، تمام بگوی
گفت آن کو بود گزیدهٔ تو — نیست جز نقش نوکشیدهٔ تو
پیکری آفریده‌ای به خیال — گذرانیده‌ای بر او احوال
پهلوانی بروت مالیده — بهر کین در دغا سگالیده
گر بزی پر تهور و بی‌باک — کینه‌جوی و مفتّن و سفّاک
بندهٔ نفس خویش چون من و تو — فارغ از دین و کیش چون من و تو
درِ خیبر به زور خود کنده — برده تا دوش و دورش افکنده
به خلافت دلش بسی مایل — شد ابوبکر در میان حایل
بعد بوبکر خواست دیگر بار — لیکن آن بر عمر گرفت قرار
چون ازین دار رخت بست عمر — شد خلافت نصیب یار دگر
در تک و پوی، بهر این مطلوب — همه غالب شدند و او مغلوب
با چنین وهم و ظن ز نادانی — اسداللّه غالبش خوانی
این علی در شمارهٔ که و مه — خود نبودست ور نباشد به
و آن علی کش منم به جان بنده — سبلت نفس شوم را کنده
بر صف اهل زَیغ[1] با دل صاف — بهر اعلای دین کشیده مصاف
بوده از غایت فتوت خویش — خالی از حول خویش و قوّت خویش
قدرت و فعل حق ازو زده سر — کنده بی خویشتن در خیبر
خود چه خیبر که چنبر گردون — پیش آن دست و پنجه بود زبون..
این علی در کمال خلق و سیر — عین بوبکر بود و عین عمر
لعن ایشان مکن که لعنت اوست — زشت باشد ز دوست لعنت دوست

www.tabarestan.info تبرستان

---

۱ـ زَیغ: با فتح زا و سکون برگردیدن از حق ـ میل از حق به باطل.

نیست در هیچ معنی و جهتی　　رافضی را به او مشابهتی...
علیی بهر خود تراشیده　　خاطر از مهر او خراشیده[1]

زنان شکمباره و دروغزن را با تمثیل زیر مورد لعن و تسخر قرار می‌دهد:

یک منک گوشت داد خواجه به زن　　کش پزد زود بهر طعمهٔ من
گوشت را زن کباب کرد و بخورد　　خواجه چون گوشت خواست عذر آورد
که هنوز آن ز دیگ بیرون بود　　که کمین کرد و گربه و بربود
خواجه سنجید گربه را فی‌الحال　　نامد افزون ز گوشت یک مثقال
زد به صد غصّه دست بر زانو　　کرد با زن عتاب کای بانو
اگر این گربه است گوشت کجاست؟　　وگر این گوشت، وزن گربه کجاست؟[2]

با داستان طنزآمیز زیر مخنّث مآبان و دون همتان را مورد ریشخند و استهزاء قرار می‌دهد:

آن مخنّث به بام همسایه　　رفت از همّت فرومایه
پا فروشد به روزنش ناگاه　　داشت روزن به سوی منظر راه
چون به منظر فتاد و خاست ز جای　　شد فرودش بجای دیگر پای
شد به سردابه هم خطا پایش　　جزم شد بر هلاک خود رایش
بانگ برداشت کای مسلمانان　　کرده قصد هلاک مهمانان
گرنه تحت‌الثری است جای شما　　چون ندارد زمین سرای شما؟
بود چاهی درون سردابه　　کآخر آنجا گشاد پا تا به
در تک چاه میخی استاده　　بهر عیش مخنّث آماده
چون فرود آمد از برابر میخ　　گشت جای نشست او سر میخ
میخ را شد به جای خویش قرار　　شد مخنّث ز میخ شکرگزار
که بحمدالله ار چه صد غم و رنج　　بر من آمد درین سرای سپنج
عاقبت چرخ جز به خیر نگشت　　آخر کار من به خیر گذشت[3]...

آزمندی و بلاهت را با تمثیل طنزآمیز زیر مورد نکوهش قرار می‌دهد:

---

۱ـ سلسلة الذهب، اورنگ یک، ص ۵۱ ـ ۵۰.
۲ـ سلسلة الذهب، ص ۲۱۳، این تمثیل را نیز از «مولوی» تقلید کرده است. «شیخ بهایی» نیز در «موش و گربه» این تمثیل را به نثر نقل کرده است، ر.ک ص ۲۲۸، کلیات آثار و اشعار فارسی.
۳ـ سلسلة الذهب، ص ۲۱۶.

www.tabarestan.info تبرستان

با پسر گفت پیری از همدان / کای در اطوار کار خود همه دان
خویش را عمری آزمودستی / هیچ گه ریش گاو بودستی
گفت با وی پسر که ای بابا / که بود ریش گاو گو با ما
گفت آنکس که بامداد پگاه / می‌نهد پا ز کنج خانه به راه
در دلش این هوس که بی‌رنجی / یابم امروز رایگان گنجی
چون به اینجا رساند پیر سخن / پسرش گفت در جواب، که من
بوده‌ام ریش گاو تا هستم / ریش گاویست کار پیوستم
نیست جز ریش گاویم کاری / نیست از ریش گاویم عاری[1]

در داستان طنزآمیز زیر بسیاری از الفتهای بی‌مناسبت را از ناچاری و لاعلاجی می‌شمارد:

زد حکیمی به طوف باغ قدم / دید زاغ و کبوتری با هم
هر دو فارغ نشسته بر یک شاخ / در زبان آوری به هم گستاخ
مانده حیران به فهم خرده‌شناس / کاین نه بر وفق حکمت است و قیاس
صحبت جنس جز به جنس که دید؟ / الفت بی‌مناسبت که شنید؟
ناگه از شاخ آمدند فرو / به تمنای آب بر لب جو
بر سر خاک در شتاب شدند / لنگ‌لنگان به سوی آب شدند
دید از آنجا که تیز فرهنگی است / که میانشان مناسبت لنگی است
لنگی پا رساند با همشان / در تک و پوی ساخت همدمشان[2]...

در داستان طنزآمیز زیر هم ظلم متغلّبان و حکمرانان را نسبت به ضعیفان و زیردستان مورد نکوهش قرار می‌دهد و هم سلاطین مقتدر را به اجرای احکام عدل تحریض و تشویق می‌نماید:

پیش سلطان عاقبت محمود / که شه تختگاه غزنین بود
پیر زالی ز خطّهٔ باورد / خط باوردیان برون آورد

---

۱ـ سلسلة الذهب، ص ۲۱۸.
۲ـ سلسلة الذهب، ص ۲۵۶، این داستان را جامی در اورنگ چهارم «سلسلة الذهب» نیز به نظم آورده است رک، ص ۵۵۱ که مطلعش چنین است:

عارفی طواف‌کنان رفت به باغ / دید در باغ حمامی با زاغ

و بالاخره..

دید کانبازیشان در لنگی / می‌دهد خاصیت یکرنگی..

www.tabarestan.info

که عوانی ز خلعت دین عور — چشم جانش ز نور ایمان کور
به تغلّب گرفت باغش را — ساخت جا کلبهٔ فراغش را
شاه دادش مثال عدل طراز — که عوان، ملک او گذارد باز
لیکن آن بدسرشت زشت خصال — تافت گردن ز امتثال مثال
گفت مشکل که این عجوز دگر — سوی غزنین کند هوای سفر
بار دیگر عجوز بی‌سامان — بر زد از ظلم آن عوان دامان
روی در دار ملک غزنین کرد — شیوهٔ دادخواهی آیین کرد
شاه گفتش ببر مثال دگر — کش نباشد از آن مجال گذر
گفت شاها مثال را چکنم — مایهٔ قیل و قال را چکنم؟
آنکه اول مثال تو نشنید — خواهد آخر مثال تو بدرید
شه شد از حکم طبع، سخت سخن — که رو از غصه خاک بر سر کن
پیرزن گفت با دل صدچاک — که رهی بر سر ار چه ریزد خاک
خاک بهتر به فرق سلطانی — که ندارد نفاذ فرمانی
گرچه خوانند شاه و سلطانش — گوش ننهد کسی به فرمانش
شه چو بشنید قول آن دلریش — شد پشیمان ز سختگویی خویش
بحلی خواست زو به صد خجلی — داد فرمان ز بعد آن بحلی
که گروهی ز رحم کردن تاب — سخت همچون فرشتگان عذاب
گرمخوئی کنند و دمسردی — در حق آن عوان باوردی
همچو دزدان کشند بر دارش — بلکه همچون سگان به دیوارش
کانکه از حکم شاه سر تابد — پس جزاها ازین بتر یابد...[1]

داستان طنزآمیز زیر نیز در همین معنی است:

بود در مرو شاجهان زالی — همچو زال جهان‌کهن سالی
روزی آمد ز خنجر ستمی — بر وی از یک دو لشکری المی
از تظلّم زبان چو خنجر کرد — روی در رهگذار سنجر کرد
بانگ برداشت کای پریشان کار — گوش خود سوی سینه ریشان‌دار
گوش سنجر چو آن فقیر شنید — بارگی سوی گنده پیر کشید

---

۱ـ سلسلةالذهب، ص ۲۷۰.

گفت کای پیرزن چه افتادت؟ / که ز گردون گذشت فریادت
گفت من رنج‌کش یکی زالم / کمتر از صد به اندکی سالم
خفته درخانه‌ام سه چار یتیم / دلشان بهر نیم نان بدو نیم
غیر نان جوین نخورده طعام / کرده شیرین دهان ز میوه به نام
با من امسال گفتگو کردند / وز من انگور آرزو کردند
سوی ده جستم از وطن دوری / تن نهادم به رنج مزدوری
چون زده دستمزد خود ستدم / پر شد از آرزویشان سبدم
با دل خرم و لب خندان / رو نهادم به سوی فرزندان
یک دو بیدادگر ز لشکر تو / در ره عدل و ظلم یاور تو
بر من خسته غارت آوردند / سبدم ز آرزو تهی کردند...
این چه شاهی و مملکتداریست / در دل خلق تخم و غم کاریست
دست از عدل و داد داشته‌ای / ظالمان بر جهان گماشته‌ای...
چون هویدا شود سرای نهفت / چه جواب خدای خواهی گفت؟
چشم بگشا چو عاقبت‌بینان / بنگر حال زار مسکینان
شاه سنجر چو حال او دانست / صبر بر حال خویش نتوانست
دست بر رو نهاد و زار گریست / گفت با خود که این چه کارگریست
تف بر این خسروی و شاهی ما / تف بر این زشتی و تباهی ما
شرم ما باد ازین جهانداری / شرم ما باد ازین جهان‌خواری
بعد از آن گفت آن دو ظالم را / وآن دو سر دفتر مظالم را
دفتر عمر پاره‌پاره کنند / تا همه ظالمان نظاره کنند
بیوه‌زن را عطا مقرّر کرد / از زر و قلب زر توانگر کرد
داد با رز یکی رزش[1] معمور / تا از آن کودکان خورند انگور[2]

غایت امساک و بخل را در داستان طنزآمیز زیر نشان می‌دهد و شگفت‌انگیزتر اینکه قهرمان قصّهٔ وی پسر یحیی برمکی است یعنی فرزند رادی و جوانمردی، تا به این ضرب‌المثل فارسی نیز مصداق ببخشد که از آتش خاکستر است:

داشت یحیی برمکی پسری / بلکه فرزند بخل را پدری

---

۱ـ رز: باغ انگوری.
۲ـ سلسلةالذهب، ص ۲۷۲.

www.tabarestan.info تبرستان

یاد کردی ز بخشش پدران / گریه برداشتی چو نوحه‌گران
کآنهمه سیم و زر چرا دادند؟ / وز پی من ذخیره ننهادند
تا من اکنون به هر درم ستمی / دیدمی و ندادمی درمی...
تا به حدی لئیم بود و بخیل / که اگر روز مرگ عزرائیل
نان گرفتی ز وی به فدیهٔ جان / جان روان دادی و ندادی نان
داشت میراث بنده‌ای ز پدر / بسته در خدمتش چو مور کمر
تنی از لاغری به مو نزدیک / چون میان بتان همه باریک
بودی از بس گرسنگی خورده / چون خیالی که زنده‌ای مُرده
جامه‌ای در برش سراسر چاک / در حرمان دیگرش هر چاک
بوالفضولی چو حال او را دید / خبر از خوان خواجه‌اش پرسید
گفت کو را شکسته خوانی هست / در فراخی بسی کم از کف دست
گرد خوان صحن و کاسه‌اش بی‌آش / هر یکی همچو دانهٔ خشخاش
کز سر سوزنش خراشیده / صحن ما کاسه ز آن تراشیده
مگس از آش او شود محروم / گر نهد پشه‌ای در آن خرطوم
نیم‌شب خوان کشد به خانه و بس / که نه پشه است آن زمان نه مگس
بعد از آن سوی جامه‌اش نگریست / گفت در جامه چاکت این همه چیست؟
گرچه بر خوردنی نه‌ای فیروز / باری این چاکهای جامه بدوز
گفت بر سوزنی ندارم دست / که توان خرقه‌ای به هم پیوست
خواجه‌ام را ز بصره تا بغداد / گر بود پُر ز سوزن فولاد
پس ز کنعان بیاید اسرائیل / همره جبرئیل و میکائیل
تا به آن جستجوی پی در پی / سوزنی عاریت کنند از وی
تا زند بخیه درزی چالاک / آنچه بر یوسف از قفا شد چاک
ندهد سوزن آن فرومایه / نکند شادشان بدان وایه[1]
بفسرد از توّهم آن غرزن[2] / که شود سوده تا که آن سوزن
گیردش لایزال تب لرزه / زآن تپش در خیال، صد هرزه[3]

قسمت اخیر داستان نظیر مضمون دو بیت زیر است:

---

۱ـ وایه: پاره ـ جزو «ناظم الالعباد».
۲ـ غَز: قحبه ـ فاحشه «ناظم الاطباء».
۳ـ همان مأخذ، ص ۲۸۸.

www.tabarestan.info تبرستان

لو اَنْ دَارَک اَنْـــبَتَتْ لَکَ وَ اَحْشَتْ  اَیْـــراً یـــضیق بـــها فـــناء المـــنزل
و اتک یـــوسفُ یســـتعیرک ابـــرةً  لیـــخیط قـــد قـــمیصه لم تـــفعل[1]

یعنی: اگر از خانهٔ تو سوزن بروید که ساحت خانهٔ تو از بسیاری آن تنگ شود و یوسف بیاید تا از تو یک سوزن به عاریت بگیرد تا جامهٔ پارهٔ خود را بدوزد، تو نخواهی داد.

پاسخ صاحب بن عبّاد به بدنهادی که می‌خواست با سعایت و دنائت ثروت طفل صغیر و بی‌سرپرستی را بالا بکشد نیز خالی از طنزی حکیمانه نمی‌باشد:

ابـــن عَـــبّاد آن بـــری ز عَـــناد  یـــار عَـــبّاد و ســـازگار عـــباد
نـــام او زیب نـــامهٔ کـــرم است  همچو اوئی در این زمانه کم است
سوی او ساعیی ز خبث سرشت  به سعایت یکی صحیفه نوشت
که فلان آن به مال چون قارون  شـــد بـــرون زیـــن نشیمن وارون
وارث مـــال او ز نـــاکس و کس  طـــفلکی خـــردسال مانده و بس
غـــرضش آنکـــه دست بگشـــاید  مـــال او هـــر چـــه هست بـــرباید
شـــاید او نـــیز کـــاسه‌ای لیســـد  یـــا بـــرین دوک رشـــته‌ای ریســـد
آن کـــریم زمـــانه خـــامه کشـــید  وین حروفش به پشت نامه کشـــید
کان سفرکرده زیـــن سرای امید  بـــاد مقرون بـــه رحمت جاوید
طـــفلش ایـــمن ز حـــادثات زمـــن  بـــــادپروردهٔ بـــــنات حســـــن
مـــال او نـــیز بـــاد روز بـــروز  در فـــــزایش ز دولت فـــــیروز
وآنکـــه اظـــهار ایـــن سعایت کـــرد  بـــهر مـــا دعـــوی کـــفایت کـــرد
دل ز شـــادی تـــهی و کـــف ز درم  ابـــدالدهـــر خـــوار بـــاد و دژم[2]

در داستان طنزآمیز زیر بلاهت و سفاهت را مورد ریشخند و استهزاء قرار می‌دهد:

ابلهی رخت خود بـــه خـــواب سپرد  رخـــتش از تـــن کشـــید دزد و بـــبرد
جـــز ازاری کـــه بـــودش انـــدر پـــای  کش ز بی‌قیمتی گذاشت به جای...
ساده‌دل چون ز خواب سـربرداشت  دید گـم‌گشته هـر چـه در بـرداشت
دست خود برد سوی سر دو سه بار  نـــه کـــله بـــازیافت نـــی دســـتار

---

۱ـ ترجمهٔ زهرالربیع، تألیف سید نعمت‌اللّه جزایری، از انتشارات کتاب‌فروشی اسلامیه، تهران.
۲ـ سلسلة الذهب، ص ۲۹۳ .

گفت اگر جامه رفت نبود باک — دلم از بی‌عمامگی شد چاک
زآنکه نبود سربرهنه نشست — کرد بیرون ازار و در سر بست
که از آنجا که رسم شهر و ده است — کون برهنه ز سر برهنه به است
آنچه پوشیدنش ضرورت بود — بی‌ضرورت برهنه کرد و نمود
وآنچه بنمودنش به شرع رواست — یک دم از ابلهی برهنه نخواست[1]...

چنین است طنز زیر:

ساده‌ای ز آشوب گردشهای دهر — کرد از صحرا و دشت آهنگ شهر
دید شهری پرفغان و پرخروش — آمده ز انبوهی مردم به جوش...
سادهٔ مسکین چو دید این کار و بار — از میانه کرد جا در یک کنار
گفت اگر جا در صف مردم کنم — جای آن دارد که خود را گم کنم
یک نشانه بهر خود ناکرده ساز — خویشتن را چون توانم یافت باز
اتفاقاً یک کدو بودش به دست — آن کدو بهر نشان بر پای بست
تا چو خود را گم کند در شهر و کو — باز یابد چون ببیند آن کدو
زیرکی آن راز او دانست زود — در پیش افتاد تا جایی غنود
آن کدو را حالی از او باز کرد — بر تن خود بست و خواب آغاز کرد
ساده چون بیدار شد دید آن کدو — بسته بر پای کسی پهلوی او
بانگ بر وی زد که خیز ای سست کیش — کزتو حیران مانده‌ام در کار خویش
این منم یا تو نمی‌دانم درست — گر منم، چون این کدو بر پای تست
ور تویی این، من کجایم کیستم؟ — درشماری می‌نیازم چیستم[2]...

هزل وی نیز حکیمانه است و بر مقتضای عقل و متانت و عفت کلام استوار می‌باشد:

کرد پیری عمر وی هشتاد سال — از حکیمی حال ضعف خود سؤال
هم قواطع از بریدن کند گشت — هم طواحن ز آرد کردن درگذشت
گفت دندانم ز خوردن گشت سست — ناید از وی شغل خاییدن درست
چون نگردد لقمه نرمی در دهان — هضم آن بر معده می‌آید گران
هضم بر معده چو باشد ناتمام — قوّت اعضا چسان بخشد طعام

---

۱ـ سلسلة الذهب، ص ۵۸ ـ ۵۹.
۲ـ اورنگ دوم: سلامان، ص ۳۱۲.

www.tabarestan.info تبرستان

مـنّتی بـاشد ز تـو بـر جـان مـن / گر بـری تـو سستی از دنـدان مـن
گـفت بـا آن پـیر دانشـور حکـیم / کای دلت از مـحنت پـیری دو نـیم
چـارهٔ ضـعفت پس از هـفتاد سـال / جز جوانی نیست و آن باشد محال
رسـتهٔ دنـدان تـو گـردد قـوی / گر ازین هشـتاد، چـهل واپس روی
لیک چون واپس شدن مقدور نیست / گر به این سستی بسازی دور نیست
چون اجل از تن جدائـی بـخشدت / از هـمه سستی رهـائی بـخشدت[1]

ایضاً با هزل زیر آرزوهای فقیران را مطرح می‌کند و حقارتهای فکری مستمندان را دست می‌اندازد:

تبرستان www.tabarestan.info

روی در بـغداد کـرد اعـرابـیی / در تـمنای غـنیمت یـابیی
بـعد چـندین روز بـاز از انـتظار / بـر سـر خـوان خـلافت یـافت بـار
پـیش او افـتاد خـالی از گـزند / یک طـبق پـالوده از جـلّاب قـند
چـرب و شـیرین چـون زبـان اهـل دل / نـرم و نـازک چـون لب هـر دل گسـل
ایـمن از آزار مشـتی ژاژخـای / چون نهی بـر لب کـند در مـعده جـای
چون دهان از خوردن آن ساخت پـاک / بـا خـلیفه گـفت دور از تـرس و بـاک
کـای تـرا بـر ذروهٔ افـلاک مـهد / بستم اکـنون بـا خـدای خـویش عـهد
کـاندرین مـهمانسرای سـبزنام / از بـرای چـاشت یـا امـید شـام
جز سوی خوان تـو نـنهم گـام خـویش / تـا ازیـن پـالوده گـیرم کـار خـویش
شد خـلیفه زان سـخن خـندان و گـفت / ای ز تـو پـوشیده اسـرار نـهفت
شـاید ایـنجا بـار نـدهندت دگـر / زحـمت آمـد شـدن چـندین مـبر
گـفت تـقصیر از تـو بـاشد آن زمـان / نـی ز مـن ای قـبلهٔ امـن و امـان
مـی‌کنم مـن صـرف سـعی خـویشتن / چون تو نگذاری چه باشد جرم من؟![2]

با داستان زیر فقر و سیه‌روزی را مورد ریشخند قرار می‌دهد:

پـاره‌دوزی بـود در اقـصای ری / مـطمئن بـر پـاره‌دوزی رای وی
بـا خـمیده پشـتی از بـار عـیال / داشت مشـتی طـفلکان خـردسال...
چـون رسـیدی مـیوه‌های سـال نـو / خـاطرش بـودی بـه هـر مـیوه گـرو
سوی اهـل خـود بـه صـدگونه حـیل / آمـدی هـم جـیب ازو پـر هـم بـغل

---

۱ـ مثنوی سلامان، ص ۳۱۹. ۲ـ جامی، سلامان، ص ۳۴۳ ـ ۳۴۴.

پیش ایشان ریختی آن را دلیر / تا بخوردندی همه زآن میوه سیر
بعد از آن گفتی که ای افتادگان / بر فراش محنت و غم‌زادگان
گر فتد صدبار ازین میوه به چنگ / جمله را اینست طعم و بوی و رنگ
من چو خاکم زیر پای فقر پست / بیش از اینم برنمی‌آید ز دست

با تمثیل طنزآمیز زیر حرص و آزمندی را مورد نکوهش و استهزاء قرار می‌دهد:

گفت با روباه بچه، مادرش / چون به باغ میوه آمد رهبرش
میوه چندان خور که بتوانی به تک / رستگاری یافتن ز آسیب سگ
گفت ای مادر چو بینم میوه را / کی توانم کار بست این شیوه را
حرص میوه پردهٔ هوشم شود / وز گزند سگ فراموشم شود[1]

www.tabarestan.info تبرستان

با طنز زیر به اراده و تدبیر انسان ارج می‌نهد و خرافه و بلاهت را به سخره می‌گیرد:

ساده مردی شد مسافر با پسر / هر دو را بر یک خرک بار سفر
بود پای از محنت ره ریششان / بر سر آن، کوهی آمد پیششان
کوهی از بالابلندی پرشکوه / موج زن دریائی اندر زیر کوه
بر سر آن کوه راهی نیک تنگ / کز عبورش بود پای و هم لنگ
هیچ‌کس ز آنجا نیارستی گذار / تا نکردی از شکم پا همچو مار
هر چه افتادی از آن باریک راه / قعر دریا بودیش آرامگاه
ناگهان شد آن خرک آنجا خطا / زد پسر بانگ از قفایش کای خدا
شد خرم زین ره خطا نگذاریش / هر کجا باشد سلامت داریش
پیر گفتا بانگ کم زن ای پسر / کاختیار از دست او هم شد بدر[2]...

با تمثیل طنزآمیز زیر ساده‌دلی و بلاهت را مورد استهزاء قرار می‌دهد:

آن عرابی چون بر اشتر درشتاب / از شتر افتاد چشمی مست خواب
چون عرابی بامداد از خواب خاست / پی نبرد اصلاً که آن اشتر کجاست
گفت واویلا که گم گشت اشترم / ماند خاطر از خیال او برم
کاش با او گشتمی من نیز گم / تا نرفتی بر سرم این اشتلم
هر کجا او رفت با او رفتمی / تا ازین دوری به یکسو رفتمی

---

۱ـ سلامان، ص ۳۴۶.
۲ـ سلامان، ص ۳۴۷ ـ ۳۴۸.

هر گه آن گم‌گشته را وایافتی  با من آواره یکجا یافتی[1]

با داستان طنزآمیز زیر مدعیان بی‌کمال و لاف‌زنان عاری از فضیلت و جمال را مورد ریشخند قرار می‌دهد:

خواست یک کور زنی زشت روی  کینه‌وری طعنه‌زنی زشت‌خوی
از شبه‌اش چهره سیه‌رنگ‌تر  وز سپرش جبهه پر آژنگ‌تر
گوش کر و پشت کژ و چشم کاژ  خامشیش بیهده، گفتار، ژاژ
یک شبی از ناز بدان کور گفت  حیف که ماند از تو جمالم نهفت
طلعت من خواسته از مه خراج  حرف خجالت‌زده بر لوح عاج
نرگس من چشم و چراغ چمن  لاله من داغ نه یاسمن
از صفت قامت من کوتهی  یافته آوازهٔ سرو سهی
کور چو افسانهٔ او گوش کرد  خون دل از سینهٔ او جوش کرد
گفت اگر حال چنین بودیت  دولت و اقبال قرین بودیت
دامن تو دیده وری داشتی  تخم هوایت دگری کاشتی
این همه بیننده ز نزدیک و دور  کس ننهد آینه در پیش کور
چشم من ار کور نبودی چنین  تو سر دعوی نگشودی چنین...
بستگی چشمم از اوصاف تو  بر تو گشادست در لاف تو[2]...

طنز زیر در فواید خاموشی است و در زشت شمردن بیهوده‌گویی و پرحرفی:

بست به صد مهر بر اطراف شط  عقد محبّت کشفی با دو بط
شد به فراغت ز غم روزگار  قاعدهٔ صحبتشان استوار
روزی از آنجا که فلک راست خوی  گشت ز بیمهریشان کینه‌جوی
طبع بطان از لب دریا گرفت  رای سفر در دلشان جا گرفت
کرد کشف ناله که ای همدمان  وز الم فرقت من بیغمان
خو به کرمهای شما کرده‌ام  قوت ز غمهای شما خورده‌ام
هیچ کسم نیست به جای شما  پشت به کوهم ز وفای شما
نی به شما قوت همپاییم  نی ز شما طاقت تنهاییم
بود ز بیشه به لب آبگیر  چوبکی افتاده چو یک چوبه تیر

---

۱ـ سلامان و ابسال، ص ۳۵۷.

۲ـ تحفةالاسرار، ص ۴۰۶.

www.tabarestan.info تبرستان

یک بط از آن چوب یکی سر گرفت — وآن بط دیگر سر دیگر گرفت
برد کشف نیز به آنجا دهان — سخت به دندان بگرفتش میان
میل سفر کرد به میل بطان — مرغ هوا گشت طفیل بطان
چون سوی خشکی سفر افتادشان — بر سر جمعی گذر افتادشان
بانگ برآمد ز همه کای شگفت — یک کشف اینک به دو بط گشته چفت
بانگ چو بشنید کشف لب گشاد — گفت که حاسد به جهان کور باد
زو لب خود، بود گشادن همان — ز اوج هوا زیر فتادن همان[1]...

طنز حکیمانهٔ زیر نیز که در معنی خودشناسی است، جهل و غرور و خودبینی را مورد استهزاء قرار می‌دهد:

دیو نژادی چو یکی تیره ابر — لب چو خم نیل کبود و سطبر
رنگ چو انگشت نی افروخته — چهره چو چوبین طبقی سوخته
مانده دهن چون دهن جیفه باز — ناشده همچون در محنت فراز
یافت به ره آینه‌ای گردناک — ساخت به دامن رخش از گرد پاک
دیده چو بر روی ویش آرمید — شکلی از آنسان که شنیدی بدید
آب دهن بر رخ پاکش فکند — وز کف خود خوار به خاکش فکند
گفت که تا قدر تو نشناختند — بر رهت اینگونه نینداختند
پیش کسان پستی مقدار تو — نیست جز از زشتی دیدار تو
طینت اگر پاک چو من بودیت — کی به گل و خاک وطن بودیت؟![2]...

با طنز حکیمانهٔ زیر هم بوالهوسی و هرزگی را محکوم می‌کند و هم زودباوری و ساده‌دلی را مورد ریشخند قرار می‌دهد:

بوالهوسی بر سر راهی رسید — جلوه‌کنان چارده ماهی رسید
هاله شده گرد قمر معجرش — خیمه زده بر مه و خور چادرش
نغمه‌سرا جنبش خلخال او — نافه‌گشا زلف ز دنبال او
نعره برآورد که ای خودپرست — پای مکن تیز که رفتم ز دست
تازه صنم چون شعف او بدید — وآنهمه شور و شغب او شنید
چون گل خندان ز دم او شکفت — غنچهٔ نوشین شکفانید و گفت

---

۱ـ تحفةالاسرار، ص ۴۱۵ از کلیله و دمنه اقتباس کرده است.
۲ـ تحفةالاحرار، ص ۴۳۳، نظیر این مضمون را سنائی، عطار، مولوی و دیگران نیز سروده‌اند.

www.tabarestan.info تبرستان

خواهر من می‌رسد اینک ز پی / به ز چو من خودسر یک موی وی
نیست زخوبان سخن آنجا که اوست / من کیم و صد چو من آنجا که اوست
ساده‌دل آن وسوسه چون گوش کرد / قاعدهٔ کار فراموش کرد
در غلط افتاد ز گفتار او / چشم وفا تافت ز دیدار او
کرد بسی در ره و بیره نگاه / دید رهی دور و کسی نی به راه
بار دگر لب به سخن باز کرد / لابه‌گری پیش وی آغاز کرد
بانگ زد آن ماه که ای هرزه‌گوی / به که بگردانی ازین هرزه روی
قبلهٔ مقصود یکی بیش نیست / قاصد آن قبله دواندیش نیست[1]...

www.tabarestan.info تبرستان

ساده‌دلی و بلاهتهای مذهبی را با طنز زیر مورد استهزاء و ریشخند قرار می‌دهد:

عربی چند به هم ذوق‌کنان / لب گشادند به نادر سخنان
یکی از نجد حکایت می‌کرد / یکی از وجد شکایت می‌کرد
یکی از نافه و محمل می‌گفت / یکی از وادی و ساحل می‌گفت
یکی از عشق به خوبان عرب / یکی از سعی در اسباب طرب
ناگهان مخلصی از ملک عجم / زد به سرمنزل آن قوم قدم
به فنون ادبش راه نبود / وز زبان عرب آگاه نبود
شد گمانش که دعا می‌خوانند / سخن از حمد و ثنا می‌خوانند
طلب عفو گنهکاریهاست / بر در لطف عفو زاریهاست
او هم آنجا به تواضع بنشست / گریه و آه و فغان درپیوست
هرچه آن قوم بیان می‌کردند / با هم اسرار عیان می‌کردند
او به تقلید همان را می‌گفت / گوهر اشک به مژگان می‌سفت
حشو می‌گفت و دعا می‌پنداشت / دم همی خواند و ثنا می‌پنداشت[2]...

بی‌خبری و کوته‌بینی ساده‌دلان کم‌تجربه و ناآگاه و خودبزرگ‌بین را بدینسان مورد استهزاء قرار می‌دهد:

یکی روستایی پسر، کش پدر / به ده بودی از مه دهی بهره‌ور
دماغی پر از نخوت و جاه داشت / دلی خالی از حشمت شاه داشت
پدر روزی از ده کمر تنگ کرد / برفتن سوی شهر آهنگ کرد

---

۱ـ تحفةالاحرار، ص ۳۴۶ از مثنوی مولوی تقلید کرده است.
۲ـ سبحةالابرار، ص ۵۳۶.

پسر نیز با او قدم زد به راه — که از شهر سازد چو ده جلوه‌گاه
چو در عرصهٔ شهر مأوا گرفت — بهر کوی راه تماشا گرفت
یکی بارگه دید سر بر سماک — به گردون رسیده ازو قدر خاک
ز کیوان بسی برتر ایوان او — زحل پیکران گشته دربان او
برآمد ز در نعرهٔ کرنای — زمین و زمان کرد جنبش ز جای
برون آمد از در هزاران سوار — قبا و کله زرّ و گوهر نگار
وزیشان یکی افسر زر به فرق — ز زر و گهر اسب و زین هر دو غرق
نقیبان به کف حربه نورپاش — زده هر طرف نعرهٔ دورباش
پسر کز پدر کس نپنداشت مه — ندانست زو هیچ مهتر فره
بپرسید از آن کس به سر افسر است — بگفتند او شاه این کشور است
فرو ماند حیران و آورد سر — به گوش پدر کای گرامی پدر
گر این است اندازهٔ مهتری — بود کار ما و تو لولیگری[1]...

در داستان زیر جهل و ساده‌دلی را مورد ریشخند قرار داده است و مردم‌فریبان و گمراه‌کنندگان را با نفرین، ملامت کرده است:

یکی اشتر از ضعف چون عنکبوت — سوی دشت شد تارتن کرد فوت
دچارش فتاد از قضا روبهی — ز حالات حیلت گران آگهی
بدو گفت کای قانع سربلند — ازین باغ کرده به خاری بسند
چرائی چنین لاغر و پشت ریش — چرا آمد این پشت ریشیت پیش؟
بگفتا چه گویم به تو حال خویش — خبرهای اقبال و ادبار خویش
گرفتار سنگین‌دلی گشته‌ام — که از وی به خون دل آغشته‌ام
به پشتم نهد از نمکسار بار — کشد زیر بارم به بینی مهار
چو روبه شنید این حدیث دراز — پی چاره کاریش شد حیله‌ساز
بگفتا میان نمکسار شهر — بود رودی از موج دریاش بهر
چو آنجا رسی زن در آن آب حک — که گردد نمک از گذارش سبک
شتر چون ز روبه شنید این سخن — بدان حیله شد خویش را چاره کن
پیاپی در آن دجلهٔ نیل تک — به یک نیمه آورد بار نمک

---

۱ـ جامی، خردنامهٔ اسکندری، ص ۹۳۸ ـ ۹۳۹.

شتربان چو ز آن حیله آگاه شد — به چالاکی او را جزاخواه شد
به یکبار، ترک نمکسار کرد — برو جمله پشم و نمد بار کرد
از آن حیله مسکین شتر در حجاب — به دستور خود خفت در رود آب
ز بس آب برداشت پشم و نمد — یکی ده شد آن بار و ده گشت صد
به سختی همی رفت آن راه را — به نفرین همی گفت روباه را
که بادش ز روی زمین نام گم — که بر من رواداشت این اشتلم[1]...

سفلگان تازه به‌دوران رسیدهٔ خانه‌آرای و خودآرای را با داستان زیر دست می‌اندازد و مورد تحقیر قرار می‌دهد:

تبرستان www.tabarestan.info

یکی سفله با شکلی از طبع دور — ز دیدار او چشم مردم نفور
بیاراست بس دلگشا خانه‌ای — به از غرفهٔ حور، کاشانه‌ای
زمینش چو فردوس عنبر سرشت — مزیّن چو گردون به فیروزه خشت...
حکیمی که از حکمت آگاه بود — وز او جهل را دست کوتاه بود
بر آن سفله افتاد ناگه رهش — شد آن خانه یک لحظه منزلگهش
سخن را نوائی ز سر باز کرد — به حکمت نواسازی آغاز کرد
چنان شد گره در گلو بلغمش — که بر گفتگو برنیامد دمش
ز راه گلو آن گره را چو کند — نشد یافت جایی که بتوان فکند
بپیچید رخ زآن همه سرخ و زرد — فکندش به رخسار آن سفله مرد
ازو تافت رو کای پسندیده خوی — چنینم چرا تف فکندی به روی
بگفتا در این خانه کردم نظر — نبود از تو چیزی در آن زشت‌تر
نشاید ز دانای نیکوسرشت — که تف بر نکو افکند پیش زشت[2]...

هزل زیر را نیز حکیمانه بر مقتضای عفّت بیان و اخلاق انسانی، سروده است:

غریبی ز فضل و هنر بهره‌ور — تن از جامه خالی، کف از سیم و زر
به شهری دگر شد ز تنگی مقیم — که بود اندر آن شهر یاری کریم
به خلق کریمانه بنواختش — به شغل قضا محترم ساختش
بسر برد یک چند مشغول کار — ز ناگه برو تیره شد روزگار
شد از تهمت حاسد پرستیز — به ناکرده جرمی بر او شاه تیز

---

۱ـ خردنامهٔ اسکندری، ص ۹۴۱ ـ ۹۴۲.

۲ـ خردنامهٔ اسکندری، ص ۹۶۳.

به غارتگران گفت اشارت کنند | کش از سیم و زر خانه غارت کنند
چو بیند تهی خانهٔ خویشتن | ببرند تصحیف آتش ز تن
چو مسکین‌دلی با دو صد غصّه خفت | شنید از لب شاه این قصّه گفت
نرنجم که بر خانه آرد شکست | ز تصحیف آنم بدارید دست
من این را ز شهر خود آورده‌ام | نه حاصل به شهر شما کرده‌ام
ز شهر شما هرچه اندوختم | از آن چشم امید بردوختم
شما هم ره لطف گیرید پیش | بدوزید از آورده‌ام چشم خویش[1]...

مرحوم علی‌اصغر حکمت در کتاب «جامی» تألیف خود[2]، تحت عنوان ظرافت طیّب نفس می‌نویسد:

«... دیگر از خصائص نفسانی استاد «جامی» همانا طبع ظریف و نفس طیّب اوست و داشتن ملکهٔ خوشخوئی و بشاشت، چنانکه از وی مزاحها و لطیفه‌های بسیار نقل شده و همچنین در آثار وی قطعات فکاهیّه و مضاحک، مانند نمکی که بر طعام پاشند افکار عمیقه و سخنان بلند او را شیرین و جذاب نموده است.»

آنگاه از کتاب لطائف الطوایف[3] تألیف مولانا فخرالدین علی کاشفی متخلص به «صفی» که صاحب کتاب «رشحات» نیز می‌باشد فصل مخصوص «لطایف عارف جام» را مورد بررسی و تعریف قرار می‌دهد و چند حکایت از سی حکایت نادرهٔ آن را نقل می‌کند و عقیده دارد این حکایت‌ها علاوه بر ظرافت معنی، شعاعی بر تاریخ حیات و عقاید و آداب استاد جام می‌افکند[4]...

اینک حکایتها:

«وقتی ایشان در سفر حجاز به بغداد رسیدند پیر جمال عراقی با جمعی از مریدان به استقبال آمدند. وی شیخی معظّم بود و معتقد فیه اکثر خواص و عوام و پوشش او و مریدان همه پشم شتر بود. چون چشم پیر بر ایشان افتاد گفت: «جَمال الهی را دیدیم» ایشان گفتند ما نیز «جِمال الهی را دیدیم.» یعنی شتران خدا را.

در زمان میرزا بایر فقیهی دانشمند سمرقندی مولانا «مزید» نام به هرات آمده بود. روزی ایشان در مجلس میرزا بودند و مولانا مزید نیز حاضر بود. میرزا روی به

---

۱ـ خردنامهٔ اسکندری، ص ۹۶۶.
۲ـ ص ۱۰۵.
۳ـ کاشفی این کتاب را به سال ۹۳۹ یعنی چهل سال بعد از فوت جامی تألیف کرده است.
۴ـ لطایف‌الطوایف، فصل چهارم، ص ۲۳۱ به بعد.

www.tabarestan.info تبرستان

ایشان کرد و از او پرسید که در لعن یزید چه می‌گویی؟ گفت: روا نیست زیرا که از اهل قبله بوده است. میرزا متوجه شده و به ایشان گفت مولانا مزید چنین می‌گوید شما چه می‌گویید؟ گفتند: صد لعنت بر یزید و صد دیگر بر مزید.

**ایضاً:** مولانا شیخ حسین، در زمان میرزا سلطان ابوسعید، محتسب به استقلال بود. چنانکه میرزا گفته بود که مولانا شریک ملک من است. روزی گبری را مسلمان ساخته و دستار خود را بر سر او نهاده و از خزانهٔ میرزا برای او جامه گرفته بود و سوار کرده و با دهل و نقّاره و سرنا و کرنا گرد بازار می‌گردانید. پیش ایشان گفته شد که مولانا گبری را مسلمان ساخته و دستار خود را بر سر او نهاده. ایشان گفتند: «مولانا شصت سال است که دستار خود بر سر گبر می‌نهد.»

**ایضاً:** روزی حافظ غیاث‌الدین محدّث که از مشاهیر علما زمان بود بیمار شد. مولانا عبدالرحمن به عیادت وی آمدند. حافظ از حقایق و معارف صوفیه در میان آورد و چون تتبع آن علم نکرده بود و اصطلاح ایشان کم ورزیده بود، بعضی مسائل مخالف اصطلاح گفت. ایشان در مقابل آن گفتگو سکوت کردند. چون از پیش حافظ رفتند، حافظ به جمعی از علما و فضلاء که بعد از آن به عیادت او آمده بودند گفت: مولانا عبدالرحمن جامی اینجا بود، چندان از مسائل غامضهٔ صوفیه گفتم و گوش گرفت.» این خبر به ایشان رسید فرمودند: «از آن سخنان که او گفته، گوش می‌بایست گرفت!...»

**ایضاً:** پیری از اکابر سمرقند ریش دراز داشت. روزی با دو پسر خود پیش ایشان آمده بود و پسران او به تقریب صفت انگورهای دیار خود می‌کردند. در آن اثنا گفتند: «در ولایت ما انگوری می‌باشد سیاه و بالیده و پرشیره که آن را ریش بابا می‌گویند و در خراسان شما خود مثل آن انگور نیست.» ایشان فرمودند که: «ما نیز انگوری سیاه و بالیده و شیرین داریم که آن را خایهٔ غلامان می‌گویند که به از ریش بابای شماست.»

**ایضاً:** در زمان میرزا الغ‌بیگ ایشان چندگاه در سمرقند بودند، در آن زمان جوانی بود صاحب جمال و شاعرپیشه و ظریف و ازکان‌گل به سمرقند آمده بود و «خاکی» تخلّص می‌کرد و به آن مشهور بود. روزی ایشان با جمعی از ظرفاء و شعرای خراسان از پیش خاکی می‌گذشتند و او با گروهی از طلبه و ظرفاء سمرقند نشسته بود. بر سبیل تعرّض گفت: «کجا می‌روند خران خراسان.» ایشان در جواب فرمودند

www.tabarestan.info تبرستان

که: «خاکی نرم می‌طلبند که بر آن غلتند».

**ایضاً**: شاعری مهمل‌گوی پیش ایشان گفت که: «دوش خواجه خضر علیه‌السلام را به خواب دیدم که آب دهان مبارک در دهان من انداخت.» ایشان گفتند: «غلط دیده‌ای خضر می‌خواست که تف در روی و ریش تو افکند تو دهن باز داشتی در دهان تو افتاد.»

**ایضاً**: یکی از شعرا پیش ایشان گفت دیوان کمال و دیوان حافظ و صد کلمهٔ حضرت امیر را جواب گفته‌ام ایشان فرمودند: «خدای را چه جواب خواهی گفت؟»

**ایضاً**: شاعری مهمل‌گوی پیش ایشان می‌گفت: «که چون به خانهٔ کعبه رسیدم دیوان شعر خود را از برای تیمن و تبرک در حجرالاسود مالیدم.» ایشان فرمودند که: «اگر در آب زمزم می‌مالیدی بهتر بود.»

www.tabarestan.info تبرستان

**ایضاً**: یکی از شیخ‌زاده‌های شهر که خالی از بلادتی نبود و دعوی شعر و شاعری می‌کرد این غزل ایشان را تتبع کرده بود:

**بس که در جان فکار و چشم بیدارم تویی  هر که پیدا می‌شود از دور پندارم تویی**

بعد از آنکه غزل خود را تمام گذرانید بر مطلع ایشان اعتراض کرد که شما در این مطلع فرموده‌اید: هرکه پیدا می‌شود از دور پندارم تویی، شاید خری یا گاوی پیدا شود؟ ایشان فرمودند: «پندارم تویی».

انیسی همدانی که گویا در نیمهٔ قرن دهم می‌زیست و خطیب بود مطلع فوق را بدینسان تضمین کرده است:

**ای خر گمگشته کزجان دوست‌تر دارم تورا  «بسکه درجان فکار و چشم بیدارم تویی»**
**از خطیب و مقری و واعظ که همجنس تواند  «هر که پیدا می‌شود از دور پندارم تویی[1]»**

**ایضاً**: مولانا ساغری، شاعری بود که به ایشان بازگشت تمام داشت و ایشان گاه‌گاه با وی مطایبه می‌کردند وی به بخل متهم بود. غرّهٔ رمضان پیش ایشان نشسته بود. از آن روز شکی افتاده بود در رؤیت هلال و حاکم شرع منادی فرمود که مردم باید تا وقت زوال چیزی نخورند. ایشان فرمودند مولانا ساغری باری علی‌الصباح چیزی خورده یکی از اصحاب گفت: «به فراموشی خورده باشد». ایشان گفتند: «اگر در حجرهٔ خود خورده باشد به فراموشی خورده است». و ایشان در شأن مولانا

---

۱ـ بزرگان و سخن‌سرایان همدان، ج ۱، ص ۲۴۹.

ساغری این قطعه فرموده‌اند:

**ساغری می‌گفت دزدان معانی برده‌اند  هر کجا در شعر من معنی رنگین دیده‌اند**
**دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت  راست میگفت آنکه معنیهاش را دزدیده‌اند**

این قطعه شهرت کرد. چون بر مولانا ساغری خواندند پیش ایشان آمد وگله آغاز کرد وگفت من خادم دیرینهٔ این استانم و شما قطعه‌ای فرموده‌اید که در تمام شهر شهرت کرده و مردم بر من می‌خوانند و می‌خندند و این قطعه مرا رسوای عالم ساخته است. ایشان فرمودند که ماگفته‌ایم: «شاعری می‌گفت» کاتبان و ظریفان شهر آن را به تصحیف «ساغری» ساخته‌اند.

www.tabarestan.info تبرستان

**ایضاً:** مولانا ساغری ریشی دراز داشت. روزی در سر خیابان بر کنار جویی با فرزند هفت سالهٔ ایشان خواجه ضیاءالدین یوسف ایستاده بود و در آن جوی کسی اسب می‌شست و دست در ساغری و دم او می‌کشید. مولانا ساغری پرسید از خواجه: «ساغری و دم این اسب به چه می‌ماند؟» خواجه فرمود: «ساغری او به روی ساغری و دم او به ریش ساغری».

**ایضاً:** روزی مولانا «زوبی» نام، نزد ایشان آمده بود. او فقیری نادان و ساده‌لوح بود که الفاظ ناموزون بر یکدیگر می‌بست و آن را نظم خیال می‌کرد و به قید کتابت در می‌آورد و همه‌جا می‌خواند و مردم می‌خندیدند. پس از ایشان منشورنامه‌ای طلبید و ابرام و مبالغه از حد گذرانیده و به روح عزیزان سوگند داده که البته برای من چیزی بنویسید که به آن در میان شاعران و ظریفان مباهات کنم. ایشان دوات وکاغذ و قلم طلبیدند و برای مراعات خاطر او این رقعه در مجلس نوشتند که: «خدمت مولانا زوبی، فقیران را به صحبت خود مشرف ساخت و به خواندن اشعار دلپذیر خود بنواخت. پایهٔ شعرش از آن بلندتر است که در تنگنای وزن و قافیه گنجد یا کسی تواند که آن را به میزان طبع سنجد. تجاوز اللّه عنه وعنی و عن جمیع ما تکلم بمالا یعنی...»

مرحوم حکمت می‌افزاید[1]:

شهرت طبع ظریف و خوی مزّاح مولانا جامی به حدّی شیاع یافته که بعد از او نیز حکایات مضحکه و لطائف نادره از او نقل نموده‌اند. چنانکه در تذکرهٔ «کرمی» که

---

۱ـ جامی، ص ۱۰۸.

در زمان سلطان سلیم خان عثمانی به سال نهصد و هشتاد هجری یکصد سال بعد از وفات جامی تألیف شده نوادری چند از او نقل نموده که از آن جمله اینست:

**حکایت:** در وقت نزع جامی، رندان خراسان بر سر او جمع شده و از بیم مفارقت او افغان بیشتری می‌کردند و بعد از وقوع واقعه رندان این غزل را با تحریرات و ترکیبات غیرمکرّر می‌خواندند:

**از بزم طرب باده‌گساران همه رفتند ما با که نشینیم چو یاران همه رفتند**
**نی کوهکن بی سر و پا ماند و نه مجنون از کوی جنون سلسله‌داران همه رفتند**

اتفاقاً در وقت نزع او، حافظی چند بدآواز بنیاد «پس خواندن» کردند و عذابش می‌دادند چند آیتی خواندند، جامی بی‌تاب شد و چشمها را گشاده گفت: «آه بس کنید که مردم!!».

www.tabarestan.info تبرستان

قطعهٔ زیر نیز از جملهٔ لطایف منظومهٔ ایشان است که در هیچ دیوان درج نکرده‌اند[1]:

**دزدکی قفل خانه‌ام بگشاد تا ره و رسم خویشتن ورزد**
**گرد آن خانه به ز قفل نیافت هیچ چیزی که حبّه‌ای ارزد**
**ناگهان بانگی از درون برخاست قفل را برگرفت و بر در زد**

این شیرین‌کاری لفظی نیز از اوست:

**دی فرستاد قطعه‌ای سویم نکته‌دانی ز زمرهٔ فضلا**
**کرده لفظی سه چار از آن به دو نیم تا کند عاجز از جواب مرا**
**گفتم اندر جواب او کای مف خر خلق خدا و قاضی حا**
**جت اصحاب متّصف به قضا لت بسیار خواهمت به دعا**

## ۱۱۳ ـ فخرالدین علی صفی

مؤلف کتاب لطائف الطوایف.[2] وی که به سال ۹۳۹ هـ.ق درگذشته است پسر کمال‌الدین حسین‌بن علی واعظ کاشفی، مؤلف کتاب معروف «روضة‌الشهدا»

---

۱ـ لطایف الطوایف، ص ۲۳۵ .

۲ـ لطائف الطوایف تألیف مولانا فخرالدین علی صفی با مقدمه و تصحیح معانی از انتشارات شرکت نسبی اقبال و شرکاء، تهران، چاپ سوم ۱۳۵۲ .

می‌باشد به علاوه با نورالدین عبدالرحمن جامی نیز همداماد است[1]:

**دو کوکب شرف از برج سعد ملّت و دین طلوع کرد و برآمد بسان درّ ز صدف**
**از آن یکی، به ضیا گشت بیتِ عارفِ جام وزین، حضیض وبالِ صفی شد اوج شرف**

فخرالدین علی در شعر «صفی» تخلّص می‌کرده است و به قول امیر علیشیرنوائی[2] «درویش وش» بوده است تألیفات دیگر فخرالدین علی صفی به شرح زیر است:

۱ـ رشحات عین‌الحیات، در احوال سلسله نقشبندی.

۲ـ انیس العارفین فی‌المواعظ.

۳ـ محمود و ایاز منظوم بر وزن لیلی و مجنون نظامی.

۴ـ کشف‌الاسرار که تلخیص و شرح‌الاسرار قاسمی تألیف پدرش مولانا حسین واعظ است.

۵ـ حرزالامان من فتن الزمان...

امّا لطایف الطوایف چیزی دیگر است. «کتابی است که مستقلاً در باب محاضرات و مناظرات تألیف کرده است و علاوه بر فواید تاریخی بی‌شمار نکات ادبی بسیار دارد... او مطالب کتاب راکه در طول قرنها به وجود آمده است به‌منظور خاصی از میان کتب اسلاف جمع‌آوری کرده و اطلاعات عصر خود را نیز بدانها منظم ساخته است. کتاب گنجینه‌ایست مشحون از حکم و امثال و نوادر و مواعظ و لطائف و طرائف در مناظرات و محاضرات و[3]...»

ظاهراً بعد از خلاص و نجات از حبس یک سالهٔ هرات، به جبل عُرجستان[4] عبور می‌کند و در آن دیار شرف ملازمت «شاه محمد سلطان» را می‌یابد او، فخرالدین علی را با احترام می‌پذیرد و از اینکه وی زنده مانده است اظهار خوشوقتی می‌نماید و موجبات آسایش او را فراهم می‌سازد. فخرالدین علی به‌قصد تلافی محبتهای شاه، قصیده‌ای در مدح وی می‌سراید و لطائف و نوادری را که به روزگاران پیش فراهم آورده بوده است به صورت کتاب لطائف الطوایف تقدیم

---

۱ـ دختران خواجه محمداکبر «خواجه کلان» که نوهٔ پسری سعدالدین کاشغری از مشایخ نقشبندیه را به زنی داشته‌اند.

۲ـ لطائف‌نامه یا ترجمهٔ فارسی مجالس النفائس، به اهتمام علی‌اصغر حکمت، ص ۹۸، تهران ۱۳۲۳ .

۳ـ مقدمهٔ، ص ۱۴ .

۴ـ ناحیتی کوهستانی بین هرات و غور و مرو رود و غزنه بوده است.

www.TabarestanInfo تبرستان

او می‌کند به‌طوریکه خودش در مقدمه می‌گوید:

«... بر ضمیر کسیر و خاطر فاتر مترّسم گشت که برای بزم روح‌افزای ایشان، نوای نیازی از لطائف ارباب راز و خرد که قبل از آن جمع کرده بود بسازد و نغمهٔ دلنوازی از نتایج طبع معجز طراز حریفان سخن‌پرداز که پیش ازین فراهم آورده بود بپردازد که مطالعهٔ آن به سبب ازدیاد فرح و نشاط و باعث اهتزاز بر بساط انبساط باشد تا بعد فراغ از انتظام امور طوائف امام و آسودگی از ازدحام خواص و عوام که موجب کلال طبع لطیف و سبب ملال مزاج شریف گردد به آن لطائف و نکات و ظرائف و حکایات کلفت زدای اقبال نمایند و اگر زنگار دهشتی یا غبار وحشتی بر آیینهٔ ضمیر منیر که جام جهان‌نمای عالم صغیر و کبیرست بنشیند به آن نکات بهجت‌افزای بزدایند[1]...» آنگاه به قول سعدی استناد می‌جوید که فرموده است:

www.tabarestan.info تبرستان

**نظر کردم به چشم عقل و تدبیر ندیدم به ز خاموشی خصالی**
**نگویم لب ببند و دیده بردوز ولیکن هر مقامی را مقالی**
**زمانی بحث علم و درس تنزیل که باشد نفس انسان را کمالی**
**زمانی شعر و شطرنج و لطائف که خاطر را بود دفع ملالی**
**خدایست آنکه ذات بیزوالش نگردد هرگز از حالی به حالی**

لطائف الطوایف کتابی است خواندنی و دلپذیر و دارای مطالب گوناگون... مطالب کتاب فقط شوخی و بذله نیست بلکه حکایات و لطائف و نوادر و کلمات و امثال و روایات مربوط به طبقات گوناگون در آن مندرج است و از این نظر دامنهٔ موضوعاتش بسیار گسترده و از جهات مختلف قابل مطالعه است... روش درست و دقیق مؤلف در تألیف و تقسیم موضوعات عیناً مانند کتابی است که در قرن بیستم محصول یکی از پیشرفته‌ترین فرهنگهای جهان باشد... درست است که فخرالدین علی صفی مطالب کتابش را چنانکه طبیعت اینگونه مجموعه‌هاست از کتب مختلف اقتباس کرده و خود نیز بسیاری از منابعش را به صراحت نام برده است امّا وسعت دامنهٔ مطالعات و معلومات و ذوق لطیف و نکته‌یاب او که این همه ظرائف را برگزیده و گردآورده و مشاهدات خود را نیز بر آنها افزوده و به شیوه‌ای علمی و منطقی مرتب ساخته درخور آفرین است.

---

۱ـ لطائف الطوایف، ص ۲.

امّا مهمترین خصیصهٔ کتاب لطائف الطوایف، بُعدِ انتقادهای اجتماعی یا شوخیهای آمیخته به طعن و طنز است که در کنهٔ آن مطالب نوعی طرد و ردّ زشتیها را می‌شود ملاحظه کرد و بدون تردید کوشش مؤلف درگزینش این قبیل «طنزها» بر آن است که خوانندگان تیزبین اشاره‌ها و پیامهایی که در این نوع سخنان انتقادآمیز نهفته است دریابند... خاصه که آن حکایتها و روایتها با نثری ساده و هموار نزدیک به زبان گفتار و بدون آرایش و تکلّف عرضه کرده است.[۱]

بنابراین ارزشی که کار مؤلف لطایف‌الطوایف از دیدگاه ما دارد همان گردآوری طنزها، هزلها، لطیفه‌ها، نکته‌ها و... است و طرز تألیف و طبقه‌بندی آنها می‌باشد که از مهمترین آنها در جای جای این کتاب به مناسبت استفاده شده است:

کتاب «لطائف الطوایف» مبتنی است بر چهارده باب و یکصد و ده فصل در موضوعهای گوناگون به‌ویژه ظرایف و لطایف گفتار و کردار طبقات مختلف اجتماعی از پیغمبران گرفته تا ابلهان و دروغگویان...

او باب نخست کتاب را به «استحباب مزاح» اختصاص داده است و در آن اثبات کرده است که مطایبات از جملهٔ سنن مرضیّه است.[۲] سپس برای توجیه کار خود به احادیث صحیحه و روایات صریحه استناد می‌جوید تا نشان دهد حضرت رسول با اولاد و ازواج و اصحاب و اطفال خود مزاح می‌فرمود و صحابه با مطایبه آن حضرت را به خنده می‌آوردند... در مجلس آن حضرت اشعار بسیار می‌خواندند و حضرت استماع می‌کرد و طلب زیادتی می‌نمود و گاه بود که صد بیت می‌خواندند.[۳]

داستان طنزآمیز زیر که از کلمات قدسیّه و تصرّفات لطیفهٔ حضرت علی علیه‌السلام است ادعاهای سست‌بنیان و واهی را مورد تسخر و طعن قرار می‌دهد:

«روزی دو شخص بر سبیل امتحان نزد حضرت امیر«ع» آمدند یکی بر دیگری دعوی کرد و گفت این شخص می‌گوید من دوش به مادر تو محتلم شده‌ام و بدین سخن مرا اهانت می‌رساند. حکم حدّ او چگونه است؟ حضرت فرمود او را در آفتاب بدار و بر سایهٔ او حد بزن».[۴]

---

۱ـ دیداری با اهل قلم، ج اول، ص ۳۱۳: انتشارات دانشگاه فردوسی، خرداد ۲۵۳۵، ص ۳۲۰.
۲ـ رک هزل از دیدگاه ادیبان و مردان دین، طنزپردازی در ایران، تألیف نگارنده، ص ۶۵۴، نشر صدوق.
۳ـ لطائف الطوایف، ص ۷. ۴ـ لطائف الطوایف، ص ۳۳.

www.tabarestan.info تبرستان

داستان طنزآمیز زیر نیز طعن و ریشخند سوداگرانی را دربردارد که با عبادتی اندک پاداشی بزرگ انتظار دارند امّا غافلند که به قول همدانی:

**طاعت زاهد چو آه بوالهوس بالا نرفت  زانکه معراج امید او وصال حور بود؟**

«روزی عربی به مسجد رسول درآمد و دو رکعت نماز بگزارد که در هیچ رکنی رعایت تعدیل نکرد و در قرائت، ترتیل[1] به جای نیاورد و امام سجّاد«ع» در او می‌نگریست اعرابی بعد از سلام دست به دعا برداشت و گفت خدایا مرا اعلی درجات بهشت روزی کن و یک قصر زرّین و چهار حور عین بده. امام گفت ای عرب مهر حقیر آوردی و نکاح بزرگ طمع کردی»[2].

تبرستان www.tabarestan.info

در داستان طنزآمیز زیر پرده از کار مقرّبان و ندیمان سلطان برمی‌گیرد که به اندک خطایی جان بر سر کار خویش می‌نهند:

«ابو ایوب از مقرّبان خلیفه بود هرگاه منصور او را طلبیدی، رنگش زرد شدی و لرزه بر اندامش افتادی. روزی محرمی وی را گفت نزد خلیفه به قربت تو کس نیست چرا هر وقت تو را می‌طلبد چنین خود را می‌بازی؟ گفت: بازی از خروسی پرسید که تو از خردی باز، در خانهٔ بنی آدمی و ایشان آب و دانهٔ تو را مهیا می‌کنند و پهلوی خانهٔ خود برای تو خانه می‌سازند... جهت چیست که هروقت می‌خواهند تو را بگیرند غوغا و فتنه می‌انگیزی و از این بام بدان بام می‌گریزی؟ من که مرغی وحشی‌ام چون مرا صید کنند و بر سر دست ایشان آرام گیرم... صیدها را گرفته به خدمت باز می‌آیم و هرگز عربده و غوغا نمی‌کنم... خروس گفت: ای باز هرگز هیچ‌جا دیده‌ای یا شنیده‌ای که بازی را بر سیخ کشیده باشند و بر آتش گردانیده؟ گفت نی. خروس گفت: تا من در این خانه‌ام صد خروس را دیده‌ام که سربریده‌اند و بال و پرکنده و شکم آن را شکافته و بر سیخ کشیده‌اند و کباب کرده و گوشت او را خورده‌اند... نوحه و فریاد من از این جهت است و به همین سبب خاطرم اندوهگین و دلم مجروح است[3]...

در داستان طنزآمیز زیر از بی‌توجهی پادشاه نسبت به سپاهیان و زیردستانش پرده برمی‌گیرد:

«پادشاهی از حاضران مجلس خود لُغزی پرسید که آن چیست که پار نرسد و

---

۱ـ ترتیل: قرائت قرآن به ادای مخارج حروف به آهستگی و آرامی «آنندراج».
۲ـ لطائف الطوایف، ص ۳۳.  ۳ـ لطائف الطوایف، ص ۱۰۱.

امسال نمی‌رسد و سال آینده نیز نخواهد رسید؟ سپاهیی حاضر بود، گفت: آن مرسوم منست. پادشاه بخندید و بفرمود تا مرسوم دو سالهٔ او را از خزینه، نقد دادند.[۱]

در طنز زیر خرافات و تصوّرات ابلهانهٔ عوام را مورد ریشخند قرار می‌دهد:

«اسب سپاهیی را بدزدیدند. یاران به پرسش او آمدند و گفتند باکی نیست اگر اسبت در دنیا گم شد در آخرت سر از ترازوی تو برکند. گفت: اگر در دنیا سر از آخور من برکردی مرا خوشتر بودی».[۲]

چنین است داستانهای زیر که در آنها قضاوتهای نابخردانهٔ عوام را ریشخند می‌کند و به اینکه مردم مغرض دربارهٔ اعمال و زندگی انسان چه خواهند گفت یا چگونه به داوری خواهند پرداخت وقعی نمی‌نهد به‌طور کلی چنین داوریهایی را به دور از خرد و دانش به حساب می‌آرد.

«سپاهیی از میدان جهاد می‌گریخت. گفتند کجا می‌روی ای نامرد؟ گفت آن خوشتر دارم که گویند فلان بگریخت لعنةُ اللّه، از آنکه گویند فلان کشته شد رحمةُ اللّه».[۳]

«سپاهیی زنی جمیله داشت حور نام. روزی به غزا رفته بود. بعد از نفیر عام روی بگریز نهاد، گفتند: ای نامرد بازگرد که اگر کافری را بکشی غازی باشی و اگر کافری تو را بکشد شهید باشی و در روز قیامت حور عین یابی، گفت: من خود اکنون حور دارم و برای عین خود را به کشتن نتوانم داد».[۴]

«ترکی سپاهی را گفتند کدام دوست داری غارت امروز یا بهشت فردا؟ گفت آن خواهم که امروز دست به غارت و تاراج برگشایم و فردا با فرعون و نمرود به دوزخ درآیم».[۵]

در داستان زیر ظلم و ستمگری را مورد نکوهش قرار می‌دهد و اجحاف و بیدادگری را با اشاره به سرانجام غم‌انگیز ظالمان مورد طعن و تسخر قرار می‌دهد:

«چون عمرولیث به نشابور آمد لشکریان او در منازل مردم فرود آمدند و کار بر اهل شهر تنگ شد. در آن اثنا زنی به تظلّم نزد او رفت که با طفلان خود در کوچه مانده‌ام حکم کن یکی از چهار سرای ما را پس بدهند. عمرو در غضب شد و بگفت

---

۱ـ همان مأخذ، ص ۱۲۷ . ۲ـ همان مأخذ، ص ۱۲۹ . ۳ـ لطایف الطوایف، ص ۱۳۰ .
۴ـ لطایف الطوایف، ص ۱۳۰ . ۵ـ لطایف الطوایف، ص ۱۳۰ .

www.tabarestan.info تبرستان

لشکریان من از سیستان خانه بار نکرده‌اند و بدین دیار نیاورده که مردم را تشویش ندهند، مگر در قرآن نخوانده‌ای اِنَّ الملوک اذا دخلوا قریةً اَفْسدوها و جَعَلوا اَعِزَّةَ اَهْلِهَا اَذِلَّةً[۱]... زن گفت مگر آیهٔ مابعد را فراموش کرده‌ای که در حق ظالمان و منازل ایشان می‌فرماید: فَتِلْکَ بیوتُهُمْ خاویَةٌ بما ظلموا[۲]... عمرولیث چنان متأثر شد که آب از چشمانش روان گردید...».[۳]

چنین است داستان زیر که در آن خلیفهٔ ستمگر را به رگبار طعن و استهزاء بسته است:

«منصور خلیفه، عربی شامی را گفت: چرا شکر حق سبحانه را بجای نمی‌آوری؟ که تا من بر شما حاکم شده‌ام طاعون از میان شما دفع شده است... عرب گفت خداوند از آن عادل‌تر است که دو بلا برگمارد... منصور خجل شد و کینهٔ او را بدل گرفت تا آخر او را به بهانه‌ای بکشت...».[۴] جهل و بی‌خبری مدّعیان بی‌خرد را مورد طعن و ریشخند قرار می‌دهد:

«روزی طبیبی حاذق را نزد پادشاهی آوردند که چشمش درد می‌کرد. طبیب گفت: پای پادشاه را حنا باید بست. خواجه سرائی اعتراض کرد و گفت ای طبیب چه مناسبت است؟ گفت: آن مناسبت که خایهٔ تو را با زنخدان تو هست که چون خایه بدر کردند از زنخدان تو موی نرست...».[۵]

عمّال ستمگر و کارگزاران بی‌انصاف را سزاوار مرگ و نابودی می‌داند تا مردم جدا از نابکاری آنان به رفاهیت زندگی کنند:

«جمعی دهقانان پیش مأمون از عامل ظالم شکایت کردند. گفت در میان عمّال من به راستی و عدالت او کس نیست از فرق تا قدم هر عضو او پر است از عدل و انصاف. ظریفی گفت چون حال چنین است هر عضوی از اعضای او را به ولایتی فرست تا همهٔ قلمرو تو را عدل فروگیرد و مردم به رفاهیت گذرانند...».[۶]

متولّیان و پاسداران متعصّب دین را دست می‌اندازد و مورد طعن و طنز قرار می‌دهد:

«مردی را نزد خلیفه آوردند که او زندیق است. خلیفه او را پیش طلبید... مرد گفت حاشا و کلّا من مردی مؤمن و موقن و نمازگزارنده‌ام و روزه‌دار و شبخیز و

---

۱ـ قرآن کریم، ۲۷/۳۴ .
۲ـ قرآن کریم، ۲۷/۵۳ .
۳ـ لطایف الطوائف، ص ۱۳۶ .
۴ـ همان مأخذ، ص ۱۳۶ .
۵ـ همان مأخذ، ص ۲۰۶ .
۶ـ همان مأخذ، ص ۲۹۳ .

www.tabarestan.info تبرستان

پرهیزگار. خلیفه گفت من تو را تازیانه می‌زنم تا تو به زندیقی اقرار کنی. گفت: عجب حالت است! پیغمبر به شمشیر می‌زد که به مسلمانی اقرار کنید و تو خلیفهٔ زمانی مرا می‌زنی که به کافری اقرار کنم... خلیفه بخندید و او را ببخشید.».[۱]

تصوّرات ابلهانه و خرافات ویرانگر اجتماعی در داستان زیر مورد انتقاد قرار گرفته است:

«پادشاهی علی‌الصباح به شکار می‌رفت مردی قبیح‌الوجه از مقابله او پیدا شد آن را به فال بد گرفت و بفرمود تا او را ایذاء بلیغ کردند. اتفاقاً شکار او نیک برآمد و جانور بسیار صید کرد در مراجعت او را حاضر کردند و پادشاه او را عذر خواست و خلعتی و هزار دینار انعام کرد... گفت من خلعت و انعام نمی‌خواهم امّا التماس دارم که مرا رخصت یک سخن دهی، گفت بگو، گفت: صباح اول کسی را که تو دیدی من بودم و اول کسی را که من دیدم تو بودی. تو را امروز همه به عیش و طرب گذشت و مرا به رنج و تعب، هم خود انصاف ده که ازین هر دو کدام شوم تریم؟...».[۲]

قضات نابخرد و رشوه‌گیر و نظرباز و دین‌فروش و ستمران و داوریهای بیدادگرانهٔ آنان، در داستانهای زیر مورد ریشخند و طنز قرار گرفته است:

«یکی از قضات خواست که با ظریفی مطایبه کند. گفت از تو مسئله‌ای پرسیم باید که جواب به صواب گویی: گفت آنچه دانم به عرض رسانم و اگر ندانم از جناب قاضی استفاده نمایم، قاضی گفت سگی از بامی به بامی جست و بادی از او رها شد، تعلّق به صاحب کدام بام دارد؟ گفت هر بام که نزدیکتر باشد؟ گفت هر دو بام برابر است. گفت نصفی به صاحب این سرا و نصفی به صاحب سرای دیگر، گفت اگر صاحب هر دو سرا غایب باشند، گفت بیت‌المال است و مال غایب تعلّق به جناب قاضی دارد.[۳]

**ایضاً**: «نزد قاضی نقل کرده‌اند که در این شهر هزّالیست مقلّد که در مجالس و محافل تقلید شما را برمی‌آورد و آن را مادّهٔ هزل ساخته و مردم را به آن سبب می‌خنداند. قاضی در غضب شد و کسی را به طلب او فرستاد که تازیانه زند. چون حاضر شد قاضی با او آغاز اعتراض کرد و گفت: که هی مردک! تو را می‌رسد که هر

---

۱ـ همان مأخذ، ص ۲۹۴ . ۲ـ لطایف الطوائف، ص ۲۹۴ .
۳ـ لطایف الطوائف، ص ۲۹۹ ـ ۳۰۰ .

جا رسی، مرا برآری؟ گفت لعنت خدای بر کسی که شما را برآورده است.[۱]

**ایضاً:** «شخصی پیش قاضی آمد و بر کسی دعوی کرد قاضی از او گواه طلبید. مدعی هزّالی را به گواهی آورد. قاضی از او پرسید که هیچ مسأله می‌دانی؟ گفت آنقدر که شرح نتوان کرد. گفت قرآن می‌دانی؟ گفت بده قرائت. گفت هرگز مُرده‌شویی کرده‌ای؟ گفت آن خود، هنر آباء و اجداد من است. گفت چون مرده را بشویی و کفن کنی و در تابوت نهی چه می‌گویی؟ گفت می‌گویم خوش مر تو راکه به مردی و جان به سلامت بردی تا تو را پیش قاضی نباید شد و گواهی نباید داد.[۲]

**ایضاً:** تصورات واهی و اختلافات ابلهانهٔ دینی نیز در داستان زیر مورد تسخر قرار گرفته است:

«ترسایی مسلمان شد. محتسب گفت تو اکنون چنانی که حالی از مادر متولد شده‌ای و بعد از شش ماه اهل محل او را پیش محتسب آوردند که این نومسلمان نماز نمی‌گزارد. محتسب گفت چرا کاهل نمازی می‌کنی؟ گفت نه تو وقتی که مسلمان شدم گفتی که این زمان از مادر متولد شده‌ای؟ از آن تاریخ شش ماه بیش نگذشته است و هرگز آدم شش ماهه را تکلیف نماز نکرده‌اند.»[۳]

سودجویان زرپرستی که دنیاطلبی چشم دلشان را کور کرده است مورد طعن و تحقیر قرار می‌دهد:

«ظریفی در بادیه راه گم کرده بود جمعی اعراب که قطّاع الطریق بودند او را گرفتند و به قبیلهٔ خود بردند و گفتند این شخص طرّار می‌نماید ممکن است چیزی از زر فرو برده باشد. دوغ ترش آوردند و بر او پیمودند تا اسهال گرفت، یکی از آنان چوبی به دست گرفت و در میان غائط او می‌زد و زر می‌طلبید. ظریف بخندید. گفتند چرا می‌خندی؟ گفت من در دیار خود قند نبات می‌خوردم از من غائط جدا می‌شد، اکنون که در این بادیه دوغ ترش می‌خورم، زر چگونه جدا شود؟»[۴]

فقر و بدبختی را مورد استهزاء و طعن قرار می‌دهد:

«ظریفی مفلس شده بود از او پرسیدند که تو را هیچ مانده؟ گفت من خود به غایت مفلسم، امّا زوجهٔ مرا فی‌الجمله چیزی مانده، گفتند: چه مقدار؟ گفت ده هزار

---

۱ـ لطایف الطوائف، ص ۲۹۹ ـ ۳۰۰.
۲ـ لطایف الطوائف، ص ۲۹۹ ـ ۳۰۰.
۳ـ لطایف الطوائف، ص ۲۹۹ ـ ۳۰۰.
۴ـ لطایف الطوائف، ص ۳۱۹.

www.tabarestan.info تبرستان

دینار زر و پنج خروار ابریشم، حق کابین او که بر ذمهٔ من است.»[۱]

مردم بی‌شرم و سودجویی که جز برای منفعتی حرمت اشخاص را رعایت نمی‌کنند مسخره می‌کند:

«مردی از دولت به نکبت افتاده بود و روزی در آن حال عطسه‌ای بزد. جمعی که نزدیک او بودند گمان بردند مگر بادی از او جدا شده، او را دشنام دادند و ناسزا گفتند. بخندید و گفت عجب حالی است؟! در ایام دولت اگر نفخی از من جدا می‌شد مردم آن را عطسه می‌شمردند و رَحِمَکَ اللّهُ می‌گفتند و اکنون که در نکبتم عطسهٔ مرا ضرطه حساب می‌کنند و لَعَنکَ اللّهُ می‌گویند.»[۲]

www.tabarestan.info تبرستان

متلکهای جالب و عالمانه‌ای نیز در کتاب به چشم می‌خورد؛ مثال:

«شبی گرانجانی به مجلسی درآمد. ظریفی برخاست و چراغ برداشت و مجلس را برهم زد. آن گرانجان در قهر شد و گفت این چه فعل است که بجای آوردی؟ گفت: به قول حق تعالی عمل کردم که فرموده است: وَ اذا اَظْلَمَ عَلَیْهِمْ قامُوا[۳] چون تاریک شود راه بر ایشان برخیزند.[۴]

**ایضاً**: جمعی قرّاء گرانجان بر سر بالین سَرّیِ سقطی[۵] به عیادت آمدند و بسیار نشستند و او را عذاب می‌کردند بعداز آنکه می‌رفتند گفتند ما را دعا کن، گفت: اللهُمَّ عَلِّمْنا کَیْفَ نَعُودُ المَرْضیٰ بار خدایا ما را بیاموز که چگونه پرسش بیماران کنیم.[۶]

**ایضاً**: شیخی بارد و گرانجان با جمعی مریدان نزد خواجه‌ای رفت و گفت: دیشب پدر تو را دیدم که هریسه می‌داد. آن خواجه برای شیخ هریسه پخت. هفتهٔ دیگر آمد و گفت: پدرت را دیدم که برهٔ بریان و حلوای شکر خواست. خواجه گفت:

---

۱ـ لطایف الطوائف، ص ۳۲۶.

۲ـ همان مأخذ، ص ۳۲۶.

۳ـ قرآن کریم، ۲/۱۹.

۴ـ لطایف الطوائف، ص ۳۱۲، این حکایت درست مضمون سخن سعدی است و اقتباس از آن که فرموده است: شبی یاد دارم که یاری عزیز از در درآمد چنان بیخود از جای برجستم که چراغم به آستین کشته شد: سریٰ طَیْفُ مَنْ یَجْلُو بِطَلْعَتِهِ الدّجی شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا؟ بنشست و عقاب آغاز کرد که مرا در حال بدیدی چراغ بکشتی به چه معنی؟ گفتم به دو معنی یکی آنکه گمان بردم آفتاب برآمد و دیگر اینکه این بیتم به خاطر بود:

گر گرانی به پیش شمع آید — خیزش اندر میان جمع بکش
ور پری پیکری‌ست شیرین لب — آستینش بگیرد و شمع بکش

گلستان، باب پنجم، ص ۳۴۸، چاپ دکتر خطیب رهبر.

۵ـ متوفی «۲۵۳» استاد جنید، شاگرد معروف کرخی است.

۶ـ لطایف‌الطوائف، ص ۳۱۳ ـ ۳۱۲.

بازگرد و پدرم را بگوی برخیز و بیا آنچه داریم از قلیل و کثیر با هم بخوریم این قاصد و پیغام را از میان بردار که خان و مان مرا ویران خواهد کرد.[۱]

**ایضاً**: مردی قبیح‌الوجه و سیاه‌چرده به مخنثی تعرّض کرد و گفت: اَلَمْ یَنْهیٰکُمْ سُلَیْمانُ اَنْ لا تَخْرُجُونَها نه شما را نهی کرد که بیرون نیایید از خانه‌های خود در روز روشن. مخنّث در جواب گفت: رَأَیتُ وَجْهَکَ فَحَسِبْتُهُ لَیْلاً روی تو را دیدم و گمان بردم که شب درآمده است.[۲]

**ایضاً**: خواجهٔ منعمی برای خود مقبره‌ای ساخت. یک سال تمام در آنجا کار کردند تا به اتمام رسید. خواجه از استاد بنّا که مرد ظریفی بود پرسید که این عمارت را دیگر چه می‌باید؟ گفت وجود شریف شما.[۳]

**ایضاً**: مردی ظریف زن جمیله‌ای را دید گفت چه شود ای خاتون اگر رخصت فرمایی که تو را بچشم و چاشنی گیرم تا ببینم که تو شیرین‌تری یا زن من. گفت برو از شوهرم بپرس که هر دو را چشیده است.[۴]

**ایضاً**: روزی مأمون در حال کودکی پیش هارون شوخی می‌کرد. هارون در غضب شد و گفت: یَابْنَ اَلزّانِیَّه مأمون علی‌الفور در جواب او این آیه خواند: الزانیَةُ لَایَنْکِحُها اَلّا زانٍ او مُشْرِکٌ[۵]، یعنی زن نابکار را به نکاح درنیاورد اِلّا مرد نابکار یا مرد مشرک هارون خجل شد.[۶]

نکته‌های طنزآمیزی که در خلال لطایف و حکایتهای گوناگون مندرج است قابل تأمل می‌باشد:

**مثال**: زاهدی در مجلسی می‌گفت: آیا ماه رمضان از ما خشنود رفت یا نی؟ ظریفی گفت بلی خشنود رفت. زاهد گفت از کجا می‌گویی؟ گفت از آنجا که اگر ناخشنود رود سال دیگر باز نیاید.[۷]

**ایضاً**: مؤذّنی تکبیر گفت و مردم به تعجیل روی به مسجد نهادند و برای صف پیش به هم سبقت می‌جستند ظریفی حاضر بود و گفت واللّه که اگر مؤذّن به جای حَیَّ علی الصّلٰوة حَیَّ علی الزکوة می‌گفت مردم در فرار از مسجد بر هم سبقت

---

۱ـ لطایف الطوایف، ص ۳۱۵.

۲ـ لطایف الطوائف، ص ۳۱۸، لطف و تعریض داستان در اینجاست که: سلیمان در حق «بوم» دعای بد کرد که روزت شب باد! مرد قبیح‌الوجه به طعنه و طنز مخنث را «بوم» شمرده است.

۳ـ همان مأخذ، ص ۳۰۷. ۴ـ همان مأخذ، ص ۳۳۷. ۵ـ قرآن، ۳/۲۴.

۶ـ لطایف‌الطوائف، ص ۳۸۳. ۷ـ لطایف الطوائف، ص ۳۲۵.

www.tabarestan.info تبرستان

می‌کردند.[۱]

**ایضاً:** جمعی به دعای باران بیرون رفتند و همهٔ اطفال مکتبها را با خود بردند. ظریفی گفت این طفلان را کجا می‌برید؟ گفتند تا دعا کنند که ایشان بی‌گناهانند. گفت اگر دعای ایشان مستجاب شدی یک مکتبدار در همه عالم زنده نماندی.[۲]

**ایضاً:** ترسایی نزد معلّمی رفت که می‌خواهم مسلمان شوم، کلمه بر من عرضه کن. گفت: پیش دیگری رو آمده‌ای که میان من و عیسی دشمنی افکنی، تا روز قیامت مرا بگیرد که در دنیا سر امّت مرا چرا می‌گردانیدی.[۳]

**ایضاً:** دیوانه‌ای بر در مسجد بول می‌کرد سیاهی حبشی او را منع کرد که این خانهٔ خداست. گفت: تو باید جانبداری کنی چون بسیار روسفیدت کرده است![۴]

www.tabarestan.info تبرستان

لطایف الطوایف مشحون از لطیفه‌های دلچسب و شیرین در موضوعهای گوناگون است:

سرتراشی روزی سر خواجه‌ای می‌تراشید. ناگاه دست او بلرزید و سر خواجه را ببرید فریاد برداشت که هی مردک سر مرا ببریدی. گفت خاموش باش که سربریده سخن نگوید.[۵]

طبیبی ظریفی را دید که دو طعام غلیظ با هم می‌خورد. گفت این دو طعام با هم نمی‌سازند. روز دیگر شنید که آن ظریف بیمار شده. به سر بالین او آمد و گفت نه تو راگفتم این دو طعام با هم نمی‌سازند؟ گفت این زمان باری به هم ساخته‌اند که مرا از میان بردارند.[۶]

هزّالی دائم در مجالس مسخرگی می‌کرد: زاهدی او را گفت همهٔ عمر خود در هزل و مسخرگی گذرانیدی چنین مکن که روز قیامت تو را سرنگون در دوزخ افکنند، گفت این نیز مسخرگی دیگر خواهد بود.[۷]

عباس دَوْس[۸] از گدایان مشهور عرب است و در گدایی ضرب‌المثل است. روزی در حمام بود که درویشی پیش او آمد و گفت ای استاد مرا ذوق گدایی است می‌خواهم چند روزی در خدمت تو کسب این هنر کنم. عباس گفت: حاجت

---

۱ـ لطایف الطوائف، ص ۳۲۵.
۲ـ لطایف الطوائف، ص ۳۲۵.
۳ـ لطایف الطوائف، ص ۴۰۸.
۴ـ لطایف الطوائف، ص ۴۲۳.
۵ـ لطایف الطوائف، ص ۳۰۸.
۶ـ لطایف الطوائف، ص ۳۱۵.
۷ـ لطایف الطوائف، ص ۳۲۸.
۸ـ دوس: قبیله‌ایست از یمن.

ملازمت بسیار نیست گدایی سه اصل دارد آن را که چون دانستی و کار بستی گدای کاملی. اول آنکه سؤال کنی هرجا باشد. دوم سؤال کنی از هر که باشد. سوم آنکه بگیری هر چه باشد. درویش دست عباس را ببوسید و کناری رفت. عباس از سرتراس، اُسْتُره[1] طلبید و به نوره‌خانه رفت تا سنّت به جای آرد. درویش از یک جانب عباس درآمد و گفت: شیئاً لِلّٰهِ. عباس گفت: حمام و گدایی؟ گفت: هرجا باشد. گفت: از عباس دوس هم؟ گفت: از هر که باشد. گفت: چند مویی از زهار حاضر است. گفت: هر چه باشد. عباس بر او آفرین کرد و گفت زهی شاگردی که به یک تعلیم، کار از استاد گذراند.[2]

تبرستان www.tabarestan.info

دزدی جامه‌ای بدزدید و به بازار برد و به دست دلّال داد که بفروشد. جامه را از دلّال دزدیدند و دزد دست تهی نزد یاران آمد. گفتند: جامه را چند فروختی؟ گفت: به آنچه خریده بودم.[3]

از دروغگویی پرسیدند: هرگز راست گفته‌ای؟! گفت: اگر گویم آری، دروغ گفته باشم.[4]

دیوانه‌ای را در بصره دیدند که خرما را با دانه می‌خورد، گفتند: چرا چنین می‌کنی؟ گفت: خرمافروش همچنین بر من وزن کرده است.[5]

شوخیهایی که از قول اشخاص گوناگون نقل گردیده است بر منتهای ادب و نزاکت و عفت بیان استوار است و در آنها کمتر نشانی از بذائت لسان و ترک ادب مرسوم می‌توان ملاحظه کرد.

«مردی کریه‌المنظر و قبیح‌الوجه از محاسن ظریفی پر کاهی برداشت. و آن ظریف هیچ نگفت بر او اعتراض کرد که چرا ترک سنّت کردی و برای من دعای خیر بجای نیاوردی؟ گفت: دعایی که در این محل می‌باید گفت اینست که گویم: صَرَفَ اللّٰهُ عَنْکَ السُّوءَ از آن ترسیدم بر اثر این دعا خداوند روی تو را بگرداند و از تو دور کند و آدمی بی‌روی مانی و رسوا شوی.[6]

ظریفی با عربی همراه شد از او پرسید چه نام داری؟ گفت: مَطَرْ، یعنی باران. پرسید: کُنیت تو چیست؟ گفت: ابوالغیث یعنی پدر باران. پرسید: پدرت چه نام

---

۱ـ تیغ دلّاکی ـ موسیٰ به عربی.
۲ـ لطایف الطوائف، ص ۳۶۹.
۳ـ لطایف الطوائف، ص ۳۶۵.
۴ـ لطایف الطوائف، ص ۴۱۳.
۵ـ لطایف الطوائف، ص ۴۲۳.
۶ـ لطایف الطوائف، ص ۳۱۷.

دارد؟ گفت: فرات. پرسید: کنیت او چیست؟ گفت: ابوالفیض یعنی پدر آب روان. پرسید: نام مادرت چیست؟ گفت: سحاب یعنی ابر. پرسید: کنیت او چیست؟ گفت: ام‌البحر یعنی مادر دریا. گفت: برای خدا لحظه‌ای باش تا زورقی پیدا کنم وگرنه در همراهی تو غرق خواهم شد.[۱]

یکی از اغنیاء کنیزکی جمیله می‌خرید و همهٔ اعضای او را ملاحظه می‌کرد و می‌سنجید تا به پاهای او رسید دید که ساقهای او سیاه و باریک است. گفت: یا جاریه: أنتِ کالطّاوُوسِ قبیحة الرجلَیْن تو مثل طاووسی که هر دو پای او زشت است. کنیزک جواب داد: انّما تُجْعَلا وراءَ ظَهْرِکَ، همانا خواهد بود آن دو پای در پس پشت تو. خواجه را آن ظرافت خوش آمد و او را بخرید.[۲]

در لطایف‌الطوایف داستانهای هزل‌آمیزی که میان مردم رواج داشته است نیز گردآوری شده است. حکایتهای لطیف و طیبت‌آمیزی که به دور از طعنها و پرخاشهای خاص «طنز» بوده، برای شوخی و سرگرمی و شاهد مثال درگفتار عوام مورد استفاده قرارگرفته است.

**مثال:** «شخصی نزد طبیب رفت و گفت: چند روز است که موی من درد می‌کند. طبیب پرسید: چه خورده‌ای؟ گفت: نان و یخ. طبیب را حیرت بیفزود و گفت: نه دردت به درد آدمیان می‌ماند و نه غذایت...».[۳]

مردی که دهان او علّت بخار داشت و از نفس او بوی ناخوش می‌آمد نزد طبیبی رفت و گفت: چشمم درد می‌کند و روی خود به طرف او کرد. طبیب بوی دهان او را احساس کرد و گفت: ای مرد چشم تو هیچ تشویشی ندارد امّا علاج معدهٔ خود کن که آنچه از منفذ سفلی دفع می‌باید کرد معدهٔ تو آن را از راه دهان، دفع می‌کند!...».[۴]

ثعلبی گوید: روزی قصیده‌ای گفتم و نزد منصور خلیفه بردم و درجهٔ قبول یافت. منصور گفت: کدام دوست‌تر داری؟ آنکه تو را سیصد دینار زر سرخ دهم یا سه کلمه از حکمت به تو آموزم که هر یکی به صد دینار زر سرخ ارزد؟ ثعلبی گوید برای خوش‌آمد خلیفه گفتم: حکمت باقی به از نعمت فانی. گفت: کلمهٔ اول آنکه چون جامهٔ تو کهنه باشد کفش نو مپوش که بد نماید. گفتم: آه و واویلا که صد دینارم بسوخت. خلیفه تبسّمی کرد و گفت: کلمهٔ دوم آنکه چون روغن در ریش مالی به زیر

---

۱ـ لطایف الطوائف، ص ۳۱۸.
۲ـ لطایف الطوائف، ص ۴۰۲.
۳ـ لطایف الطوائف، ص ۲۰۶.
۴ـ لطایف الطوائف، ص ۲۰۷.

www.tabarestan.info تبرستان

ریش مرسان که گریبان تو را چرب کند گفتم: ای خلیفهٔ روزگار، حکمت سوم را ذخیره نگاهدار و صد دنیار باقیمانده را به من بده که آن مرا هزار بار نافع‌تر است از حکمت شنیدن...».[۱]

مردی ظریف جامه و موزهٔ نو پوشیده بود به کنار جویی بزرگ رسید که پل آن ویران شده بود و مستعجل بود و مجال آن نداشت که جامه و موزه بکند: ناگاه مردی ظریف برکنار آب رسید از او التماس کرد که تعجیل دارم چه باشد که مرا بر پشت گیری و از این جوی بگذرانی و منّتی بر من ثابت کنی؟! آن مرد قبول کرد و دامن برزد و او را بر پشت گرفت و به آب درآمد. ظریف که سوار شد، دعای سواری مرکب آغاز کرد و گفت: سبحان الذی سَخَّرَ لنا هذا و کُنّا لهُ مُقرِنین. مرد حامل هیچ نگفت تا به میان جوی آب رسید، پس هر دو زانو بر زمین نهاد و دعای نزول در منزل خواند گرفت که: رَبِّ اَنْزِلْنی مُنْزَلاً مُبارَکاً و اَنْتَ خَیْرُ المنزِلینَ و جامه و موزهٔ او را در آب غرقه ساخت.[۲]

پیش یکی از معظّمات بغداد گفتند: بینی بزرگ دلیل آلت تأهلست. اتفاقاً در آن نزدیکی ظریفی بود که بینی بزرگ داشت. شب او را به حرمسرا بُرد که کام خاتون حاصل کند و چون قضیه برعکس بود، صباح بینی او بریدند و از خانه اخراج کردند تا دیگری فریب نخورد. مردم از او پرسیدند که بینی تو را چه شد؟ گفت گواهی دروغ داد، جرحش کردند.[۳]

خواجه‌ای غلام خود را به بازار فرستاد تا انگور و انار و انجیر و خرما بیاورد. غلام رفت و پس از مدتی مدید آمد و فقط انگور آورد. خواجه او را بسیار کتک زد که تو را به چندین کار فرستاده‌ام و تو تنها یک کار انجام داده‌ای؟ بعد از چند روز خواجه بیمار شد. غلام را گفت: برو طبیبی بر سر من بیاور. غلام رفت و چند کس را با خود آورد. خواجه گفت: این جمع کثیر چه کسانند؟ گفت: طبیبی آورده‌ام که تو را علاج کند. مطربی آورده‌ام که اگر صحّت یابی برای تو ترانه بخواند. غسّالی آورده‌ام که اگر بمیری تو را بشوید و نوحه‌گری آورده‌ام که در تعزیت تو نوحه‌سرایی کند. مؤذنی آورده‌ام که صلوة جنازه کند. حفاری آورده‌ام که گور تو کند. حافظی آورده‌ام که سر گورت ختمی کند و این همه به یک‌بار برای تو کرده‌ام.[۴]

---

۱ـ لطایف الطوائف، ص ۲۲۱.
۲ـ لطایف الطوائف، ص ۳۰۴.
۳ـ لطایف الطوائف، ص ۳۲۶.
۴ـ لطایف الطوائف، ص ۳۹۶.

www.tabarestan.info تبرستان

## ۱۱۴ـ قاسمی خوافی[1]

مولانا مجدالدین، از فضلای اواخر قرن نهم هجری است و کتاب روضه خلد را به تقلید گلستان سعدی نوشته است. با قطعهٔ طنزآمیز زیر جهل و ساده‌دلیهای عامیانه را مسخره می‌کند:

**ابلهی مروزی به شهر هری — سوی بازار برد، لاشه خری**
**لاغر و سست و پیر و فرسوده — سمّ و دندان و استخوان سوده**
**چُست دلال، جست بر پشتش — کرد جنبان به سیخه و مشتش**
**گفت: ای تاجران و راهروان — که خرد مرکبی جوان و روان؟**
**مروزی گفت: ای به جان یارم — گر چنین است، خود نگهدارم!**

www.tabarestan.info

## ۱۱۵ـ بنّایی هروی[2]

از شاعران و خطّاطان اواخر قرن نهم هجری بود. شوخ‌طبع بود و با سخنان خود بسیاری را رنجانیده بود. با طنز زیر دلایل خود را از رنجاندن آنان بیان می‌کند:

**دخترانی که فکر بکر منند — هر یکی را به شوهری دادم**
**هر که کابین نداد و عنّین بود — زو گرفتم به دیگری دادم**

قطعهٔ زیر نیز در همان معنی است:

**زر که در معدن است مسکن او — می‌برآید به سعی کان کندن**
**لیک چون اوفتد به دست بخیل — بر نیاید مگر به جان کندن**

او در سال ۹۱۸ در قتل عام ماورالنهر کشته شد.

## ۱۱۶ـ شاه قاسم انوار[3]

از سراب تبریز بود. از عرفای بزرگ قرن نهم به شمار می‌آمد. «۷۵۷ : ۸۳۷» در تربت جام بدرود زندگی گفت.

قطعه زیر طنزی است حکیمانه که نشان می‌دهد انسان، هرکه باشد و ز هرجا باشد، در برابر مشیّت الهی و قضا و قدر، ناچیز است:

**قضا دستی است پنج انگشت دارد — چو خواهد از کسی کامی برآرد**
**دو بر چشمش نهد، آنگه دو بر گوش — یکی بر لب نهد گوید که خاموش!**

---

۱ـ آتشکدهٔ آذر، ج ۱، ص ۳۹۶.
۲ـ آتشکدهٔ آذر، ج ۲، ص ۱۱۵.
۳ـ آتشکدهٔ آذر، ج ۱، ص ۱۱۱.

تبرستان
www.tabarestan.info

# فصل چهارم

## از آغاز قرن دهم «دورهٔ صفویه» تا پایان دورهٔ قاجاریه

دولت صفوی با تعصّب مذهبی روی کار آمد. شاهان صفوی برای خود مأموریتی الهی قائل بودند و می‌گفتند از جانب «امام زمان» فرمان و شمشیر یافته‌اند و هر چه می‌کنند به حکم «صاحب‌الامر» است. در میان آنان هم پادشاهان دلاور همچون شاه اسماعیل و شاه عباس و... وجود داشت و هم مفسده‌جویانی حقیر، نالایق، عیّاش و جاهل!... مانند شاه سلطان حسین و شاه تهماسب و از این دوران هم وحدت ملّی ایران که با هجوم عربها و مغول و تیمور از میان رفته بود، به‌دست آمد، هم خشونت و تعصّب و خرافات و تنزّل نیروی فکری و عقلی و ادبی بگونه‌ای عمیق و همه‌جانبه، بر ارکان کشور سایه افکند. پادشاهان صفوی که خود را رئیس دین و مُرشد کامل می‌دانستند موجب رواج شرابخوارگی و رونق شرابخانه‌ها شدند. علاوه بر شرابخواری، صرف افیون و مفرّح افیونی و شربت کوکنار، در دربار و مابین رجال و سپس جامعه بعنوان «کیف حلال» رواج پیدا کرد!... مفرّح افیونی «تریاک» که در آغاز جنبهٔ دارویی داشت در این دوران اشاعه پیدا نمود. علاوه بر آنها، کوکنار، بنگ و حشیش را بعنوان جوشاندهٔ سُکرآور بکار می‌بردند.

از عادات زشت دیگر، کشتن و کورکردن نزدیکان و فرزندان بود و شکنجه‌هایی که عقل از انجام آنها مات می‌ماند: همچون جوشاندن آدمیزادگان در روغن گداخته. پوشاندن قبای باروتی بر تن متهم و آتش زدن آن، زنده پوست کندن، دست و پا بریدن، میل در چشم کشیدن، گوش و بینی بریدن، سرب گداخته در گلو ریختن،

پوست آدمی را به کاه انباشتن[1]... از همهٔ این اعمال وحشیانه‌تر، دریدن محکومان به دندان و خوردن گوشتهای آنان بود! در دیوان عدل شاه عباس، دوازده سگ آدمی‌خوار و دوازده «مرد زنده‌خوار» وجود داشت این زنده‌خواران «چیگیین» یعنی «گوشت خام‌خوار» نامیده می‌شدند. با اشارهٔ شاه، محکوم را با دندان می‌دریدند و گوشت او را می‌خوردند.[2] زن‌بارگی و داشتن حرمسرا و استفاده از زنان زیبا به شیوه‌های گوناگون، اعجاب‌انگیز بود! بنابه گفتهٔ رستم‌الحکماء: شاه سلطان حسین قریب هزار دختر جمیله را از عرب و ترک و عجم و تاجیک و دیلم به حبالهٔ نکاح خود درآورده بود... حوضی از یشم ساخته بود... زنان سیم‌اندام در آن به شناوری و آب‌بازی مشغول می‌شدند در آن حوض گلاب و عرق بیدمشک و جواهر ثمین می‌ریختند... دو ستون زراندود ساخته بودند و مهدی زرّین با طنابی ابریشمین بر آن ستونها بسته بودند. سلطان با حوروشان در آن مهد می‌خوابیدند و کنیزکان ماه‌رخسار آن را می‌جنبانیدند... مکانی از سنگ مرمر ساخته بودند، سلطان برهنه می‌شد و زنی ماه‌رخسار را برهنه می‌نمود. روبروی هم می‌نشستند و پاهای خود را باز می‌کردند و بطرف هم می‌لغزیدند تا به قول رستم‌الحکماء «لام الف راست به خانه کاف فرو می‌رفت» شاه صفوی این مکان را «حظ‌خانه» می‌نامید... حجرهٔ مدوّری با زینت بسیار ساخته بود، گاهگاهی با چهل پنجاه نفر از زنان ماه‌طلعت بدون لباس و برهنه، هر یک نازبالشی از پر قو و اطلس و حریر زیر کمر خود می‌نهادند و به کرشمه و ناز می‌پرداختند آن خلاصهٔ ملوک نیک‌سلوک! از هر کس بیشتر خوشش می‌آمد، پاهای حنا بستهٔ او را بر دوش مبارک می‌نهاد و عمود لحمی خود را بر سپر سیمین وی فرو می‌کوفت و مجامعتی خسروانه می‌نمود... این حجره را نیز «لذّت‌خانه» نام کرده بود!...

چنین پادشاهان جاهل، فاسد و عشرت‌طلبی موجب خودکامگی و فساد و عیّاشی کارگزاران و مسؤولان جامعه می‌گردیدند و بجای آراستن کشور به جنگاوران و سرداران شایسته و مردان کاردیده، همهٔ رجال در فساد و تباهی و ظلم و ستم و ظاهر آرایی بر هم سبقت می‌جستند و جامعه را به درجه‌ای از انحطاط سوق دادند که لشکر چهل هزار نفری پادشاه صفوی در برابر سپاه ده دوازده هزار

---

۱ـ عالم آرای عباسی، ص ۱۱۱ و زندگانی شاه عباس اول، نصرالله فلسفی، ج ۲ و تاریخ ادبیات در ایران، ج ۵، ص ۹۶ به بعد.

۲ـ تاریخ سیاسی و اجتماعی ایران از مرگ تیمور تا مرگ شاه.

www.tabarestan.info تبرستان

نفری محمود افغان نتوانست مقاومت کند و با رسوایی تمام تار و مار شدند و بزرگترین لکهٔ ننگ را بر پیشانی تاریخ ایران نهادند!... بسیاری از سرزمینهای ایران به تصرف روسیه و دولت عثمانی درآمد! شاه طهماسب دوم پسر بزرگ شاه سلطان حسین بجای جمع‌آوری سپاه و مقابلهٔ با افغانها، در قزوین برای خود عروسی راه انداخت و به عیش و نوش پرداخت... سفیری نزد «پطر» فرستاد و با وی قراردادی منعقد نمود که امپراطور روسیه افغانها را از ایران بیرون کند و طهماسب را به تخت نشاند در عوض شهرهای دربند، بادکوبه و استانهای مازندران و گیلان و استرآباد از آن روسها باشد!...[1]

تبرستان www.tabarestan.info

ظهور «نادر» یک معجزهٔ تاریخ ایران بود. او نه‌تنها ایران را از ننگ تسلّط افغانها نجات داد حدود و ثغور ایران را به دورانهای پیشین رسانید، امّا بازی روزگار موجب دگرگونی خلق و خوی او گردید!... در یکی از سفرهای جنگی، تیری به جانب وی رها شد! فرزند دلاورش را متهم کردند! او دستور کور کردن «رضاقلی میرزا» فرزند خود را صادر کرد! این اقدام او را به قتّالی بیباک تبدیل ساخت به‌طوری که بهرجا گام می‌نهاد مطالبهٔ مالیاتهای گزاف می‌کرد و چون مردم قادر به‌پرداخت نبودند به بهانه‌های واهی آنجا را قتل عام می‌نمود. چنانکه در شیراز و لار و کرمان از کلّه‌های مقتولان، مناره‌ها ساخت و مردم را به‌روز سیاه نشاند تا جایی که چندتن از سردارانش به سراپردهٔ او تاختند و او را از پای درآوردند «جمادی‌الثانی ۱۱۶۰ هـ.ق»...

در این دورانهای سیاه و محنت‌آمیز و آکنده از سفاهتهای مذهبی و صوفیانه ایرانیان آگاه و خردمند به خارج ازکشور خود بویژه هند و عثمانی، روی می‌بردند و به خلق آثار علمی و ادبی می‌پرداختند!...

دوران دویست و پنجاه سالهٔ صفویان، اگرچه نوعی وحدت ملّی و مذهبی در ایران بوجود آورد امّا موجب شیوع خرافات و ریاکاری مذهبی و صوفیانه[2] گردید.

---

۱ـ رجال ایران، ج ۲، ص ۱۸۸، تألیف مهدی بامداد.

۲ـ در کتاب صفوةالصفا آمده است: شیخ صفی‌الدین اردبیلی در آغاز از مال دنیا فقط مزرعه‌ای با یک جفت گاو داشت ولی در پایان عمر، این سلطان کشور فقر، مالک ۲۰ قریه ملک شخصی شد و همه را وقف خانقاه خود کرد. «کتاب قتلهای سیاسی، ج ۱، تألیف جعفر مهدی فیاض، ص ۲۹۰ و به روایت رشیدالدین فضل‌الله، هدیه‌های وی در عید فطر چنین بوده ٪۱۵۰ خروار گندم، ۳۰۰ خروار برنج، ۴۰۰ من روغن گاو، ۸۰۰ تن عسل، ۲۰۰ من ماست، دوشاب ۱۰۰ تن، شکر ۴۰۰ تن، نبات ۱۰۰ من، گاو نر ۳۰ رأس، گوسفند ۱۳۰ رأس، غاز ۱۹۰ عدد، مرغ ۶۰۰ عدد، گلاب ۲۰ قاروره، وجه نقد ۱۰/۰۰۰ هزار دنیار طلا!... ص ۲۶۵

این ملّت تهی‌مغز، بعد از دوران نادری و زندیه به دام خون‌آشامان بدعت‌گذار قاجار افتاد که در چنگ دو استعمارگر بزرگ زمان "انگلیس و روسیه" اسیر بودند. «ملتی تهیدست با جامعه‌گردانانی مزدور و تهی‌مغز!؟[1] بسیاری از مصائب اجتماعی این دوران‌ها، در آثار شاعران طنزپرداز، انعکاس یافته است.

تبرستان
www.tabarestan.info

۱ـ دکتر صفا، تاریخ ادبیات در ایران، جلد پنجم، بخش اول، ص ۶۲.

مکاتبات رشیدی.

# طنز، هزل و هجو از پایان دورهٔ صفویه تا پایان دورهٔ قاجاریه
# علل سیاسی و اجتماعی و نیز روابط ایران با روسیه و انگلیس

تبرستان www.tabarestan.info

جلوس شاه سلطان حسین، انقراض خاندان صفویه را تسریع نمود... با ظهور پطر کبیر در روسیه، روابط بازرگانی ایران و روس خصمانه گردید[1]... روسیه که تا این زمان حتی تقاضای کمک مالی از ایران می‌کرد، تغییر روش داد. شاه‌سلطان حسین برای سرکوبی افغانها از روسیه تقاضای کمک کرد و با همین درخواست مقدمهٔ تجاوز آن دولت را به ایران فراهم ساخت... پطر کبیر آرزو داشت از طرف جنوب کشور خود، بر خلیج‌فارس دست یابد و شهرهای شمالی ایران که در راه هندوستان نخستین منزل بشمار می‌آمد به تصرف خود درآورد... او این آرزو را در وصیّت‌نامهٔ خود به روسها تأکید کرد که تا می‌توانید به هندوستان و اسلامبول نزدیک شوید و کسی که در این‌جاها حکومت می‌کند، سلطان حقیقی جهان خواهد بود لذا باید جنگهای مداوم بر ضدّ ایرانیها ایجاد کرد. باید در اضمحلال ایران کوشید و به هر قیمت هست باید بر خلیج‌فارس دست یافت و راه بازرگانی قدیم را از طریق سوریه تا هندوستان که بمنزلهٔ انبار دنیاست به چنگ آورد...

---

۱ـ تاریخ سیاسی و دیپلماسی ایران، دکتر علی‌اکبر بینا، چاپ دانشگاه تهران سال ۱۳۳۷ و امیرکبیر در ایران، فریدون آدمیّت و میرزا تقی‌خان امیرکبیر، عباس اقبال و تاریخ اجتماعی و سیاسی ایران در دورهٔ معاصر از سعید نفیسی و تاریخ روابط ایران و انگلیس در قرن نوزدهم محمود محمود و عصر بی‌خبری از ابراهیم تیموری و اسناد سیاسی دوران قاجار، ابراهیم صفایی و تاریخ انقلاب مشروطیت ایران، دکتر مهدی ملکزاده و تاریخ مشروطه ایران از احمد کسروی و انقلاب ایران از ادوارد براون ترجمه احمدپژوه و تاریخ بیداری ایرانیان از ناظم‌الاسلام کرمانی.

اغتشاشات ایران در قرن دوازدهم عامل مؤثری در اجرای طرح دولت روسیه به‌منظور عبور از قفقاز و نزدیک شدن به هندوستان بود. روسیه می‌خواست از ایالات مجاور بحر خزر و بنادر و رودخانه‌های آن اطلاعاتی کسب کند و مخصوصاً می‌خواست بداند آیا رودخانه‌ای از هند سرچشمه می‌گیرد که به دریای خزر بریزد؟!... بدین‌منظور ضمن معاهده‌ای، کنسولی به‌نام «والنسکی» در گیلان استقرار پیدا کرد. او خیلی زود از اوضاع پریشان ایران اطلاع حاصل نمود و خطر فوری و حتمی‌الوقوع حمله افغانها را به ایران گزارش کرد. پطرکبیر می‌گفت: اختلاف مذهب و تباین عقاید که جماعت شیعه با اهل سنّت دارند، کار هزار لشکر و تیر و تیغ می‌کند و برای اجرای مقصود، یعنی تسلّط بر آسیا، بهترین وسیله می‌باشد. مع‌ذالک لازم است به هر ترتیبی هست، شعلهٔ این اختلاف و نقار را دامن بزنید و خصومت آنان را با هم، زیاد کنید و نگذارید به مقام الفت و مؤانست برآیند...

آنچه موجب خوشحالی است دو موضوع است یکی تباین مذهب بین شیعه و سنّی و دیگر مداخله و تسلّط علمای دین در امور مسلمین و اجازه ندادن آنان به مسلمانان که با اروپائیان آمیزش و اختلاط کنند که چشم و گوش آنان باز شود و راه از چاه بازشناسند و همین موضوع کافی است که بزودی نام اسلام از ممالک آسیا برطرف شود و مدنیّت و تربیت دین عیسوی، بدست سلاطین جوان روسیه جای آن را بگیرد. مدتها بود که این رویّه، یعنی دخالت علمای دین در کلیهٔ امور، ما مردم روسیه را در پست‌ترین مراحل نگاه داشته بود و مانع از ترقی و ظهور قدرت و استیلای آن می‌شد و من با هزار زحمت این خار کثیرالمضرّت را از راه ترقی ملّت برداشتم و دست مداخله آنان را از امور دولت کوتاه کردم و به صوم و صلوات متقاعد نمودم... باید کاری کرد که مملکت ایران روز به روز بی‌پول‌تر شود... باید آنان را در حال احتضار نگاه داشت که دولت روس هر وقت بخواهد بتواند بدون زحمت قادر بر هلاک و خفه کردن او باشد... بر شما لازم است بدون فوت وقت گرجستان و قفقاز را تسخیر و فرمانفرمای ایران را خادم و نوکر و مطیع خود سازید.[1]

در این هنگام، طوایف افغانِ قندهار «میرویس» یکی از رؤسای خود را به فرماندهی برگزیدند. او قندهار را تصرف کرد و لشکر سلطان را شکست داد، امّا

---

۱ـ عصر بی‌خبری، ص ۲۳۷ و ۲۳۸.

پس‌از پنج سال حکومت در سال ۱۱۲۷ ق درگذشت. «میرمحمود» پسر میرویس خود را پادشاه خواند!... ابدالی‌ها در هرات، کردان در همدان و اصفهان، سر به شورش برداشتند. این وضع نامطلوب بر جسارت افغانها افزود و میرمحمود آمادهٔ فتح ایران شد. با حدود ده هزار نفر، حمله را آغاز کرد و سیستان و کرمان را به‌تصرف درآورد لطفعلی‌خان فرماندهٔ کلّ قوای دولتی ایران بر او حمله برد و تار و مارش کرد. امّا بلافاصله مورد حسد درباریان قرار گرفت و به زندان افتاد!... محمود دوباره به کرمان حمله کرد و پس از فتح کرمان به جانب اصفهان لشکر کشید در سه فرسخی شهر اردو زد «۱۱۳۴ هـ.ق» بیرحمیهای محمود، موجب قحط و غلای بی‌سابقه در اصفهان گردید و آنچه نباید می‌شد، اتفاق افتاد!...

تا زمانی که حکومت صفوی در ایران برقرار بود، دست‌اندازی «انگلیسها» به ایران بمنظور حفظ هندوستان و تسلّط بر خلیج‌فارس و اقیانوس هند، ممکن نبود!... در دورهٔ نادرشاه نیز نتوانستند کاری بکنند، با آنکه در دورهٔ کریمخان زند، به تاریخ ۲۳ ذی‌الحجّه ۱۱۷۶ هـ.ق فرمانی برای تجارت در ایران بدست آوردند، مع‌ذالک نتوانستند به مقصود خود برسند! عمدهٔ نفوذشان از دورهٔ قاجار شروع شد!...

آقا محمدخان قاجار در سال ۱۱۹۳ هـ.ق به سلطنت رسید و حکومت قاجاریه حدود ۱۵۰ سال در ایران ادامه یافت. آقا محمدخان با مردم کرمان با نهایت قساوت و بیرحمی که بتصوّر نمی‌گنجد رفتار نمود؛ زنان را تسلیم قشون کرد و سربازان را تشویق نمود که ناموس آنان را هتک کنند و بعد به قتلشان برسانند و بیست هزار جفت چشم به او تقدیم کنند! بدین‌طریق تقریباً تمام جمعیت ذکور شهر کور شد و زنان مانند برده تحویل سپاه شدند. ضمناً برای اینکه خاطرهٔ دستگیری لطفعلی‌خان محفوظ بماند، دستور داد ششصد نفر اسیر را گردن زدند و سرهای آنان را بوسیله سیصد اسیر دیگر، که بر گردن هر اسیر دو سر آویزان کرده بودند، به بم فرستاد و دستور داد سرهای آن سیصد نفر را در بم قطع کنند و از نهصد سر، کلّه مناری در منطقهٔ دستگیری لطفعلی‌خان برپا کردند[1]... بهرحال حکومت قاجاریه بدینسان آغاز شد!... بعد از آقا محمدخان حکومت به فتحعلی‌شاه رسید از این دوره نفوذ روس و انگلیس در ایران آغاز می‌شود... ناپلئون امپراطور فرانسه تصمیم می‌گیرد به

---

۱ـ تاریخ میجر ساکس، ج ۲، ص ۴۵۱ و تاریخ کرمان، تألیف احمد علی‌خان وزیری، ج ۲، ص ۷۴۷.

یاری ارتش ایران و کمک امپراطور روسیه، هندوستان را تسخیر کند... از این تاریخ با آمدن سرجان ملکم و سرهار فورد جونس مأموران سیاسی انگلیس، روابط ایران و انگلیس شکل تازه‌ای بخود می‌گیرد و انگلیسها کوشش می‌کنند برای حفظ منافع خود، به‌منظور برده ساختن ایرانیان و رسوخ در کلیهٔ شوون اجتماعی ملت ایران و با دادن رشوه و هدایا و ترویج فساد و پراکندن تخم نفاق و تقویت خیانتکاران و بیگانه‌پرستان تیشه به ریشهٔ هستی مردم ایران زنند!... هم جنگهای ایران و روس از سال ۱۲۱۹ هـ.ق به تحریک انگلیسها شروع شد و هم عقد دو معاهدهٔ ننگین و نابودکنندهٔ گلستان و ترکمانچای با دسیسه‌های آنان به ایران تحمیل شد!... در دورهٔ محمدشاه و ناصرالدین شاه با حمایت از یاغیان افغان و با پیاده کردن نیرو در جنوب کشور و تصرف جزیرهٔ خارک و اعزام پنج هزار نفر سرباز به بوشهر و حمله به محمّره «خرمشهر» موجب شدند ایران از حق حاکمیّت خود بر افغانستان دست بردارد!... شیوخ خلیج‌فارس را همچون عمّان، بحرین، مسقط، کویت... زیر حمایت خود گرفتند و با دادن حمایل و نشان و لقب، آنان را می‌فریفتند!...

انگلستان از ترس روسیه نمی‌توانست ایران را یکسره تسخیر کند امّا با ترویج فساد و تحمیل یک عدّه مردم پست و فاسد و نالایق، بعنوان هیأت حاکمه و ترویج فقر و جهل و اعتیاد و امراض، ایران را به قبرستانی بدل کرد تا هرچه می‌خواهند بتوانند به‌آسانی انجام دهند و برای خنثی کردن نفوذ روسیه، حتی‌المقدور صدراعظم‌های ایران و بیشتر رجال مؤثّر مملکت را، انگلیسی‌ها انتخاب می‌کردند مانند: میرزا آقاخان نوری، میرزا حسین‌خان سپهسالار، میرزا علی‌اصغر امین‌السلطان به کمک انگلیسها به صدر اعظمی رسیدند!... از قول جرج چهارم پادشاه انگلیس ۱۸۳۰ - ۱۸۲۰ نقل شده است که: دولت انگلیس برای این خوب است که از اراذل و اوباش حمایت کند و رجال درست و امین را تهدید نماید[1]... انگلیسها با کمک همین عوامل دزد و پست توانستند امتیاز استفاده از تمام منابع ثروت کشور را به چنگ آرند!... بعد از عهدنامهٔ ترکمانچای استقلال ایران از بین رفت. ایران بصورت یک کشور تحت‌الحمایهٔ روس درآمد و نمایندهٔ تزار روس در ایران در حکم نایب‌السلطنه انگلیس در هندوستان بود و به قول «اورسل[2]

---

۱ـ عصر بی‌خبری، ص ۸۶.  ۲ـ Orsolle

فرانسوی» در کتاب خود به نام «قفقازیه و ایران»: پادشاه حقیقی ایران آن شاهی نیست که در ارگ تهران زندگی می‌کند، بلکه آن مرد سیاستمداری است که در حوالی ارگ نزدیک بازار منزل دارد یعنی وزیرمختار روس و بموجب صورتمجلس پذیرایی مأموران سیاسی مورخ دهم فوریه ۱۸۲۸ منضم به عهدنامهٔ ترکمانچای برای نمایندگان سیاسی روس احترامات و تشریفاتی قائل شده بودند تا همیشه بواسطه اهمیّت و جلال و جبروت آنان، رعب و هراسی در دل ایرانیان باقی بماند... سفارتخانه و کنسولگری‌های روسیه، سالها مأمن دزدان و اشرار و خائنان به وطن بود و مزدوران و جیره‌خواران روس می‌توانستند مرتکب هر جنایتی و خیانتی بشوند و سپس به سفارت پناهنده شوند و از هر مجازاتی مصون بمانند. سیاست تزاران روس بر پایهٔ تخریب و اختناق بود و از هرگونه پیشرفت و ترقی ملت ایران جلوگیری می‌کردند و بقول «لرد کرزن» در کتاب «ایران و مسألهٔ ایران» سیاست روسیه تزاری چنین اقتضا می‌کند که ایران کنونی را یک مستعمرهٔ ویران نگاه دارد... می‌گفتند: اگر ایران آباد شود، بهانه‌ای برای تصرّف و تسخیر این دو کشور باستانی باقی نمی‌ماند ایران باید ویران باشد تا امپراطوری روس به دنیای متمدن بگوید: برای جلوگیری از سرایت توحّش ایرانیها به اروپا آن مملکت را مسخّر کردم و مردمانش را به اصول تمدن جدید آشنا ساختم!... بنابراین دولت روسیه مانع هر نوع ترقی در ایران بود گاهی با تهدید، گاهی با نیرنگ و دسیسه و زمانی با چاپلوسی، در مواقع مناسب با رشوه و بذل و بخشش چه سرّاً و چه علناً... مقصود خود را انجام می‌داد... روسها با انگلیسها در ایران رقابت می‌کردند و اقدامات این دو دولت استعمارگر، صدمات و لطمات جبران‌ناپذیری بر ایران وارد آورد! مقصود اصلی روسیه رسیدن به دریای آزاد بود و مقصود انگلیسها ممانعت از انجام این مقصود بود. روسیه می‌خواست از طریق خلیج‌فارس، هندوستان را مورد تهدید قرار دهد و انگلیسها نقشه‌های آنان را خنثی می‌کردند[1]...

بطور قاطع و با علائم و اشارات کافی و وافی می‌گویم که در کشور ما ثابت شده‌است، هرکس اعم از شاه یا نخست‌وزیر یا وزیر یا مأمور مهم دولت که به منافع انگلیس لطمه بزند یا لااقل منافع آنها را تأمین نکند، به همان وضعی دچار خواهد

---

۱ـ عصر بی‌خبری، ص ۲۴۱.

شد که احمدشاه، رضاشاه، محمدرضا شاه، داور، تیمورتاش، دکتر مصدّق، نصرت‌الدوله فیروز، مدرّس، سردار اسعد، صولت‌الدوله قشقایی و... عدّه‌ای دیگر گرفتار شدند[۱]...

میرزا رضای کرمانی که در تاریخ جمعه هفده ماه ذی‌القعده سال ۱۳۱۳ هجری قمری در حرم عبدالعظیم به نیم قرن حکومت سراسر ستم ناصرالدین شاه خاتمه داد در بازپرسی خود علّت اقدام خویش را چنین ذکر کرد:

«... سبب خرابی کشور و ظلم و جور حکام و شیوع فساد و بالاخره وجود هیأت حاکمهٔ خائن در دادن امتیازات بسیار به خارجیان و نگرانی از سقوط مملکت مسلمانها بدست اجنبی... این اعتقاد برایش پیدا شده است که پادشاهی که پنجاه سال سلطنت کرده است و نتیجهٔ کارش خرابی و تباهی کشور بوده است و رجال مکتبش یک عده ارازل و اوباش می‌باشند باید از بین برود... چنین شجر را باید قطع کرد که دیگر این نوع ثمر ندهد...»

بدینسان کشوری که تا مغز استخوان، آن‌را فساد گرفته بود و هر قسمتش به‌عنوان امتیاز در اختیار اجانب بود، باگروهی رجال طمّاع و بی‌اطلاع و خائن به مظفرالدین شاه سپرده شد که نه‌تنها جُربزهٔ سیاست پدر را نداشت بلکه مردی ساده‌لوح و ضعیف‌النفس و بی‌اطلاع و متلوّن بود و اغلب اوقاتش به‌خواندن نماز هزار قل‌هوالله و شنیدن ذکر مصائب ائمه دین و گریه کردن می‌گذشت... این شاه با گرو گذاردن گمرکات مملکت و فروختن بقیهٔ منابع حیاتی کشور به اجانب، وامهای کمرشکن از بیگانگان گرفت و مانند پدرش، به سفر اروپا رفت و با حرکات کودکانه خود و همراهانش در اروپا مورد تمسخر و باعث آبروریزی ایران شد[۲]... مرحوم سیّد محمد طباطبایی در آغاز نهضت مشروطیت ایران نامه‌ای به مظفرالدین شاه نوشت و گفت:

... مملکت خراب، رعیّت پریشان و گدا، دست تعدّی حکّام و مأموران بر مال و عرض و جان رعیت دراز است. ظلم حکّام و مأموران اندازه ندارد از مال رعیّت هرقدر میلشان اقتضاء کند می‌برند. قوهٔ غضب و شهوتشان به هرچه میل و حکم کند از زدن و کشتن و ناقص کردن اطاعت می‌کنند. این عمارت و مبلها و وجوهات و

---

۱ـ کتاب در زیر تیغ، تألیف دکتر سیف الله وحیدنیا، ص ۲۰۷، انتشارات دستان.
۲ـ ابراهیم تیموری = عصر بی‌خبری = چاپ سوم = تهران ۱۳۵۷، ص ۲۸ و ۲۹.

www.tabarestan.info تبرستان

املاک در اندک زمان از کجا تحصیل شده؟! تمام مال رعیّت بیچاره است. این ثروت همان فقرای بیچاره است که اعلیحضرت بر حالشان مطّلعید. در اندک زمان از مال رعیّت صاحب مکنت و ثروت شدند. پارسال دخترهای قوچانی را در عوض سه ری گندم مالیات که نداشتند بدهند گرفتند به ترکمانها و ارامنه عشق‌آباد به قیمت گزاف فروختند. ده هزار رعیّت قوچانی از ظلم به خاک روس فرار کردند. هزار تا رعیّت ایرانی از ظلم حکام و مأمورین به ممالک خارجه هجرت کرده به حمّالی و فعلگی گذران می‌کنند و در عزلت و خواری می‌میرند. بیان حال این مردم را از ظلم ظلمه به‌این مختصر عریضه ممکن نیست. تمام این قضایا را از اعلیحضرت مخفی می‌کنند و نمی‌گذارند اعلیحضرت مطلع شود در مقام چاره برآید حالت حالیهٔ این مملکت اگر اصلاح نشود عنقریب این مملکت جزء ممالک خارجه خواهد شد. البته اعلیحضرت راضی نمی‌شود در تواریخ نوشته شود در عهد همایونی، ایران به باد رفت اسلام ضعیف و مسلمین ذلیل شدند.[1] ناظم‌الاسلام کرمانی در تاریخ بیداری ایرانیان درباره مظفرالدین شاه می‌نویسد:

«... این پادشاه زایدالوصف ساده‌لوح، سهل‌القبول، متلوّن‌المزاج، مسخره و مضحکه‌پسند خلوت و با شرم حضور بوده است. امور سلطنت با میل عمله‌جات خلوت با وزراء... اداره می‌شد. خلوتیان پادشاه گویا از پست‌فطرتان و پست‌نژادان بی‌تربیت و بداخلاق انتخاب شده بودند و از این‌رو وضع دربار ملاعبه بود پادشاه شخصاً با آنهمه تعلیم و تربیت دارای هیچ علم نبود و از اطلاعات سیاسی و تاریخی و غیره که لازمه جهانداری است بی‌بهره بود و از این رو مآل‌بینی و عاقبت‌اندیشی حتی برای خود و اخلاف خویش هم به خاطرش خطور نمی‌کرد چون این پادشاه را شخصاً قوهٔ متصرفه در مهام امور جمهور نبود اگر وزیری کاردان و کافی او را دچار می‌شد و خلوت او را صاف و پاک می‌کرد رشتهٔ امور به‌این قسم از هم نمی‌گسیخت. در عهد این پادشاه در هیچ شعبه‌ای از شعبات دور و نزدیک ملک اصلاحی نشد بلکه نسبت به ایام پدرش، تمام خراب‌تر گردید. حکومات علانیّه حراج و مناصب و القاب و فرامین به‌دست کهنه‌فروشان داخله و خارجه آشکارا به معرض بیع می‌رسید. اعتبار دستخط و فرامین دولتی یکدفعه زایل گردید... آنچه را

---

۱ـ عصر بی‌خبری، ص ۲۹، همان و ص ۳۰.

به‌زبان می‌گفت کلّه‌اش خبر نمی‌شد. به تعزیه‌داری راغب بود... شوق بسیار به گریه داشت... خیلی بذّال و منتها درجه جبان بود از اغتصاب اموال رجال و متموّلین مملکت و قتل نفس برخلاف پدر اجتناب می‌نمود. جبان بودن پادشاه عاقبت به حال ایران مفید واقع گردید که به یک جنبش مشروطه‌طلبان، سلطنت را تسلیم نمود[1]... در این دوران نفرت‌زا نقایص روحی سردمداران و مسؤولان امور جامعه موجب ظلم، حق‌کشی و تجاوزات آنان می‌شد. صاحبان مناصب همه‌کس و همه‌چیز را برای خود می‌خواستند، بدون اینکه خودشان برای جامعه نفعی داشته باشند!...

تبرستان www.tabarestan.info

در چنین اجتماعی که هیچ نشانی از قانون، اخلاق و اصول انسانی مشهود نیست کجرویهای اجتماعی پدید می‌آید و حاصل آن کجرویها، فقر و تبهکاری است و از آنجا که اجتماعیات در ادبیات، از بطن جامعه می‌جوشد لذا در قالب طنزهای این دوران بی‌ارزشیهای حاکم بر جامعه مستتر است و نابسامانیهای فرهنگی، فقر، استبداد و فساد مسؤولان انعکاس دارد و بی‌نظمی، بی‌برنامگی رذایل اخلاقی، پلیدی افکار، دورویی، تملّق، ظلم‌پذیری، گداپروری، بر اثر تسلّط ارغگان و اراذل و... مورد طنز و تسخر قرار می‌گیرد...

## ۱۱۷ـ سیّد نعمت‌اللّه جزایری

(مؤلف کتاب زَهْرُالربیع) که به‌عربی است و بعدها به‌وسیلهٔ فرزندزادهٔ او به فارسی ترجمه گردیده است. مترجم در مقدمهٔ کتاب چنین می‌گوید: «بندهٔ شرمنده نورالدین محمدبن نعمت‌اللّه الموسوی الشوشتری... که چون کتاب مستطاب زهرالربیع را جدّ امجد بزرگوار فخرالمحققین... به لغت عربی تألیف نموده و سخنان ظریفه و حکایات لطیفه که مطالعهٔ آنها مفرّح دماغ و دافع ملال و مذاکرهٔ آنها مقوّی قلب و رافع کلال است، در ضمن آن درج فرموده کسانی که به لغت فارسی همزبان و مأنوس و از دریافت مطالعهٔ عربیّه محروم و ناتوان و از این رهگذر پیوسته در حیرت و افسوس‌اند، از ادراک فواید آن کتاب بی‌بهره و نصیب مانده لاجرم نوّاب کامیاب محمدصالح خان بیگلر بیگی مشهور به آقاجانی مکری... از این ضعیف

---

۱ـ همان، ص ۳۰.

خواهش نمودند که نسخهٔ مزبور را از زبان تازی به زبان فارسی که فهمش اعم و نفعش اتم است ترجمه نماید. بناءً علی‌هذا شروع نموده به ترجمهٔ آن پرداخت و آن را تحفه و مونس خان جلیل‌الشأن ساخت...[۱]

این کتاب که به شیوهٔ لطایف‌الطوایف اثر مولانا فخرالدین علی صفی تألیف شده است مجموعه‌ای است از حکایات طنزآمیز و قصّه‌های آمیخته به هزل و هجو و همچنین نوادر امثال و اخبار و احادیث و ضرب‌المثلها و کلمات قصار به فارسی و عربی که مؤلف خوش‌ذوق آن، بیشتر مطالب هزل‌آمیز خود را از آثار عبید زاکانی و شیخ بهایی اقتباس کرده و همان لطایف متداول را بر آنها افزوده است... ارزش کتاب علاوه بر سرگرمی و دافع ملال و مفرّح دماغ بودن آن... این است که میزان معرفت، فرهنگ و ذوق مردم ما را در برخوردها، شوخی کردنها، لطیفه گفتن‌ها و دیگر امور غیرجدّی حداقل از دیدگاه مؤلف کتاب زهرالربیع در آن روزگار به‌خوبی نشان می‌دهد. برای مثال به ذکر نمونه‌هایی از انواع این مطالب مبادرت می‌نماییم.

**الف:** خبرها و روایتهایی که با برخورداری کامل از عفت بیان، آموزنده و در عین حال خنده‌آور است.

یکی از علمای حدیث با نصرانئی در کشتی نشسته بود. نصرانی قدری شراب بیرون آورد و بیاشامید و سپس جامی پر کرد و به محدّث داد او نیز بدون تأمل جام را سرکشید. نصرانی گفت: غلام من از شخصی یهودی خریده است. محدّث خندید و گفت: تو بسیار احمق هستی. ما اصحاب حدیث دربارهٔ افرادی چون سفیان و یزید بن هارون تأمل و گفتگو می‌کنیم حال چطور تصدیق بکنم نصرانی را که روایت می‌کند از غلامش و او از شخص یهودی... به‌خدا قسم ننوشیدم شراب را مگر از جهت ضعف سند روایت.[۲]

مردی از جریر پرسید: شاعرترین مردم کیست؟ جریر گفت: بیا تا به تو نشان دهم. او را نزد پدر خود عطیّه برد، دید پستان بزی گرفته می‌مکد. جریر گفت: پدر بیا. پیرمردی بد هیأت و کریه‌منظر بیرون آمد که شیر بز در اطراف ریشش جاری بود. جریر گفت: این، پدر من است. شیر از پستان بز می‌مکد که مبادا کسی صدای شیر دوشیدن او را بشنود و از او خواهش شیر کند. شاعرترین مردم من هستم که به او

---

۱ـ ترجمهٔ زهرالربیع: تألیف سید نعمت‌اللّه جزایری به تصحیح جلال‌الدین غروی آملی، کتابفروشی اسلامیه تهران، ۱۳۳۷.

۲ـ ترجمهٔ زهرالربیع، ص ۴.

فخر می‌کنم بر هشتاد شاعر زبردست در موضوع مدح پدر و فخر به او غالب آمدم.[۱]

ابی‌الاسود شیعه در میان بنی قشیر که سنّی و عثمانی بودند گرفتار شده بود. شبها او را به سنگ می‌زدند و روزکه می‌شد شکایت می‌کرد. ایشان می‌گفتند: ما به تو سنگ نمی‌اندازیم بلکه خدا به تو سنگ می‌زند ابوالاسود گفت: اگر خدا می‌انداخت خطا نمی‌شد و رد نمی‌کرد.[۲]

مردی از بسیاری زهار معشوقه شکایت کرد. معشوقه آن را ازاله کرد و به عاشق خود نوشت:

**فدیتک سهلت السبیل الذی اشتکی جوادک فیه الجفا من خشونته**
**فان کنت تهوی ان تزور جنابا فلا تبطئن ان الهلال این لیلة**

پس اگر میل داری ما را زیارت کنی زود باش و دیر مکن زیرا که هلال یک شب است.[۳]

www.tabarestan.info تبرستان

صفی‌الدین حلّی را در میان جمع کثیر حدثی صادر شد که آن جماعت شروع به خنده کردند و او از خجالت از حلّه بیرون رفت. بعد از چند سال که برگشت دید کسی از پسری می‌پرسد: عمر تو چند است؟ می‌گوید: نمی‌دانم ولی گویا ولادت من سال ضرطهٔ صفی‌الدین است. صفی‌الدین گفت: هرگاه تاریخ شده باشد چگونه فراموش می‌شود؟ بیرون رفت و برنگردید.[۴]

روزی معاویه به عقیل گفت: از تو راضی نمی‌شوم مگر اینکه علی را لعنت کنی. عقیل بر منبر رفت و گفت: ایهاالناس به تحقیق امر کرده مرا به لعن علی‌بن ابیطالب معاویة بن ابوسفیان پس لعن بکنید او را که بر او لعنت خدا باد... چون پایین آمد معاویه گفت: معلوم نشد چه کسی را لعن کردی؟[۵]

ب: طنزهای هنرمندانه در زمینه‌های گوناگون اجتماعی، دینی، اخلاقی و... دارد.

از ابوبکر در حالی که بالای منبر بود مسأله‌ای پرسیدند. گفت: نمی‌دانم. به او گفتند: منبر جای جاهلان نیست. ابوبکر گفت: من به قدر علم خود بالا رفته‌ام، اگر قرار بود به قدر جهل خودم بلند شوم هر آینه به آسمان رسیده بودم...[۶]

بشر حافی پیش از توبه راهزن بود و از ممر دزدی گذران می‌کرد گاهی که چیزی

---

۱ـ ترجمهٔ زهرالربیع، ص ۳۶. ۲ـ ترجمهٔ زهرالربیع، ص ۴. ۳ـ ترجمهٔ زهرالربیع، ص ۵۰.
۴ـ ترجمهٔ زهرالربیع، ص ۵۲. ۵ـ ترجمهٔ زهرالربیع، ص ۶۷. ۶ـ ترجمهٔ زهرالربیع، ص ۵.

به دست نمی‌آورد داخل ولایت می‌شد و با آواز خوش قرآن می‌خواند و از طرف دیگر بیرون می‌رفت مردم به دنبال آواز خوش قرآن او از ولایت خارج می‌شدند پس آنان را گرفته و لخت می‌کرد.[۱]

خروسی و سگی که با هم دوست بودند به صحرا رفتند چون شب شد خروس بالای درخت رفت و سگ پایین درخت خوابید هنگام صبح خروس شروع به خواندن کرد روباهی شنید و پای درخت آمد و گفت ممکن است پایین بیایی تا با تو نماز جماعت بجای آورم خروس گفت: من مؤذن هستم و پیشنماز در پای درخت خوابیده است بیدارش کن تا من هم بیایم در این هنگام سگ بیدار شد و روباه فرار کرد. خروس پرسید: کجا می‌روی؟ گفت: می‌روم وضویم را تجدید کنم.[۲]

اعرابی در میان راه نشسته بول می‌کرد، مردم به او گفتند در راه مسلمانان چرا بول می‌کنی؟ گفت: من هم از مسلمانانم و به حق خودم بول می‌کنم.[۳]

پیرمردی در روز جمعه با ماده الاغی جماع می‌کرد. از ماده الاغ ضرطه صادر می‌شد و او صلوات می‌فرستاد. شخصی به او گفت: روز به این مبارکی با خر جماع می‌کنی و برگوز خر صلوات می‌فرستی؟ گفت: شکر می‌کنم خدا را که ذکری به من داده است که ماده الاغ را به ضرطه می‌آورد.[۴]

به عیادت یکی از علما که بیمار شده بود رفتم و گفتم: شکر خدا را کن و حمد او را بجا بیاور. گفت: چگونه شکر بکنم که فرموده است و لئن شکرتم لازیدنکم. می‌ترسم شکر بکنم و مرض من زیادتر شود.[۵]

شخصی در بغداد غلامی ترک داشت که قرآن را نیکو قرائت می‌کرد مولای او در اوقات نماز او را امام قرار می‌داد و به عقب او نماز جماعت می‌گذارد و در هنگام خواب بر پشت او سوار می‌شد و اطفاء نایرهٔ شهوت می‌نمود و به او گفتند هرگاه با او لواط می‌کنی چگونه با او نماز جماعت می‌گذاری؟ گفت نماز می‌گذارم به عقب قرآنی که در سینهٔ اوست.[۶]

ج: نکته‌های لطیف و نغز: عربی از سفر دست خالی برگشته بود. می‌گفت مرا از این سفر نفعی نرسید. جز اینکه نماز را قصر می‌کردم...[۷]

---

۱ـ ترجمهٔ زهرالربیع، ص ۷.
۲ـ ترجمهٔ زهرالربیع، ص ۱۹.
۳ـ ترجمهٔ زهرالربیع، ص ۲۴.
۴ـ ترجمهٔ زهرالربیع، ص ۵۰.
۵ـ ترجمهٔ زهرالربیع، ص ۶۰.
۶ـ ترجمهٔ زهرالربیع، ص ۱۵۰.
۷ـ ترجمهٔ زهرالربیع، ص ۲۶.

www.tabarestan.info تبرستان

یهودی، مسلمانی را دید که در ماه رمضان گوشت بریان کرده و می‌خورد. یهودی بیامد و با او بخورد. مسلمان گفت: ذبیحهٔ ما مسلمانان بر شما حرام است. یهودی گفت: مانعی ندارد من در مراتب فسق و فجور مانند توأم در میان مسلمانان.[۱]

یکی از مردم حجاز در شب اول ماه رمضان به ماه گفت: باز آمدی و مردم را به تعب انداختی اگر دفع شرّ تو از خود با سفر رفتن نکنم خدا مرا مرگ دهد.[۲]

زنی فاجره را اولادی متولد شد نزد عالمی آورد که نام او را بگذارد. عالم گفت: نام او را ابن کثیر بگذار.[۳]

مردی زنی را تزویج نموده بعد از پنج ماه پسری زایید به شوهر گفت: نام او را چه بگذاریم؟ گفت: شاطر، زیرا مسافت نه ماه را به پنج ماه طی کرده است.[۴]

شعبی را از چیزی پرسیدند، گفت: نمی‌دانم. گفتند: حیا نمی‌کنی که می‌گویی نمی‌دانم؟ گفت: چگونه حیا کنم از چیزی که ملائکه از آن حیا نکردند و گفتند: لاعلم لنا.[۵]

شخصی از عراق به زنی که معشوق او بود نوشت: خیال خود را بگو تا در عالم خواب نزد من بیاید. زن در جواب نوشت یک دینار برای من بفرست تا به بیداری نزد تو بیایم.[۶]

محمدبن سیرین را گفتند: شخصی را دیده‌ام که هرگاه قرآن بخواند یا خواندن قرآن را بشنود بیهوش می‌شود. گفت: اگر بر سر دیوار نشست و قرآن خواند یا بر او خواندند پس بیهوش شد راست می‌گوید.[۷]

مجوسی را گفتند: چرا مسلمان نمی‌شوی؟ گفت: هرگاه خدا بخواهد می‌شوم. گفتند: خدا می‌خواهد ولیکن شیطان نمی‌گذارد. گفت: من تابع قوی‌ترین ایشانم...[۸]

مردی به مزید گفت: چون سگ به تو حمله آورد و خواهد که تو را بگیرد این آیه را بخوان: «*یا معشر الجن و الانس ان استطعتم این تنفذوا من اقطار السموات و الارض فَانْفُذُوا لاتنفذون الا بسلطان.*»[۹] مزید گفت: بهتر است انسان چوبی در

---

۱ـ ترجمهٔ زهرالربیع، ص ۲۸ . ۲ـ ترجمهٔ زهرالربیع، ص ۴۱ . ۳ـ ترجمهٔ زهرالربیع، ص ۵۲ .
۴ـ ترجمهٔ زهرالربیع، ص ۵۲ . ۵ـ ترجمهٔ زهرالربیع، ص ۶۷ . ۶ـ ترجمهٔ زهرالربیع، ص ۱۴۹ .
۷ـ ترجمهٔ زهرالربیع، ص ۱۶۳ . ۸ـ ترجمهٔ زهرالربیع، ص ۱۷۸ .
۹ـ قرآن، ۳۳/۵۵، یعنی ای گروه جن و انس اگر می‌توانید در اطراف زمین و آسمانها برشوید و از حیطهٔ قدرت الهی بیرون روید، هرگز از ملک و سلطنت خدا خارج نتوانید شد.

www.tabarestan.info تبرستان

دست داتشته باشد زیرا همهٔ سگها قرآن نمی‌دانند.[۱]

**ایضاً**: مردی راگفتند که خرما در شکم تسبیح می‌کند، گفت: پس حلوا باید نافله بکند.[۲]

**د**: لطیفه‌های بکر و پر از ظرافت؛ مثال: سائلی نزد جمعی آمد که به خوردن مشغول بودند به ایشان گفت: السلام علیکم ای بخیلان. گفتند: چگونه ما رابخیل می‌گویی؟ گفت: چه می‌شود مرا با یک قرص نان تکذیب نمایید.[۳]

سائلی به در خانهٔ یکی از اغنیای اصفهان رفت و چیزی طلبید صاحبخانه به غلام گفت: ای مبارک به قنبر بگو که به یاقوت بگوید و او بلال را بفرستد که به سائل حالی کند که چیزی حاضر نیست. سائل گفت: خدایا بگو به جبرئیل که بگوید به اسرافیل که بگوید به میکائیل که بگوید به عزرائیل که روح این صاحبخانه را قبض کند...[۴]

www.tabarestan.info تبرستان

پادشاهی به یکی از خواص خود کنیزی بخشید که دهانش گشاد بود. مرد به فراست دریافت هر زن که دهن او وسیع بود فرج او نیز وسیع است. کنیز خواست بفهمد که زوج به این حقیقت وقوف دارد یا نه؟ گفت: بیا عیوب همدیگر را بشماریم. مرد گفت: دهن تو وسیع است این دو عیب...[۵]

شتری از عربی مفقود شده بود. نذرکرد اگر پیدا شود آن را به دو درهم بفروشد. چون آن را یافت راضی نشد به این وجه قلیل بفروشد، گربه‌ای بگرفت و به گردن او معلّق نمود و به بازار برد و ندا می‌کرد که شتر به دو درهم و گربه به پانصد درهم و جدا از هم نمی‌فروشم. اعرابی به او گفت: «ما ارخص الجمل لولا القلادة» یعنی چه ارزانست شتر اگر گردن‌بند آن نمی‌بود.[۶]

اعرابی بسیار مجامعت می‌کرد. به او گفتند: اکثار در این فعل برای چشم ضرر دارد بلکه مورث کوری است، گفت: «وهبت بصری لذکری» یعنی بخشیدم چشم خود را به ذکر خود.[۷]

شخصی به سفر رفته بود پسر او نامه‌ای به این مضمون به او نوشت که بحمدالله احوال ما به خیریّت مقرون است و مکروهی به ما روی نداده است مگر آنکه بعد از

---

۱ـ ترجمهٔ زهرالربیع، ص ۱۷۹ .
۲ـ ترجمهٔ زهرالربیع، ص ۱۸۳ .
۳ـ ترجمهٔ زهرالربیع، ص ۲۵ .
۴ـ ترجمهٔ زهرالربیع، ص ۲۷ .
۵ـ ترجمهٔ زهرالربیع، ص ۲۸ .
۶ـ ترجمهٔ زهرالربیع، ص ۳۳ .
۷ـ ترجمهٔ زهرالربیع، ص ۱۸۰ .

رفتن شما دیوار قبلی خانه بر سر مادر و برادر و خواهر و دو کنیز ما فرود آمد و همگی هلاک شدند من و الاغ و گربه نجات یافتیم.[۱]

عایشه، نامی بر انگشتری خود نقش کرده بود «*ما عرفت الخیر مذعرفت الایر.*»[۲]

ابوحنیفه دید شخصی بدون رکوع نماز می‌کند گفت: مگر نمی‌دانی نماز بدون رکوع باطل است؟ گفت: می‌دانم ولی شکم من بزرگ است اگر به رکوع بروم بی‌اختیار ضرطه از من صادر می‌شود پس نماز بی‌رکوع بهتر است از نماز با ضرطه.[۳]

روزی مهلّب خواست با یکی از کنیزان خود مجامعت نماید کنیز حایض بود و مهلّب گفت: «*وفارَ التَّنورُ*»[۴] یعنی جوشید آب از تنور. مهلّب گفت: «*ساوی الی جبل یعصمنی من الماء*»[۵] یعنی پناه می‌برم به کوهی که نگاه بدارد مرا از آب...[۶]

www.tabarestan.info تبرستان

هـ: متلکهای شیرین و پرمعنی؛ مثال: روزی فرزدق سوار استر بود ناگهان ضرطه‌ای انداخت. زنی که در آنجا بود بخندید. فرزدق گفت: هر مادّه‌ای که مرا بردارد این آواز از او جدا می‌شود. زن گفت: هیچ مادّه‌ای زیادتر از مادر، تو را برنداشته است پس وای بر مردم از ضراط او.[۷]

یکی از خلفا به یکی از زهاد گفت: تو بسیار زاهد و پرهیزکاری. زاهد گفت زهد تو از من بیشتر است زیرا زهد در لغت به معنی ترک کردن است تو نعیم آخرت را که دائم است ترک نمودی و من نعمت دنیا را که بسیار حقیر و ناچیز است.[۸]

اصمعی گوید در روزی که بارش بسیار می‌بارید، مردی را دیدم که پوستی بر سر کشیده، گفتم: می‌خواهید شما را به این مرد بخندانم. گفتند: بلی نزد آن مرد رفتم و گفتم: ای اعرابی می‌دانی تو چگونه‌ای؟ گفت: نه. گفتم: «*کانک بعرة فی نقب کبش مدلولة و ذاک الکبش یمشی*» تو مثل پشکلی هستی که به دم کون گوسفند چسبیده و حرکت می‌کنی و آن گوسفند راه می‌رود.[۹]

شخصی را پرسیدند کنیت تو چیست؟ گفت: «ابوعبدالله السمیع البصیر الذی یمسک السماء ان تقع علی الارض، گفتند: مرحبا بابی نصف القرآن.»[۱۰]

گویند قاضی عضد مردی فاضل و به غایت عظیم‌الجثه بود روزی او را با یکی از

---

۱ـ ترجمهٔ زهرالربیع، ص ۱۸۵.
۲ـ ترجمهٔ زهرالربیع، ص ۱۹۴.
۳ـ ترجمهٔ زهرالربیع، ص ۱۹۵.
۴ـ قرآن، ۱۱/۴۰.
۵ـ قرآن، ۱۱/۴۳.
۶ـ ترجمهٔ زهراالربیع، ص ۲۲۵.
۷ـ ترجمهٔ زهرالربیع، ص ۲۱.
۸ـ ترجمهٔ زهرالربیع، ص ۳۴.
۹ـ ترجمهٔ زهرالربیع، ص ۷۱.
۱۰ـ ترجمهٔ زهرالربیع، ص ۱۸۰.

علمای شیراز که بسیار صغیرالجثه بود مباحثه در میان آمد دواتی در میان مجلس بود قاضی گفت: آوای ضعیف به گوش می‌رسد گویا از میان دوات است؟ مرد عالم گفت: از نطفهٔ یک مرد زیاده از این متکوّن نمی‌شود.[1]

## ۱۱۸ـ آقا جمال خوانساری

او مؤلف کتاب طنزآمیز «عقاید النساء» مشهور به «کلثوم ننه[2]» می‌باشد. وی فرزند آقا حسین خوانساری است. پدرش ساکن اصفهان شد و در همانجا مدفون گردید. آقا جمال نزد پدر و خال خود محقق شیرازی کسب علوم کرد. با ملامحمّدباقر مجلسی و ملامیرزا شیروانی معاصر بود. آثار فراوانی از وی بازمانده است. آقا جمال به سال ۱۱۲۱ هـ.ق بدرود زندگی گفت و در مقبرهٔ پدرش در تخت فولاد اصفهان به خاک رفت» الذریعه، ج ۴ و قاموس الاعلام و ریحانة الادب، ج ۱، ص ۲۴».

www.tabarestan.info تبرستان

عقایدالنساء رسالهٔ مشهوریست که به‌شیوهٔ مجتهدان مرجع تقلید و به گونهٔ «رسائل عملیّه» نگارش یافته است. انگیزهٔ نویسنده بدون تردید دست انداختن و ریشخند کردن عقاید خرافه‌آمیز زنان موهوم‌پرست و به‌طور کلی باورهای ابلهانهٔ عوام کالانعام روزگارش بوده است و همچنین طعن و طنز به اصطلاح عالمان و مجتهدانی که به سبب ترویج و اشاعهٔ همین موهومات سفاهت‌آمیز، سمت پیشوایی و رهبری جامعه را داشته‌اند و با چنین «علمی!» خود را از «علما!» می‌شمرده‌اند و بر جهلاء و عوام فخر می‌فروخته‌اند و با استحمار و در حماقت نگهداشتن آنان، همچون شپش خونشان را می‌خورده‌اند.

ظاهراً نخستین کسی که از کلثوم ننه و نویسنده‌اش صریحاً نام برده است[3] میرزا محمدعلی مذهّب اصفهانی، نویسندهٔ تذکرهٔ یخچالیه است[4] که در پایان یخچالیه برای توجیه کار خود می‌گوید: چنانکه در عهد شاه عباس، کلعنایت[5] بعضی چیزها

---

۱ـ ترجمهٔ زهرالربیع، ص ۲۱۶.

۲ـ کتاب عقایدالنساء ـ به انضمام رسالهٔ «مرآت البلها» به کوشش محمود کتیرایی ـ ناشر کتابخانهٔ طهوری تهران ـ ۱۳۵۰.

۳ـ ر.ک مقدمه و توضیحات ارزشند آقای محمود کتیرایی بر کتاب عقایدالنساء.

۴ـ تذکرهٔ یخچالیه ـ به کوشش احمد گلچین معانی، چاپ سوم، ص ۱۵۰.

۵ـ کلعنایت، دلقک شاه عباس کبیر بوده است.

و در زمان شاه سلیمان آقا جمال مرحوم، کلثوم ننه را نوشت، در این عهد فقیر هم این مزخرفات را نوشته...

آقای محمود کتیرایی مصحّح «عقایدالنساء» یقین کرده‌اند که این کتاب ریختهٔ خامهٔ آقا جمال خوانساری است و علاوه بر اشارهٔ صاحب یخچالیه، شواهدی مبنی بر سخن‌سنجی و نکته‌دانی و طنز و طیبت‌گویی آقا جمال ارائه کرده‌اند[1] که توجّه بدآنها خالی از فایدت نمی‌باشد:

۱ـ بعضی عوام مسلمین می‌گویند که فرم بدنها هم تفاوت دارد که کافر آلت مردیش بزرگتر از مسلمان می‌شود و این نسبت را به قول ائمه اسلام می‌دهند که اگر مردهٔ مجهولی در بیابان دیده شد اگر «کبیرالحشفه» نیست او را مسلمان دانید و دفن نمایید پس آقا جمال خوانساری برای مطایبه نوشت: «*اِنْ کَانَ هذاالخبرُ صَحیحاً فأنا أکمَلُ الکافرین...*».[2]

۲ـ معروف است روزی با لباس یعنی زیرپیراهن و زیرجامه سفید و شب‌کلاه و نعلین سفید و حتی ریش سفید در درگاه خانهٔ خود ایستاده بود. دو نفر زن بذله‌گوی اصفهانی آمدند از آنجا عبور کنند، یکیشان به دیگری گفت: قربان آقا بروم که درست مثل برنج توی آبکش سفید و خشک و خالی است. آقا جمال بالبداهه گفت: همشیره اشتباه نکن، چلوی تو آبکش نیست بلکه این چلوکبابی است که کره و کبابش میانش نهفته است...[3]

۳ـ یک روز صبح زود برای نماز از خانه خارج شد، دو نفر زن را دید که یکی این طرف کوچه نشسته و دیگری آن طرف. زنان از روی عمد از سر جایشان تکان نخوردند. آقا گفتند: در خبر است که از میان دو زن عبورکردن مکروه است. یکی از زنان گفت: اگر مکروه است پس چرا از میان والده‌تان عبورکردید؟ مگر ایشان زن نبودند؟ ایشان در حالی که با دست به هر دو اشاره می‌کردند گفتند: چرا ولی به این گشادی نبودند.[4]

۴ـ از آقا جمال پرسیدند: هیچ‌وقت شد از جواب کسی عاجز بمانی؟ گفت: بلی،

---

۱ـ حواشی صفحات ۱۳ و ۱۴ عقایدالنساء.
۲ـ عباسعلی ـ کیوان نامه، ج ۱، ص ۱۸۷ ـ ۱۸۸.
۳ـ عباسعلی کیوان ـ کیوان نامه، ج ۱، ص ۸ و ۱۸۷.
۴ـ عباسعلی کیوان ـ کیوان نامه، ج ۱، ص ۸ و ص ۱۸۷.

www.tabarestan.info تبرستان

زمانی که طلبه بودم و نزد پدرم مرحوم شیخ حسین خوانساری اعلی اللّه مقامه درس می‌خواندم. پدر مادرم مرده بود و بین داییهایم از جهت سهم‌الارث اختلاف بود. آنان پدرم را حکم و قاضی قرار دادند. پدرم گفت: «*کما فرض‌اللّه*» باید تقسیم نمود. داییم گفت: یعنی چه؟ پدرم گفت: نص قرآن است که: «*یوصیکم اللّه فی اولادکم للذکر مثل حظّ الانثیین*»، و اجتهاد در مقابل نص جایز نیست. من به پدرم گفتم: چرا خداوند برخلاف همه جای قرآن که ایجاز و اختصار به کار برده است اینجا مطلب را دولا پهنا کرده؟ پدرم پرسید: چطور؟ گفتم: می‌فرماید «*للذکر مثل حظّ الانثیین*» یعنی نر دو برابر سهم مادّه. پدرم گفت: مگر غیر از این باید گفته باشد؟ گفتم: چه ضرر داشت که خیلی مختصر می‌فرمود «*للانثی نصف الذکر*». پدرم گفت: حالا که آنطور فرموده باز والده‌تان راضی نیست وای به وقتی که نصف ذکر در کار می‌آمد...[1]

آقای علی نقی بهروزی نیز در کتاب لطائف و ظرائف ادبی چاپ شیراز، دو داستان از آقا جمال خوانساری نقل کرده است:[2]

۱ـ روزی آقا جمال از جلو عصارخانه‌ای می‌گذشته و مشاهده می‌کند که اسبی را به سنگ کارگاه بسته‌اند تا آن را حرکت دهد و زنگی را هم به گردن او آویخته‌اند و شخص کوری چوبی در دست نزدیک اسب نشسته تا او را براند. آقا جمال از کور می‌پرسد: اینجا چه می‌کنی؟ می‌گوید: اگر اسب توقف بکند او را می‌رانم. آقا جمال می‌پرسد: تو که او را نمی‌بینی اگر مثلاً سرش را تکان داد و زنگ به صدا درآمد از کجا می‌فهمی که حرکت می‌کند یا نه. کور می‌گوید: آخوند این اسب مدرسه نرفته و درس نخوانده و این شیطنتها که تو می‌دانی یاد نگرفته است.

۲ـ گویند آقا جمال خوانساری با یک نفر از راهی می‌گذشتند. خرسی کشته را دیدند که بر الاغی همی بردند از آنجا که خرس خوانساری و خر خراسانی معروف است، فرد خراسانی به آقا جمال گفت: گویا این کشته با شما همشهری است؟ آقا جمال جواب می‌دهد: آری ولی هنوز مردهٔ ما بر زندهٔ شما سوار است!!

آقای رحیم‌زادهٔ صفوی[3] آقا جمال خوانساری را از بزرگترین علمای شیعه

---

۱ـ چنتهٔ درویش ـ دکتر محمدعلی احسانی طباطبایی، صفحهٔ ۸ـ۱۸۷ و ۴ـ۱۴۳.
۲ـ ترجمهٔ زهرالربیع، ص ۱۲۲ و ۱۲۳.
۳ـ شوخی علما ـ تألیف رحیم‌زادهٔ صفری ـ چاپ تهران ۱۳۳۵ ـ صفحهٔ ۴.

www.tabarestan.info تبرستان

می‌داند که از اواخر عهد صفویه تا اوایل قاجار می‌زیست، می‌گوید: در آن زمان ولایت شیروان قفقاز هنوز جزو ایران بود و علمای بزرگ از آن حدود برخاستند از جمله آخوند «ملامیرزا آقا» که بسیار منطقی و جدل دوست بود و همواره با آقا جمال مباحثه می‌کرد گاهی نیز آن عالم بزرگوار هم مطایبات نمکین می‌نمودند چنانکه روزی هر دو سوار الاغ می‌رفتند که ناگهان الاغ آقا جمال بنای عرعر را گذاشت. آخوند میرزا گفت: «آقا مثل اینکه الاغ شما بیات اصفهان می‌خواند» لحظه‌ای بعد از عرعر، الاغ آقا تیزهای پیاپی درکرد آن وقت آقا جمال با لهجهٔ ظریف اصفهانی گفت: «آخوند ملا میرزا، می‌بینی که جسته جسته ترکی هم می‌گوید!»

گفتیم این کتاب به شیوهٔ «رسائل عملیه» نگارش یافته است نخست مسائل مبتلا به شرعی به صورت سؤال مطرح گردیده است و آنگاه جوابهایی به شیوهٔ آخوندها که «حرام است» جایز نیست، واجب است، احوط... است، به احتیاط اقرب است، ذکر گردیده است...

نویسندهٔ آگاه و خوش‌ذوق «عقاید النساء» که عالمی عامل، حکیمی محقق متکلمی مدقق و فقیهی جلیل‌القدر[1] بوده است از کوته‌فکری و بلاهت و خرافه‌پرستی مردم زمانش در رنج بوده است و عالمان و باسوادان زمان را نابکارانی می‌یافته است که با استفاده از جهل عامه در زمینهٔ مسائل دینی و اجتماعی، دکانی گشوده‌اند و با فروش متاع دین و اخلاق و حیثیت انسانی و گمراه ساختن مردم ساده‌دل ناآگاه حقیقت‌طلب به سودجویی و کسب منافع مادی مشغول هستند از اینروی تصمیم گرفته است با استفاده از حربهٔ خود این نابکاران، با آنان به مقابله پردازد. لذا هم از اخلاق، آداب و سنن نابخردانه و مرسوم آینه‌ای ساخته است و در برابر مردم گمراه زمانش قرار داده است و هم عالمان و مجتهدان زمان را تا حد کلثوم‌ننه و دده بزم آرا و باجی یاسمن پایین آورده است، تا نیروی تفکر را در مردم برانگیزد. او عقاید مرسوم و سنن احمقانهٔ موجود را با زبانی ساده و درخور فهم همگان، مورد استهزاء و ریشخند قرار می‌دهد و من غیرمستقیم و زیرکانه به ریش عالمانی که شعورشان در حد دده بزم‌آراست می‌خندد تا عوامل جهل و خرافات را رسوا کند و از میانه برگیرد. و در این رهگذر از به سخره گرفتن اساس معتقدات

---

۱ـ ص ۶ به نقل از: ریحانة الادب فی تراجم المعروفین بالکنیة او اللقب ـ از محمدعلی تبریزی خیابانی، ج۱، ص ۳۴.

همچون نماز و روزه و وضو و غسل و... هم که با خرافات آمیخته شده و صورتی مسخ‌گونه به خود گرفته است ابایی ندارد. این کتاب که مورد تقلید «صادق هدایت» در نوشتن کتاب ارجمند «نیرنگستان[1]» قرار گرفته است یکی از ارزشمندترین طنزهای اجتماعی فارسی است که به قول هدایت بهترین راه را برای مبارزه با خرافات انتخاب کرده است و به گفتهٔ وی «برای از بین بردن اینگونه موهومات هیچ چیز بهتر از آن نیست که چاپ بشود تا از اهمیت و اعتبار آن‌ها کاسته گردد و سستی آن‌ها را واضح و آشکار نماید...[2]

کتاب عقایدالنساء مشتمل است بر یک مقدّمه، شانزده باب و یک خاتمه و به طوری که از اسم آن پیداست «در بیان اقوال و افعال زنان و واجبات و مندوبات[3] و محرّمات و مکروهات ایشان...» می‌باشد.

www.tabarestan.info تبرستان

مقدمه بسیار مختصر و مشتمل است بر «اسامی علما و فضلاء و فقها، و فضیلت آنها...» آنگاه افضل علمای زنان را نام می‌برد که پنج نفرند:

«اول بی بی شاه زینب. دویم کلثوم‌ننه. سیم خاله جان آقا. چهارم باجی یاسمن. پنجم دده بزم‌آرا...»

و سپس با تأکید می‌گوید: آنچه از اقوال و افعال اینها باشد، نهایت وثوق دارد و محل اعتماد است... هر زنی که خلاف فرمودهٔ ایشان کند آثم و گناهکار باشد...[4]

پس از این مقدّمهٔ سخت کوتاه، ابواب شانزده‌گانه را آغاز می‌کند و در هر باب با زبانی ساده و درخور فهم عوام‌الناس، اصول و احکامی که در منجلاب خرافه و حماقت رنگ باخته است با لحنی جدّی و به‌شیوه‌ای که مرسوم است مطرح می‌سازد و بدون اینکه به‌زشتی و ابتذال آنها اشاره بکند «زنان» را به اجرای آنها دعوت می‌کند و پرهیز و خودداری از رعایت آنها را علی‌قدر مراتبهم مستوجب خسران و گناه می‌شمارد. لطف سخن و گیرایی سحرآمیز طنز، در همین ذکر واقعیّتهاست که هم متنبّه‌کننده است و هم خنده‌انگیز که به‌گونه‌ای غیرمستقیم و در «حدیث دیگران» بنیان واهی شرعیّات خرافه‌آمیز و ماهیّت شیادان دین‌فروش و پوچی پراکن را به نمایش می‌گذارد:

---

۱ـ نیرنگستان ـ از صادق هدایت چاپ چهارم ـ کتابهای پرستو، تهران ۱۳۴۴ .
۲ـ دیباچه، ص ۲۳ .
۳ـ مندوب: مستحب «فرهنگ نفیسی» .
۴ـ عقایدالنساء، ص ۱ .

## باب اول: در بیان وضو و غسل و تیمم

در این باب وضو و غسل را در برابر هوسهای زنانه چیزی قابل اغماض و ترک شدنی می‌شمارد و می‌گوید:

به فتوای زنان وضو و غسل واجب است مگر در چند موضع:

وقتی که دستها را حنا و نگار[1] بسته باشند یا ابرو گذاشته باشند یا زرک[2] بر ابرو چسبانیده باشند ترک وضو و غسل واجب است اکثر علما در نگار سه روز را ساقط می‌دانند. بی‌بی شاه زینب تا پنج روز یا شش روز وضو را ساقط می‌داند... قبل از پنج روز وضو بسازند حرام است، دیگران مکروه دانسته‌اند روز ششم را او نیز مکروه می‌داند...

www.tabarestan.info تبرستان

امّا غسل، هرگاه جاریه[3] داشته باشد و مادرزن حاضر نباشد که از شوهر او مخبر باشد که مبادا زن به حمام رود شوهرش با جاریه مقاربت نماید در این صورت ترک غسل واجب است... کلثوم ننه تا یک هفته ساقط می‌داند و باجی یاسمن تا یک ماه که قول اول به احتیاط اقرب است... هرگاه غسل کرد فعل حرامی کرده باشد بعضی مکروه دانسته‌اند و قول اول اقوی است...

## باب دوم: در بیان اوقاتی که نماز ساقط و ترک آن واجبست[4]

اول ـ در شبهای عروسی

دوم ـ در وقتی که سازنده و نقاره‌چی به خانه آمده باشند.

سویم ـ وقتی که زن، خویشان خود را در حمّام ببیند لازمست ترک نماز کند و احوال شوهرش را به خویشان بگوید.

چهارم ـ روزی که به موعظه شنیدن رفته باشد.

پنجم ـ روزی که جامهٔ نو پوشیده باشد و ترسد که در حال رکوع خرد و ضایع شود...

---

۱ـ نقشی که نگاربند یا زن به دست خود با حنا بر کف دست و پای اندازد.

۲ـ زرک: یکی از هفت آرایهٔ زنان قدیم به قول ادیب‌الممالک فراهانی چنین است:

هفت پیرایه شد به روی بتان — که از آن باغ حسن سیراب است
وسمه و سرمه و نگار و خجک — زرک و غازه و سفیدایست

۳ـ جاریه: کنیز و کشتی، شاعری سروده:

بارالها آب چون طغیان نمود — خلق برهاندی به روی جاریه
بنده‌ات را آب طغیان کرده است — تا بریزد در سبوی جاریه

ر.ک ص ۵۰، توضیحات آقای کتیرایی به نقل از چنته درویش. ۴ـ عقایدالنساء، ص ۵.

ششم ـ روزی که زن زینت عید کرده باشد. یا به عروسی رفته باشد. یا شوهرش در سفر مانده باشد... چند موضع دیگر هم ترک نماز و روزه واجب می‌باشد، سندش ضعیف بوده اختلاف داشت، ایراد نشد.

## باب سوم: در بیان روزه[1]

بدان که زنان را چندین روزه می‌باشد که به آن روزه به مطلب خود می‌رسند:

اول روزهٔ مرتضی علی. آداب آن اینست که باید حرف نزند و از جهت افطار به خانه‌ها رفته گدایی کند به این نحو که قاشق به در خانه‌ها بزند از وجه گدایی برنج و ماست و خرما بخرد و در وقت عصر پا را برهنه کرده چلو را طبخ کرده شب به آنها افطار کند... دده بزم‌آرا گفته بهتر است که این روزه را روز دوشنبه بگیرد و این قول اقوی است.

www.tabarestan.info تبرستان

دویم روزهٔ هفدهم ماه رجب است تا ظهر آن روز و ظهر باید بخورد و افطار به قند و کنجد کند و بی‌بی شاه زینب گفته که کنجد و قند از پول گدایی گرفته شود...

سوم باز روزهٔ مرتضی علی است باید هفت خانه آب چاه بیاورد و به این آبها افطار کند... خاله جان آقا گفته است این روزه را دختر نذر کند که به شوهر خوب که دلخواه او باشد برود و بر سر او زن دیگر نکند... کلثوم‌ننه و دده بزم‌آرا گفته‌اند از جهت بخت‌گشایی دختران و زود به شوهر رفتن ایشان به منار مشهور به کون برنجی رفته بگویند:

**ای منار کون برنجی حرفیت می‌زنم ز من نرنجی**
**میون من دسته می‌خواد مرد کمر بسته می‌خواد**

پس با مقعد گردکان را بشکند[2]، کلثوم ننه می‌گوید: گردکان را از طرف راست مقعد بشکند...

## باب چهارم: در باب نکاح[3]

واجب است بندها را بگشاید حتی بند زیر جامه... دست بربندِازار بُرده نباتی بر آن نهد... کلثوم ننه گفته: هِلْ نیز در میان دست خود بگیرد و خاله جان آقا گفته آن

---

۱ـ عقایدالنساء، ص ۶.

۲ـ برای گشوده شدن بخت باید چهارده عدد گردو همراه خود می‌بردند و بالای پله‌ها گردوها را با مقعد خود می‌شکستند. رک: توضیحات آقای محمود کتیرایی، ص ۵۲، عقایدالنساء.

۳ـ عقایدالنساء، ص ۸.

نبات را به دست خود در دهن داماد گذارد که در نظر او بسیار شیرین بنماید... دختران مادامی که به شوهر نرفته باشند نوره کشیدن مکروه است و باجی یاسمن گفته که دختر باید ازالهٔ مو را به بند انداختن بکند و دده بزم‌آرا به سوزانیدن قائل است... کلثوم ننه گفته: مکروه است دختر را ازالهٔ مو، هرچند صد ساله باشد و مویش یک چارک باشد، امّا کسی با او موافقت نکرده است.

دخترانی را که برای شوهر کردن به حمّام می‌برند لغلغه باید بمالند که بدن و فرجشان نرم و نازک شود چنانکه مناسب این مقام شاعر گفته:

**سینه‌اش از بس که باشد نرم و صاف  بوسه از لغزش، نایستد تا به ناف**[1]

بند انداختن دختران را و گریستن ایشان را کلثوم ننه مستحب می‌داند و بعضی واجب...

www.tabarestan.info

## باب پنجم: در بیان افعال و اقوال شب زفاف[2]

بدان که گریستن عروس و مادرش در شب عروسی واجبست و بدان که داماد محرم به جمیع زنان است و دده بزم‌آرا گفته داماد با هر زنی که دست بازی و ملاعبه بکند می‌تواند کرد. باجی یاسمن و سایر علما، آمدن مادر عروس را به خانهٔ داماد در شب عروسی حرام می‌دانند... واجبست عروس و داماد که در شب زفاف پای راست را بر پشت پای یکدیگر گذارند هر کدام مقدّم دارد بر دیگری غالب آید... اگر کسی عمداً ترک کند ترک یکی از فرایض کرده باشد و آثم است و اگر سهواً فراموش کرده باشد قضا کند...

عروس با شوهر حرف نزند و چیزی نخورد تا شوهر به او چند چیز ببخشد... این را به اصطلاح «دندان گلی[3]» گویند و هیچ‌یک از علما در این باب اختلاف نکرده‌اند...

شب زفاف اگر اندکی باران بیاید، باجی یاسمن را اعتقاد آنست که عروس ته‌دیگ خورده است...

بی‌بی شاه زینب گفته که نُقل بر سر ریختن واجبست... خاله جان آقا گفته که اگر

---

۱ـ این بیت در کتاب امیر ارسلان چاپ محجوب ص ۲۳۱ بدینگونه آمده است:

**ز ضرب لغلغه از بسکه بد صاف  ز سینه بوسه می‌غلتید تا ناف**

۲ـ عقایدالنساء، ص ۱۱ .  ۳ـ رونمای داماد به عروس در شب زفاف .

نقل بر سر مندیل[1] داماد مانده باشد هر که بخورد مرادش برآورده شود...

رختخواب عروس را باید زنی بیندازد که نیکبخت باشد... و در شب عروسی بر همهٔ زنان واجبست که در پشت پنجره‌ها و دیوارهای اتاق عروس و داماد بنشینند و گوش دارند و سخن ایشان را از هر فعل و از هر قول بشنوند و ببینند و در وقت صبح نماز را ترک کرده نقل‌های ایشان را ذکر کنند... اگر در شب مقاومت واقع شده باشد... اگر عروس باکره باشد خونی که از بکارت او باقیمانده و آن را «نشان» گویند در سینی گذارند و در مجلس بگردانند تا عروس و منسوبات او سرخ‌رو شوند وإلّا ازلتهٔ حیض کمتر شوند... واجبست در آن روز به عروس هل و گلاب دهند که اول پسر زاید...

www.tabarestan.info تبرستان

### باب ششم: در بیان زاییدن و اعمال و متعلقات آن[2]

بدان که وقتی زن را درد گیرد و دیر زاید... معالجه که از برای زود متولد شدن کنند آنست که ماما خطاب کند به طفل و اشاره به فرج زائو کند و بگوید: ای طفل زود بیرون بیا که همه چیزت آماده است، رخت بر تو دوخته‌اند و... رختخواب زائو سرخ نباشد که «آل» ضرر می‌رساند و برای دفع ضرر آل، ماما باید شمشیر برهنه در دست گرفته، چهار طرف اتاق را با سر شمشیر خط بکشد و بگوید:

خش می‌کشم، خش می‌کشم، خشهای خش خش می‌کشم.

دده بزم‌آرا گفته که شمشیر را قدری از غلاف کشیده و بالای سر زائو بگذارند تا روز حمّام رفتن، به جهت دفع آل. کلثوم ننه در وصف «آل» که ضعیف اندام است و موی سرخ دراز دارد و بینی او از گِل است، چنین گفته:

**آل بشناختن بود مشکل  گیس او سرخ و بینی‌اش از گِلْ**
**گر ببینی بگیر بینی او  تا ز زائو جگر ندرد و دل**

### باب هفتم: در بیان حمّام رفتن[3]

اکثر علمای زنان گفته‌اند که ستر عورت پیش واجب نیست بلکه کشف آن واجبست. جماعتی را عقیده بر این است که باید دو طرف باز باشد... در وقت

---

۱ـ مندیل: دستار ـ عمامه ـ شاعری گفته است:

تو که...ی و مندیل به سرت  گه صد ساله به قبر پدرت

توضیحات آقای محمود کتیرایی، ص ۵۳.

۲ـ عقایدالنساء، ص ۱۴.

۳ـ عقایدالنساء، ص ۱۸.

صابون زدن و خصوصاً نوره مالیدن باید لنگ بردارد، پاره‌ای از علما این را واجب و بعضی مستحب می‌دانند...

در باب نوره کشیدن مانعی ندارد که تعریف فرج خود کند و بخندد. امّا مأکولات که در حمام باید خورده شود، زردک و ترب را واجب دانسته‌اند... باجی یاسمن گفته که کوکو و شامی و ماهی خوردن که از شب مانده باشد سنّت مؤکّد است و خیار را نیز تجویز کرده‌اند...

**باب هشتم: در بیان سازها و اوقات آن**[1]

بدان که دایره زدن ثواب عظیم دارد... و هرچه وسیع‌تر باشد ثوابش بیشتر است... اگر دایره نباشد به در، پنجره و کرسی و سینی می‌توان زد و اگر هیچ‌یک از اینها یافت نشود هر دو دست را بر هم زنند در وقت آمدن نقاره‌چی واجبست که نقاره بزنند و اگر زنی در نماز باشد واجب است که قطع نماز کند... باید زنان بر نقاره‌چی سلام کنند... گریختن از نقاره‌چی مذموم است... هرگاه زنی ابتدا به کاری کرده باشد و صدای نقاره چی بشنود، بهشت بر او واجب می‌گردد...

**باب نهم: در بیان معاشرت زنان با شوهران**[2]

بدان که زن از شوهر وقتی راضی شود که زن دیگر نگیرد و در روز و شب با او صحبت بدارد و اقلاً شبی چهار مرتبه با او جماع کند... بی‌بی شاه زینب گفته که هرگاه زن از برای تماشا به کوچه‌ها و حمام و مدرسه‌ها رود، منع نکند... اجماعی علماست که عروس باید با مادرشوهر و خواهرشوهر و زن برادر شوهر دشمنی بکند... بی‌بی شاه زینب از قول مرشد خود ابلیس لعین گفته که عروس باید هرچه مادرشوهر گوید نقض آن را به عمل آورد و هرچند بتواند افترا به خواهرشوهر بندد... هرگاه مابین آنها نزاع واقع شود باید اعضای یکدیگر را به دندان بگیرند و در نهایت شدت و غضب بکنند خصوصاً گوشت فرج یکدیگر را که بسیار ثواب دارد و این را در لغت زنان «لقمه» گویند. و واجب است اگر فرج زن صدمه خورد، در وقت جماع با شوهر تقصیر را به گردن خواهرش گذارد...

**باب دهم: در بیان مطبوخاتی که نذر واجب می‌شود**[3]

اول سمنو. بدان که در وجه تسمیهٔ سمنو اختلاف است. بی‌بی شاه زینب و خاله

---

۱ـ عقایدالنساء، ص ۲۰ . ۲ـ عقایدالنساء، ص ۲۲ . ۳ـ عقایدالنساء، ص ۲۴ .

جان آقا را اعتقاد آنست که وقتی که سمنو را وضع کرده‌اند، سی من آرد و یک من گندم بوده است. آن دو نفر قائلند سه منو است که از کثرت استعمال سمنو شده است... کلثوم ننه گفته که اجزای آن سه چیز است آرد و آب و گندم از این جهت سمنو گفته شده است... و بعضی بحث کرده‌اند که پنج چیز است و گردو و بادام نیز دارد. جمیع علما را اعتقاد آنست که از اعاظم نذورات چهار چیز است. اول سمنو... دوم شله‌زرد است سیم حلوای سوهان... چهارم آش شله‌قلمکار...

**باب یازدهم: در بیان تعویذ و چشم زخم**[1]

اول مُهره‌های کبود، دویم شاخ آهو، سیم ناخن پلنگ، چهارم مهرهٔ سفید که آن را کُس گربه گویند به اصطلاح زنان پنجم نعل حمار به قول اصح باید نعل حمار کوچک‌تر باشد از خرما خرک و بعضی گفته‌اند هرچه بزرگتر بهتر است ششم پارچه کبود که به قول باجی یاسمن از جمله تعویذات جلیله است. هفتم باید غوری که آن هم قهوه است و این قول احوط است. هشتم اسپند سوزانیدن... و در وقت سوزانیدن بگویند: بترکد چشم حساد و حسود، برافتد منافق و جهود...

**باب دوازدهم: در بیان اقسام محرم و نامحرم**[2]

کسانی که نامحرمند اول عمّامه، پسر اگرچه کوچک و کمتر از پانزده سال داشته باشد. ولی عمامه هرچه بزرگتر باشد صاحب آن بیشتر نامحرم است و طالبان علم در هر لباسی باشند. دیگر علما و پیشنمازان و خدّام مساجد و روضه‌خوان و واعظ و تاجر و کسانی که به حج رفته باشند و واجب است زن از این چند طایفه بگریزد حتی اگر محرم نسبی باشند والا گناه کرده است امّا آنها که محرمند: یهودی اگر یراق‌فروش و دعانویس هم باشد به اندازه‌ای محرم است که تا هم فیها خالدون و اجتناب از او فعل حرام و جزء گناهان کبیره می‌باشد، این مرد اگر به خانه وارد شود باید احترامات او را بجا و حاجتش را برآورد.

**باب سیزدهم: در بیان استجابت دعای زنان**[3]

در چند وقت دعای ایشان مستجاب می‌شود. اول در وقت زدن نقاره، این دعا را بخوانند: «توکلوا علی غیر اللّه ان کنتم فاسقین و ان تسمعون حرف‌الشیطان فاسجدوا البقره ان کنتم ساجدین. اوصیکم بترک الصلوة و اکل الصوم ان کنتم

---

۱ـ عقایدالنساء، ص ۲۶. ۲ـ عقایدالنساء، ص ۲۸. ۳ـ عقایدالنساء، ص ۳۰.

www.tabarestan.info تبرستان

سامعین. و تشتغلوا بضرب الدّف و الدّنبک ان کنتم عاقلین. اللهم این اسئلک بل سئلت غیرک ان یعقد لسان زوجی و زوجة اخیه و امه و ابیه و اخته و... و ان یضیق اسافل اعضائی و ان یقذف محبتی فی قلب زوجی... بحق اعدائک التنبلین البیعارین البیکارین یا اصم السامعین».

دویم، وقت زدن هر ساز خواه سرنا باشد خواه کمانچه.

سوم، وقت ختنه کردن پسران وقتی که دلاّک تیغ می‌زند و ذکر طفل را می‌برد هیچ دعا رد نمی‌شود بخصوص دعای دخترانی که هنوز شوهر نرفته باشند...

چهارم، در شب زفاف و...

تبرستان www.tabarestan.info

**باب چهاردهم: در بیان آمدن مهمان به‌خانه و بیرون رفتن و متعلقات آن**[1]

اجماع علما بر این متفقند که در شب چهارشنبه نباید به خانه مهمان برد و در شب جمعه نباید گذاشت که مهمان از خانه بیرون آید... هر زنی که به مهمانی می‌رود تمام اطفال خود را همراه ببرد حتی طفل شیرخواره و دایه‌اش را نیز ببرد... بر مهمان واجب است که در وقت خوردن به یک دفعه چیز نخورد بلکه قدری بخورد و تأمل نماید تا میزبان او را قسم بدهد و او مضایقه نماید و کم‌کم بخورد و...

**باب پانزدهم: در بیان صیغهٔ خواهرخواندگی**[2]

جمیع علما اتفاق دارند که باید زن خواهرخوانده‌ای داشته باشد و اگر کسی بمیرد و خواهرخوانده نداشته باشد چگونه امید بهشت داشته باشد؟!

صیغهٔ خواهرخواندگی باید در روز عید غدیر در یکی از امامزاده‌ها خوانده شود و دایره زدن سنّت مؤکد است کیفیت خواهرخواندگی به فتوای کلثوم‌ننه این است که یکی بگوید:

به حق شاه خیبر گیر

و دیگری بگوید:

خدایا مطلب ما را برآور و بپذیر

خواهرخوانده‌ها باید به اجماع علما باید چهارده دستمال داشته باشند:[3]

---

۱ـ عقایدالنساء، ص ۳۲. ۲ـ عقایدالنساء، ص ۳۵.

۳ـ بنابر تحقیقات آقای محمود کتیرائی، ص ۶۲ و ۶۳، حواشی عقایدالنساء: اغلب در پس پردهٔ «خواهرخواندگی» ماجراهای پنهانی وجود داشته است از آن جمله «مساحقه کردن» و یکی از لطیف‌ترین طبعان را در این مورد رباعی جالبی است:

دیدم دو جلب که باد می‌پیمودند وز مالش . . . به شب دمی نغنودند

«غمزه‌بند، عشوه‌بند، زلف‌بند، یکه شاخ، چکی چکی، زناربند، بال‌بند، داغ‌بند، دستمال مکن مرگ ما، حقه‌بند، سرخاب‌پیچ، آجیل‌بند، فرق‌بند، مزه‌بند» و...

**باب شانزدهم: در بیان چیزهایی که برای یکدیگر فرستند**[1]

عنّاب: یکی از علما گفته:

**تو که از تنگ طلا می می‌خوری  سر سُرنای مرا کی می‌خوری؟**[2]

**خاتمه: در بیان ادعیه و اذکار متفرقه و آداب کثیرالمنفعه**

خاله جان آقا گفته که اگر خروسی در غیر وقت بخواند باید او را کشت زیرا اگر او را نکشند صاحبش بمیرد... و واجب است که زنان در کوچه‌ها و بازارها تا هرجا که تعزیه باشد بروند گفته‌اند وای به حال زنی که تعزیه در جائی تا یک فرسخی باشد و او نرود و زنی که در میان روضه وضع حمل او بشود مبارک خواهد بود و نام طفل را باید عاشورا گذاشت...

دده بزم‌آرا گفته هرگاه زنی بخواهد فال بگیرد در شب چهارشنبه بر سر راه بنشیند و کلید دو دندانه بر زمین گذارد و هر مطلب که خواهد نیّت کند... و اگر مهمان آید بر پشت‌بام برآید و فریاد کند که مهمان عزیز آمده چه خوردش بدهم؟ هرچه گویند بدهد... چنانکه میان زنان مشهور است که کسی فریاد زد: . . . خر، آن را به بیمار داد در حال صحّت یافت...

## ۱۱۹ـ فوق‌الدین احمد یزدی[3]

ظاهراً معاصر شاه صفی و شاه عباس صفوی بود. به مناظره و معارضه با طرزی افشار برخاست. مدتها در لاهور و کشمیر و ملتان به سفر پرداخت و در حدود سالهای ۱۰۵۰ هجری در زادگاهش «تفت» دیده از جهان فروبست...

فرهنگ‌نویسان هند از جمله صاحب «بهار عجم» به اشعار وی استناد جُسته‌اند. امّا در وطن خود گمنام است شاید به همین سبب که در شعر شیوهٔ هزل و هجو داشته است و اینگونه اشعار خصوصاً در مسائل جنسی در آن روزگار مورد اعتراض

---

این نادره‌تر که هر دو هاون بودند  بی‌دسته چگونه زعفران می‌سودند

یادداشتهای قزوینی، ج ۵، ص ۹ـ۹۸.  ۱ـ عقایدالنساء، ص ۳۹.

۲ـ تو کز مینای زر می می‌خوری می  سر سُرنای ما کی می‌خوری کی؟

۳ـ هزلیات فوقی با تصحیح و مقدمهٔ مدرس گیلانی، چاپ مؤسسهٔ مطبوعاتی عطایی، ۱۳۴۲ شمسی.

www.tabarestan.info تبرستان

روحانی‌نمایان و دین‌فروشان بوده است. به ویژه که او به ملایان و زاهدان که دین و آیین را ابزار نانخوری و دغلبازی خود قرار داده بودند سخت تاخته است. او در عین حالی که به رندی و خراباتیگری تظاهر می‌کند، مردی است پاکباز و حقیقت‌جوی و ابیّ‌النفس و دشمن ریاکاران و خرمقدّسان...

به گفتهٔ مصحّح کتاب[1]، فوق‌الدین نام هزلیات خود را «کنزالمهملات» نهاده بوده‌است و این هزلیات در قالبهای مثنوی، غزل، ترکیب‌بند، ترجیع‌بند، قطعه و رباعی سروده شده است. فوقی، علل روی بردن خود را به هزل بدینسان بیان می‌کند:

تبرستان www.tabarestan.info

**مدار این جهان بر مهملاتست — در آن شاه و رخ و هم فیل مات است**
**همه با مضحکه دارند الفت — متاع هرزه دارد قدر و قیمت..**
**زدم من هم قدم در راه هرزه — نهادم روی بر پایگاه هرزه**
**سر خورجین مهمل باز کردم — نوای پوچ گوئی ساز کردم[2]...**

سپس اشاره به مدّاحی خود در زمینهٔ مدح زنان می‌کند که:

**به ملک مدح، درّ هرزه سفتم — عجایب گلرخان را، مدح گفتم**
**در آن اقلیم داد هرزه دارم — زنان را خود به . . . مدح گادم**
**به میدان غزل گوئی زدم گام — فرستادم غزل بهر دلارام**
**چو جمعی بچگان مدحم شنیدند — به دنبالم چو سگ هر یک دویدند**
**که ما هم نانجوی رزق خدائیم — هلاک . . . توصیف شمائیم..**

فوقی هزلیات خود را در قالبهای مختلف و به تقلید استادان بزرگ پیش از خود سروده است از آن جمله مثنویی دارد در بحر هزج مسدّس بر وزن و تقلید خسروشیرین نظامی به نام شیرین و فرهاد، که بدینسان آغاز می‌شود:

**به معراج هوس پرواز کردم — ندای هرزه‌گوئی ساز کردم**
**همی کردم به میدان روایت — به مهمل‌گوئی آغاز حکایت**
**ز فرهاد و ز شیرین داستانی — بیان کردم به طرز خود که دانی..**

داستان طنزگونه است و بیشتر به شیوهٔ «طنز عامیانه» پرداخته است.[3]

از جمله غزلهای طنزآمیز اوست:

---

۱ـ آقای مدرس گیلانی، ص ۳، مقدمه .
۲ـ ص ۱۰ و ۱۱ کتاب هزلیات فوقی.
۳ـ ص ۱۳، هزلیات فوقی یزدی .

«این طمطراق دهر»

امشب که داد جلوه فلک بارگاه را / کردیم وقف . . . اثر . . . آه را
گوزی ز . . . ناله ما جست همچو برق / کآتش گرفت خرمن خورشید و ماه را
این طمطراق دهر به گوزی نبسته است / مفروش گوز نامه به ما عرض جاه را
آخر نصیب زاهد بیچاره کوری است / از بسکه صرف جلق کند روز و ماه را
خود نیشتر به خایهٔ خود می‌زنی دلا / ثابت مکن به گردن گردون گناه را[1]..

و نیز از اوست:

«مکن زن»

تبرستان www.tabarestan.info

مکن زن ای که می‌جوئی دیار بی‌ملالی را / که دردسر بشی باشد شراب پرعیالی را
هلاک شیوهٔ آن رند تنها خسب خوشطرزم / که می ندهد بعالم عیش توی جای خالی را
بر او تابند کردم رید بر خود بلکه بر من هم / از آن هم لب نجنبانم که برگه زد نهالی را
زریشت شرم میدارم نمیگویم به . . . خر / بکون خویش نه‌ای مدّعی صاحب کمالی را[2]

ایضاً:

منم نسخه عیش را منتخب / که جوشد ز نطقم نوای طرب
ولیکن چه سازم که این چرخ دون / بود پر ز فتنه ز . . . تا به لب
چنان روزگاری طلوعیده است / که صندل کشد نازها از حطب
اگر مرد از غصّه سوزد رواست / که باشد فلک یار حیز و جلب
من از چرخ نر ماده دارم فغان / نمی‌نالم از کدخدا و عزب
سر پا زنم بر غم روزگار / دهد دست اگر وصل بنت‌العنب[3]..

از قطعه‌های طنزآمیز اوست:

قاصد گوز تیز آمد و گفت / کاینک از راه، خواجه سنده رسید
چون شنیدم ز جای برجستم / که فرود آرمش به صد امید
من به فکر مقام کز ره . . . / گوش تنبان نوای ریق شنید
پای ننهاده در خلا دیدم / کل گُل گُه ز شاخ نیفه دمید
طرفه عودی به مجمر تنبان / سوخت . . .نم که عالمی گندید
. . . بیچاره چون شنید این گند / رفت و سر در لحاف خایه کشید

---

۱ـ ص ۴۳، هزلیات فوقی یزدی .
۲ـ ص ۴۳، هزلیات فوقی یزدی .
۳ـ همان مأخذ، ص ۴۵ .

بـرد غـمّاز بـو خـبر هـمه جـا گـند شـهرت بـه عـالمی پـیچید
بـه دهـانها فـتاد چـون ایـن راز کـه بـه تـنبان خـویش فـوقی ریـد
دشـمنم عـیب گـفت در سـاعت دوسـتم در نـفس فـرو خـندید
مـنهم از روی طـنز فـرمودم کـاینچنین «بـاد» خـانه جـاوید
بـاد وقـف «بـروت» آنکـه بـه مـن از ره کـینه دشـمنی ورزیـد..[1]

فـوقی در هـزل و طـنز قـوی و تـرکیبات و مـفاهیم تـازه‌ای ابـداع کـرده است.

تبرستان www.tabarestan.info

## ۱۲۰ـ بهار اصفهانی «فرهنگ»: مؤلف تذکرهٔ یخچالیه[2]

محمدعلی فرزند ابوطالب مذهّب اصفهانی که در جوانی «بهار» تخلص می‌کرد در دوران پیری تخلّص خود را به «فرهنگ» تغییر داد.

در روزگار سلطنت محمدشاه قاجار که حکومت اصفهان به «منوچهر خان گرجی معتمدالدوله» مفوّض گشت در خیل مدّاحان او درآمد و از وی اجازه گرفت کلیهٔ قصایدی را که شاعران اصفهان در مدح آن حاکم سروده بودند جمع‌آوری کند و تذکره‌ای فراهم سازد. معتمدالدوله موافقت کرد و او توانست تذکرهٔ مفصلی مشتمل بر بیست هزار بیت تألیف کند...

معاصرانش بر این کار حسد بردند و قصاید او را منتحل از دیوان سیّدحسن مجمرزواره‌ای دانستند و گویا شخص دیگری را هم وادار کردند که تذکره‌ای به نام معتمدالدوله فراهم آورد و از این راه خاطر «بهار» را به شدت آزردند. او نیز برای کینه‌کشی از بدگویان و عیبجویان عصر خویش «یخچالیه» را مشتمل بر نظم و نثر تألیف کرد هرچند در مقدّمه ادعا کرده است که در این ترجمه نظر به کسی ندارد امّا نکته‌سنجان اصفهان به خوبی می‌توانسته‌اند هر ترجمه‌ای را با یکی از معاصران وی تطبیق دهند...[3]

کتاب یخچالیه، کتابی است مبتنی بر ظرافتهای شیرین و عبارتهای دلنشین

---

۱ـ همان مأخذ، ص ۵۸.
۲ـ تذکرهٔ یخچالیه، تألیف میرزا محمدعلی مذهّب اصفهانی متخلص به «بهار»، با تصحیح و تحیشهٔ احمد گلچین معانی چاپ سوم، با سرمایهٔ شرکت تضامنی حیدری، تهران، شهریور ۱۳۲۱.
۳ـ محیط طباطبائی، مقدمهٔ یخچالیه.

مشمول و مشتمل بر فصاحت کلام و بلاغت تمام. جدّی است در صورت هزل و لعبی است در حلیهٔ فضل. خوان سخن‌گستری را نمک است و عیار دانشوری را محک. سیاقت آن منهی[1] ازین است که سخن از روی سخاوت گفتن چنان است که خزف از فرط خرافت سفتن. گزافه‌گویان را بدان انتباه حاصل آید و پریشان‌مویان را از آن اشتباه زایل گردد:

**کتاب کعقد الدّر جوده نظمه  یکون بسلک النطق واسطة العقد**[2]

مصنّف آن... در بهار جوانی این کتاب را به جهت ادخال سرور در قلب مؤمن قلم فصاحت رقمش نگاشته و به جواهر بذله‌ها آراسته و در آخر عمر متانتش از آن تأبّی داشت و به جهت آنکه مبادا حمل بر غیبت و خبث عقیدت شود از انتشار آن تحاشی می‌نمود...[3]

www.tabarestan.info تبرستان

یخچالیه یکی از کتب انتقادیّه است که فاضل نقّاد میرزا محمدعلی مذهّب اصفهانی متخلّص به بهار با عباراتی جزیل و انشائی بی‌بدیل به اسلوب «آتشکده» نگاشته و در آن کردار ناپسند و گفتار ناسودمند عدّه‌ای از یاوه‌سرایان و هرزه‌درایان عصر خود را که شَعر از شعیر و بَعْره از بعیر باز نمی‌دانستند و دعوی شاعری و سخنوری می‌کردند مورد انتقاد قرار داده است...

بعضی از دانشمندان عصر حاضر را عقیده بر آنست که یخچالیه دو جلد است و برخی نیز معتقدند که جلد دومش ساختگی است نظیر آنچه مرحوم ادیب بیضائی پدر «پرتو بیضائی» در رساله کوچکی به سبک یخچالیه در انتقاد از گفتار و کردار چند تن از شعرای کاشان نگاشته است...[4]

«ظاهراً یخچالیه را در سال ۱۲۵۶ هجری تألیف کرده است و مدت یک سال در تألیف آن صرف وقت نموده است». «باری «فرهنگ» از سخنانِ سردسرایانِ خنک اندیشهْ و خنکْ‌گرایانِ سرد پیشه، گنجینه‌ای فراهم کرده و یخچالیه‌اش نام نهاده درهای شادمانی بر روی خواننده و شنونده گشاده است اگرچه نگارنده بر آنست که گفته‌های پریشان و پراکندهٔ او از دیگر ژاژسرایان سردتر است و در خنکی خود فرهنگ از دیگر کم سنّگان بی‌فرهنگ بر سر، آری تا نهاد کسی به اینگونه سخنان

---

۱ـ آگاه‌کننده.

۲ـ کتابی است در نظم آن مانند گردن‌بند مروارید و رشتهٔ نطق را گوهر یکدانه و واسطة العقد است.

۳ـ مقدمه مرحوم محمدحسین ادیب بر طبع اول کتاب، ص ۱.  ۴ـ احمد گلچین، مقدمهٔ یخچالیه.

بی‌آغاز و انجام نباشد یخچالیه فراهم نتواند فراهم نمود»...

«بهار» در قصیدهٔ زیر در باب یخچالیه و اشعار «هزل‌آمیز» خود سخن گفته است:

**تبارک اللّه از آن روزها و آن مه و سال — که بخت بود مساعد مرا و فرخ فال..**
**دمید از افقم بر مراد صبح امید — شب فراقم تبدیل شد به صبح وصال**
**هزار سال نشاید نوشت دیوانی — که من نوشتم آن ترّهات در یک سال**
**چه غوره‌ها که فشردم من اندر آن بستان — چه آبها که فسردم من اندر آن یخچال**
**چو یخ فسرد دل و طبع بنده تا کردم — زشعر چون یخ یخچال خویش مالامال**
**به روزگار منْ اَنْ دامِ ضحک و مسخره‌ام — که کرده‌اند به من خنده‌ها نساء و رجال**
**به ترّهات نگاری مرا نباشد نقص — به مضحکات‌نویسی رسیده‌ام به کمال**
**من آن عروسم در حجله کمال که هست — ز ترّهات مرا گوشواره و خلخال**
**مرکب آمد نام از محمد و علی‌ام — اگرچه نیست رهم در بسیط بیت‌المال**
**کتاب مضحکه گوئیم گشت یک خروار — اگرچه نیست کمالم فزون ز صد مثقال**
**به جز مزخرف نجهد بجای خون ز رگم — فرو برند اگر نشتریم در قیفال**
**ز بسکه مسخره‌ام هر کجا که می‌گذرم — چنان بود که تو گوئی رود خر دجّال**
**سمند مسخرگی چون به زیر زین دادم — به مضحکات‌نویسی چرا نبندم یال**
**همیشه کردم همچون اعزّه و اشراف — همیشه گفتم مدح اشرّه و ارذال**
**منم که شد تن مردم ز من به تیر زبان — ز حرفها و سخنهای سخت چون غربال**
**به نظم گفتم من همچو حاجی و ملّا — به نثر هست چه دشنام هام در دنبال**
**اگرچه شیرم در بیشهٔ سخن لیکن — مرا نشاید با هیچ سگ شدن به جوال..**

www.tabarestan.info تبرستان

### ویژگیهای «تذکرهٔ یخچالیه»

۱ـ شیوهٔ نگارش «یخچالیه» تقلیدی است از شیوهٔ نگارش «گلستان سعدی» امّا همچون همهٔ مقلدان این شیوه با اصل تفاوتها دارد.

۲ـ نثر «یخچالیه» مصنوع و مسجّع است و آراسته به آیات و اخبار و اشعار و امثال عربی و نیز آکنده از کلمات قصار، امثال و اشعار پارسی، می‌باشد.

۳ـ «بهار اصفهانی» در گزینش و استعمال مفردات و ترکیبات عربی، بیش از حد لزوم اصرار می‌ورزد آن‌چنان‌که در جای جای کتابش، نشانه‌هایی از تکلّف و فضل‌فروشی به چشم می‌خورد.

۴ـ جان کلام و موضوع اصلی سخن «بهار» در «یخچالیه» مبارزه کردن با «جهل» و

بازتاب آنست. او با طنز و هزل نمونه‌های گوناگونی از هرزه‌درائی و یاوه‌بافیهای جاهلان متعیّن و متظاهر زمانش را ارائه می‌کند. البته نمونه‌های مبالغه‌آمیزی که ساخته و پرداختهٔ ذهن و قلم هنرمند خود اوست آنگاه با ظرافت و مهارت به استهزاء و ریشخند آنان می‌پردازد.

۵ـ او نخست به معرفی قهرمانان خود می‌پردازد و تصویر مضحکی از هیکل خلق و خوی و رفتار احمقانهٔ آنان را با مبالغه و اغراق به‌دست می‌دهد. سپس به‌عنوان «معیار ادراک» چنین موجود ناآگاه و بیخبری که نه‌تنها از علوم و معارف گذشته و حال، به سبب حمق جبلّی بوئی نبرده‌اند بلکه در مورد خود نیز دچار اشتباه و خودبزرگ‌بینی هستند، به ذکر نمونه‌های گوناگونی از سخنان مبتذل و هذیان مانند آنان می‌پردازد و قضاوت و نتیجه‌گیری را که اغلب با تأسف و تسخر توأم است به عهدهٔ خواننده واگذار می‌کند.

www.tabarestan.info تبرستان

۶ـ شیوهٔ او در زمینهٔ خنده‌دار کردن نوشته‌هایش، استفاده از طریقهٔ انتقاد غیرمستقیم و نشان دادن تضادها و وارونه‌گوئیهاست.

۷ـ قدرت بیان و تسلّط او بر ترکیبات و تعبیرات عربی و فارسی، مهم‌ترین توفیق او در این شیوه است.

۸ـ از آنجا که علّت‌العلل روی بردن «بهار» بدین شیوه از نویسندگی، ناشی از دردی خصوصی و کینه‌ای شخصی است لذا در بیشتر قسمتها کار او «هزل» است تا «طنز». امّا نوشته‌هایی نیز دارد که در آنها سخنش تا حد «طنز» اوج گرفته است در حالی که از سخنان هجوآمیز به ندرت در «یخچالیه» می‌توان نشان یافت.

کتاب یخچالیه، مشتمل است بر یک مقدّمهٔ نسبتاً مفصل[1] و بیست و هفت شرح حال به این ترتیب:

۱ـ شرح حال اجلل، ۲ـ شرح حال اسود[2]، ۳ـ شرح حال اورنگ[3]، ۴ـ شرح حال فلان که متخلص به خر است[4]، ۵ـ شرح حال غمزهٔ شور[5]، ۶ـ شرح حال زنبور[6]، ۷ـ شرح حال ناظم[7]، ۸ـ شرح حال مستوفی[8]، ۹ـ شرح حال سیّد[9]، ۱۰ـ شرح حال

---

۱ـ از ص ۲۳ـ۴ تذکرهٔ یخچالیه.
۲ـ ص ۲۷ـ۲۳ همان کتاب.
۳ـ ص ۳۴ـ۲۷ تذکرهٔ یخچالیه.
۴ـ ص ۴۱ـ۳۴ تذکرهٔ یخچالیه.
۵ـ ص ۴۵ـ۴۱ تذکرهٔ یخچالیه.
۶ـ ص ۵۸ـ۵۱ تذکرهٔ یخچالیه.
۷ـ ص ۶۰ـ۵۸ تذکرهٔ یخچالیه.
۸ـ ص ۶۲ـ۶۰ تذکرهٔ یخچالیه.
۹ـ ۶۴ـ۶۲ تذکرهٔ یخچالیه.

غزاله[۱]، ۱۱ـ شرح حال ناقص[۲]، ۱۲ـ شرح حال واله[۳]، ۱۳ـ شرح حال بعیر[۴] ۱۴ـ شرح حال چرخی[۵]، ۱۵ـ شرح حال صیاغ[۶] ۱۶ـ شرح حال محدّث[۷] ۱۷ـ شرح حال عیان[۸] ۱۸ـ شرح حال بیان[۹] ۱۹ـ شرح حال شوقی[۱۰] ۲۰ـ شرح حال مشنگی[۱۱] ۲۱ـ شرح حال جلال[۱۲] ۲۲ـ شرح حال ماهر[۱۳] ۲۳ـ شرح حال مخمخی[۱۴] ۲۴ـ شرح حال قلنچی[۱۵] ۲۵ـ شرح حال ملاسعید[۱۶] ۲۶ـ شرح حال کنه.[۱۷] که برای نمونه خلاصه‌ای از مقدّمه و برخی از جالب‌ترین شرح حالها را نقل می‌کنم. مقدمه را بدینگونه آغاز می‌کند؛ هذا کتاب یخچالیه:

**بر طرْف جهان شوخی می‌گفت بدین منوال**

**دل گرم مکن در وی کاین خَر به[۱۸] سزد یخچال**

«فرح‌فزا ستایشی که تذکره‌اش بذله‌سرایانِ انجمن قدس را لب به شکر خنده گشاید و طرب‌آرا نیایشی که ترجمه‌اش لطیفه‌یابان محفل انس را زنگ ملال از آیینهٔ خاطر زداید. طیب طبیب از دربار کریمی گیرد که به کریمه و بشّرالمؤمنین، شادی جاودان بندگان گذاشته و «*عطیّهٔ انّا کذالک نجزی المحسنین*» را به کلک رحمت بر پیشطاق قصور چنان نگاشته...

سموم سخطش برگریهٔ زاهدان خودبین در خندهٔ قاه‌قاه و عموم رحمتش بر جان عاصیان پشیمان، درگاه و بیگاه عذرخواه. رحیمی که از پی آمرزش دست عفوش گناه را سوراخ‌سوراخ جوید و کریمی که بهر پوزش پای کرمش واماندگان حاجتمند را کوچه به کوچه پوید:

**گنه ز عفو تو بگریخته‌ست و از پی آن جمازهٔ کرمت میدود گسسته مهار**

یا من سبقت رحمته غضبه...[۱۹]

امّا بعد بر حریفان ظریف و ظریفان حریف که بزم‌آرایان محفل نشاط و بذله‌سرایان مجلس انبساط‌اند مخفی نماند که فقیر حقیر مذنب... هنگامی که

---

۱ـ ۶۷ـ۶۴ تذکرهٔ یخچالیه.
۲ـ ۷۱ـ۶۷ تذکرهٔ یخچالیه.
۳ـ ۷۲ـ۷۱ تذکرهٔ یخچالیه.
۴ـ ۷۶ـ۷۲ تذکرهٔ یخچالیه.
۵ـ ۸۲ـ۷۶ تذکرهٔ یخچالیه.
۶ـ ۸۵ـ۸۲ تذکرهٔ یخچالیه.
۷ـ ۹۳ـ۸۵ تذکرهٔ یخچالیه.
۸ـ ۹۵ـ۹۳ تذکرهٔ یخچالیه.
۹ـ ۹۷ـ۹۵ تذکرهٔ یخچالیه.
۱۰ـ ۹۷ـ۹۵ تذکرهٔ یخچالیه.
۱۱ـ ۱۰۰ـ۹۷ تذکرهٔ یخچالیه.
۱۲ـ ۱۰۵ـ۱۰۰ تذکرهٔ یخچالیه.
۱۳ـ ۱۱۱ـ۱۰۹ تذکرهٔ یخچالیه.
۱۴ـ ۱۱۵ـ۱۱۱ تذکرهٔ یخچالیه.
۱۵ـ ۱۱۹ـ۱۱۵ تذکرهٔ یخچالیه.
۱۶ـ ۱۲۲ـ۱۱۹ تذکرهٔ یخچالیه.
۱۷ـ ۱۲۹ـ۱۲۲ تذکرهٔ یخچالیه.
۱۸ـ بر وزن خرقه: جای ویران .
۱۹ـ ای کسی که بخشایش بر غضبش پیشی گرفته است.

تبرستان www.tabarestan.info

صفحهٔ وجودش از سطر عظام و عروق، خط سادگی داشت و کاتب قضا ورق حیاتش را به خامهٔ بیرنگی نگاشت، کتاب روانش از تذهیب دانش عاری و عاطل و بیاض جانش از تهذیب بینش ساده و باطل افتاد، جوهر نطق که موجب تعقل امور کلی و ممیز نوع انسانی از مشارکت در جنس حیوانی بود در مادهٔ جزئی او تحصیل نپذیرفت و نسیم بهار فطانت چمن خاطرش را، از برگ ریز خریف خرافت، نرفت شاخ وجودش از روایت باغبان ادب، سیراب نگشت و کشت احوالش از رشحات سحاب هنر بهره‌ور نیامد اگرچه قرنی به‌جهت تضییع عمر مکتب هر ادیب را نمدسای و حصیرشکن و مدرس هر مدّرسی را حاشیه‌نشینی و گام‌زن بود و از سیلی هر متوّکی بر چهرهٔ زرّین به‌جهت علم ریاضی خط اسطرلابی دید و از چوب جاروب هر خادمی بر قطعهٔ دو روی پیکرش نقش الفی کشیده آمد.

www.tabarestan.info تبرستان

**کدام مدرسه رفتم که خادم و متولی  مرا برون ندواندند و من برون ندویدم**

چراغ بذل و جهدش جز سواد قلب نیفزود و ادیب خردش جز حیدربیگ و سلطان جمجمه، بیتی بیان ننمود. حکمت را صرف نکردن عمر در نحو یافت و منطق را به واسطهٔ قضیهٔ کل کاتب حمار، پیش از اطلاع بر مقدمه به نتیجه شتافت و «*مازاد فیه‌العلم اِلّا تحیّرا...*» لکن نظر به شوق جبلّی و ذوق فطری و میل طبیعی دانستن و خواندن اشعار را زائدالوصف راغب و مایل و دواوین استادان را «*کمثل الحمار یحمل اسفارا*»، موافق بود. شعراء نامدار که لآلی آبدار افکارشان آویزهٔ گوش و گردن روزگار... بود او را از ریزه‌خواری خوان افضال خود محروم و مأیوس و کاخ دماغش را از بی‌اعتنائی متروک و مدروس داشتند، بلکه او را لایق تأدیب و تأدّب و قابل تکلم و تخاطب ندانسته بی‌بهره گذاشتند... مضطراً دنبال بیهوده‌گویان یاوه‌سرا و یاوه‌درایان هرزه‌گرا که پاتیل طبع خامشان، از آتش دوزخ گرم نگردد و دَرْ پالیز دماغشان جز هندوانهٔ ابوجهل نروید افتاد، مطالعه و مذاکرهٔ اشعار سخافت شعارشان می‌نمود، تا اینکه جنسیّت علّت انضمام و سنخیّت واسطهٔ ارتباط گردید این فقیر را مشیر و مشار و مشتری بازار خود دانسته، هر صبح مصروعی در سراغش که فلان مصرع شیخ را جواب گفته‌ام و فلان قصیدهٔ انوری را نقش بر آب آورده‌ام کاتب اوراق، از آنجا که دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید، خاطر به صحبتشان می‌گماشت و دل به مقالاتشان می‌داشت تا آنکه رفته‌رفته تهاجمشان موجب ملال و تزاحمشان مورث کلال آمد... کارش به جان و کاردش به استخوان رسید... که ناگاه

یکی از دوستان قدیم... از در درآمد و... گفت ایام به عطلت بردن مایهٔ زیانکاری است بهتر آنکه همچون استادان فایق... که دامن جهان رابه لآلی آبدار انباشته‌اند... و آن جمله استاد نیکو نهاد... شعله کانون ذکاوت، برهمن آتشکده فطانت... مجدّد رسوم سخن‌سرائی، حاجی لطفعلی بیگ بیگدلی متخلص به «آذر»... تذکره‌ای نوشته و اشعار شعرای بلاغت آثار و افکار استادان فصاحت دثار را جمع و حیازت نموده و تا دامن قیامت از ایشان نام و از خود نشان گذاشته تو نیز به جهت ملاعبت دوستان و مضاحکت یاران، کتابی مدوّن و دفتری معنّون ساز و اشعار خود و امثال خود را در وی درج و ثبت آور تا... لودگان میدان ظرافت را، گل سرسبد مطایبت گردد:

**ما یترک القول فی انشاده واحد  کالماء یشرب منه الکلب و الاسد**[1]

عندلیب بیانش گلشن خاطرم را چنین نغمه‌سرا آمد:

نظر به مضمونِ الاعمال بالنیّات، به منظور ادخال سرور در قلب دوستان که اعظم حسنات است و اشتغال یاران که الزام مثوبات می‌باشد و لَعَلْ روزی محنت‌اندوزی خاطر به مطالعه و مذاکرهٔ این مزخرفات گمارد و دل از اندیشه‌های باطل و وساوس لاطائل بازدارد:

**خوش آنکه وا رهاند ما را زمانی از ما  روشن ضمیر پیری یا خوبرو جوانی**

با الفاظی چون روی جوانان تازه، و به معانی چون دانش پیران بی‌اندازه نه از طریق مردمی دور و نه نزد اولوالالباب مهجور... به تدوین این سفینه و تسوید این گنجینه شتافتم و از باب تسمیهٔ مسبّب، مسمّی به «یخچالیه» خاص و عام نمودم... ارجو در هنگام مطالعه و مذاکره وجود این فقیر را محمول بر خسّت فطرت و سوء جبلّت نفرمایید زیرا که به مفاد «المأمور معذور» اغلب این مزخرفات مجعول و چون قصص مقامات حریری از صفحه خیال منقول است و دیگر آنکه نظر از مفهوم من «*صنّف کتاباً او اَلَّف بَیتاً فَقْدِ استَهْدَف*»[2] پوشیده زبان طعن بر وی دراز ندارند و مسمّی را زیاده از اسم توقع ندارند.

---

۱ـ در خواندن آن احدی دم نبسته و ترک گفتگو نمی‌کند مانند آب که سگ و شیر از آن می‌آشامند.
۲ـ هر کس کتابی تصنیف یا بیتی ترکیب کرد خود را هدف تیر آراء و اقاویل دیگران قرار داد.

www.tabarestan.info تبرستان

## ۱ـ شرح حال کنه[1]

کنه مردی است چنان سخت جان که گوئی مخلوقی است از پنه[2] و شخصی است چندان سست روان که پیوسته بزرگان را حامل بُنه. نفسی ردّی الخلقه و کثیف الجثّه که در حمّام با سنگ‌پا چرک از لب زاید و به‌قوّت گازانبر موی از سر برآورد. دماغی چنان دراز که پنداری از ذقن رُسته و گوشی چندان پهن که گوئی از قفا به یکدیگر پیوسته. پائی پهن و دستی کوتاه و ریشی سفید و روئی سیاه دارد. چنان علما را در سالوسی و فقها را در چاپلوسی، که در یک رکعت نماز به پنج امام اقتدا و در یک مسأله به ده مجتهد اقتفا نماید. وقتی یکی از تجّار نظر به تقدیسی که در وی اظهار می‌کرد، تَرَحُمّاً له، او را به خانه برده متکفّل اخراجات و متحمل زحمات وی می‌آمد، تا چند سال در خانهٔ آن تاجر به آخور نعمت بسته و دل از قید محنت رَسته داشت. بعد از فوت تاجر به اولاد و احفاد وی آویخته و با ایشان طرح مرافعه و محاکمه ریخته که من به موجب سیاههٔ علیحده مبلغ سه هزار تومان از والد شما طلبکار و بر ذمّهٔ او حق برقرار دارم بعد از تعیین اشخاص و ترتیب اجلاس سیاهه که مکشوف و نوشته که محلوظ آمد طوماری نگاشته و سیاهه‌ای برداشته بدین تفصیل:

دفعه سه صلوات و نیم فی یک قران ۳/۵۰۰ قران

قیمت تنحنح فی ۲۰۰ دینار، هفت دفعه و ربع ۱/۴۵۰ قران

مزد سایه خوابیدن فی پنج قران در شبانه روز سه ساعت و سه دقیقه، ۱۵/۲۵۰ قران

حق‌السعی سرد کردن قهوه پنج فوت و نیم، فی ۲۵۰ دینار، ۲/۲۵۰ قران

وقس علی‌هذا تا میزان صحیح و طومار سه هزار تومانی قابل تصحیح گردد و بدین واسطه اینک پانزده سال است که در خدمت حکام شرع گاهی مؤذن و گاهی قاری و زمانی محدّث و زمانی مقری می‌باشد.[3] بلکه هر شب خواب را بر خود حرام کرده در رباعی که به همسایگی حکّام شرع است رفته تا صبح به این مضامین مناجات و نیاز با قاضی الحاجات کند که الهی به عمّامه شوریدهٔ فلان و به پشت لب

---

۱ـ از صفحهٔ ۱۲۲ تا ۱۲۹ تذکرهٔ یخچالیه.

۲ـ پَنَه: مزبله.

۳ـ مقری: اذان‌گو ـ تکبیرگو: از امثال است: «مقری اگر بمیرد بانگ نماز بر طرف نشود، فتد جو مقری تسبیح در گلوش گره + مؤذنی که نگوید علی ولی اللّه».

www.tabarestan.info

چیدهٔ بهمان به تحت‌الحنک بازِ آقا و به مسواک چون آلت ابن‌العزّی درازِ ملا. به ابریق ملا توفیق و به تحقیق شیخ تصدیق، به سنگ شپش کشی ملا ارنب و به استخوان زردک تراشی قاضی نعلب. به همیان پارهٔ مادر اطفال و به چرک جامه حاجی حسنعلی بقال. به مِسْحْ عربی ملاطاهر و به کفش علی محمدظاهر. به تخته رمل او بکاهد و بر ادعای من بیفزاید و فریاد کند که آقا بیداری و از مناجات من خبر داری یا نه؟ چون صبح شود بر در سرای آن حاکم شرع رود که دیشب در خواب دیدم که شما را در آسمان بُرده ملایک با شما نماز و شما را نهایت اعزاز می‌کردند بنابراین امروز باید مرافعه من تمام و کار مرا به انجام برسانید بازگاهی که از دویدن بیحال و از نعره کشیدن مجال پیدا کند شعری سست و قصیده‌ای نادرست می‌سراید از آن جمله این قطعه را در مدح یکی از علما سروده چون خالی از سخافت نیست مصحّح اوراق به جهت احترام اهل علم آن شعری را که اشعار به اسم آن عالم اعلی اللّه مقامه نموده اسقاط و مابقی را ثبت نمود، ... و هی هذه:

**دوند از بس ملایک در رکابش — نمانده در ملایک هیچ اسْبُلْ**
**سه تا چاووش پیشش در صلوات — دو تا قاری به راهش خوانده چارقل**
**شود پر پنبه ریش میر حلّاج — ز بس برچیده هر دم از قباش تُلْ**
**یکی پهلوی افلاطون سیاه است — ز بس خورده است اندر مدرسش هُلْ**
**ز بس با خانهٔ شیطان بود بد — خیار از سر تراشد زلف و کاکل**
**ز بس بی میل باشد او به باده — گریزد مردمان صد میل از مل**
**هُلُول افتد اگر در مطبخ او — کند از امتلا بند قبا شل**
**چو بهر وعظ در منبر نشیند — تو گوئی رفته روی شاخ بلبل**
**چو خواهم لب فروبندم زمدحش — زمین و آسمان گویند هی قُلْ**
**چو بر جای فلان بنشست گفتند — که در شصت و یک آمد در چمن گل**
**کنه این قطعه را چون برد مسجد — همه کردند تحسین جزو و هم کل**

در هزل گویند:

**یک چند چو بگذشت ز بیماری و رنجم — ناظر چو تنم دید که تصویر فراش است**
**پرسید ز فرزانه طبیبی ز غذایم — گفتا بخور و غوره گرش ترشی آش است**
**بعد از دو سه روز دگر آورد غلامی — چون نیک بدیدم دو سه قاشق شله‌ماش است**
**گفتم شله‌ماش است و یکی کاسه ازین آش — سرمایه قارونی صد مرده کلاش است**

www.tabarestan.info تبرستان

در وی بجز ازماش دوصد گونه حبوب است / در وی بجز از تره دوصدگونه حشاش است
جز فلفل و بابونه و طرخون و قرنفل / صد ادویهٔ حازهٔ ضارّه پاش است
از بهر تو یک دیگچه پربار نهادن / نه شیوهٔ انصاف و نه از عقل معاش است
امشب به یکی کاسه کنی صرفه و فردا / صد مُرده‌خور اینجاست که حلوا و لواش است
گفتا بخور این آش و به امید دگر آش / منشین که اگر مرده‌ای این کاسه و آش است

ایضاً در هزل گوید:

فلان الملک را گفتم بزرگا / بامید توام امیدواری‌ست
به این مه پاره یعنی کودک تو / که خورشید از رخش در شرمساری‌ست
معلم نی، گرفتم خر چرانم / نه آخر خرچران را مزد کاری‌ست
به طیبت پاسخم را این مثل گفت / که مزد خرچرانی خرسواری‌ست

www.tabarestan.info تبرستان

## ۲ـ شرح حال اجلل[1]

اجلل نوّابی است خرافت مآب و جنابی است حماقت انتساب. نژاد او از دودمان صفویه است و از آن خاندان علیه. در بدایت احوال به زیور جمال آراسته و از عالی و دانی خواستگار خواسته:

له طرّةٌ مفتولةٌ فوقَ غُرةٌ / کِلَیْلٍ اذا یَغْشَی وَ صُبحٍ اِذَا جَلَا[2]

ولی از آن پس که ریش کار خود را پیش و او را دور از بیگانه و خویش انداخت هوای سلطنت موروث کاخ دماغش را مضرب خیام[3] جنون و مقر بارگاه فسانه و افسون ساخت از اسباب تجمل که خاطر بر تحملش می‌گماشت غلامی مدقوق[4] و اسبی که «*لا یبقی منه الاعظام و عروق*»[5] بود داشت، ولی همواره سخن از تسخیر ختا و ختن راندی و اشعارگرفتن خراج لوریانه و لندن خواندی، چندان منتظرالایاله و مترصدالنباله بود که هرگاه کلاغی ازکلوخی پرواز و یا از بامی بومی آواز دادی سر در زیر پر آن بازداشتی و جان و دل بر صوت آن گماشتی که این دلیل سلطنت و آن برهان آبادی مملکت است. تشنه مسکین آب پندارد سراب. ارباب خورد و خواب و اصحاب رمل و اسطرلاب که مفت را هلاک و قاب را عاشق سینه‌چاک بودند از

---

۱ـ از ص ۲۳ تا ص ۲۷.
۲ـ او را موی بافته و پیچیده است بر بالای پیشانی مانند شب هنگام تاریکی و روز در وقت بروز و ظهور.
۳ـ جای خیمه زدن. ۴ـ باری و لاغر کرده شد.
۵ـ از او چیزی جز استخوانها و رگها نمانده است.

خیال خامش آگاهی و خود را در نعمت پختهٔ نامتناهی یافتند. در وقتی که از بی‌نانی آبش در رو و نفسش در گلو افسرده، محضرش را جمع آمدندی و پروانهٔ آن شمع شدندی که ما دوش در واقعه دیدیم: بازی از محاذی این خانه در پرواز و به فضلهٔ او فرق مبارک ممتاز بود فوراً کلاه از سر برگرفتی و دست بر ریش کشیدی که این واقعه از رؤیای صادق و مرا این منصب لایق است بدین بهانه روزی شبانه‌اش ربودند و مصراع از خرس موئی را خواندند. غباوتش را پایه چندان که خوبان صاحب جمال را بعد از چهل سال بسته وبال گردد زیرا که در این مدت تشکیک در دلبری ایشان دارد و چندی به استخاره و استشاره می‌گذارد. آورده‌اند که وقتی یکی از اعاظم ایران که یگانهٔ دوران بود در مجلس او نی پیچ غلیانش را بر روی نی غلیان او گذاشت ناگاه به کیفیتی غبار ملال بر خاطرش نشست که چون غلیانش آتش بر سر و دودش در جگر افتاد از غایت کم‌ظرفی فریاد برآورد که در حضور ما تقاطع بنین امری محال و بر هلاک من کاری قریب‌الاتصال است این بگفت و بر روی آبگینه مودت بشکست و تا قیام قیامت به خونریزیش بنشست و «*لاخیر فی وُدّ متلوّن*»[1] چون پیوسته خودستا و طالب شاعران مدحت‌سرا بود و این معنی ازکسی به ظهور نمی‌پیوست خود این قصیده را در مدح خود سروده و برات انعامش را حواله اندرون خود نموده، داعی آن را به جهت اختبار[2] احوالش در این سفینه ثبت نمود:

«و هی هذه»

**منم آنکه میرویس اگر دیدی مرا — به محمود گفتی که عاقی چرا**
**بسوی صفاهان مرحوم شا — برفتی و کردی مفاسد بپا**
**چو عمه خاتون نخود لا الا — بگرداند من آمدم در سرا**
**سمنو پزان کرد باجی بگم — که من زنده مانم به نام خدا**
**من از نسل عباس شاهم که کرد — مسخر ز بغداد تا کربلا**
**غلیچی چکر[3] بر سرش می‌زنم — که تا در رود از میان دوپا**
**روم تا به کابل به فضل خدا — زنش را بگایم میان سرا**
**که دانند شاهان هندو ختا — که ایران شده نرّه شیران بپا**
**شوم چون سوار و روم بر ملا — همه خلق گویند صل علی**

---

۱ـ در دوستی متلون خبری نیست.
۲ـ آگاهی.
۳ـ غلیچی چکر، ترکی است یعنی شمشیر می‌کشم.

www.tabarestan.info تبرستان

من اجلالم آن شیر روباه گیر  که خرسان بترسند در بیشه‌ها

## ۳ـ شرح حال زنبور[۱]

زنبور اژدهایی است در خوردن خون مسلمانان غیور و بلائی است که همواره بر خانوادهٔ ضعیفانش عبور. به‌زعم خود از سادات والاتبار و علمای عالی مقدار است لکن اقارب را از نسبتش انکار و برقساوتش اقرار است. پیوسته به شغل تحریر اشتغال و همواره به خون فقیرانش از خامه تا بازو اغلال دارد. مکرّر در امر حرام حکم مباح و کاغذ طلاق به جای قبالهٔ نکاح دهد گویند نخست روز که از پدر بدین شغل خامه‌اش بربنان آمد مریم از کریمه: *«انی نذرت لک ما فی بطنی محرّراً»* پشیمان آمد. چندان طالب مرافعه و باعث محاکمه است که پیوسته در میان دو مردمک دیده بساط نزاع اندازد و در حق ایشان نهایت چشم‌پوشی نماید. گاهی به این گمان که به آسمان رفته سه دختر[۲] را بر آن بازدارد که ادعای مهر مادر از دو برادر و به مطالبه جهاز خود، کفن از نعش پدر به درکنند. اگر بر اخوان‌الصفا دست یافتی چنان نفاق در میانشان انداختی که در شرق و غرب روی از یکدیگر تافتی روغن فتایلش[۳] از خون قبایل و سرخی اناملش از قتل ارامل. برکشت امل، باران جز از اشک یاران نخواهد و بر دیگ طمع، شعله غیر از آه بیماران نیارد. گویند در یک مرافعه جهاز دو دختر از چهار نفر او را حاصل. از مترافعین و حاکم شرع و محصّل، همواره کیسه‌اش مملو از نقود تحریر احکام و حدود و پیوسته استحکام در و پنجرهٔ سرایش از سرقت حدید قیود. هنگام مرافعه مسلمانان چون برآمه‌اش[۴] آب پیکر روحانیان در اضطراب و زمان عبور شیطان خیالش در این نه حجاب دیدهٔ قدّوسیان تعمداً در خواب. چون آب قلزم، بلائی است کشتی او بار و چون خاک اصفهان، وجودی است رشوه‌خوار. تلاشی[۵] جَبال را آب دهانش نافع. زیرا که *«فی انیا به السّم الناقع»*[۶] و تیر نظرش تلال را ثاقب و لو من حدید ساکب[۷] وجه تخلص آنکه نظر به حقارت جثّه و ترنّم آهسته مردم را از او اجتناب نیست و بر او ارتیاب نه، بلکه در اول همه او را مایل و عسل امید را از او حاصل می‌دانند ولی چون او را پای در پیش

---

۱ـ از صفحهٔ ۵۱ تا ص ۵۸.

۲ـ کنایه از بنات باشد سه ستاره از هفت ستاره بنات‌النعش که آن را هفت اورنگ و دب اکبر گویند و چهار دیگر که به صورت کُرسی است نعش خوانند.

۳ـ جمع فتیله.

۴ـ مرکب.

۵ـ متلاشی شدن.

۶ـ در نیشهایش زهرکشنده است و اگرچه از آهن ریخته باشد.

۷ـ ریزان.

www.tabarestan.info

و بر عروق فقیرانش سرنیش آمد، دیگر نه احدی را جان در بدن و نه تنی را نان در مسکن پیدا شود. چنان طامع و اخّاذ که گاز درکارش دهان حیرت باز. با آنکه خزاین پرمال و دفاین از نفایس مالامال دارد. هر صبح با کثافت پوزه بر دری به دریوزه گراید و اگر همه چین از روی عجوزه و بوی از بار انقوزه در رباید. چندان مایهٔ نفاق و دشمن وفاق است، که دائم مژگان خود به دست پر کند که چرا ایشان در حرکت با هم تطابق و در اشارت با یکدیگر توافق دارند. به قسمتی ردّی‌المزاج[1] و عدیم‌الابتهاج[2] که زحل را از او نحوست مستعار و ذنب را از وی عقده درکار.

در تحریف احکام و تغییر قواعد اسلام، ثانی را اول و ماحی وحی منزل، از بس در ایذاء مسلمانان هلوع و در اذیت بیچارگان ولوع افتاده، مؤمنین و متدیّنین به مرگ علما و فقها رضا و خرسند از آن قضا می‌باشند، شاید که از کید او خلاص و از مکر او مناص[3] جویند. به طوری طالب امامت و راغب ریاست که از اقتدای دو نفر با او خرسندش خاطر، اگرچه در نماز بر جنازهٔ برادر باشد. چنان کچل، که کدوی پیشش کلاه بر زمین گذارد و چنان پچل[4]، که یهود نزدش گردن خارد. دیده‌اش را از تنگی هیچ ندیده و دماغش از محاذی چشم، دامن پایین نکشیده دندانش چون سندان ولیکن زرنیخ و گردنش چون ریسمان ولیکن سیاه، چون سیخ، طرفه اینکه با این خلقت و هیأت خود را ظریف و در بذله‌سرائی یاران را حریف می‌شمارد. فقیر گاهی از دور و از خوف آهسته از مویش عبور نموده ولی جمعی از ثقات که خلاصهٔ روات‌اند، این چند شعر را از ایشان روایت نمودند. فقیر چون متاعش را مطابق احوالش یافت این اشعار را از او در این سفینه ثبت نمود:

**کاش این نجم رخشنده همه زر بودی — تا مرا کیسه بر این گنبد اخضر بودی**
**از صداقش بغل و جیب ز زر پر بودم — گر مرا مادر صد ساله به شوهر بودی**
**عقد حوّا چو به آدم اگر آنجا بودم — روز دزدیدن من قند مکرّر بودی**
**یا چو قابیل کند دعوی خون از هابیل — من به یک گوشه در آن محکمه داور بودی**
**یا که‌در خانهٔ موسی چو شدی دخت شعیب — اندر آن حجله زنم دایهٔ دختر بودی**
**کاش آن روز که می‌کرد بنا کعبه خلیل — ثبت بودم که چه‌اش خشت و چه‌آجر بودی**
**از خر عیسی و دجّال دمی خانه مرا — بود پر کُرّه گر این ماده و آن نر بودی**

---

۱ـ پست مزاج. ۲ـ بی‌بهجت. ۳ـ گریزگاه.
۴ـ کثیف.

و له فی الغزل

**دلبر من که از او بوی وفا می‌آید　　شب کجا می‌رود و صبح کجا می‌آید**
**چون کند شوق ملاقات من بی‌سروپا　　صبح برداشته آبی به خلا می‌آید**
**نیست معشوق اگر در برم امشب چه زیان　　صبح می‌آید و با کفش و کلا می‌آید**
**من و امروز هلوعیدن اموال زکوة　　کی بیادم خطر روز جزا می‌آید**

## ۴ـ شرح حال ناقص[1]

ناقص کچلی است کور و بوالعجبی است به ابوالقاسم مشهور برعکس نهند نام زنگی کافور. باطنش را آیتی است ظاهر و وجودش مصداق ضدّ طاهر. نژادش را خود مدّعی که از سادات رفیع‌الدرجات است، لیکن ایشان را موجب هبوط درکات است:

**ان افتخرت بآباءِ مضوا سلفا　　قلنا صدقت ولکن بئس ما ولدوا**[2]

قامتش کندهٔ قصّابان است لیکن سیاه، روزگارش تالی سلّاخان است امّا تباه. سرگذشت سرش نه حکایتی است سرسری:

**سری دارد کل و هر گوشه موئی رسته دور از هم**
**مگس گوئی بر اطراف کدوی خشک ریدستی**

چشمش از غایت تنگی به چشم نیاید بلکه مثلش نکو نماید که:

**سواد عینه اصغر من بیاض المیم　　وسعة قلبه اضیق من صدر اللئیم**[3]

همواره دهانش و حولش[4] را این تعریف بجاست که اگر در روز نشورش به جنّت مأمور کنند اهل بهشت به ستوه آمده گویند:

**گر ورا در بهشت جای دهید　　ما همه دوزخ اختیار کنیم**

خطاب رّب‌الارباب در رسد که «*یا عبادالله المخلصون لا خوف علیکم و لاانتم تحزنون*» زیرا که از غایت کج‌بینی به جهنم گراید و نعیم از جحیم امتیاز ننماید. جای آبله بر رویش برکه‌هاست ملک کریم و با عظم دماغش جبال شامخه[5] نسبت سبع عرض شعیر است[6] و با پلک چشمش ثخن[7] افلاک را اضافت پردهٔ نقیر.[8]

---

۱ـ از ص ۶۷ تا ص ۷۰.
۲ـ اگر به پدرانی که در روزگار پیشین گذشته‌اند افتخار می‌کنی درست است و ما می‌گوئیم که در بزرگی آنان راست گفتی ولی بد فرزندی بجا گذاشته‌اند.
۳ـ سیاهی چشم کوچکتر از سفیدی میم است و وسعت قلبش تنگتر از سینهٔ لئیم است.
۴ـ دوبیتی. ۵ـ کوههای بلند. ۶ـ یک هفتم پهنای جو.

**مرا که نام به آخر رسید و عمر به پایان  هنوز وصف جمالش نمی‌رسد به نهایت**

«*ذالک بیان جماله فبقی تبیان احواله*»[۹] مردی است چندین لئیم که اگر حمرت[۱۰] لب را بیاض لبنش بیالائی وجهه مسوّداً و هو کظیم. خستش را پایه چندان که خود گوید چون کنجد به چشم مردم ماند بر نان من بودن نباید و چون تنور شبیه دهان آید خمیر من در وی بردن نشاید پرتو آفتاب در خانه نخواهد که عبورش فرش سرایم بکاهد. علیق دواتش سبوس شعیر است و گربهٔ مطبخش را قوت غالب زخمهٔ کفگیر. با این خباثتش چندی حکومت قم و کاشان مسلّم آمد. کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی. تا از آنجا معزول بلکه مغلّل و مکبول[۱۱] آمد و در حبس غذای از جنس مهضومش[۱۲] مأمول. گاهی از پارگین وجودش نثری چون دود و از گلخن طبعش نظمی چون دود سر می‌زند به جهت معیار ادراکش در این سفینه ثبت افتاد:

**دلبرم پیش دلبران خجل است  تا به سر لَنْگُ و تا به پا کچل است**
**آبست این سرنگون ز بینی او  یا که در دست بنائی شول است**
**پلک چشمش ز گندگی گوئی  به لب چاه، آب کُپُلْ است**
**دل آونگان مکن به زلف کچل  که در این کوچه هرکه رفت ول است**

و له فی التغزل فی مدح زوجته

**زلف است اینکه بر رخ چون گل فکنده‌ای  یا دسته یوشنی[۱۳] است که بر پل فکنده‌ای**
**در زیر دامن تو یکی حقهٔ درّ است  یا یک تغار ماست بر او جل فکنده‌ای**
**دائم حمایل ای بت شیرین شمایلم  افکنده‌ای ولیک چرا شل فکنده‌ای**

## ۵ـ شرح حال چرخی[۱۴]

چرخی نام نامی‌اش آقای محمدعلی بعریی مجنون و به فارسی دیوانه و به ترکی دلی، به شغل مس چرخ کردن اشتغال داشت و معدن مس از وصول به چرخش کدورت و ملال دارد با صورتی غریب و هیأتی عجیب و جودی متضادالارکان و ریشی مختلف‌الالوان سفید و سیاه و سبز و رناسی و آبی و بور و عنجاسی. گویند از

---

۷ـ غلظت.  ۸ـ پوست هسته خرما.
۹ـ این بیان جمال او بود و باقیمانده است روشن ساختن احوال او.
۱۰ـ سرخی.  ۱۱ـ در غل و زنجیر.  ۱۲ـ هضم شده.
۱۳ـ علفی است صحرائی.  ۱۴ـ از ص ۷۶ تا ص ۸۲ تذکرهٔ یخچالیه.

www.tabarestan.info تبرستان

نحوستش هر نحّاس که به چرخ وی درآمدی دیگر به خرج هیچ‌کس برنیامدی اصلش از اشرار، غباوت آثار، قساوت شعارِ شیراز، و زبانش در اذیت مسلمانان، نایب مناب جرّارهٔ اهواز. صاحب هفت برادر که هر یک در شقاوت ابوجهل را پدر بودند. همیشه به شرارت معروف و به سخافت رأی موصوف، بلکه هر یک جداگانه قتلی را باعث و نهبی را وارث. خصوصاً آقا محمدعلی مزبور که از بدو حال تا وصول به مرحلهٔ نود سال پیوسته با تیغ و سپر و گرز و تبر در کوچه و رهگذر عبور و جان خرد و بزرگ را رنجه و نفور دارد چنانکه در هنگام زلزلهٔ شیراز که هر بنائی را فرازش نشیب و نشیبش فراز می‌آمد مردم را در زیر دیوارهای شکسته باز می‌داشت و با خاطر درست اشعار خود را که بر روی کاشی پاره‌ها نوشته بود بر لوحهٔ ضمیر ایشان می‌نگاشت و مایهٔ بیتش را از مرحلهٔ عبودیت گذرانیده به مرتبهٔ ربوبیّت رسانیده چنانکه دوازده قسم نماز تجویز کرده که هر یک چون وضوی بی‌بی تمیز از هیچ حدثی شکسته و از هیچ خبثی رسته ننماید بلکه گوید نماز مقبول و افعال اشخاص معقول همین است. به جای الحمدالله رب‌العالمین گوید: الشکر رب الجهانین و مالک ملک الدیانین تا کلام قافیه داشته باشد و در تفسیر سور قرآن و تغییر کلام خداوند رحمان صاحب معانی و بیان و عالم لغت و ترجمان است چنانکه در تفسیر سورهٔ مبارکهٔ «قل یا ایهاالکافرون» و «عبس» گوید قل مپندارید ای کافرون و عبوس مفروشید ای مشرکون و در تأویل «لکم دینکم ولی دین» اصلش علی دین است از کثرت استعمال ولی دین شده. غرورش در سرودن اشعار عربی و فارسی به جایی رسیده که امرءالقیس را قیاس ذرّه نکند و قطران را در حساب قطره نیارد لیکن مقررات کلامش از حلیهٔ معانی عاری و مرکبات الفاظش قائل را موجب شرمساری. در سرودن مرثیه زبانش خنجر شمر را قائم و در ایذاء اهل بیت خامه‌اش سنان سنان را نایب مناب، چنانکه در تغزیه گفته است:

طناب خیمه پاره شد، ستون خیمه یله شد، یک تندباد برخاست، کنیزی افتاد خفه شد. و در شب قتل گوید:

**امشب از منقار جبریل امین خون می‌چکد  امشب از تمثال بازوی زمین خون می‌چکد**

در جواب لیلی و مجنون مکتبی چند شعر گفته که الحق مجنون را از عشق لیلی پشیمان و لیلی را سیاه‌روی دو جهان کرده در این سفینه ثبت افتاد، و هی هذه:

www.tabarestan.info تبرستان

لیلی ز دریچه با تبسم — می‌کرد به فارسی تکلم
بابای تو سیزده شتر داشت — نی میزد و اسفناج می‌کاشت
مامات طناب خیمه می‌ریشت — سگ چخ می‌کرد و گربه می‌پیشت
گاهی به تنور کشک می‌پخت — گاهی زعمامه رشک می‌جست

ایضاً در جواب شیخ سعدی به وزن بوستان سروده:

شنیدم که طفل چهل ساله‌ای — همی گفت در گوش گوساله‌ای
که‌ای باب فرخندهٔ نامدار — تو گاو منی با شترها چکار
چرا بایدت تا سحر بانگ بانگ — که بر دوش من هست علف لُنگ لُنگ

www.tabarestan.info تبرستان

در مادهٔ تاریخ مسجد حاجی لطفعلی که در شیراز ساخته شده، گفته است:

حاجی لطفعلی که عس عس می‌کند — طاق مسجد را مقرنس می‌کند
خشت را گه زیر و بالا می‌کند — آجرا گه پیش و گه پس می‌کند

آورده‌اند که روزی چرخی مذکور به مرافعه در محضر شیخ‌الاسلام شیراز قیام و در آن مجلس با مدعی خود مقام داشت بعد از تحریر محل نزاع، شیخ‌الاسلام از روی سخریه گفت حق با چرخی است چون او ریش خود را پیش و حال مرافعه را بی‌تشویش دید خواست تنزیه و تقدیس از شیخ کرده باشد، گفت: حقا که مردی و پسر مردی، هرگزت بر بیگانه سرین مباد پیدا او سر... در... آشنا نگشته. از بس هر کس راگرفته و به عنف اشعار خود را بر او خوانده جمیع اهل فارس از شهر و بلوک و مالک و مملوک اشعارش از حفظ دارند و از بر می‌خوانند بلکه زیاده از صد هزار شعر سروده و خود را ضرب‌المثل سفها نموده و آنچه به قلم فقیر آمد در این گنجینه ثبت کرد:

آفتاب منی و تند مرو در پس کو — ای مقلب قلبو نقش وجودت سلبوا
از لب سرخ تو یادم بچه وقت می‌آید — چون بچینند بر اطراف تغاری لبو
تو چرا چوب بدست‌گیری به دعوا میری — من فدای تو میشم باش تو اینجا مفدو

در مثال ابر و باد و مه و خورشید و فلک درکارند، سروده و قدرت شاعری نموده:

فلکات و ملکات و برکات و حرکات — سکنات و قطرات و شرکات و قمرات

و قصبات فی‌الارض، همه فرمانبردار خداوند بی‌قرض. چون چنین شعر بگویم که همه جمع‌الجمع دیگر شعر گفتن شیخ و انوری و خواجه و فردوسی چه فرض.

## ۶ـ شرح حال شوقی[1]

شوقی نامش آقا علی، جوانی بود چرخ تاب و از شدت غباوتش در چرخ تاب عظیم‌الجثّه قویّ البنیّه، از ورزش‌کنان اصفهان و از پهلوانان آن سامان لکن ریاضت در مزاجش جز تولید بلغم در دماغش جز تسویهٔ دم نکردی روزی در حجرهٔ یکی از شعراء آمد که مرثیه‌ای سروده و انشاد تعزیه‌ای نموده‌ام. اگر در تصحیح آن اقدام کنید و در تکمیل آن قیام نمائید داخل ثواب و وارد جنّت بیحساب خواهید شد گفتند مرثیه را بخوان، گفت:

**فاطمه سینه‌زنان امشب میاد　　فاطمه گریه‌کنان امشب میاد**
**ناله زینب برای بچه‌هاش　　بر زمین از آسمان امشب میاد**

www.tabarestan.info تبرستان

آن مرد شاعر شعرهای او را تصحیح کرده او را روانه نمود. فردا آمد که مرا شیطان وسوسه کرده و عاشق یکی ازکودکان مدرسه شده‌ام و به یاد او غزلی سروده و اظهار عشقی نموده‌ام و آن غزل این است:

**صبا به لطف بگو آن غزال آهو را　　که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای او را**
**شکرفروش که عمرش دراز باد چرا　　به دکان راه نمی‌دهد شوقی سخنگو را**
**تو شوقی پهلوان را مگر نمی‌بینی　　اگر نظرت می‌زند شب تاریک مو را**

گفتند این غزل از خواجه است، گفت این دخلی به او ندارد او به الف زده است و من به او، باری با آن مرد شاعرش کار به نزاع کشیده او را هجو نموده روانهٔ رشت آمد مدتی در دارالمرز گیلان مخذول، پهلوانان زمان بوده اینک باز آمده که طبعی قادر و شعری حاضر آورده‌ام و آن این است:

**ندارد پنجه سرپنجهٔ شیر　　به پیش صوت تو بلبل سرش زیر**
**ازین درگاه تو جایی نمیرم　　اگر ببرند سرم را به شمشیر**

از اختراعاتش در عروض و قافیه آنکه بحور را از زبان و قافیه را از بن دندان تمیز نمی‌دادی چنانکه عشق را با لولئین قافیه می‌دانست و برهان می‌گفت که هر دو بن دندان بیرون میایند چنانکه گفته است:

**آخر مرا کرد دعوای عشق　　که آفتابهٔ خانه‌ام شد لولئین**

بالاخره دست از شغل مزبور کشیده مشغول گردید. هرچند مادرش می‌گفت

---

۱ـ از ص ۹۷ تا ص ۱۰۰.

فرزند پند پدرانه‌ات می‌دهم مشغول کار شو و متوجه داد و ستد بازار؛ مادر را اذیت کرده که من از آسمان می‌گویم و تو از ریسمان. بدین منوال بود تا چندی گذشت و کاتب قضا دیوان اجلش درنبشت. مکرّر صحبتش اتفاق افتاده چند شعر او به جهت معیار ادراکش ثبت افتاد، و هی هذه:

**به یاد آن تازه جوان من قدم می‌زنم ز عشق و عاشقی تا که دم می‌زنم**
**به هر جا که من می‌کنم ورزشی نباشد دهل بر شکم می‌زنم**
**اگر بر زمین بخورم خورده‌ام روم خانه بر سر علم می‌زنم**
**که تا مادر من بداند که من سید تخچی[1] و باقرکوچ کولی را بهم می‌زنم**
**ندارم اگر بهره در زورخانه آواز من چه غم سوتک و از لبم می‌زنم**

www.tabarestan.info تبرستان

## ۷ـ شرح حال مخمخی[2]

مخمخی به‌صورت گربه‌ای است پنبخی[3] به‌شغل بقالی اشتغال و ازگوی فلکش جوسنج[4] ترازو مثقال، نام نامی‌اش حاجی حیدر ولکن لایعرف الهرمن البر[5] امّا در مغبون کردن مسلمانان چندان استیلا و در فریب دادن بیچارگان چنان استعلا پیدا کرده که اگر مشتری از آسمان بر زمین یا به در دکه‌اش جبرئیل امین آید به ازاء حبّه‌ای، آن را جبّه از دوش و برای ذرّه‌ای این را، حلقهٔ بندگی ازگوش برآرد. هنگام فروش پرده، از بصل و حلاوت از عمل و سفیدی از شیر و چربی از پنیر، در دزدد و زمان خریدن، به عوض هر صد درم پنیر یک من روغن بر جنس بیفزاید. هر شب دهان گربهٔ دکان را به خم خام دوزد و چراغ ازکرمک شب‌تاب افروزد زیراکه ازگربهٔ دهن‌بسته، موش در فرار و قدح ماست و پنیر برقرار ماند. اگر در هر برداشتن ترازوی یک من زیاد نگیرد و دو من کم ندهد قطع بازوی و سلب آرزوی کند. آورده‌اند که وقتی در یکی از خلأهای مسجد جامع رفته مشغول تولید مثل بود که ناگاه شخص مقبوض‌المزاجی در همسایگی وی نشسته به ابراز[6] خود در راز و نیاز بود که مرا کشتی هی درآهی درآ، مخمخی مزبور اسم خود را شنید به خاطرش رسید که مشتری از دکان آمده بیرون دوید و هر مبرز را سرکشید که آن مشتری که بود که مرا آواز او از کار خود بازداشت؟ باز آن مرد مقبوض المزاج همان لفظ می‌گفت هی

---

۱ـ مقصودش «طوقچی» نام یکی از دروازه‌های اصفهان است.
۲ـ از ص ۱۱۱ تا ص ۱۱۵ .
۳ـ ترکی است یعنی سفید رنگ چون پنبه .
۴ـ معرّب جوسنگ .
۵ـ لایعرف هراً من بر، یعنی هر را از بر تمیز نمی‌دهد.
۶ـ مدفوع .

دراهی درآ مخمخی فریاد برآورد که من بیرون آمده‌ام و قدوم تو را آماده. آن بیچاره شروع کرد به فریاد و قسم بنیاد نمود که مرا جنگ به ابراز خود و انباز تست اگر تو اصولیی و تبادر را علامت حقیقت و خود را از آن ماهیّت می‌دانی بر من چه بحث وارد، تو خود دانی وجود خویشتن چیست. باری گاهی که در دکان مشتری نایاب و آفتاب روی مدارس را چون پشتکی پرتاب لفظی موزون و شعری به سخافت مشحون می‌سراید فقیر این چند شعر را خود از او شنیده در طی احوالش نگارش نموده به ثبت افتاد، و هی هذه:

**دلم پرخون ز دست کار و بار است — که صبح تا شام در دکان پاکار است**
**همدانی اگر روغن نیارد — پنیر اصفهان در شش هزار است**
**سه من خرما خریدم مفت و پانصد — مگس خورده‌ست و هسته‌ش یادگار است**
**کشیک چی مزد سقّا پول درویش — به هرجا می‌روم اینها قرار است**
**ز دستم چاره رفت ای وای فردا — طلبکارم فزون از صدهزار است**
**مخور غم مخمخی کامروز و فردا — بهار است و بهار است و بهار است**

www.tabarestan.info تبرستان

## ۸ـ شرح حال قلنجی[1]

قلنجی نام نامی‌اش آقامیرحاجی از سادات جلیل‌القدر ساری پیوسته مادّه جنون به علاوهٔ دماغ در جمیع عروقش ساری دماغی با صورت مساوی و ریشی با کمر محاذی دارد. در بدو عمر از وطن مألوف همّت مصروف داشته به دارالسلطنهٔ اصفهان عنان عزیمت معطوف آورد و در مدرسهٔ مبارکه شاه منزل و مأوا گزید و به مفادالمرءُ عدوٌ لما جهل[2] جمیع علومش مطرود و همهٔ فنونش مردود گردید. به جز علم صنعت که مجفف[3] رطوبات دماغ و مخرّب بنیان مزاج که خذالغایات و اترک‌المبادی[4] لکن چنانش فقر و استیصال ذلیل و پایمال داشته و بر صفحهٔ جانش رقم ضعیف و استکانت[5] نگاشته که همه اوضاع حجرهٔ او به دیناری و قابل سوختن شراری نباشد وقتی در کشتن زیبق تعرفی به خاطرش رسید قدری زیبق گرفته در همیانی نموده و در همیان را محکم بسته و چماق کشیده بر همیان می‌زد که زیبق کشته گردد. از پوست چنار توقع گوگرد احمر و از جل وزغ تمنای سبیکه زر دارد.

---

۱ـ از ص ۱۱۵ تا ص ۱۱۹ .
۲ـ انسان دشمن چیزی است که نمی‌داند.
۳ـ خشک‌کننده .
۴ـ مقصود را دریاب و مقدمات را رها کن .
۵ـ زاری .

مجلس جمیع علما را متعرّضاً از دور گذشته و هر یک را متدرّجاً جوابی نوشته از خط نستعلیق جز نگاشتن الفی بیشتر نداند و از گفتن شعر زیاده از مصرعی نتواند که در خانه اگر کس است یک حرف بس است. باری این احوال خود را دارای جمیع مراتب کمال و در هر فن به استقلال می‌داند چنانکه فقیر را وقتی مأمور داشته که غزل شیخ علیه‌الرحمه را که می‌فرماید:

**ببند یک نفس ای آسمان دریچه صبح　　برآفتاب که امشب خوش است با قمرم**

جواب بگو فقیر چند شعر به‌طریق مطایبه سروده اشعار خوب را تخفیف و اشعار جفنگ را تعریف می‌کرد و آن این است:

تبرستان www.tabarestan.info

**شبی که آن مه تابان بود به حجره درم　　فروغ مهر مشاهده نما ز بام و درم**
**اگر که ریش مهم تا کمر رسیده چه باک　　زنم به دجله اگر پیزر است تا کمرم**
**سپر چه حاجت اگر با تو جنگ درگیرد　　که چون تو تیغ زنی به که سر بود سپرم**
**به سبزهٔ خط تو پوزه می‌زنم شب و روز　　بدشت حسن توایدوست همچو گور خرم**
**زغال کش شده آن یار و من هنوز از پی　　چنان روم که حریفان دهند هیمه ترم**
**هزار بار فلک کلّه‌ام چماق نمود　　چو از دریچهٔ قلنجی صفت بدید سرم**

ولی با این سفاهت نهایت قناعت و غایت متانت را دارد و هرگز بر کسی حاجت وارد نیاورد همهٔ بزرگان را معروف است و در خدمت سترگان به غباوت موصوف اشعار فارسی و عربی بسیار دارد این چند بیت که در هجو ملامحمد نامی گفته با دو سه شعر دیگر ثبت می‌شود:

ملامحمد که دزد است ریشش به مثال کنکه دزد است. پرسیدم که کنکه دزد چیست، گفت حیوانیست که دمش به مثال ریش ملامحمد است.

و له فی القصیده

**بگو کیمیا گر کجا خوابیده است**
**که دود و فوت من در وی نرسیده‌ست**
**ز ابریق من فندرسکی میر وضو ساخته بود**
**که قطره‌ای از آن ملاعلی را به‌ریش چکیده‌ست**
**مرا که حکمت و اشراق و مشّاء و فقه و اصول و ریاضی**
**همهٔ علوم به گوشهٔ عمامه پیچیده‌ست**

**چه احتیاج به میرزا باقر و حاجز پشن**
**که این همه علوم را قلنچی دیده‌ست**

**۹ـ شرح حال ملاسعید**

ملا سعید هوالجاهل الفرید و الغافل الوحید و آکل الخبز و الترید. از محصلین مازندران و از غباوت‌پیشگان آن سامان است مردی است که پیوسته با خرافت ذاتی در اقتناء[1] سخافت و با حماقت فطری در اکتساب جهالت. در عنفوان جوانی و بهار زندگانی چندی علمای اعلام را مصادم روح و فضلای کرام را منادم صبوح می‌آمد ولی از تقریرشان جز نفی امر مجرّب و از تحریرشان جز جهل مرکب چیزی در خزینهٔ خانه نیندوخت تا کار به جایی رسید که محسوساتش مجهول و مردوداتش مقبول افتاد به نوعی که تاریک از روشن و گلخن از گلشن بازنشناختی ولی چون از مراتب فضل مأیوس و در مراحل درس مدروس آمد پای در مرحلهٔ شعر و شاعری و انشاء و تحریر و املاء گذاشت و اول کسی که مبتکر یاوه‌سرایی و مقنّن قانون هرزه‌درایی بود او بود چنانکه علما و فضلا و امرا و امنا به مفاد «*لکل جدیدة لذّة*» هر شب بزمی بر پا و جشنی مهیا می‌داشتند و او را برده به مقالاتش خاطر می‌گماشتند. اول شعری که از او در مضحکهٔ دوستان و مسخرهٔ یاران آمده بود این است که در مدح میرزا سعید خلف میرمهدی اردستانی گفته است:

**السّلام ای وارث ممّن هدیت — این رهی را وا رهان از عتق بیت**
**گر نکنی تو مرا اوقات صرف — الحمدلله رب‌العالمین فتحعلیخان کاشی کالقمر**

وقتی قرآن بغل درکاغذ آبی خشتی به خط نستعلیق جلی نوشته و حجم آن قرآن از حجم خودش گذشته بود او را در ماههای مبارک رمضان در خورجین گذاشته به دوش می‌کشید و در مساجد می‌گردانید و می‌گفت من قرآن بغلی را دوشی کرده‌ام. چون مصرّ در خواندن اشعار و سرودن افکار خود است که ابریق از رفیق و صندوق از صدیق باز ندانسته برای آنها شعر می‌خواند ولی از بس اشعارش چون اشعار خاقانی موقوف به مقدّمات خارجیه است فهم آن همه کس را مقدور نیست و درک آن به زودی می‌شود نه، نمونه را این چند بیت از او ثبت شد. در مدح حاکم کاشان گفته است:

---

۱ـ گرد آوردن.

حاکم کاشان بن رزاق باقر در کنف
آن یکی درویشک بی‌لحیک غلیان به کف
ای جلال وای کمال آنقدر مقدار وجود
که دوپا در بند می‌خورد بار بار علف
آنکه معصوم‌ست و عصمت‌هست او را در نماز
جای او جنّات تحتها اعلی الغرف
کاشفی را گر کسی می‌دید گفت او کشف
این شرافت بامن و حاجی رضامیرزاشرف
وصف ملا درویش حاجی اگر خواهی بیار
از کلام لایخرج الّا نکد داری به کف
در همایون خواستم تا من را پندی کنم
ها ای خذ ترا باخاک کربلا وادی‌السلام آب نجف
ای مربّی مر مربّی کن تو تربیت
تربیت کن این ملک را تا کند اینجا هدف
مطلع تاریخ این گنج و رنج
یکهزار و وین دویست و بیست و پنج
از پی تاریخ این چرخ و دوک
لفظ نک است و یک است و خسخس عزوک

در تاریخ اتمام بقعه گفته است:

بتاریخ یکهزار و دویست و پنج نخست بلک با گچ و به آجر و لک چست

## ۱۰ـ شرح حال ماهر[1]

ماهر از تاجرزادگان اصفهان و همواره سودش عین زیان نام نامی‌اش محمدباقر لکن مشتق عین مشتق منه است.[2] در بدایت حال از روی لجاج به امیری مبلغی خرج کرده عازم حجاز با حمله‌داران همراز آمد ولی از آن سفر خیریت اثر یا لیت لم یعد[3] هنگام ذهابش گوئی در حرکت جوالی از کاه است و قوه نامیه بر عرض و طولش در اشتباه، طرفه آنکه اشعارش چون رباعیات حضرت شیخ ابوسعید

۱ ـ از ص ۱۰۹ تا ص ۱۱۱.
۲ ـ یعنی عین بقر «گاو» می‌باشد.
۳ ـ ای کاش بازنمی‌گشت.

تبرستان www.tabarestan.info

ابوالخیر روّح‌الله روحه هر یک موجب شفای مرضی است از آن جمله این قطعه تاریخ که در فوت مادرش گفته به جهت دفع بواسیر نافع و مجرّب اتفاق افتاد به آن جهت معیار ادراکش آن قطعه ثبت افتاد:

**فاطمه سلطان بگم هی با حیا رو سوی خلد — دختر زینب نشاهی باوقار رو سوی خلد**
**چرخ می‌ریسد کنون باگریه زاری سوی خلد — سکمه می‌دوزد به‌خواری بازمی‌رو سوی خُلد**
**وصلهٔ جوراب من شدپاره هی رو سوی خلد — روی بسوی خلد شد آواره هی رو سوی خلد**
**زائـر قـبر نـبی و طـائر قـبر نـجف — هر دو را دربرگرفت هـی رو سـوی خـلد**
**کـام از دنـیا نـدید روی سـوی خـلد — داغ هـر روزه بـدید روی سـوی خـلد**
**گفته بودی هردو باهم می‌رویم سوی‌خلد — تو تنها می‌روی رو سوی هی رو سوی خلد**

در ذم احسن نام ممیز سروده:

**احسـن سـنه اردلان نـزفته — ایـن است مـمیزی نکـرده**
**در دره کـه قـارپوزیم وار — مـاهر هـنوز نـوبر نکـرده**

www.tabarestan.info تبرستان

## ۱۲۱ـ مولانا معین اللذّات

شاعر سدهٔ دهم هجری است. در شعر معین تخلّص می‌کرد. بذله‌گو و شیرین‌بیان بود و در بوستان مطایبه به اعتدال تازه‌نهالان خاطرش، درختی نورسته بود. همواره به کلمات هزل‌آمیز و سخنان مزاح‌انگیز، زنگ کدورت از خاطرها می‌زدود.[1] بیتهایی به شوخی می‌گفت که به ظاهر طیبت و در باطن متضمن بر بعضی طبقات اهل زمان بود. مثلاً در بارهٔ نایب‌الصدر عهد خود و وکیل او که پنجه در مال وقف داشتند می‌گوید:

**جایی که نه فضل است و نه دانش نه سرور — گر خود همه مجلس شیوخ است و صدور**
**گـر غـوربغه[2] در افشـرهٔ مـن افـتد — بـه زانکـه وکـیل مـیر بـینم از دور**

یکی از واعظان زمان را چنین تعریف می‌کند:

**ای وعـظ تـو را انکـذه و مـنکذه نـه — وز قـول بـدت بـه جـز وبـال و بـزه نـه**
**چـون جـغدک بـرنشسته بـرکُنده خشک — چقّا چق و چقّا چـق و هـیچش مـزه نـه**

با طنز زیر ابنای زمان خود را قوم نوح می‌نامد و مورد ملامتشان قرار می‌دهد:

---

۱ ـ هفت اقلیم، ج ۳، ص ۱۱۶.
۲ ـ قورباغه، تاریخ ادبیات دکتر صفا، ج ۵، ص ۶۳۰.

**عیسی صفتان فتح فتوحند همه　　عبدالبطنان عذاب روحند همه**
**زنهار معین چشم مؤاخات مدار　　ز ابنای زمان که قوم نوحند همه**

او از طبقهٔ حاکم زمانش خصوصاً میرزایان نیز انتقاداتی دارد و رساله‌ای به نثر نیز، شبیه رسالهٔ تعریفات عبید زاکانی تألیف کرده است.

## ۱۲۲ـ گلخنی قمی[1]

در زمان سلطان حسین میرزا از قم به هرات رفت. بی‌باکی او به حدّی بود که روزی سلطان حسین میرزا راکه فلج شده بود بر تخت روان می‌بردند از او پرسید: مولانا چونی؟ گفت: الحمدلله دو پای روان دارم و سیر می‌کنم و چون مرده‌ها مرا بر تخته نبسته‌اند!...

www.tabarestan.info تبرستان

این قطعهٔ تند و طنزآمیز از اوست:

**آرد زمانه واقعهٔ کربلا به یاد　　زآن کافری که مؤمن دین را شهید کرد**
**آنجا یزید آمد کار حسین ساخت　　اینجا حسین آمد و کار یزید کرد**

این بیت طنزآمیز نیز از اوست:

**مخمور چو در محکمهٔ شرع درآییم　　اول سخن از دعوی غبن رمضان است**

## ۱۲۳ـ عبدالعلی خراسانی[2]

از شاعران خراسان است. با رباعی طنزآمیز زیر، بخل و خسّت شخصی ممسک را مورد ریشخند و تحقیر قرار داده است:

**ای کاسهٔ تو سیاه و دیگ تو سفید　　از آتش و آب هر دو ببریده امید**
**آن شسته نمی‌شود، مگر در باران　　وین گرم نمی‌شود مگر از خورشید!**

## ۱۲۴ـ ملاسیری چرپادقانی[3]

در عهد صفویه می‌زیست و در خدمت حاکم فارس بود. با قطعهٔ طنزآمیز زیر شعر ندانی یکی از شاعران عهد خود را مسخره می‌کند:

**ای آنکه به بازار سخن طبع منیرت　　بگشوده به هم چشمی خورشید دکان را**

---

۱ ـ آتشکدهٔ آذر، ج ۳، ص ۱۲۹۰.
۲ ـ آتشکدهٔ آذر، ج ۲، ص ۴۷۰.
۳ ـ تذکرهٔ نصرآبادی، ص ۲۷۰.

بیتی ز تو افتاده در افواه خلایق — کآن بیت دهد چاشنی قند دهان را
لیک اهل نفاقش به هم از روی تمسخر — گویند که این بیت بلندیست فلان را
یک مصرع آن چون شب هجران به درازی — بندیست گلوی خرد و گردن جان را
در کوتهی آن مصرع جان‌پرور دیگر — چون روز وصال است دل غمزدگان را
میزان نه که از وی بتوان تفرقه کردن — در لحظه سبک سنگی این درّ گران را
باری تو همانش به ترازوی طبیعت — بسرسنج که کوتاه کنند از تو زبان را

## ۱۲۵ـ میرمحمد زمان[1]

از نجبای سادات مشهد مقدّس بود. از صوفیان متنفر بود با قطعهٔ زیر صوفیان عهد خود را هجو کرده است:

صوفی است خر و مرید صوفی خرخر — نبود عجب ار خری شود رهبر خر
از عرعر صوفی که بود عرعر خر — در رقص آیند صد هزاران سر خر

تبرستان www.tabarestan.info

## ۱۲۶ـ میر ابوالقاسم میر فندرسکی[2]

از اعاظم سادات استرآباد بود. عارف بزرگ زمان خود به شمار می‌آمد. مدتی در هندوستان با احترام زیست در زمان شاه صفی به اصفهان آمد. متواضع و بی‌تکلّف بود. با طنز رندانهٔ زیر، نعمتهای این جهان را خوار می‌شمارد:

دنیا بگذاشتم به اهل دنیا — دنیا نکند قبول مرد دانا
الّا سه چهار چیز ناچاری را — آب رز و باده و شراب و صهبا

قطعهٔ طیبت‌آمیز زیر نیز از اوست:

شرب مدام شد چو میسر مدام به — چون می حرام گشت به ماه حرام به
یک بوسه از رخت ده و یک بوسه از لبت — تا هر دو را چشیده بگویم کدام به

## ۱۲۷ـ امیدی تهرانی[3]

شاعر دورهٔ صفوی است. در زمان شاه صفوی به مراتب علمی رسید.[4] با قطعهٔ طنزآمیز زیر، حقارت و زبونی را در برابر ناکسان و فرومایگان صدرنشین، مورد طعنه

---

۱ ـ تذکرهٔ نصرآبادی، ص ۱۶۰.
۲ ـ تذکرهٔ نصرآبادی، ص ۱۵۳.
۳ ـ مجمع‌الفصحا، ج ۴، ص ۱۲.
۴ ـ آتشکدهٔ آذر، ج ۳، ص ۱۰۷۳.

و تحقیر قرار می‌دهد:

**مرا ز نان جو خویش چهره کاهی به — که از شراب حریفان سفله گلناری**
**اگر به گرگ دهی همچو یوسفم زان به — که ناکسی کندم در جهان خریداری**
**اگر کنی ز برای یهود کنّاسی — وگر کنی ز برای مجوس گلکاری**
**در این دو کار کریه آنقدر کراهت نه — درین دوشغل خسیس آن مثابه دشواری**
**که در سلام فرومایگان صدرنشین — به روی سینه نهی دست وسرفرودآری**

تبرستان www.tabarestan.info

## ۱۲۸ـ شاه طهماسب صفوی[1]

فرزند شاه اسماعیل صفوی بود در سال ۹۱۸ به دنیا آمد و در سال ۹۸۴ هـ.ق از دنیا رفت و در آستان قدس رضوی مدفون شد. حدود پنجاه و پنج سال سلطنت کرد. خود را «عادل شاه» می‌نامید. سه بیت طنز و هزل‌آمیز دربارهٔ سه شهر ایران سروده است:

**۱ ـ ز تبریزی به جز حیزی نبینی — همان بهتر که تبریزی نبینی**
**۲ ـ سگ کاشی به از اکابر قم — با جودی که سگ به از کاشی است**
**۳ ـ اصفهان جنّتی است پرنعمت — هر چه در وی گمان بری شاید[2]**
**همه چیزش نکوست الاّ آنک — اصفهانی در آن نمی‌باید!**

## ۱۲۹ـ میلی[3]

اسمش میرزا قلی از غلامزادگان سلطان محمد خدابنده بود. در مشهد مقدّس رضوی نشو و نما کرد و در همانجا به سال ۹۸۵ هـ.ق بدورد حیات گفت. مطایبهٔ زیر در باب تقسیم میراث پدر از اوست:

**همشیره خرج ماتم بابا از آن تو — صبر از من و تردّد و غوغا از آن تو**
**در خفیه استماع وصیّت از آن من — در نوحه همزبانی ماما از آن تو**
**کهنه قلم دوات شکسته از آن من — طومار نظم و دفتر انشا از آن تو**
**آن لاشه اشتران قطاری از آن من — آن بارکش خران توانا از آن تو**
**یک هفته خرج مطرب و ساقی از آن من — هفتاد ساله طاعت بابا از آن تو**

---

۱ ـ آتشکدهٔ آذر، ج ۱، ص ۷۴.
۲ ـ مجمع‌الفصحا، ج ۱، ص ۷۸.
۳ ـ آتشکدهٔ آذر، ج ۱، ص ۹۳.

آن مالها که مانده به دنیا از آن من  وآن خیرها که کرده به عقبی از آن تو

## ۱۳۰ـ امیر صنعی[1]

از شاعران عهد شاه طهماسب صفوی و اهل نیشابور بود. در سال ۹۷۲ در تبریز بدرود حیات گفت. طنز زیر از اوست. انتحال و سرقت ادبی را محکوم می‌کند:

شاعر دزد، ماکیان باشد  که به زیرش نهند بیضهٔ غاز
غاز آخر به سوی آب رود  او به . . . دریده ماند باز

تبرستان www.tabarestan.info

## ۱۳۱ـ سایل همدانی[2]

اصلش از نهاوند بود و در سال ۹۴۰ هـ.ق به علّت مالیخولیا درگذشت و در همدان به خاک رفت. پیوسته با شاعری به نام حیرتی همدیگر را هجوهای رکیک می‌گفتند مثلاً سائل گفته است:

شد حیرتی را در روزه‌داری  امساک باعث نه پاکی ذیل
هر شب غلامش در سرمه دانش  خوش می‌فرستد میل از سر میل
القصّه هر دو صاحب سلو کند  آن صائم‌الدهر این قائم‌اللیل

و حیرتی در حق وی گفته است:

سایل آن کهنه کیدی همدان  که سرشتش ز بغض و کین باشد
خویش را خواند به ز من در شعر  سگ به از من اگر چنین باشد

## ۱۳۲ـ رجایی، خواجه سیف‌الدین محمود[3]

از کاتبان دفترخانهٔ شاه طهماسب صفوی بود. وفاتش در سال ۹۶۲ هـ.ق اتفاق افتاد. قطعهٔ زیر در هجو اکابر قزوین از اوست:

شبی مرا زن قزوینئی به دست افتاد  به کار برد بسی عود و عنبر و لادن
به خانه بردمش و مست و بی‌خودش کردم  بخفت و گفت کنون نیست وقت استادن
چو در . . .ش نگرستم مرا دریغ آمد  میان خار و خسی نازکی فرستادن
ز روی بندگی و عجز گفتم ای خاتون  چرا تو میل نداری به روی افتادن؟

---

۱ ـ آتشکدهٔ آذر، ج ۲، ص ۶۹۴.
۲ ـ آتشکدهٔ آذر، ج ۳، ص ۱۰۸۰.
۳ ـ آتشکدهٔ آذر، ج ۳، ص ۹۴۳.

که من ز لطف تو بر تخت عاج بنشینم — رهیم هر دو، من از مردن و تو از زادن
به خنده گفت که آری بهانه می‌جویی — زن اکابر قزوین به . . . توان گادن

## ۱۳۳ـ جنّتی اصفهانی[1]

اسمش زین‌الدین بود و در عهد صفوی می‌زیست. قطعهٔ زیر که از مثنوی «شاپور و شهناز» اوست، طنزی است اخلاقی که با آن حقارتهای روحی و نوکر مآبی آدمیان را به سخره می‌گیرد:

شبی بازی به بازی گفت در دشت — که تا کی کوه و صحرا می‌توان گشت؟
بیا تا سوی شهر آریم پرواز — که با شهزادگان باشیم دمساز
به شبها شمع کافوری گدازیم — به روزان با شهان نخجیر بازیم
جوابش داد آن باز نکو رای — که ای نادان دون همّت سراپای
تمام عمر اگر در کوهساران — جفای برف بینی جور باران
کشی در هر نفس صدگونه خواری — ز چنگال عقابان شکاری
بسی بهتر که در تخت زراندود — دمی محکوم حکم دیگری بود

www.tabarestan.info تبرستان

## ۱۳۴ـ مصاحب نائینی[2]

شاعر عهد صفوی است گفته‌اند بیش از هفتاد سال عمر داشت و در کمال شوخی و زنده‌دلی بود. قصیدهٔ مطایبه‌آمیز زیر از اوست:

به کوچه‌ای گذرم بود چون نسیم سحر — فتاد در ره من عکس ماهی از منظر
ز اضطراب سراسیمه هر طرف دیدم — چو آفتاب نمودار شد یکی دختر
به پیر زالی زین قصّه ماجرا گفتم — که دختران را گه دایه بود و گه مادر
نهانش کافر کیش و عیانش طاعت دوست — بنانش سبحه شمار و زبانش افسونگر
روان شد از پی تاراج آن گلستان زود — چنانکه فصل خزان سوی بوستان صرصر
به صد هزار فسون وعده‌ای از او بگرفت — که بامداد دهد کلبهٔ مرا زیور
به شادی آن شب تا وقت صبح نغنودم — گهی به دست صراحی گهی به لب ساغر
رسید زال سحر چون کلاغ و از پی او — دو هفته ماه چو طاووس مست در چادر

---

۱ ـ آتشکدهٔ آذر، ج ۳، ص ۹۳۹.

۲ ـ آتشکدهٔ آذر، ج ۳، ص ۱۰۰۷.

به خانه بردمش القصّه چون گل سیرآب / نشاندمش به سر تو شک و ببستم در
چو یک دو جام پیاپی کشید از پی هم / ز طرف چاک گریبان گشود تکمه زر
چه گفت؟ گفت: که از بوسه شو ز من قانع / خدای را ز سر کوچهٔ حیا مگذر
برای لذّت خود عرض من به باد مده / به عیش یکدمه ناموس یک قبیله مبر
ز بس که کردم زاری و لابه شد خاموش / فغان من به دل آن نگار کرد اثر
بخفت و کرد ستون دستها به زیر زنخ / بگشت و سوی من آورد جفتهٔ مرمر
چو لعل رنگ حریر از سرین او شد دور / مثال خرمن نسرین درآمدم به نظر
به پاسبانی گنجینه بود او مشغول / به من سپرد درکان کزو درآرم زر
چو گشت آمد و شد گرم اندر آن مستی / درست بر رگ مخصوص او زدم نشتر
چوشاخ گل قدِخم‌کرده، راست کرد به قهر / گهی طپانچه به رخ برزد و گهی بر سر
شد از شئامت تو روی یک قبیله سیاه / شد از نحوست تو خون این ضعیفه هدر
چه چاره سازم پیش برادران غیور / چه عذر گویم وقت زفاف با شوهر
طپانچه زد به رخ خویش زال و من حیران / بسان رستم وقتی که زخم زد به پسر
دوید و عارض او را ز اشک گلگون شست / رسید و جامه خونینش برکشید از بر
سرش به دامن خود برنهاد و بوسیدش / بگفتش ای مه و مهرت غلام و فرمانبر
به ریسمان فریب و به سوزن حیله / رفوگری کنم این پرده را به دست هنر

www.tabarestan.info تبرستان

## ۱۳۵ـ لوائی[1]

مشهور به بابا سلطان قلندر. در عهد شاه عباس ماضی می‌زیست با طنز زیبای زیر ثابت می‌کند همواره تعریفها و تمجیدهای چاپلوسان و مدّاحان برای جستن منفعتی است که اگر کامشان برنیاید زبان به هجو و طعن ممدوح می‌آلایند:

عربی در میان مکّه و شام / کسب اسباب می‌نمود مدام
بهر تحصیل مال و کسب هنر / از حضر رخت بست سوی سفر
چند گه راه بادیه ببرید / تا به یک روزهٔ وطن برسید
از کمر باز کرد انبانی / که در آن بود یخنی و نانی
چون بخوردن نشست آن سره مرد / عربی در رسید بادیه گرد

---

۱ ـ آتشکدهٔ آذر، ج ۳، ص ۱۲۹۲.

بدوی چون شنید بوی طعام / پیش رفت و ستاد و کرد سلام
داد او را جواب و گفت: که ای؟ / پیش من ایستاده، بهر چه‌ای؟
گفت: من چاکر سرای توام / دشت پیمای از برای توام
گفت: از خیل من خبر داری؟ / بدوی در جواب گفت: آری
گفت: چونست احمد پسرم / که ز هجرش کباب شد جگرم
گفت: از فضل و رحمت یزدان / باغ حسنی است خرّم و خندان
گفت: چونست مادر احمد؟ / گفت: صد چون برابر احمد
گفت: چونست قصر و ایوانم؟ / کز غمش بر فلک شد افغانم
گفت: آن قصر دلکش و ایوان / داغ رشک است بر دل کیوان
گفت: آن بارکش شتر چون است؟ / کز غمش دامنم چو جیحون است
گفت با وی: که فربه است چنان / که مساویست پشت با کوهان
گفت: چون است آن سگ در من؟ / که بود به ز شیر نر بر من
گفت: او خاک آستانهٔ تست / روز و شب پاسبان خانهٔ تست
چون عرب قصّه را شنید تمام / با دل جمع کرد میل طعام
خورد چندانکه سیر گشت از آن / بدوی را نداد و بست انبان
بدوی چون رذالت او دید / بر خود از درد جوع می‌پیچید
ناگهان دید کز کنارهٔ دشت / آهویی در رسید و تند گذشت
بدوی چون بدید آهو را / از دل خسته، جست، آه او را
چون عرب آه دردناک شنود / گفت با وی که: آه بهر چه بود؟
گفت از این بود کان سگ در تو / گر نمی‌گشت صدقهٔ سر تو
آهوک را نمی‌گذاشت کنون / که از این دشت جان برد بیرون
گفت: ای وای کان سگک چون مرد؟ / گفت از بسکه خون اشتر خورد
گفت: خون شتر که ریخت؟ بگو / خاک بر فرق من که بیخت؟ بگو
گفت: کشتند اشتر سره‌ات / که دهند آب و آش همسره‌ات
گفت: ای وای زوجه‌ام چون شد / کز دیار وجود بیرون شد
گفت: از بسکه کوفت سر به زمین / از غم فوت احمد مسکین
گفت: ای وای چون گذشت احمد / گفت: قصرش به سر فرود آمد!
چون عرب قصّه فراق شنید / خاک بر سر فشاند و جامه درید

تبرستان www.tabarestan.info

**بعد از آن راه خیل خویش گرفت  بدوی نان و گوشت پیش گرفت...**

## ۱۳۶ـ عصّار تبریزی[1]

اسمش ملّا محمّد از افاضل عصر صفویه بود. مثنوی «مهر و مشتری» سرودهٔ اوست. طنز زیر را در عذر نپوشیدن خلعت شیخ‌الاسلام زمان گفته است:

**جامه‌ای بخشید شیخ اسلام اعظم بنده را**
**وه مبارک جامه‌ای سالی فراوان یافته**
**رشته حوا از برای آدمش در بدو حال**
**مریمش در کارگاه از بهر عیسی بافته**
**وآنگه از مفتول پشم ناقه پیغمبرش**
**فاطمه گشته رفوگر هر کجا بشکافته**
**من چه‌حد دارم که پوشم جامه‌ای را کاندرو**
**آفتاب طلعت چندین پیمبر تافته**

تبرستان www.tabarestan.info

## ۱۳۷ـ میر شاه مرتضی همدانی[2]

کتابدار شاه‌عباس بزرگ و از اهالی قریهٔ آرتیمان بود. سمت شیخ‌الاسلامی داشت با وجود فضل و دانش، بی‌قید و لاابالی بود. رباعی زیر نمودار این شوخ‌طبعی است:

**هم نالهٔ نای و همدم جامم من  ناحق به ریا و زهد بدنامم من**
**تا میکده هست رو به مسجد نکنم  زندیقم من که شیخ‌الاسلامم من**

## ۱۳۸ـ فضولی بغدادی[3]

محمد بن سلیمان بغدادی، متخلص به «فضولی» شاعر سدهٔ دهم هجری است. با طنز زیر واعظان مردم‌فریب و ریاکار را دست می‌اندازد:

---

۱ ـ آتشکدهٔ آذر، ج ۱، ص ۱۳۲.
۲ ـ بزرگان و سخنسرایان همدان، ج ۱، ص ۳۴۶.
۳ ـ تحفهٔ سامی، ص ۱۲۶ و هفت اقلیم، تهران، ج ۱، ص ۱۱۰.

به رندان از جهنّم می‌دهد دائم خبر واعظ
مگر مطلق ندیده در جهان جای دگر واعظ
گریبان چاک ازین غم می‌کند محراب در مسجد
که آب روی منبر برد با دامان تر واعظ
به تفسیر مخالف می‌دهد تغییر قرآن را
تمنای تفوق می‌کند با این هنر واعظ
دم از کیفیّت اعراب مصحف می‌زند هر دم
بنای خانهٔ دین می‌کند زیر و زبر واعظ
زکوی آن صنم سوی بهشت هشت در هردم
چه می‌خواند مرا یارب که افتد دربدر واعظ
تنزّل از مقام خود نمی‌کرد این چنین دایم
اگر در منع می می‌داشت قول معتبر واعظ
«فضولی» نیست میل صحبت واعظ مرا زانرو
که منع اهل دل کرد از بتان سیمبر واعظ

خدا را شکر می‌کند که از جملهٔ زاهدان بداندیش و شیخان حیله‌کیش نیست:

صد شکر که زهاد بداندیش نه‌ایم  شیخان سفیه حیله‌اندیش نه‌ایم
چون زاهدکان و شیخکان سالوس  مدّاح خود و معتقد خویش نه‌ایم

## ۱۳۹ـ خواجه افضل‌الدین ترکهٔ اصفهانی

از خاندان خجندیان اصفهان بود. از عالمان دینی مشهور عهد خود بود. از سال ۹۶۷ هجری در قزوین مستقر و قاضی عسکر دربار صفوی شد. شاعری خوش‌قریحه بود و طنزها و مطایبات دلنشینی دارد، از آن جمله است:[1]

از محتسب امروز دلی زار گسیخت  کاو ریخت شراب و عود را تار گسیخت
زنهار در میکده‌ها دربندید  کان خر امروز باز افسار گسیخت

* * *

دشت از مجنون که لاله می‌روید ازو  ابر از دهقان که ژاله می‌روید از او

۱ ـ امین احمد رازی، هفت اقلیم، ج ۲، ص ۴۰۴.

**طوبا و بهشت و جوی شیر از زاهد　　ما و دلکی که ناله می‌روید از او**

## ۱۴۰ـ نوری اصفهانی[1]

قاضی نورالدین محمد اصفهانی متخلص به نوری، از شاعران سدهٔ دهم هجری است. به داشتن سخن منتخب و پرمعنی، در عهد خودش معروف بود. رباعی زیر که طنزی قوی و زهد و پرهیزشکن است از اوست:

**کی دیده ور از جمال ایمان گردم　　از کردهٔ بد کجا پشیمان گردم**
**خاکم ز کلیسیا و آبم ز شراب　　کافرتر از آنم که مسلمان گردم**

www.tabarestan.info تبرستان

## ۱۴۱ـ حیدری[2]

در بازار تبریز سرّاجی[3] می‌کرد. از انعام اکبرشاه برخوردار شد و در اواخر قرن دهم چشم از جهان فرو بست... با قطعهٔ طنزآمیز زیر، جود و کرامت امیر عهد خود را به سخره می‌گیرد:

**به دوشاب و به پنبه چون نویسد　　برات قرض‌خواهان میر دانا**
**تحمّل آن قدر باید که آخر　　شود پنبه کفن دوشاب حلوا**

در مدح پادشاه هند، شعری ساخت. شاه دستور خلعت و صله داد. ظاهراً خازن در اجرای امر تعلل کرد. این طنز زیبا را سرود:

**مشکلی دارم شها خواهم کنم پیش تو عرض**
**زان که زین مشکل مرا صد داغ حسرت بر دل است**
**سیم و زر انعام کردی لیک از خازن مرا**
**هم گرفتن مشکل و هم ناگرفتن مشکل است**

اظهارنظر وی در باب کشور هند نیز چاشنی طنز دارد:

**در کشور هند، شادی و غم معلوم　　در عالم غم خاطر خرّم معلوم**
**جایی که به یک روپیه آدم بخرند　　آدم معلوم و قدر آدم معلوم**

---

۱ ـ هفت اقلیم، تهران، ج ۲، ص ۴۰۷.
۲ ـ آتشکدهٔ آذر، ج ۱، ص ۱۱۴.
۳ ـ سرّاج: زین‌ساز.

## ۱۴۲ـ جعفری[1]

نامش میرمحمدجعفر بود. در دورهٔ شاه طهماسب اول می‌زیست. موزه‌دوزی می‌کرد. نکته‌پرداز و خوش‌طبع بود. این مطایبه از اوست:

**نخل ماتم «جنونی» آنکه ز صدق — در جبینش نشان مقبلی است**
**او به نسل «علی» نمی‌ماند — ظاهراً نسل قنبر علی است**

## ۱۴۳ـ غضنفر گلجاری[2]

قریهٔ گلجار بین قم و کاشان قرار داشت. شاعر سدهٔ دهم هجری است غضنفر عامی بود ولی طبعی خوش و سخنی بامزه داشت. برخی از شعرای زمان خود را با هجویات و مهازلات، رام خود کرده بود. در هجو حاتم کاشانی گفته بود:

**حاتم که نه ملّت و نه مذهب دارد — رنگ جعل و خصلت عقرب دارد**
**از دودهٔ جهل است وجود نحسش — در علم سخن، جهل مرکب دارد**

وحشی بافقی و برادرش را بدینسان مسخره کرده است:

**وحشی و برادرش که خلوت کردند — در ملک سخن ترک خصومت کردند**
**هر شعر که در کهنه کتابی دیدند — بردند و برادرانه قسمت کردند**

در هجو وحشی گفته است:

**وحشی که گرفته شوره گرد سر او — دایم ز سر کل است شور و شر او**
**افتاده میان ما و او کشتی شعر — لیکن نتوان نهاد سر بر سر او**

غضنفر مبتلا به افیون بود، گفته است:

**با نشئهٔ تریاک غضنفر می‌باش — تا وقت هلاک**
**فربه نشود تن تو لاغر می‌باش — می‌خور تریاک**
**تریاک اگر کند تنت را چو هلال — دل دار قوی**
**گو طعمهٔ مور و مار کمتر می‌باش — در عالم خاک**

## ۱۴۴ـ صوفی اردستانی[3]

اسمش ملامحمد و بسیار خوش‌طبع بود. ناپایداری جهان و اسباب دنیوی را با

---

۱ ـ آتشکدهٔ آذر، ج ۱، ص ۱۱۲.
۲ ـ آتشکدهٔ آذر، ج ۳، ص ۱۲۷۵.
۳ ـ آتشکدهٔ آذر، ج ۳، ص ۹۵۸.

www.tabarestan.info تبرستان

رباعی طنزآمیز زیر به رخ شاه کشیده است. و به‌وی آداب زندگی شاهانه را گوشزد کرده است:

**ای شاه نه تخت نه نگین می‌ماند — آخر به تو یک دو گز زمین می‌ماند**
**صندوق خود و کاسه درویشان را — خالی کن و پر کن که همین می‌ماند**

## ۱۴۵ـ شیخ علی نقی کمره‌ای[1]

از شاعران گرانقدر اواخر سدهٔ دهم و اوایل سدهٔ یازدهم هجری است. با قطعهٔ طنزآمیز زیر نفرت و انزجار خود را از سردمداران ناکس عهد خود بیان می‌کند:

www.tabarestan.info تبرستان

**رحم‌الله معشر الماضین — که به مردی جهان سپردندی**
**راحت جان بندگان خدای — راحت جان خود شمردندی**
**آن بزرگان چو زنده می‌نشوند — کاش این ناکسان بمردندی**

## ۱۴۶ـ جوهری[2]

اسمش میرزا مقیم بود. پدرش زرگری داشت. او در عهد صفویه به هندوستان رفت و در هرات به خدمت حسن‌خان شاملو رسید. به اصفهان بازگشت و به دیار عدم شتافت. در مذمّت اسب خود، قطعهٔ زیرین را ساخته است:

**نصیب و قسمت من گشته «جوهری» اسبی — که نیست روزی او جز سکندری خوردن**
**نخورده کاه و ندیده جو و نکنده گیاه — به غیر یال وبالیش نیست در گردن**
**اگر گره نزنم بر دمش ز کثرت ضعف — بسان رشته تواند گذشت از سوزن**
**ز بار ضعف سر از جای برنمی‌دارد — عنان بدارد اگر دست لطفش از گردن**
**سواریش من وامانده را ز پافکند — روم پیاده به حج واشود گر از سر من**

## ۱۴۷ـ وحشی بافقی[3]

مولانا شمس‌الدین محمد از شاعران عهد صفوی است. در بافق به دنیا آمد و در سال ۹۷۴ هجری در یزد به سن ۸۰ سالگی وفات یافت. او یکی از بلیغ‌ترین شاعران

---

۱ ـ آتشکدهٔ آذر، ج ۳، ص ۱۰۵۶.
۲ ـ آتشکدهٔ آذر، ج ۱، ص ۱۱۲.
۳ ـ مجمع‌الفصحا، ج ۴، ص ۱۱۴.

عهد صفوی است. قطعهٔ طیبت‌آمیز زیر از اوست:

**بـر در خـانهٔ قـدح نـوشی رفتم و کـردم التماس شـراب**
**شیشه‌ای لطف کـرد، امـا بـود چون حروف شراب نیمی آب**

این «هزل» نیز از اوست: «بیت سعدی را تضمین کرده است»:

**رفت یحیی شبی به خانه و دیـد زن خـود بـا غـیاث بـازاری**
**گفت: ای قحبه، این چه کردار است؟ دیگـران را بـه خـانه مـی‌آری**
**گـفت: آری چـو آن نـیاری کـرد تو که صد مـن دل و شکـم داری**
**«اسب لاغـر مـیان بـه کـار آیـد روز مـیدان نـه گـاو پـرواری»**

با قسمت‌نامهٔ هزل‌آمیز زیر ثابت می‌کند، کلاه‌گذاری و فریب با خـون ایـرانـی عجین است و بیگانه و آشنا، برادر و خواهر نمی‌شناسد:

**زیـباتر آنـچه مـانده ز بـابا از آن تـو بـدای بـرادر از مـن و اعـلا از آن تـو**
**این طاس خالی از من و آن کوزه‌ای که بود پـارینه پـر ز شـهد مـصفّا از آن تـو**
**یابوی ریسـمان گسـل مـیخ کـن ز مـن مـهمیز کـلّه تـیز مـطلّا از آن تـو**
**آن دیگ لب شکستهٔ صابون‌پزی ز مـن آن چـمچهٔ هـریسه و حـلوا از آن تـو**
**این قوچ شاخ کج که زند شاخ از آن من غوغای جنگ قـوچ و تـماشا از آن تـو**
**ایـن اسـتر چـموش لگـدزن از آن مـن آن گـربهٔ مـصاحب بـابا از آن تـو**
**از صحن خانه تا به لب بـام از آن مـن وز بـام خـانه تـا بـه ثـریا از آن تـو**

## ۱۴۸ـ طرزی افشار[1]

شاعر دورهٔ صفویه است. زادگاه وی ارومیه و از ایل افشار است. در قریه «طرزلو» به دنیا آمد. در جوانی به قزوین رفت و از آنجا برای تحصیل راهی اصفهان شـد. خودش می‌گوید:

**از بلدهٔ قزوین بـه صـفاهان سـفریدم بی‌خرجی و بی‌اسب خرامان سفریدم**
**یاران سفریدند به جمعیت و من هـم یک قافله بـا حـال پـریشان سـفریدم**

در اصفهان با تنگدستی روزگار می‌گذراند تا به دربار شاه صفی و شاه عباس ثانی راه یافت و در اصفهان ازدواج کرد.

---

۱ ـ مجمع‌الفصحا، ج ۴، ص ۴۵ و نیز نامهٔ فرهنگستان، سال چهارم شماره سوم، ۱۳۷۷، مقاله رضا انزابی نژاد، ص ۹۶.

شد آن که قوّت پرواز هر دیارم بود　　تأهّلیدم و ماندم چو مرغ دامیده
مرا به سرحد تبریز کدخداییدن　　ز سیر و شعر بقیدیده و لجامیده

او شیوهٔ خاصی در شعر دنبال کرده است یعنی از هر صفت و اسم و کلمه‌ای برخلاف قیاس، واژه‌هایی می‌سازد که به سخن او جنبهٔ طیبت و شوخی می‌دهد:

تو را طرزیا صد هزار آفرین　　که طرز غریبی جدیدیده‌ای

البته، شاعری تواناست اما این طرز به اصطلاح خودش جدید، کلام او را از صورت جدّی خارج می‌کند:

ز هجرت، استخوانم می‌رمیمد　　لب لعل تو می یحیی‌العظامد

www.tabarestan.info تبرستان

* * *

به کوی وصل تو شاید هدایتیده شوم　　همیشه ورد من است اهدناالصّراطیدن

* * *

ز من یوسفا تا بعیدیده‌ای　　چو یعقوب چشمم سفیدیده‌ای
در یغیده‌ای تیغ غمزه زدن　　مرا از تغافل شهیدیده‌ای
ز نخل وصالت نمیویده‌ام　　مرنج ای صنوبر که بیدیده‌ای
چو دوری ز شکر لبان زاهدا　　از آن چون مگس‌ها قدیدیده‌ای

این غزل شوخ و شنگ از اوست:

افتاده دل به دامک وحشی نگاهکی　　بی‌رحمکی، ستمگرکی، دل سیاهکی
مژگانک درازک خنجر گدازکش　　تشنیده ک به خونک هر بیگناهکی
از حسنک تو ذرّه گکی کم نمی‌شود　　گر بنگری به سو یک من گاه گاهکی
اکنون به کهربا یک مهرت ز خاککم　　بردار چون ز ضعف شدم برگ کاهکی

هدایت او را ظریف، خوش‌طبع، عاشق‌پیشه و صافی‌اندیشه، توصیف می‌کند:

مبادا که از ما ملولیده باشی　　حدیث حسودان قبولیده باشی
چو درس محبت نخواندی چه سود ار　　فروعیده باشی اصولیده باشی
برو طرزیا زلف خوبان به چنگت　　زمانی بیفتد که پولیده باشی

* * *

لب شیرین یار، ماچیدم　　گره از کار بسته آچیدم
از وطن تا به غربت افتادم　　نه پلاویدم و نه کاچیدم

* * *

در دیدهٔ من ایکه بهی از ثقلینا — پر کرده‌ام از مهر تو جیب بغلینا
بادام و عسل قیمت از آن یافت که هستند — چشمان تو بادام و لبانت عسلینا
گر دست تو بر گردن اغیار بطوقد — داریم ز رجلین تو نعم‌البدلینا
شب با تو کشم بادهٔ گلرنگ و نخوفم — از محتسب و قاضی و دزد و دغلینا

* * *

هرکس ز اهل طرز بطرزی مطرّز است — طرزی تو طرز خویش نگهدار و وامهل

* * *

گرچه طرز نو اختراعیدم — جانب نظم را مرا عیدم

* * *

آب از دهان قافیه‌سنجان فرو چکد — چون بشنوند طرز نو آبدار من

تبرستان www.tabarestan.info

شیوهٔ بیان طرزی در جهت مخالفت قیاس، نوعی هزل‌آمیزی به سخن وی بخشیده است آنجا که مفهوم سخن وی نیز طیبت‌آمیز می‌شود این جنبه نمایان‌تر می‌گردد. مثال:

تا کی به منّتیم ز ترکان و طولهم — یارب فراغتی که نگردیم حولهم
پشمین کلاه عزلت و دلق کهن لنا — تاج غرور و جامهٔ دیبای نو، لهم
ما مفلسان بنان جوی می قناعتیم — یخنی پلو و قلیه و کوکو چلو، لهم
رفتن به سوی مدرسه‌ها لنگ‌لنگ لی — در عرصه‌ها جهاندن اسب بدو، لهم
لیقه دوات و کاغذ و قطزن قلم لنا — افسار و تبره و جل و شال و قشو لهم
خاموشی و مطالعهٔ مختصر لنا — چون سگ همیشه عوعو و چون گربه مولهم
مشک و گلاب و عنبر و عود و عبیر لی — چقماق وسنگ و آتش و غلیان و قو لهم
تسبیح و ذکر و شانه و مسواک و مهر لی — قوش و طماغه و مرس و جنقر و لهم
گر گلرخان به کلبهٔ ما بی‌زران رسند — گیرم کنیم خرقهٔ پشمین گرو لهم
اما خدا نکرده اگر غازیان گلند[1] — می حاصلیم ما ز کجا، کاه و جو لهم؟
صدسال اگر علوفه خورند از جوال خویش — منّت به جان ماست بیا و برو لهم
رومی بنات نعش صفت می تفرقند — آرند چون سپاه قزلباش هو لهم
گویند احمقان که الو بهتر از پلو — روز جزا پلاولنا و الو لهم

---

۱ ـ ترکی است یعنی بیایند .

**سردیده‌اند اهل زمان طرزیا ز ما  باریده گوئیا همه قار[1] و قرو[2] لهم**

چنین است سخن طنزگونهٔ زیر:

**طعنه بر من مزن ای یار نمی‌طهرانم  واجبیده است به ناچار نمی‌طهرانم[3]**
**بارها آمده آزرده ز طهران رفتم  نیست این بار چو هر بار نمی‌طهرانم**
**زانکه طهران ز کس، طرح دگر یافته شد  عزت تحت‌الانهار نمی‌طهرانم**
**پیش ازین شهر ری از والی وی خالی بود  آمد از مقدمش اخبار نمی‌طهرانم**
**بیشتر زین اثر از معدلتش آمد باز  حاکم معدلت آثار نمی‌طهرانم**
**می بهشتند ز رخ مهدیقلخان طهران  می‌گلد کوچه و بازار نمی‌طهرانم...**

با آنکه طرزی «طنزپرداز» نیست اما گه‌گاه در دیوان وی سرکشیهای طعن‌آمیزی مشاهده می‌شود که نمودار ارزشمندی تفکر اوست، مثلاً: بی‌نیازی از متاع دهر قناعت‌گزینی و بلندهمتی:

**طرزی چو متاع دهر چیزی نیست  آشفتهٔ او نیز نمی‌چیزد[4]**

* * *

**خوشا آن سر که سامانی ندارد  به عالم جز غم نانی ندارد[5]**
**مگر از پشم خایه‌اش باج خواهند  کسی کو باغ و بستانی ندارد**
**هلال چرخ دیدم واقضیدم  که او هم جز لب نانی ندارد**

غاصبان حقوق مردم را مسخره می‌کند:

**ز کسبیدن به غصبیدن درافتد کاسب کاهل**
**چو باز از صید صحرا بازماند ماکیان گیرد[6]**

فقهای متحجر را به خر مانند می‌کند:

**فقیه از عشق جانان می‌فرارد  ز طاعت اهل عصیان می‌فرارد[7]**
**بیفکن جبّه و دستار زاهد  که خر بی‌بار آسان می‌فرارد**

از غزالانی که بر خر خشم سوار می‌شوند با عتاب و تسخر یاد می‌کند:

**برخر خشم و غضب گر نسواری چه شود؟  دل مردم به جفا گر نفکاری چه شود؟[8]**
**ای غزالی که انیسیده ترا دیو رقیب  گر ز دیوانه خود هم نفراری چه شود؟**

---

۱ ـ به ترکی: برف.
۲ ـ به ترکی: ژاله، تگرگ.
۳ ـ ص ۱۵۴، ایران.
۴ ـ ص ۴۲.
۵ ـ ص ۴۲.
۶ ـ ص ۵۶.
۷ ـ ص ۶۸.
۸ ـ ص ۷۱.

**ما خزاینده چو زان گلشن رو محرومیم　　گر به بزم دگران هم، بنهاری چه شود؟**
**گر به کوی تو بسی بی‌سر و پا می‌میرند　　گر مرا نیز از آن جمله شماری چه شود؟**
**بیکی غمزه‌دل غمزدگان شادیدن　　هست مقدورتو گرعذر نیاری چه شود؟**

توانگران را از بی‌اعتنایی خلق برحذر می‌دارد:

**ای آنکه داد دادگرت دستگاه دهر　　بر خویشتن برحم و به داد کسان برس**[1]

رقیب را به بیطار حواله می‌دهد:

**دی رقیبم گفت تب دارم ببین نبض مرا　　گفتم ای خر روکه به داند ترا بیطار نبض**[2]

سفلگان نمک ناشناس را تحقیر می‌کند و از خشکی زهد زاهدان روی برمی‌تابد:

**قرص خورشید و نمکدان مه و خوان فلک**
**پیش مهمان چه خواهد برد ما را یک شبک**
**چند چون زاهد توان خشکید در زهد و ریا**
**در طریق عشق چون طرزی تریدی ترترک**[3]

فقر مادی و معنوی را مسخره می‌کند:

**تُرکیدم و تاتیدم و آنگه عربیدم　　ور دیده صاحبنظران بوالعجبیدم**[4]
**شعبان رمضان گر بپلاوم متعجب**[5]　　**بی آش جما دیدم و بی نان رجبیدم**

شراب خوردن را بر عبادت ریائی رجحان می‌نهد:

**می صعبد اگر چه آشنائیدن　　صعبیده‌تر است از آن جدائیدن**[6]
**رندیدن و روبرو شرابیدن　　بهتر ز عبادت ریائیدن**

ستمگران را از انتقام الهی می‌ترساند:

**بر عاجزان نمی‌ستم وجورد آنکه او　　دارد ز انتقام جهاندار دغدغه**[7]
**زاهد به احتراز ز چشمان او که نیست　　مستیده را ز مردم هشیار دغدغه**

زاهد گمراه و ناکسان تازه به دوران رسیده را مسخره می‌کند:

**زاهد کجا به مرتبه راه از ریا بری؟　　تحصیل کن ز آه سحرگاه مرتبه**[8]
**خود را گمیده‌اند ز بس می تکبّرند　　این ناکسان یافته ناگاه مرتبه**
**در مجمعی که مرتبه می قسمتند من　　می‌خواهم از علی ولی‌الله مرتبه**

---

۱ ـ ص ۹۵.　۲ ـ ص ۱۰۶.　۳ ـ یعنی تر شدی تازه به تازه.
۴ ـ ص ۱۳۲.　۵ ـ تعجب مکن.　۶ ـ ص ۱۶۶.
۷ ـ ص ۱۷۹.　۸ ـ ص ۱۸۰ و ۱۸۱.

www.tabarestan.info تبرستان

از آسمان بدمدار، می‌نالد:

**این شش در جهان که ندیدم گشاد ازو　　نقد حیات می‌گرویمش که داد ازو**
**گر آسمان به کام کسی گرد شیده‌ست　　ما خود ندیده‌ایم و نداریم یاد ازو**
**پیوسته بر مراد بدان دایریده‌ست　　نیکی ندیده مردم نیکو نهاد ازو**[1]

در برابر تفوق جاهلان سرکشی می‌کند و بی‌تجربگان را از زیر و بمهای روزگار می‌ترساند:

**ایکه نابالغیت مانع شاگردیهاست　　از کجا این همه در دلبری استادیدی**[2]
**عاقبت شوهر خود می‌کشد این زال زمان　　ای قرشمال[3] مخوشحال که دامادیدی**

دهن‌کجیهای مذهبی وی نیز خواندنی است:

**هر نیک و بدی که در جهان می‌سیرد　　می‌مسجدد آن دلشده یا می‌دیرد**
**فی‌الجمله که خلّاق نشاید شرکید　　انشاءالله عاقبت می‌خیرد**[4]

با طنز زیر معتادان به دخانیات را نیز مسخره می‌کند:

**ای کرده مدار خویشتن دودکشی　　ننگت ناید که دود بی‌سود کشی**
**نزدیک کسی که هوشیار است بسی　　می‌افضلد از دودکشی کودکشی**[5]

## ۱۴۹ـ صائب تبریزی

میرزا محمد علی فرزند میرزا عبدالرحیم تبریزی اصفهانی معروف به «صائبا» استاد بزرگ شعر در عصر صفوی به سال ۱۰۱۰ هجری در اصفهان به دنیا آمد. در آغاز جوانی حدود هفت سال در هند به سر برد او شاعری توانا و در غزل، شیوه‌ای خاص خود را دارد. نکته‌های دقیق اخلاقی و اجتماعی در اشعار وی فراوان است که اگر از دیدگاه «طنز» بدانها نگریسته شود، جذّابیت خاص خود را دارد مانند:

«آبرو»

**در حفظ آبرو ز گهر باش سخت‌تر　　کاین آب رفته بازنیاید به جوی خویش**
**آبی است آبرو که نیاید به جوی باز　　از تشنگی بمیر و مریز آبروی خویش**

* * *

---

۱ـ　　۲ـ ص ۱۹۲.
۳ـ ترکی است یعنی حیله‌گر و متقلب.　　۴ـ ص ۲۰۷.
۵ـ ص ۲۰۶.

www.tabarestan.info تبرستان

مریز آبروی خود برای نان کاین آب　　چو رفت نوبت دیگر به جو نمی‌آید
می‌شود گوهر اگر جمع تواند کردن　　آبرویی که به دریوزه گدا می‌ریزد

«آدم»

در این بساط من آن آدم سیه‌کارم　　که فکر دانه برآورد از بهشت مرا
دانه‌ای در صیدگاه عشق بی‌رخصت مچین　　کز بهشت آدم به یک تقصیر بیرون می‌رود
خاطر از وضع مکرّر زود درهم می‌شود　　یک دو ساغر نوش کن تا آدم دیگر شوی

«آسیا»

سپهر از کجرویها توتیا کرد استخوانم را　　چو بارم آرد شد دیگر چرا در آسیا باشم

«آه»

به غیر آه نداریم در جگر چیزی　　متاع خانهٔ ما چون کمان همین تیر است
بر هرچه کند صرف به جز آه حرام است　　چون صبح کسی را که ز آفاق دمی هست

«آینه»

رفته رفته آب شد آیینه از عکس رخش　　چون نگردد آب آخر سدّ اسکندر نبود
به عیب خویش بپرداز تا شوی بی‌عیب　　مباش آینهٔ عیب دیگران زنهار

«ابرو»

دلی که داشتم از جان خود عزیزترش　　کمان ابروی او از کفم به زور گرفت
پشت بر محراب اهل دل عبادت می‌کنند　　قبلهٔ این دوربینان گوشهٔ ابروی کیست؟

«احسان»

از گلوی خود ربودن وقت حاجت همّت است
ورنه هر کس وقت سیری پیش سگ نان افکند

* * *

لاف کرم نتیجهٔ پستی همّت است　　از دست کوته است که باشد زبان بلند

«اشتیاق»

گر بدانی چه‌قدر تشنهٔ دیدار توام　　خواهی آمد عرق آلوده در آغوش مرا

«افسردگی»

کدام سرد نفس در میان این جمع است؟　　که مُهر از لب گفتار برنمی‌خیزد
از باغ رفتنم نه ز بی‌مهری گل است　　چندان دماغ نیست که با گل به سر کنم

www.tabarestan.info تبرستان

«آرزو»

دو دولت است کـه یکـبار آرزو دارم  تو در کنار مـن و شـرم از مـیان رفـته

«سخنور»

بجز زخم زبان رزق سـخن نـبود سـخنگو را
که از گلزار، خاروخس نصیب بـاغبان گـردد

«بردباری»

مرد مصاف در همه جـا یـافت مـی‌شود  در هـیچ عـرصه مـرد تـحمل نـدیده‌ام

«بلبل»

در آن گلشن که دارد جـلوهٔ طـاووس هـر زاغـی
همان بـهتر کـه زیـر بـال و پـر بـاشد سـر بـلبل

«بوسه»

دزدی بوسه عجب دزدی پرمنفعتی است  کـه اگـر بـازستانند دو چـندان گـردد

«خون مظلومان»

خمارِ خون مظلومان کـه بـیقدرانـه مـی‌خوردی
سـر بـی‌مهریت را آشـنای دردسـر کـرده

«بی‌نیازی»

چه لازم است‌که خودرا سبک کنم چون کاه  چـو رنگ جـاذبه‌ای در گـهر نـمی‌بینم
ندارد چشم احسان از خسیسان همّت قانع  محالست استخوان را از دهان سگ هماگیرد
تـا مـی‌توان ز آبـلهٔ دست خـورد نـان  بـهر چـه خـوشه‌چین ثـریا شـود کسـی

«عمر»

بسکه بـد مـی‌گذرد زنـدگی اهـل جـهان  مردم از عمر چو سالی گذرد عـید کـنند
بر چهرهٔ من آنچه سفیدی کند نه موست  گردی است مانده بر رخم از رهگذار عمر

«مینای می»

سـر مـینای مـی و هـمّت او را نـازم  که گرفتست گناه همه بر گـردن خـویش
تـا دخـتری ز طـایفهٔ تـاک مـانده است  دولتسـرای خـم بـه فـلاطون نـمی‌رسد
تو فکر نامهٔ خود کـن کـه مـی‌پرستان را  سیاه نامه نخواهـد گـذاشت گـریهٔ تـاک

تبرستان www.tabarestan.info

«دنیا»

با همه زشتی ز دنیا چشم بستن مشکل است
هیچ مکروه اینقدر در دیده‌ها مرغوب نیست

«تهیدستی»

تا آتش از دلم نکشد شعله چون چنار  باور نمی‌کنند تهیدستی مرا

«تیغ»

هرکه چون تیغ مدارش کج و خونریزتر است  خلق عالم همه گویند که جوهر دارد
نیست در عالم ایجاد به جز تیغ زبان  بی‌گناهی که سزاوار به حبس ابد است
چون شجاعت نبود تیغ کند کار نیام  جوهر مردی اگرهست عصاشمشیراست

www.tabarestan.info تبرستان

«جنون»

ایکاش صرف عشق و جنون می‌شدی تمام  از زندگانی آنچه به کسب هنر گذشت

«چشم»

دل خراب مرا جور آسمان کم بود  که چشم شوخ توظالم هم آسمانگون شد

«طمع»

دست طمع که پیش کسان می‌کنی دراز  پل بسته‌ای که بگذری از آبروی خویش

«خال»

خال تو سنگ کم به ترازوی من نهاد  من هم متاع دل به همین سنگ می‌کشم

«خرابات»

در خرابات مغان بی‌عصمتی درکار نیست  دختر رز باسیه‌مستان به خلوت می‌رود
عجب که راه به دیر مغان تواند برد  مرا که نیست به جز سبحه هیچ دستاویز
می‌بده، می بستان، دست بزن، پای بکوب  در خرابات نه از بهر نماز آمده‌ای

«عمر دراز»

ما از این هستی ده روز به تنگ آمده‌ایم  وای بر خضر که زندانی عمر ابد است
ای خضر غیر داغ عزیزان و دوستان  حاصل تو را ز زندگی جاودانه چیست؟

«خنده»

ای گل که‌موج خنده‌ات از سر گذشته است
آماده باش گریهٔ تلخ گلاب را

خنده چون مینای می کم‌کن که‌چون خالی شدی
می‌گذارد چرخ بر طاق فراموشی تو را

«دل»

شکست شیشهٔ دل را مگو صدایی نیست  که این صدا به قیامت بلند خواهد شد

«رزق»

رزق دست و دهن ما ز سر خوان فلک  پشت دستی‌ست که پیوسته به دندان داریم

«دهان»

نه بوسه‌ای نه شکر خنده‌ای نه دشنامی  به هیچ وجه مرا روزی از دهان تو نیست
غیر از دهان تنگ سخن آفرین تو  درنقطه کس ندید نهان یک کتاب حرف

www.tabarestan.info تبرستان

«زهد ریایی»

پشّه ازشب زنده‌داری خون مردم می‌خورد  زینهار از زاهد شب زنده‌دار اندیشه کن
مگذار شیخ را که به میخانه بگذرد  کان خودپرست دشمن دیرینهٔ خم است
با شراب تلخ زاهد ترشرویی می‌کند  کو جوانمردی که سازد کار این بی‌پیر را
مبحث عشق است ای‌زاهد خموشی پیشه کن  عرض علم و موشکافیها به‌عرض ریش نیست
رندی‌ست که اسباب وی آسان ندهد دست  سرمایه تزویر، عصایی و ردایی است
تا از این بعد چه از پرده برآید کامروز  دور پرواری عمّامه و قطر شکم است
برحذر باش که این دست و دهن آبکشان  خانه پردازتر از سیل فنا می‌باشند
فغان که زاهد بی‌معرفت نمی‌داند  که کار هیزم‌تر می‌کند عبادت خشک
چه لازمست به زاهد به زور می‌دادن  به خاک تیره مریزید آبروی شراب
عکس خود را دید در می زاهدکوتاه بین  تهمت آلوده دامانی به جام باده بست
مخور صائب فریب فضل از عمّامه زاهد  که درگنبد ز بی‌مغزی صدا بسیار می‌پیچد

«زلف»

در هر شکن زلف گره گیر تو دامی است  این سلسله یک حلقهٔ بیکار ندارد

«زنبور»

بسکه بی‌مهری ایام گزیده‌ست مرا  شش جهت خانهٔ زنبور بود در نظرم
هزار خانه چو زنبور کردمی پرشهد  اگر گزیدن مردم شعار داشتمی

«زاهد»

از آن بر میوهٔ فردوس باشد دیدهٔ زاهد  کزآن سیب ذقن خونین نگردیدست دندانش

«سبحه» و «سبو»

هـرکه را از حـلقه زهـاد دیـدم سـاده‌تر　　دام چون تسبیح پنهان در میان دانه داشت
کفر پوشیده‌است در ایمان اگر کاوش کنی　　از میان سـبحه هـم زنّـار پـیدا مـی‌شود
مرا چو سبحه گره آن زمان به کـار افـتاد　　که کار من ز تـوکل بـه اسـتخاره کشـید
شود خشک همچون سبو دست آن کس　　کـــه بـــاری ز دوش کســی بـرندارد
مدتی سجّاده تـقوا بـه دوش انـداختی　　روزگاری هم سبو بر دوش می‌باید کشید

«سپند»

آتش غلط نکرد کـه کـار سـپند سـاخت　　تـا کـی بـه نـاله دردسـر انـجمن دهـد
مُهر برلب زن که در خاموشی جاوید ماند　　چون سپند آنکس که کرد آواز در محفل بلند
سپندی را به تعلیم دل من نـامزد گـردان　　که آداب نشست و خاست در مجلس نمی‌دانم

تبرستان www.tabarestan.info

«سخن»

بی‌خون جگر معنی رنگـین نـدهد روی　　چون نافه بریدند به خون ناف سـخن را
ســخن تـلخ فـروبرده و قـهقه زده‌ام　　کام من تلخ کی از زهـر هـلاهل گـردد؟
سخن راست خدنگی‌ست که زهرآلود است　　جگر شیر که دارد که به جـرأت شـنود؟
ز ناله‌ای که کـند خـامه مـی‌توان دانست　　که کوه درد بـه دل صـاحب سـخن دارد

«سرو»

از حـوادث دل آزاده چـه پـروا دارد　　چهرهٔ سـرو ز بـیداد خـزان زرد نشـد

«سیل»

دولت سنگدلان زود بـه سر مـی‌آید　　سیل از سینهٔ کُهسار بـه تـندی گـذرد

«بخت بد»

نیَم سنگ فلاخن لیک دارم بخت ناسازی　　که برگرد سر هرکس که گردم دورم اندازد

«روزگار»

هرکه آمد در غم‌آباد جهان چون گردباد　　روزگاری خاک‌خورد آخر بخود پیچیدو رفت
خـروش سـیل حـوادث بـلند مـی‌گوید:　　که خواب امن در این خاکدان نمی‌باشد
ســبزه در دست و پــای افـتاده‌ست　　خـــار بـــالانشین دیـــوار است
شدست سفله‌نواز آنـقدر فـلک کـه پـدر　　امـــید بـیش ز فـرزند نـاخلف دارد
چنان ناسازگاری عام شد در روزگـار مـا　　که طفل ازشیرمادر استخوان اندرگلو دارد
از دانش آنـــچه داد کـــم رزق مـــی‌نهد　　چون آسمان درست حسـابی نـدید کس

فلک با تنگ چشمان گوشهٔ چشم دگر دارد — که چون فرزندْ کور آید شود چشم‌گدا روشن
آنچه از خون جگر در کاسهٔ من چرخ کرد — جمع گر می‌کردمش میخانه‌ای می‌داشتم

«مردم دنیا»

کیست از دوش کسی باری تواند برگرفت — گر همه عیسی‌است درفکر خر و بار خود است
مرا به روز قیامت غمی که هست این است — که روی مردم دنیا دوباره باید دید
صائب چه اعتبار بر اخوان روزگار — یوسف به ریسمان برادر به چاه شد
قرب از خلق مجویید که چون موج سراب — بیشتر اهل جهان دورنما می‌باشند

«شکوه»

تبرستان www.tabarestan.info

در دو روزش چو سرزلف به هم می‌شکنی
حیف دل نیست که در دست تو بی‌باک دهند

«مکافات»

هر که را برخاک بنشانی به خاکت می‌کشد
شمع آخر تکیه بر خاکستر پروانه کرد

«ابلهان»

سبکساران به شور آیند از هر حرف بی‌مغزی
به فریاد آورد اندک نسیمی نیستانی را

«مردم بد»

چون صبح بسکه پرده‌دری دیده‌ام ز خلق — ترسم که راز با دل شب در میان نهم
چرا صدف نکند چاک سینه را صائب — در این زمانه که گوهرشناس کمیاب است
از دو حرف قالبی کز دیگران آموختست — دعوی گفتار بر طوطی مسلّم کی شود؟
حضور قلب بود شرط در ادای نماز — حضور خلق تو را در نماز می‌آرد
زاهد خشک اگر قامت او را بیند — همچو محراب سراپا همه آغوش شود
زشت در سلک نکویان می‌نماید زشت‌تر — پای طاووس از پر طاووس رسوا می‌شود

«قلم»

تا ورق برگشت محضرها به خون ما نوشت
چون قلم او را که با خود یک زبان پنداشتیم
برنمی‌داریم دست از زلف مشکین سخن
چون قلم چندانکه زخم تیغ بر سر می‌خوریم

«قناعت»

شیطان راه ما نشود گندم بهشت ما را بس است نان جوین دیار خویش
صائب ز ناز دایهٔ بی‌مهر فارغ است طفلی که با مکیدن انگشت خو گرفت

«بی‌ارزشی»

در آن گلشن که دارد جلوهٔ طاووس هر زاغی
همان بهتر که زیر بال و پر باشد سر بلبل

«محرومیّت»

یک تن از خوبان گندمگون نصیب ما نشد ما سیه‌بختان مگر اولاد آدم نیستیم

www.tabarestan.info تبرستان

«شراب»

عجب که پیر خرابات بگذرد ز گناهم که من به موسم گل صائب از شراب گذشتم

«بی‌ارزشی»

می‌زند هر قطره باران چشمکی بر ساقیان
کاین چنین روزی چرا پیمانه‌ها سرشار نیست

«مرگ»

نمی‌گردد به خاطر هیچ‌کس را فکر برگشتن
چه خاک دلنشین است اینکه صحرای عدم دارد

«میهمان»

خانهٔ من چون کمان پاک است از اسباب عیش
پر درآرد میهمان چون تیر در کاشانه‌ام

«نظربازی»

بلبل ز نظربازی شبنم گله می‌داشت مسکین خبر از رخنهٔ دیوار ندارد

«روزگار»

درین زمانه که زاغان شکرشکن شده‌اند به استخوان نکند زندگی هما چه کند؟

«می»

تاک را سیراب کن ای ابرنیسان زینهار قطره تا می می‌تواند شد چراگوهر شود

«همّت»

هرسری را درخور همّت کلاهی داده‌اند افسر دیوانگان باشد به هامون آفتاب

«حریص»

**هم از کودک مزاجیهای حرص است  که در صدسالگی دندان درآید**

## ۱۵۰ـ عصری تبریزی[1]

اصلش تبریزی بود اما در یزد نشو و نما یافت. در عهد شاه عباس به اصفهان آمد و به زرگری اشتغال داشت. شاه عباس برای تبریزیهایی که از تبریز به اصفهان کوچانیده بود، وظیفه‌ای مقرّر کرده بود... او طنز زیر را در همین باب گفت:

**از دولت شاه ابوتراب قاضی  آن بحر علوم**
**مستقبل ما رشک برد بر ماضی  از طالع شوم**
**هر سال سری بود به صد من گندم  از دولت شاه**
**صد سر شده امسال به‌یک من راضی  آن هم معدوم**

www.tabarestan.info تبرستان

## ۱۵۱ـ میر رفیع دستور[2]

شاعر عهد صفوی بود به هند رفت و در همانجا درگذشت. قطعهٔ طنزآمیز زیر از اوست که با آن جهل و نادانی را مورد طعن قرار می‌دهد:

**بس جاهل ناقص ز هر علم بری  کاو کرد به نقص خود تفاخر ز خری**
**زآنسان که گدایان به‌گه عرض نیاز  دارند مباهات به کوری و کری**

## ۱۵۲ـ طبعی قزوینی[3]

از شاعران دوران صفویه است خوش‌طبع و شوخ بوده است. خسّت و بخل «خواجه شاپور» زمانش را بدینسان مورد تحقیر قرار می‌دهد:

**خواجه شاپور غریبی که مدام از پی زرق  صبح عیدش همه چون شام محرّم باشد**
**دست خشکیدهٔ او گر به مثل ابر شود  غمزهٔ گل همه خمیازهٔ شبنم باشد**
**بسکه دلگیر ز همکاسه بود می‌شکند  کاسه‌ای را که در او صورت آدم باشد**

اشعار سست و بی‌معنی «کامل کاشی» را بدینگونه هدف تیرهای طعن خود

---

۱ ـ تذکرهٔ نصرآبادی، ص ۳۰۶، این شاعر در آتشکدهٔ آذر، ج ۱، ص ۱۳۱، «عذری» آمده است.
۲ ـ تذکرهٔ نصرآبادی، ص ۲۷۱ .
۳ ـ تذکرهٔ نصرآبادی، ص ۳۰۴ و ۳۰۵ .

می‌سازد:

**دوش انـدر سـر بـازار شـنیدم ز کسـی  بیتی از «کامل» جـاهل کـه شـنیدن دارد**
**از پی آنکه بـه خـود ره نـدهد مـعنی را  حرفْ حرفش ز نقط سنگ به دامن دارد**

## ۱۵۳ ـ عشرتی اصفهانی[1]

نامش آقاعلی بود. مدتی به هند رفت و سرانجام در مشهد مقدس رضوی بدورد حیات گفت. مطایبه زیر از اوست:

**ای آنکه ندیدم به بزرگیِ تـو شـخصی  هرچند کـه در کشـور انـدیشه دویـدم**
**یک لطفِ نمایانِ تو در حقّ من این بود  کـز وعـدهٔ تـریاک ز تـریاک بـریدم**

تبرستان www.tabarestan.info

## ۱۵۴ ـ محمدرضا پاشا[2]

اصلش از تبریزیهای مقیم عباس آباد اصفهان بود. در جوانی با پدرش بـه روم سفر کرد و از آنجا به مصر و مکه رفت و سرانجام همانجا مجاور و مدفون شد. هزل زیر از اوست:

**ای فلک ما اسیر بند توایم  فکر ما را از این نکوتر کـن**
**دو رفیقیم مختلف اوضـاع  وضع ما را به هم برابر کـن**
**یـا بـیاموز مـردمی او را  یا مرا نیز مـثل او خـر کـن**

## ۱۵۵ ـ محمدجعفر بیگ[3]

شاعر عهد صفویه است از ایل شاملو بود و برادرش داروغهٔ فراشخانه بود. این طنز حکیمانه که با آن بی‌خبری مردمان را محکوم می‌کند از اوست:

**صبح بـر حـال خـفتگان خـندد  همچو پیری که بر جوان خـندد**
**هر شکاف خرابه‌ای دهنی است  کـه بـه مـعمورهٔ جـهان خـندد**

---

۱ ـ آتشکدهٔ آذر، ج ۳، ص ۹۶۷ و تذکرهٔ نصرآبادی، ص ۳۳۸.
۲ ـ آتشکدهٔ آذر، ج ۳، ص ۹۴۴ و تذکرهٔ نصرآبادی، ص ۶۹.
۳ ـ تذکرهٔ نصرآبادی، ص ۳۵.

## ۱۵۶ـ عبدی جنابدی[1]

در زمان سلطان حسین میرزای بایقرا می‌زیسته است. با رباعی طنزآمیز زیر، فقر و نداری را محکوم می‌نماید و ثابت می‌کند که آدم فقیر دین و ایمان ندارد:

**آمد رمضان نه صاف داریم و نه درد — وز چهرهٔ من گرسنگی رنگ ببرد**
**در خانهٔ ما ز خوردنی چیزی نیست — ای روزه برو ورنه تو را خواهم خورد**

## ۱۵۷ـ ناصرعلی سرهندی[2]

شاعر سدهٔ یازدهم هند است. شاعری است برخوردار از جودت طبع و حدّت ذهن، با طنز زیر بت‌پرستان را به سخره می‌گیرد که به ساخته و پرداختهٔ دست خود جاهلانه ستایش می‌کنند:

www.tabarestan.info تبرستان

**نخفتم یک شب از خندیدن دل — که دیر سومناتم بود منزل**
**بتی می‌گفت پنهان با برهمن — خدای من توای، ای بندهٔ من**
**مرا بر صورت خود آفریدی — برون از نقش خود آخر چه دیدی؟!**

## ۱۵۸ـ غنی کشمیری[3]

اصلاً خراسانی است. در سال ۱۰۴۰ تولد یافته است. از شاعران توانای پارسی‌گوی، در هندوستان است. با رباعی طنزآمیز زیر تندسیری عمر و زندگی را پیش نظرها مجسم می‌کند:

**افسوس که رفت نشأهٔ دور شباب — سرخوش نشدیم یک دم از بادهٔ ناب**
**از بهر تماشای جهان همچو حباب — تا واکردیم چشم، رفتیم به خواب**

با رباعی زیر، معتقدات شیخ را مورد طنز و ارزیابی قرار می‌دهد:

**مستان همه خفته‌اند در سایهٔ تاک — از گرمی خورشید قیامت بی‌باک**
**دنیا گویند مزرع آخرت است — ای شیخ بریز دانهٔ سبحه به خاک**

---

۱ ـ آتشکدهٔ آذر، ج ۱، ص ۲۷۷ .
۲ ـ بهارستان سخن، ص ۶۰۷ و تاریخ ادبیات در ایران، ج ۵، ص ۱۳۴۶ .
۳ ـ دیوان غنی کشمیری، چاپ لکنهو، سال ۱۸۴۵ میلادی .

## ۱۵۹ـ انیسی همدانی[1]

از شاعران نیمهٔ دوم قرن دهم و اوایل قرن یازدهم هجری بود و به شغل خطابت، اشتغال داشت. خری داشت که چون گم شد، ناراحت گردید و شعر معروف جامی را فی‌البدیهه تضمین کرد و گفت:

**ای خرگم‌گشته کز جان دوستتر دارم ترا «بسکه درجان فکاروچشم بیدارم تویی»**
**ازخطیب ومقری و واعظ که همجنس تواند «هر که پیدا می‌شود از دور پندارم تویی»**

## ۱۶۰ـ میرالهی همدانی[2]

تبرستان www.tabarestan.info

میرعمادالدین فرزند محمود حجةالله در اسدآباد همدان به دنیا آمد. در اصفهان می‌زیست. در اواخر عهد اکبرشاه یعنی سال ۱۰۰۹ هجری، به هندوستان مهاجرت کرد و تا آخر عمر در همان دیار ماند و با عزت و احترام زیست. شاعری است نازک‌خیال و کتابی به نام «گنج الهی» داشته است. طنزها و مطایبات و شوخ‌طبعی‌های دلنشینی دارد، از آن جمله:

**تا کی به جهان غم معیشت خوردن؟ از مفلسی آبروی همّت بردن**
**می‌خواهم از این بلا رهایی یابم از بی‌کفنی نمی‌توانم مردن**

* * *

**زمانه بسکه مرا خاکسار مردم کرد به آب دیدهٔ من می‌توان تیمم کرد**

* * *

**دلْ خود به روزگار جوانی کباب بود موی سپید شد نمکی بر کباب من**

* * *

**در پیش آن گروه که از اهل ظاهرند غیر از نماز، کار دگر دسته بسته نیست**

* * *

**روی درهم می‌کشد از روی ما آیینه هم چین پیشانیست گویی آیه‌ای در شأن ما**

* * *

**شب که نم در جگر و دیدهٔ بی‌تاب نبود اشک را نیز فشردیم در او آب نبود**

* * *

---

۱ ـ بزرگان و سخن‌سرایان همدان، ج ۱، ص ۲۴۸ .
۲ ـ بزرگان و سخن‌سرایان همدان، ج ۱، ص ۲۴۱ .

**صبا بردوش اوچون افکند زلف سیه‌پوشش**
**سیه مستی‌ست پنداری، که می‌آرند بر دوشش**

## ۱۶۱ـ ادهم همدانی[1]

میرزا ابراهیم ادهم فرزند محمدرضا آرتیمانی، از شعرای خوش‌قریحه قرن یازدهم هجری است. او را به زندان افکندند و در زندان به سال ۱۰۶۰ بمرد. اشعار و رباعیات عارفانه دارد که در برخی از آنها، اعتراضات طنزگونه و طیبت و شوخ‌طبعی‌های لطیف وی، آشکار است. از اوست:

تبرستان www.tabarestan.info

«ترقی معکوس»

**جز من کسی به مدرسه نامد ز میکده  خاکم به سر، ترقی معکوس کرده‌ام**

«مدرسه»

**در مدرسه یک حرف تو را حالی نیست  این جزوه کشیت کم ز حمّالی نیست**
**هرچند که سینهٔ تو از علم پر است  آخوند بیا که شیشه‌ام خالی نیست**

«می ناب»

**زاهد ز می ناب نخواهیم گذشت  زین گوهر نایاب نخواهیم گذشت**
**هرچند که این آب گذشت از سر ما  ما از سر این آب نخواهیم گذشت**

«می صبوحی»

**ادهمْ صبحست و وقت می نوشیدن  شوم است به مخمور، سحر خوابیدن**
**آن نشأه که در می صبوحی بینی  برخیز که در خواب نخواهی دیدن**

«دزد»

**در سینه دلم گم شده تهمت به که بندم؟  غیر از تو کسی راه در این خانه ندارد**

## ۱۶۲ـ راضی اصفهانی[2]

نامش زمانای نقاش اصفهانی است که آخرالامر به «راضی» راضی شده است. با طنز زیر بخل و خسّت را محکوم می‌کند:

---

۱ ـ بزرگان و سخن‌سرایان همدان، ج ۱، ص ۲۳۶ .
۲ ـ آتشکدهٔ آذر، ج ۳، ص ۹۴۲ .

**خواجه چون خواهد که در دولتسرا چاهی کند**
**تا نباشد اهل بیتش را ز بی‌آبی عذاب**
**خود ز یکسو نقش نانی می‌نگارد بر زمین**
**وز دگر جانب کنیزان می‌رسانندش به آب**

## ۱۶۳ـ ملک حمزهٔ غافل[1]

پدرش جلاءالدین نام داشت و از بزرگان سیستان بود و به اصفهان آمده، مقیم شده بود. با رباعی زیر غمها و ناراحتی‌هایی را که آدمیان دارند و با زندگی آنان سرشته است مورد طنز قرار می‌دهد تا ثابت کند، غم، در غمکدهٔ جهان ارث فرزندان آدم است:

**آدم ز عدم رو چو در این وادی کرد — پنداشت که غم کم است پر شادی کرد**
**از غمکدهٔ جهان، چو بیرون می‌رفت — غم را به زمانه وقف اولادی کرد**

www.tabarestan.info تبرستان

## ۱۶۴ـ میرزا نظام[2]

از سادات دست‌غیب شیراز بود. به سال ۱۰۳۹ هجری درگذشته است. نعش او را به «حافظیه» بردند، متولی مانع شد. به دیوان حافظ تفأل کردند، این غزل آمد:

**رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست — کرم نما و فرودآ که خانه، خانهٔ تست**

قطعهٔ طنزآمیز زیر از اوست. با آن مدعیّان دانش را مورد تسخر قرار می‌دهد:

**گر از کتاب دعوی دانش کند کسی — صندوق را رسد که زند تخته بر سرت**
**دود چراغ خوردن اگر دانش آورد — باید چراغدان بنشیند برابرت**

رباعی زیر را نیز در هجو کسی سروده است:

**آن شوخ که گردیده تبش مانع سیر — پر شد ز دعای صحّتش مسجد و دیر**
**شب لرزد و روز گرم گردد گویا: — روز از دل من گذشت و شب از دل غیر**

---

۱ ـ تذکرهٔ نصرآبادی، ص ۳۶ . ۲ ـ تذکرهٔ نصرآبادی، ص ۲۷۱ .

### ۱۶۵ـ مخفی رشتی[1]

مردی حقیر جثّه و خوش‌صحبت بود و به‌شرب کوکنار[2] معتاد. گفتند: کوکنار از وجود تو چیزی بر جای نگذاشته! گفت: کتّاب اقطارِ عالم در اوّل مکاتیب خود می‌نویسند: «مخفی نماناد» لهذا آنچه از من مانده غنیمت است. قطعهٔ طنزآمیز زیر از اوست:

**مخفیا دختران خطّه رشت　　چون غزالان مست می‌گردند**
**از پی مشتری به هر بازار　　بند تنبان به دست می‌گردند**

تبرستان www.tabarestan.info

### ۱۶۶ـ سرخوش کشمیری[3]

محمد افضل سرخوش به سال ۱۰۵۰ هجری در کشمیر به دنیا آمد. با طنز زیر اقوال زاهدان را مورد ملامت و ریشخند قرار می‌دهد:

**زاهد گفتا که نیست مقبول دعا**
**زان دست که آلود به جام صهبا**
**رندی می‌گفت تا بود جام به دست**
**دیگر به دعا، کسی چه خواهد ز خدا**

### ۱۶۷ـ شیدای فتحپوری[4]

از شاعران سدهٔ یازدهم هجری است. پدرش در زمان اکبر شاه به هند رفت. شیدا خوش‌قریحه و نکته‌سنج بود و بر شاعران هم‌عهد خود، نکته‌ها می‌گرفت طالب کاشانی را با قطعهٔ زیر مورد هجو قرار داده است:

**شب و روز، مخدومنا طالبا　　پی جیفه دنیوی، در تک است**
**مگر قول پیغمبرش یاد نیست　　که دنیاست مردار و طالب سگ است**

### ۱۶۸ـ شیخ بهاءالدین محمد العاملی «شیخ بهائی»[5]

محمد فرزند حسین از جبل عامل در عصر صفوی مقیم اصفهان شد. او منجم

---

۱ ـ آتشکدهٔ آذر، ج ۲، ص ۸۵۴.
۲ ـ غلاف خشخاش.
۳ ـ تذکرهٔ نصرآبادی، ص ۴۵۰.
۴ ـ تذکرهٔ نصرآبادی، ص ۴۴۴.
۵ ـ اصفهان زادگاه جمال و کمال، ص ۲۹۲.

ریاضی‌دان، فقیه و شاعر بود. آثار و نوشته‌هایش را متجاوز از یکصد اثر دانسته‌اند. او در سال ۱۰۳۱ هـ.ق در اصفهان به دیار باقی شتافت. با رباعی طنزآمیز زیر همهٔ مدعیان خداشناسی که تنها طریقت و شریعت موروثی خود را، راه وصول به حق می‌دانند، دست می‌اندازد و به ریش آنان می‌خندد:

**در میکده دوش زاهدی دیدم مست — تسبیح به گردن و صراحی در دست**
**گفتم ز چه در میکده جا کردی؟ گفت: — از میکده هم به سوی حق راهی هست**

او در بیشتر آثار خود از جمله در «مثنوی نان و حلوا» با تمثیلاتی که جنبهٔ «هزل» و طیبت دارد زاهدان و صوفیان دنیاپرست و ریاکار و شکم باره را مورد عتاب قرار می‌دهد و آن بیدردان سست اعتقاد را متنبّه می‌سازد:

**وه چه خوش می‌گفت در راه حجاز — آن عرب شعری به آهنگ حجاز**[1]
**کل من لم یعشق الوجه الحسن — قرب الرحل الیه و الرسن**
**یعنی آن کس راکه نبود عشق یار — بهر او پالان و افساری بیار**
**علم نبود غیر علم عاشقی — مابقی تلبیس ابلیس شقی**
**علم فقه و علم تفسیر و حدیث — هست از تلبیس ابلیس خبیث**
**دل که خالی باشد از مهر بتان — لتّهٔ حیض بخون آغشته دان**
**سینهٔ خالی زمهر گلرخان — کهنه انبانی بود پر استخوان**
**دل که خالی شد زمهر آن نگار — سنگ استنجای شیطانش شمار**
**چند زین فقه و کلام بی‌اصول — مغز را خالی کنی ای بوالفضول**

خطاب به عالمان ریاست جوی زمان خویش که از خوان صاحبان قدرت و مال، لقمهٔ شبهه‌ناک برمی‌گیرند چنین می‌گوید:

**علم یابد زیب از فقر ای پسر — نی زباغ و راغ و اسب و گاو و خر**[2]
**قاقم و خز چند پوشی چون شهان — مرغ و ماهی چندسازی زیب خوان**
**خود بده انصاف ای صاحب کمال — کی شود اینها میسّر از حلال**
**ای علَم افراشته در راه دین — از چه شد مأکول و ملبوست چنین؟**
**چند مال شبهه ناک آری به کف؟ — تا که باشی نرم پوش و خوش علف**
**عاقبت سازد ترا از دین بری — این خودآرائی و این تن پروری...**

---

۱ ـ مثنوی نان و حلوا، ص۴، بگویش غلامحسین جواهری از انتشارات کتابفروشی محمودی.
۲ ـ همان مأخذ، ص۷.

www.tabarestan.info تبرستان

لقمهٔ نانی که باشد شبهه ناک / در حریم کعبه ابراهیم پاک
گر به‌دست خود فشاندی تخم آن / ور به‌گاو چرخ کردی شخم آن
ور مه نو در حصارش داس کرد / ور به سنگ کعبه‌اش دست آس کرد
ور به آب زمزمش کردی عجین / مریم آیین پیکری از حور عین
ور بخواندی بر خمیرش بی‌عدد / فاتحه با قل هو الله احد
ور بود از شاخ طوبی آتشش / ور شدی روح الامین هیزم کشش
ور تو برخوانی هزاران بسمله / بر سر آن لقمهٔ پر ولوله
عاقبت خاصیّتش ظاهر شود / نفس از آن لقمه تو را قاهر شود
در ره طاعت تو را بیجان کند / خانهٔ دین تو را ویران کند

او زاهدان ریاکار و تلبیس پیشه را اعظم جنود ابلیس می‌خواند و می‌گوید:

دعوی زهد از برای عزّ و جاه / لاف تقوا از پی تعظیم شاه[1]
تو نپنداری کزین لاف و دروغ / هرگز افتد نان تلبیست به دوغ
خورده بینانند در عالم بسی / واقفند از کارو بار هر کسی
زیرکانند از یسار و از یمین / از پی ردّ و قبول اندر کمین
با همه خودبینی و کبر و منی / لاف تقوا و عدالت میزنی
سر به سر کار تو در لیل و نهار / سعی در تحصیل جاه و اعتبار
دین فروشی از پی نان حرام / مکر و حیله بهر تسخیر عوام
این عدالت با وجود این صفات / هست دائم برقرار و بر ثبات
بر سرش داخل نگردد لا و لیس / این عدالت هست کوه بوقبیس
می‌نیابد اختلال از هیچ چیز / چون وضوی محکم بی‌بی تمیز

آنگاه تمثیل طنزآمیز «بی‌بی تمیز» را بدینسان به بیان می‌کشد:

بود در شهر هری بیوه زنی / کهنه رندی حیله سازی پرفنی[2]
نام او بی‌بی تمیز خالدار / در نمازش بود رغبت بیشمار
با وضوی صبح خفتن میگذارد / نامرادان را بسی دادی مراد
کم نشد هرگز دواتش از قلم / بر مراد هر کسی میزد رقم
در مهم سازی اوباش و رنود / دائماً طاحونه‌اش در چرخ بود

---

۱ ـ نان و حلوا، ص۱۵.
۲ ـ نان و حلوا، ص۱۵.

از ته هر کس که برجستی بناز — می‌شدی فی الحال مشغول نماز
هر که آمد گفت بر من کن دعا — او بجای دست بر میداشت پا
بابها مفتوحة للداخلین — رجلها مرفوعة للفاعلین
گفت با او رندکی کای نیک زن — حیرتی دارم درین کار تو من
زین جنابتهای پی‌درپی که هست — هیچ ناید در وضوی تو شکست
نیّت و آداب این محکم وضو — یک ره از روی کرم با من بگو
این وضو از سنگ و رو محکمتر است — این وضو نبود سد اسکندر است

مدرسینی را که مقصدشان از تدریس اظهار فضل و تلبیس است مورد عتاب قرار می‌دهد و می‌گوید:

بهر اظهار فضیلت معرکه — ساختی افتادی اندر مهلکه[1]
تا که عامی چند سازی رام خویش — با صد افسون آوری در دام خویش
اندرین ره چیست دانی غول تو — این ریائی درس نا معقول تو
درس اگر قربت نباشد زآن غرض — لیس درساً انه بئس المرض

چنین است خطاب عتاب آمیز وی به جمع کنندگان اسباب دنیا که از تحصیل اسباب عقبی محروم مانده‌اند:

الله الله این چه اسلامست و دین — ترک شد آیین ربّ العالمین[2]
جمله سعیت بهر دنیای دنی است — بهر عقبی می‌ندانی سعی چیست
در ره آن مو شکافی ای شقی — در ره این کند فهم و احمقی

به شیوخی که قرب شاهان گزیده‌اند و خدا را فراموش کرده‌اند می‌گوید:

قرب شاهان آفت جان تو شد — پای بند راه ایمان تو شد[3]
هر زمان که شاه گوید شیخنا — شیخنا مدهوش گردد زین ندا
مست و مدهوش از خطاب شه شود — هر دمی در پیش شه سجده رود
می‌پرستد گوئیا او شاه را — هیچ نارد یاد آن الله را
الله‌الله این چه اسلامست و دین؟ — شرک باشد این به ربّ‌العالمین

حکایت زیر را در همین معنی سروده است:

نوجوانی از خواص پادشاه — می‌شدی با حکمت و تمکین به راه[4]

---

۱ ـ مثنوی نان و حلوا، ص۱۶ .
۲ ـ همان مثنوی، ص۱۷ .
۳ ـ همان مثنوی، ص۱۸ .
۴ ـ مثنوی نان و حلوا، ص۱۹ .

www.tabarestan.info تبرستان

بـر یکـی عـابد در آن صـحرا گـذشت　　کو علف میخورد چـون آهـو بـه‌دشت
نـوجوان سـویش خـرامـید و بگـفت　　کای شده با وحشـیان در قـوت جـفت
شـد تـنت چـون عـنکبوت از لاغـری　　چون گـوزنان چـند در صـحرا چـری؟
گر چو من بـودی تـو خـدمتکار شـاه　　در عـلف خـوردن نـمی‌گشتی تـباه
پـیر گـفتش کـای جـوان نـامدار　　کت بـود از خـدمت شـه افـتخار
گر چو مـن تـو نـیز مـی‌خوردی عـلف　　کی شدی عمرت در این خدمت تلف؟

کسانی که خود را در لباس، شبیه سالکان می‌سازند در حالیکه در نهاد و اعمال به اشقیاء می‌مانند:

تبرستان www.tabarestan.info

ایـن مـقام فـقر خـورشید اقـتباس　　کی شود حاصل کسی را در لباس[1]
زیـن ردا و ظـاهرت ای کـج نـهاد　　ایـن دو بـیت از مـثنوی آمـد بـیاد
«ظاهرت چـون گـور کـافر پـرحلل　　وز درون قـهر خـدا عـزّ و جـل»
«از بـرون طـعنه زنـی بـر بـایزید　　وز درونت نـنگ مـیدارد یـزید»
رو بسـوز ایـن جـبّه نـاپاک را　　ویـن عـصا و شـانه و مسـواک را
ظـاهر و بـاطن یکـی بـاید یکـی　　تـا بـیابی راه حـق را انـدکی

از وسوسه‌ها و رنجهای بی‌حاصل مدرسه و خانقاه بیزاری می‌جوید:

کاندرین ویرانهٔ پـر وسـوسه　　دل گرفت از خانقاه و مدرسه[2]
نی زخلوت کام بردم نی ز سیر　　نی زمسجد طرف بستم نی ز دیر
عالمی خواهم ازین عالم بدر　　تا بکام دل کنم خاکی بسـر

در مثنوی «شیر و شکر[3]» علوم متداول را مسخره می‌کند و برای کسب سعادت اخروی کافی نمی‌داند:

ای کرده به علم مـجازی خـوی　　نشـنیده زعـلم حـقیقی بـوی
سـرگرم بـه حکـمت یـونانی　　دل سـرد زحکـمت ایـمانی
تـا کسی ز شـفاش شـفا طـلبی　　وز کـاسهٔ زهـر دوا طـلبی

---

۱ ـ همان مثنوی، ص۲۱.　　۲ ـ مثنوی نان و حلوا، ص۲۳.

۳ ـ این مثنوی به بحر «خبب» «مفعول فعول مفاعلین» است که از بحور مشهور و خاصّه عرب است و بگفته خودش:

ایـن ذکـر رفـیع هـمـایـون‌فـر　　ویـن نـظـم بدیـع بـلند اخـتـر
در بحر «خبب» چو جاده نمود　　درهای فـرج بر خـلق گشـود

مثنوی شیر و شکر، ص ۳۵.

تا کی به هزار شعف لیسی — ته ماندهٔ کاسهٔ ابلیسی
تا چند ز فلسفه‌ات لافی — وین یابس و رطب بهم بافی
در سر ننهاده بجز بادت — برهان تناهی ابعادت
تا کی لافی زطبیعی دون — تا کی باشی به رهش مفتون
علمی که مسائل او این است — بی شبهه فریب شیاطین است
وین علم دنی که ترا جانست — فضلات فضایل یونان است
خود گو تا چند چو خرمگسان — نازی بسر فضلات کسان
تا چند زغایت بیدینی — خشت کتبش بر هم چینی؟
تا چند زنی ز ریاضی لاف — تا کی بافی هزار گزاف
در قبر به‌وقت سؤال و جواب — نفعی ندهد به‌تو اسطرلاب
علمی بطلب که تو را فانی — سازد زعلایق جسمانی
علمی بطلب که کتابی نیست — یعنی ذوقی است خطابی نیست
علمی که نسازدت از دونی — محتاج به آلت قانونی
علمی که مجادله را سبب است — نورش ز چراغ ابولهب است
علم رسمی همه خسرانست — در عشق آویز که علم آنست[1]

شیخ بهائی در جایی دیگر عاقلان بی‌عقلی که عقلشان در ظاهر درست ولی در باطن به فساد گراییده است مورد استهزاء قرار می‌دهد:

عابدی از قوم اسرائیلیان — در عبادت بود روزان و شبان
روی از لذّات جسمی تافته — لذت جان در عبادت یافته
قطعه‌ای از ارض بود او را مکان — کز سرای خلد میدادی نشان
صیت عابد رفت تا چرخ کبود — بسکه بودی در رکوع و در سجود
قدسیئی از حال او شد با خبر — کرد اندر لوح اجر او نظر
دید اجری بس حقیر و بس قلیل — سرّ او را خواست از ربّ جلیل
وحی آمد که برای امتحان — وقتی از اوقات با وی بگذران
پس ممثّل گشت پیش او ملک — تا کند ظاهر عیارش بر محک
گفت: عابد کیستی احوال چیست؟ — زانکه با ناجنس نتوان کرد زیست

---

۱ ـ مثنوی شیر و شکر، ص۳۲ـ۳۱ـ۲۹ .

گفت: مردی از علایق رسته‌ای / چون تو دل بر قید طاعت بسته‌ای
حسن حالت دیدم و حسن مکان / آمدم تا با تو باشم یک زمان
گفت: عابد آری این منزل خوش است / لیک با وی عیب زشتی نیز هست
عیب آن باشد که آن زیبا علف / خود بخود صد حیف می‌گردد تلف
از برای ربّ ما نبود حمار / این علفها تا چرد فصل بهار
گفت: قدسی چونکه بشنید این مقال / نیست ربّت را خری ای بی‌کمال
بود مقصود ملک از این کلام / نفی خر اندر خصوص آن مقام
عابد این فهمید، یعنی نیست خر / نه دریغجا و نه در جای دگر
گفت: حاشا این سخن دیوانگان / اینچنین بی‌ربط آمد بر زبان
گر نبودی خر که اینها را چرید؟ / این علفها را چرا می‌آفرید؟![1]

بی‌تمیزی و گمراهی جاهلان منفعت طلب را نیز مورد طعن و تحقیر قرار می‌دهد:

بی نمازی با یکی از اهل راز / خواست گوید علّت ترک نماز[2]
گفت هر وقتی که کردم قصد آن / آفتی آمد به مالم ناگهان
و آن دگر گفتش که من کردم نماز / مدتی بسیار و شبهای دراز
تا برون آیم زفقر و احتیاج / گیرد آن دکان و بازارم رواج
حاصلی از وی توقع داشتم / چون نشد یکبارگی بگذاشتم

سودجوئیهای احمقانه و زرنگیهای نابخردانه را مورد طنز و طعن قرار می‌دهد:

آن یکی طرّار از اهل دوان / رفت تا دکان بقّالی روان[3]
پس به آن بقّال گفت ای ارجمند / گردکانت را هزاری گو به‌چند
گفت: ده درهم هزار، ای مشتری / زودتر در هم بده گر می‌خری
گفت: صد باشد بچند از گردکان؟ / گفت: یک درهم بهای آن بدان
گفت: با من گو که ده گردو به‌چند / گفت: عشری درهمی ای دردمند
گفت: فرما قیمت یک گردکان / گفت: آن را نیست قیمت ای فلان
گفت: یک گردو عطا فرما به من / داد او را گردکانی بی سخن
باز کرد از او یکی دیگر طلب / خواجه او را داد بی‌شور و شغب

---

۱ ـ مثنوی نان و پنیر، ص ۴۰. ۲ ـ مثنوی نان و پنیر، ص ۴۷.
۳ ـ شیخ بهائی، اشعار «گنج باد آورد»، ص ۵۴ کلیات اشعار و آثار فارسی.

www.tabarestan.info تبرستان

گفت: بازم گردکانی کن عطا — گفت بقال از کجائی ای فتی
گفت: روای دزد طرّار دغل — دیگری را ده فریب از این اجل
باد نفرین بر جلال دین تو — کو نمود این نکته‌ها تلقین تو ...

زاهدان ریاکار شکمبارهٔ شاهد باز نیز از تیرهای طعن و تحقیر وی مصون نیستند:

ساقیا بده جامی زان شراب روحانی — تا دمی بر آسایم زین حجاب جسمانی[1]
بهر امتحان ای دوست گر طلب کنی جان را — آنچنان برافشانم کز طلب خجل مانی
بی وفا نگار من می‌کند به‌کار من — خنده‌های زیر لب عشوه‌های پنهانی
دین و دل بیک دیدن باختیم و خرسندیم — در قمار عشق ای دل کی بود پشیمانی؟
ما زدوست غیر از دوست مقصدی نمی‌جوییم — حور و جنّت ای زاهد بر تو باد ارزانی
رسم و عادت رندیست از رسوم بگذشتن — آستین این خرقه می‌کند گریبانی
زاهدی به میخانه سرخ رو ز می دیدم — گفتمش مبارک باد بر تو این مسلمانی

«فرزانه و دیوانه»

یکی دیوانه‌ای را گفت بشمار — برای من همه دیوانگان را[2]
جوابش داد کاین کاریست مشکل — شمارم خواهی ار فرزانگان را

## «موش و گربه»

این داستان نامش را از «عبید زاکانی» گرفته است و بشیوهٔ (کلیه و دمنه) داستان در داستان نگاشته است هر چند شباهتی به‌کار «عبید» ندارد اما قصّه‌ای است انتقادی که در آن ضمن تمسک به آیات و اخبار و احادیث و اشعار و ضرب‌المثل‌ها و وقایع تاریخی به‌شیوهٔ آثار صوفیانه که جنبهٔ تعلیم و تذهیب دارد و اخلاق اسلامی را تبلیغ می‌کند از نوع: سبقت در سلام، برادری کردن ، قصاص ، قیامت و ... هم جنبهٔ تفریح دارد و هم با داستانهای طنزآمیز، صوفیان ظاهر پرست و زاهدان ناپرهیزکار و سایر فرق مذهبی، همچون معتزله را مورد ریشخند و استهزاء قرار می‌دهد. خلاصهٔ داستان چنین است:

گربه‌ای وارد کلبهٔ موشی می‌شود. موش از وحشت آه می‌کشد. گربه می‌پرسد چرا سلام نکردی؟ موش می‌گوید: ای شهریار عالی‌مقدار هرگز کسی شنیده یا دیده که در حالت نزول ملک‌الموت کسی بر او سلام کرده باشد؟ گربه می‌پرسد کی و کجا

---

۱ ـ شیخ بهائی، غزلیات، ص۷۴، کلیات آثار فارس .
۲ ـ شیخ بهائی، ص۷۷، کلیات آثار فارسی .

www.tabarestan.info تبرستان

از من به تو آزاری رسیده است؟

موش می‌گوید: به نمک دیرینهٔ شما قسم ، بسیار حرفها بخاطرم می‌رسد اما جرأت بیان آن را ندارم چون با دیدن جمال مردانهٔ شما قطع قوای جمیع اعضایم می‌شود!... چون شوکت و عظمت بزرگان، باعث ترس زیردستان است. گربه اصرار دارد از طریق برادری! موش را بخانه خود ببرد و ضیافت نماید:

موش می‌گوید: کی گمان می‌کردم سرکار شهریار با خدّام و فقیران و زیردستان خود اینقدر لطف و شفقت بفرمایند! فرزندانم منتظرند می‌روم آنها را می‌بینم و بر می‌گردم و شرط می‌کنم در قیامت ترا شفاعت کنم ...

تبرستان www.tabarestan.info

گربه می‌پرسد چگونه تو مرا شفاعت می‌کنی؟

موش می‌گوید: سعدی در گلستان گفته است:

**شنیدم که در روز امّید و بیم  بدان را به نیکان ببخشد کریم**

گربه می‌پرسد: بدی من و خوبی تو از کجا معلوم است؟!

موش می‌گوید: ای شهریار، نیکی من آنست که مظلومم و بدی شما آنست که ظالم هستید. گربه می‌گوید: تو ظالم‌تری که در خانه بیوه‌زنان گندمهائی که از چرخ ریسی فراهم کرده‌اند تا دانهٔ آخر را می‌بری.

این داستان نسبتاً مفصّل است و منتهی به خورده شدن موش توسط گربه می‌گردد طنز دلنشینی است که شیخ بهائی مقصود خود را از نوشتن آن بوضوح بیان کرده است:

«ای عزیزان! این گفتگوی موش و گربه را گمان نبرید که بیهوده است. موش نفس امّاره شماست که به مکر و حیله می‌خواهد از دست عقل خلاصی یابد و پیروی شیطان کرده، فساد کند. بعد از آن با تمسخر و ریشخند هر زمان به نانی و هر لحظه به نعمتی اختیار از دست عقل برباید[1] ...»

شیخ بهائی اهل مدرسه و طلبهٔ علوم مذهبی را که یک عمر در حجره‌ها جان می‌کنند و سرانجام آنچه باصطلاح خودشان از علم می‌آموزند مقدماتی است از صرف و نحو عربی و کلیاتی مبهم و بی سر و ته از یجوز و لایجوز در معاملات طهارات و نجاسات و با این بضاعت مزجاة و اطلاعات مسخره، خویشتن را از

---

۱ ـ موش و گربه، ص۱۲۷ .

«علما» بشمار می‌آورند، دست می‌اندازد و خودشان و باصطلاح «علمشان» را مورد ریشخند قرار می‌دهد و می‌گوید:

«گربه گفت بدان ای موش! در چندی قبل از این، گذرم افتاد در مدرسه‌ای به حجرهٔ طالب علمی، قضا را در آن حجره کثرت موش به مرتبه‌ای بود که حدّ و حصر نداشت و تو میدانی که در حجرهٔ طالب علم بغیر از کاغذ و پشتی و کتاب و نمد زیرپائی چیز دیگر نیست و موشان از عداوت قلبی و ظلمی که جبلّی ذات ایشانست هجوم به کتابهای طالب علم می‌آوردند وکاغذهای طالب علم را پاره پاره و نابود می‌کردند و لیقه از دوات او بیرون می‌آوردند و دستار سر طالب علم را ضایع می‌نمودند و نمد حجره را سوراخ می‌کردند. آن طالب علم از دست موشان عاجز بود تا آنکه من داخل آن حجره شدم و موشی راگرفتم، طالب علم را خوش آمد. در حال ته سفره‌ای که داشت به من داد و هر روز مرا بسیار عزّت می‌کرد تا مدتی چند بگذشت روز بروز در کشتن موشان سعی می‌کردم و ایشان را بجزای خود می‌رسانیدم تا چنان شد که قلیلی موش که مانده بود از من گریزان شدند و طالب علم. چون این مردی را از من مشخص کرد مرا پیش طلبید و دست بر سرو دهن من می‌کشید و می‌گفت: ای سنوّر خیر مقدم، مرحبا مرحبا، اجلس عندی و هر روز مرا غایط در خاک کردن و پنهان نمودن تعلیم می‌کرد و همچنین تعلیم بعضی کلمات در اصول و فروع می‌داد نمی‌بینی که ما گربه‌ها معو معو می‌کنیم به مدّ و تشدید می‌گوئیم[1]...

ای موش شنیده‌ای: هر کس طالب علم را دوست ندارد موافق حدیث، دین و ایمان ندارد ... هرگاه کسی ردّ طالب علم کند خداوند ردّ دین و مذهب او کرده باشد... دیگراینکه معلوم می‌شود که این فرقه نماز نمی‌کنند و روزه هم نمی‌گیرند... ایشان به کمال حماقت و نهایت تعصّب آراسته‌اند[2]...

با وجود این هرکه ردّ علماکند، ردّ امامان و پیغمبران کرده و همچنین ردّ امر الهی وکتب و ملائکه و اخبار و احکام. حساب و عقاب و عذاب و ثواب بهشت و عقاب دوزخ و حشر و نشر و میزان و صراط[3]...

صوفیان ناپرهیزگار و شکمبارهٔ ریاکار نیز، از تیر طعن وی مصون نیستند:

---

۱ ـ موش و گربه، ص ۱۱۰ـ۱۰۹ .
۲ ـ الان، ص۱۵۹ـ۱۵۸ .
۳ ـ ص۱۵۹ .

«موش گفت: ای گربه اگر تو طالب علمی، من نیز مدّتی در مدرسه بوده‌ام و از مسأله‌های شرعی عاری نیستم و چند سال قبل ازین در بقعهٔ شیخ سعدی علیه‌الرحمه مجاور بودم و صوفی شدم و در تصوّف مهارت تمام دارم...»[1]

آنگاه با استناد به قول خواجهٔ شیراز:

**نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد — ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد**
**صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی — شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد**
**خوش بود گر محک تجربه آید به میان — تا سیه روی شود هرکه در او غِش باشد**

و نیز:

**صوفی نهاد دام و سرحقّه باز کرد — بنیاد مکر با فلک حقّه باز کرد**
**بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه — زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد**

تبرستان www.tabarestan.info

اساس معتقدات و شیوهٔ سلوک و خلق و خوی این ظاهرآرایان مردم‌فریب و دنیادوست را به باد استهزاء و سخره می‌گیرد «موش گفت از سلسلهٔ صوفیانم». آن جماعت در خوردن نعمت الهی تقصیر نمی‌کنند، گاه هنگام سلوک و چلّه نشینی و گاه از صبح تا شام هلیم و کوفته و نان جو و سرکه همه را می‌خورند و باز شب هرجا به ضیافت می‌روند اینقدر هم می‌خورند که تا روز دیگر معدهٔ ایشان خالی نخواهد ماند.

گربه، در باب بعضی از آن جماعت غزلی بخاطرش رسید:

**زاهد که بخلوتگه این کعبه مقیم است — غافل مشو ازحیله که آن گفت یتیم است**
**آن صورت کسوت‌که برآراسته او راست — شبگرد براقی‌ست که برهرکه فهیم است**
**آنجا که رسد بوی طعامی به دماغش — گر نار جحیم است چو جنّات نعیم است**
**هو کردن و جنبیدنش از یاد خدا نیست — جوش سرش از چوبهٔ سرجوش هلیم است**
**در دعوی ابطال چو فرعون زمانست — در طور مناجات چو موسای کلیم است**

موش گفت: کرامات ایشان بسیار است. نهایت شمّه ای را بیان خواهم کرد، و آن اینست:

از کرامات مشایخ خراسانست در حالتی که فوت می‌شوند بعداز چند وقت درخت پسته از مزار ایشان می‌روید و مشایخ عراق در چلّه، گل سرخ به مریدان در

---

۱ ـ موش و گربه، ص ۱۱۱.

زمستان نشان می‌دادند و در شب بجای روغن ، آب در چراغ می‌کردند و احیاناً پرواز کرده می‌پریدند و بعضی از درخت خشک میوه می‌چیده‌اند[۱]...

اسرار حاصل نمودن ایشان آسان نیست بواسطه آنکه سلوک و ریاضت و علم و شکستگی و بردباری ایشان زیاده از حدّ و بیان است. از آن جمله حلم و ستّاری در این مرتبه است که حسین منصور مرد حلاجی بود، یک روز زنی در دکان او آمد که پنبه بخرد و آن زن پیر بود. چون زن نشست در حالت نشستن بادی از آن پیرزن جدا شد. چون حسین حلاّج آن صدا را شنید متوجه آن شد و گرم حلاجی خود شد که مبادا آن پیرزن خجل شود و به سبب آن حلم و آن ستّاری، دارای آن مرتبه شد که می‌دانی گفت أناالحق! ... بزرگان ایشان در بغداد از کثرت سلوکی که داشته‌اند مرتبهٔ ایشان در عالم تقرّب و وصال بجائی رسید که گفت: «*ما فی جبّتی سوی الله...*» از بسیاری رنج وتعب و کثرت عبادت و ریاضت گفته‌است که : «*سبحانی ما اعظم شأنی...*»

گربه گفت: سهل چیزی مانده که رتبه ایشان هم بفرعون برسد زیرا ایشان هم دعوی خدائی کرده‌اند... فرعون یک مرتبه گفت: «*الیس لی ملک مصر*» و مرتبهٔ دیگر گفت: «*انا ربّکم الاعلی*» ولکن مشایخ کبار صوفیه از آن روز که واصل شدند تا روز وفات می‌گفتند: «*سبحانی ما اعظم شأنی*» بنابراین رتبه و منزلت مشایخ از فرعون بیشتر است.[۲]

شیخ بهائی در جای جای «موش و گربه» از قول دو قهرمان داستان خود قصه‌هائی در تأیید نظریات و اندیشه‌های خود به رشته تحریر در می‌آورد که برخی از آنها «طنزآمیز» است و از نظر تأثیر و شمول مفهوم قابل توجه می‌باشد. از آنجمله: در اثبات حماقتها و ره بجا نبردن دعاهای سفیهانهٔ صوفیان از قول گربه حکایت چوپان اصفهانی را نقل می‌کند که برای فروش گوسفندان خود به شهر رفت و تصمیم گرفت در مدت فروش داماد شود... دلاّله‌ای زنی برایش پیدا کرد و گفت باید ریش سفیدت را با رنگ خضاب کنی و رخت پاکیزه بپوشی تا ترا نزد عروس برم ... مرد ابله به حمّام رفت و دارو خواست اما نپرسید که این داروی ریش است یا موضع دیگر... ریش و سبیل خود را بدان خضاب کرد پس از مدتی ریش و سبیل او

---

۱ ـ موش و گربه، ص۱۵۷ . ۲ ـ ص۱۶۳ .

www.tabarestan.info تبرستان

فروریخت...[۱]

و نیز داستان یکی از اراذل عراق که متوجه خراسان شد... یکی از کدخدایان ابله خراسان از باغ بیرون آمده بود و دستمالی پر از میوه در دست داشت به‌او رسید و او را از «اهل الله» تصوّر کرد و گفت: اگر بگوئی در این دستمال چیست این آمرودها را بتو می‌دهم و اگر بگوئی چند دانه است هر نُه دانه را بتو می‌دهم. آن مرد عراقی گفت: ای کدخدا در دستمال تو آمرود است و نه دانه است... آن مرد خراسانی دستمال باو داد و گفت او اهل کرامات است باید او را بخانه برد و تخمه‌ای از او گرفت...[۲]

تبرستان www.tabarestan.info

چنین است داستان روباهی که از شنیدن صدای باد که به ابریق کهنه‌ای می‌خورد متوحش شد و آن را شیر پنداشت بعد که متوجه شد اشتباه کرده است کینه ابریق را به‌دل گرفت و مصمّم شد از او انتقام بکشد لذا آن را غلتاند تا کنار دریا سپس آن را بر دم خود بست و بدریا انداخت تا غرقش سازد هر بار که آب وارد ابریق می‌شد و صدا می‌کرد روباه می‌گفت: زاری کردن سود ندارد باید تو را غرق کنم... سرانجام ابریق پر آب شد و سنگین گردید و روباه را بپائین کشید روباه دید دارد غرق می‌شود علاجی جز قطع کردن دم خود ندید لذا دمش با ابریق غرق شد آنگاه از خجالت بی دمی در دکان صباغی مخفی شد با دیدن استاد صباغ در خم نیل افتاد و رنگین شد و بالأخره از دریچه فرار کرد. در راه با خود می‌گفت اگر از من بپرسند که سبب بی‌دمی و نیلی شدن تو چیست؟ می‌گویم به حج رفته بودم و نیلی بودن هم دلیل قبول شدن حج من است. نزد آنانکه عقل و شعوری داشتند دستگاه مضحکه و ریشخند بود آنان که من حیث لا یشعر بلکه کالانعام بودند برایش تعظیم و اکرام می‌کردند[۳]... آن روباه بی‌دم را با حماقت صوفی یکی دانسته‌اند که نمی‌داند چگونه حقانیت خود را ثابت کند.

چنین است داستان زیر در جهت ردّ و انکار کشف و کرامات صوفیان شکم چران مردم فریب:

«شیخی با جمعی از مریدان به مردی برخورد کرد که از باغی بیرون می‌آمد و سبدی بر سر داشت... شیخ خواست کرامتی ظاهر کند، گفت اکثر مردم این ده

---

۱ ـ موش و گربه، ص۱۶۴ـ۱۶۳.
۲ ـ ص۱۶۵.
۳ ـ ص۱۶۹.

رئیس حسین، رئیس عزّالدین و خالو قاسم نام دارند و این مرد هم یکی از این نامها را دارد... سبد او نیز پر از میوه است... او را صدا بزنید تا میوه‌هایش را بخوریم!

مرد پیش آمد و گفت اسم من «عمو عید است و سبد من هم میوه نمی‌باشد».

شیخ به مریدان گفت دروغ می‌گوید و در دادن میوه مضایقه دارد و مرا بی‌کرامات تصوّر می‌کند... به مرد گفت: بمن خبر داده‌اند، آنچه در سبد است نصیب من و مریدان است!...

آن مرد قسم یاد کرد که اگر این سبد میوه داشت البته به شما می‌دادم.

شیخ اصرار کرد اگر راست می‌گوئی سبد را بر زمین بگذار!

مرد خجالت می‌کشید و مضایقه می‌کرد شیخ با خاطر جمعی گفت: در رموز و عالم خفا بمن گفته‌اند که این سبد نصیب من و مریدان من است و تو ای مرد شک مکن. مرد ناچار سبد را بر زمین گذاشت و سبد پر از سرگین الاغ بود...

شیخ در حالیکه از خجالت سرخ شده بود به مریدان گفت: هرکس به نور عشق فروزان است شروع بخوردن کند می‌داند که این چه لذّت دارد!...

مریدان در حالیکه سرگین‌ها را می‌خوردند به تقلید یکدیگر می‌گفتند : بوی مشک به مشام من می‌رسد دیگری می‌گفت: هرگز شکر را باین چاشنی ندیده‌ام...

باری تا آن از سگ کمتران یک سبد سرگین بخوردند و تعریف کردند و شیخ می‌گفت: که هرکس از این بچشد و دل خود را بد نکند باطن او البته صاف گردد و...

چنین است حکایت زیر:

«روزی مردی نزد یکی از مشایخ زمان رفت و گفت زنم حامله است دعا کن خداوند پسری کرامت کند.

شیخ گفت: برو چند خربزهٔ بسیار خوب با نان و پنیر بیاور تا اهل الله بخورند و برایت دعا کنند.

مرد چنین کرد و شیخ هم او را خاطر جمع کرد که تو صاحب چنان پسری خواهی شد که در ده سالگی داخل صوفیان شود...

بالأخره زن دختری کریه منظر بزاد...

مرد نزد شیخ رفت که دعای تو در حق من اثری نکرد.

شیخ گفت آن سفره را به اکراه بجهت اهل الله آوردی چنانچه از راه رضا و صدق و ارادت آورده بودی پسری می‌شد ولی من در خلوت و مراقبت دیده‌ام که این

www.tabarestan.info تبرستان

دختر تو «علامه خواهد شد و بیش از پسر برایت نافع خواهد گردید.»

دخترک بعد از دو ماه وفات یافت. مرد نزد شیخ رفت و ماجرا بگفت. شیخ گفت: ما گفتیم که این دختر بیش از پسر بتو نفع می‌رساند. اگر زنده می‌ماند بر مشغلهٔ دنیاداری و آلودگی تو می‌افزود... پس بهتر که به رحمت ایزدی پیوست...

در این هنگام مریدان برخاستند و بر دست و پای شیخ افتادند که حقا نفس و دم پیر کامل کم از دم عیسی نیست[1] و...

چنین است داستان طنزآمیز زیر در ردّ و انکار عقاید معتزلیان:

یکی از خلفای عباسی به‌یکی از علمای معتزله رخصت پیشنمازی داده بود. بهلول با معتزله بد بود لذا پیروان معتزله او را از مسجد بیرون می‌کردند. روزی امام معتزله بعد از نماز بر منبر رفت و عباراتی بر خواند که معنی آن چنین بود:

۱ ـ روز قیامت به شیطان عذاب نمی‌رسد چون دوزخ از آتش است و شیطان هم از آتش ، جنس از جنس متأذی نمی‌گردد.

۲ ـ خیر و شر هر دو به رضای خداوند است.

۳ ـ خدای تعالی را در روز قیامت می‌توان رؤیت نمود.

بهلول زیر منبر پنهان شده بود و کلوخی در دست داشت... ناگهان بیرون جست و کلوخ را بر سر معتزلی زد و پیشانی او بشکست و فرار کرد. جماعت امام را برگرفته به خانهٔ خلیفه بردند... ناگهان بهلول بدون سلام و سر و پای برهنه داخل گردید و در صدر مجلس از خلیفه و معتزلی برتر نشست. خلیفه بهلول را مورد عتاب قرار داد که تو دیوانهٔ بی‌ادب چه حق داری بر امام زمان ادعای زیادتی و تعدّی نمائی؟!

بهلول جواب داد من کمترین بی‌ادبی نسبت به او نکرده‌ام فقط جواب مسألهٔ او را گفته‌ام.

ای معتزلی مگر تو خود نگفتی جنس از جنس متأذی نمی‌شود؟

معتزلی گفت: بلی

بهلول گفت: این کلوخ که بر سر تو زدم چه جنس بود؟

معتزلی گفت: جنس خاک

بهول گفت: پسر چرا متأذی شدی؟

---

۱ ـ موش و گربه، ص۱۷۴-۱۷۳ .

www.tabarestan.info تبرستان

باز بهلول گفت: ای امام! تو خود نگفتی که قیامت ، خدا را می‌توان دید؟

معتزلی گفت: بلی

بهول گفت: سر شکستهٔ تو درد می‌کند. درد را بمن نشان بده تا ببینم.

معتزلی گفت: درد را چگونه می‌توان دید؟

بهلول گفت: درد جزئی از مخلوقات است وقتی مخلوق حقیر را نمی‌توان دید خدا را چگونه توان دید؟

معتزلی ساکت ماند.

باز بهلول گفت: تو خود گفتی که خیر و شر هر دو به رضای خداست.

معتزلی گفت: بلی

بهلول گفت: پس من این کلوخ را به رضای خدا بر سر تو زده‌ام. چرا تو از من رنجیده‌ای؟

معتزلی خجل ماند سکوت کرد[1]...

گاهی اشعار طنزآمیزی نیز در ضمن داستان‌ها نقل می‌کند که بر لطف و شور داستان افزوده می‌شود:

مثلاً در مذّمت بخل و نادرستی:

**سگ اگر مشرک و بخیل نبود　　آب را در زبان نمی‌نوشید**[2]

**موش اگر میل راستی می‌داشت　　چکمهٔ زرنگار می‌پوشید**

بیت زیر در طعن و طنز دنیاپرستان و مال اندوزان:

**تا نمیرد یکی به ناکامی　　دیگری شادکام ننشیند**[3]

دربارهٔ فرزندان ناخلف:

**فرزند خوش است اگر خلف باد　　گر ناخلف است گو تلف باد**[4]

چنین است حکایت زیر در طعن و طنز جهل و بی‌خبری:

روزی سلطان محمود از وزیرش خواجه حسن میمندی پرسید ممکن است کسی باشد که فالوده نخورده باشد؟

وزیر گفت: بسیارند که فالوده نخورده‌اند و ندانند.

شاه گفت: چنین کسی نیست.

---

۱ ـ موش و گربه، ص ۱۸۰تا۱۸۴ .　　۲ ـ موش و گربه، ص۱۸۶ .

۳ ـ همان، ص ۱۹۰ .　　۴ ـ ص۲۱۸ همان کتاب.

www.tabarestan.info تبرستان

شاه و وزیر با هم در این مورد شرط بستند.

وزیر در بازار گوسفندفروشان «لُری سرحدی» را مشاهده کرد او را بحضور پادشاه آورد. برایش فالوده آوردند.

شاه پرسید: هرگز از این نعمت خورده‌ای؟ میدانی چه چیز است و چه نام دارد؟ لُر گفت: نامش را نمی‌دانم اما در سرحد که ما هستیم مردیست که از من عقل و ادراکش بیشتر است و سالی یکبار به شهر می‌آید، او می‌گفت: در شهر حمامهای خوب وجود دارد. بنده را گمان چنین است که این «حمّام» است. پادشاه، بسیار بخندید، فرمود مبلغ شرط را به وزیر بدهند.

تبرستان www.tabarestan.info

وزیر گفت: پادشاها بفرما دو برابر بدهند زیرا این مرد نه فالوده را می‌شناسد و نه حمّام را...[1]

فخرالدین علی صفی این داستان را با تفصیل بیشتری درکتاب ارزشمند لطایف الطوایف نقل کرده است.

نظیر این داستان را برای کریمخان زند هم ساخته‌اند: که روزی از لری پرسید: ماهی چند بار به حمّام می‌روی؟ لُر، که هرگز نام حمّام را نشنیده بود پرسید: حمام چیست؟ کریمخان گفت: جایی که در آن خود را می‌شویند. لُر پرسید: تو ماهی چند بار می‌روی؟ کریمخان گفت: ماهی یکبار! لُر شروع کرد به خندیدن و گفت معلوم می‌شود جناب خان مرغابی شده، و الا آدمی که اینهمه توی آب نمی‌رود.[2]

داستان طنزآمیز زیر نیز در طعن و تحقیر جهل و بلاهت است:

ترکی از محله‌ای در شهر می‌گذشت، گذرش به مسجدی افتاد دید واعظی موعظه می‌کند او نیز در میان انبوه جمعیت بنشست حتی درک مطالب واعظ برای طالبان علم نیز آسان نبود معهذا آن ترک با صدای بلند گریه می‌کرد مردم از او پرسیدند گریهٔ تو از چه جهت است؟

گفت: ای برادران در سرحد گلّه‌ای دارم و در میان آن گلّه بزی دارم که بسیار او را دوست می‌دارم و مدتی است او را ندیده‌ام. الحال به این واعظ نگاه کردم دیدم ریش واعظ به ریش بز من می‌ماند آن بز بیاد من آمد از آن سبب گریه بر من مستولی شده است.[3]

---

۱ ـ موش و گربه، ص۱۹۳.
۲ ـ عبدالحسین فوائی، کریمخان زند، ص۲۳۴.
۳ ـ موش و گربه، ص۱۹۵.

### ۱۶۹ـ حمیدای همدانی[1]

از نجیب‌زادگان و غزلسرایان قرن یازدهم هجری بود. مردی آزاده و بلندهمّت و وارسته بود. طنزهای دلنشینی دارد... از آن جمله هموطنان خود را دست می‌اندازد:

**«حمید» این همدانی که بینی و اهلش — بود بهشت، ولیکن بهشت شدّاد است**

و با طنز زیر از «همنشین بد» می‌نالد:

**گفتم به طبیبم ای فلاطون زمان — تدبیر علاجم به چه حدّ باید کرد**
**گفتا که تو مبتلای ذات‌الجنبی — پرهیز ز همنشین بد باید کرد**

www.tabarestan.info تبرستان

### ۱۷۰ـ زمانی یزدی[2]

شاعر نیمهٔ نخست سدهٔ یازده است. اصلش یزدی است، در اصفهان بزرگ شد. خود را نظامی زمان می‌خواند و می‌گفت:

**در گنجه فرو شدم پی دید — از یزد برآمدم چو خورشید!**

دیوانی به‌شیوهٔ حافظ فراهم کرد و با نامه‌ای نزد شاه عباس فرستاد؛ شاه بر بالای نامه‌اش نوشت: مولانا، در این معامله جواب خدا را چه می‌دهی؟... قطعهٔ زیر، طنزی است که جهالتهای حاکم بر جامعه را محکوم می‌کند. این قطعه را دکتر حمیدی شیرازی در «بهشت سخن» سرودهٔ فردوسی پنداشته است که درست نیست و به فرمودهٔ استاد دکتر ذبیح‌الله صفا، اثر طبع زمانی یزدی است:

**یکی ابلهی شبچراغی بجست — که بی او نشد عقد پروین درست**
**فروزانتر از ماه و خورشید بود — سزاوار بازوی جمشید بود**
**خری داشت آن ابله کوردل — به جان خودش جان خر متّصل**
**چنان شبچراغی که ناید به دست — شنیدم که بر گردن خر ببست**
**من آن شبچراغ شهنشاهیم — که روشن کن ماه تا ماهی‌ام**
**ولیکن مرا بخت ابله شعار — چنین بست بر گردن روزگار**

---

۱ ـ بزرگان و سخن‌سرایان همدان، ج ۱، ص ۲۶۴.
۲ ـ هفت اقلیم، ج ۱، ص ۱۶۲ و تذکرهٔ نصرآبادی، ص ۲۴۴ و تاریخ ادبیات درایران، ج ۵، قسمت ۲، ص۹۱۷.

## ۱۷۱ـ یغمای جندقی[1]

فرزند حاج ابراهیم قلی، در حدود سال ۱۱۹۶ هجری در قریهٔ خور بیابانک متولد شد... هفت ساله بود و در خارج مشغول شترچرانی بود که حکمران دیکتاتور جندق «امیر اسماعیل خان عرب عامری» با خدم و حشم از آنجا عبور کرد... یغما بااحترام براو تعظیم نمود امیرتعجب کرد و پرسید: پسرکجایی هستی؟ جواب داد:

**ما مردمک خوریم  از عقل و ادب دوریم**

امیر که صاحب کمال بود، یغما را با خود برد و به پدرش گفت: پسر تو لایق فرزندی من است و پسر من برای شترچرانی و فرزندی تو خوب است! یغما بعد از تحصیل مقدمات، در ردیف نوکرهای خاص امیر درآمد و شعر می‌گفت و مجنون تخلّص می‌کرد... سرانجام امیر اسماعیل از اردوی دولت شکست خورد و فرار کرد... یغما هم با بستگانش دچار بدبختی شدند... او در این هنگام، نام و تخلّص خود را به ابوالحسن یغما تبدیل می‌کند و شیوهٔ درویشی پیش می‌گیرد و به عتبات عالیات می‌رود سپس به طهران برمی‌گردد و حاجی میرزا آقاسی او را به محمد شاه معرفی می‌کند یغما به مقامات ارجمندی می‌رسد. اما امام جمعه کاشان یغما را تکفیر می‌کند ولی ملا احمد نراقی از او حمایت می‌نماید. غزل زیر در همین باب است:

**بهار ار باده در ساغر نمی‌کردم چه می‌کردم  ز ساغر گر دماغی تر نمی‌کردم چه می‌کردم**
**هواتر، می به ساغر، من ملول از فکر هشیاری  اگر اندیشهٔ دیگر نمی‌کردم چه می‌کردم؟**

تا بالأخره می‌گوید:

**ز شیخ شهر جان بردم به تزویر مسلمانی  مدارا گر بدین کافر نمی‌کردم چه می‌کردم؟**

سرانجام او در روز سه‌شنبه ۱۶ ربیع‌الثانی ۱۲۷۶ هـ.ق در قریه خور از دنیا رفت. میرزا آقا خان کرمانی در کتاب «رضوان» چند حکایت از یغما نقل کرده است. یکجا می‌گوید، فاضل نراقی شعری گفت و بر یغما عرضه داشت:

**عاشق ار بر رخ معشوق نگاهی بکند  نه چنانست گمانم که گناهی بکند**
**ما به عاشق نه‌همین رخصت دیدار دهیم  بوسه را نیز دهیم اذن که گاهی بکند**

یغما همچنان سکوت کرده بود و چیزی نمی‌گفت. فاضل گفت: چرا چیزی

---

۱ ـ شرح حال یغما، نوشتهٔ حبیب یغمایی، کتابخانهٔ شرق.

نمی‌گویی؟ یغما جواب داد: منتظر فتوای سومین شما هستم!

در جای دیگر می‌گوید: یغما پسر خود را توصیه می‌کرد که زنهار علم طب بیاموز که هرچه از این جنس جانور دو پا معالجه کنی اجر دنیا دارد و هرچه بکشی اجر آخرت...

میرزا آقا خان کرمانی می‌نویسد: به قاآنی شیرازی، پس از اتمام کتاب «پریشان» گفت: ششصد سال پیش سعدی در گلستان خود گفت: دفتر از گفته‌های پریشان بشویم و من‌بعد پریشان نگویم. تو را چه شده است که امروز پریشان می‌گویی؟!... یغما متدین و مسلمان و شیعه بود و «شیخی» مذهب بود و در مدح و مراثی اهل‌بیت شیوهٔ تازه‌ای ابداع کرد...

تبرستان www.tabarestan.info

او یکی از قوی‌ترین طنزپردازان عهد خود بود و در جهت روشن کردن شعور اجتماعی ایرانیان تلاش بسیار کرد. حاج میرزا آقاسی، رجل حقیر سیاسی را به رگبار طعن و طنز بست:

**حاجی و سیّد و ملّا سه گروه عجبند — که به هر ملک یکی زین سه بود غوغایی**
**ملک ایران را ایزد به کرم پاس کناد — چون تو هم حاجی و هم سیّد و هم ملّایی**

خرابکاریهای او را که بر اثر جهل و بی‌تجربگی به وجود آمده بود بدینگونه مورد ریشخند قرار داد:

**نگذاشت به ملک‌شاه حاجی درمی — شد صرف قنات و توپ هر بیش و کمی**
**نی مزرع دوست را از آن آب نمی — نی خایهٔ خصم را از آن توپ غمی!**

و با خشم و خروش آن ویرانگر ایران زمین را به تازیانه هجو و رسوایی سپرد:

**حاجی آقا چو لفظ ایران را — متشابه به جمع «ایران» دید**
**مگرش درد حکّه چاره کند — ... بر تمام ایران رید**

از زاهدان ریایی متنفّر بود و می‌گفت:

**زاهد به کتابی و کتاب من و تو — سنگ است و صراحی انتساب من و تو**
**تو مردهٔ کوثری و من زندهٔ می — مشکل که به یک جو رود آب من و تو**

از اینکه معتقدات ایمانی مردم ساده‌دل و بی‌فرهنگ دوران او، وسیلهٔ کسب درآمد مشتی جاهل عامی شده است بر خود می‌لرزید و با طنز و تسخر عقده‌های درون خود را باز می‌گفت:

در خـواب شـهید کـربلا را، دیـدم کـه ز دیـده اشک ریـزست
گفتم زغمت ای آنکه تا حشر، هر چشم چو چشمه گـریه‌خیز است
ما بر تو هـمی چکـیم کـوکب، چشـم تـو چـرا ستاره ریـزست
بـاز ابـن زیـاد در جـدال است، یـا شـمر شـریر در سـتیز است
گـفتا نـه نـنالم از اعـادی، بـر مـن ز احـباب رسـتخیزست
خاصّه خرکی کـه درتکـایا، هـرشام وسـحر بـه عـرّ و تـیز است
رسـوایـی آل مـصطفی را، مـنبر مـنبر بـه جست و خـیزست
جوشد چو خم شراب انگور، هـرجـا کـه سـراغ یک مـویز است
گـه گـوید عـابدین غـلام است، گـه گـوید فـاطمه کنیزست
گـفتم بـه فـدایت ایـن سـتمها، بـر تـو ز کـدام بـی‌تمیز است؟!
مولود وی از چه مرز و بوم است؟ شغلش چه و نام او چه چیزست؟
آهـی ز جگـر کشـید و گـفت آخ، مـلاحسن نـخود بـریز است

«آقا سلیم» یکی از وطن‌فروشان ظاهرالصلاح چندرنگ و روی عهد خود را با طنز قوی زیر مجازات می‌کند و بـردن عـرض و آبـروی او را بـزرگترین عـبادت و بالاترین وسیله تقرّب به حق برمی‌شمارد تا زن به‌مزدان و شیّادان و نان به نرخ روز خوران هر دوران، حساب کار خود را بکنند:

دیدم شبی بـه واقـعه روز قـیامت است — بـعث قـیام داده عـظام رمـیم را
مـیزان عـدل و داد بسـنجیدن عـمل — از بـیم کـرده کـاهی کـوه عـظیم را
نـاگـه مـرا بـه پـای تـرازو کشـان‌کشان — مـالک کشـید هـمچو بـه یـاساغریم را
جرمم رسید تا به مقامی که دل بسوخت — بـر مـن ابـوالبشـر نـه کـه دیـو رجـیم را
آمد خطاب کـز تـن ایـن تـیره‌دل کـنید — روشـن نـوایـر درکـات جـحیم را
مـالک بـه قـید سـلسله، سـوی جـهنمم — برد آنچنان که مـاند ز سـرعت نسـیم را
خصمانه دست و گردن من استوار بست — چـون ظـالم حـریص خـداونـد سـیم را
رفت آنکـه افکـند بـه درک بـر مـعلّقم — تـا درکشـم شـراب عـذاب الیـم را
نـاگـه نـدا رسـید کـه مـالک از او بـدار — دست ستم که تافت رجـا، دست بـیم را
جا در مـهالک درکـاتش مکـن کـه کـرد — ایـزد تـیول او درجـات نـعیم را
گفتم بـه مـالک از پس تـهدید آنـچنان — آمـد چسـان نـوید کـرامت کـریم را
من جز جحیم را نسـزم چـون نگـه کـنم — اطـوار نـاستوده و نـقش لئـیم را

www.tabarestan.info

چون من جهنّمی ز کجا و تیول خلد　　حکمت در این محاکمه چبود حکیم را
مالک پس از تأمل اندیشه سوز گفت　　ای برتو رشک خضر و مسیح و حکیم را
من نیز والهم که چه کردی که کرد دوست　　صفح جریمه‌های جدید و قدیم را
از روزه و نماز و زکوة و جهاد و حج　　ایزد تیول کس نکند آن حریم را
ظنّ من آن بود که در ایام عمر خویش　　یکبار گاده‌ای زن آقا سلیم را

در کتاب قصّابیه و احمدا، مردم خر جبلّت عهد خود، که خوب را از بد تمیز نمی‌دهند، خر و فرزند خر می‌خواند و آنان را در بیهودگی و لغوزیستی به شترمرغ مانند می‌کند که گاه پریدن شترند و گاه باربردن مرغ:

تبرستان www.tabarestan.info

از خری چون پدری وای چه خری وای چه خری!
بلکه صد ره بتری وای چه خری وای چه خری!
نکتهٔ «الولد سرّ ابیه» است گواه
که ز پشت پدری وای چه خری وای چه خری!
گوسفند و خر و گاو ار به مثل گردد نخل
اصلهٔ آن شجری وای چه خری وای چه خری!
زان گرانمایه شجر شاخی اگر نشو کند
شاخ آن را ثمری وای چه خری وای چه خری!
تو شترمرغی و گویندت اگر بار به بر
می‌زنی بال و پری وای چه خری وای چه خری!
ور بگویند بپر خویش چنان بنمایی
که تو گویی شتری وای چه خری وای چه خری!
خر نظیر تو گمان کردم و ظنّی است خطا
که تو چیز دگری وای چه خری وای چه خری!
چند پرسی که بشر یا ملکم از من پرس
خری و مغز خری وای چه خری وای چه خری!
چند ازین وای چه خری وای چه خری چون نکند
در تو کودن اثری وای چه خری وای چه خری!

در کتاب «سرداریه» مردان عهد خود را «زن قحبگانی سگ نهاد» می‌یابد که همچون واعظان شیّاد و صوفیان طرّار در پی فریب و آزار همدیگرند از این روی

ضمن خوارشماری آنان، عواطف انسانی و مردانهٔ خود را با نیشخند طنز بدینسان بیان می‌کند:

**کند خاک ار بخون شنگرف گونم چرخ زنگاری**
**زنم نی مرد اگر خواهم ازین زن قحبگان یاری**
**هر آنکس ساده‌تر دانی چنان زن قحبگی داند**
**که واعظ راه شیّادی و صوفی راه طرّاری**
**ازین زن قحبه مردم جز سگی ناید اگر آید**
**ز گرگان پوستین‌دوزی و از بوزینه نجّاری**
**مرا بر خاک تن، بر خاره سر، وز خون خورش خوشتر**
**که بردن در پی عزّت از این زن قحبگان خواری**
**همی زن قحبگی کالا همی زن قحبگی سودا**
**فراخای جهان زن قحبه بازار است پنداری**

طنز زیر فتوای قاضی است علیه فرزندش، نمونهٔ دیگری است از تیزبینیهای وی:

**رفتم بر قاضی به شکایت که ایا شیخ — آن تازه جوان، کش خلف خویش شماری**
**دیدم که به میخانهٔ رندان شده گل‌کار — تو مسجدی او میکده‌ای عار نداری؟!**
**فرمود که این تخم زنا را عوض خشت — بایست بگیری دم کارش بگذاری**

در بسیاری از موارد، لحن کلامش چنان می‌نماید که او به فکر کینه‌کشی و انتقام شخصی است اما چنین نیست او با درایت با عوامل بدبختی‌زای زمانش «شیخ» و «صوفی» که با تبلیغات زهرآگین و تعلیمات ناروای خود تارهای بدبختی و رکود و عقب‌ماندگی را بر دست و پای مردم می‌تنند مبارزه می‌کند و آنان را مظهر ریا و فساد و دین‌فروشی معرفی می‌کند که زرق و شید را، صلاح، و شرک را، دین و عشق را، خطا و محبت را گناه جلوه می‌دهند.

**شید صلاح و شرکْ دین، عشق خطا، صفا گنه**
**مصحف بازگون نگر مفتی بی‌کتاب را**[1]

از ریای منافقان فریاد برمی‌دارد و مقیمان حرم را بت‌پرست می‌خواند:

---

۱ ـ مجموعه آثار، ص ۹۲.

**تا چه افتاد که سجّاده به محراب افکند　　آنکه صد خرقه گرو داشت به میخانهٔ ما**[۱]
**بت پرستند مقیمان حرم می‌ترسم　　تار زنّار شود سبحهٔ صد دانهٔ ما**

و پرده از سفّاکی و خون‌آشامی مفتیان برمی‌گیرد:

**مفتی‌ام رقعه به خون داد خدایا مپسند　　نایب مسند شرع این همه سفّاک آید**[۲]

بهشت را با مصاحبت زاهدان نمی‌خواهد:

**زاهد ار اهل بهشت است خدایا مفرستم**
**جز به دوزخ چو منی ظلم بود یار چو اوئی**[۳]

او در این شیوه از حافظ تقلید می‌کند و همچون آن استاد بزرگ، غزلیاتش مشحون از اینگونه پرده‌دریهاست. مثال:

**زاهد ار سایهٔ طوبی به‌سرم نیست چه باک؟**
**در خرابات مغان سایهٔ دیواری هست**[۴]

www.tabarestan.info تبرستان

* * *

**برو ای مفتی شهر اینقدر از عقل ملاف**
**هست شاگردمن آن کس که تو را استاد است**[۵]

* * *

**نمودم زاهدان را نکتهٔ چند　　نهادم بار عیسی بر خری چند**[۶]

* * *

**شیخ را دیدم و گفتم مگر از عهد قدیم　　قدری به شده نی باز همان است که بود**[۷]
**نشود صلح میان من و مفتی به خدای　　تا خلاف است در اطوار مسلمان و یهود**

* * *

**مده زاهد رهم در کعبه ترسم　　ز دود کفر من ایمان بسوزد**[۸]

* * *

**رفتم از کعبه به بتخانه و حیرت‌زده‌ام　　چون غریبی که سوی شهر ز رُستاق آید**[۹]
**زاهد اندیشه ز دوزخ مکن این خرقه شید　　دولتی باشد اگر درخور احراق آید**

* * *

---

۱ ـ مجموعه آثار، ص ۹۵ .　۲ ـ مجموعه آثار، ص ۱۴۴ .　۳ ـ مجموعه آثار، ص ۱۹۹ .
۴ ـ مجموعه آثار، ص ۱۱۷ .　۵ ـ مجموعه آثار، ص ۱۲۲ .　۶ ـ مجموعه آثار، ص ۱۲۹ .
۷ ـ مجموعه آثار، ص ۱۳۱ .　۸ ـ مجموعه آثار، ص ۱۳۹ .　۹ ـ مجموعه آثار، ص ۱۳۳ .

مـنعم از خـرقه و سـجاده مکـن بـاده بـیار
آن چه شید است که در زیر عبا نتوان کرد؟[۱]

* * *

گفتم ای شیخ چرا این همه شـاهدبازی گفت: در شرع بود مرد خـدا شـاهدباز[۲]

* * *

حوزهٔ اسلام اگر اینست و تسبیح نجات ای دریغا حلقهٔ زنـجیر و زنـدان عسس[۳]

* * *

نه زاهد بهرپاس دیـن نـنوشد مـی از آن تـرسد
کـه گـردد آشکـارا وقت مسـتی کـفر پـنهانش[۴]

* * *

زاهد صومعه گو تـوبه مـفرمای کـه مـن در ورع سُستم و در توبه شکستن چالاک[۵]

* * *

بسکه از غلغلهٔ زهد، جهان پر غـوغاست بانگ نی زمـزمهٔ وعـظ بـود در گـوشم[۶]

* * *

گر سرای شیخ، شاهد باز خـوانـندم چـه عـیب
هـیچ‌کس زیشـان نـدانـد خـوبتر اسـرار مـن[۷]

به تقلید از حافظ با حربهٔ «شراب و می» به حرب شیخکان ریائی و منافق می‌رود و علی‌رغم تبرّی زاهدان، به تـعلیم «مـی» مـی‌پردازد و آن را داروی درد جـهل و بی‌ایمانی برمی‌شمرد و معتقد است خداوند در قرآن کریم «می» را حـرام نکـرده است:

یک آیهٔ قرآن که در آن حرمت می کو؟ انکار مکن مـفتی اگـر اهـل کـتابی؟![۸]

در این معنی زیباترین و لطیف‌ترین مفاهیم را که برخی از ابتکارات خود اوست رقم زده است:

آنقدر می‌خورم امروز که چون خاک شوم هر گیاهی که ز خاکم بدمد تـاک آیـد[۹]

* * *

---

۱ ـ مجموعه آثار، ص ۱۳۸ . ۲ ـ مجموعه آثار، ص ۱۵۸ . ۳ ـ مجموعه آثار، ص ۱۵۹ .
۴ ـ مجموعه آثار، ص ۱۶۰ . ۵ ـ مجموعه آثار، ص ۱۶۲ . ۶ ـ مجموعه آثار، ص ۱۶۷ .
۷ ـ مجموعه آثار، ص ۱۷۸ . ۸ ـ مجموعه آثار، ص ۱۹۳ . ۹ ـ مجموعه آثار، ص ۱۴۴ .

تبرستان www.tabarestan.info

شیخم چه غم ار شکست ساغر　　صد توبه به خونبها شکستم[1]

* * *

هرگز مباد کوثر و جنت هوس مرا　　جام شراب و گوشهٔ میخانه بس مرا[2]
دانی به کنج صومعه‌ام ذکر سُبحه چیست؟　　ایکاش برده بود به زندان عسس مرا
زین پس به کنج صومعه نوشم شراب امن　　کانجا بدین لباس نگیرد عسس مرا
یغما خوشم به خرقه که عمری درین لباس　　بودم شرابخواره و نشناخت کس مرا

* * *

چه بارهاست به دوش از سبوی باده فروشم　　که بار منّت سجاده برگرفت ز دوشم[3]
صلاح و تقواو پرهیزو عقل و دانش و هوشم　　به جرعه‌ای تو بخر زاهدم اگر نفروشم
گواه مستی و هشیاری این نه‌بس که تو واعظ　　مرا ز عربده کشتی و من هنوز خموشم
چه سود پند که هر پنبه‌ای که ساقی مجلس　　گرفت از لب مینای می نهاد به گوشم

* * *

مکن ای فقیه منعم ز حدیث جام و باده　　که حرام کرده می را؟ برو ای حلال‌زاده[4]
زگشاد و بستِ اختر شبی آن بود که بینم　　در خانقاه بسته سر جام می گشاده

* * *

زده‌ای دست به پیمانه شکستن زاهد　　خبرت نیست که بر عمر اَبد پا زده‌ای؟[5]

* * *

وطن ناچار رندان را چو در میخانه بایستی　　حرم میخانه، قندیل حرم پیمانه بایستی[6]
به‌زاهد تا ز می بوئی رسد بعد از شکستن‌ها　　سفال می‌فروشان سبحه صد دانه بایستی
دم مردن ز مستی توبه کردم وه ندانستم　　به جای توبه در دستم می و پیمانه بایستی

آثار وی عموماً برخوردار از چنین مایه‌هایی است و اینک به بررسی آنها می‌پردازیم:

**الف ـ سرداریه:** این هجویهٔ مفصّل که از چند قصیدهٔ هزل و هجوآمیز کوتاه و همچنین چند غزل هزل و هجوآمیز بلند تشکیل شده است نفرت و انزجار او را در واقع از نوع بشر نشان می‌دهد و همه را زن‌قحبه می‌خواند.

---

۱ ـ مجموعه آثار، ص ۱۶۸ .　۲ ـ مجموعه آثار، ص ۹۳ .　۳ ـ مجموعه آثار، ص ۱۶۹ .
۴ ـ مجموعه آثار، ص ۱۷۹ .　۵ ـ مجموعه آثار، ص ۱۸۱ .　۶ ـ مجموعه آثار، ص ۱۸۹ .

**ازین زن‌قحبه مردم جز سگی ناید اگر آید**
**ز گرگان پوستین‌دوزی و از بوزینه نجّاری**
**اگر روید زمین مردی و بارد مردمی گردون**
**نخواهی دید ازین زن‌قحبه مردم غیر غرساری**[1]

ایضاً:

**بدین زن‌قحبه مردم آزمودم — نه رامش ز آشتی خیزد نه پیکار**
**ازین زن‌قحبگانم هر زمان هست — همی بر تن دم عقرب دم مار**
**پدر زن‌قحبه ار میرد نیاسان — پسر زن‌قحبه بر روید پدر سار**[2]

ایضاً:

**همه زن‌قحبه و زن‌قحبه‌ترند از در معنی**
**چه وضیعی چه شریفی چه خواصی چه عوامی**[3]

او به‌جز ارواح مکرّم، همهٔ هفتادودو ملّت را زن‌قحبه می‌شمارد، و در تعریف ارواح مکرّم می‌گوید آنان آدمی چهرگان ملک سیرتی هستند که با بلندنظری چرخ را به چیزی نمی‌خرند اگر فقیرند ازکسی تقاضا نمی‌کنند و اگر توانگرند آبروی گدایان را نمی‌برند:

**نه چواین خر رمه زن‌قحبه که سگ سان شب و روز**
**درهم افتاده همی پیش و پس هم بدرند**
**من چنین پروز**[4] **زن‌قحبه ندیدم به خدای**
**در فراخای جهان و آنچه در او جانورند**[5]

بدین ترتیب به شدیدترین وجهی از مرده و زنده هفتاد و دو ملت که منشور سالاری خود را از فرّ خایهٔ اسب ارواح مکرّم دارند، انتقام می‌گیرد:

**آشکارا و نهان گه به زر و گاه به زور — به همان شیوه که در فن سپوز استادم**
**به نعوظ شتر و ایر خر و ضربهٔ گاو — مرده و زندهٔ هفتاد و دو ملت گادم**[6]

اما از میان همهٔ طبقات این هفتادودو ملت که، دو خر زن‌قحبه‌تر از دیگران‌اند و آن دو همان خرانی هستند که به صد زن‌قحبگی و به‌دروغ «شرع» و «عرفان» را بر

---

۱ ـ مجموعه آثار، مجموعه، ص ۳۷۳.
۲ ـ مجموعه آثار، ص ۳۷۴.
۳ ـ مجموعه آثار، ص ۴۰۰.
۴ ـ پروز: نژاد، اصل و نسب.
۵ ـ مجموعه آثار، ص ۴۰۸.
۶ ـ مجموعهٔ آثار، ص ۳۶۶.

www.tabarestan.info تبرستان

خود بسته‌اند:

**بر خر از تقلید اخوان پاره‌ای از بطن مام**
**عدّه‌ای زن‌قحبه از پشت پدرزن قحبه‌اند**
**غالب آنان را که مردم‌تر ستایی در قیاس**
**چون به دقّت بنگری زن‌قحبه‌تر زن‌قحبه‌اند**
**یک گروه زن‌قحبه از حدّ جمادی تا نبات**
**وز نباتی یک گروه تا جانور زن‌قحبه‌اند**
**و این گروه جانور زن‌قحبه مردم بی‌خلاف**
**تا برآرند از ملایک بال و پر زن‌قحبه‌اند**

تبرستان www.tabarestan.info

* * *

**زن عالم بگادند این دو خر ملا و سگ صوفی**
**خلاف من که گادم هم زن این هم زن آن را**[1]

* * *

**دو بد بینم به گیتی در یکی زن‌قحبه خر صوفی**
**ز صوفی خر همی زن‌قحبه‌تر ملای زن‌قحبه**[2]

* * *

**صوفی یکی زن‌قحبه و زاهد از او زن قحبه‌تر**
**این مسلمی زن‌قحبه خشک آن کافری زن‌قحبه‌تر**
**با شیخ و صوفی مرمرا مشکل که آمیزش فتد**
**من مردم و آن قحبه‌سگ، من آدم، این زن‌قحبه، خر**
**زن‌قحبه‌اند این مردمان، یعنی که مردان و زنان**
**و آن کز پی اینان چمد ز اینان همه زن قحبه‌تر**[3]

او تکبّر و خودخواهی شیخ زن‌قحبه زمانش را حاصل دستارش می‌داند و می‌گوید:

**گر به دستار است باد کلّهٔ زن‌قحبه شیخ**
**ایر خر را نیز دستار است گوئی نیست هست**

---

۱ ـ مجموعه آثار، ص ۳۶۷. ۲ ـ مجموعه آثار، ص ۳۹۲. ۳ ـ مجموعه آثار، ص ۳۷۹.

آنگاه به مقایسه صوفی و شیخ می‌پردازد و به ریش هر دو می‌خندد:

**این جسته ره ذوق و همی خرقه علامت  و آن بسته به خود شرع و همی میزرش آثار**
**قطب همه خرس است اگر ذوق به خرقه  پیر همه خرزه‌ست اگر فضل به دستار**
**با سیرت ناخوب چه کافر چه مسلمان  با گوهر زن‌قحبه چه مجبور چه مختار**
**چون آلت زن‌قحبگی آمد به پرستش  چه کعبه، چه بتخانه، چه تسبیح، چه زنار**[1]

اما گاهی صوفی را از همه زن‌قحبه‌تر می‌شناسد:

**صوفی زن‌قحبه را نه کفر و نه دین است  از همه زن‌قحبه‌تر به کیش من این است**[2]

و گاه واعظ را به خودش می‌شناساند:

تبرستان www.tabarestan.info

**ندانی کیستی واعظ خرت گوهر برت پالان**
**سرت بار است و آن مندیل سگ سربار زن‌قحبه**[3]

و از فقیهان که سفیران الهی‌اند در شگفت است:

**فقیه گول و متاع غرور و بارخدای  زهر سفیر و زهر ارمغان زن‌قحبه**[4]

و گاه بین صوفی و شیخ فرقی فراخ قائل می‌شود:

**شیخ و صوفی راست در زن‌قحبگی فرقی فراخ**
**آن خر این زن‌قحبه سگ این مور سوز آن مارگر**[5]

او با شیخکان عهد خود کینه می‌ورزد و آنان را دزد می‌شمارد و اعتقاد دارد:

**شیخ چون تحت‌الحنک بندد به چشم اندر مرا**
**راهزن زن‌قحبه‌ای با پالهنگ آید همی**[6]
**مخوان زی شیخم، آدم را نیارد سجده چون شیطان**
**من آدم چون نماز آرم بدین شیطان زن قحبه**

بنابراین توصیه می‌کند دور ماندن از شیخان را:

**نفخ مهر شیخ ز امعاء ضمیر اخراج به**
**باد بر دل در شکم بار است گوئی نیست هست**[7]

و می‌گوید با ناسزاهای خود دنیا را بر آنان تنگ خواهم کرد:

---

۱ ـ مجموعه آثار، ص ۳۸۲.
۲ ـ مجموعه آثار ۲، ۳۸۷.
۳ ـ مجموعه آثار، ص ۳۹۰.
۴ ـ مجموعه آثار، ص ۳۹۱.
۵ ـ مجموعه آثار، ص ۴۰۴.
۶ ـ مجموعه آثار، ص ۳۷۸.
۷ ـ مجموعهٔ آثار، ص ۳۶۸.

**آنـقدر زن‌قـحبه بـارم بـر زمـین و آسـمان**
**کش بر این زن‌قحبگان فرخای تنگ آید همی**[۱]

زیرا شیخان در عهد وی، امر به مواردی می‌کنند که خود باور ندارند:

**تو ای زن‌قحبه زاهد چون بـه رسـتاخیز فـرمائی؟**
**فـدای کـفر مـن بـادی بـدین ایـمان زن‌قـحبه**[۲]

به علاوه در پی فروش زهد و تقوای دروغین خویشند:

**ز اسـرار حـقیقت زاهـد آن دانـای زن‌قـحبه**
**چه داند یا چـه بـیند کـور مـادرزای زن‌قـحبه**
**فروشی زهد و تقوا را همی سـودا پـزد مـفتی**
**زهی زن‌قحبه مفتی و زهی سـودای زن‌قـحبه**[۳]

وانگهی چه لطفی دارد بهشتی که آگنده از شیخان و زاهدان باشد؟

**با تو ای زاهد زن‌قـحبه چـه رامش ز بـهشت**
**هـرگز آن عـید نـیاید کـه مـحرّم بـا اوست**
**در مـیانْ دلبـر و زن‌قـحبه رقـیبش بـه کـنار**
**چـه تـمتع ز بـهشتی کـه جـهنم بـا اوست**[۴]

و به اعتقاد او این عوام زن‌قحبه هستند که موجب بی‌شرمی و گستاخی شیخکان زن‌قحبه می‌شوند:

**عـوام خـدمت مـفتی کـنند مـفت آری — کـنند مـردم زن‌قـحبه کـار زن قـحبه**
**جهان کجا و در او این گروه خر رمه کیست — یکـی خـرابـهٔ زن قـحبه زار زن‌قـحبه**[۵]
**زن‌قحبه زاهد پیش رو، وین خیل خر دنباله پو — آن‌را به‌مقصد پای در، کاول قدم گم کرد پی**[۶]

آنگاه اعمال خودش را که زن‌قـحبه نـیست بـا سـیاهکاریهای شـیخان زمـانش مقایسه می‌کند و داوری می‌طلبد:

**شیخ و نان وقف و ما و باده بی زن‌قحبگی — داوری کن کار آتش خوبتر یا کـار آب**[۷]

اما سرانجام همهٔ این بیچارگیها را از بی‌رسمی‌های روزگار زن‌قحبه می‌داند:

---

۱ ـ مجموعه آثار، ص ۳۷۹. ۲ ـ مجموعه آثار، ص ۳۷۲. ۳ ـ مجموعه آثار، ص ۳۹۲.
۴ ـ مجموعه آثار، ص ۳۹۴. ۵ ـ مجموعه آثار، ص ۳۷۵. ۶ ـ ص ۳۸۲.
۷ ـ مجموعه آثار، ص ۳۷۶.

www.tabarestan.info تبرستان

**صاف این زن‌قحبه خم، جز دُرد دردآلود نیست**
**سنگ بر پیمانهٔ این دُرد دردآلود زن**[۱]

* * *

**ای آخشیجان شرم کن، زن‌قحبه زائی تا به چند؟**
**ای آسمان آزرم کن، زن‌قحبه سازی تا به کی؟!**[۲]

* * *

**روید همه زن‌قحبه همی از بر و از بوم  جوشد همه زن‌قحبه همی از درو دیوار**
**عقل همه دیوانه و دین همه دستان  علم همه زن‌قحبه یقین همه پندار**[۳]

به‌طوری که ملاحظه شد یغما فحش «زن‌قحبه» را به کرّات در «سرداریه» به کار برده است و با آنکه این فحش تکیه کلام سردار ذوالفقارخان بود که قبلاً توضیح داده شد اما این امر سبب شد که خود وی بدین دشنام مشخص گردد آنچنان که نه تنها معاصران یغما وی را زن‌قحبه خطاب کردند:

**طلب کرده‌ست هجو خود ز من یغمای زن‌قحبه**
**چه گوید قطرهٔ زن‌قحبه با دریای زن‌قحبه**[۴]

بلکه امیرکبیر نیز که حقوق شعرای درباری را قطع می‌کرد مشهور است که چون به نام یغمای جندقی و هفتاد تومان مواجب وی رسید، نخست آن را خط زد و کمی بعد با گفتن این جمله: که «زن‌قحبه، گوئی فکر این روزها را نکرده است!» دوباره برایش برقرار کرد.

**ب ـ مثنوی خلاصة‌الافتضاح**[۵]: این مثنوی که در بحر هزج مسدس سروده شده است حکایت هزل‌آمیزی است از یک شب میخوارگی و شاهدبازی، که هدف آن همان وصف‌العیش است و جز قدرت بیان و تازگی در شیوهٔ سرودن داستان «قرار دادن نوحهٔ هزل‌آمیز و حکایتهای فرعی و طیبت‌گونه دیگر از قول قهرمانان داستان در آن» و همچنین تعبیرات و ترکیبات لطیف، اعتباری بر آن مترتب نیست. چنین است خلاصهٔ داستان:

**شبی غیرت دهِ روزِ بهاران  نشاط‌افزای صبح باده‌خواران**
**من و فرخ حریفی چند دمساز  همه همدست و هم‌پیمانه، هم‌راز**

---

۱ ـ مجموعه آثار، ص ۳۷۷ .  ۲ ـ مجموعه آثار، ص ۳۸۳ .  ۳ ـ ص ۳۸۲ .
۴ ـ قطره سامانی .  ۵ ـ مجموعهٔ آثار یغمای جندقی، ج ۱، ص ۲۰۳ .

www.tabarestan.info تبرستان

ز دریای لطافت گوهری را / ز برج ماهروئی دختری را
ز بس شیرینی او را مهربان مام / ستوده نام شیرینش در ایام
تبسم، لب، دهان، گفتار، شیرین / بدن، اندام، قد، رفتار، شیرین
زدیمش قر به صد نیرنگ و افسون / سپاس اختر آوردیم و گردون
روان پس شیشه‌ای چند از می ناب / که‌بردی عکس از آن مهر جهانتاب
بدست آمد ز جهد پیشکاران / که بی می نیست خوش عهد بهاران
دگر کاشانه‌ای ز اغیار خالی / وسط احوال، نی پست و نه عالی
گل ریحان و نقل و هرچه باید / که یاران را گزیر از آن نشاید
دف و مزمار و چنگ و بربط و عود / به سعی پیشکاران گشت موجود
در عشرت گشاده باب بستیم / روان در حلقهٔ ساغر نشستیم
شب و روزی دو، با هم کام راندیم / مقرر پای‌کوبان جام راندیم
ز ملزومات کام و عشرت و نوش / نشد الحق سر موئی فراموش
سیم شب کاین سپهر آینه فام / به مغرب باز برد این بُسّدین جام
پس از برخی مزاح و لهو و تقبیل / سوی آرامگه کردیم تحویل
ازین غافل که اختر در کمین است / زمانه خصم و مهر و مه به کین است
بنابر پاس پیمان شب دوش / طلوع صبحگاهان مست و مدهوش
دل از اندوه تهی لب پر ترانه / نهادم پا به راه از سطح خانه
حریف مهربان بوالقاسم راد / که کس چون او ندارد مهربان یاد
روان در عرض راه آمد مرا پیش / دمی سرد و لبی خشک و دلی ریش
که‌ای یغما خموش این داستان چیست / سیه اخترتر از ما در جهان کیست؟
عدوئی را بدان خلوت پی افتاد / تو خود گفتی که آتش در نی افتاد
کنیزان سیه چون کینه‌توزی / به کف هر یک گرفته نیم‌سوزی
چه گویم آه بیلک برشکستند / به ضرب سنگ اول درشکستند
رجب آن ناتوان شیرخواره / که بودش زان میان از ما کناره
قدم خیر آن سیاه سخت بازو / که زیتون باز نشناسد ز مازو
چنان بر فرق او زد نیمسوزی / که مسکین را نه پک ماند و نه پوزی
ز حال قاسم مسکین چه پرسی؟ / مبادت غم از آن غمگین چه پرسی؟
ز بیم نیمسوز آن کنیزان / به توی زیره‌ای درشد گریزان

www.tabarestan.info تبرستان

بـر آن مـفلوک مسکـین در گـه سیر — فـتاد از گـوشه‌ای چشـم قـدم خـیر
بـه ضـرب نـاخن و دنـدان و نشگـون — کشـیدش تـن بسـان لاله در خـون
کنیزان سنگ و چوب و خشت بـر کـف — کشـیده گـرد وی از چـارسو صـف
بـه مـن دیگـر پس و پـیشی نـمانده — بـه «بـاقی» کـامی و ریشـی نـمانده
بـه زیـر چـوب و سنگ از درد مُـردم — خداوندا چه گـه بـود ایـن کـه خـوردم؟
حـریف جـام بـاده «آقـا بـابا» — حـریفان را هـمه بـابا و مـاما
ز بـانگ شـیون «بـاقی» نـالان — به خـود بـاز آمـد آن کـج گشـته پـالان
سـیاهان دور او چـنبر کشـیدند — بـه کـوبش نـیم‌سوزان بـرکشیدند
در آن ساعت که کـوبش مـغز مـی‌سفت — به خـود در زیـر لب بـا مـویه مـی‌گفت:
نـبودی ای ز تـو فـرخـنده روزم — بـرادر جـان بـرادر
کـه بـینی تـن بـه زیـر نـیم‌سوزم — بـرادر جـان بـرادر
بـه شـاهد راست کـردم نـاف بـر نـاف — دریغ آنْ هردوسرکاف
نـدارم فـرصتی کش در سـپوزم — بـرادر جـان بـرادر...

«حکایت»

شـنیدم عـارفی در صـبحگاهی — چو باد صبحدم می‌شد به راهـی
که ناگـه کـودکی از بـامی افـتاد — به گردن شیخ را چون دامی افتاد
سلامت زیست آن کز بام شد طرد — ولی بشکست حالی گردن مرد...
مـنم آن خـرد گـردن عـارف زار — ز بـام افـتاده رنـدان قـدح‌خوار
حریف جـنده بـاز از دام جسـته — مرا در پـیش سـر تـا پـا شکسـته
ابوالقاسم خورد می من خورم چوب — زند یغما پیاله مـن خـورم کـوب
گرفتم چشم شیرین فتنه خیز است — مسلمانان گناه من چه چیز است؟
مرا گـویند: ایـنها را بـه زن چـه؟ — پدرسگهای بدمذهب به مـن چـه؟
مـنم از حـلقهٔ دائـم نـمازان — خدا لعنت کند بر جنده بـازان...
چه پرسی سرگذشت حال شیرین — نـبیند هـیچ‌کس احـوال شـیرین
چنان آمد دو اسـبه در تک و دو — کزو ماندی ز تک شبدیز خسرو...
سـیاهان آگـهی از کـار بـردند — حکـایت جـانب سـردار بـردند
کـه آن مـرغ گـرفتار از ره بـام — برون شد ز اهتمام خواجه از دام
سپهبد شد چو زین افسانه آگـاه — بـرآورد از دل گـرم آتشـین آه

www.tabarestan.info تبرستان

که آوخ کوشش بی‌حاصل من  دریغ از بخت من آه از دل من

«حکایت»

به ملکی بود طرّاری شب‌آهنگ  که‌رنگ از کهربا بردی به‌صدرنگ
شبی چون بخت یغما تیره و تار  سیه اطراف گیتی چون خطِ یار
ز جا جنبید شبگرد فسونساز  به هر سو کرد ره پوئیدن آغاز
قضا را زاهد شب‌زنده‌داری  به بازار ریا کامل عیاری
چه‌دستار از هیولائی که آن داشت  شباهت بر فلک یا آسمان داشت
سفید و زرد و سرخ و سبز و کاهی  کبود و تیره، هر رنگی که خواهی
به هم بردوخته آن شیخ سالوس  درآگنده بر آن دستار منحوس
وجب‌واری در آن کرباس نو نه  درستی در تمامش نیم جو نه
که ناگه دیدهٔ شبگرد طرّار  فتاد از گوشه‌ای بر شیخ و دستار
کمندی باز کرد از دامن دلق  روانی شیخ را افکند بر حلق
بسر گردید زاهد همچو خامه  فتاد از کلّهٔ نحسش عمامه
حریف راهزن چسبان و چالاک  ربود آن سهمگین دستار از خاک
که ناگه پردهٔ دستار بگسیخت  ملوّن وصله‌ها از وی فرو ریخت
مرقّع کهنه‌ها بر خاک افتاد  نماند اندر کف بیچاره جز باد
منم آن بخت برگردیده طرّار  که‌کامش روده‌شد از کهنه دستار...
چوکرد این داستانم‌حلقه درگوش  شدم از شاهد ساغر فرامُوش
کسی بر ترس من شنعت نیارد  کتک خوردن بسی شوخی ندارد
سیاهان را همانجا فرض کردم  دو تا پای دگر هم قرض کردم
چو صید تیر خورده می‌دویدم  چو مرغ دام دیده می‌پریدم
ستوری را شنیدم ناگهانی  قضالق کرد میخ زندگانی
از آن سو نیز گرگی یوز تمثال  بر او سوهان زده ساطور چنگال
که چون در قالب او بفسُرَد خون  ز خون او کند سرپنجه گلگون
فرس گفت ای اسد مقهور چنگت  شتاب دل چه باشد زین درنگت
چو شیر گرسنه از خشم، خندان  به پاسخ گفت: گرگ تیزدندان
درنگم ز آن برد ای نیم‌زنده  که چون میخ حیاتت گشت کنده
به خونت پنجه سازم ارغوانی  ز سر گیرم به مرگت زندگانی

www.tabarestan.info تبرستان

فرس گفتش رسد صدره به‌خواری — مرا هم‌جان به‌لب زین جان‌سپاری
اگر خواهی همی کام من و خویش — به پای مرحمت گامی بنه پیش
به ناب آهنین برکن نعالم — تو خرم زی و برهان از ملالم
لجام عمرم ار خواهی گسسته — دوال آن به میخ نعل بسته
دوان شد گرگ گرم گرگتازی — ولی غافل از آن روباه بازی
ستورک با وجود نیم جانی — به نیروئی که خود ناگفته دانی
چنان زد بر دهانش آهنین سم — که صد گز آن طرف غلتید بر دم
به عینه قصّه من نقل گرگ است — ولی آن‌بود کوچک این‌بزرگ است...
به طیبت داستانی ساز کردم — لآلی با خزف انباز کردم
اگر شوخی خری، این فحش مادر — وگر بقال طبع این نقل و گوهر...

www.tabarestan.info

**ج- مثنوی صکوک‌الدلیل**[1]: این مثنوی طنزآمیز را، در بحر متقارب و به مدت شش روز[2] ساخته است و موضوع آن هرچند سیّدقنبر روضه‌خوان است که یغما به وسیلهٔ او کتابی جهت میرزا بزرگ نوری وزیر ذوالفقارخان سمنانی فرستاد ولی سیّد نه تنها کتاب را به میرزا نداد بلکه قلمدانی نیز از مال یغما را تصاحب کرد. یغما در این مثنوی سیّد را «رستم‌السادات» نامیده است و با شیوه‌ای هنرمندانه وی را با براهین هفتگانهٔ خود با رستم‌دستان مقایسه کرده است و با طنز و طعن او را در گستاخی، مردم‌آزاری، دزدی، نفس‌پرستی، راحت‌طلبی، ظلم، نفاق و ریا، خوردن مال وقف و... بر بزرگترین قهرمان ملّی ایران که فاقد این صفات رذیله است رجحان نهاده است. عفت بیان و زبان خاص یغما در این داستان ذم را شبیه به مدح جلوه داده و آن را تا حد یک طنز انسانی و اجتماعی ارزش بخشیده است. این مثنوی با ستایش خداوند، نعت پیامبر و مدح حضرت علی آغاز می‌شود و پس از آن به توصیف بهشت صلحا و زهّاد می‌پردازد که طنز دلپذیری است علیه خرافات و وعده‌های عوام‌فریبانه:

چه‌جنت نه‌آن جنت ای خوش عمل — که در وی روانست شیر و عسل
سبیل از کناری شراب طهور — سرا تا لب بام لبریز حور
بهر گوشه سالوسکی دیوسار — گرفته پری پیکری در کنار

---

۱ ـ مجموعهٔ آثار یغمای جندقی، ج ۱، ص ۲۳۴.
۲ ـ ز روح بزرگان مدد خواستم — به شش روز این دفتر آراستم

ز غوغای خر صالحان پیش و پس — چو بر انگبین ازدحام مگس
فقیهان درافکنده سجّاده‌ها — تجرّع کن از گونه‌گون باده‌ها
بهر محفل این زمرهٔ کیسه بُر — شکمها ز الوان فردوس پُر
یکی چون خر بارکش در وحل — فرورفته تا گردن اندر عسل
یکی در تغنّی یکی در سماع — یکی در تجرّع، یکی در جماع
یکی همچو دزدان برآورده رخت — پی میوه بر شاخهای درخت
یکی بر لب کوثر افتاده مست — فروهشته نظم تماسک ز دست[1]...

«سبب نظم داستان»

سه ده بر به سال هزار و دویست — که بر خاکیان آسمان می‌گریست
مرا اتفاقاً در این کژ زمان — که از راستی کس ندادی نشان
صدیقی نکو بود و فرخ نهاد — خداوند خلق خوش و طبع راد
یکش نازپرورده فرزند بود — که از هوشش اندیشه دربند بود
زید تا ز چشم بداندیش دور — ز مرز عراقش به ظلمات نور
فرستاد و بر وی ادیبی گماشت — که فارغ نخسبد ازو شام و چاشت
ادیب از در زرق و ناراستی — ز خدمت بیفزود بر کاستی
رها کرد لوح دیانت ز دست — ستد سیم و آن طفل طرفی نبست
خلل یافت ارکان ادراک او — پر از گرد شد مشرب پاک او
پدر یافت زین ماجرا آگهی — یکی نامه بنگاشت نزد رهی
که آرم به ملک عراقش ز نور — به وفق رضا گر نباشد، به زور
مرادی از آن نیز حاصل نشد — کسی را چنین کار مشکل نشد
سراپا به دریای اندیشه غرق — سرشکم چو باران و آهم چو برق
به خود گفتم ای مرد ناهوشمند — گذاری غمین خاطر دوست چند
سبک باش و افسانه‌ای ساز کن — دری از طرب بر رخش باز کن
در اثبات مردی آن زورمند — یل سید آن رستم دیو بند
ز روح بزرگان مدد خواستم — به شش روز این دفتر آراستم
به زیباترین وجهی انجام یافت — صکوک‌الدلیل از خرد نام یافت

۱ ـ مجموعهٔ آثار یغما، ج ۱، ص ۱۳۷.

www.tabarestan.info تبرستان

«خطاب زمین بوس به سیّد قنبر»

الا ای صبا پیک هر نامراد ز یغما بدان گُرد رستم نژاد
تو پیغمبر و نطق تنزیل تو تنت روضه، عمّامه قندیل تو
چرا گفته‌ای، رستمم گفته‌ای ازین گفته مانا که آشفته‌ای
به اندیشه دُرّ سخن سفته‌ام تو دانی به برهان سخن گفته‌ام

«برهان اول»

اگر رفت رستم به مازندران به تیغ و کمند و به گرز گران
تو بی‌تیغ و گرز و سنان و کمند نشستی به بالای رعنا سمند
به فیروز گخ تاختی ترکتاز چو بر جرگهٔ مرغکان جرّه باز
هر آنچت به‌پیش آمد ای نامدار غنیمت کشیدی به صحرای خوار
چنین بخت فیروز پی، جم نداشت شجاعت به‌این‌پایه رستم نداشت...

«برهان دوم»

اگر رفت رستم به هاماوران به نیروی رخش و به گرز گران
تو از یاری تیز تک مادیان به خاک دماوند دادی عنان
نه‌درع و نه‌شمشیر و نه‌گرز و خود بدست اندرت جز عبائی نبود
چنان تاختی مفلسان را ز کین که بد مست را شیخ خلوت‌نشین
نماندی در آن مرتع دلپسند تنی باقی از گاو از گوسفند
به گیتی ندیدم بلائی چنین ز گردون نیامد قضائی چنین

«برهان سوم»

تهمتن اگر حسرت ملک تور پس از رنجها برد آخر به گور
تو بی‌زحمت جنگ و ننگ شتاب ز آغاز شب تا سر آفتاب
به تمهید تسخیر ایوان کیف فروبرده دندان برآورده سیف
ولی ترسم ار فتح تهران کنی همی دعوی ملک ایران کنی
ز خون رنگ مرجان دهی خاک را کنی تازه آیین ضحّاک را
ز من بنده این یک سخن گوش کن دگر آنچه گفتم فراموش کن
به تلبیس تاراج مردم مکن نکو نامی سلطنت گم مکن
ز فیروزه کوه آنچه نزدیک و دور گرفتی به زاری و بردی به زور
ز خاک دماوند و آن بوم و بر که شد مالها نهب و خونها هدر

www.tabarestan.info

دگـــر آن کـتاب و قـلمدان نـیو | که بردی بدستان و خوردی به ریو
همه گفتم اما تـرا چـاره نـیست | مشیر تو جز نفس امّاره نـیست

«برهان چهارم»

تهمتن اگر گشت بـر اشکـبوس | مظفّر به نیروی گرگین و طـوس
تو بی‌منّت حـمله در مـلک ری | در ایـــوان دارای فـرخـنده پـی
گـرفتی کـمربند مـیری سـترگ | درآویختی همچو آهو به گـرگ
بر او تـهمت چشـم کـندن زدی | بـه اصـرار افـزودی و تـن زدی
رساندی به جایی سخنهای زشت | که زاهد نگوید به رنـد کـنشت
چو خصم تو هنگامه را گرم دید | تو را سخت شطّاح و بی‌شرم دید
از آن چشم برکندن انکـار کـرد | مکرّر به عجز خـود اقـرار کـرد
چنین جرأت از چون توئی کم نبود | به یزدان که این حدّ رستم نبود
یـقینم شـد از نسـل پـیغمبری | ز احـــفاد ضـرغام اژدر دری
دریغ آیدم با چـنین شأن و فـر | که بـاشی سـتمکار و بـیدادگـر
عبث خـانهٔ خـلق غـارت کـنی | به خون مساکین طـهارت کـنی
تو سـیّد بـیا مـیر مـعراج بـاش | که گفتت برو مرد تـاراج بـاش
گرو کن به دیـر مـغان جـامه را | ز می سرخ کـن سـبز عـمّامه را

«برهان پنجم»

تـهمتن اگـر تـاج کـاووس بـرد | به‌پیشش دوصد ره زمین بوس برد
تو در عهد سلطان فیروز بـخت | خداوند دیـهیم و دارای تـخت
که کس نان خود خورد نارد ز بیم | تو سـالوسک زرق دیـدن مـقیم
به شش قبضه پولاد میل تـفنگ | بـــه نـــه ذرع عـمامهٔ سـبز رنگ
بـه تـبدیل آقـا و سـیّد دو جـا | بـــری صـــرفه از دفـتر پـادشا
خراج ولایت خوری تا بـه زرق | مـتاع کسـان تـا کـنی زیب دلق
گـــهی سـیّد و گـاه آقـا شـوی | گـــهی راهـــزن گـاه مـلّا شـوی
گهی تیغ گـیری و گـاهی عـصا | گـهی درع پـوشی و گـاهی ردا
گهی سبحه‌گیری به‌کف‌گاه جام | گـهی طـالب نـنگی و گـاه نـام
گهی شیخ گردی گهی می فروش | گهی زاهد و گـاه پـیمانه نـوش
گهی خود و گه شال بر سر زنی | گهی کـاغذ و گـاه خـنجر زنـی

www.tabarestan.info تبرستان

به هر لحظه نیرنگ دیگر کنی / به سالوس افسانه‌ای سر کنی
مهیا کنی صلح و جنگ دگر / خوری مال مردم به رنگ دگر
اگر سیّدی آهنین جامه چیست / وگر رهزن این سبز عمّامه چیست
تهمتن ترا نیست هم برز و یال / به این مکر و فن نیست دستان زال

«برهان ششم»

اگر خورد رستم قوی پنجه گرگ / به یال یلی ملک ایران و ترک
تو با کاکلی چار تار به ریش / ز سنگ سیه رسته گوئی حشیش
خوری مال اوقاف بی‌ترس و بیم / زهی مشرب صاف و طبع سلیم
تو کز ملک و مال خدا نگذری / عجب گر به مخلوق رحم آوری
اگر خواهی اثبات این شید و زرق / ز من بشنو ای شیخک ژنده دلق
همان قلعچک کت در او منزل است / همان صرح خوش کت نکو محفل است
خود انصاف ده مال اوقاف نیست / اگر نیست گوئی ز انصاف نیست
کسی جز تو در زیر این سبز سقف / نیالوده سرپنجه از مال وقف
به یزدان در این عرصهٔ آب و گل / ندیدم چو تو شوخ بی‌رحم دل
نه در قید خالق نه در بند خلق / نهان کرده زنّارها زیر دلق
مگو هوشیاری که مستی است این / مگو کیش‌حق بت‌پرستی است این

«برهان هفتم»

شبی یاد دارم که در بزم دوست / که خورشید پروانه‌ها شمع اوست
به طیبت گهی قصّه می‌ساختیم / گهی نرد وحدت همی باختیم
گهی نکته از رند رفتی و جام / گه از زهد و سالوسی شیخ جام
تو گهگاه بیدار و گاهی به خواب / دلی پر ز آتش تنی در عذاب
از آن محفل نغز خوش گوشه جو / چو پیر زناکرده لاحول گو
چو سالوس کیشان پوشیده دلق / به کف سبحه‌ای از پی صید خلق
به تزویر آراسته شوق شید / که تا برکنی جامهٔ عمرو وزید
سلام و درودت به لب بود و دل / از آن شطح و طامات ننگین خجل
به جیب اندرت گزلکی تند بود / که شمشیر جلّاد از او کند بود
که‌چون صید سازی به‌تسبیح شید / بیالائی انگشت از خون صید
به آخر ربودی به تلبیس و زرق / به وجهی که تازد سوی کشته برق

www.tabarestan.info تبرستان

کتابی از آن لعبت دلفریب قلمدانی از این پریشان غریب
پس آنگاه پنهان ز ما بی‌دلیل ز وی جانب خوار طبل رحیل
چنان خوردی آن را به‌افسون و زور که دُردی کشان می ز جام بلور
کسی کز دماوند و فیروزکوه متاع و غنیمت برد کوه کوه
همه ساله محصول قشلاقِ خوار کند نقل انبار خود بار بار
ز صیفی و شتوی و اموال وقف برد خرمن غلّه بر سبز سقف
شگفت ار بزرگ آورد در حساب وجود قلمدان و جلدی کتاب

www.tabarestan.info تبرستان

«تلبیس اول»

پس از عهد شش سال مهر و وداد ز طبع سخاپیشه و خلق راد
به من استری دادی از مال غیر پریشان ز تمکین و عاجز ز سیر
حقیر و هزول و ضعیف و زبون همه استخوان چون خر ارغنون
برو یال و دم رشتهٔ تارها ز آهنگ او بر دلم بارها
چو اندیشهٔ زاهدان کند رو ازو قحط در مملکت کاه و جو
چو عهد بخیلان به رفتار سست به‌خوردن چو ارباب سجاده چست
دمد گر مسیحاش ز اعجاز دم نخواهد شد اِلّا به راه عدم
مشرّف نشد کس به پابوس تو که جان برد از زرق و سالوس تو
وفا و مرّوت ترا باب نیست به نزد تو اعدا و احباب نیست
به هر رسم و آئینت کاید ز دست دهی قلب بیچارگان را شکست

«تلبیس دوم»

به سویم رسولی فرستاده‌ای پیامی ز خشم خودت داده‌ای
مترسانم از برز و یال یلی ز الماسگون دشنهٔ زابلی
نیارد ز مقتول کس جان گرفت نشاید گریبان عریان گرفت
نه کاخی که هدم عمارت کنی نه خیلی که ناگاه غارت کنی
نه ملکی که از گوشه‌ای برق‌وار زنی شعله بر خرمن کشتزار
نه رختی که بر دامنم در زنی نه جسمی که پیراهنم برکنی
همان به که با ما مدارا کنی ز یغما تو آخر چه یغما کنی؟

«تلبیس سوم»

به‌یغمای بیچاره از مهر خویش سخن راندی ای یار فرخنده کیش

مرا نام یغما تو یغما طلب — به من مهربانیت نبود عجب
بیا ترک سالوسی و شید کن — دل ما به مهر و وفا صید کن

«خاتمه در معذرت از رستم‌السادات»

سخن گرچه بر وفق عادت نرفت — ولی برخلاف ارادت نرفت
به هر لفظ دلکش که بنگاشتم — در این نامه پاسی ادب داشتم
ز بدو سخن تا به ختم کلام — نبردم به نامردیت هیچ نام
سراپا بود محفلی شوخ و لاغ — که از این روش تازه گردد دماغ
اگر خشک زاهد نه ای تر مشو — ازین نیک شوخی مکدّر مشو
به الفاظ این نسخهٔ دلپسند — که درج است در وی اشارات چند
نخستین غم دوست را چاره کن — پس از آن بسوزانش یا پاره کن

www.tabarestan.info تبرستان

در داستان طنزآمیز زیر «همهٔ بوده‌های» انسانی را باد می‌شمارد و حکیمانه از نبودن گوهر مردمی در تخمهٔ آدمی شکوه می‌کند و یک «باد» آرامبخش را از یک جهان فرزند مردم‌گزای بهتر می‌شمارد:

پریچهری از مردم دامغان — نه دیرینه روز و نه تازه جوان
به مردی کهن از در همسری — عیان ساخت مهر زناشوهری
ز انداز جفتی و پیوستنی — پدید آمدش رنگ آبستنی
چنان خیک از باد و مغز از ورم — همی تا به نه مه برآمد شکم
چو گردید زاینده را درد بیش — بخواندند ماما چگان را به پیش
به دستی که آمد زمان را سرشت — گشادند خشتک، نهادند خشت
فراخشت با یک جهان درد و داد — همی زور کرد آن زن مرد زاد
به‌صد زاری و زور از آن شوربخت — جدا شد یکی باد بدبوی سخت
چه‌باد، آنکه نتوان به‌هیچش ستود — تو گوئی که آوای خمپاره بود
زن و مرد مشکوی از آن گوز گند — به دیوار رخ، لب پر از پوزخند...
کهن پیری از خاک خاور زمین — به رأی و خرد پس نگر، پیش بین
بخندیدو باخواجه گفت ای شگفت — همه بوده‌ها، باد باید گرفت
بکاوی اگر تخمهٔ آدمی — نیابی در او گوهر مردمی

به گوهر یکی باد رامش‌فزای  به از یک جهان رود مردم‌گزای[1]

خرافات و رسوم نابخردانه‌ای که جامعه را از تعقل و درک واقعیّات باز می‌دارد مورد طنز و تسخر قرار می‌دهد:

کهن راهرو پیری از برز رود  چهل چلّه تن کاست بر جان فزود
نمازی بنامیزد آغاز بام  همی از درازی کشیدی به شام
به سالی دو از بهر پاس چله  به ویرانی از روستا شد یله
شنیدم در آن روستا بهر زیست  خورش خوشتر از آش گاورس نیست
بهر شب یکی ژرف آگنده دیگ  پرستار بردی بدان مرد نیک
بخوردی و پیرامن جایگاه  همی ساختی از پلیدی تباه
چو هنگامه چلّه آمد بسر  برون شد همی خواستی چله‌گر
رها کرد پاپوش و شال و کلاه  بدر جست از آن چنبر مغز کاه
زن و مرد یک گله شبگیر را  پذیره شد از روستا پیر را
به ما بینوایان همی کم و بیش  یکی بهره بخش از تماشای خویش
بگفتا بدان هستی دیرپای  که هر نیستی زوست هستی فزای
به چشم خرد آشکار و نهان  همی گُه گرفته‌ست دیدم جهان
مگو تا زمین هفت و گردون نه است  جهان زیر و بالا گُه اندر گُه است[2]

طنز زیر نمایانگر این حقیقت است که افراد انسانی قادر نیستند در برابر وسوسه‌های نفس، خودداری و پارسائی به خرج دهند:

زنی پارساپیشه در مرز کاش  به پرهیز آوازه در پرده فاش
شبی دیده بربست و خوابش ربود  یکی زن به خواب اندرش رخ نمود
برآورد . . . خری ز آستین  که ای از هوس رستهٔ راستین
مرا تاب و توش نگهداشت نیست  اگر شام باشد همی چاشت نیست
چو پرهیزگار آن بدید این شنفت  چو باغ گل اندر بهاران شکفت
به سختی سندان دراز و درشت  که از گندگی درنگنجد به مشت
ستان اندر افتاد و پس داد پیش  روان در سپردش به زهدان خویش
پریشان، پشیمان، خداوند پیر  در او دوخت بینندگان خیرخیر

---

۱ ـ مجموعهٔ آثار یغمای جندقی، ج ۱، ص ۲۶۴.
۲ ـ مجموعهٔ آثار یغمای جندقی، ج ۱، ص ۲۶۶.

www.tabarestan.info تبرستان

که این پیشه کیش نگهداشت نیست　　سپارنده را آنچه پنداشت نیست[1]

طنز زیر نیز با مبالغه‌ای بیشتر در همین معنی است:

زنـــی از بـــزرگان ســامان ری　　شـناسند هـر جـا بـرم نـام وی
یکش روز تـیمار خـارش فـزود　　به فرزند خـود راه چـالش گشـود
پسر سست پی بـود و مـادر نـهاد　　پدر سار برجست و سیرش بگـاد
شـدند انـجمن شـهر پیرامـنش　　نکـوهش گـرفتند مـرد و زنش
بـخندید کـای نـیکخواهـان مـن　　مشـورید دل از گـناهان مـن
چو خارش به‌پشت اندر افتاد و پیش　　چه فرزند مردم چه فرزند خویش[2]

قطعه‌های هزل‌آمیز وی نیز نمودار قدرت طبع و سادگی و سلامت بیان اوست. مثال:

در خـانهٔ زیـد آتشـی افـتاد شـنیدم　　زآنگونه که از آتش حسرت جگرم سوخت
رفـتم کـه از او واقـعه تـحقیق نـمایم　　زد نالهٔ گرمی که ز پا تـا بـه سـرم سـوخت
گفت آه دراو فرش و مس وظرف و زرو سیم　　با جـمله بـد و نـیک مـتاع دگـرم سـوخت
زآنـجا شـرر افـتاد بـه خـلوتگه خـوابـم　　مندیل و ردا، خرقه و شال کـمرم سـوخت
اینها همه سهل است کز آن شـعلهٔ سـرکش　　ران خود و پای زن و دست پسرم سـوخت
جز چشم و دماغم کـه بـدر رفت سـلامت　　اصناف ذخایر همه ازخشک و ترم سوخت
از خـانه پس آن شـعله درآمـد بـه طـویله　　افسار و جوال و جل و پالان خرم سـوخت
گفتم: چو چنین است مده زحمت اطـناب　　بـند یـقه بگشـا و بـفرما پـدرم سـوخت!

* * *

شخصی شبی به‌جفت خود از روی اعتراض　　گفت ای که از تو کار دلم بـر مـراد نـیست
تنگ است عیش من که گشاد است فرج تو　　زین پس مـرا بـه گـادن تـو اعـتقاد نـیست
گـفتا خـموش مسأله را سـهو کـرده‌ای　　. . . تو کوچک است . . . من گشاد نیست[3]

## ۱۷۲ـ سرایی

از شاعران دورهٔ ناصرالدین شاه بود. بسیار باذوق و لطیف‌طبع بود. به تهران رفت و در محلّهٔ سرچشمه خانه‌ای اجاره کرد یک شب میهمانی بود. دزد بـه خـانه‌اش

---

۱ ـ مجموعهٔ آثار یغمای جندقی، ج ۱، ص ۲۶۹ .　　۲ ـ همان، ص ۲۷۰ .
۳ ـ دیوان، ص ۳۴۱ .

www.tabarestan.info تبرستان

رفت و هرچه داشت برد. سرایی عرض حال شکوه‌آمیز زیر را به رئیس نظمیه «نظم‌الدوله» فرستاد:

**میر تومان فلک مرتبه نظم‌الدوله — ناظمت ای که در این شهر معظّم کردند**
**احتساب تو چنان است که آهو بچگان — جای ز امنیّت در پنجهٔ ضیغم کردند**
**داستان من سرگشته خدا را بشنو — ای که معلوم تو هر نکتهٔ مبهم کردند**
**درسرای نو سرچشمه مرا خانقهی است — گرچه اکنونش چون خانهٔ ماتم کردند**
**به یکی شب که شدم من به سرایی مهمان — روز من تیره بسان شب مظلم کردند**
**دوسه تن رند ز سرچشمه به یک چشم‌زدن — چشمهٔ چشم مرا چشمهٔ زمزم کردند**
**همه اسباب مرا در شب ادهم بردند — فارغ از قیدم چون زادهٔ ادهم کردند**
**حجره‌ای داشتم آراسته چون باغ بهشت — کافرانش به یکی حمله جهنم کردند**
**هان مگر حکم توشان خشک بگاید امروز — کیفر آنکه مرا دوش چنین نم کردند**
**من امیرالشعرایم تو امیرالامرا — به تو تنظیم و به من نظم مسلم کردند**
**ز اتحادی که به معناست میان امرا — نه به تنهایی من، بلکه تو را هم کردند**

www.tabarestan.info تبرستان

## ۱۷۳ـ اورنگ شیرازی

میرزا محمود «وقارالسلطنه»: او پسر مرحوم فرهنگ شیرازی و نوادهٔ شادروان وصال شیرازی است. از رجال صدر مشروطه و از جملهٔ احرار زمان خویش بوده است. او در سال ۱۲۴۹ شمسی و ۱۲۸۶ قمری در شیراز به دنیا آمد و در سال ۱۳۴۴ قمری در سن ۵۸ سالگی در تهران بدورد زندگی گفت. او سری پرشور داشت و آرزوی اصلاحات و آزادی ایران را در سر می‌پرورانید یک بار هم از فارس به وکالت مجلس شورای ملّی برگزیده شد.

اشعار وی ابتکاری و پر از انتقادات اجتماعی است. او از وضع زمان و جهالت خلق و فساد اجتماعی به فریاد است... مجموعهٔ اشعار انتقادی و اجتماعی خود را «نصاب‌الرجال» نامیده است که تقلیدی است از «نصاب‌الصبیانِ ابونصرفراهی» و مقداری از لغات و مصطلحات اجتماعی و سیاسی عصر خود را که معنی واقعی را از دست داده و معنی نقیضی به خود گرفته است در اشعار خود آورده است و با لحن طنزگونهٔ خویش پرده از نابکاریها و هرج و مرجهای رایج برگرفته است:

«بحر مجتث»

چو سبک شعر اساتید گشته بی‌مقدار / دهم به طرز نوین نظم لؤلؤ شهوار...
لغات دورهٔ مشروطه است و آزادی / به غیر مستبد آن را نمی‌کند انکار...
وطن‌پرست قلیل و وطن‌فروش کثیر / امین و مصلح کمیاب و فتنه‌جو بسیار
غنی است جاهل و فاضل فقیر و مفتی شید / عزیز بی‌هنر است و ذلیل نیک شعار
مجرّب است جرب پاک فطرت است زبون / صدیق ابله و کارآزموده بی‌مقدار
کمال، عیب و هنر، ننگ و معرفت، ذلّت / گرسنه مرد خردمند و باهنر بیکار
بود نجیب و پدردار و باشرف، منفور / شریر و مفسد و نمّام، محرم اسرار
مطاع وممسک و بذّال خوار ومنصف قحط / منافق است مدبّر، دوروی خوش رفتار
حکیم بی‌دین، مشروطه‌خواه لامذهب / طبیب دشمن جان مهاجر و انصار
وکیل دشمن این آب وخاک وملّت وهم / به غیر وهم اگر دیده‌ای بیا و بیار
مبال رهگذر و شوسه راه پرباتلاق / مهندس آفت راه طبیعی هموار
غبی معلّم و آموزگار بی‌ادراک / ادیب هوچی و شاعر چه هاچی بیعار
دروغگو متمدن، شجاع بی‌انصاف / قوی است مرد ستمگر، ضعیف بی‌آزار
محیط فاسد و افراد خلق بی‌تکلیف / خیال جمله پریشان و زندگی دشوار
محل گردش و تفریح مجلس روضه / مسکّن غم و اندوه، گریه بسیار
مکان عیش و جوانسان لاسی فکلی / کجاست حضرت عبدالعظیم یا بازار
جریده مخزن فحش و مجلّه جعبهٔ دخل / زمان مخرّب اخلاق و وعظ مانع کار
تهی! چه؟مخزن دولت نهان، چه؟مصرف باج / عیان، چه؟ سرقت تحصیلدار و باجگذار
تجرّد آفت جان و عیال موجب رنج / عیالوار چه؟ مستأصل ز جان بیزار
خلاف گو و ریاکار کیست؟ روحانی / که نیست معتقد حشر و نشر و روزشمار
رفیق و همدم تریاک و حقّهٔ وافور / انیس و محرم بنگ آب و جعبهٔ اسرار
درست رنجبر و نادرست راحتخواه / شکسته قلب خردمند و خاطر احرار

«بحر عمل مثلث مکشوف»

ای لعبت شیک پار و سو پوش / گر از نظرت شدم فراموش
چون شعر رفورمه گشته مطلوب / تقطیع جدید را بده گوش
مفسوق مفاسقن مفاسیق / بحر عمل است و نام منقوش
محبوب چه؟ وجه نقد یا چک / مطلوب‌که؟ هرکه دوخت پاپوش

www.tabarestan.info تبرستان

زاید چه؟ حجاب و فسق واجب — بائع چه؟ ریای شیخ مدهوش
منفور چه؟ کارهای بی دخل — رشوت ده و رشوه گیر سرپوش
بی‌اصل چه؟ دعوی وطن‌خواه — بی‌فایده چیست؟ دادن کوش
معنی حقیقی مخالف — میزان وصول و مبلغ سوش
معنی فقیه و مال ایتام — تفسیر کتاب گربه و موش
زائل کن عقل و هوش مرشد — هادی طریق فقر چاووش
جای علما و اهل منبر — هر نقطه که دیگ می‌زند جوش
مشروع و حلال باده مفت — یا هر چه که شیخ می‌کند نوش
معنی تمدّن و تجدّد — پوتین وردنکت است و کالوش
مال دگران و بذل سلطان — بحر خزر است و قلعهٔ شوش
آثار وطن‌پرست عالم — مُبل مُد و سرسرای مفروش
پاک است چه؟ آب دوش و ناپاک — حمام خزینه‌دار بی‌دوش
آمال گزیدکان اعیان — افکندن تازی است یا قوش

«بحر تقرّب»

ایا شوخ خوش فرم عالیجناب — که داری ز میکروب بسی اجتناب
ز پز دادن و گردش لاله‌زار — وز افشردن دست هر شیخ و شاب
چو فارغ شدی خواهی ار مأمنی — که آسوده گردی زهر اضطراب
شبی کلبه‌ام غیرت روز کن — ز روی درخشان چون آفتاب
به‌رندی سربسته شام تمیز — مهیّا و مبل مُد و تخت‌خواب
ز شطرنج و ور توش و نرد و بریج — مرا بهرهٔ هست بهر ثواب
وگر طالب علمی و معرفت — ز بر کن مر این چند بیت از نصاب
ملوسّ ملوسّ ملوسّ ملوسّ — ز بحر تقرب شده انتخاب
قبیح است رفتار اطفال شیک — وقیح است معنی حاضرجواب
لئیم و دنی طبع با احتیاط — جسور و سمج واصل و کامیاب
عرق طاهر است و نجس آب کُر — خزینه‌است گنداب و چشمه‌است زاب
لباس است ویران کن هر سرای — حجابست متروک و زینت نقاب
معلّم پریشان کن فکر طفل — پروگرام چه؟ شیب قبل از شباب
محیط غرض، مجلس ملّی است — غرض ران که افراد عالیجناب

www.tabarestan.info تبرستان

تریبون محلّ غرض رانی است　　فراموش چه یاد روز حساب
محل خدا داده کسر جمع　　چه تضعیف تیره است و باج دواب

«بحر رمل»

ای وصالت چون مرام بلشویکی پرخطر　　فتنهٔ چشمت نموده عالمی زیر و زبر
احمقاتٌ احمقاتٌ احمقاتٌ احمقات　　سالک از بحر رمل این قطعه را برخوان زبر
سینه پرکینه و دل پولاد و شفقت حرف مفت　　مردمی ظلم ومروّت کشتن وهستی هدر
اختصاصی مال مردم اشتراکی کارمفت　　سیر چِبْوَدْ هیأت دولت گرسنه رنجبر
حرف خوبست و عمل بد دعوی باطل‌مرام　　رنج ملت بی‌شمار و عجز و زاری بی‌ثمر
اسمْ قانون فعلْ استبدادومشروطه‌ست حرف　　اسم آلت مجلس و مغرض ضمیر مستتر
مفتخور آخوند و سیّد زورگو لیدر دورو　　مایهٔ بدبختی احزابند و منکر کیست؟خر
خالصه املاک مخروبه رعیّت بی‌نوا　　مرد بی‌سرمایه تاجر، وان تجارت چه؟ ضرر
حرف علّت جهل ملّت نهی چبود کار خیر　　امر کار بد بود، جهد است کار پرخطر
حرفِ تنبیه‌ست خوب و حرف تأکیدست حبس　　حرف استثناست افعال رجال ذوالقدر
اسم فاعل چه؟ اجانب، اسم معنی چه؟ وکیل　　ملّت اسم بی‌مسمی مال و ثروت حرف جر
نیک‌نفسی فعل ماضی، بدسرشتی‌فعل حال　　فعل مستقبل بخواری خوردن خون جگر
چهار چیز است امتیاز ما ز اقوام و ملل　　کلّه بی‌مخ، چانه بی‌حس، چشم‌کوروگوش کر
شد نتیجه جنبش و بیداری ما تا کنون　　پاره چانه، غصّه روزی گریه توشه، نسیه در
ناجوانمردی رشادت، بیحیایی افتخار　　غارت اسباب سرافرازی و ظالم مفتخر
مکر و تزویر و نفاق و حیله و غارت شعار　　ذلّ و فقر و مسکنت خواری و ویرانی ثمر
عدل افسانه بود از دورهٔ نوشیروان　　این زمان داد و دهش تضییع وقت و دردسر
هیچ دانی چیست مشروطه درایران؟ حرف مفت　　زانکه از روز نخستین کس ندید از وی اثر
چاپلوسی و تملّق کرنش و تعظیم و مدح　　کاردانی و لیاقت‌دان و کسب بی‌ضرر
عزت نفس و شرف واهی و استغنای طبع　　ذلّت درماندگی و خواری بی‌حدّ و فر

«بحر رجز»

ای شوخ شنگ تندخو محبوب شیک کج‌زبان
کز سبلتان بسترده مو بهر فریب این و آن
مستقبحن مستقبحن مستقبحن مستقبحن
بحر رجز شد بی‌سخن گاه رجز خوانی بخوان

www.tabarestan.info

جود است آثار جنون مرد سخی خوار و زبون
مفلس زهر آفت مصون جز آفت زخم زبان
صائم خرف خائن غنی بی‌قدر شیخ منحنی
ذیجاه اشخاص دنی کز بیم جان ناخورده نان
شهزاده چه اخلاق بد فاسد خیال مستبد
مفسد وطن‌خواه جلب مرد مدلّس کامران
نشنیده نصح ناصحان ناخوانده قدح دشمنان
نادیده عیب خویشتن ناگفته اغراض نهان
سهل است و آسان کار بد بسیار باشد یار بد
ترک صفات دیو و دد دشوار باشد بیگمان
معدوم صدق و راستی منفور مرد راستگو
مستور مشی مملکت مشهود فقر بیکران
نام وکالت افتضاح خون وطن‌خواهان مباح
بی‌حسی ملت یقین بدبختی مردم عیان
باشد پریشان حال ما بیحد بود آمال ما
محفوظ استقلال ما از التفات دیگران
علم و کمال و معرفت خواری و ذل و مسکنت
حق گو بود مهدوردم هتاک بگسسته عنان
صدق‌و صفا سهو و خطا حمق است احسان و عطا
جهل است درد بی‌دوا بذل است نام بی‌نشان
چادر حجاب بی‌ثمر، عریان‌چه؟ ثدی‌و صدرو سر
پوشیده روی آستر پیدا کمربند میان
شیرین‌زبان فارسی ترکی بود تند و خشن
باشد لغات اجنبی تلخ و عفن در هر زمان
سادات آزادی طلب آخوند مشروطه روش
خواهد کس ار بیند عیان دارد در ایران نه نشان
کیف و کراوات و فکل تعلیمی و مندیل کج
لباده تنگ و زلف کل گردن کلفت و بدزبان

تبرستان www.tabarestan.info

«بحر تقرّب»

ایا شوخ شنگول نیکو شمائل — که گشته کلاهت به‌رخساره هائل
چو طبع کلوپ جوانان ایران — به تغییر فرم کله گشته نائل
فروبندم از قدح و از مدح آن لب — که ننماید این کارها حل مشکل
عجیبٌ عجیبٌ عجیبٌ عجیبٌ — ز بحر تقرب بخوان در محافل
بود زندگی زحمت و مرگ راحت — چو مخذول دانا و ذیجاه جاهل
مواسات مکر و فریب و تقلب — مساوات لاف است و دعوی باطل
بود چاهی رنجبر دزد زیرک — خطا کار لیدر گرفتار غافل
غلاظ و شداد است مأمور دولت — فشار و عتاب است معنی جاهل
ملخ بیحد و حصر و سن هست وافر — قنات‌است خوابیده خشکیده حاصل
تهی دست ملاک و زارع گرسنه — سیه زخم چه قطع نسل عوامل
قضا چیست مأمور مالیه ترک — قدر چیست بخشندهٔ حق و باطل
وزارت مآب و کفیل و معاون — بود رنج برده ز عهد اوائل
کلک دام تزویر و دستار آفت — کلک زن بود مرد عالی وسائل
وکیل است دلال کار خصوصی — ندیم است آموزگار رذائل
رذالت چه تحریک اتباع سرکش — شجاعت چه طغیان و تسلیم خزعل
دو چیز است معنی کمیاب و نادر — یکی شیخ صالح یکی مرد کامل
یتیم است محروم از ارث آبا — بود بوریا فرش و ویرانه منزل
سطبری سینه کلفتی کردن — بود معنی مرد دانای فاضل
خوراک گواراتر از شیر مادر — بود مال ایتام و حق ارامل
مرام تجدّد طلبهای ایران — بود بی‌لجامی و بسط رذایل
تجدّد چه دشنام خیام و سعدی — تمدن چه‌تمجید شکسپیر و هرشل
حرام است پوشیدن روی نیکو — حجاب‌است واجب به‌رخسار بدگل
چه‌خوش علم منسوخ وکمیاب خوشخط — مرقع بود جامهٔ مرد فاضل
سبک مغز امیدوار ترقی — تهی مغزْ کوشنده مأیوسْ عاقل
عزب‌چیست سرمایه بکر است معدن — خطیر است بی‌مایه فرتوت کاهل
بیان حقیقت بود ترک اولی — نفاق و دورویی بود شغل شاغل

www.tabarestan.info تبرستان

«بحر سبک یا خفیف»

ای بت خوش لباس بدرفتار / تا به کی فکر صافی شلوار
با وجودی که وقت کم داری / با تو دارم یکی دو ساعت کار
خواهمت گفت از ره شفقت / ترک کن این رویه و رفتار
پی تحصیل کوش در شب و روز / کسب اخلاق کن به لیل و نهار
معنی مذهب و دیانت را / گر بفهمی نمی‌کنی انکار
بهر تنبیه درگه تفریح / با تأمل بخوان مر این اشعار
وَاقِعَاتٌ مَوَاقِعٌ وَقَعَتْ / هست بحر سبک بدین هنجار
هست مأمور خارجی زائد / به خداوند واحد قهّار
ضد ایرانیان بود قونسول / نوکر اجنبی است کارگزار
دردهای عموم بی‌درمان / پیشوای عوام بی‌کردار
حق مشروع مال طفل یتیم / دام تزویر لحیه و دستار
منبع شفقت و رذالت چیست / خانه شیخ و حوزهٔ دربار
معنی اتحاد و یکرنگی / هست رنگ جلیقه و شلوار
چیست بیچاره خرج بیش از دخل / کیست درمانده مرد عائله‌دار
قرض فرض است و مشکل استقراض / لنگ چه کار شام و کار نهار
فرش قالی دکان فرش فروش / مبل و آیینه دکه سمسار
فاش اغراض فاسد احزاب / کشف مقصود اصلی احرار
قصد لیدر گرفتن لیره / مشت بادش نمونه خروار
کارِ مشروطه‌خواه واقعی است / کردن از کار پیش استغفار
فحش و تهدید و تهمت و خواهش / هست آزادی قلم بشمار
مجلس روضه محفل تفریح / رستوران و هوتل محل قمار
توپخانه محل گردش خلق / سینما جای مردم بیعار
معنی خاص کاسب طهران / هست لامذهب و کله‌بردار
نرخ یک من فزون‌تر از یک ری / جنس بد وزن کم قسم بسیار
نذر پر رنج و بی‌مزه سمنو / شله‌زرد است نذر بی‌مقدار
مرد خرپول کیست جنتلمن / زن بدکار چیست سم‌آلفار
تلفن چیست چانهٔ بیخود / تلفنچی است کاشف اسرار

www.tabarestan.info تبرستان

اندرین ملک هر که گشت مریض — نیست جز مرگ داروی بیمار
مستحق کیست صاحب اجری — معنی مفت‌خور بود سربار
متفرعن که حضرت والا — متغیر چه بنده و سرکار
متقلب درون جامهٔ ناز — اندرین ملک صنف صنعتکار
آلت مهربانی زن و شوی — مهرهٔ مار و مدخل گفتار
مایهٔ افتخار مرد و زنی — آنکه از خلق ساخت کله منار
خواند باید مدام در شب و روز — وَ قِنَا رَبَّنَا عَذَابَ النَّار

«بحر مثنوی مولوی»

تبرستان www.tabarestan.info

ای بت مه روی کتّان پیرهن — تا بکی زیر یقه سیم ذقن
از کراوات و فکل گر بگذری — چیز دیگر نیست زیر پیرهن
مدتی شد ترک الغاء نصاب — سال نو شد بشنو این تازه سخن
مشکلاتٌ مشکلاتٌ مشکلات — هست بحر مثنوی بی‌شک و ظنّ
کارخانه ریسمان‌بافی خیال — چه مسلّم محو چرخ پیره زن
ناله‌های خارکش در گوشها — نغمهٔ چنگ است و لحن خارکن
رعد بی‌سیلاب و ابر بی‌مطر — جوش احرار و بیانات حسن
حزب آتش‌دان مرام آتش‌زنه — کاه و حلاج است و ناجی پنبه‌زن
ریش چِبْوَدْ صولت مردان پیش — بی‌سبیلی افتخار این ز من
هست حمام عمومی منجلاب — کیسه‌کش دبّاغ و دخمه جامه کن
شوخ مشکین موی اسباب صداع — بی‌سخن چون نافه مشک ختن
محتکر ملّاک و مالک چه حریص — فتنه‌جو محبوب و فتنه چه فطن
سرسری آثار شاهان سلف — کامرانی اصطکاک مرد و زن
سرسری چبود امور مملکت — کار جدّی استفاده خویشتن
درد بی‌درمان و دکتر بی‌سواد — هست لوح امتحان جسم و بدن
رشوه افسون باشد و افسانه چیست — جزء جمع مال و عشق کوهکن
رمز بی‌مفتاح چه خط سیاق — سابقه خدمت بود وجه حسن
رانده هشیار است و درمانده صدیق — مسخره ذیرای و دلقک مؤتمن
جای صرف شمع و نفت و قند و چای — هست سقاخانه یا بیت‌الحزن
نذر اطفال مسلمان غیور — جام مشکول است یا تیغ و کفن

چیست واجب روضه در هر صبح عید — مستحب اطعام دسته سینه‌زن
تعزیه توهین اولاد علی — بر سر هر کوچه با لحنی خشن
حج چه بذل مال اشخاص لئیم — در بیابان بر گروه راهزن
عمره عمر خویشتن دادن بباد — برخلاف امر حیّ ذوالمنن
جنحه احسان و جنایت کار خیر — حرف حق کفر است کافر کیست من

«بحر اخرب»

ای بت طناز چانه چال — تا به کی غنج و این دلال
بی‌سبب از دوستان مرنج — بی‌هده بر خویشتن مبال
دور صباوت گذشت و گشت — نوبت تحصیل جاه و مال
تا نکنی کسب علم و فضل — نیست تو را عزت و جلال
گرچه خردمند شد ذلیل — گرچه کمال آمده و بال
لیکن با این همه به دهر — صرفه برد مرد باکمال
کسب هنر کن که بی‌هنر — نیست خریدار این مقال
مرد مهذّب چه بی‌نظیر — جهل مرکب چه بی‌زوال
مانع روزی به‌دهر چیست — خجلت‌و شرم‌است و انفعال
صاحب‌ثروت‌به‌ملک کیست — قلدر و نادان و بدسگال
کافر مطلق به نزد خلق — منکر جفر است و رمل وفال
فال نخود وحی منزل است — رمل بود امر ذوالجلال
شیخ و خرافات قابله — حصن بود دلبر است آل
کان ریا چیست شیخ شهر — معدن اوهام پیره زال
دوغ چه مشروب بی‌صداع — خلوت بی‌مدعی مبال
حمق بود موجب ثمن — فکر بود علت هزال
مدح بود گفته دروغ — معنی هجو است وصف حال
صاحب عزم است مستبد — مجری قانون که؟ مارشال
عدل چه سیمرغ؟ و کیمیا — صنعت وهم‌است جاه و مال
داش چه؟ نسوان بی‌حجاب — فاش چه بی‌حسّی رجال

«بحر سبک»

ای سویلیزه یار مستفرنگ — آرزومند ساردین و خرچنگ

www.tabarestan.info تبرستان

گوش ده گفته‌های نغز مرا — نشود گر ز شعر خلقت تنگ
مفلسا تن مفالسن فلسن — هست بحر سبک بدین آهنگ
شارلاتان چه مدیر شغل مهم — سویلیزه رجال مستفرنگ
عقل و هوش و لیاقت و تدبیر — مکرو تزویر و حیله و نیرنگ
علم ترک زبان مادری است — دیپلمه چه مسافرین فرنگ
دیپلمات آن کسی که بتواند — گشت در هر دقیقه چندین رنگ
مجتهد شاربین آب فرات — که به سوی وطن کنند آهنگ
متخصص طبیب کم تحصیل — متواضع ادیب بی‌فرهنگ
متهور چه؟ قاضی حق‌گوی — که زند پشت‌پا به نام و به ننگ
عاطفه حرف مفت و احساسات — یکی از لفظهای پوچ قشنگ
در معارف بود کمال‌الملک — یکی از وصله‌های ناهمرنگ
شغل بی‌طفره کار بی‌تعطیل — شرب افیون و چرس و شیره و بنگ
دائم‌الحزن مرد باوجدان — که در این مملکت نموده درنگ
چه بود صوت خوش مفرح قلب — مسگر واقعی است نالهٔ چنگ
دائم السُکر عارف واصل — دائم الخمر احمق الدنگ
شعر چه؟ جمله‌های نامربوط — ادبیات؟ شعرهای جفنگ
روزنامه وسیلهٔ روزی — تهمت و افتری سهام خدنگ
معنی اعتراض قانونی — قطع اجری و خوردن اردنگ
چوب تکفیر حربهٔ علما — که فرستد حریف را به فرنگ
پاسخ حرف منطقی صحیح — عرّه و جفتک است و تیز و کلنگ
معنی سیم خالص رائج — لعبت شیک و شوخ و ساده و شنگ
خوب کم بد زیاد منصف هیچ — زین سبب گشته است قافیه تنگ
وزرای قدیم مستندخواه — نامشان چیست سنگ قلما سنگ
حرف حق تلخ در مذاق عموم — دشمن جان خویشتن اورنگ

www.tabarestan.info تبرستان

## ۱۷۴ـ صفای اصفهانی[1]

نامش محمدحسین بود و در سال ۱۲۶۹ هـ.ق به‌دنیا آمد... با وزیر خراسان مؤتمن‌السلطنه آشنا شد و با او به مشهد رفت... او گوشه‌نشین بود و در زندگانی خود، همسر انتخاب نکرد... تا در سال ۱۳۲۲ هـ.ق درگذشت. او غزل را در اوزان و سبک خاصی می‌سرود که ابتکاری و زیبا بود!... او قصیده‌ای طنزآمیز در انتقاد از اوضاع اجتماعی خراسان سروده است که فرهنگ خاص و بی‌بندوباری‌های مسؤولان قانون‌ندان و ستمگر آن روزگار را می‌نمایاند:

www.tabarestan.info تبرستان

... مشرق خورشید، آسمان حقیقت — اینک در زیر ابر ظلمت پنهان
عالم او مرتشی، ایالت او پست — مجمع اوباش جمع و ملک پریشان...
غول در او کدخدا و دیو در او میر — والی شیطان، جنود والی شیطان
قصر ایالت به دست مظلمه آباد — کاخ عدالت به دست مفسده ویران
مفسده را بی‌خرد نشانده به دامن — مظلمه را دیو و دد نشسته به دیوان
ملک جم است این جم ازمیان شده غایب — اهرمن خیره‌سر نشسته به ایوان
داد سلیمان نهاده بر کتف باد — دیو دغل حاکم بساط سلیمان
انسان در او نشسته بر پر عنقا — گشته خراسان چو قاف و سیمرغ انسان
باغ بقا را نرسته ورد به ساحت — مام وفا را نمانده شیر به پستان
عدل در این بوم همطویلهٔ عنقا — علم بر این مرز هم قبیلهٔ نسیان
مقصد ابدال گشته مرتع جهّال — وای بر این قوم اوفتاده به خذلان
آب حیل جاری از جوانب این ملک — دریا دریا و خشک چشمهٔ حیوان
جهل چو ابر سیاه گشت و بر این خاک — ظلم فروریخت همچو قطرهٔ باران
عالم ارکان شرع یک دو سه غرزن — عامل دیوان شاه یک دو سه کشخان
رشوه به دارالقضاست عدل مزکّی — نقد به دارالحکومه قاطع برهان
دین بفروشند و زر ناسره گیرند — کافرم ار این دو فرقه‌اند مسلمان
تیشهٔ ظلم و ضلالت متعدی — ریشه کشور ز بیخ کند و ز بنیان
جامهٔ عریان کنند و نیست به جز پوست — نان یتیمان خورند و نیست به جز جان...

---

۱ ـ از صبا تا نیما، ج ۲، ص ۱۲ .

## ۱۷۵ـ حسنعلی‌خان «امیر نظام گرّوسی»

در سال ۱۲۳۶ هـ.ق به دنیا آمد. در فارسی و عربی و حسن خط به کمال بود. همچون قائم مقام ساده می‌نوشت، حدود هفت سال برای ادامه تحصیل در پاریس به سر برد و زبان فرانسه را به خوبی یاد گرفت... ناصرالدین شاه به پسرش مظفرالدین شاه گفته بود: قدر او را بدان، من چهل سال بعد از امیرکبیر خواستم از چوب آدم بتراشم، نتوانستم! نثر او، سهل و ممتنع و زیباست. در برخی از نوشته‌های وی رگه‌هایی قوی و زیبا از طنز مشاهده می‌شود. مانند نامهٔ ذیل:

«خدایگانا، پیش از این در حدیث نبوی دیده بودم «اَلفَقرُ مَوتُ الاَکبَر» و معنی آن را تا به حال نمی‌دانستم... مدت دو سال است که در احتضار این موتم و به سکرات آن گرفتار، اما موت هنوز به فوت نرسیده و حرکت به سکون مبدّل نشده. هرچه می‌دوم و هرکجا می‌روم همان احمد پارینه‌ام و محمد دیرینه. نقشها زده شد و کفشها دریده گشت، فایده نبخشید و نخواهد بخشید و روغنی به چراغ و جرعه‌ای به ایاغ نریخت. کار طهران به رشوه است و عشوه، رشوه را مال ندارم و عشوه را جمال! به خدای متعال من تن به مردن داده‌ام، اما مرگ جان می‌کند و پیش من نمی‌آید: بخت بدبین کز اجل هم ناز می‌باید کشید... کرایهٔ خانه و مواجب نوکر دیوانه از واجبات فوری است. به قضا رضا نمی‌دهند و امروز را به فردا نمی‌نهند... آبروها آبِ جو شده و روها از سنگ سخت‌تر که با این خط و ربط باید گرسنگی کشید و تنگی و سختی دید بهترین دوست من آن است که اگر انشاالله مُردم و عذاب را سبک کردم این رباعی را بر سنگ تربتم بنویسد:

**ای آنکه به رنج و بینوایی مُرده — در حالت وصل از جدایی مُرده**
**با این همه آب تشنه لب رفته به خاک — اندر سر گنج از گدایی مُرده»**

به میرزا عباس‌خان قوام‌الدوله نوشته است: «فدایت شوم، باز قلمی برداشته و دو اسبه بر من بیچاره تاخته بودید، آقای من و مولای من، وزیر داخله، به قول مرحوم مغفور مؤیدالدوله که به امین لشکر می‌گفت: ملکا، مها، نگارا، صنما، بتا، بهارا متحیّرم ندانم که تو خود چه نام داری... آن وقت که میرزا عباس خشک و خالی بودی، بنده مخلص و معتقد سرکار بودم، حالا که قوام‌الدوله و محرم اسرار سلطنت و فلان و فلان هستید اگر دعوی الوهیّت بکنید آمنّا صدّقنا! کدام احمق مطلق است که جلالت شأن شما را نداند و یا عیاذاً بالله، ملازمان عالی را به چشم حقارت بیند...

www.tabarestan.info

تو باز تیزپنجه و ما صعوهٔ ضعیف... اینکه فرموده بودید تمام آذربایجان را می‌خورم و لقمه‌ای از آن به دهن جنابعالی نمی‌اندازم، بنده می‌دانم که دهان جنابعالی را باید دوخت اما به ولایت علی «ع» که خود من آش نخوردهٔ دهن سوخته‌ام... در صورتی که جنابعالی تمام ایران را بلع می‌فرمایید بگذارید من هم شاگرد مدرسه جنابعالی باشم... دیگر از جان من چه می‌خواهید؟»

## ۱۷۶ـ فاضل‌خان گروسی

میرزا محمد نام داشت به سال ۱۱۹۸ هـ.ق به دنیا آمد. به وسیله فتحعلی‌خان صبا به دربار قاجار راه یافت و جزو منشیان مخصوص شاه، کار می‌کرد. مدتی به وزارت همدان منصوب شد. در سال ۱۲۵۴ هـ.ق، در تهران بدرود زندگی گفت. نامهٔ طنزآمیزی به «آقا خان محلاتی» نوشته است که نمودار قدرت او در نویسندگی است. نامه، چنین است:

**هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب**

**کو سلیمان تا در انگشتت کند انگشتری**

حضرت مخدوم... در ضمن نگارش حکایتی و در طی گزارش روایتی، زحمتی دارم و آن این است:

در اوایل دولت کریم‌خان زند که عالم همه بازار شکر و قند بود، دختری خوش‌منظری، سیمین‌بری، عشوه‌گری، شیطانه‌ای، فتّانه‌ای، قوّاده‌ای، سحّاره‌ای مکّاره‌ای، پیمانه‌نوش، لها محبّان، لوطی و زنّاء، با عالم عالم ناز، آوازه انداز، از شیراز به همدان آمد و آتش خرمن پیر و جوان شده، به مفاد:

**قوس ابرو، تیر غمزه، دام کید  بهر چه دادت خدا؟ از بهر صید**

زاهدان را گرفتار بند خود و عارفان را مگس قند و بسته کمند خود نمود. هزار تاجر را با خود فاجر کرد و به هزار بازرگان کام داد، به عطّار و بزّاز از پس و پیش زعفران و اطلس فروخت و زر و سیم اندوخت. به قوّهٔ جاذبه از هر نمی‌یمی و از هر دانه‌ای، پیمانه‌ای به دست آورد. پنجاه سال در بلده و بلوک، از آزاد و مملوک، از حاکم و محکوم، از امام و مأموم، به خرج فرج، بدره‌ها گرفت و به صرف سرّه صرّه‌ها ربود تا دکانها را بسته کرد و طلبکاران را خسته...

پس از سفیدی مو و سیاهی روی و زردی دندان و خشکی پستان، قطع عادت و

www.tabarestan.info تبرستان

ختم لعنت، متعهٔ چاوشی شده، بر درازگوشی نشسته، به زیارت رفته، به سلامت آمده، طیّب و طاهر گشته و کربلایی ننه طیّبه شده و هم‌اکنون در جنب مسجد جامع خانه‌ای گرفته و کاشانه‌ای ساخته، از آن زرها که به عرق جبین و کدّ یمین حاصل نموده، گاهی بوریای مسجد می‌بافد و گاهی آش «عباس علی» می‌پزد. دانه تسبیح را از عدد فاجر زیاده کرده و نمد سجّاده را از بسط فجور، پهن‌تر گسترده و به نماز پنجگانه در دنبال امام است و در میان زنان پیشوای انام...

پارسال این بندهٔ آشفته را به جهت خرجی که فرض بود، وجهی به قرض ضرور شد. دلّالی که گویا دلّاله محتاله بود یا مضاربه‌کار آن حرامخواره، آمد که ضعیفهٔ مقدسه‌ای را تنخواهی است که معامله می‌نماید، اگر فی‌المثل، چهار ماه هم از موعد بگذرد، زحمت نمی‌دهد و منفعت نمی‌خواهد به قاعدهٔ الغریقُ اعمی راضی و خوشنود شدم و شاد و مسرور گردیدم. آدمی به طلب آن جلب فرستادم و پیغامی دادم که مبلغی پول می‌خواهد. بی‌تأمل و تساهل، موزهٔ زرد بر پای آسمان‌پیمای کشیده و نقاب سیاهی بر روی سیاه بی‌حیای خود آویخته، حاضر شد. با زبانی چرب و نرم گرد دل من برآمد... افسوسها خورد و کف بر کف سود و لعنت بر زمانه نمود که چرا باید چون تویی را محتاج چون منی نماید! چندان ملاطفت و ملایمت کرد که گمان کردم ننه کربلایی وقتی در پردهٔ من بوده است. بعد که بر سر گرو اسباب رفتیم معلوم شد کتاب است و قلمدان عبا و قرآن، هر یکی را دربرگرفت و بوسید و سری حرکت داد و آهی کشید، یعنی که با آسمانم سر جدال است و از روی توام شرم و انفعال. ولیکن در قیمت هر یک نصف می‌کاست و در عیب هر کدام، دو، می‌افزود و باز فوراً درکاست و فزود، معذرت می‌خواست و استغفار می‌نمود. تا آخر آنچه بود از رطب و یابس همه را معروض عجوز بینواسوز کردم و به مبلغ یکصد تومان به میان آوردم. در حفظ اسباب خواستم وصیّت کنم، گفت: ننه به قربانت، در حجرهٔ فلان تاجر که مرا فاجر است در ماضی، و الان از عدول حضرت قاضی، می‌سپارم، هم از دزد و موش دور و هم به مبلغ و فروش نزدیک. من گولخور ساده‌دل، که به عبث معروف به زیرک و فاضلم، مغرور این ننه طیّبه نجسهٔ غدّاره شدم و فریب آن فاسقهٔ زاهدهٔ زانیه را خوردم و رهن تحویل نمودم و صیغه خواندم و پول گرفتم و ننه رفت و من ماندم و آیة‌الکرسی در حفظ خود خواندم... چهار ماه به وعده مانده هر روز در باران همدان که نمونهٔ طوفان

www.tabarestan.info تبرستان

است، عباسی ماهوت مرا در سر و قرآن خط یاقوت مرا در بر، وقتی می‌رسید که آن را تر و این را ابتر کرده، می‌گوید: از باران به این عبا پناه برده‌ام و این قرآن را شفیع آورده‌ام که در تدارک تنخواه من باشی. می‌گویم: ای طرّارهٔ زرّاره و ای عیّاره اگر مقصود همین بود بایستی عبای مؤذّن در سرگیری و سی پارهٔ قاری در بر، کرشمه‌ای می‌کند و می‌رود. روز دیگر می‌آید و برای تهدید می‌گوید: من قلمدان فلان وزیر را خوردم و شمشیر فلان امیر را بردم، دیگر نه او توانست پیش من درآید، نه این توانست پس من برآید.

حاصل، او با من آن می‌کند که آب با بنیان منطمس و باد با خرگاه مندرس[1]...

www.tabarestan.info تبرستان

## ۱۷۷ـ مجدالملک

حاجی میرزا محمدخان سینکی پدر میرزا علی خان امین‌الدوله، پیشکار مادر محمد شاه قاجار بود. سپس نایب اول وزارت خارجه شد در سال ۱۲۷۹ هـ.ق وزیر وظایف و اوقاف شد. ناصرالدین شاه بدو لقب «مجدالملکی» داد و به تولیت آستان قدس رضوی نائل آمد. او از منشیان و خوش‌نویسان این عهد بود و از آثار او کتاب کشف‌الغرایب مشهور به «رسالهٔ مجدیه» است که با طنزی تلخ و کنایه‌های ویرانگر ثابت می‌کند در دورهٔ او، گناه برای عاملان ستم و متصدّیان جاهل امور، امری عادی است دزدی، رشوه‌گیری و جنایت، زشتی خود را از دست داده است. بسیاری از سردمداران و پیشوایان خود را، متدیّن و آراسته به معنویات نشان می‌دهند، اما بی‌پروا مرتکب ویرانگری و معاصی ملک و ملّت بر باد ده، می‌گردند... می‌گوید: فکر پادشاه به جای آبادانی کشور، بر محور عیّاشی و خوشگذرانی، دور می‌زند...: اگر بالفرض دو خبر در خاکپای مبارک تصادف کند، یکی حاضر بودن اسباب شکار و دیگری، حاصل شدن یک امتیاز عمده برای مملکت، آن اعتنا که به خبر اول است به دومی نیست! مشاوران و همنشینان شاه را چنین توصیف می‌کند:

«چند نفر صیّاد وحشی خصال شاه شمار، قلب پادشاه را طوری صید کرده‌اند که دقیقه‌ای نمی‌گذارند از گشتن صحرا و کوه و کشتن حیوانات تسبیح‌گو، فارغ شود. منتظرند شومی این عمل که قطعاً موجب قطع نسل و کوتاهی عمر و شوریدگی

---

۱ ـ از صبا تا نیما، ج ۱، ص ۵۴.

بخت است، اثر خود را ظاهر کند:

**درخت افکن بود کم‌زندگانی  به درویشی کشد نخجیر بانی**

صدراعظم، میرزا یوسف مستوفی الممالک آشتیانی را اینگونه معرفی می‌نماید: «جلوس رئیس کل با شبْ کلاه و پوستین بر روی صندلی، از دور فریاد می‌زند که: ای مردم، از من چه می‌خواهید؟ هیچ امری از من متمشّی نیست، جز اخذ بی‌زحمت، کبر بی‌معنی، استغنای جعلی و استعفای دروغی، پولی از مرحوم والد پیش مردم است، به عنوان قرض‌الحسن، جمع‌آوری می‌کنم و زحمت را می‌برم.»

نقایص روحی قضات و علمای دین را بدینسان برملا می‌کند:

... احکام ملتی و دولتی از اعتبار افتاده، یک حکم در دست کسی نیست که ناسخ آن در دست مدعی نباشد، این بحث بر ثلاثه غسّاله می‌رود... همین نفاق و نفسانیت سبب تفریق علما شده و اینان را در سه درجه استقرار داده؛ رتبهٔ اولی را مقتضیات علم و وقار با حفظ ضیاع و عقار از همه کار بازداشته، زبانشان در کام و ذوالفقار علی در نیام، شیر شریعت است و بس، حمله نمی‌کند به کس اگر مظلومی به مرجعیّت ایشان ملتجی شود، چون ثمرات وجود خود را در غایت خطا می‌بینند، لاجرم متظلم را به حضور صاحب‌الامر علیه‌السلام، تسلیت می‌دهند...

**وَ کَم مِن یَدٍ قَبَّلْتُها عَنْ ضَرُورَةٍ  وَ کانَ مُنایی قَطْعُها لو اُمَکِّنُ**[1]

هر یک منبر و محرابی تصاحب کرده‌اند و بی‌اجازه‌ای در علم به مرافعهٔ شرعیّه اقدام دارند. محرّر و کاتب در رکابشان می‌دود و «*بِذَا حَکَمْتُ وَ ذالک الکتابُ*» می‌نویسد... از هر جایی صدایی بلند شود، مثل سیلی که از سحاب برخیزد، با خیل اصحاب می‌ریزند و نعرهٔ وادیناه واملّتاه، بلند می‌کنند:

**وَ عِندِ الشیخِ کُتبٌ مِنْ اَبیهِ  مُسطَّرَةٌ وَ لکنْ مَا قراها**[2]

اوباش بلد و رجّالهٔ شهر دور این طبل و عَلَم و ترب و کلم سینه‌زن و دسته گذارند...

آشکارترین نشانه‌های انحطاط جامعهٔ عهد خود را دور بودن از اصول انسانی و قانونی برمی‌شمارد و می‌گوید: «حکومت ایران نه به قانون اسلام شبیه است نه به قاعدهٔ ملل و دول دیگر. حکومتی است مرکب از عادات ترک و فرس و تاتار و مغول

---

۱ ـ چه بسیار دست که از روی ضرورت می‌بوسند و اگر فرصت یابند با تیغ قطع کنند.
۲ ـ نزد شیخ کتابهایی از پدرش هست که نوشته شده ولی آنها را نخوانده است.

www.tabarestan.info تبرستان

و افغان و روم، مخلوط و درهم و یک عالمی است علیحده، با هرج و مرج زیاد... از هر طایفه‌ای عادات مکروهه و مذمومه در ایران باقی مانده و در این عهد، همهٔ آن عادات کاملاً جاری می‌شود...»

تحصیل کرده‌ها و خارجه رفته‌ها را اینگونه وصف می‌کند: «شترمرغهای ایرانی که از پطرزبورغ و سایر بلاد خارجه برگشته‌اند و دولت ایران مبلغها در راه تربیت ایشان متضرّر شده، از علم دیپلومات و سایر علوم معلومات آنان به دو چیز حصر شده استخفاف ملت و تخطئهٔ دولت... در بدو ورود پای ایشان به روی پا بند نمی‌شود، که از اروپا آمده‌اند، از موجبات اخذ و طمع و بخل و حسد به مرتبه‌ای تنزیه و تقدیس می‌کنند که همهٔ مردم، حتی پادشاه، به شبهه می‌افتد که آب و هوای خارجه، عجب چیزها از آب بیرون آورده گویا توقف در آنجا، قلب ماهیّت می‌کند... این انگورهای نوآورده هم، از بخت خود اظهار تعجب می‌کنند که از ولایات منظمّه، چرا به ممالک بی‌نظم، رجعت کرده‌اند؟ این تأسف تا وقتی است که به خودشان کاری سپرده نشده، همین‌که مصدرکاری و مرجع شغلی شدند... بالا دست همهٔ بی‌تربیتها برمی‌خیزند و در پامال کردن حقوق مردم و ترویج فنون بی‌دیانتی و ترک‌غیرت و مروّت و اختراعات امور ضارّه و طمع بیجا و تصدیقات بلاتصوّر و خوشامد و مزاحگویی به رؤسا و پیشکاران و تصویب عمل و تصدیق به اقوال ایشان، چندان مبالغه دارند که پادشاه متحیر می‌ماند که با اینها به چه قانون سلوک کند:

**به مار ماهی ماند نه ماهی است و نه مار  منافقی چه کنی، مار باش یا ماهی!**

موارد زجر روحی و عذاب مردمان را به وسیله دولت در دو موضوع شرح می‌دهد: «از جملهٔ آلات جارحه که به دست عاملین جور و تاخت‌کنندگان ایران داده شده و در تشهیر آن ناگزیرند، دو شمشیر است که به زهر پرورش یافته و خورش آنها جانهاست: یکی اتهام متموّلین ولایات به فتنه و فساد و اخلال عمل مالیات و دیگر نسبت مردم به تبعیّت باب... اعتمادالسلطنه، که جاسوس اجل بود و جاروب امل، در تکمیل این صفت رذیله، زحمتها کشیده، خونابه‌ها خورده، خونها ریخت، خانه‌ها خراب کرد، در ایلغاری که ابتدای کار به همهٔ دیار داشت، در قطع اعمار و هتک دستار و شق صدور و نبش قبور و شدّ وثاق و ضرب اعتاق، چندان مبالغه کرد که گفتی زمین از موج خون بحر عمیق است و خاک معدن عقیق. تا این عمل کاملاً به

دست او اجرا شد، ابنای جنس او، یعنی عاملین جور، الی یومنا هذا، ابقای حکومت خود را، در اجرای این عادات دیده و به اعدام مخلوق خدا مشغولند[۱]...

## ۱۷۸ـ قاآنی[۲]

به سال ۱۲۲۳ هـ.ق در شیراز به دنیا آمد. پدرش میرزا محمدعلی گلشن نیز شاعر بود. قاآنی یازده ساله بود که پدرش درگذشت و با خانوادهٔ خود گرفتار فقر و تنگدستی شد. «خود پدر خویش شد» چون جز فرش حصیر و قرص خمیری نداشت... فرمانروای فارس را با دو قصیده بستود، مرسوم قلیلی که قوت لایموت بود، برایش مقرر داشت!... او با فقر، تحصیل می‌کرد تا به دربار فتحعلیشاه راه یافت و لقب «مجتهدالشعرایی» کسب کرد. دو همسر اختیار نمود که هر دو «حلیلهٔ غیرجلیله» از آب درآمدند. صاحب فرزندی به نام «میرزامحمدحسن» گشت... قاآنی در سال ۱۲۷۰ هـ.ق به سبب بیماری مالیخولیا در شیراز درگذشت. وی شاعری تواناست و تسلّط بی‌نظیری بر الفاظ دارد... هرکس و ناکسی را به امید احسان، مدح می‌کند برای او مردم ایران و دردهای آنان، ارزشی و اهمیّتی ندارد... گاهی در اشعار او، هجای تلخ و تند و زهرآگین می‌بینیم و چنان لحن ننگین و شرم‌آوری دارد که هنر شعری او را تا حدّ ابتذال پایین می‌آورد. او در هزل و هجا از به کار بردن الفاظ خشن و گاهی بسیار رکیک ابا ندارد. موضوعات جنسی غالباً به صورت خلاف فطرت و طبیعت در شعرش نمایان می‌شود؛ همچون قصیدهٔ زیرکه در پاسخ «سوزنی» ساخته و با آن چهرهٔ یکی از «شیخ‌های» ریاکار زمانش را با مهارت به تصویر و تقبیح کشیده است:

**آمد به برم دوش یکی ساده پسر بر  وز مشک فروهشته دو گیسو به قمر بر...**

او نیز بی‌رسمی‌ها و نابسامانیهای معمول در جامعه را با طنز و طعنه، به روزگار و چرخ نسبت می‌دهد جامعه‌ای که با معیارهای غلط و غیرمعقول خود مردانی همچون ناصرخسرو و مسعود سعد سلمان، انوری و فردوسی فردوس فکرت را در منتهای ناکامی و ذلّت می‌افکند و جاهلان و نابکاران را بر مسند سروری می‌نشاند.

---

۱ ـ از صبا تا نیما، ج ۱، ص ۱۴۹.

۲ ـ یحیی آرین‌پور، از صبا تا نیما، ج ۱، ص ۹۲ و مجلّهٔ ارمغان، سال ۱۴، شمارهٔ ۱، خطابهٔ ملک‌الشعراء بهار.

www.tabarestan.info تبرستان

دهر چون نیرنگ سازد چرخ چون دستان کند — مغز را آشفته سازد عقل را حیران کند
آن کلاه نامرادی بر سر دانا نهد — این قبای کامرانی در بر نادان کند
گاه آن برخواری دانا دو صد بهتان زند — گاه این بر یاری نادان دو صد برهان کند
در بر دانا اگر بیند پلاس دیلمی — موی مویش را به نرمی توزی و کتّان کند
گه به کین ناصرخسرو فروبندد کمر — تا مراو را در بدخشان محبس از یمگان کند
گه سعایتها کند دربارهٔ مسعود سعد — تا مر او را در لهاور سکنه در زندان کند
گه نماید انوری را سخرهٔ اوباش بلخ — تیره رأی روشنش را چون شب تاران کند
گه کند فردوسی فردوس فکرت را غمین — تا مر آن میمندی ناپاک را شادان کند[1]...

زاهدان مردم‌آزار را مورد سرزنش و بازخواست قرار می‌دهد و با طنز به خشکی منسوب می‌کند:

بر من مست چند طعنه زنی — آخر ای زاهد، این چه آزار است
گر عبادت به مردم‌آزاری است — زان عبادت خدای بیزار است
من ز دریا روم، تو از خشکی — به سوی کعبه، راه بسیار است[2]

او دستاربندان زمان خود را که با دستاری خویشتن را عالم و فاضل می‌خوانند، مورد تسخر و انتقاد قرار می‌دهد:

هرکه دستار به سر یک وجب است — گر نظام‌العلما والفضلاست[3]
... ما هر دو صفت را دارد — او مگر نیز نظام‌العلماست

با طنز زیرکه درسی اخلاقی است، همگان را از خشم بیجا برحذر می‌دارد:

مهر بی‌وقت و خشم بی‌هنگام — پیشکار وبا و طاعون است
چون کسی بی‌محل به خشم آید — زود بگریز از او که مجنون است
ساده‌رویی که میل باده کند — غالباً خارشیش در . . . است[4]

کسانی راکه برای تشکر و سپاسگزاری، به بخشش و احسان روی می‌برند دست می‌اندازد:

به هرکس نعمتی گر زان فرستی — که یک ره شکر احسان تو گوید
پس احول به که او هر نعمتی را — دو بیند، شکر احسانت دو گوید[5]

زنان مکّار را استاد شیطان می‌خواند:

---

۱ ـ دیوان، ص ۱۲۵ . ۲ ـ همان، ص ۴۱۱ . ۳ ـ ص ۴۱۲ .
۴ ـ همان، ص ۲۲۵ . ۵ ـ همان، ص ۱۱۵ .

www.tabarestan.info تبرستان

هـزاران مکـر و فـنّ بـاشد زنـان را  کـه نـتوانـد یکـی را چـاره ابـلیس
شود کـاری چـو بـر ابـلیس مشکـل  بر او آسان کنند ایشان بـه تـلبیس[1]

مردان و زنان شهوت‌پرست را مورد نکوهش قرار می‌دهد:

چون زنـی در دام شـهوت شـد اسـیر  خر به چشمش به ز طاووس نـر است
هـمچنین در چشـم شـهوت مـرد را  دیـو بـا حـور بـهشتی، هـمبر است[2]

با طنز زیر علّت روی‌بردن بسیاری از مردم را به زهد و ورع بیان می‌کند:

چون کـاسه و کـیسه، گشت هـر دو  از بـــاده و زر و ســـیم خـــالی
جـز زهـد و ورع چـه چـاره دارد؟!  دُردی کش رنـــــد لاابـــالی[3]

قدرت طنزآفرینی وی در قطعهٔ زیر نمایان است:

پـیرکی لال سـحرگاه بـه طـفلی الکـن  می‌شنیدم که بدین نوع همی راند سخن
کای ز زلفت صصصبحم شاشاشام تاریک  وی ز چهرت شاشاشامم صصصبح روشن
تـــتتریاکـیم و پـیش ششـهد للـبت  صـصصبر و تـاتاتابم رررفت از تـتتن
طفل گـفتا: مـممن را تـوتو تـقلید مکـن  گُگُگُـم شـو ز بـرم ای ککـکمتر از زن
ممی‌خوای مـممشتی بـه ککـلّت بـزنم  کـــه بـیفتد مـمغزت مـمیان ددهـن
پـیر گـفتا وواللهِ کـه مـعلومست ایـن  کـه کـه زادم مـن بـیچاره ز مـادر الکـن
ههفتاد ههشتاد ساساسال‌ست افـزون  کـه گگـنگ ولالالم بـه خـخلاق زمـن
طفل گفتا خخدا را صصصد بار ششکـر  که برستم به جهان من ز ملال و ز محن
مـممن هـم گگگـنگم مـممثل تـوتوتو  تـوتوتو هـم گگگـنگی مـممثل مـممن[4]

با قطعهٔ دیگر مشت واعظان بی‌مایه و ریاکار را باز می‌کند و بـر حقّه‌بازی و مردم‌فریبی آنان و عوام کالانعام که دل و دین به اراجیف آنان می‌سپارند، با صدای بلند می‌خندد:

... دی واعظکی آمـد در مسـجد جـامع  چون برف همه جامه سپید از پا تـا سـر
تسبیحک زردی به کف از تربت خالص  مهری به بـغل صـد درمش وزن فـزون‌تر
دو آسـتی خـرقه نـهاده ز چپ و راست  ز انگـــونه کـه خـرطوم نـهد پـیل تـناور
تـحت‌الحـنکی از بـر دسـتار فکـنده  چـون جـیب افـق از بـر گـردون مـدوّر
داغی به جبین بر زده از شـاخ حـجامت  کاین جای سجود است ببینید سـراسـر

---

۱ ـ همان، ص ۲۱۰.  ۲ ـ ص ۴۱۵.  ۳ ـ دیوان، ص ۴۲۰.
۴ ـ ص ۴۲۰.

www.tabarestan.info تبرستان

چشمیش بسوی چپ چشمی بسوی‌راست / تا خود که سلامش کند از منعم و مضطر
زان سان که خرامد به رسن مرد رسن‌باز / آهسته خرامیدی و موزون و موّقر
در محضر عام آمد و تجدید وضو کرد / زانسان که بود قاعده در مذهب جعفر
وز آب به بینی زدن و مضمضهٔ او / گر می بدهم شرح، دراز آید دفتر
باری به شبستان شد در صف نخستین / بنشست و قرآن خواند و بجنباند همی سر
فارغ نشده خلق ز تسلیم و تشهد / برجست چو بوزینه و بنشست به منبر
وآنگه به سروگردن و ریش و لب و بینی / بس عشوه بیاورد و چنین کرد سخن سر
کای قوم سر خار بیابان که کند تیز / وآن بعره بز را که کند گرد به معبر
وآن گرز گران را که سپرده‌ست به خشخاش / وآن قامت موزون ز کجا یافت صنوبر
القصّه بترسید ز غوغای قیامت / فی‌الجمله بپرسید ز هنگامه محشر
وآن کژدم و ماران که چنین‌اند و چنانند / نیش و دمشان تیزتر از ناچخ و خنجر
زان موعظه مردم همه از هول قیامت / گریان و من از خنده چو گل با رخ احمر
خندیدم و خندیدنم از بهر خدا بود / زیرا که بُد آن موعظه مکذوب و مزوّر[1]

قاآنی به تقلید از سعدی، مقصود خود را از سرودن هزلها و هجوهایش، چنین اظهار می‌کند:

گر ز لفظ زشت افتد معنی زیبا بدست
ننگ گوهرنیست گرجوید کسی‌ازپارگین
قهوه بس تلخست کش نوشند مردم صبح و شام
لیک بس شیرین شود چون گشت با شکر عجین
باری ار هزلی فتد گاهی به نادر در سخن
حکمتی دارد که یابد نکته‌دان دوربین
هزل و طیبت طینت افسرده را آرد به وجد
آنچنان کز تلخ میخوش خوش بوجد آید حزین
همچو ملح اندر طعامست این مزاح اندر کلام
این سخن فرمود آن کان بُد نبی را جانشین...

طنزهایی نیز درکنار این اشعار مشاهده می‌شود که مسلماً با شناختی که از خلق

---

۱ ـ دیوان، ص ۳۰۰.

و خوی و شخصیت فکری و اجتماعی وی داریم نمی‌توانیم به سبب آنها او را شاعری متعهد و مبارز به شمار آوریم هرچند قدرت بیان و مهارت او در به تصویر کشیدن ریا و سالوس و پلیدی اخلاق قضات و روحانیون زمانش نمایشگر این حقیقت است که رذیلت‌ها و زشتیها در هر زمان و نزد هر کس ناستوده و نفرت‌آور است مثلاً قاضی‌القضات که باید مظهر فضل باشد در داستان زیر جهنمی است رشوت‌گیر و شهوترانی است که برای اطفای آتش هوسهای خود، از هیچ نابکاری روگردان نیست.

«اقضی‌القضات»

تبرستان www.tabarestan.info

سحرگهان که ز گردون فروغ مهر منیر
چو تیغ خسرو آفاق گشت عالم‌گیر
درآمد از درم آن مه به رخ نهاده دوزلف
یکی سپید چو شیر و یکی سیاه چو قیر
ز جای جستم و او شد چنان سرآسیمه
که عاملان وجوه از محصّلان امیر
ولی زخواندن شعرش بخویش کردم رام
بلی به خواندن افسون پری شود تسخیر
چو نیک رام شد ازبس کشیدمش به بغل
چو شیر نر که گوزنی ز پی کند نخجیر
یکی گمان غلط برده بیخود از سر سوز
چو کودکان ستمدیده برکشید نفیر
نعوذبالله همسایگان شدند گروه
ز چارسوی دویدند از صغیر و کبیر
نهان ز من بت من سست کرده بندازار[1]
به دام عشوه برافشاند دانهٔ تزویر
چو نیک بر من و او انجمن شدند گروه
گهر ز جزع فرو ریخت همچو ابر مطیر[2]

---

۱ ـ زیرجامه، شلوار.
۲ ـ باران دیده، باران خورده.

ز روی حیله فروچید از قفا دامن
ز بیم، چهرهٔ من زرد شد لبان زریر
نمود سیم سرینش چو زرّ دست افشار
که چون فشاریش از کف برون رود چو خمیر
فرود آن طبق سیم، سرخ سوراخی
چو جرم کوکب مریخ در حضیض مدیر
به گرد . . .ش موئی سه‌چار رُسته چنانک
کسی قنات کهن سال را کند تحجیر[1]
ز فرط شهوت حمدانم آنچنان برخاست
که میل قامتش آمد ستون چرخ اثیر
دو ترک بر سر من تاختند با دو عمود
که راست گفتی آن هر دو منکرند و نکیر
سطبر سبلت هر یک گذشته از بر دوش
برآن صفت که زپهلوی سر دو گوش حمیر[2]
ز هول سبلتشان راستی بترسیدم
به غایتی که شدم مبتلای رنج زحیر[3]
کشان کشان من و آن طفل ساده را بردند
به سوی حضرت قاضی که تا کند تعزیر[4]
چو دیده بر رخ اقضی‌القضات کردم باز
شناختم به‌فراست که هست ز اهل سعیر[5]
به پیش رفتم و آهسته گفتمش در گوش
که ای به فضل و عدالت به روزگار شهیر
توئی که تعبیه گشته است در محاسن تو
قضای حاجت یک شهر از قلیل و کثیر

---

۱ ـ خرمن کردن و گرد شدن ماه، سنگ‌چین اطراف زمین، کندن چاه .
۲ ـ جمع حمار : خر .
۳ ـ اسهال خونی .
۴ ـ ادب کردن، چوب زدن .
۵ ـ آتش افروخته، زبانه آتش .

www.tabarestan.info تبرستان

مـــرا و یـــار مـــرا وا رهـــان ازیـــن غـــوغا
دو بدره از مـن و یک بـوسه زو بـه رشـوه بگـیر
بـــه جـــیب فکـــرت سـر بـرد و از نشـاط نـمود
تـبسمی نـه چـنان کـاین و آن شـوند خـبیر
پس از زمـــانی فـــرمود بـــا قـــرائت تـمام
چـــنانکه پـــردهٔ عـاصم دریـد و ابـن‌کثیر
که ای دوملحد ملعون مراین چـه هـنگامه‌ست
مگـــر بـــه یکـــدگر آمـــیختند سـوسن و سـیر!
جـــواب دادم کـــاین طـفل ســاده را پـدرش
به مـن سپرد و بـر ایـن شـاهدند جـمع غـفیر[1]
ز مـــن بـــه حکـــم سـفاهت فـرار کـرد و سـحر
بـــه عـــنف کـــردمش انـــدر کـمند حکـم اسـیر
ورا ز هـــــیبت مـــــن سست گشت بـــــنداراز
چـــو مـــرغ در قـــفس افـــتاده بـــرکشید صـفیر
شـــدند خـــلق ز هـــر گـــوشه جـمع و بـربستند
بـــه حکـــم ظـــاهر بـــر ذیـــل عـصمتم تـقصیر
چواین شـنید بـرافـراخت یـال و گـفت بـه‌خلق
خـــبر دهـــید ز حـــال جـــوان و حـــالت پـــیر
گرآنـچه‌گـفت فـلان راست گـفت‌جرمش‌نیست
کـــه طـــفل ســـاده نـــدارد ز خـــیرخـــواه گـــزیر
چـــو مـــیل سـرمه کـه در سـرمه‌دان کـنند فـرو
کـــــرا شـــــهادتی ار هست گـــــو کـــــند تـــقریر
بـــه اتـــفاق ســـخن جـــمله مـــرد و زن گـــفتند
کـــه آنـــچه گـفت فـلان خـالی است از تـزویر
دو تـــرک ســـفله دویـــدند پـــیش کـــای قـاضی
مـــراین دورا ز عـــدالت بکش بـه بـندو بگـیر

---

۱ ـ گروه بسیاری از مردم «وضیع و شریف، کوچک و بزرگ».

www.tabarestan.info تبرستان

مگـــر نـدانـی کـاین کـهنه رنـد شـیرازی
چـــنان ز شست شـبق[1] بـرنشانه رانـد تـیر
کـنون خـدای جـهانش گـرفته است بـه خشـم
تـو دانـی اینکه خـداونـد نـیست بـیهده گـیر
ازآن مکـالمه قـاضی بـرآن دوخشـم گـرفت
چـنانکه گـاهی تسـبیح گـفت و گـه تکـبیر
چـو مـرد و زن هـمه رفـتند و بـزم خـالی شـد
نـهفته بـرخ آن شـوخ دیـد، خـیر اخـیر
مـرا و یـار مـرا هـر دو بـر دو پـیش نشـاند
گـــرفت داد دل از بـــوسه زان بت کشـــمیر
چـنان بـه خـرزهٔ قـاضی ز شـوق رعشـه فـتاد
کـه از مـهابت سـلطان قـلم بـدست دبـیر
بـدان رسـید کـه قـاضیچه بـرجـهد از جـای
چـو خسـروان سـتمکار بـر شـود بـه سـریر
زجـای جسـتم وبـازو گـرفتمش بـه دو دست
کـــزین مـعامله بگـریز و پـند مـن بـپذیر
حـــجاب شـرع مـحمد مـدر کـه نـپسندد
مـر ایـن مـعامله در حشـر کـردگار قـدیر...

قلمرو طنزهای وی اغلب محدود به دردها، و آزردگیهای شخصی و خصوصی است و در واقع گلایه‌های منظوم و یا پرخاشهای کوته‌بینانه‌ای است که با بیانی بلیغ ایراد شده باشد:

اکنون دو هفته است که در دار ملک فارس — بـی‌آفتاب عـون تـو از ذرّه کـمترم
نـه والی ولایت و نـه عـامل عـمل — نه خـازن خـزینه نـه سـردار لشکـرم...
نواب نیستم که دهندم بـه صـدر جـای — بـوّاب هـم نـیم کـه نشـانند بـر درم
نه مـرده‌شو نـه گـورکنم نـه کـفن‌نویس — نـه ذکـرخـوان مـرده نـه دزد کـفن‌برم
نه تـاجر خسـیسم و نه فـاجر خـبیث — نـه غـرچـهٔ لئـیم و نـه قـوّاد مـنکرم

---

۱ ـ آرزومند شدن به جماع، کثرت شهوت .

www.tabarestan.info تبرستان

نه قاضیم که در گه تقسیم ارث شوی  بینی به سرزنان پسر و دخت و همسرم
نه واعظم که بینی بهر فریب خلق  تحت‌الحنک فکنده به بالای منبرم
نه مفتیم که همچو حروف قسم ز کبر  یابی به صدر بزم بزرگان مصدّرم
هم روضه‌خوان نیم که پی کسب سیم و زر  فتح یزید و شمر روان بینی از برم[1]...

اما هزلهای قاآنی همانطور که اشارت رفت جنبهٔ تفریح و مجلس‌آرائی دارد که باتوجه به قدرت بیان و بی‌پروائی او در استعمال واژه‌ها و ترکیبات مستهجن، به وضوح آشکار می‌گردد که به جز همین دو غرض هدفی ندارد یعنی در عین حالی که با هزلیات خود خاطر ولینعمت را شاد می‌گرداند در عین حال قدرت سخنوری خود را نیز به او می‌نمایاند او را تحریک و تشویق به انعام وصله‌بخشی می‌کند:

www.tabarestan.info تبرستان

خازن میر معظّم راوی اشعار من
آنکه می‌گوید بلا مفتون بالای من است
راوی شعر من است اما چو نیکو بنگری
راوی اشعار نبود دزد کالای من است
طبع موزون مرا دزدیده چون پُرسم سبب
گویدم‌کاین قامت موزون و زیبای من است
شعر شیرین مرا برده‌ست چون جویم دلیل
گویدم کاین خندهٔ لعل شکرخای من است
حالت بخت مرا در چشم خود داده‌ست جای
گویدم کاین خواب چشم نرگس‌آسای من است
هر پریشانی که من یک عمر در دل داشتم
درکُله جاداده کاین زلف چلیپای من‌است
رای رخشان مرا دزدیده اندر زیر زلف
فاش می‌گویدکه این روی دلارای من است
دزد کالای امیر است او نه تنها دزد من
میر را آگه کنم زیرا که مولای من است

---

۱ ـ دیوان، ص ۴۰۸.

**تیرها دزدیده است از ترکش میر جهان**
**گویداین مژگان خونریز جگرخای من‌است**
**در میان سینهٔ خود میر را داده‌ست جای**
**گوید این سنگینْ دل چون کوهِ خارای من است**
**نرم نرمک هشته درع میر را زیر کلاه**
**وآشکاراگوید این زلف سمن‌سای من است**
**کرده اندر جامه پنهان رایت منصور میر**
**نیک می‌بالد بخودکاین قد رعنای من است**
**گوش تا گوش او کشد هر دم کمان میر را**
**گوید این ابروی خونریز کمان‌سای من است..**[1]

www.tabarestan.info تبرستان

غالب مضامین هزلیات وی نمودار عقده‌های جنسی و غرایز شهوانی اوست که به مصداق وصف‌العیش نصف‌العیش پرداخته است:

**گویا نشنیدستی کان خواجه بزن فرمود  کی زن چه کنی زینت برخیز و بنه نیرنگ**
**خلقی که کریه آمد از جامه نشد زیبا  فرجی که فراخ آمد از وسمه نگردد تنگ**[2]

چنین است قصیدهٔ زیر در توصیف سرین:

**سرین دلبر من سیم ناب را ماند  ز بسکه نرم و لطیف است آب را ماند...**[3]

* * *

**رشته‌ای را لقب نهاده میان  پشته‌ای را صفت نهاده سرین...**[4]

گاهی، معشوق فرضی، در امرد بازیهای لفظی و هزل‌آمیز وی پهلوانی است کشتی‌گیر و زورخانه‌کار، که در رابطه با اسباب و لوازم زورخانه توصیف می‌شود و مسلّماً این نوع هزل، نوعی اهانت ضمنی نسبت به آداب و رسوم مقدّس پهلوانی می‌باشد. که بسیار ناپسند و زیانمند و بی‌ادبانه است و نمودار بی‌بندوباری و سبک‌سری سراینده در خوارشمردن و بی‌اهمیت جلوه‌دادن سنتهای ملّی می‌باشد. نظیر آنچه در شوخیهای عبید زاکانی دیدیم.[5] مثال:

---

۱ ـ دیوان قاآنی، ص ۴۱۱ .  ۲ ـ دیوان قاآنی، ص ۴۱۶ .  ۳ ـ همان مأخذ، ص ۱۴۴ .
۴ ـ همان، ص ۳۰۲ .
۵ ـ رک : اخلاق‌الاشراف : عبید زاکانی، ص ۱۹ .
«تهمتن چو بگشاد شلوار بند  به زانو درآمد ید ارجمند»

**تُرک کشتی‌گیر من میل شنا دارد همی — و آنچه بی‌میلی بود با آشنا دارد همی**
**نگذرد بر لب ز میل آشنایانش حدیث — ور حدیثی دارد از «میل و شنا» دارد همی**

بیشتر این هزلها که به عنوان «تشبیت» در آغاز قصاید مفصّل جای می‌گیرند در واقع تأثیر و کاربردی نظیر «مدایح» دارند «شادی و خرمی و جلب محبت و احترام ولینعمت» لذا نباید این مقدّمه‌ها را جدا از ذی‌المقدّمه شمرد و خلق و خوی ولینعمت را مبرّا از اخلاق شاعر به شمار آورد بلکه باید توجه داشت که این شاعر فرصت‌طلب و موقع‌شناس «سخن را باب طبع مستمع می‌گوید «تامیل و توجه او را نسبت به خود برانگیزد» که گفته‌اند:

**هر آن عاقل که با مجنون نشیند — نشاید گفت الّا حرف لیلی**[1]

تبرستان www.tabarestan.info

به همین دلیل قسمت اعظم اخلاق اجتماعی ما را درگذشته باید در چنین آثاری جست... به عبارت دیگر شاعر با سخنانی چنین وقیحانه و شهوت‌انگیز نقش یک «دلّال محبّت» را بازی می‌کند با این تفاوت که در آنجا خود عیش مطرح است و در اینجا وصف‌العیش و شاید هم فراهم آوردن مبادی و مقدّمه‌ای برای آن غایت و هدف ممدوح، در هر حال این قبیل هزلیات منتهی به مدح و تقاضا را باید قبل از هر چیز، نوعی «حُسن‌طلب» شمرد... این هم نمونهٔ دیگر:

**شد کاسه‌ام از باده تهی کیسه‌ام از زر — زآن رو نکند یاد من آن ترک ستمگر**
**پارینه مرا برگ و نوا بود فراوان — و اسباب فراغت به همه حال میسر**
**شهد و شکر و شیشه و شمّامه و شاهد — رود و دف و طنبور و نی و بربط و مزمر**
**هم بود کباب بره هم نقل مهنّا — هم بود طعام سره هم آش مزعفر**
**هم سادهٔ سیمین بد و هم بادهٔ رنگین — هم جوز منقّا بد و هم لوز مقّشر**
**هم از بر من یار نرفتی به دگر جای — زآنسان که زن صالحه از خانهٔ شوهر**
**گه طرّهٔ مشکینش سرم را شده بالین — که سینهٔ سیمینش برم را شده بستر**
**بر ساق سفیدش چو فرا بردمی انگشت — زانو بگشادی که برم دست فراتر**
**بر سینهٔ سیمینش چو بر می زدمی پشت — بازو بگشادی که مرا گیرد در بر**
**گه ریشک رشکین من از روی تملق — بوئید که بخ‌بخ بنگر مشک معطّر**
**گه چهرهٔ پرچین من از فرط تعلق — بوسید که هی‌هی بنگر ماه منوّر**

---

۱ ـ سعدی ـ گلستان .

گه آبله‌گون صورت من دیدی و گفتی / خورشیدکه دیده‌ست بدینگونه پر اختر
هروقت که خمیازه کشیدم ز پی می / برجستی و می ریختی ازشیشه به ساغر
هرگاه تمنای یکی بوسه نمودم / لب بر لب من دوختی آن ترک سمنبر
صد بوسه اگر میزدمش باز به شوخی / لب غنچه نمودی که بزن بوسهٔ دیگر
شعرم چو شنیدی متمایل شدی از ذوق / کاین شعر نه‌شعرست که‌عقدی است زگوهر
و امسال که هم کیسه و هم کاسه تهی شد / آن از می پالوده و این از زر احمر
ماهم شده دمساز به ترکان سپاهی / یارم شده همراز به رندان قلندر
هرگه که مرا بیند در کوچه و بازار / چشمک زند ازدور به صد طعنه و تسخر
کاینست همان شاعرک خام طمعکار / کاینست همان مفلسک زشت بداختر
بربوی بت ساده روانست به هر کوی / بر یاد بط باده دوانست به هر در
شعرش همه ژاژ است و کلامش همه یاوه / نثرش همه خام است و بیانش همه ابتر
ها صورت زشتش نگر و قد خمیده / ها هیکل نحسش نگر و روی مجدّر
بیکارتر از این نبود در همه اقلیم / بیعارتر از این نبود در همه کشور
حالی چو هلالی شدم از غصّه ازیراک / انگشت‌نما کرده مرا طعنهٔ دلبر
آن به که نمایم سفر اندر طلب سیم / تا کار من از سیم شود ساخته چون زر
ای سیم ندانم تو به اقبال که زادی / کز مهر تو فرزند کشد کینه ز مادر
بی‌یاد تو زاهد نکند روی به محراب / بی‌مهر تو واعظ ننهد پای به منبر
شوخی که به دیهیم شهان، ننگرد از کبر / پیش تو سجود آرد بر خاک نهد سر...

موضوع دیگری که موجب هزل و خنده در اشعار قاآنی می‌گردد دهن‌کجی به برخی از اخلاقیات و سختگیریهای غیرمعقول و نامشروع ملّایان و روحانی نمایان شکمباره و ناپرهیزکار است که فرائض دینی را دام مطامع مادی و دنیوی خویش ساخته‌اند و با دروغ و تزویر و ریا مبلّغ اموری شده‌اند که خود از آنها بی‌بهره‌اند:

الا تدارک ماه صیام باید کرد / خلاف عادت شرب مدام باید کرد
به مصلحت دو سه روزی نماز باید کرد / ز می قعود و ز تقوا قیام باید کرد
ز بانگ زیر و بم مقریان بدآواز / به خویش عیش شبانگه حرام باید کرد
زبهر حفظ سلامت جز این علاجی نیست / که گوش هوش به وعظ امام باید کرد
امام را چو به منبر درآید از در وعظ / لقب خلیفهٔ خیرالانام باید کرد
ز میکشان به صراحت گریز باید جست / به زاهدان به ضرورت سلام باید کرد

www.tabarestan.info تبرستان

هزار مفسده خیزد ز ازدحام عوام — به زهد چارهٔ این ازدحام باید کرد
به نزد مفتی در هر کجا که بنشیند — ستاده دست بکش احترام باید کرد
به‌هرچه گوید تسلیم صرف باید بود — به‌هرچه خواند تصدیق تام باید کرد
خوش آمدی که به‌بهتر خواص کس نکند — کنون ز بیم به کمتر عوام باید کرد
چوچنگ و جام همه ننگ ونام دادبه باد — یکی ز نو طلب ننگ و نام باید کرد
ز فرط رندی ما آن غزال وحشی بود — به زهد و تقوایش این ماه رام باید کرد
بشام عید نماید چو ماه نو ابرو — نظر نخست به ماهی تمام باید کرد
بدان دو طرّهٔ عاشق‌کشی که میدانی — بسان حبل متین اعتصام باید کرد
طناب در گلوی شیخ شهر باید بست — روانه‌اش بسر قائم‌مقام[1] باید کرد...

هجوهای قاآنی نیز همان جنبهٔ منفعت‌طلبی و تهدید و دریوزگی را دارد نظیر مدایح وی، با برخورداری کامل از بی‌ادبی، زشتی کلام و در عین حال قدرت بیان. مثال:

...ای فلان طعم زهر قهر مرا — نچشیدی از آن نمی‌دانی...[2]

گاهی هجوهای وی نیز جنبهٔ لفظ‌بازی و تمرین سخنوری پیدا می‌کند. به طوری که خودش گفته است:

طبع را می‌آزماید در مضامین شگرف — وزسخن‌سنجان امید مرحبا دارد همی[3]

## ۱۷۹ـ میرزا قشمشم[4]

از هزل‌سرایان اواخر دورهٔ قاجاریه بود. هزلهایش بیشتر به لهجهٔ اصفهانی بود.

---

۱ ـ جز یک چاپلوس منفعت‌طلب بی‌شخصیت هیچ‌کس بدینگونه به یکی از فداکارترین و خردمندترین مردان تاریخ زمان خود بدینسان اهانت نمی‌کند به ویژه که قبلاً در مدح وی چنین گفته باشد: ای صدر راستان ولیعهد کآستانت + سبقت ز فروپایه بر این نه خیام کرد + کاخ ترا ستاره پناه سپهر خواند + کف تو را زمانه کفیل انام کرد. پیداست که برای خوش‌آمدن محمدشاه قاتل سیه‌دل قائم‌مقام، قاآنی نیز تمام حقوق نعمت او را از یاد برده است او در مدح حاجی میرزاآقاسی قصایدی دارد و در آنها وی را مظهر ذات خداوند، خواجهٔ دو جهان و انسان کامل خوانده است:

جدّ پاک تو مصطفی که به قدر — ذاتش از هرچه جز خدای بر است
به سرای فلان یهود شتافت — دید چون خسته حال وخون جگر است
زادگان را مگر نه در گیتی — شیوهٔ جدّ و عادت پدر است..

هنگامی که از کار برکنار شد در مدح میرزا تقی‌خان امیرکبیر و ذم وی چنین سرود:

به جای ظالمی شقی نشسته عادلی تقی — که مؤمنان متقی به دوست افتخارها

۲ ـ دیوان قاآنی، ص ۴۱۰. ۳ ـ همان دیوان، ص ۳۶۲.
۴ ـ اصفهان زادگاه جمال و کمال، ص ۵۵۳.

www.tabarestan.info تبرستان

صادق‌ملارجب را که از هزّلان هم‌عصر اوست مسخره کرده است:

**لُپه‌چی‌های یارم ماچ قشنگش می‌آید  بعد از آن ماچ قشنگ الاکلنگش می‌آید**
**صادق ملارجب شعر جفنگش می‌آید  غافل از میرزا قشمشم که به جنگش می‌آید**

او در سال ۱۳۱۲ شمسی بدورد زندگی گفت. از اوست:

**ز آه سوزان بر دل سنگش خدنگ انداختم  خوب تیری داشتم اما به سنگ انداختم**
**نرّه... داشتم خارا شکاف و صف‌شکن  چون سنان گیو بر پور پشنگ انداختم**
**تا اسیر زن نبودم کار و بارم چاق بود  بی‌سبب خود را تو النگ و دولنگ انداختم**
**هرکه را دیدی قشمشم زیر بار عشق...  من زرنگی کردم و آنجا شلنگ انداختم**

www.tabarestan.info تبرستان

## ۱۸۰ـ میرزا حبیب اصفهانی[1]

از اهالی شهرکرد بود و به اصفهان آمد و متوطن شد و در سال ۱۲۸۳ هجری به اسلامبول تبعید گردید. سالها سمت استادی کرسی ادبیات فارسی را در دانشگاه اسلامبول داشت. او شاعری توانا و پرمایه بود و در هزل و طنز، ید طولایی داشت.

از مردان روشنفکر، باذوق و خوش‌قریحهٔ قرن سیزدهم و اوایل قرن چهاردهم هجری است در قریهٔ چهارمحال اصفهان به دنیا آمد. در اصفهان و تهران و بغداد تحصیل کرد. او را متهم ساختند که سپهسالار محمد خان، صدراعظم را هجو کرده است. در سال ۱۲۸۳ ه.ق به استانبول گریخت و به دولت استانبول پناهنده شد... پیش از شصت سالگی درگذشت و در پای کوه اولوداغ به خاک سپرده شد، او ترکی عربی و فرانسه را می‌دانست و از این زبانها در تألیف قواعد زبان فارسی، استفاده کرد و برای نخستین بار کلمهٔ «دستور» را بر آنها نهاد... کتاب «حاجی بابا» را که جیمز موریه به قصد انتقاد از اخلاق و آداب و رسوم ایرانیان نوشته بود، او به فارسی ترجمه کرد...

میرزا حبیب، در طیبت و هزل، آثار فراوانی دارد از آن جمله «۱ـ . . .نامه ۲ـ چهارگاه . . . ۳ـ نوای بوسه ۴ـ دور از بستر...» البته در این آثار، هیچ نکتهٔ آموزنده اخلاقی و اجتماعی وجود ندارد، تنها شوخی و طیبت است. برای نمونه، بیتهایی از هزلنامهٔ اول:

---

۱ـ اصفهان زادگاه جمال و کمال، ص ۵۵۳.

**مرا زین پیش بود آزاده ایری  چه ایری کشور تن را امیری...**

نمونه‌هایی از هزلنامهٔ دوم «چهارگاه ...س»

**کنون گاه است کاین طبع سخن‌ساز  کند از چارگاه . . .س سخن‌ساز...**

«گاه بهاران»

**مرا چون از ده و دو، سال بگذشت  سرگاه بهاران ...سم گشت...**

«گاه تابستان» «مرحلهٔ دوم»

**بهارش چون به تابستان گرایید  هوای تیر ماهش گرم گردید...**

«گاه خزان» «مرحلهٔ سوم»

**بیامد ناگهان فصل خزانش  بشد برگ و نوا بر باد از آنش...**

«گاه زمستان» «مرحلهٔ چهارم»

**گذشت آن کو که بودی چون گل تر  گل تر گشته است اکنون . . . خر...**

و در پایان می‌گوید:

**بس ای دل از مزخرف کن ستغفار  بقدر وسع دادی داد گفتار**
**جفنگ این سان به وصف . . . که گفتست  وگر گفته که گوید حرف مفت است...**

حاجی بابا اصفهانی می‌گوید:

پدرم کربلایی حسن از دلّاکان مشهور اصفهان بود... بعد از سی سال کاسبی برای دومین بار ازدواج کرد برای اظهار تقدّس زنش را به کربلا برد و من در آن راه از تنگنای عدم به فراخنای هستی قدم نهادم. خودش کربلایی شد و مرا هم بدون اینکه زیارت بیت‌الله کرده باشم «حاجی» نامید و باعث عزت و اعتبارم شد...

وقتی پدرم کربلایی شد... پای ملایان و دعوی‌داران دین نیز به دکانش باز شد... آخوندی بود که پدرم سرش را قربةالی‌الله می‌تراشید، زحمت درس و مشق مرا به عهده گرفت پس از دو سال من سواد خواندن و نوشتن پیدا کردم، با وجود این در دکان پدرم هم کار می‌کردم و سر چارواداران و شتربانان به تیغ من حواله می‌شد و راستی سر تراشی من نوعی سرخراشی بود[1]... بالاخره در سی و سه چشمه کار دلاکی سرآمد شدم. وقتی «در حمام» دست و پای مشتری را شتربند می‌کردم و وارونه می‌انداختم و پشت و پهلویش را به باد شپاشاپ سیلی دست می‌گرفتم، قرچ

---

۱ـ ص ۳۰، سرگذشت حاجی بابا، ص ۳۳.

قرچ بندش، شنیدنی و دست و پنجهٔ من دیدنی بود... ضمناً از برکت نفس آخوند در سخندانی‌ام پیشرفت کردم و سخنانم را با کلام شیخ سعدی و حافظ نمکین و رنگین می‌کردم و برای مشتریان حریفی ظریف و نادره‌دان و رندان را رفیق حجره و گرمابه و گلستان بودم...

در میان مشتریان بازرگانی بود «عثمان آقا نام بغدادی» که سرتراشی مرا بر پدرم ترجیح می‌داد... او را سفری پیش آمد. برای سیاهه و دستک، نویسنده‌ای لازم داشت چون من جامع هنر تیغ و قلم بودم مرا انتخاب کرد. مادرم خدمت سنی ناپاک را برای من شیعه پاک خوب نمی‌دانست با وجود این گفت در وقت بیرون رفتن از خانه رو به واپس بیرون رو تا به خیر رو به واپس آیی...

www.tabarestan.info تبرستان

عثمان آقا مردی کوتاه قد بود با بینی بزرگ دائم‌الترشح... مسلمانی متعصب که دشمن شیعیان بود و با آنکه خود شراب پنهان می‌خورد، آشکارا شراب‌خوارگان را لعن می‌گفت... با این همه دلق و حلقش بجا، دیگش همیشه در جوش و قلیانش مدام در خروش بود... حبل‌المتین سلامت عثمان آقا، سنّیگری او بود... و برای تشبّه به قوم، دستاری سبز به طریق امیران اهل سنت بر سر می‌پیچید اما خواننده می‌داند که نسبت او به پیغمبر بیش از نسبت قاطرِ سواری خودش بدو نبود[1]... روزی چند طی طریق کردیم... تا روزی چارش شیردل گفت: ای یاران ایلقارگاه ترکمانان «دزدان» اغلب اوقات همین منزل است... از این سخن باد و بروت عثمان آقای شیرافکن فرو نشست... اسلحه و آلات کارزار را از خود بگشود و به پشت قاطر بست و سپس به بهانهٔ قولنج آغاز ناله و آه کرد و سپس خود را به عبایی پیچید و با چهرهٔ عبوس استغفرالله گویان و سبحه‌شماران به نزول قضا و بلا تسلیم شد... ناگهان هلهلهٔ غریبی برخاست و سر و کلهٔ ایلقاریان نمایان شد... عثمان آقا در میان لنگه‌های بار بر روی خزیده بود ناگاه ترکمان غول‌هیأت و عفریت صورت به خیال اینکه لنگه‌ایست از دنبالش گرفت و بر روی بغلتانید و لگدی سخت به پهلویش نواخت که:

**بی‌دوست قزل باش  قالق قول اول گیل**[2]

به جز دستار و زیرجامه هرچه داشت بستدند... ما را با خود به قبیله‌شان بردند...

---

۱ـ ص ۴۴.  ۲ـ برخیز امیر شو بیا.

چرانیدن چند شتر به عثمان آقا محوّل شد و دلّاکی ویژهٔ «ارسلان سلطان» رئیس دزدان به من...

روزی دزدان تصمیم گرفتند برای ایلقار به اصفهان بروند و من نیز راهنمایی آنان را به عهده گرفتم... غنایم فراوانی به چنگ آوردیم و چند نفر را هم اسیر کردیم تا بتوانیم از آنان سَر بَها دریافت داریم...

ارسلان سلطان از نخستین اسیر پرسید: تو چکاره‌ای؟ اسیر گفت: شاعرم. یکی از ترکمانان ناتراشیده گفت: شاعر یعنی چه؟ شاعر به چه کار می‌خورد؟ ارسلان سلطان گفت: شاعر یعنی هیچ، آدمی هرزه‌چانه، یاوه‌سرا، نره‌گدا، خانه‌به‌دوش، دروغ‌فروش، چاپلوس که همه را می‌فریبد و همه کس مرگش را از خدا می‌خواهند نمی‌دانم این بلا را از سر ما که خواهد واکرد؟!

www.tabarestan.info تبرستان

ارسلان سلطان به اسیر گفت: خوب اگر تو شاعری و بیچاره‌ای، این زیرجامه قصب و کلیجهٔ ترمه را از کجا آورده‌ای؟ اسیر گفت: اینها بقیه خلعتی است که حاکم شیراز به صلهٔ قصیده‌ای که ساختم داد. پس او را از بقیه خلعت شاهزاده برهنه نمودند و کلیجه پوستی منحوس بر او پوشانیدند و سر دادند[1]...

ارسلان سلطان: مرد کوتاه‌قد دیگری را پیش کشید و گفت: مردکه تو کیستی؟! و کارت چیست؟! اسیر گفت: بندهٔ کمترین ملا می‌باشم.

ارسلان سلطان گفت: برو گم شو پدرسوخته ملا مباش و هرچه می‌خواهی باش... ملایان همه توانگرند و مال مردم را همهٔ آنان می‌خورند... یکی از ترکمانان پرسید: این ملا به چه می‌ارزد؟

ارسلان سلطان گفت: اگر به چیزی می‌ارزید ملا نمی‌بود. ملا یعنی مفسد و بی‌دین... به نظر می‌رسد ما شکارگراز کرده‌ایم[2]...

دربارهٔ اسیران میان دزدان اختلاف پیدا شد. برخی گفتند: ملا را مفت نباید از دست می‌دادی، شاعر را باید کشت. برخی دیگر گفتند: ملا را باید برای سر بها نگاه داشت اما شاعر فضله است باید ازاله‌اش کرد... رگ مهربانی من بجنبید. گفتم: از قتل این مرد «شاعر» درگذرید. توانگری و درویشی شعرا لفظی است و در معنی، شاعر کشتن، مرغ تخم زرین کشتن است. مگر حکایت آن پادشاه نشنیده‌اید که به هر

---

۱ـ ص ۷۷ و ۷۸.　　۲ـ ص ۸۰.

بیت یک مثقال طلا می‌داد...

من از اول میل غریبی به شاعر به هم رسانیدم... گفتم رفیق دل قوی دار که من خیال فرار دارم... او که به جز دشنام چیزی نمی‌شنید چون این سخنان را از من شنید شاد شد و شرح حال خود را به اجمال بیان کرد فهمیدم از اعاظم رجال است و به لقب ملک‌الشعرایی ملقب است[1]... ملک‌الشعراء گفت: طبعم چنان روان بود که موضوع نبسته و مضمون نگفته نگذاشتم... و به مفاد *«اعذبها اکذبها»* مبالغه و اغراق را از حد گذراندم... در آن ایام پادشاه با صادق خان شقاقی مبارزاتی نمود و غالب آمد. فتح نامه‌ای ساختم، در فتحنامه رستم از میان ابرها به کارزار نگاه می‌کند، یاغی از او فرود آمدن و یاری کردن می‌خواهد. رستم می‌گوید: جای من اینجا خوب است، اگر به زیر آیم یمکن از ضرب سرپاش[2] شاه، خرد و خشخاش شوم باز گفتم صادق خان و لشکرش را از زمانه جای شکایت نیست با اینکه از دست پادشاه پایمال شدند سرشان به آسمان افراشت، یعنی پادشاه سرشان را به نیزه کرد... این قصیده به گوش شاه رسید دهانم را از طلا انباشت به زمرهٔ ندما درآمدم و مرتجل و غیرمرتجل به نظم قطعه و غزل می‌پرداختم... چه می‌شود که شهریار امروزهٔ ایران که در هیچ عصری مانند او پادشاهی نیامده ... با ساخته شدن «شاهنشاه‌نامه» به نام او از سلطان محمود مشهورتر گردد؟ از جانب سنی‌الجوانب دستوری ارزانی شد و من دست به کار شاهنشاه‌نامه‌سازی شدم هر که طمطراق لفظ و غرابت معنی خواهد آن کتاب را ببیند. چون این بیت را ساختم:

**گَوِ، گو دلِ گو سرِ گو نهاد  گو آیینْ گوِ، کیش گو، گو نژاد**

همه گفتند که: فصاحت و بلاغت الفاظ تمام شد. و چون این بیت را نظم کردم:

**خراشید و پوشید شبرنگ شاه  ز سم، پشت ماهی، زدُم، روی ماه**

همه کس گفتند که: بعد از این ریشهٔ معنی خشک شد...

چون فرمان ملک‌الشعرایی یافتم، به رسم معتاد سه روز آن را به پرکلاه زده در خانه نشستم و دوستان و آشنایان به مبارکباد و شیرینی خورانی آمدند...

بعد از آن نیمی از برای انتقام و نیمی از برای جلب انعام قصیده‌ای برای امین‌الدوله ساختم، الفاظش همه ذومعنیین و ذووجهتین و اکثر مُغلق... ازکم‌سوادی

---

۱ـ این شخص فتحعلی خان صبای کاشانی است.

۲ـ گرز، ص ۸۸.

همه را به مدح خود حمل کرد و در حقیقت همه ذم بلکه دشنام بود قصیده چنان مغلق و معقّد است که کس درک آن نکند مگر من خودم معنی دهم. مثلاً از این چند بیت قیاس توان کرد:

**ای بعره‌وش بعیر[1] زاده — چون بعرهٔ تازه بر وساده[2]**
**بر صدر سرادق[3] مطنّب[4] — چون قُمّله[5] بعیر اجرب[6]**
**پیوسته به ذکر مایلستی — اما به دو فتحه قایل استی[7]**
**ای خورده ز است[8] و است‌زاده — استاده هزار است داده...[9]**

قطعه‌ای شیوا نظم کردم و بر خلالِ دندان‌کاوی کندم، سخت مطبوع طبع همایون افتاد، همهٔ اعیان را به بوسیدن دهانم فرمان داد. در آن قطعه دندان پادشاه را به لؤلؤ و خلال را متهٔ در سنب و گوشت بن دندان را به شاخه‌های مرجان که در اطراف لؤلؤ یافت می‌شود و ریش بلند عنبر آگندهٔ پادشاه را به امواج دریا تشبیه کردم... به جودت قریحهٔ من همه کس آفرین خواندند و همه گفتند با بودن تو فردوسی و سعدی خرکیستند؟!... خلاصه، شاعر به من گفت: اگر تو به خلاص من نکوشی وای بر من... آنکه سر بها بدهد کیست؟ امین‌الدوله را رنجانیده‌ام. چرا که گفتم: آنکه کوک کردن ساعت را نداند ادارهٔ مملکت را چگونه تواند؟...

حاجی بابا می‌گوید: نزدیک دامغان از دور گرد و خاکی بلند شد. ترکمانان پنداشتند کاروانی است. من به تاخت خودم را به آنان رساندم... معلوم شد حسنعلی میرزا شجاع‌السلطنه است که به حکومتی خراسان می‌رود... اما فوراً نوکرانش مرا دستگیر کردند... اسب و اسلحه‌ام را گرفتند. لختم کردند و... پنجاه اشرفی عثمان آقا را هم که در کلاهم دوخته بودم ربودند... و به مصداق:

**المستجیر بعمر و عند کربة — کالمستجیر من الرمضاء بالنار**

دیدم از خاک برخاسته‌ام و به خاکستر نشسته‌ام... شامگاه تصمیم گرفتم خودم را به شاهزاده برسانم و پولها و اسب و اسلحه‌ام را پس بگیرم... شاهزاده ظلم‌کنندگان را احضار کرد: شپاشاپ ترکه کتک بلند شد. چوبخواران... نقود را بیاوردند، آنها را با

---

۱ـ بعره: پشگل ـ بعیر: شتر، خر.
۲ـ بالین ـ پشتی.
۳ـ سراپرده.
۴ـ به طناب استوار شد.
۵ـ کنه ـ شپش.
۶ـ گرگ.
۷ـ یعنی ذَکَرْ.
۸ـ حلقه دُبُر ـ مقعد.
۹ـ ص ۹۲ و ۹۳.

www.tabarestan.info تبرستان

دستهای گوشتین خود شماره کرد و سپس در زیر بالین نهاد و آنان را روانه کرد و به من گفت: تو هم مرخصی برو پی کارت من منتظر که پولم را بگیرم، فراشباشی مرا از شانه گرفت و به دور انداخت. فریاد زدم پولم کو؟ شاهزاده شنید و به آواز مهیب گفت: با کفش بزن تو دهنش. فراشباشی کفش ساغریش را درآورد و با نعل پاشنه آن بردهانم زد و گفت: برو گمشو وگرنه گوش و بینی‌ات بریده می‌شود...

حاجی بابا به همراه شاهزاده وارد مشهد می‌شود... می‌گوید جز پنج تومان هیچ چیز نداشتم و برای امرار معاش درمانده بودم که یکی از قاطرچیان گفت[1]:

«فرزند تو جوانی هستی مستعد و تنومند و زبان باز و خوش‌آواز و خنده‌رو و بذله‌گو، با آواز خوش مردمان را به نوشیدن آب مشتاق می‌توانی ساخت و با ریشخند و شوخی به دلها راه توانی یافت، زوار مشهد به خیال استحصال اجر و ثواب می‌آیند و برای نجات از دوزخ و وصول بهشت از هیچ چیز روگردان نیستند کسی که با ایشان به نام خیرات و مبرّات بر می‌آید از عطایا و صدقات ایشان کامیاب می‌گردد. بیا و به یاد لب تشنهٔ کربلا، آب بفروش، در ظاهر عملت فی سبیل‌الله باشد ولی در باطن تا پول نگیری قطره‌ای آب به کسی ندهی. چون کسی آب نوشد به چاپلوسی باعبارتهای آبدار، بگو نوش جان. عافیت، هنیئاً مریئاً، گوارا باشد، لب تشنهٔ کربلا از شفاعت سیرآبت کند، از دست بریدهٔ عباس بن علی جام شفاعت بنوشی. با اینگونه سخنان، ریشخند کن که ریشخند دردمندان خیلی کارها می‌کند. اما آوازت را چنان برآر که هرکس بشنود و لطیفه‌ها و نکته‌ها چنان گوی که همه کس بخندند و شعرها چنان خوان که همه را خوش آید. ساده‌لوحی و صاف درونی زواران را ببین که با آن همه ترس و بیم ترکمانان از دیار دوردست خرجهای گزاف می‌کنند و به زیارت می‌آیند. با اینگونه مردم چکار می‌توان کرد؟ به آسانی همه را می‌توان فریفت. عقلشان در چشم است، چشمشان را پردهٔ تنگ خردی تنگ پوشیده چه می‌بینند تا چه بفهمند؟ تو هرچه می‌گویی به نام خدا و پیغمبر بگو دیگر کار مدار، من چند وقت پیش از این در همین‌جا همین کار را کردم و از پول سقایی یک قطار قاطر خریدم اکنون اینم که می‌بینی.

...به قول قاطرچی عمل کردم، مشکی تازه خریدم با بندی زنجیری و شیری

---

۱ـ ص ۱۰۶ به بعد.

www.tabarestan.info تبرستان

برنجین و کمربندی چرمین، قلاب خطایی چند به کمر دوختم و طاس چل قل‌هوالله چند با زنگوله و منگوله به وی آویختم. دو سه روز مشک را در آب جفت خوابانده بعد از آن پر ز آب نموده داخل صحن تربت امام رضا شدم و نوبت هنرنمایی رسید. افتتاح سخنم اینکه سلام‌الله علی الحسین و لعنةالله علی قاتل الحسین. آبی بنوش و لعنت حق بر یزید کن ، جان را فدای مرقد شاه شهید کن. عجب آب خوشگواری دارم جگر تشنه را جلا می‌دهد دندان را می‌ریزد. تشنه را سیرآب و سیرآب را تشنه می‌سازد، باغ بهشت را با این آب آبیاری می‌کنند. آتش دوزخ را با این آب فرو می‌نشانند. چون دو روز به دستور قاطرچی رفتار کردم استاد شدم. معلوم است در چنین کارها علم بعد از عمل می‌آید...

www.tabarestan.info تبرستان

سقایان مشهد... خواستند سرچشمهٔ هنرم را ببندند و آب از آب‌انبارم ندهند اما دیدند که حریف آب دندان و باب دندان نیست قابل اینست که بزند و مشک همه را پاره کند، چشم پوشیدند آب گل‌آلوده و بدبوی انبارها و سقاخانه‌ها را به نام آب زلال چشمه تسنیم و کوثر می‌فروختم و نمی‌دانید از پهلوی تشنگان چقدر می‌اندوختم؟! گاه گاه از اشعار میرزا احمد نیز به آهنگ می‌خواندم:

**بکن ای تشنهٔ رحمت گلو تر — به یاد آبروی حوض کوثر**
**به آب آیینهٔ دل صیقلی کن — پس آنکه یاد عباس علی کن**
**نه آبست این‌که از کوثر نم است این — نه‌مشک است این‌که چاه زمزم است این**
**بود عین وی عیناً سلسبیلا — مزاج او مزاجاً زنجبیلا**

خاطرنشان می‌ساختم که اولین ثواب، ثواب نوشیدن آب و آب مشهد و آب من است... قطره‌ای از آبم به هدر نمی‌رفت و نکته‌ای از اشعار هبا نمی‌شد...

می‌گوید: بالاخره کمرم در این راه به وسیلهٔ یکی از رقیبانم شکست... به قلیان فروشی روی بردم[1] و در این حرفه نیز، در ترکیب و ترتیب تنباکو با خس و خاشاک و افزایش و آمیزش با برگ درخت و گیاه مهارتی پیدا کردم و از خدا و خلق شرمی نداشتم و بسی برنیامد که اولین قلیان فروش مشهد شدم از عدهٔ مشتریانم قلندری بود به نام درویش صفر، که همیشه قلیان به نسیه می‌کشید و ادای قرض را هیچ فرض نمی‌دانست در کوچه و بازار به هیأتی قدم می‌زد و شیئی‌الله می‌طلبید که زهرهٔ

---

۱ـ ص ۱۱۴.

بینندگان آب می‌شد... شبی به من گفت: حیف نیست تو را با این عقل و شعور دیدهٔ باطن کور باشد و اینقدر پست باشی که قلیان فروشی را مایهٔ گذرانت سازی؟ میل داری به سلک رندان درآیی و آدم بشوی؟ لقمهٔ درویشان، لقمه‌ایست رنگارنگ که در انداختن آن به کد یمین و عرق جبین احتیاجی نیست. زندگی درویشان تنبلی و تن‌آسایی است و درویشی راکه مایه‌ای لازم نیست، مایهٔ اصلی درویشی که ما داریم گستاخی و بی‌شرمی است من خودم با گستاخی و بی‌شرمی چها که نکردم؟ نبوت نمودم، معجزه آوردم، مرده زنده کردم و از لذایذ دنیوی چیزی برجا نگذاشتم... درویش صفر اضافه کرد: من پدرم لوطی باشی حاکم شیراز و مادرم جنده‌ای بود طاووس نام. از پدر و مادر قیاس فرزند نیک توان کرد، کاین نان فطیر از آن خمیر است... حاجی بابا می‌گوید: بالاخره من نیز درویش شدم و همراه درویش صفر، از مشهد بیرون آمدم...

در دم دروازه گفتم: برو ای مشهد! ای کوفهٔ ثانی، الهی مثل شهر لوط زیر و زبر بشوی، اما از ترس بدین سوی و آن سوی می‌نگریستم که مبادا یکی از مقدسین بشنود و به سزای بی‌ادبی به مشهد سنگسار بشوم... درویش صفر هم با من هم‌لعنت بود. گفتم: رفیق اگر تو می‌خواستی در مشهد بمانی کار دست خودت بود. گفت: راست است اما می‌بینی ماه رمضان در پیش است و ملایان در این ماه هار می‌شوند. من مرد روزه نیستم و خدا نکند بشوم. قلیان ممد حیات و شراب مفرح ذات من است... و در سفر به نص «فعدة من ایام اخر» به صفای خاطر روزه را می‌توان خورد... به سمنان رسیدیم، درویش صفر برای اینکه از لذایذ تهران باز نماند در سمنان نماند من در نزدیکی شهر در مقبره‌ای منزل کردم و تخت پوست انداختم و نفیرکشان و یا هو و یامن هو و یا من لیس الّا هو و نادعلیاً مظهرالعجایب گویان بنای نعره کشیدن و نفیر زدن را گذاشتم.

...دو سه زن بیشتر برای دعا گرفتن و تعویذ نویساندن نیامدند... کمرم به شدت درد می‌کرد به جستجوی طبیب افتادم. معلوم شد در سمنان دو کس طبابت می‌کنند «دلاکی و نعلبندی» دلاّک به خونگیری و دندانکشی و شکسته‌بندی مشهور بود و نعلبند به حکم سررشته در بیطاری در معالجهٔ انسانها نیز ملاحظه می‌کرد و گیس سفیدی دیگر یعنی فرتوتی پرگوی وکم‌شنو بود که بعداز قطع امید از دلاّک و نعلبند به او مراجعه می‌کردند و اعمال او را از معجزات بنی‌اسراییل می‌شمردند. این هر

www.tabarestan.info تبرستان

سه تن به سروقت من بیچاره آمدند و هر سه متفق که کمردرد از سرماست و چون گرما ضد سرماست پس باید او را داغ کرد نعلبند چند سیخ بیاورد و در گوشهٔ مقبره سیخها را روی آتش زغال سرخ کرد و چهارده جای کمر مرا به عشق چهارده معصوم داغ کرد. حاضران دهنم را می‌گرفتند تا صدایم بیرون نیاید و خاصیتش باطل نشود... مدتها طول کشید تا جای داغها خوب شد... یک روز در میدان شهر تدارک معرکه‌ای دیدم جمعی با گردنهای کشیده و چشمهای دریده و دهنهای باز پیرامونم را گرفتند ومن به شیوهٔ معرکه‌گیران حکایت زیر را نقل کردم:

«راویان اخبار و... روایت کرده‌اند که در ایام خلافت هارون در بغداد دلّاکی بود ماهر که چشم بسته سرتراشیدی و مورچه پی زدی... چون در بغداد هیزم گران است... هیزم فروشی بار هیزمی بر خر از راه دور بیامد و به دلّاک گفت: بیا این چوبها را بخر... دلّاک گفت: فلان مبلغ می‌دهم و هرچه چوب بر روی خر تست می‌خرم. هیزم فروش قبول کرد. صیغهٔ بیع جاری شد. چون بار خر را بر زمین نهاد و بها خواست دلّاک گفت: تو همهٔ چوبها را تحویل ندادی، پالان خرت نیز از چوبست و داخل معامله می‌باشد... هیزم فروش گفت: چوب هیزم کجا و پالان خر کجا... مناقشهٔ عظیمی برخاست... هیزم فروش نزد قاضی رفت... قاضی از دلّاک واهمه داشت و جوابش نداد. نزد مفتی رفت. مفتی مشتری دلّاک بود حواله به شیخ‌الاسلام کرد... شیخ‌الاسلام گفت: در آیات کتاب و اخبار سنّت در این مسأله نص صریح نیست تا به شرع و نقل حکم شرعی توان داد... هیزم فروش خدمت خلیفه رفت. خلیفه گفت: در این دعوا لفظاً حق با دلّاک و معناً با تست اما چون احکام شریعت به لفظ قایم است و عقد بیع و شری با لفظ جاری می‌شود پس لفظ مناط اعتبار است... لذا پالان خر تو از آن دلّاک می‌شود... آنگاه خلیفه هیزم فروش را پیش خواند و سرگوشی سخنی چند به‌او گفت و هیزم فروش خرم و خندان با خر بی‌پالان روانه شد چون بدینجا رسیدم، کشکول خود را پیش حاضران بردم که شیئی‌الله فقیر مولا برسد تا تتمهٔ حکایت را بازگویم... سپس ادامه دادم بله: پس از چندی هیزم فروش به دکان دلّاک آمد و گفت آقای دلّاک ماهر، سر من و یکی از رفقایم را چند می‌تراشی؟!... دلّاک مبلغی طی کرد و نخست سر هیزم فروش را تراشید و سپس گفت: رفیقت کو؟ هیزم فروش بیرون جست و افسار خر را به دکان کشید که اینک رفیقم بیا و سرش را بتراش. دلّاک برآشفت که مرا ریشخند می‌کنی؟!

www.ketabestan.info کتابستان

برو گمشو... هیزم فروش شکایت به خلیفه برد خلیفه او را احضار کرد و گفت: مگر تو قرار بر تراشیدن دو سر نگذاشتی؟! دلاّک گفت: آخر تاکنون خر رفیق انسان نشده است خلیفه گفت: راست است اما تاکنون کجا پالان جزو هیزم شده است؟! دلاّک مجبور شد با مبالغی صابون سر خر را در حضور خلیفه با ریشخند و استهزاء ایشان بتراشد و از آن روز آوازهٔ عدالت خلیفه در همهٔ بغداد پیچید.[1]

سرگذشت حاجی‌بابای اصفهانی، آیینهٔ تمام‌نمای اخلاق و آداب و رسوم مضحک و مسخره ایرانیان در قرن سیزدهم هجری است آداب و ویژگیهایی که در خمیرهٔ اغلب ایرانیان درگذشته و حال عجین بوده و هست:

«در دنیا مردمی مانند مردم ایران با مُهر اخلاق دیرینه مختوم نیست حتی صورت اهالی امروز با صورتهای در و دیوار تخت جمشید یکی است و نشان می‌دهد: این نان فطیر از آن خمیر است[2]...».

او عادات و اطوار... قابل نکوهشی در کلیهٔ شئون زندگی ایرانیان می‌بیند و در این نگرش شاه و گدا نمی‌شناسد، فتحعلی‌شاه را کسی می‌بیند که بیش از هرچیز فتنهٔ زنان است و فریفته تملق و چرب‌زبانی در باطن صوفی و اهل حال و در ظاهر متشرع و اهل قال، ریاکار، طمّاع، خسیس و عاری از حلیهٔ مملکت‌داری... وزیر اعظم را با اندام نحیف و اخلاق کثیف، بیش از یک پسر سبزی فروش نمی‌بیند... میرزا احمد، حکیمباشی شاه را میرزا احمق می‌نامد و از ملک‌الشعراء دربار وی آنچنان که هست به تفصیل سخن می‌راند... اختلافات مذهبی «شیعی و سنّی» ایرانیان را مورد طعن و تسخر قرار می‌دهد. ریاکاری و دروغ‌گویی، شکم‌پرستی و نابکاری دستاربندان و طبقهٔ ملا را مورد تحقیر و استهزاء قرار می‌دهد... خرافه‌پرستی و اعتقادات موهوم و پوچ ایرانیان ساده‌دل و بی‌سواد را برملا می‌کند... کوس رسوایی دراویش مفتخوار و لامذهب و بیشرم و بیکاره را به صدا درمی‌آورد... جهل جبلّی و تظاهرات احمقانهٔ مذهبی زوّاری که چشمشان به دست بریدهٔ حضرت عباس است و هر دروغ و فریبی را می‌شود به نام خدا و رسول به خوردشان داد آه از نهاد وی بر می‌آورد. مردمی که نان شب ندارند و با فقر و قرض و بی‌ترس از دزدان و راهزنان، بادیه‌ها می‌برند تا خودشان را به گنبدها و بارگاهها

---

۱ـ ص ۱۵۷.

۲ـ سرگذشت حاجی بابا، ص ۱۱.

www.tabarestan.info تبرستان

برسانند و لقب مشهدی و کربلایی و حاجی را برای خود دست و پا کنند بی‌تدبیری رجال، دزدی و رشوه‌ستانی آنان، قضاوتهای غرض‌آلود، بی‌رحمی مسؤولان در مجازات گناهکاران، حرفه‌های متداول مردم محروم و فقیر... همه و همه با موشکافی و ژرف‌نگری مورد بحث و بررسی قرار می‌گیرد و جهات منفی و زشت آنها بزرگ می‌گردد و نمایانده می‌شود... اشعار طیبت‌آمیز ضرب‌المثلها و تشبیهات طنزآمیزی که جای جای در تأیید مطالب خود می‌آورد بر لطف و گیرایی مقصود می‌افزاید... مثلاً: «با خود گفتم: اگر شاهزاده از سیورسات چیزی برای ما بجا نگذاشته باشد دریغ از زحمت ما اما باز خیال کردم که هرچه بجا نمانده باشد باز به قدر سیر کردن ما مانده:

**خورند ار مغز را بر جای ماند — اقلاً پوستی از هندوانه**
**کنند از چانه، ار ریش کسی را — از او ماند بجا، البته چانه**[1]

جای دیگر گوید: اسبم در پهلوی چادر، در چرا بود بشتافتم:

**گشودم پای بند از پای رهوار — نهادم زین و برگش بر، به کاهل**
**بدو گفتم که ای پابسته، تا حال — هلا، پابند خویش از پای بگسل**
**«بچر، کت عنبرین بادا چراگاه — بچم کت آهنین بادا مفاصل»**
**اگر ایرانیئی را بگسلانند — چو تو پابند از پا هست مشکل**
**لگد اندازی و گردن‌فرازی — تماشا کرد باید ربّ سهل**[2]

جای دیگر می‌گوید:

«ناگاه یکی از همراهان بانگ برآورد که نادعلیا مظهر العجایب، این هیکل عجیب و غریب چیست؟ یکی گفت: غول بیابان است. این ساعت، ساعت غولان است که می‌آیند و مردگان را می‌خورند، شاید حالا هم در آنجا می‌خورند. بر سر پل ایستادیم و چشمها به جانب سیاهی دوخته همه به اعتقاد اینکه چیزی خارج از عادت و ماورای طبیعت است، همه پناه به پیغمبر و امام می‌بردند و کسی یارای پیش رفتن نداشت. هرکس به نام دفع و گریزاندن غول، آیتی و عزیمتی دیگر می‌خواند، پیری عراقی گفت که بند تنبانها را بگشایید تا در رود. ما در اصفهان تجربه کرده‌ایم این مجرّب است. جوانی ترک گفت: این تجربهٔ بند تنبانی برای

---

۱ـ سرگذشت حاجی بابا، ص ۳۲۳.
۲ـ سرگذشت حاجی بابا، ص ۳۲۳/۳۲۴.

www.tabarestan.info تبرستان

گریزاندن غولهای اصفهان است، غول آذربایجان به این چیزها از میدان به در نمی‌رود باید پاچه‌ورمالیده و او را پی کرد این بگفت و اسب برانگیخت، خبر آورد غول زنی است چادر سفید با مردی در پناه دیوار پنهان شده است[1]...

در جای دیگر: نامردی نامرد خان را بدینسان توضیح می‌دهد:

...کلاه بخارایی فرد اعلیٰ کج نهاده، دو زلفکان دراز را با نهایت مشّاطگی و سلیقه شانه زده و تاب داده، عروس آسا و عطرسا، از پس اندام نازینش در لباسهای گوناگون نهفته بود تشخیص زن و مردیش دشوار می‌نمود[2]:

**از صنع ماشطگان بینی، اگر نگری ترسای ذی‌ذکری درزی ذات حِری[3]**

جای دیگر از قول مجتهدی در ردّ و انکار صوفیان می‌گوید: پاره‌ای از اینان می‌گویند روزهٔ رمضان حرفهٔ نان است، نماز کار بیوه زنان است و حجّ تماشای جهان.

**گر کسی از سجده‌ها سرور شدی دَنگ[4] هر رزّاز[5] پیغمبر شدی**

دیگری می‌گوید:

**فسق من و زهد تو فلک را چه تفاوت؟ آنجاکه بصرنیست چه خوبی و چه زشتی[6]**

اینان می‌گویند: قرآن رطب و یابس است و احادیث و اخبار، مجعول و ساخته. قومی یا هو، یا من هو، یا من هو لیس الاهو گویان، آنقدر سر می‌جنباند که دهانشان مانند شتر کف می‌کند و اسم این را ذکر می‌گذارند... حرکات و سکنات این قوم بیشتر به حرکات و سکنات رنود و قلّاش و بوالفضول و اوباش می‌ماند نه به حرکات و سکنات مردمان معقول... می‌گویند ما با ذات واجب‌الوجود متحدیم یعنی وحدت وجودی هستیم. شطحیاتی چند از قبیل «*لیس فی جبّتی سوی‌الله و انا الحق*» به قالب زده‌اند. خرقه ژنده می‌پوشند و نعمتهای الهی را خوار می‌شمارند که پشت پا به دنیا زده‌ایم از جذبه و شوق و سماع و خلسه و مراقبه و خلوت و وصول بالله و فناء فی‌الله و از این قبیل مزخرفات و ترّهات سخن می‌رانند و معانی اینها را نه خود می‌فهمند و نه دیگری می‌فهمد. پاک و پلید و حرام و حلال و مباح و مکروه

---

۱ـ سرگذشت حاجی بابا، ص ۳۴۴.
۲ـ سرگذشت حاجی بابا، ص ۳۷۹.
۳ـ ذات حِرْ: زن، حِرْ: فرج زن.
۴ـ دَنگ: آلت شال کوبی.
۵ـ رزّاز: برنج فروش.
۶ـ سرگذشت حاجی بابا، ص ۴۶۳.

www.tabarestan.info تبرستان

نمی‌دانند. لعنهم الله، لعنهم الله هرچه به دهنشان می‌آید می‌خورند و هرچه به زبانشان می‌گردد می‌گویند. یهود و نصاری و گبر و ترسا در نزدشان مساوی است. کیش و آیین و دین و مذهب نمی‌شناسند. خذلهم الله یکی از رؤسای ایشان گفته:

**نه در آیینِ مسلمان و نه در کیشِ کشیشم**

**حیرتی می‌برم از خود که من آخر به چه کیشم؟**

آن پدرسوخته ملای روم را نمی‌بینی با آن غوغو و کوکوهای بی‌معنی چه نامربوط و چه جفنگها قالب زده است در مثنوی‌اش می‌گوید:

**هرکه را خلق نکو نیکش شمر  خواه از نسل علی خواه از عمر**

آن عطار بی‌مزه‌شان که پر دور افتاده است با وحدت و کثرت و ریاضت و مجاهده و مشاهده و سلوک و سیر، باز چیزی است، اما از طرف دیگر خدا می‌شود گدا می‌شود، آب، آتش، زمین، زمان، بره، تره، زردآلو، شفتالو، می‌شود، می‌شود می‌شود، اینان همه خود را اهل معنی و صوفی و عاقل و حکیم و راهنما و راهبر می‌دانند. زهی راهنما، زهی راهبر، زهی راهرو، زهی راه جوی:

**اذا کان الغراب دلیل قوم  سیهدیهم بوادی الهالکینا**[1]

جای دیگر از ملایان نام می‌برد:

«...ملا نادان، دانستم که نه تنها ناخوشی مال‌پرستی بلکه ناخوشی جاه‌پرستی هم دارد. می‌خواهد ملاباشی تهران شود. در این باب از هیچ تزویرکوتاهی نمی‌کند. در مسجد جامع امامت داشت و در مدرسهٔ شاه مدرّس بود . در میان مردم دعوا می‌انداخت، تا خود مرافعه کند. در روز بار خاصه در نوروز بالای دست همهٔ علما می‌ایستاد واز همه بیشتر دعا و ثنا و قیل و قال و ولوله می‌کرد. با این وسیله‌ها قبول عامه پیدا کرده بود، ولی آنان که از آن روی کارش خبردار بودند کاه هم بارش نمی‌کردند[2]... ملا نادان مردی بود کم‌گو و بدگو وکم‌خنده و پرشدّت، عبارات غلیظ با الفاظ مغلق می‌گفت و به خلاف فارسی‌گویان همهٔ حروف را از مخرج ادا می‌کرد و اکثر حروف حلق به کار می‌برد[3]...

جای دیگر: خربوزه را در میان میوه‌ها به مصطفی در میان انبیاء مانند می‌کند:

---

۱ـ سرگذشت حاجی بابا، ص ۴۶۲ ـ ۴۶۳ .
۲ـ سرگذشت حاجی بابا، ص ۵۵۲ .
۳ـ سرگذشت حاجی بابا، ص ۵۶۷ .

www.tabarestan.info تبرستان

**هست نیکو نعمتی نزدیک دانا خربوزه　　نعمت خلد است در دنیا همانا خربوزه**
**همچنان کز انبیا همتا ندارد مصطفی　　هم ندارد نیز از هر میوه همتا خربوزه**[۱]

جای دیگر از نسب خود چنین می‌گوید:

پیرزن پرسید: پدرت کیست؟ گفتم: پدرم مردی بود توانگر، بیشتر از یک قبیله وهابی، سرها از زیر تیغش گذشت. چه ریشها که نتراشید و چه دندانها که نکند!...

و شجره نسبی بر خود ساختم که اگر از نژاد پاک و تبار تابناک می‌خواهید مرا بنگرید خون پاک عربی در عروق و اعصابم روان است... نیاکان دیرینم استر بن خر بن مادیان از قبیلهٔ قریش و بنی قسطان بلاواسطه به سلسلهٔ بنی‌هاشم هم بند و به خط مستقیم به ذریهٔ نبوت هم پیوند خلاصه با مبارکترین خون اسلام همدم و با قدیمترین سلسله همقدمم[۲]...

www.tabarestan.info تبرستان

و جای دیگر شب زفاف حاجی بابا را چنین شرح می‌دهد:

با وقار ترکی موقر و باهیبت شیخی مهیب، در لحاف پرقو وصل یصل وصلا فهو واصل و ذلک موصول:

**الف در دو شاخ الف لام شد　　کلیدی به قفل زر خام شد**[۳]

جای دیگر، چنین بیتی شاهد می‌آورد:

**در دیار بی‌زبانان هر نوا کآید به‌گوش　　گرچه صوت خر بود آوازه خنیاگرست**[۴]

جای دیگر: در تعریف فتحعلی‌شاه می‌گوید: پادشاه با فاخرترین البسهٔ خود که چشم انگلیسیان را خیره می‌کرد بر تخت زرّین نشسته هرکس می‌دید می‌گفت:

**مگر جمشید یا داراست این شاه　　بدین جاه و بدین جاه و بدین جاه**
**چنین شاهی که دیده بر سر تخت؟!　　بدین رخت و بدین رخت و بدین رخت**
**شکوهش باشد از نوشیروان بیش　　بدین ریش و بدین ریش و بدین ریش**
**ز بختش ملک نوشروان خرابست　　ز ریشش ریشهٔ ایران در آب است**[۵]

---

۱ـ سرگذشت حاجی بابا، ص ۵۷۳.
۲ـ سرگذشت حاجی بابا، ص ۶۵۰ و ۶۵۱.
۳ـ سرگذشت حاجی بابا، ص ۶۶۲.
۴ـ سرگذشت حاجی بابا، ص ۷۳۱.
۵ـ سرگذشت حاجی بابا، ص ۷۳۴ ـ ۷۳۵.

### ۱۸۱ـ صادق ملارجب

دیوانش ۹۵ صفحه دارد که از انتشارات کتابخانهٔ سعدی اصفهان می‌باشد. ناشر، وی را شاعر خوش‌طبع و طیبت‌پیشه و کلام هزل‌اندیش شمرده است. در مطایبات لطیفه و اشارات ظریفه به سبک جدید و طرز مرغوب مهارتی تام داشته و خط نسخ را خوب می‌نوشته و امرار معاش وی از کتابت کلمة الله بوده است. هفتاد سال عمر کرده و در تخت فولاد به خاک رفته است. اما حقیقت این است که وی نه در سخنوری قدرتی دارد و نه در اندیشه و ذوق، مهارتی... قافیه‌بندی عامی است و از آنچه به نام شعر درکتابی به نام او فراهم آمده، ادراک می‌شود که نه از شعر و فنون آن، علم و اطلاعی داشته و نه در این رهگذر متحمل رنجی گردیده است. حتی از رعایت وزن و نگاهداشت قواعد قافیه نیز بی‌بهره بوده است. به گویش اصفهان، شوخیها و خوشمزگیهای ابلهانه اراذل و اوباش اصفهان راکه خودش نیز از آن جمله بوده، نظم کرده و با آنکه کاتب کلام‌الله است از رعایت جانب وقر و متانت در بیان خویش نشانی ندارد و احمقانه‌ترین آرزوها و غرایز مردم بی‌سروپا و بی‌فرهنگ را در قالب نظمی پریشان ریخته است. مثلاً:

**دلم میخاد که مگس شم تا آسمان و زمین است**
**به آن گُهی بنشینم که از سوراخ سرین است**
**مرا به ذائقهٔ یک قطره آب بینی یارم**
**هزار مرتبه خوشمزه‌تر ز ماءِ معین است**

نظمهای وی را می‌توان از شمار نوعی هزل عامیانه شمرد که اعتبار ادبی وذوقی چندانی ندارد... کتاب با این ابیات شروع می‌شود:

«فصل توتا»

**خدای عمر دهد چار باغ بالا را  که او نشان بدهد لاله‌زار عقبا را[1]...**

«خوش خوشانم می‌شود»

**بعد از آن دیدار کردن زلفهای یار را**
**خوش خوشانم می‌شود تا دارم آن دیدار را...**

---

۱ـ ص ۲ و ۳.

از پـی آن نـازنین مـن مـی‌روم تـا کـوصقه
گر به تـخمم بـند کـنند سـنگ نـر عـصار را[1]

«بی‌نیار از مربّا»

اگـر بـه بـاد دهـی زلف خـرمایی رنگـا — شـمیم زلف تـو گـیرد هـراز فـر سـنگا
سرد ولیچی آن شوخ من یکی رنگی است — زیـپو زنـد گـل تـازه‌های خـوش رنگـا
خـر نگـار بـحینی کـه مـی‌کند عـرعر — بهست تا دگران خوش زنند دف وچنگا
سـرین آن بـچه رنگـرز تـرقصی دارد — به ساعتی کـه زنـد دنگ دنگ کـو دنکـا
تا مـاچ بـر تـو لپـچی‌های نگـارم هست — مـن احـتیاج نـدارم مـربّا بـالنگا[2]

«سوگند به قرآنها»

تـا کـله فـرو بـردم در پـاچه تـنبانها — خارست به چشم من گلهای گلستانها[3]...

«بهتر از آلوچه صبح چین»

لب آن بچه چـو گشـنیز بـه خـون رنگـین است
دهنش قـند و نـبات است کـه پـر شـیرین است
وقـتی آن شـوخ ز گـرمایی رود در مـنبع
خـایه‌اش خـیلی بـه ازآلوچـهٔ صـبح‌چین‌است
هـرکه مـنعم کـند از عشـق دریـن فـصل بـهار
مـثل او مـثل گـوش خـر و یـاسین است
کاشکی این دست من می‌رفت تـوی پـاچهٔ یـار
بـه هـمین شکـل‌که ایـن‌دست‌توی‌آستین است
مـن دگـر تـنباکـو حکّـان نکشـم در عـالم
تـا کـه در . . . الاغ بت مـن سـرگین است[4]

«شمشیر علی و مرحب»

دیدم پسری دوش و دلم قیل و ویلی کرد — بـایست کـه مکـری ز بـرای ابـلی کـرد
مـی‌خواسـتمش در بـغلم آرم و بـوسم — از بهر قسم دست به قرآن بـغلی کـرد...
بابام تو گفتی که شله خـورد در آن شب — وآنگاه جماعید و مـرا شـل مشـلی کـرد
دانی خـم ابـروش چـها بـا دل مـا کـرد — آن کار که با مرحب، شمشیر علی کـرد[5]

---

۱ـ ص ۴.
۲ـ ص ۵.
۳ـ ص ۶.
۴ـ ص ۱۲.
۵ـ ص ۳۸.

www.tabarestan.info تبرستان

«استخوان‌خوری در کوی یار»

از تیر غمزه آن پسر ساق و سم سفید — کرده دلم دو حصّه چو . . . زن یزید
ابروی خنجری بت من ابرویی بود — روزی هزار مرتبه ما را کند شهید
قفل است بر دلم ز خم بینی نگار — بازش نمی‌کند به دو صد دسته کلید
گر استخوان خورم به سر کوی یار به — ازآنکه نان خانه تو آبگوشت کنم ترید[1]

«کوفتهٔ جفت»

چار پاره تفنگ بتم گر به ما خورد — به زان کسم که ماش پلو با غلوا خورد
دل بی‌لب تو کوفته جفت نمی‌خورد — زیراکه بی توهرچه خورد ماش را خورد
تا شکل قیمه ریزه شده تخمهای یار — کباب روی تخم دل ما چرا خورد...[2]

www.tabarestan.info تبرستان

«مشک خوبی»

آنانکه پوست زیر . . . یار بو کنند — آیا می‌شد که مشک خوبی آرزو کنند
اندر حضور بچه خوشگل دلم باشد — تا آن زمان که این گل ما را سبو کنند
دردیست بر دلم ز غم درد آن سرین — هرگز نشد به سوزنی آن را رفو کنند...[3]

«قر و قر و قر»

کار عاشقی بر و بر و بر — ور نمی‌دارد خر و خر و خر
صورت رقیب تا که دیده‌ام — بالا میارم عر و عر و عر
بچه بازیم تا زنم شنید — می‌کند به من قر و قر و قر
کار من به وصل هیر و هیر و هیر — کار رودخانه هر و هر و هر...[4]

«مانند منار جم جم»

امان امان از روی درخشانش — بیداد بیداد از زلف پیچانش
صد میدان شامیدم به آن کاردی — ما را به عید قربان سازد به قربانش
صد خواجه خضر عمر بی‌حرف می‌باید شد — یک بوسه اگر گیرم از آن لب و دندانش
خواهی که در و دیوار با ما تو به رقص آری — مانند منار جم جم قنبل و بجنبانش[5]...

«که یوسفی چو خود او»

دلم میخاد که آن بچه را دهیم زنش — که یوسفی چو خود او جدا شود ز تنش
به من دهید شتر تا دهم به راه خدا — مگر به خواب ببینم شپش پیرهنش

---

۱ـ ص ۴۲. ۲ـ ص ۴۳. ۳ـ ص ۴۵.
۴ـ ص ۴۸. ۵ـ ص ۵۰.

**هزار مرتبه ویش و ویش اُخش اُخش گـویم　　چو چشـم مـن بـبیند سـفیدی بـدنش**[1]

## ۱۸۲ـ حسین دودی[2]

شاعر دورهٔ قاجاریه است. طبعی روان و روحی بلند داشت. جز ابیاتی پراکنده و معدود و مجعول از وی نمانده است. او از فرط ناملایمات اجتماعی به مشروب پناه می‌برد اما اغلب به چنگ گزمه و محتسب که بیشتر اوقات او را مخفیانه تعقیب می‌کردند می‌افتاد و برای اجرای حدّ شرعی و ارشاد روح، وی را نزد آقا نـجفی معروف می‌بردند. اعتقاد او در باب می، چنین بود:

تبرستان www.tabarestan.info

**دو قرابه‌ای ز باده دو حریف بذله‌گـویی　　نبود به زیر گـردون بـه از ایـنم آرزویـی**
**اگرم نشد میسر، من و گـوشهٔ خـرابـات　　به‌هوای عشق جانان بکشم زسینه هویی**
**کفنم ز دفتر شعر و حنوط بنگ خـالص　　دهد از ره مـحبت، صـنم بـهشت رویـی**
**همه رشته ار ز مریم، همه سوزن ار ز عیسی　　به دریده جـامهٔ مـا نـزند کسـی رفـویی**
**ز تو باد جام زرّین و سبوی سیم، مـنعم　　که‌بس است بهر دودی می و کاسه و کدویی**

گویند روزی برای تهیه شراب به جلفا رفت، با کُپی شراب به خانه برمی‌گشت پایش درگودالی فرورفت به زمین افتاد و شیشه شکست و شرابها بر زمین ریخت او با تأسف بسیار بر زمین افتاد و مقداری از آنها را مکید و فی‌البداهه گفت:

**نه فکر جوجه خروسم نه فکر مرغ کپم　　چنانکه سالک ایـن راهـهای کپ و لُـپَم**
**ز پشت خایهٔ رنـدان نگشت مـویی کـم　　ز سنگ حادثه امـروز گـر شکست کُـپَم**

در این موقع مأموری که او را تعقیب می‌کرد با کفش به دهان او کوبید، دودی افزود:

**به هر کجا که برفتم کنم دو شعر انشاء　　خـری ز راه رسـید هـلپی زد تـو لُـپَم**

او را خدمت آقا نجفی بردند، او به یکی از طلّاب گفت: آقا شیخ، شما از طرف من وکیل هستید صد ضربه شلاق به این ملعون بزنید. حسین دودی که از فقه خبر داشت و می‌دانست اجرای حدّ شرعی فقط بر عهدهٔ حاکم شرع می‌باشد، با صدای بلند رو به یکی از حضار نمود و گفت:

آقا شیخ محمد، تو هم از جانب من وکیل هستی صد ضربه شلاق بخوری، همهٔ

---

۱ـ ص ۵۲.　　۲ـ اصفهان زادگاه جمال و کمال، ص ۵۵۵.

حاضران خندیدند، خود آقا نجفی مشغول اجرای حدّ شد، دودی گفت:

**زاهـدا مـا را مـزن کآیـینه ذاتـیم مـا  بر جمال بی‌مثال دوست، مرآتیم مـا**
**گر تویی از پاردم ساییده‌های مدرسه  پاچه ور مالیدهٔ کوی خرابـاتیم مـا...**

آقا نجفی، بعد از اجرای حدّ، او را از مناهی منع کرد و عبایی به او بخشید تا دلخور نباشد او عبا را برداشت و یکسر به خانهٔ خمّار برد و شراب تهیه کرد و سیاه مست شد، دوباره مأموران او را نزد آقا نجفی بردند، او سراغ عبا را گرفت، دودی گفت:

**جامهٔ نو به مـی کـهنه نـهادیم گـرو  که می کهنه مرا بهتر از این جامهٔ نو**
**زاهدا بر من درویش میندیش و برو  کِشتهٔ ما و تو، معلوم شود وقت درو**

در شهر شایع شد که آقا نجفی حکم کرده است اگر او را مست ببینند، در آتش بسوزانند! دودی می‌گفت:

**خلق می‌گویند حاکم حکم آتشبار داد  مـی‌ندانـد، فسفر کـلّ حـراراتـیم مـا**
**ظرف می زیر عبا و جام می اندر بـغل  راه خود گیر و برو حیّ علی خیرالعـمل**

آقا نجفی دستور می‌دهد: شیشه‌های شرابش را بشکنند و دودی می‌گوید:

**شیخ نجفی شکست پیمانهٔ مـی  تا شهرت او رسد به بغداد و به ری**
**«گر بهر خدا شکست ای وای به من  ور بهر ریا شکست ای وای به وی»**

یک روز هم برادر آقا نجفی دودی را برای اجرای حدود شرعی احضار می‌کند. دودی می‌گوید:

**زاهدا، من که به میخانه نشستم به تـو چـه؟  ساغر باده بود بر کـف دسـتم بـه تـو چـه؟**
**تو به محراب نشستی، احـدی گـفت چـرا؟  من که شب تا به‌سحر یکسره مستم به‌تو چه؟**
**آتش دوزخ اگـر رو سـوی مـا و تـو کـند  توکه خشکی چه‌بمن؟من‌که ترستم‌به‌تو چه؟**
**تو اگر شیشهٔ رندان بشکستی چـه بـه مـن؟  من اگر توبه، چند دفعه شکستم به تو چه؟**
**گفته بودی که بـه عـالم شـده رسـوا دودی  جان من هرچه بگفتی همه هستم به تو چه؟**

گویند: روزی عبا بر دوش در مسجد جامع نشسته بود. واعظ در اثنای سخن گفت: چگونه می‌روید شش عباسی می‌دهید و یک شیشه نجسی می‌خرید و عقل خود را زایل می‌کنید؟ با این پول می‌شود یک خانواده را از گرسنگی نجات داد... دودی خطاب به واعظ گفت: شراب هر بطری یک قران است لذا یا می‌فروش به شما گران فروخته یا پیشکار جنابعالی، یک عباسی به جیب می‌زند، کـه نـاگـهان

www.tabarestan.info تبرستان

صدای خندهٔ حضار فضای مسجد را پر کرد!...

## ۱۸۳ـ خاکشیر اصفهانی[1]

او شاعری هزّال است و نام و تخلص خود را بدینگونه شرح می‌دهد:

**در صف شاعران دلیرم من ... سپر کن که گرز ... من**
**جعفر الموسوی به نامم وال متخلّص به خاکشیرم من[2]**

و در باب زندگی و شیوهٔ شعر خویش می‌گوید:

**تا مرا عمر در جهان باشد این عیان است و این بیان باشد**
**هر رباعی و قطعه و غزلم یک ... و ... و ... در آن باشد**

با آنکه شاعر توانایی نیست اما در هرزگی و بدزبانی و تظاهر به فسق و فجور کم‌مانند است:

**سازندهٔ هزلیات و تضمینم من گویندهٔ شعرهای شیرینم من**
**هر لفظ رکیک گفته‌ام در اشعار تهمت زده‌ام به خویش و غمگینم من**

او بدون تردید این هزلها را برای طیبت و تفریح عوامی نظیر خود می‌سروده و در محافل آنان می‌خوانده:

**اندر پس او کوه چو البرز ببین در پیش من این خرزهٔ چون گرز ببین**
**می‌میرم و بعد من برای تفریح آثار من خدا بیامرز ببین**

هرچند گاهی ادعا می‌کند، وصف اسافل اعضاء را از آن روی پیش گرفته تا مدح شاه و وزیر، نگوید:

**نه مدح شه و وزیر می‌گویم من نی ذم جوان و پیر می‌گویم من**
**چون قابل مدح و ذم ندیدم کس را وصف ... و ... و ... می‌گویم من**

اما این سخن گزافه‌ای بیش نیست و خود «خاکشیر» می‌داند شیوهٔ او در ابتذال و بدزبانی بکر است و نسبت شعر به هذیانهای او دادن مثل این است که پیاز را جزو میوه‌ها به شمار آورند:

---

۱ـ این‌جانب با همّت همشهری بزرگوارم دکتر سیّدابوالقاسم پورحسینی «واصل» به گزیده‌ای خطّی از دیوان خاکشیر دست یافتم. سپس همکار دانشمندم خانم دکتر مهردخت برومند دیوان او را در اختیارم نهادند.

۲ـ دیوان کوچکی از این شاعر (ظاهراً در اصفهان) چاپ شده بود که به دلیل رکاکت بیش از حد امکان چاپ مجدد نداشت ولی در کتابخانه‌ها می‌توان آن را یافت و برای مطالعهٔ بیشتر بدان جزوه مراجعه کرد. ن

www.tabarestan.info تبرستان

کمتر به زبان آمده شعر این شیوه  البته که بهتر است بکر از بیوه
در تذکره شعر خاکشیر آورده  اما نبود پیاز جزو میوه

* * *

شبکی گشت نصیبم زنکی حورسرشت
بدنی داشت بمانند یکی قالب خشت...
گفتمش خم شو و وارو بزن و یاوه مگوی
همه جاخانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت

«بخت»

تبرستان www.tabarestan.info

دی واعظی اندر سر منبر فرمود  حرفی که مرا خنده پس از خنده فزود
گفت از پس و پیش هرکسی بختی داشت  ما را نه ز پیش بخت و نه از پس بود

* * *

در مغز اگر تو را تفکر باشد  این نکته ز من بر تو تذکر باشد
گر خواستی از . . . کسی گه بخوری  از . . . کسی خور که پلوخور باشد

«نشان»

آن شوخ که یک جهان ملاحت دارد  شیرین سخنش بسی فصاحت دارد
گفتا که بیا مرا بکن یک دفعه  گفتم که دگر ز من قباحت دارد

«یادگاری»

ای آنکه به تزویج قرارت باشد  پیوسته جماع کسب و کارت باشد
خواهی که به یادگار فرزند نهی  تو خود چه گهی که یادگارت باشد

«لن ترانی»

سحر آمدم به کویت که ببینمت نهانی  ارنی نگفته گفتی دو هزار لن ترانی
همه در بر تو آیند و روند بهر حاجت  به خودت قسم روا نیست مرا ز در برانی

«مشروطه»

روزی که بلند شد ز مشروطه صدا  آمد بر من دهاتیی گیوه به پا
پرسید که مشروطه و آزادی چیست؟  گفتم: زن خود هرچه دلت خواست بگا

## ۱۸۴ـ وصال شیرازی[1]

نامش میرزا شفیع بود و از شاعران و خوشنویسان دوران قاجار بود. با طنز زیر تصویری از روزگار رذل‌پرور قاجاریه را پیش نظر می‌آورد که چگونه نابکاران بر مسند عزّت تکیه می‌زنند و چه آسان به کناری نهاده و عزل می‌شوند:

**روزگاری‌ست رذل و دون‌پرور　　روزکی چند دون و رذل شویم**
**چون به صد جهد منصبی یابیم　　کام دل ناگرفته عزل شویم**
**جنس جدّ را رواج چندان نیست　　جدّ گذاریم و مرد هزل شویم**

با طنز حکیمانهٔ زیر، حماقت و بی‌خبری زرپرستان را فاش می‌کند:

**آن زرپرست بین که خداوند خویش را**
**هرجا که دید برد نهان در مغاک کرد**
**سیم و زری که کرده خداوندشان عزیز**
**خاکش به سر که برسرآن هردوخاک کرد**

www.tabarestan.info تبرستان

از هجویه‌های اوست:

**مرا گر رند و شاهد باز خواندست　　چنین بهتان عجب ناید ز زاهد**
**معاذالله من این هرگز نکردم　　وگر کردم زن او هست شاهد**

* * *

**گر بخوردی مال ما و ریختی گر آب ما**
**هم تو معذوری‌و ما را جای عذر آوردنست**
**آبِ مردم ریزیت از آبِ مردم ریزی است**
**مال مردم خوردنت ازمال مردم خوردنست**

## ۱۸۵ـ وصالی مازندرانی[2]

از تحصیل‌کردگان دارالفنون و از شاعران دوران قاجار است. با طنز زیر امساک و بخل خواجهٔ عهد خود را می‌نمایاند:

**خواجه بر خوان خویشتن از بخل　　می‌نگارد به عمد صورت شیر**
**که گرش میهمان رسد از بیم　　نشود میهمانش از نان سیر**

---

۱ـ مجمع‌الفصحا، ج ۶، ص ۱۱۳۰.
۲ـ مجمع‌الفصحا، ج ۶، ص ۱۱۷۰.

هزلها و مطایباتی دارد که برخی ابتکاری است و برخی را نیز به تقلید هزّالان پیش از خود سروده است.

### ۱۸۶ـ وفای اشرفی[1]

نامش میرزا مهدیقلی و از بزرگان دورهٔ قاجار بود... با طنز زیر شیوهٔ به وزارت رسیدن را، زیر سؤال می‌برد و خواننده را به تأمل وا می‌دارد:

**زر بدان اندوزد «اسماعیل نوری» سال و ماه**
**تا مگر روزی بدان مکنت، وزیر ری شود**
**گرچه . . .نی‌پرورست این چرخ لیک از روی عقل**
**سنگ دلّاکی قلمدان وزارت کی شود**

www.tabarestan.info تبرستان

### ۱۸۷ـ نشاطی هزار جریبی[2]

نامش میرزا عباس و شاعر دورهٔ قاجاریه بود و در سال ۱۲۶۲ وفات یافت. هزل زیر را دربارهٔ «پشت بامهای تهران در تابستان» ساخته است:

**هر چه در ری به بام و در بینم — خوبرویان سیم بر بینم**
**چون دو زورآزمای کشتی‌گیر — دستشان طوق در کمر بینم**
**آهوی مادهٔ سیه چشمی — خفته در زیر شیر نر بینم**
**جانب قعر حوضهٔ سیمین — ماهی تازه غوطه‌ور بینم**
**پاره‌ای لعل تندتر ز الماس — در پی سفتن گهر بینم**
**ناوکی از شهاب آتشبار — برشکافندهٔ قمر بینم**
**راهزن برده ره به گنج و ز شوق — خازن افتاده بی‌خبر بینم**
**از دم ناوک عقیق آسا — زخم در گوهرین سپر بینم**
**نه همین زخم در سپر کآخر — تیر را هم شکسته پر بینم**

با طنز زیر، سلطان قاجار را از نابسامانی اوضاع اجتماعی آگاه می‌کند که مشتی گرگ را بر رمهٔ رعیّت گمارده است:

**شهریارا درید گرگ ستم — رمهٔ خلق این بلد همه را**

---

۱ـ مجمع‌الفصحا، ج ۶، ص ۱۰۹۱.
۲ـ مجمع‌الفصحا، ج ۶، ص ۱۰۷۴ و ص ۱۰۷۹.

**یا سگی برگمار بر این گـرگ　　یا شبانی فرست این رمـه را**

## ۱۸۸ـ میرزا ابوالقاسم قائم مقام فراهانی «ثنایی»[1]

وزیر عباس‌میرزا و محمدشاه قاجار بود. ادیب، شاعر و دبیر بود کوششهای بسیار وی در جهت اصلاح و پیشرفت امور ایران موجب برانگیختن حسادت عدّه‌ای از رجال حقیر آن روزگار، همچون حاجی میرزا آقاسی و... گردید... به دستور محمدشاه او را در سال ۱۲۵۱ هـ.ق در باغ نگارستان خفه کردند!... در قصیدهٔ زیر که در هنگام عزلت و ذلّت خویش ساخته است با قوی‌ترین بیان، روزگار و بخت نامساعد خویش را معاتب قرار می‌دهد و با طنزی تلخ و رعشه‌آور از اینکه با سگ‌صفتان بر یک خوان نشسته است و این با چنگال و آن با دندان او را می‌آزارند به فریاد است:

**ای بـخت بـد ای مـصاحب جـانم　　ای وصل تـو گشـته اصـل حـرمانم**
**عمریست که روز و شب همی داری　　بـر خـوان جـفای چـرخ مـهمانم**
**ویـن سـفله کـه مـیزبان بـود نـدهد　　جـز حـنظل یأس و صـبر هـجرانـم**
**خـون سـازد اگـر دهـد دمـی آبـم　　جان خـواهـد اگـر دهـد لبـی نـانم**
**جـلّاب عسـل نـداده بگشـاید　　از نشـتر درد و غـم رگ جـانم**
**زانسان که سگان به جیفه گرد آیـند　　با سگ‌صـفتان نشـانده بـر خـوانـم**
**ایـن گـاه هـمی زنـد بـه چـنگالم　　وآن گـاه هـمی گـزد بـه دنـدانـم**
**تا چند بـه خـوان چـرخ بـاید بـرد　　از بـهر دو نـان جـفای دونـانم...**

طنز زیر را خطاب به زاهدان ریاکار سروده است و در پایان قطعه، زاهدان ریایی را مایهٔ فساد جامعه می‌داند و می‌گوید:

**یارب این زهد ریایی چه بلایی بوده‌ست　　کـاین بـلاها هـمه در خـرقهٔ زهّـاد بـود**
**هرچه افساد بود گر بـه حـقیقت نگـری　　زین گروه‌ست و به شیطانش اسناد بـود**
**آه از آن مسجد و آن خواندن اوراد و نماز　　وآن سخنها که پس از خواندن اوراد بود**

* * *

**زاهد چه بلایی تو که این رشـتهٔ تسـبیح　　از دست تـو سـوراخ بـه سـوراخ گـریزد**

---

۱ـ مجمع‌الفصحا، ج ۴، ص ۱۹۸ و ص ۲۰۲ و ۲۰۴.

**حرف از دهن تست کزینسان بجهد تیز  یا تیز که از معده نفّاخ گریزد**

دیوان موجود اشعار قائم‌مقام شامل قصیده، غزل، مثنوی، قطعه و رباعی است که در همین مقدار نسبتاً اندک، می‌توان به اوضاع سیاسی و اجتماعی زمان وی پی برد و از دیدگاه او رجال سیاسی و میزان شعور، شخصیت و ایران‌مداری آنان را پیش چشم مجسم کرد و قبل از هر واقعه و اقدام تأسف‌باری به این نتیجه رسید که چرا در چنان اوضاع و احوال قحط‌الرجال، مردانی همچون قائم‌مقام باید بمیرند و شیادانی نظیر حاج‌میرزا آقاسی جای آنان را بگیرند...

در قطعهٔ زیر خروش مردانه و غیض و غضب خود را نثار اللهیار خان آصف‌الدوله کرده است که با گروهی از به‌اصطلاح سرداران سپاه، میدان جنگ ایران و روس را رها کردند و فرار را بر قرار ترجیح دادند. آنان را خائن به نان و نمک شاه و مایهٔ شرمساری کشور می‌شناسد. گاهی به تازه‌عروسان تشبیهشان می‌کند که در پی جمع جهیز خویشند و زمانی آن خائنان به شاه و کشور را همسنگ قحبگان هیز به شمار می‌آورد:

www.tabarestan.info تبرستان

**بگریز به هنگام که هنگام گریز است**
**رو در پی جان باش که جان سخت عزیز است**
**جانست نه آنست که آسانش توان داد**
**بشناس که آسان چه و دشوار چه چیز است**
**از رود ارس بگذر و بشتاب که اینک**
**روس است که دنبال تو برداشته ایز است**
**ای خائن نان و نمک شاه و ولیعهد**
**حق نمک شاه و ولیعهد گریز است**
**بالله سپاهی که تواش پیشرو آنی**
**اسباب گریزاست نه اصحاب ستیز است**
**سختم عجب آید که تورا با صدوده توپ**
**رکضت به ستیز آمد و نهضت به سه تیز است**
**آن آهوی رمدیده که دریک شب ویک روز**
**از رود ز کم آمده تا دیزج و دیز است**

نه دشمن روس است و نه در جنگ و جهاد است
بل تازه‌عروس است و پی جمع جهیز است
پر گرد و غبار از چه شود؟ حیف بود حیف
آن سنبل مشکت که به گل غالیه بیز است
آن صلح به هم بر زن و از جنگ به در زن
نه مرد نبرد است زنی قحبه و هیز است
گوید که غلام در شاهنشم اما
بالله نه غلامست اگر هست کنیز است
برگشته به صد خواری و بیعاری و اینک
باز از پی اخذ و طمع دانگ و قفیز است
حاشا بتوان آهن و پولاد بریدن
با دشنهٔ چوبین که نه تند است و نه تیز است
از پرخور و کم دو که به یک حمله ببلعد
هر یابس و رطبی که به هر سفره و میز است
آخر به من ای قوم بگویید کز این مرد
چیزی که ولیعهد پسندید چه چیز است؟
نه فارس میدان و نه گردونه سوار است
نه صاحب ادراک و نه عقل و نه تمیز است[1]

حاج حیدرعلی‌خان شیرازی را که مُهردار ولیعهد بوده است مورد نکوهش و ریشخند قرار می‌دهد و خطاب به ولیعهد می‌گوید: خزانه و گنج خود را از دستبرد این خیانت‌پیشگان طرّار حفظ کن:

..میان باشگون و بی‌شگون فرق و تفاوت نه
که در امر حدوث این نکته با وصف‌قدم باشد
کجا باشد شگون آن ذات مفسد را که افسارش
بعینه همچو عم در ملک شاهان بل اعم باشد

---

۱ـ دیوان، ص ۹۰.

www.tabarestan.info تبرستان

**اگر از تخم اسلاف خود است این ناخلف لاشک**
**ز بیخ مرده‌شو شاخی که روید شاخ غم باشد**
**وگر از دیگرانست الحق انصاف این بود کاکنون**
**بدست دیوزادی، بدنژادی، مهر جم باشد**
**بیا این سفله را هالک کن و دستور مالک کن**
**که نحسی در سفر خوشتر که سعدی در سقم باشد**
**سپید نر که داری با سیاه ماده سودا کن**
**که باجی خوشقدم بهترکه حاجی بدقدم باشد**
**مرا لعنت کن ار با این خیانت‌پیشه طرّاران**
**اگرگنجِ تو یَمْ باشد ترا یک قطره نم باشد**[1]

www.tabarestan.info تبرستان

خیانت و دزدی و حق‌کشی حکمران عراق را محکوم می‌کند و خطاب به پادشاه می‌گوید با عدل خویش دل غمزدهٔ ما را از آن جادوگر غماز باز ستان که آن را نیز با شعبده و تزویر دزدیده است:

**...با عدل تو ظالم نتواند که ز مظلوم — در ملک تو یک حبّه و یک غاز ستاند**
**جز حاکم بیدادگر بوم و بر ما — کو لقمه به حرص از دهن آز ستاند**
**دست طمعش گر برسد بر جبل قاف — از بال و پر عنقا پرواز ستاند**
**گر ناظر گردون شود از فرقد و جوزا — خواهد که قرین دزدد و انباز ستاند**
**ور ناظم الحان شود اسجاع و اقافی — از پردهٔ منصوری و شهناز ستاند**
**صد اشعث طمّاع[2] بباید که در این فن — سرمشق از آن اخنث همّاز ستاند[3]**
**مالی که به انجام ز ملکی نتوان یافت — خواهد که ز یک قریه در آغاز ستاند...**
**فراش غضب بر سر ارباب و رعایا — استاده و با انبر و با گاز ستاند**
**زآنسان که مگر خیل خوارج به تغلب — باج از حشم بصره و اهواز ستاند[4]...**

در قطعهٔ زیر که خطاب به پادشاه است؛ بی‌رسمی‌های جامعه را به فلک نسبت می‌دهد و از وی می‌خواهد از آن پیر خرف گشته بپرسد این همه بیداد و افراط و تفریط برای چیست؟! اما چه کسی می‌تواند نیشها و طعنهای توأم با ریشخند او را که مستقیماً متوجه زمامدار و مسؤول جامعه است از روزگار بداند؟! او زاهدان

---

۱ـ دیوان، ص ۱۰۴.
۲ـ در باب اشعب طمّاع طنزپردازی در ایران ص ۸۰۵ رجوع شود.
۳ـ همّاز: عیب کننده و سخن‌چین.
۴ـ دیوان، ص ۱۱۰.

ریایی را مایهٔ افساد در جامعه برمی‌شمرد و همهٔ بلاها را ناشی از آنان می‌داند:

**خسروا جزدل من بنده که خودْقابل نیست — کو خرابی که نه در ملک تو آباد بود**
**شکوه‌ها دارم اما ز فلک زانکه فلک — یار اوباش شود یاور اوغاد[1] بود**
**ندهد سیم و زر آن را که نه همچون شب و روز — خود به نمّامی و شیادی معتاد بود**
**من نه زرّاق و نه شیّادم و در مذهب او — وای بر آنکه نه زرّاق و نه شیاد بود**
**جامه‌هاسازد خونین همه چون خرقه بکر — تا یکی عنّین در ملکی داماد بود**
**مسجد و منبر و محراب به حجّاج دهد — گوشه‌گیری همه با سیّد سجّاد بود**
**ندهد دولت و شغل و عمل آن را هرگز — که نه در صنعت اخذ و عمل استاد بود**
**مثل بنده و این پیر مشعبد گویی — مثل زال فریبندهٔ فرهاد بود**
**خواجه تاشان مرا بین که معطل دارند — گنج درخاک و مرا بین که به کف باد بود**
**یک ره آخرتوازین پیرخرف گشته بپرس — کاین چه افراط و چه تفریط و چه بیداد بود**
**سایس ناس کجا شاید رقاص شود — قائد قوم چرا باید قوّاد بود**
**تو چرا فاقد یک فلسی و سیم و زر تو — گه به شیراز رود گاه به بغداد بود...**
**یارب این زهد ریایی چه بلایی بوده‌ست — کاین بلاها همه در خرقهٔ زهاد بود**
**هرچه افساد بود گر به حقیقت نگری — زین گروه‌ست و به شیطانش اسناد بود...**
**آه از آن مسجد و آن خواندن اوراد نماز — وآن سخنها که پس از خواندن اوراد بود...**

چنین است شعر زیر که از دگرگونیها و زیر و بمهای روزگار شکوه می‌کند و مهر و قهر بی‌هنگام گردون را مورد طعن قرار می‌دهد. این غزل را با دلی پرخون هنگام شکست قوای ایران از ارتش روس سرود:

**روزگارست اینکه گه عزت دهد گه خوار دارد**
**چرخ بازیگر ازین بازیچه‌ها بسیار دارد**
**مِهر اگر آرد بسی بیجا و بی‌هنگام آرد**
**قهر اگر دارد بسی ناساز و ناهنجار دارد**
**گه بخود چون زرق‌کیشان تهمت اسلام بندد**
**گه چو رهبان و کشیشان جانب کفار دارد**

---

۱ـ اوغاد جمع وغد یعنی کودک ـ خادم قوم ناکس، فرومایه، دهخدا.

**گه نظر با پلکنیک و با کپیتان و افیسر**
**گاه با سرهنگ و با سرتیپ و با سردار دارد**
**لشکری را گه به کام گرگ مردمخوار خواهد**
**کشوری را گه به دست مرد مردم‌دار دارد**
**گه به تبریز از پطربوغ اسپهی خونخوار راند**
**گه به تفلیس از خراسان لشکری جرّار دارد**
**گه بلوری چند از آنان بر سفاین حمل بندد**
**گه گروهی چند از اینان بر هیونان بار دارد**[1]

در جنگ آبادان که اکثر سرداران سپاه ایران از مقابل لشکر روس گریختند تنها همت و شجاعت و پایداری عباس میرزا ولیعهد آبروی ایران را خرید و نه تنها با شجاعت و تدبیر او فرار سرداران تزلزلی در لشکر ایجاد نکرد بلکه فتوحاتی نیز نصیب ایرانیان ساخت. قائم‌مقام که سرداران و سربازان ایرانی را همچون خویش ـ مرد ـ می‌خواهد؛ ننگ فرار و ترس آن سرکردگان راحت‌طلب فربه سرین را مورد نکوهش و ریشخند قرار می‌دهد و با تأسف آن فراریان جبون را طایفه‌ای نوبلوغ و خوانینی نازک بدن می‌خواند که به جای زین، سرشان بالش مخمل می‌جوید و به جای شمشیر سر انگشتانشان شایسته خضاب و رنگ است. مقنعهٔ زنان برازندهٔ آنان است نه تیغ و جوشن سلحشوران و نیزه‌گزاران... شور و شوقِ وطن‌پرستی وی همراه با دریغ و تأسف او از بزدلی چنان سپاهیانی چاشنی این قصیده است:

**آه ازاین قوم بی‌حمیّت بی‌دین — کُرد ری‌و ترک خمسه‌و لر قزوین**
**عاجزو مسکین هرچه دشمن‌و بدخواه — دشمن‌و بدخواه هرچه عاجزو مسکین**
**دشمن ازیشان به عیش‌و شادی‌و عشرت — دوست از ایشان به‌آه‌و ناله‌و نفرین**
**تیغ‌و سنانشان ز کار عاطل‌و در کار — دهرهٔ[2] هیزم شکاف‌و داس علف چین**
**دشمنشان دژگشا به‌زور خراطیم[3] — خود همه بی‌دست‌و پا بسان خراطین**
**آن به حصارو حصون‌و فتح ممالک — وین به حصاد زروع‌و ضبط طواحین**
**ریشک رشکین گرفته جادهٔ بالا — سبلت مشکین فتاده جانب پایین**
**قوز برآورده از توالی عشرات — گوز رها کرده از حوالی تسعین**

---

۱ـ دیوان، ص ۱۲۴ . ۲ـ ساطور، شمشیر، داس . ۳ـ جمع خرطوم، بینی دراز .

مشته تابین و مغز و کله سرهنگ — معدهٔ سرهنگ و پول و غله تابین
رو به خیار و کدو نهند چو رستم — پشت به خیل عدو کنند چو گرگین
دسترس ار بودشان به چرخ نماندی — مزرع سبز سپهر و خوشهٔ پروین...
با سپهی این چنین و یک دو سپه‌دار — راند ولیعهد تا به معرکهٔ کین
نعرهٔ کوس آنچنان که نعرهٔ تندر — حملهٔ روس آنچنان که حملهٔ تنین...
معرکه چون گرم گشت ازدوطرف خاست — آتش توپ و تفنگ و نیزه و زوبین
لشکر قزوین و خمسه و ری از آن دشت — باز پس آمد ز باد توپ نخستین
ماند ولیعهدِ شاه و توپ عدو کوب — غلغله افکنده در عوالم ارضین...
الغرض آن روز پا فشرد ولیعهد — یکه و تنها به صد تحمل و تمکین...
ای همه سرکردگان جیش که دارید — اسم خوانین و راه و رسم خواتین
آینه بگرفته با انامل مخضوب — غالیه افشانده بر محاسن مشکین
نازک و نرم آنچنان که رنجه کندتان — بالش مخمل به روی زین و نمد زین
مقنعه ننگتان به عادت نسوان — به بود از جنگتان به عادت دیرین
طایفهٔ نوبلوغ و نوخط و نوکار — نوگلشان درع پوش و سنبل پرچین
یوسف عصرند در نکویی و باید — حلقهٔ نسوان مصر و حربهٔ مسکین
نه صف ابطال حرب و اسلحهٔ کار — نه بر احزاب کفر و معرکهٔ کین[1]...

قائم مقام برخی از رجال این روزگار را به زغن مانند می‌کند که گاهی ماده و زمانی نر می‌باشند او با دل خود به گفتگو می‌نشیند و آن کانون معرفت و مهر ایران‌پرستی را مورد عتاب قرار می‌دهد که بر اثر وطن‌پرستی و فضیلت‌خواهی چه رنجها که نصیب او نکرده است:

دلا تا کی شکست از دست هر پیمان‌شکن بینی
برآی از سینه کاینها جمله زین بیت الحزن بینی
برو بیرون ازین خانه ببر از خویش و بیگانه
کزین دیوان دیوانه گزند جان و تن بینی
سفر یک قطعه از نیران، بود حب وطن ز ایمان
ولی صد ره سفر خوشتر چو خواری در وطن بینی

---

۱ـ دیوان، ص ۱۶۷.

در ایـن دور زمـن، طـور زغـن نـیکو بـود، امـا
تو این طـالع نـخواهـی دیـد تـا گـور و کـفن بـینی
چو عـنقا بـاشی و مـعدوم بـاشی زآن وجـودی بـه
که خـود را گـاه مـاده گـاه نـر هـمچون زغـن بـینی
بـیا مـرغ ار شـوی بـلبل شـو و آشـفتهٔ گـل شـو
کـه گـر بـینی جـفا بـاری ز یـار خـویشتن بـینی
همان بهتر که چون پروانه گرت آتش به جـان افـتد
ز شـمع انـجمن نـز شـعله‌ای خـار و نگـون بـینی
وگر چون کبک کهساری تـو را زخـمی رسـد کـاری
ز شست تـیرزن بـاری نـه دست پـیرزن بـینی
پرت بشکسته، بالت بسته، حالت خسته، پس آنگه
هوس داری کـه در کـنج قـفس طـرف چـمن بـینی
خیانت پیشه کـردی بـا مـن و خـوش داشـتی زیـرا
خـیانت پـیشگان را پـیشکار و مـؤتمن بـینی
بـه گـاه لاف و هـنگام گـزاف ار مـردشان بـینی
نگـه کـن تـا بـه وقت کـارشان کـمتر ز زن بـینی
به هر جـا بـاشی و صـد بـد بـبینی زیـن بـتر نـبود
کـه ایـنجا خـاتم جـم را بـه دست اهـرمن بـینی
نـهال خـدمت و کـالای قـدمت را دریـن حـضرت
پشـیمانی ثـمر یـابی پـریشانی ثـمن بـینی
مـرا لعـنت کـن از سـرمایه صـدق و صـفا آخـر
دریـن بـازار پـرآزار اگـر غـیر از غـبن بـینی
مـن ایـن سـرمایه را آوردم ایـنجا و خـطا کـردم
تو باری پند عبرت گیر چون بر حال مـن بـینی[1]...

از زاهدان ریایی و تزویر و تلبیس آنان به‌غایت متنفر است و با گستاخی بر معتقدات و موارد امر و نهی آنان خط ترقین می‌کشد و مهمترین اصل مسلمانی

---

۱ـ دیوان، ص ۱۷۲ .

«معاد» را با وعده و وعیدهای آن مورد تردید قرار می‌دهد و واعظان مسجد را دکاندارانی بیچاره و احمق می‌خواند:

گر در دو جهان کام دل و راحت جانست / من وصل تو جویم که به از هر دو جهانست
فلسی نخرم عشوهٔ اینجا که پدید است / باور نکنم وعدهٔ آنجا که نهانست
گویند که آن بارگه عز و نشاطست / نامند که این کارگه ذل و هوانست
اینجا که پدید است بدیدیم چنین است / آنجا که نهانست چه دانیم چه سانست
من کوی تو جویم که بَر ازعرش برین است / من روی تو بینم که به از باغ جنانست
در کیش من ایمانی اگر هست به عالم / درکفر سر زلف چو زنجیر بتانست
گر واعظ مسجد به جز این گوید مشنو / آن احمق بیچاره چه داند حیوانست
زآن سبحه و سجاده مشو غرّه که زاهد / گرگ است و بخواهد که بگویند شبانست
گو بر سر این کوچه بیا هر که خرد، زهد / کآن زهدفروش اینجا بگشوده دکانست
در رستهٔ ما رسم غریبی است که ایمان / ارزان به فروش آید و انصاف گرانست
گر زهد و ورع این بود امروز که اوراست / حق بر طرف مغبچه و دیر مغانست
او خون دل خم خورد این خون دل خلق / باور نتوان کرد که این بهتر از آنست
پنهان نخورم باده و پیدا نکنم زهد / رندی و هوسناکی من فاش و عیانست
آن زاهد ظالم که به ما زهد فروشد / گرگی است که امروز بدین گله شبانست
بالله که حسینی نبود ورنه در این عصر / بس شمرو سنان است که باسیف و سنانست
گرنیست حسین اینک فرزند حسین است / کز فتنهٔ این فرقهٔ کوفی به فغانست
سی روز بود روزه بهرسال و در این سال / روز و شب ما جمله چو روز رمضانست
ای کاش که کذّاب و منافق شدمی زانک / این جمله زصدق دل وتصدیق لسانست[1]

و در جای دیگر فرماید:

..بالله اندرخبث طینت بس زیاد است از زیاد
آنکه در اظهار زهد افزونتر از بوذر بود
گرگ چون در جلد میش آید بود اندیشه بیش
پاسبان باید که از این راز آگه‌تر بود
پرده گر برخیزد از کار خلایق یک نفس
کار ما و این جماعت اوضح و اظهر بود[2]

---

۱ـ دیوان، ص ۹۱.
۲ـ دیوان، ص ۱۲۱.

و باز فرماید:

**جماعتی متزاهد که دام عام کنند — صلاح و سبحه و سجّاده و سحرخیزی**
**ایا منافق معجب من از تو آن بینم — که دید جدّ کبارم ز عجب پرویزی**
**فغان ازین دوستمگرکه فتنه‌شان بگذشت — هزار مرتبه از فتنه‌های چنگیزی**
**تو گویی این دو نیاموختند در همه عمر — بجز دورویی ودزدی و فتنه‌انگیزی[1]...**

با طنز زیر درسی به شکمبارگان می‌دهد:

**هرکس که ز روز بد بترسد — باید نخورد غذای نفّاخ**
**زیراکه چو نفخ از آن غذا خاست — ناچار برون جهد ز سوراخ**
**وآنگاه به خیرگی نشیند — خود بر سر جای خواجه گستاخ[2]**

«رفیع‌الدین» نامی را در قطعهٔ زیر دست انداخته است:

**صدر جهّال رفیع الدنیا — که نه دین دارد و نه آیینا**
**نیست یک روزه، دو و ده روز است — به اَهَرْ ـ آمده از مشکینا**
**گرچه از مایه سبک باشد لیک — باشد از خایه بسی سنگینا**

یکی از شاعران بی‌مایهٔ زمانش را با طنز زیر ریشخند کرده است:

**تا مهرهٔ اشعار تو را نخ کردم — مردم ز بس آفرین و بخ بخ کردم**
**این معجزه بس بود ز شعر تو که من — در فصل تموز شهر ری یخ کردم[3]**

ایضاً:

**این شعر بود که جان از او در تعب‌ست — یا ثالث بوی سیر و دود شطب‌ست[4]**
**چون میوهٔ ری مایهٔ لرزست ولی — لرزعجبی که مرگش از پی، نه تب‌ست[5]**

ریش خواجه را نیز با گوز پیوند می‌زند:

**ای خواجه مگر محاسنت را چه فتاد — کز صدمهٔ دندانت نگردد آزاد**
**بر ریش تو یک گوز گره خواهم زد — زانسان که به دندان نتوانیش گشاد[6]**

دشمنان و رقیبان بی‌شخصیت خود را مورد عتاب قرار می‌دهد:

**ای‌قوم که جدب[7] من به از خصب شماست — مغضوبی مال من به از غصب شماست**

---

۱ـ دیوان، ص ۱۷۱ . ۲ـ دیوان، ص ۱۸ . ۳ـ دیوان، ص ۱۸۳ .
۴ـ شطب: شاخهٔ خرما و هر شاخهٔ تری . ۵ـ همان مأخذ، ص ۱۸۳ .
۶ـ ص ۱۸۵ . ۷ـ جَدْب: تنگدستی ـ تنگسالی .

www.tabarestan.info تبرستان

**با من مکنید این همه نخوت بخدا  صدمرتبه عزل من به از نصب شماست**[1]

تقی‌خان نامی را که علیه شاه قیام کرده بود ریشخند می‌کند:

**خان تقی آن که شاه را یاغی بود  چون دیدیمش کدوبن باغی بود**
**این پایه و مایه، یاغی شاه شدن  گو قافیه قاف شو قرمساقی بود**

## «جلایر نامه»

این مثنوی هزل‌آمیز که هزار بیت است و بعدها مورد تقلید و سرمشق ایرج میرزا در سرودن «عارفنامه» قرار گرفته است[2]؛ اما نباید فراموش کرد که رونوشت از اصل فصیح‌تر و زیباتر و هنرمندانه‌تر است این مثنوی را قائم‌مقام به نام غلام خود «جلایر» ساخته است تا اولاً بعد از معاهدهٔ ترکمانچای رجال خائن و خادم ایران را به عموم مردم معرفی کند و ثانیاً محمد میرزای ولیعهد حکمران قلمرو علیشاکی که آن حدود را به ضمیمهٔ املاک قائم‌مقام غارت کرده بود و پس از صلح با روس به تبریز آمده بود با زبان ادب تأدیب و نکوهش نماید و ثالثاً زحمات و خدمات وطن‌پرستانهٔ عباس میرزا را به نظر فتحعلیشاه و سایر اولیای دولت و عامهٔ مردم برساند. این فتحعلیشاه کسی است که به پسر شجاعش یعنی همین عباس میرزا که جان در راه عواطف وطن‌پرستی خود باخت، چنین نوشت: فرزند جانم: غلام بچه‌های ما رفته رفته بزرگ شده‌اند و دیگر مناسب این خدمت نیستند باید مقداری غلام بچه‌های خوشگل و قشنگ، هرچه زودتر تدارک دیده بفرستی. از کارهای تو هم خیلی خوشوقتم همه حسابی است و خیلی هم حسابی است و کاملاً حسابی است و حسابی حسابی است...[3]

لازم به تذکر است که قدرت بیان قائم‌مقام در قصیده‌هایش ابداً در این مثنوی به چشم نمی‌خورد لحن عامیانه و گاهی الفاظ و مفاهیم نازل از ارج آن می‌کاهد و آن را از یکدستی خارج می‌کند به طوری که در کنار ابیات زیبا و بلندی از نوع:

**کنون شاد است و خرم هرچه جانست  که روز عید آذربایجانست**
**صبا بر بوستان آهسته خیزد  مبادا شبنم از برگی بریزد**

---

۱ـ ص ۱۸۵.
۲ـ جلایرنامهٔ قائم‌مقام است  که سرمشق من اندر این کلام است
۳ـ کشکول جمالی، ج ۱، ص ۲۲، به نقل از حسن وثوق «وثوق‌الدوله».

به چنین ابیاتی برمی‌خوریم:

طلب کردم دو سهم انعام دیگر — که زاد ره کند این زاد مضطر
بگفتندم به خوی گشته حواله — وصولش گر کنی با آه و ناله
نمودم عرض در خوی نیست پولی — زنندم همچو طفلان از چه گولی؟!

شاید به‌همین دلایل باشد که برخی از محققان او را بیشتر یک نویسنده می‌شناسند تا یک شاعر[1]:

چنین گوید غلام تو جلایر — که من رفتم ز شرا[2] تا ملایر
بدیدم جملگی شهزادگان را — همه سرو سهی آزادگان را
ندیدم مثل شهزاده محمد — که‌یزدان حافظش بادا ز هر بد...
به نستعلیق مثل میرعماد است — شکسته خطش از درویش یادست
مهندس باشد و سرباز و جنگی — زبانها داند از لفظ فرنگی
تن و توشش تن و توش تهمتن — دل و دستش بود دارا و بهمن
نه مثلش عالم علم و ادب هست — نه‌منشی مثل او اندر عرب هست...
جلایر نوکر اخلاص کیش است — به خدمت از همهٔ خدّام پیش است
به هرجا بوده نهر غرق گاهی — بلاگردان شده بهر سپاهی
ملکزاده از آن اوضاع و اطوار — تعجب کرده و خندیده بسیار
جلایر جان دهد در راه آقا — چه پروا دارد از سرما و گرما
سه الف از مال مردم اخذ کرده — به‌شهزاده همش را عرض[3] کرده...
جلایر در تفنن نابلد نیست — تفنن پاره‌ای اوقات بد نیست
هنرها در جوانی کسب کرده — بسی مشق تفنگ و اسب کرده...
نکرده یاد اقوام خراسان — ز کف مال پدر را داده آسان
کنون دیگر نماند از مال دنیا — به دست او مگر یک جفت و یک تا
جلایر دیده در طی رسائل — فتاوی مجتهدها در مسائل
تمامی حیله‌های شرع داند — به دعوی و درکها درنماند
به هر مجلس که آید بی‌توقف — کند در علمها دخل و تصرف
به استنجاء و حیض و استحاضه — کنند از وی زن و مرد استفاضه

www.tabarestan.info تبرستان

---

۱ـ یحیی آرین‌پور، از صبا تا نیما، ج ۱، ص ۷۴.
۲ـ از بلوک ملایر.
۳ـ عیب قافیه.

جلایر کاتب مطلب نگاری‌ست / محرّر کهنه سررشته داری‌ست
شب مهتاب کاغذها نویسد / غلط هرجا شود فی‌الفور لیسد...
جلایر هر دو چشمش سرمه دارد / ز پوشش یک عبا یک ترمه دارد
قبای عاقری پوشد بغل بند / کلاهش از عرق گاهی کند گند
قصب تنبان و پیراهن کتانست / به پا جوراب کار اصفهانست
ز چرم ساغری در پا کند کفش / برون آرد ز پا، هرجا بود فرش...
کند هرروزوشب یک‌اشرفی صرف / سوای قیمت فرش‌و مس‌و ظرف...
نباشد در کف اکنون پول نقدی / که باری حل شود از صرّه عقدی
به چو خط سنگک از خباز گیرم / پیازی با هزاران ناز گیرم
پنیر تند و تیزی همچو تیزاب / که سنگ و روی و آهن را کند آب
ادام[1] نان کنم در هر سحرگاه / خورم نان و کنم جان و کشم آه
جلایرزاده‌ها آبگوش خواهند / یتیمان‌رخت‌و بالاپوش خواهند...
جلایر قرض او بیحد و مر شد / ز سرما حالتش از سگ بتر شد
جلایر تا زنخ در زیر قرض است / ز سرما تا سحر هر شب به‌لرز است
چرا شهزاده از حالش خبر نیست / به فکر کودکان دربدر نیست
جلایرزاده عبد زرخریدی‌ست / که اینجا آمده بهر امیدی‌ست
اگر من پیر هستم او جوانست / سزای خدمت این آستانست
نه‌نااصل و نه اوباش است این طفل / نه هرجا آش فراش است این طفل
طمع دارد ز لطف شاهزاده / که گردد شفقتش بر وی زیاده...
جلایر یک سفر بغداد کرده / ز یاران و رفیقان یاد کرده
اول داده به باشماقچی فلوسی / پس آنگه داده بر درگاه بوسی
زیارتنامه خوان خوش صدایی / به پیش آورده و خوانده دعایی
زیارت کرده جای آن دو انگشت / که بیرون آمد و بدخواه را کُشت
پی حاجت گرفته بند قندیل / زده سر بر زمین افکنده مندیل
خروشی برکشیده از دل ریش / به آب دیده شسته سبلت و ریش
گه بینی بر آن مخلوط کرده / کثافتکاری مضبوط کرده

www.tabarestan.info تبرستان

۱ـ نانخورش، آنچه با نان خورده شود.

سجودی کرده و در خواب رفته / کتانی در بر مهتاب رفته
میان نوم و یقظه دیده باغی / در آن روشن ز هر لاله چراغی
سرابستان خوش آب و هوایی / در آن بنهاده تخت پادشایی
ملایک صف زده بر گرد آن تخت / نشسته پادشه با هیبتی سخت
ندا آمد که یا عبدی جلایر / لکم من عندنا خیر الذخائر
امام و پیشوای تست این شاه / به دل گر حاجتی داری از او خواه
جلایر زین بشارت شادمان گشت / همه شکر خدا ورد زبان گشت
شهنشه گفت: آخر مطلبت چیست؟ / جلایر گفت: جز این مطلبم نیست
که شهزاده محمد را ز شاهان / بر افروزی به کام نیکخواهان
ز آسیب جهان پایش نلخشد / خدا او را به شاه ما ببخشد
امام و پیشوا در خنده افتاد / دو لعلش در سخن تابنده افتاد
که مقصود تو با الحاح قاضی‌ست / ولیعهد از محمد شاه راضی‌ست
نگوید با پدر جز راست هرگز / نه‌منصب نه‌حکومت خواست هرگز
ولیعهد ار به او ملکی سپارد / طمع در ملک همسایه ندارد
نشوراند به حاکمها رعیت / نخواهد بر مسلمانان اذیت
نه مفسد را دهد پول زیادی / که خیزد قتل و آشوب و فسادی
ندارد پول اگر دارد همین است / که در راه کرور هشتمین است
از این رو کار او خوبست دایم / قرین با هرچه مرغوبست دایم[1]
خوشا آنانکه ملک و آب دارند / یو و اوجار و چوم و گاب دارند[2]
برون خانه‌شان یک خرمن کود / ز سرگین مراعی گشته موجود
همه نر خر ز ماده خر گرفته / ز گاو ماده گاو نر گرفته...
تنور خانه را بانوی خانه / تزک افروز کرده هر شبانه
گزین کرده تغار و لانجینی[3] / دقیق[4] آورده و کرده عجینی
خمیر گندمی را چونه کرده / ز مرغانه بر آن گلگونه کرده
ز مغز کنجد و شملیل و خشخاش / زده نقشی بر آن خوشتر ز نقاش

---

۱ـ دیوان، ص ۱۸۶ .
۲ـ یو: یوغ که بر گردن گاو می‌گذارند. اوجار : دوحلقهٔ آهنی که به یوغ می‌آویزند. چوم : وسیله‌ای برای خرمن کوفتن .
۳ـ لانجینی : تغار بزرگ .
۴ـ دقیق: آرد .

پس آنگه خم‌شده همچون سیاوش / فـرو بـرده سـر انـدر بـحر آتش
جـلایر از پس او بـند کـرده / لواطش چـون نـبات و قـند کـرده
فـرورفته دو سیخ انـدر دو تـنور / که بادا چشم بد از هر دوشان دور
وز آن پس کـارها از هـم گـذشته / کمر خایی و نانها پـخته گشـته...
فـغان از یـاد ایـام جـوانـی / زمـان عـیش و عـین کـامرانـی
که داد از پیری و پیزی گشـادی / ز بـاد حـیضه و هـوش جسـادی[1]
کـه درد هـیضه و زخـم بـواسـیر / جـلایر را نـمود از زنـدگی سـیر
جـلایر زان شـدید الجـوله آیـد / کـه اسـتقبال رکـن‌الدوله آیـد[2]
تـعالی‌الله وجـود فـایض الجـود / اخص و اکمل از هر نـوع مـوجود
خـرابـیها کـه پـار از روس رخـداد / ز رکـن‌الدوله شـد امسـال آبـاد
شـهنشاه جـهان او را گـزین کـرد / مسـرت‌بخش دلهـای حـزین کـرد
حـدود مـلک را مـحروس دارد / مـصون از دسـتبرد روس دارد
جـلایر مـرکب رهـوار دارد / سـخن چـون لؤلؤ شـهوار دارد
چـو مـرکب را بـر آن درگـاه رانـد / همه مدحت سراید، نعت خواند...
جـلایر سـر بـه جـیب فکـر بـرده / بسـی انـدیشه در ایـن کـار کـرده
که یارب این دو قوچ مست و مغرور / که بـا هـم آزمـایند ایـنچنین زور
ازین زورآزمایی قصدشان‌چیست؟ / گناه جلد خون‌آلودشان چـیست؟
کسی کو داند این راز نهان کیست؟ / که خود جنگ خروسان از پی چیست؟
طـمعها در گـل آدم سـرشته‌ست / کسی کاو را طمع نبود فـرشته‌ست
جـلایر هـم اگـر طـماع بـاشد / به خـود تـنها مـدید البـاع بـاشد
مـثال حـضرت مـخدوم آفـاق / که دایم خلطه با خلق آیدش شاق
کسی را بـار نـدهد جـز بـه اکـراه / گـریزد از مسـیله[3] گـاه و بـیگاه
کـناره کـرده زان انـبوه صـاحب / به خلوت رفته بی‌یار و مصاحب...
جلایر رفت و بر خود کـرد واجب / که گیرد پول و بدهدشان مواجب
«عمر» را هم سفر با خویش کـرده / عـجبها زآن سـبیل و ریش کـرده
چو اول منزلش «مشکین جق[4]» آمد / عـمر را مـیل نـان و قـاتق آمـد

---

۱ـ مرض دل‌پیچه . ۲ـ یکی از پسران فتحعلیشاه . ۳ـ اسم مکانی است .
۴ـ اسم مکانی است .

www.tabarestan.info تبرستان

جلایر بستد از دهقان لواشی ز ماش و لوبیا آورد آشی
عمر زانگونه یورش بر طبق کرد که دهقان معاوی را دمق کرد
پس آنگه رو به جام آب آورد که نتوان تشنگی را تاب آورد
عطش ساکت نشد از جام و کوزه سر اندر جو فرو شد تا به پوزه
خورش نفّاخ بد، پرخوار گستاخ صداها آمدش هر دم ز سوراخ
ز درد دل فغانش بر سما شد بگفت آه این بلا از لوبیا شد
علاجم کن جلایر جان که مُردم که جان بر مالک دوزخ سپردم
طبیبی گر بدی با یک اماله نمودی چاره‌های آن نواله...
بگفتم کو طبیبی، کو دوایی کجا شیشه بود در همچو جایی
بگفتا یک سواری چست و چالاک به اردو گر رود از بهر غمناک
رساند شیشهٔ دستور زودی که شاید سده از ریشم گشودی...
حکیم‌باشی شنید این های و هو را تفحص کرد چون احوال او را
بگفتا آدمم دارد وقوفی که خواهد داد او را هم سفوفی[1]
ولی یک من نمک با مشککی آب بر او ریزد کند پس اندکی خواب
دو ران ماده گو میشش کهن سال خوراننده‌ش غذا چون هست بدحال...
برنجی شیشه‌ای بودی سه پاره به هم چون وصل شد گشتی مناره
نهاد آن بوغ بر سوراخ خیکش بر او می‌ریخت پس آبی ز دیگش
چو پرشد مشکش از حلقش بدر شد سبیل و ریش و سر تا پاش تر شد...
جلایر شرح دیگر را بیان کن گهر آور نثار این و آن کن
ولیعهد شهنشاه جوانبخت که زآغاز آمد او شایستهٔ تخت
که تیغ او پناه ملک و دین شد یکی سدّیست لیکن آهنین شد
هر آنکس شکر این نعمت ندارد ندانم بهره‌ای از عقل دارد؟!
چه داند آنکه دستش دور از آتش بود در گردن یاران مهوش
یکی را شوق گلکاری به سر هست یکی فکرش همه در جمع زر هست
یکی گوید که چون رستم کنم رزم نه در میدان ولی در مجلس بزم
یکی لیمو خورد بر دفع صفرا کجا دیده جهان سرما و گرما

---

۱ـ داروی خشک کوبیده.

بـدیده جـنگ لیکـن از خـروسی زمین آتشـفشان لیک از عـروسی!
کجا خـوردند افسـوس و دریـغی کجا آغشته در خون دیده تیغی...
کجا بر نـان خشکـی کـرده افـطار ز جان بگذشته سر برده به کهسار...
مشـــقت‌ها بـرای مـرد بـاشد که راحت بهر هر بـی‌درد بـاشد...

معاصران قائم‌مقام وی را سیدالمترسلین و خداوند انشای فارسی نـامیده‌انـد. لسان‌الملک سپهر می‌گوید: هنگامی که او را به حکم محمدشاه بـازداشت کـردند شاه گفت: «قلم و طاووس از دست او بگیرند و اگر بخواهد شرحی به من نگار کند نیز، نگذارید که سحری در قلم و جادویی در زبان و بیان اوست که اگر خط او را بینم فریفته شوم و او را رها کنم[1]... مرحوم ملک‌الشعراء بهار می‌فرماید... نثرش هرچند غالباً سرسری است و به عجله کار می‌رانده و قلم می‌زده است باز مایهٔ وافری از حسن ذوق و سلیقه در اوست. پیرو مکتب گلستان سعدی است، اما نمکی از خود دارد... شیرینی بیان و عذوبت الفاظ و حسن ادای او که من عندالله است و کوتاهی جمله که دیری بود از بین رفته بود او باز در نویسندگی رایج کرد[2]... مکتوب زیر که نمونه‌ای از نثر اوست و اشاراتی طنزآمیز دارد نقل می‌کنم.

www.tabarestan.info تبرستان

این مکتوب را از زبان عباس میرزا در هنگامهٔ جنگ ایران و روس به میرزا بزرگ قائم‌مقام که در شهر تبریز متوقف بـود مـی‌نویسد و کـنایه بـه واقـعهٔ «مـیرفتّاح» و گوشه‌هایی به علما و طلاب حقیر و خائن و وطن‌فروش تبریز دارد که نه تنها حاضر به همکاری و همراهی ولیعهد ایران «عباس میرزای» رشید وطن‌پرست نبودند بلکه آلت دست دشمن «روسها» قرارگرفته و مرتباً کارشکنی می‌کردند. کنایه‌ها و طعن و طنز قائم‌مقام در این مکتب زمینه، عبرت‌آموز است:

«بعد العنوان...»

خدایا راست گویم فتنه از تست ولی از ترس نتوانم چخیدن
لب و دنـدان تـرکان خـتا را بدین خوبی نبایست آفـریدن
که از دست لب و دندان ایشان به‌دندان دست و لب باید گزیدن

می‌فرمایند[3]، پلوهای قند و ماش و قدحهای افشره و آش شماست که حضرات

---

۱ـ ناسخ التواریخ ـ جلد قاجاریه ـ وقایع سال ۱۲۵۱ هـ.ق.
۲ـ سبک‌شناسی، ج ۳، ص ۳۴۹.
۳ـ سبک‌شناسی، ج ۳، ص ۳۴۹.

را هار کرده است.[۱] اسب عربی بی‌اندازه جو نمی‌خورد، و اخته قزاقی اگر ده من یکجا بخورد بدمستی نمی‌کند. خلاف یابوهای دو دُرغه[۲] که تا قدری جو زیاد دید و در قوروق بی‌مانع چرید اول لگد به مهتری که تیمارش می‌کند می‌زند:

**ای گلبن تازه خار جورت  اول بر پای باغبان رفت**

از تاریخی که شیخ‌الاسلام تبریز در فتنهٔ مغول صلاح مسلمین را در استسلام دید تا امروز که در عهد جهانشاهی و مظفری چه سلاطین صفوی چه نادرشاهی و کریمخانی چه در حکومت دنبلی و احمدخان، هرگز علمای تبریز این احترام و عزت و اعتبار و مطاعیّت نداشتند، تا در این عهد، از دولت ما و عنایت ماست که علم کبریا به اوج سما افراشتند. سزای آن نیکی این بدی است. امروز که ما در برابر سپاه مخالف نشسته‌ایم و مایملک خود را بی‌محافظ خارجی، به اعتماد اهل تبریز گذاشته، در پایتخت ما آشوب و فتنه بکنند و دکان و بازار ببندند و سید حمزه[۳] و باغمیشه[۴] بروند و شهرت این حرکت را «مزرویج[۵]» در ملک روس و صفی‌خان در آستانهٔ همایون و دیگران در ملک روم بدهند! روی اهل تبریز سفید! اگر فتحعلی‌خان عرضه داشت و کدخدایان آدم بودند، با اینکه مثل میرزا مهدی آدمی پهلوی آنهاست، فتاح غیرعلیم[۶] چه جرأت و قدرت داشت که مصدر این حرکات بشود؟! فرمودند: اگر حضرات از آش و پلو سیر نشوند بجا، اما شما را چه افتاده است که از زهد ریایی و نَهْم[۷] ملایی سیر نمی‌شوید؟ کتاب جهاد نوشته شد، نبوت خاصه به اثبات رسید، قیل و قال مدرسه حالا دیگر بس است یک چند نیز خدمت معشوق و می کنید! صد یک آنچه با اهل صلاح حرف جهاد زدید اگر با اهل سلاح صرف جهاد شده بود کافری نمی‌ماند که مجاهدی لازم باشد! باری بعد از این سفره جمعه و پنجشنبه را وقف اعیان شهر و کدخدای محلات و نجبای قابل و رؤسای

---

۱ـ یعنی آخوندهای لامذهب تبریز را.

۲ـ یعنی اسب دورگه، که به عربی هجان گویند.

۳ـ مقبرهٔ یکی از سادات که به شانزده واسطه به امام موسی کاظم می‌رسد.

۴ـ کوهی بزرگ و نَزَه است.

۵ـ پزشک کاتولیک ونیزی که عباس میرزا او را دشمن خود و مسبب اصلی جنگ دوم ایران و روس می‌دانست.

۶ـ نام آخوندی وطن‌فروش است که فرزند حاجی میرزا یوسف مجتهد که مردی مقبول بین عامه بود و پس از فوتش به اعتبار پدر گرد او را گرفتند و کراماتی بر او بستند و این جوان جاهل اطاعت از امپراطور روس را مفید به حال اسلام می‌دانست و مردم را به استقبال سپاه روس برد و روز جمعه سوم ربیع‌الثانی ۱۲۴۳ هجری لشکر روسیه را وارد ارگ تبریز ساخت.

۷ـ حرص بر خوردن.

www.tabarestan.info تبرستان

عاقل بکنید. سفره زرق و حیل را برچینید، سکه قلب و دغل را بشناسید «نقد صوفی نه همه صافی و بیغش باشد، ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد» تا حال هرچه ازین ورق خواندیم و بر این نسق راندیم سود و بهبودی ظاهر نگشت، بلکه اینها که می‌شود از نتایج نمازهای روز جمعه و نیازهای شب جمعه ما و شماست. مِن بعد بساط کهنه برچینید و طرح نو دراندازید! با اهل آن شهر معاشرت کنید و مربوط شوید، دعوت و صحبت نمایید از جوانان قابل و پیران کامل آنها چند نفری که به کار خدمت آیند انتخاب کنید و هزاریک آنچه صرف این طایفه شد مصروف آنها دارید و ریشهٔ این جماعت را دور بیندازید مثل سایر ممالک محروسه باشد، نه اذیت و اضرار، نه دخالت و اقتدار...

www.tabarestan.info تبرستان

## ۱۸۹ـ میرزا ابوالقاسم شیرازی[1]

شاعر دوران قاجار است متولّی مسجد جامع عتیق شیراز بوده است که از آثار عمرولیث صفاری است:

با طنز زیر، بخل و امساک و حقارت روحی انسان را محکوم می‌کند:

**با فلان گفتم ای پسر، پدرت — جز به تاریکی از چه نان نخورد؟!**
**گفت ترسد ز روشنی که مباد — سایه‌اش دست سوی کاسه برد!**

## ۱۹۰ـ مجمر اصفهانی[2]

نامش سیّدحسین و از سادات اردستان بود و در دورهٔ فتحعلی شاه می‌زیست و در سال ۱۲۲۵ هـ.ق وفات یافت. قطعه‌های هزل‌آمیز دلنشینی دارد:

**فرخنده جنابا ز پی هدیهٔ من بود — آن کیسهٔ پر پوسته یعنی که ز پسته**
**چون دشمن جاه توهمه کوچک و بی‌دل — چون نطفهٔ خصمت همه بی‌مغز و نبسته**

حسن طلب طیبت‌آمیز زیر نیز زیباست:

**صاحبا گشته میهمان رهی — از فلان خواجه یک دو تن ساده**
**هر دو شیرین‌لب و شکرگفتار — هر دو حوری‌وش و پری‌زاده**
**هر یک از عشوهٔ نهانی هم — دل ز هم برده و به هم داده**

---

۱ـ مجمع‌الفصحا، ج ۴، ص ۱۴۷.
۲ـ مجمع‌الفصحا، ج ۵، ص ۹۷۱ و ۹۸۵.

همه اسباب گادن ایشان — این کمین بنده راست آماده
لیک از بیم آنکه چون شب دوش — آن دو سیمین سرین شود گاده
سه تن از بندگان ناهنجار — خواجه با هر یکی فرستاده
همه با گردن قوی بر در — راست چون ایر بنده استاده
نیست ما را و چارهٔ ایشان — نشود جز به یک بط باده

هجویهٔ زیر نیز از اوست:

ای خر قلتبان که گنبد چرخ — واژگون شد ز بخت وارونت
ساختی صفّهٔ همایونی — ایلر بر صفّهٔ همایونت
دست در کون خود از آن داری — که رسیدست گاه افیونت
پارگین گردد از پس مردن — گر بشویند تن به جیحونت...
گفته‌ای «مجمر» است بندهٔ من — برو ای ایر بنده در...

تبرستان www.tabarestan.info

## ۱۹۱ـ مفلق تهرانی[1]

از شاعران دورهٔ قاجار است. هزلیاتی دارد. از آن جمله هزل زیر است که با آن تقاضای جامه، کرده است:

خواجه عید است و هیچ می‌دانی — که من از فاقه ژنده دارم رخت
جز رهی هر که بنگری خود را — داده زیور ز رخت گر چه درخت
بنده را از پی تدارک عید — جگر از رنج فاقه لخت‌تا لخت
ایر من هفت سین من چه کنم — نیست اندر کفم جز این از بخت
بشمر اینک سپید و سرخ و سیاه — سهمگین و ستبر و سرکش و سخت

در مطایبهٔ زیر غزل حافظ را تضمین کرده است و وعده‌های عامیانهٔ مذهبی را به سخره گرفته است:

دوش رندی خلوتی خوش حالی از اغیار داشت
خلوت از حورا و غلمانش ز جنّت عار داشت
شاهدش خوشتر زغلمان زانکه غلمان بهشت
ذکر استغفار و آن الحان موسیقار داشت

---

۱ـ مجمع‌الفصحا، ج ۶، ص ۱۰۰۴ و ۱۰۰۵.

حور القدّوس و القدّوس و آن حورا سرشت
الصبوح و الصبوح اوراد در اسحار داشت
می چو پیمودند غلمان حور را بگشاد بند
غلغل می خوش خوش از پی خش‌خش شلوار داشت
اندر افتادند حالی آن دو سیمین تن به هم
کاین شعف بسیار و آن دیگر شق سرشار داشت
نغمه‌های آوخ آوخ خواست زان حورا سرشت
کانچنان دلکش نوایی زخمهٔ مزمار داشت
گفتمش در عین وصلی این همه فریاد چیست
«گفت: ما را آلت معشوق بر این کار داشت»
الغرض با آب رضوان چشمه‌سار حوریان
«شیوهٔ جنّات تجری تحتهاالانهار» داشت

www.tabarestan.info تبرستان

## ۱۹۲ـ فتحعلی خان صبای کاشانی[1]

شاعر زمان فتحعلی‌شاه قاجار بود و در سال ۱۲۳۸ ه.ق بدورد زندگی گفته است. شاعر توانای عهد خود بود. در میان اشعارش طنزهایی جالب و هزلها و طیبتهایی به چشم می‌خورد...

از جمله طنزها، یکی قطعهٔ زیر است که در آن جامعهٔ منحط زمان خود را محکوم می‌کند که جامعهٔ مجنون کردار به انسانهای فرهیخته و آزاده توجّهی ندارد:

اندرین روزگار دون‌پرور — نام احرار از میان گم شد
نان آن خام قلتبان پخته است — که شکم پر ز آب مردم شد

با قطعهٔ زیر مراتب خسّت و پستی خواجگان آن عهد را باز می‌گوید که برای لقمهٔ نانی خون کسی را می‌ریختند:

دی بر سر خوان کرم خواجه نشستم — این زمزمه افسانهٔ زاغ است و جگربند
از قرصهٔ نانش چو یکی لقمه شکستم — از روی غضب خواجه به رویم نظر افکند
خادم به شتاب آمد و بگریست به زاری — کای میر مبارک قدم ای پیر خردمند

---

۱ـ مجمع‌الفحصا، ج ۵، ص ۵۷۲ و ۶۰۵ به بعد.

**این لقمه خدا را بگذار از کف و بگذر　　از خون من و خون خود و خون خداوند**

چنین است قطعهٔ زیر، که بر اثر بخل و امساک، مطبخ و سفرهٔ خواجه، دست نخورده و پاک مانده است:

**دی بر سر خوان خواجه رفتم　　ای معشر دوستان بشارت**
**جستم ز هوای گرم جایی　　تا جان شود ایمن از حرارت**
**وز بهر نماز خویشتن خواست　　فرشی که در آن بود طهارت**
**خادم خندان به گوشهٔ چشم　　بر مطبخ و سفره کرد اشارت**

از مطایبات اوست:

**بس ثنا گفتم و برش خواندم　　خواند بر هر ثنای بامزه زه**
**الغرض هر چه در ثنایش رفت　　صله صلوات بود و جایزه زه**

تبرستان www.tabarestan.info

* * *

**ای پسر شرم کن که گوهر شرم　　زیور شیخ و زینت شاب است**
**جوی پشتش ز آب خلق پر است　　چشمهٔ چشم هر که بی‌آب است**

### ۱۹۳ـ شیبانی «فتحعلی خان»

به سال ۱۲۴۱ هـ.ق در کاشان به دنیا آمد. جدّ او در زمان آقامحمدخان قاجار حاکم کاشان بود و پدرش در زمان محمدشاه شغل استیفا داشت... در اشعار او یک نوع لحن اعتراض و اعتزال مشهود است که در دل نفوذ می‌کند[1]... ساعیان و حسودان وی را، به دوستی انگلیسها متهم کردند!... خودش گوید این، از خطاهای تدبیر و کجی رأی صدراعظم ایران بود که به سعایت شریری نمّام و تضریب مفسدی کاذب، با من اظهار کدورت کرد... مفسدان زمان بر او می‌شورند و «عشق آباد» گوشهٔ عزلت او را خراب می‌کنند!... او به شاه نامه می‌نویسد، فرمان رفع ظلم می‌گیرد اما از دویدنها و منّت کشیدنها جز ملالت طبع و انزجارخاطر و هتک حرمت وکسر عزّت سودی نمی‌برد و می‌گوید: عدالت اجتماعی در ایران به خواب عمیقی رفته، قومی که مدار ملک بر ایشان مقصور بود، به خود مشغول و از صحبت اهل علم ملول و از معاشرت خداوندان فضل و هنر نفور بودند:

---

۱ـ هرمان اته، تاریخ ادبیات فارسی، ترجمهٔ دکتر رضازاده شفق، تهران ۱۳۳۷ ش .

**با من چرا زمانه به کین است این چنین؟! غم بارد از سپهر و محن روید از زمین**
**من خود کیم، چه دارم، کاین چرخ دزدوار بر کین من نشسته، شب و روز در کمین؟**

او از عدالت بشری مأیوس و روگردان است و از نابسامانی اوضاع کشور دریغ‌ها بر لب دارد:

**باغ پریشان و سرو و کاج پریشان ملک پریشان و تخت و تاج پریشان**
**لعنت حق بر لجاج باد که گشته‌ست کار در شاه از لجاج پریشان**
**وای به ملکی که شد ز داخل و خارج دخل پریشیده و خراج پریشان**
**شه نکند هیچ خواب امن، چو دارد بستر شوریده و دواج پریشان**
**لابد باید یکی طبیبی حاذق مملکتی را که شد مزاج پریشان**

www.tabarestan.info تبرستان

شیبانی، هیچ راهی برای رهایی کشور از ظلم و استبداد حکّام جابر نمی‌دید بدین جهت بیشتر اشعار وی تاریک و دردناک و مملو از انزجار و بدبینی است! اشعار وی بزرگترین فاجعهٔ روح رنجور و دردناک بشر عصر اوست که وضع مردان بزرگ و آزادگان ایران زمان او را نشان می‌دهد، خطاب به شاه می‌گوید:

**دادگر آسمان که داد بشر داد داد که تا خاکیان رهند ز بیداد**
**گر ندهد داد خلق داد گر خاک دادگر آسمان بگیرد از او داد**
**گوش به فرمان دادخواه ده امروز تات به فردا نکرد باید فریاد...**

* * *

**خردمند کاو با خران شد هم‌آخور به جان گو بخر مرگ را تا توانی**
**چو سگ پاسبان چند بودن به هر در؟ که روزی مگر استخوانی بیابی؟!**

## ۱۹۴ـ طغرل قاجار[1]

نامش ابراهیم خان ظهیرالدوله بود که حکومت کرمان را داشت. قطعهٔ هزل‌آمیز زیر از اوست:

**دی آن بت ترسا بچهٔ کافر من از مهر نظر کرد به چشم تر من**
**پرسید که چونی از فراقم؟ گفتم: مُردم ز غمت، گفت: فدای سر من**

---

۱ـ مجمع‌الفصحا، ج ۱، ص ۷۶ و تذکرهٔ شاعران کرمان، تألیف نگارنده، ص ۳۵۵.

## ۱۹۵ـ صبور کاشانی[1]

برادرزادهٔ فتحعلی خان صبای کاشانی بود. از دبیران عباس میرزا بشمار می‌رفت. در سال ۱۲۲۸ هـ.ق در جنگ روس و ایران جان به جان آفرین سپرد. با قطعهٔ زیر بخل و کورنانی خواجهٔ عهد خود را می‌نکوهد:

**گر چه بخلی است خواجه را که مدام — با خود از ممسکی عناد کند**
**لیک دارد زنی که همّت او — خلق را کار بر مراد کند**
**آنقدر می‌دهد که نگذارد — که کس از بخل خواجه یاد کند**

این طیبت نیز از اوست:

**کرده ای میزبان مهمانیم — که مرا جان ز دستش آزردست**
**ز اشتها گرچه سنگ‌خاره بود — تا نگه می‌کنی فرو بردست**
**وای من کز نهیب معدهٔ او — هرکه بینی فغان برآوردست**
**الغرض رحم کن که می‌دانم — تا تو آگه شوی مرا خوردست**

«نصرالله نامی» از اهالی «نور» را نیز هجو کرده است:

**سفله نصرالله آنکه می‌گویند — ز اهل نور است و بیگمان نوریست**
**رحمت حق بر اهل نار سزاست — اگر این خام قلتبان نوریست**

## ۱۹۶ـ صفای نراقی کاشانی[2]

حاج‌احمدبن‌ملامهدی نراقی از فضلای دورهٔ قاجار بود. حکایت عباسی و طاووس یمانی یکی از قوی‌ترین طنزهای اوست که در آن رعونتهای ناشی از مقام و منصب را مورد تحقیر قرار می‌دهد و آدمیان را قابل کبر و خودبزرگ‌بینی نمی‌داند:

**آن خلیفه می‌شدی اندر حرم — گرد بر گردش و شاقان و خدم**
**دید طاووس یمانی[3] در رهش — در خروش آمد نهاد آگهش**
**بانگ برزد کی تو نادان غوی — جانب گرمابه گویا می‌روی؟**
**چون شنید از وی خلیفه این مقال — گفت: بنگر من کی‌ام، چشمی بمال!**
**چونکه این بشنید طاووس از غضب — گفت چون نشناسمت من ای عجب**

---

۱ـ مجمع‌الفصحا، ج ۵، ص ۶۸۸ و ۶۹۳.
۲ـ مجمع‌الفصحا، ج ۵، ص ۷۰۰ و ۷۰۵.
۳ـ از اعلام تابعین بود و در سال ۱۰۶ هـ.ق در یمن درگذشته است.

www.tabarestan.info تبرستان

ساکن اندر بول و در خون آمدی　　از دو راه بول بیرون آمدی
اینت آغاز اینت انجام است و حال　　از کثافات و پلیدی یک جوال...

## ۱۹۷ـ صدر قزوینی[1]

از فضلای عهد قاجار بود و تولیت آستان قدس رضوی را داشت. طنز زیر که نوعی بازی لفظی است از اوست:

زیرکی گفت با کسی نامت　　چه بود؟ گفت: نام من عمّار
گفت: بدنام شوم داری تو　　عین از آن گرفتد بماند مار
میم اگر ساقط آوری از آن　　مابقی هست بر تو مایهٔ عار
الف آن اگر کنی محذوف　　باشد آن اسم سرور اشرار

www.tabarestan.info تبرستان

## ۱۹۸ـ شهاب ترشیزی[2]

نامش میرزا عبدالله و از نجبای ترشیز خراسان بود و در سال ۱۲۱۵ هجری بدرود زندگی گفته است. در هجوگویی شهرهٔ زمان خود بوده است...

در طنز نیز مهارت دارد و در آثار کمی که از وی بازمانده است قدرت تشخیص و شناخت نابسامانیهای جامعهٔ روزگارش، جلوه‌گر است. او به ریش مردمی که بدبختیهای اجتماع را نتیجهٔ خیر و شرّ و سعد و نحس گردون می‌دانند، می‌خندد و با پرخاش می‌گوید:

هر که را از نسبت سعدین باشد چشم خیر　　هست از روی سفاهت در خور توبیخها
نخل اقبالی که از سعدان بیابد پرورش　　بر زمین افتد به تیزی گرچه دارد بیخها
فاضلی یا مطربی کافتد به دستش کشوری　　هیچ‌کس خواندست یا دیدست در تاریخها
کس‌ندیدم در جهان‌کش مشتری در مشت رید　　لیک بر بس ریش از مریخ دیدم ریخها

مسؤولان امور جامعه را که همواره همچون زالو در پی مکیدن خون بی‌پناهان‌اند مورد استهزاء قرار می‌دهد که با هر سلامی از مردم بی‌گناه، رسوم و مالیات می‌جویند:

مُهردار و دوات‌دار ملک　　بس که دائم رسوم می‌جویند

---

۱ـ مجمع‌الفصحا، ج ۵، ص ۷۰۶.
۲ـ مجمع‌الفصحا، ج ۵، ص ۵۴۶.

**گر بر ایشان کسی سلام کند  و علیک‌الرسوم می‌گویند**

او دریافته است که در جامعهٔ بی‌تمیز عهد خود، دانش و هنر، بهایی ندارد و موجب سیه‌روزگاری هنرجوی و دانشمند است لذا اعلام می‌کند:

**کار از دانش و آرام به سامان نشود  بعد از این شیوه کنم رندی و رسوایی را**
**بسر خامه چو مشّاطه کنم آرایش  چهرهٔ ماه‌وش «زوجهٔ غوغایی» را**

از این روی به رسواکردن خون‌آشامان فضیلت‌پیشه و فاسقان تقوا شعار می‌پردازد:

**آن میرزا محمد ممسک که ممتلی است**
**از خون وقف در بدنش هرکجا رگی ست**
**گفتا که من سگ در سلطان ضامنم**
**آری درست گفت سگ است و عجب سگی‌ست!...**

تبرستان www.tabarestan.info

زبانش تند است و از خشونت لفظ پروایی ندارد:

**سگی را نوشتم خر اندر هجا  که این نکته پنداشتم قدح اوست**
**خر از روی تندی برآشفت و گفت  که این گفته، قدح من و مدح اوست**

کلانتر عهد خود را چنین دست می‌اندازد:

**آن کلانتر ز عزیزی پرسید  که مرا آرزوی خر باشد**
**زین خران جمله کدامین بخرم  گفت آن خر که کلانتر باشد**

تصویری که از شیخ زمان به دست می‌دهد نموداری است از: الظاهر عنوان الباطن:

**شیخ گیرد به دوش چون کپنک  گرگ اگنده پشم را ماند**
**باز عینک چو برنهد به دماغ  سگکی چارچشم را ماند**

سبک‌سری و کم‌ظرفیّتی «ملارفیع واعظ خراسانی» را مسخره می‌کند که هنوز کتابی در حکمت یونان مطالعه نکرده، از دین خود، روی برتافته است:

**فساد مذهب ملارفیع بین که هنوز  نخوانده حکمت یونان شد این چنین گمراه**
**که گر منارهٔ مسجد نهند در...ش  نگوید اشهد ان لااله‌الاالله**

امیر شب‌زنده‌داری که حفظ مال و ناموس مردم با اوست، چنین تحفهٔ شگرفی است!

**آن میرک شب به قلب مردم سمر است  مستحفظ هر کوچه و هر رهگذرست**

با این همه آگهی ز حال مردم　　از خانهٔ خویشتن چرا بی‌خبرست

چنین است قاضی عهد او:

قاضی زنک گشاده‌رویی دارد　　کابرو سویی، چشم به سویی دارد
قاضی شده شادمان که من زن دارم　　وآن قحبه به هر محلّه شویی دارد

«شریف» زمان وی نیز بدینسان روزگار می‌گذراند:

هرجا سخن از شریف دون می‌گذرد　　گویند معاش او به . . . می‌گذرد
. . . می‌دهد و می‌گذراند اوقات　　اوقات شریف بین که چون می‌گذرد

هجویه‌های وی گوناگون و از هر دستی است:

تبرستان www.tabarestan.info

«مُلک یزد»

حبّذا ملک یزد کاندر وی　　هست اسباب عشرت آماده
هر چه خواهی در آن بود الّا　　پسر خوب‌روی ناگاده!

«هجو یکی از شاعران معاصر»

«اختر» بریده باد زبانت به تیغ هجو　　پا در حریم اهل بیان، از چه می‌نهی؟
این ترّهات بی سر و بن را ز ابلهی　　هردم بجای ترّه به خوان از چه می‌نهی؟
این فضلهٔ جُعَل که برآوردی از دهان　　در ریش کن نهان، به میان از چه می‌نهی؟
دود چراغ را بر مهر از چه می‌بری؟　　خر مُهره پیش گوهرکان از چه می‌نهی؟
مشت کهی که درخور آخور بود تو را　　اندر کنار کاهکشان از چه می‌نهی؟

«وادی هجو»

ز بهر تاختن در وادی هجو　　سمند طبع را چون رام کردم
تو را خر خواندم و گشتم پشیمان　　که آن بیچاره را بدنام کردم!

«ملا رفیعا»

به دوزخ گرفتند «ملّا رفیعا»　　کند دعوی که مال خویش خواهم
عمود آتشین گیرد ز مالک　　که این بهر عیال خویش خواهم

## ۱۹۹ـ سرهنگ تبریزی[1]

نامش حسنخان و از نجبای تبریز بود و در دورهٔ قاجار می‌زیست. با طنز زیر

---

۱ـ مجمع‌الفصحا، ج ۴، ص ۴۰۶.

مسؤولان دورهٔ قاجاریه را که جز تباهی و رشوه‌خواری، کاری نداشتند مورد تحقیر و طنز قرار می‌دهد:

**این دبیر حرام‌خواره ز ما — چند پول حلال می‌خواهد**
**گه جو و کاه بهر استر و اسب — گه جُل و گه جوال می‌خواهد**
**گوش بر حرف هیچ‌کس نکند — بیگمان گوشمال می‌خواهد**
**به سهولت نمی‌نویسد فرد — اشرفی و ریال می‌خواهد**
**طاق شد طاقتم که زرها برد — باز یک طاقه شال می‌خواهد**

طیبت زیر نیز از اوست:

**گو به اسماعیل کاندر مدح تو — هر که کوتاهی کند معذور نیست**
**اصلت از نورست اما ای رفیق — در جبینت از نجابت نور نیست**

تبرستان www.tabarestan.info

## ۲۰۰ـ سلطان قاجار[1]

سلطان محمدمیرزا از فرزندان فتحعلی شاه بود و به حکمرانی اصفهان اشتغال داشت در میان آثار وی، دو رباعی طنزآمیز مشاهده شد با یکی دورنگی و ریا و تلوّن را که با ذات اکثر مردم ایران مقارنه دارد می‌نکوهد و با دیگری متّقیان زمان خود را به تازیانهٔ طنز و تسخر می‌بندد و آنان را دزد و دغل و ملحد می‌نامد:

«یا زنگی زنگ باش»

**چندی ز گناه رو سیه بودم و شوم — یک چند مرا زهد و ورع گشت رسوم**
**تردید و تلوّن ز دو رنگی است دلا — یا زنگی زنگ باش یا رومی روم**

«مردمان متّقی»

**قومی که به زعم مردمان متّقیّند — من هیچ نگویمت تقی یا نقی‌اند**
**چون نیک به فعل جمله اندر نگرم — دزد و دغلند، ملحدند و شقی‌اند**

## ۲۰۱ـ روشن اصفهانی[2]

ملامحمدصادق از شاعران دورهٔ قاجاریه بود. دو قطعهٔ طنزآمیز زیر از اوست؛ در قطعهٔ نخست با استفاده از قرینهٔ لفظی، طنز خود را ساخته است:

**صاحبا وعده‌ای که فرمودی — شد فرا گربه یا فراموشت**

---

۱ـ مجمع‌الفصحا، ج ۱، ص ۵۹.

۲ـ مجمع‌الصفحا، ج ۴، ص ۳۳۰.

**یـا بـده یـا ز انـتظار بـرآر  بـنده‌ات را ز وعـدهٔ دوشت**

و در قطعهٔ دوم خسّت و حقارت یکی از رجال عـهد خـود را مـورد تسـخر و استهزاء قرار داده است:

**خواجه می‌خورد غذا کوفت یکی حلقه به در**
**گـفت آهسـته کـه هـیچش مـتحمل نشـوند**
**این عوامل منشان را که عمل این نـحو است**
**یارب از نصب بکن عـزل کـه عـامل نشـوند**

تبرستان www.tabarestan.info

## ۲۰۲ـ دولتشاه قاجار[1]

نخستین پسر فتحعلی‌شاه قاجار بود. در سال ۱۲۰۳ هجری قمری به دنیا آمد و در سال ۱۲۳۶ درگذشت. حاکم لرستان و رباعی طیبت‌آمیز زیر از اوست:

**دولت، لب لعل می‌فروشت بـخورد  یا باده ز لعـل بـاده نـوشت بـخورد**
**خوبان عـجم جـمله گـرفتار تـوانـد  ای بچه عرب برو که موشت بخورد**

## ۲۰۳ـ خاور تبریزی کوزه کنانی[2]

اسمش میرزا معصوم بود درکاشان متوطن و متأهل گردید در عهد فتحعلی شاه قاجار زندگی می‌کرد... طنز زیر که بسیار فنی و هنرمندانه است، از اوست:

**زن آقـا، دهـد بـه مـهمان دوغ  چه کند، نیستش جز این در مشک**
**کـهنه مشکش مـباد هـیچ تـهی  یـارب از دوغ تـازه، یـعنی کشک**

## ۲۰۴ـ حاوی سنندجی[3]

نامش حسینقلی‌خان و پدرش والی کردستان بود. فاضل و باهمّت بود و در سال ۱۲۶۳ هجری درگذشت... او را نیز مدتی در زندان به بند کشیدند. شکوائیه‌ای طنزآمیز دارد که در آن شقاوت و سنگدلی مسؤولان قانون و مجریان عدالت را به باد تحقیر و استهزاء می‌گیرد:

**به چه تقصیر گـرفتارم و رنـجور و اسـیر  کس ندیدست گـرفتار، مگـر بـا تـقصیر**

---

۱ـ مجمع‌الفصحا، ج ۱، ص ۴۶.
۲ـ مجمع‌الفصحا، ج ۴، ص ۲۸۵.
۳ـ مجمع‌الفصحا، ج ۴، ص ۲۲۰ و ۲۲۷.

دستِ ناکرده گنه، کرده کسی اندر غل؟ پای نارفته خطا؟ دیده کسی در زنجیر؟
پای من دردم ماری‌ست‌که زهرش برمن بتر از مرگ و غم غایله دارد تأثیر
جای من در بن غاریست که بر من نرسد روشنی، شب زمه وروز، زخورشید منیر
در یمینم غل و غولان به یسارم انبوه قالیئی در زبر و کهنه پلاسی در زیر
گر بخیزم که وضو ساز کنم، گوید: خیز که خبیثی تو و دوراست خبیث ازتطهیر
نان اگر خواهم گویند که افسرده تنور آب اگر جویم گویند که: خشکیده غدیر
کف پایی‌ست مراسختتر از زانوی پیل ناخنانند مرا تیزتر از پنچهٔ شیر
سرم از موی جوالی شده آگنده به پشم تنم از چرک مثالی شده اندوده به قیر...

قطعهٔ زیر را نیز در هزل و مطایبه گفته است:

ای آنکه سپهر با توام کرد مخصوص به درد همنشینی
گند نفست بدل نسازد خاییدن جوز و دارچینی
ای کاش تو را نفس بریدی یا من شدمی بریده بینی

www.tabarestan.info تبرستان

## ۲۰۵ـ تاراج اصفهانی[1]

آقا محمد حسین از ارباب حرفت در دوران قاجاریه بود... با قطعهٔ طنزآمیز زیر بیهودگی گفتار شیخان و کشیشان را به باد استهزاء می‌گیرد:

در صومعه شیخ قصّهٔ تازه کند در دیر کشیش ذکر آوازه کند
آسوده کسی که بر حدیث هر دو یک گوش چودرکند یکی چودروازه کند

هجویهٔ ذیل نیز از اوست:

چاره‌ای گرچه وقت اخذ صلات شعرا را به جز سماجت نیست
لیک امروز حاجتم گر از او برنیاید مرا لجاجت نیست
بر سر قبر جدّ او فردا بی‌شکم جز قضای حاجت نیست

## ۲۰۶ـ انصاف قاجار[2]

از شاهزادگان قاجار است. در مشهد مقدّس معتکف بود. در شعر زیر خشم و انزجار خود را از کجرویهای روزگار و نامردمیهای مردم زمانه‌اش بیان می‌کند در تصویرهای انتقادآمیزی که ترسیم می‌کند از چاشنی طنز و طعن نیز سود می‌جوید:

---

۱ـ مجمع‌الفصحا، ج ۴، ص ۱۸۵ .

۲ـ مجمع‌الفصحا، ج ۱، ص ۱۵ .

سپهرِ مرد سایِ آسیاسا — برای سودن من گشته برپا
مدار چرخ گویی ریزد از هم — اگر یکدم کند با من مدارا
فتوّت را تو گویی خواب در سر — مروّت را تو گویی خار در پا
یکی مشتی ریاست جوی بینی — به دل زهر و به لب دارند خرما
فضیحتشان به سر چون لاش و کرکس — نصیحتشان به دل چون خار و خرما
کجا گوشی که داند حق ز باطل — کجا چشمی که بیند زشت و زیبا
چه بتوان گفت با این خَلق بدخُلق — چه بتوان کرد با این قوم رعنا...

تبرستان www.tabarestan.info

## ۲۰۷ـ انور زند شیرازی[1]

نامش محمد ابراهیم‌خان و فرزند کهتر کریم‌خان زند است. بعد از پدر گرفتار فتنهٔ اعمام و اخوان شد و دیدهٔ جهان بین را وداع کرد و به عتبات رفت و معتکف شد و همانجا مرد. طبع خوشی داشت. شاعری که قصیدهٔ مدحیهٔ او را به نام دیگری خوانده است مورد ریشخند قرار می‌دهد:

ای باد صبا بگو فلان را — کای نظم خوشت چو لؤلؤی تر[2]
ای از فصحای عصر افصح — وی از شعرای شهر، اشهر
گفتی تو قصیده‌ای به مدحم — مانند عروس پر ز زیور
آن باکره در نکاح من بود — عقدش بستی به جای دیگر
در مذهب هیچ‌کس روا نیست — یک زن به حبالهٔ دو شوهر

## ۲۰۸ـ میرزا عبدالله گرجی اصفهانی «اشتها، سرگشته»[3]

پدرش حاجی فریدون نام داشت و از گرجی‌های اصفهان بشمار می‌آمد. ظاهراً در عهد آقا محمدخان قاجار به ایران آمده بود. عبدالله در اصفهان به‌دنیا آمد و تحصیل سواد و کمال کرد. بسیار خوش‌طبع و شوخ بود و به شیوهٔ شیخ ابواسحاق اطعمه، شعر می‌گفت و در سال ۱۲۹۰ هجری چشم از جهان فرو بست:

در انجمن سخن از هر دری فراز کنید — حدیث مطبخم از سیر تا پیاز کنید

---

۱ـ مجمع‌الفصحا، ج ۱، ص ۹.
۲ـ مجمع‌الفصحاء، جلد اول، ص ۹.
۳ـ دیوان، به اهتمام امین خضرایی «واله».

چو سفره وارد مجلس شود ز جا خیزید — بـه حـدّ ده قـدمش زود پـیشواز کـنید
کسی که گفت بود بهتر از پلو نخود آب — از آنچنان کس و از قولش احتراز کـنید

در جای دیگر می‌گوید:

این گنبد بزرگ که در مسجد شـه است — سرپوش کوچکی است زقـاب طـعام مـا
گـر روزی تـمام خـلایق کـنید جـمع — گردد غـذای مـختصر صـبح و شـام مـا

ظاهراً میرزا اشتها، هنگام مرگ چهل و چهار سال عـمر داشـته است و مـیرزا عباس‌علی خرّم در تاریخ وفاتش گفته است:

افسوس که اشتهای با فضل و هنر — زین‌دار فـنا سـوی بـقا کـرد گـذر
گفتا پـی تـاریخ وفـاتش «خـرّم» — ای وای کـه اشـتها نـداریـم دگـر!

www.tabarestan.info تبرستان

اشعار میرزا عبداللّه اغلب هزلهای معمولی و ساده‌ایست که جز شوخی و خندهٔ ظاهری، هیچ انگیزه و هدف و مقصودی ندارد... دیوان وی به سال ۱۳۷۰ هجری به‌وسیله آقای امین خضرابی «واله» به چاپ رسیده است. از اوست:

هرکه شود کـاسه لیس آل مـحمد — بـرخـورد از سـفرهٔ نـوال مـحمد
نخلهٔ طوبا به حیرت است که گردد — دیـرکی از خـیمهٔ جـلال مـحمد
بـیضهٔ اسـلام را خـدا ز ازل داد — پـرورشش زیـر پـرّ و بـال مـحمد
خورد عمر میوه‌های باغ جـنان را — خواست بگوید منم شغال مـحمد

* * *

مشـهور گشـته است در آفـاق نـام مـا — زیـن اشـتهای بـی‌حد و مـالاکـلام مـا
بـندم خـیال پـختن نـان در تـنور دل — این هـم یکـی بـود ز خـیالات خـام مـا
بس برده‌ایم سجده به نان همچو زاهدان — دشـوار گشـته است قـعود و قـیام مـا...

* * *

پـیش مـن گـر نـهند حـلوا را — می‌خورم هر چه هست یک‌جا را
سـرو از پـا نشـیند ار بـیند — قـامت قـند سـرو بـالا را
گـر سـر مـن رود، ز سـر نـنهم — شـور کـلّه، هـوای گـیپا را...

* * *

انتظاری مده ای‌دوست بخوان مهمان را — گر پلو نیست، بکش سختی و آور نان را
در بـر پـاچه‌فروشان بـنهد از سـر خـود — پور دستان به جهان، مکر و فن دستان را
نیمه جانی است مرا در تن و در پا فکنم — بـه کسـی کآوردم مـژدهٔ بـادمجان را

گَزَر پخته اگر شام خورم، نوبت صبح  باد گوزم به هم اندر شکند سندان را...

* * *

واقعاً دکّهٔ قنّاد صفایی دارد  قند و نقل و گزی و باقلوایی دارد
پشمک آن صوفی، صافی گهر پاک‌سرشت  گر ببینی تو چه پشمینه ردایی دارد
به حقارت منگر طعنه مزن، عذر بنه  لیک بنگر که به سینی چه صفایی دارد

## ۲۰۹ـ ریاض همدانی[1]

میرزا جعفر ریاض سرآمد شاعران و نویسندگان عهد خود بود. در زمان صدارت امیرکبیر خواستند نامه‌ای به عربی به خدیو مصر بنویسند... فقط ریاض از عهدهٔ این مهم برآمد... از ملازمان امیرکبیر شد کمی بعد از قتل امیرکبیر، او نیز به بیماری صعب‌العلاجی مبتلا شد و درگذشت...

www.tabarestan.info تبرستان

او از زادگاه خود همدان، دل خوشی نداشت و می‌گفت:

از خاک شورهٔ همدان دور روزگار  هرگز نپروریده چو من دُرّ شاهوار
گر ز آب شور خیزد لؤلؤ نه بس عجب  از خاک شوره اینت عجب دُرّ آبدار
خاکی چنین خسیس و چو من گوهری نفیس  هان تا که گفت لاله نروید ز شوره‌زار
زآن خاک زاده‌ام من و عار آیدم ز وی  از نافه مشک زاید و دارد ز نافه عار...

عیب‌جوئیهای وی از همدان قصیدهٔ او را با طنزی تلخ، به نوعی شهرآشوب مبدّل ساخته است:

شهری همه پلیدی و خلقی دنی در آن  چون کرم در چمین به سر آورده روزگار
در قلزم ار کنند مرین شهر را غریق  در دوزخ ار دهند مر این شهر را قرار
نتوان به نار کاست دنائت از این گروه  نتوان به آب شست پلیدی از این دیار...

به شیوهٔ ناصرخسرو، قصیده‌ای سخت پرخاشگرانه دارد که بی‌رسمی‌های روزگار را در آن نکوهش کرده است:

...عروسی جمیله‌ست گیتی ولیکن  پذیرا نگردد ز کس شوهری را
یکی را که پرورد از پا درآرد  همان دم به دست آورد دیگری را
یکی را که بی پا و سر دید و کودن  به سر برنهد افسر سروری را

---

۱ـ بزرگان و سخن‌سرایان همدان، ج ۲، ص ۱۲۹.

یکـی را کـه دانـا، کـند در بـر وی گـلیم سیه بـختی و مـدبری را...
نه از بخردی بود و نغزی که گسترد در ایـوان آن مسـند سـروری را
نه از گولی و سست‌مغزی که بسترد ز دیوان این یک نکو محضری را...
چـه نـبود مـتاع هـنر را بـهایی از این پس کنم پیشه خنیاگری را...

## ۲۱۰ـ جاوید همدانی[1]

میرزا علیرضا جاوید، از تفرش بود. در قم درس خواند و امام جماعت ساوه گردید. از آنجا به همدان آمد و مدرس ادب و حکمت شد و در سال ۱۳۲۶ هـ.ق در همدان بدورد حیات گفت و کنار قبر باباطاهر به خاک رفت. وی مردی وارسته و بی‌اعتنا به امور دنیوی و شاعر و عارف بود... در برخی رباعیات به‌شیوهٔ خیام و تحت تأثیر اندیشه‌های او طنزهای تلخی سروده است:

گویند بهشت جـاودان خـواهـد بـود منزلگه و جای زاهدان خـواهـد بـود
مـا را بـه چـنین بـهشت کـاری نـبود چون معلف و آخور خران خواهد بود

* * *

زاهـد دهـدم وعـدهٔ رضـوان چـه کـنم؟ با بیهده‌گوی شـخص نـادان چـه کـنم؟
پنداشت که فردوس به جز کوی خداست یارب تو بگو به سـاده‌لوحان چـه کـنم؟

* * *

در کـاسه بـریز سـاقیا بـادهٔ نـاب اندیشه چه می‌کنی از این کار صواب

## ۲۱۱ـ میرزا آقاخان کرمانی

میرزا عبدالحسین معروف به میرزا آقاخان[2] پسر سیّدعبدالرحیم بردسیری کرمانی است.[3] مادرش دختر میرزا کاظم فرزند میرزا محمدتقی مظفرعلی شاه بود[4]...

---

۱ـ بزرگان و سخن‌سرایان همدان، ج ۲، ص ۱۱۸.
۲ـ ستارگان کرمان، تألیف نگارنده، ص ۳۶۸.
۳ـ جدّهٔ پدری میرزا آقاخان دختر «تهمتن» از بزرگان دین زردشتی بود که بعداً مسلمان شد.
۴ـ مظفرعلی‌شاه در زمره فقیهان کرمان بود بعد به تصوف گروید و پیرو مشتاقعلی شاه شد بعد از قتل مشتاق به‌تحریک آخوندهای قشری کرمان او نیز با چند تن از صوفیان نعمت‌الهی به اغوای یکی از آخوندهای متنفذ به‌نام آقا محمدعلی بهبهانی در کرمانشاه به‌قتل رسید.

www.tabarestan.info تبرستان

به سال ۱۲۷۰ در قصبهٔ «مشیز» از بلوک بردسیر کرمان دیده به جهان گشود.

معلم او در حکمت و طبیعیات، حاج آقا صادق از شاگردان حاج ملاهادی سبزواری بود. عرفان و تاریخ فلسفه و حکمت ملاصدرا و شیخ احمد احسایی را نزد حاجی سیّد جواد شیرازی معروف به «کربلائی» خواند... از جملهٔ همدرسانش در کرمان شیخ احمد روحی «۱۳۱۴ ـ ۱۲۶۳» بود که میرزا آقاخان او را استادزاده می‌خواند. چون معلم عربی و ادبیات فارسی آنان «آخوند ملاجعفر» پدر شیخ احمد روحی بود. همکلاسی دیگر میرزا آقاخان، شیخ احمد ادیب کرمانی[1] بود که بعدها تاریخ منظوم ایران باستان اثر دوست قدیم و شهید خود را به‌عنوان «سالارنامه» منتشر ساخت...

www.tabarestan.info تبرستان

میرزا آقاخان تا حدود سی سالگی در کرمان زندگی کرد و به تحصیل و تدریس و تألیف اشتغال ورزید و ظاهراً در سال ۱۳۰۲ هجری بر اثر تعدی و ظلم ناصرالدوله سلطان عبدالحمید میرزا، فرمانفرما پسر فیروز میرزای فرمانفرما و پیشکارش میرزا سیّد کاظم وکیل‌الدوله، به‌عنوان شکار از کرمان خارج شد و با اسب مخفیانه از راه یزد عازم اصفهان گردید... مدتی شاهزاده ظل‌السلطان مسعودمیرزا وی را نگاهداشت سپس به‌اتفاق شیخ احمد روحی که از کرمان آمده بود عازم تهران گردید. «سال ۱۳۰۳»...

از آنجا به مشهد رفت و مدت کوتاهی در کتابخانهٔ آستان قدس رضوی به مطالعه پرداخت و در آنجا با شیخ‌الرئیس ابوالحسن میرزای قاجار آشنائی یافت سپس از مشهد عازم رشت شد و از راه تبریز و بادکوبه رهسپار اسلامبول گردید. میرزا آقاخان و روحی پس از یک ماه توقف در اسلامبول بقصد دیدار صبح ازل به قبرس رفتند و با دو دختر صبح ازل ازدواج کردند «رفعت الله خانم را میرزا آقاخان و طلعت الله خانم را روحی بعقد خود درآورد.» این دو دوست همدل تا ذیحجه سال ۱۳۱۳ در عثمانی روزگار گذرانیدند و دو ماه بعد در تبریز کشته شدند. در هفتهٔ اول صفر ۱۳۱۴ هـ.ق در باغ اعتضادیه تبریز شبانگاه زیر درخت نسترن سر آنان را بریدند.[2]

میرزا آقاخان در اسلامبول سخت تنگدست گردید. مادر و برادرش عبدالمظفر خان سرتیپ با زدوبندهای شرعی وی را از ارث پدری محروم ساختند و بر

---

۱ـ ستارگان کرمان، ص ۱۵ .

۲ـ تاریخ بیداری ایرانیان، ناظم‌الاسلام کرمانی، چاپ دوم، تهران ۱۳۳۲ ش، ص ۱۵۷ ـ ۱۵۴ .

ناکامیهای وی افزودند:

**گیرم که بر سر است ز کیوان ترا هنر　　اندر محاق باش گرت نیست مشتری**
**آنجا که گوهر است ز خر مُهره پست تر　　کالای خویش گو نکند عرضه گوهری**

امّا او لحظه‌ای از بدبختی مردم کرمان غافل نماند:

**گر بگذری ای صبا به کرمان روزی　　بر گوی بر آن مردم نادان از من**
**گر زندگی آنست که دارید شما　　آوارگی کوه و بیابان از من**

می‌گوید در «غربت» به‌هر سو نظر می‌انداختم، سیلاب سرشک از چشم جاری می‌ساختم:

**یاد وطن رنج فزاید بسی　　خاصّه اگر هست قرین محن[1]**
**آن وطنی کش بود اندوه بهر　　چبود از آن بهرهٔ اهل وطن؟**

تبرستان www.tabarestan.info

قریب ۱۰ سال اقامت میرزا آقاخان در عثمانی موجب تحول فکری او گردید. سرچشمهٔ اصلی نواندیشی‌های او را باید در آثار متفکران فرانسه جست هرچند برخی از هوشمندان ایرانی همچون میرزا فتحعلی‌آخوندزاده، سیّد جمال‌الدین اسدآبادی و میرزا ملکم‌خان نیز در شیوه تفکر وی تأثیر نهاده بودند امّا تأثیر خود میرزا آقاخان نیز در اجتماع ایران از دوره مشروطیت تا روزگار ما قابل تأمل است مردانی همچون میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل و احمد کسروی از وی الهام گرفتند و هر دو به سرنوشت پیش‌کسوت خود دچار شدند[2]...

میرزا آقاخان در زمرهٔ اندیشمندانی نبود که غرق اندیشه‌های خویش باشند و در فانوس خیال خود بسر برند. بلکه برای همهٔ افراد، خاصه صنف متفکران و نویسندگان مسؤولیت مدنی قطعی می‌شناخت و نسبت به فرزانگان گوشه‌گیر حاشیه‌نشین زبان طعنش دراز بود. فکر اجتماعی وی کوشش و مبارزه است و بدینسان گام به میدان پیکار سیاست نهاد[3]...

روزنامه‌نگاری، فنی بود که میرزا آقاخان برای آن ساخته شده بود و خامه‌سخن‌آفرینش می‌توانست تأثیر بزرگ بخشد خود نیز به هنرش آگاه بود و بدان می‌بالید پس از آنکه از همکاری با روزنامهٔ «اختر»[4] سرخورد، روی دل بسوی «قانون»[5] آورد

---

۱ـ اندیشه‌ها، ص ۲۵ .　　۲ـ همان، ص ۲۷ .　　۳ـ اندیشه‌ها، ص ۲۷ .

۴ـ اختر نخستین روزنامه فارسی بود که در خارج از کشور «ترکیه» انتشار می‌یافت آقا محمدطاهر تبریزی آن را در ۱۲۹۲ تأسیس کرده بود و حاج میرزا مهدی معروف به «اختر» مدیر آن بود.

امّا اینجا هم آنطور که دلش می‌خواست مجال عرض اندام نیافت. نکته‌جوییهای اندیشه‌اش در باب قانون می‌رساند که در روزنامه‌نگاری نظری وسیع‌تر از ملکم داشته است پس در صدد برآمد خود روزنامه‌ای بنام «جهان» تأسیس کند[1]...

میرزا آقاخان می‌گوید: برای اصلاح ایران باید قطع نظر از این طایفهٔ قاجار و چند نفر ملای احمق بیشعور نمود... اینها جمیع حرکاتشان تحت غرض است و به‌هیچ چیزشان اطمینان نیست «باید کاری کرد طبایع بکر دست‌نخورده و آن خونهای پاکیزهٔ مردم متوسط ملت از دهاقین و اعیان و نجبا بحرکت بیاید...» چنین اندیشهٔ ژرفی را در نوشته‌های سایر نویسندگان و متفکران ایران در سدهٔ گذشته سراغ نداریم خصوصاً ظلمت بی‌حرکت روحانیت که میرزا آقاخان بر آن تأکید دارد[2]...

علاوه بر مقالاتش در روزنامه‌های اختر و قانون... حدود بیست کتاب و رساله تألیف و ترجمه کرده است. امّا از مجموع آنها فقط شش کتاب انتشار یافته است و آنهم پس از کشته شدن او.

تندی گفتار و طبع ناسازشکار وی و ناایمنی‌های اجتماعی موجب شده بود نام خود را در اکثر تألیفاتش ذکر نکند. آثارش بدین شرح است:

۱ـ رضوان ۲ـ ریحان بوستان‌افروز ۳ـ نامهٔ سخن یا آیین سخنوری ۴ـ نامهٔ باستان مشهور به «سالارنامه» ۵ـ آیینه سکندری یا تاریخ ایران ۶ـ تاریخ ایران از اسلام تا سلجوقیان ۷ـ سه مکتوب ۸ـ صد خطابه ۹ـ تاریخ شانژمان ایران ۱۰ـ تاریخ قاجاریه و سبب ترقی و تنزل ایران ۱۱ـ در تکالیف ملت ۱۲ـ تکوین و تشریع ۱۳ـ هفتاد و دو ملت ۱۴ـ حکمت نظری ۱۵ـ هشت بهشت ۱۶ـ عقاید شیخیّه و بابیّه ۱۷ـ انشاءالله ماشاءالله ۱۸ـ رسالهٔ عمران خوزستان ۱۹ـ ترجمهٔ تلماک ۲۰ـ ترجمهٔ عهدنامهٔ مالک اشتر...

او نخستین شاعر انقلابی پیش از دوران مشروطیت و تواناترین نویسنده اجتماعی قرن گذشته است. قسمتی از داستانهای «رضوان» که به‌شیوهٔ گلستان سعدی نگاشته است حاوی سرگذشت شخصی، انتقادهای اجتماعی و سیاسی و معانی ژرف فلسفی است. گاهی تعبیرات تازه‌ای می‌آورد در صنعت ایهام فوق‌العاده زبردست است و اغلب آن داستانها آمیخته به‌طنز و کنایه است از

---

۵ـ قانون را پرنس ملکم‌خان ناظم‌الدوله در سال ۱۳۰۷ هـ.ق با همکاری جمعی از روشنفکران در لندن پدید آورد.

۱ـ اندیشه، ص ۳۲. ۲ـ همان، ص ۳۶.

www.tabarestan.info تبرستان

نکوهش فرمانروایان سیه‌دل خودکامه و نیش‌زدن به روحانیون سختگیر ریاکار «به‌اسم و رسم یا به اشاره» روگردان نیست حتّی امام جمعهٔ وقت تهران را از قلم نینداخته است[۱]...

میرزا آقاخان علیه سنت‌های شعر و ادب فارسی طغیان کرده است. می‌گوید: بیش از هزار سال است ادبیات مشرق هرچه با زبان عربی بیشتر آمیخته گردد پیش اهل کمال پسندیده‌تر جلوه نموده است و هرچه ساده‌تر نوشته‌اند وقعی به آن ننهاده‌اند... از هفتصد سال هر کس اثری ادیبانه پدید آورده تحت‌تأثیر و مقلد سعدی بوده است، «نگارستان جوینی»، بهارستان جامی، پریشان قاآنی، نمکدان هندی، گنج شایگان همدانی» همه از یک قماشند... کاش ادیبان مسلمان به‌همان قدر اکتفا کرده بودند و دایرهٔ پیچیدگی الفاظ را چنان وسعت نمی‌دادند که اشکال مهیبی مانند وصّاف‌الحضرة، یمینی جر فادقانی و درّهٔ نادره که طلسمات عجایب دارد بیرون آید[۲]... او تأثیر کتابهای تمثیلی و اخلاقی فارسی به‌طور اعم از کلیله و مثنوی شریف و بوستان و گلستان و منطق‌الطیر در تربیت و اخلاق جامعه ناچیز می‌شمرد و معتقد است «اصلاح اخلاق یک ملت مواظبتی دائم و ممارستی شدید و تربیتی مستمر و همتی بزرگ می‌خواهد» و از دو کنایت مبهم و عبارت مغلق و مثل ناقص و نصیحت موهم تأثیری به‌ظهور نخواهد پیوست[۳]...

در موضوع رابطه شعر و اجتماع به شاعران می‌تازد و می‌گوید: آنچه مبالغه و اغراق گفته‌اند نتیجه‌اش مرکوز ساختن دروغ در طبع سادهٔ مردم بوده است. آنچه مدح و مداهنه کرده‌اند اثرش تشویق وزراء و ملوک به‌انواع رذایل و سفاهت شده‌است آنچه عرفان و تصوف سروده‌اند ثمری جز تتبع و کسالت حیوانی و تولید گدا و قلندر و بیمار نداده است و آنچه تغزل گل و بلبل ساخته‌اند حاصلی جز فساد اخلاق جوانان نبخشوده است و آنچه هزل و مطایبه بافته‌اند فایده‌ای جز رواج فسق و فجور نکرده است... در جمع شاعران ایران یک نفر استثناء است و خدمت به ملت ایران کرده و او فردوسی پاکزاد است که همه دادمردی و دانش بداده است[۴]...

او در انتقاد اجتماعی و دست انداختن خرافات دینی همان طنز وُلتر را پیشه

---

۱ـ اندیشه‌ها، ص ۲۲۳ . ۲ـ همان، ص ۲۲۶، به نقل از ریحانی .

۳ـ همان، ۲۲۷، به نقل از ریحانی .

۴ـ اندیشه‌ها، ص ۲۲۸، به نقل از تاریخ بیداری ایرانیان، ص ۱۴۱ .

www.tabarestan.info تبرستان

دارد که به او ارادت می‌جوید در حکایتهای کنایه‌آمیز. رضوان، خامه نیشدار عبید زاکانی را بکار برده است بطوریکه حتی گاهی ضمن بحث در مسائل جدّی، از طنز دست برنمی‌دارد، مثلاً ضمن تشریح دستگاه مغز آدمی و تأثیر مواد مخدّر در اعصاب دماغی می‌نویسد: «اگر افکار یک آدم حشیشی را در شبانه‌روز بنویسید از یک کتاب «روضة‌الصفاء» بیشتر خواهد شد». امّا هزل و مطایبه هیچ ندارد چه با روحش بیگانه است و با هدفش در سخنوری سازگار نیست. در انتقادهای سیاسی و اجتماعی قلم را رها می‌کند و سخن سخت و درشت می‌گوید[1]...

در کتاب رضوان تحت‌عنوان حکمت می‌گوید: ظلم مصدر است و ظالم و مظلوم هر دو از آن مشتق‌اند بنیاد ظلم از جهان وقتی برانداخته می‌شود که ظالمان ظلم نکنند یا مظلومان متحمل ظلم نشوند. چون جانوران متعدی هرگز سیر از ظلم کردن نمی‌شوند همان به که مظلومان از قبول ستم اِبا و استنکاف ورزند تا اقتدارات محدود گردد و حق محفوظ بماند:

**چیست دانی حقیقت یأجوج؟ آن ستمکار آدمی اوبار[2]**
**چیست مأجوج؟ آن ستمدیده که شود طعمهٔ چنان خونخوار**
**ظلم دایر مدار این دو بود باید این هر دو را نمود انکار**

داستانهای طنزآمیز زیر از کتاب رضوان برگزیده شده است[3] مضمون اغلب این داستانها را از بزرگان پیش از خود اقتباس کرده است که در این کتاب ملاحظه خواهید کرد. مقصود از ذکر آنها نخست نشان دادن طرز تفکر اوست و ثانیاً بدست دادن میزان توانایی وی در نظم آن مفاهیم:

یکی از سلاطین جابر حکیمی را گفت که: مرویست حضرت رسول اکرم را سایه نبوده این معنی با اصول حکمت چگونه تطبیق یابد؟ حکیم گفت: ایکاش خدای عزوجل را نیز سایه نبودی تا خلقی بیاسودی:

**خویشتن سایهٔ خدا خوانی گر چه پیش از تو خسروان بودند**
**کاش حق را نبود همچو تویی سایه، تا مردمان بیاسودند**

**ایضاً**: کهنه حریفی می‌گفت: اگر خدا بیهودگی توفان نوح را نمی‌دید البته تاکنون توفانی دیگر برانگیخته بود؛ و اگر بیکارگی پیمبران را مشاهده نمی‌کرد دنبالشان را

---

۱ـ همان، ص ۳۳. ۲ـ همان، ص ۲۶۵. ۳ـ همان، ص ۲۸۹ به بعد.

نمی‌برید:

**خـدای بس کـه فـرستاد بـهرنوع بشـر　　کتاب و شرع و بیان و رسـول و پـیغمبر**
**مگر کـه خـلق گـرایـند سـوی راه هـدی　　مگر که مـیل نـمایند سـوی خـیر ز شـر**
**ولی ازیـن هـمه ابـعاث در جـهان نـامد　　بـجز نـتیجهٔ مـعکوس حـاصلی دیگـر**
**کسان ز وعد و وعید و اشـارت و انـدرز　　نـیافتند هـدایت بـه خـالق اکـبر**
**هـمی گـناه نـمودند بـی‌خبر ز حسـاب　　هـمی بـه کـفر فـزودند غـافل از کـیفر**
**خدای چونکه بدین‌گونه یافت حال لئام　　بـرید فـیض نـبوت ز مـردمان یکسـر**

**ایضاً**: یکی از وکلای ایران بـر دربـار شـاهی دزدی را دیـد کـه بـه‌معرض قـتل می‌بردند. گفت: در حقیقت این دزد کشتن را مستوجب است زیـرا بـدون لبـاس رسمی و منصب دولتی می‌خواهد دزدی کند:

**گفت شخصی که در بلاد عجم　　هست شایع مـعاملات عَـجَبْ**
**گـه سـیاست دهـند دزدان را　　گاه تشریف و خلعت و منصب**
**هرج و مرجی چنین کجا باشد　　ای که خوانی تعصب از مذهب**

**ایضاً**: ملحدی می‌گفت: اولین پیغمبران نـخست عـیاری بـوده کـه احـمقان را تسخیر نموده است دیگری گفت: این سلسلهٔ جلیله خیلی کهنه عیارند:

**خامی و کـاهلی ز سـاده دلی است　　دلبـری چست بـاید و عـیار**
**آن تنک دل که شوخ و شاطر نیست　　خـود نشـاید چـنین کسـی دلدار**

**ایضاً**: اصفهانی به زیارت‌خانهٔ خدا رفت از غوغای حُجّاج و هوای گرم حجاز دلتنگ شده گفت: اگر بهشت خدا هم مانند خانهٔ او باشد عجب آبی به‌گوش بندگان خود کرده:

مصراع: خانه چون اینست صاحبخانه کیست؟

**ایضاً**: فردریک، روزی از روزنهٔ دریچه نظاره می‌کرد، جمعیتی انبوه دید که بر در سرای وی گرد آمده ورقه‌ای را همی خوانند. یکی از خواجه‌سرایان را بفرمود تا رفته این مطلب را بالاطراف تحقیق کند خواجه سـرای رفـته، مـعلومات حـاضر کـرده «راپرت» به حضرت ملک تقدیم نمود که این ورقه را اصحاب «رولوسیون» بر ضد حضرت سلطنت نوشته‌اند. شهریار فرمان داد تا آن را بر دیوار سرای نصب کنند تا همه کس به آزادی آن‌را تواند خواند:

**پـادشاهان نـامدار بـزرگ　　اینچنین راد و دادگر بودند**

www.tabarestan.info تبرستان

**که ز تقصیر زیردستان هیچ  بر دل اظهار کُره ننمودند**

**ایضاً:** امپراطور روس از سفیر ایران پرسید: مگر هرات را چقدر استحکامات رضینه بود که قشون دولت ایران از عهدهٔ تسخیر آن برنیامد؟ سفیر عرض کرد: فی‌الجمله استحکامات آن از لکزستان بیشتر است[1]:

**عقل هر کس را شناسند از سه چیز  از رسول و هدیه و مکتوب اوی**

**ایضاً:** شاهنشاه ایران از سفیر انگلیس پرسید: طرق و شوارع ایران چرا بدین‌پایه غیرمنظم و صعب‌العبور است؟ سفیر عرض کرد: بواسطهٔ اینکه مهندسی این مملکت همیشه منحصر به یابو و قاطر بوده است. قال افلاطون من لم یَعْرَفُ الهندسه لایدخل مجلسنا:

**هندسه آموز که اندازه است  جان جهان جمله بدو تازه است**

**گر به فن هندسه دانا شوی  بر همه کاری تو توانا شوی**

**ایضاً:** امام جمعه تهران به تلاشی عظیم افتاد و بحران سختش روی داد. طولوزان دکتر را به عیادت وی آوردند خوردن شراب کهنه تجویز کرد. امام جمعه استیحاش کرد که اگر بخورم به جهنم خواهم رفت دکتر گفت: اگر نخورید زودتر خواهید رفت:

**باده را خوانی حرام و خون مردم را حلال**

**با چنین حالت عجب کز حق بهشتت آرزوست**

**بس شگفتی دارم از این رای و روی تیره من**

**گر وصال حور عین با روی زشتت آرزوست**

**ایضاً:** تنی چند از سپاهیان انگلیس سربازی ایرانی را گفتند: ما برای ناموس جنگ می‌کنیم و شما برای سیم‌و زر، ایرانی جواب داد: هر کس برای هرچه ندارد می‌جنگد:

**آن یکی گفت در بلاد عجم  لفظ ناموس هست خاص زنان**

**ندهد کس به مرد نسبت این  مرد را اینچنین کنند گمان**

**که در اینست حاجت ناموس  اُف بر آنگونه غیرت مردان**

---

۱ـ اشاره به نهضت «شیخ شامل» قهرمان ملی داغستان و شکستهایی که به قشون روس داد.

www.tabarestan.info تبرستان

«سرزمین اهریمنان»

مگر حال آن ملک برگشته است — همه جای اهریمنان گشته است
گروهی همه بددل و بدنهاد — دل خود به خون کسان کرده شاد...
همانا که شه نیستش آگهی — که شد خاک ایران ز مردم تهی
همه مردم از دست بیداد شوم — گریزند در هند و قفقاز و روم
به غربت هم از جور شهبندران — ندارند آن بینوایان امان
مگر خود در ایران زمین جا نبود — برین بیکسان هیچ مأوا نبود
که پرکنده گشتند در کوه و دشت — به سرشان یکی اختر شوم گشت
به ایران یکی نامداری نماند — که بخت بد از شهر خویشش نراند
الا گر بدانی بخواهی گریست — که آوارگیهای اینان ز چیست؟!
یکی ره گذر کن به ایران دیار — که بینی یکی هیبت افزا مزار
در آن ظلمت آباد وحشت‌سرای — نبینی یکی روح زنده بجای
بهر جا که بینی یکی شارسان — بمانندهٔ گور و بیمارسان
همه رنگها رفته و روی زرد — پدیدار از چهره‌ها سوگ و درد
همه زهره‌ها کنده و باخته — همه پیکران زار و بگداخته
کتف گوژ و گردن شده سرنگون — تو گویی یکی را به تن نیست خون
فرو رفته چشمان و بینی دراز — ز سیما پدیدار سوز و گداز
همه مرغ ماتم همه فال شوم — به ویرانه بگزیده جا همچو بوم
همه در اسارات و در بندگی — نه آگه ز آزادی و زندگی
ز ذرات گیتی ندیده مگر — شماتت ابر مردن یکدگر
همه زرد و بیجان و زار و نزار — شب و روز بر حال خود سوگوار...
دل و جان انسان بباید به درد — که کس با دد و دام اینسان نکرد!...

«رجال پهلوان دورهٔ قاجار»

... از آن پهلوانان و اسب و سلیح — نمانده بجا جز فسون و مزیح
دلیرانت امروز نازک بدن — نبرد آورانت همه سیم‌تن
وزیران کشور ملیجک نهاد — دبیران لشکر بت و حور زاد
امیران جنگی به زخم درشت — به بزم و به رزم آوریدند پشت

www.tabarestan.info تبرستان

«در ستایش خود گوید»

ندیدی تو این خامهٔ تیز من — نیندیشی از کلک خون ریز من
که من از شرار قلم روز کین — بدوزم بلند آسمان بر زمین
مرا خامه‌ای هست خارا شکاف — که نوکش بکافد دل کوه قاف
مرا هست کلک سیاسی صریر — که آوای او بگذرد از اثیر
مرا هست آثار آفاق شوب — مرا هست بازوی نامردکوب...
من این شاعران را نگیرم به چیز — نیرزد به من شعرشان یک پشیز
که تاب و توان از سخن برده‌اند — یکی سفرهٔ چرب گسترده‌اند...
تو کلک سیاسی کجا دیده‌ای؟ — که بانگ چنان خامه نشنیده‌ای
مرا از شما و دگر کس مگیر — تو سیمرغ را همچو کرکس مگیر..

* * *

پس از من بگویند نام‌آوران — سرایند با یکدیگر مهتران
که کرمانی راد پاکی نهاد — همه داد مردی و دانش بداد...

میرزا آقاخان کرمانی از خرافات و موهومات مذهبی به‌شدت در رنج و عذاب است و از اینکه آخوندهای ایرانی برای اعراب بادیه و آیینشان کاسه‌های داغ‌تر از آش هستند به فریاد است و از جهالتها و باورهای ابلهانهٔ ایرانیان خون‌ها در دل دارد و با تلخی و خشونت در پی آگاه کردن مردم گمراه، و نشان دادن مراتب ابلهی آنان است. یکی از وحشتناک‌ترین ابعاد حماقت ایرانیان، مرده‌کشی آنانست از ایران به شهرهای عراق، مانند کربلا و نجف بمنظور رها شدن مردگان خود از فشار قبر و سؤالات نکیر و منکر و بالاخره تحصیل بهشت برای آنان... میرزا آقاخان در این خصوص چنین می‌نویسد[1]:

«... ملای نادان زن قحبه، مُرْدهٔ عامی را در لحد، مخاطب به اسمع وافهم یا عبدالله می‌کند و چند سطر عربی به او می‌گوید و یک نفر به او نمی‌گوید: ای احمق مرده عامی چطور عربی می‌فهمد و خواندن سورهٔ نور که در حق زانی و زانیه است یا نساء که در حق زنان است بر قبر مرده چه منفعت دارد؟ یا بردن استخوان پوسیدهٔ کهنه گندیده را شصت منزل راه به عربستان؟ برای چه اگر کسی در آن خاک مدفون

---

۱ـ از خشت تا خشت ـ نوشته محمود کتیرایی، ص ۴۲۹ ـ ۴۳۶، چاپ دانشگاه تهران، سال ۱۳۴۸، سه مکتوب، نسخه خطی متعلق به مجتبی مینوی، ص ۵ ـ ۱۶۰ .

گردد بی‌سؤال و جواب داخل بهشت می‌شود اگرچه گناه ثقلین را کرده باشد! پس باید یزید و ازرق شامی و هزار منافق دیگر که به اعتقاد شما در روز عاشورا به دست حسین و اصحابش کشته شدند و مسلّم در خاک کربلا مدفونند همه الان داخل بهشت باشند و در اصحاب جنت بزینند... جواب می‌دهند مرحوم شیخ مرتضی خودش دو نفر ملک نقاله را در صحن مقدس حضرت سیدالشهداء دیده بود که مرده‌ای را به دوش کشیده و از صحن بیرون می‌بردند. می‌توان گفت اگر به ملک نقّاله معتقدید و می‌گویید مؤمن هر کجا بمیرد او را به وادی اسلام می‌برند و کافر هرجا بمیرد او را به برهوت خواهند برد پس چرا اینقدر مرده‌کشی می‌نمایید؟... هرگز فراموش نمی‌کنم قصهٔ مضحکانه و قضیهٔ متعجبانه‌ای را که از شخص ملاحسین‌علی یزدی در کربلا دیدم و شنیدم و اینک نقل می‌نمایم: در گیرودار گمرکخانهٔ کربلا گرفتار مفتشین عثمانی و سختگیری گمرکچیان بودم. از گوشه‌ای صدای غوغایی بلند شد که پاره‌ای کلمات فارسی مخلوط به عربی به گوشم رسید. ناگاه آخوند ایرانی مضطربانه به طرف من دوید که ای نواب والا از برای خدا و آفتاب فردای قیامت به فریاد من بی‌کس برس که لخت و غریبم و زبان نمی‌فهمم و گرفتار عثمانلوهای خدانشناس شده‌ام... گفتم مگر چیزی از گمرک گریزانده‌ای یا این که کتاب لعن و طعن خلفا در میان اسباب داشته‌ای؟ گفت تفصیلش را بعد خواهم گفت من به‌طرف گمرکچیان که اطراف خورجین آخوند را گرفته بودند شتافتم. دو سه یهودی گمرکچی دیدم که کیسه‌ای از خورجین درآورده می‌خواهند بگشایند و آخوند دودستی به کیسه چسبیده و فریاد وا دیناه وا محمدا می‌کشد بقسمی که عمارت از صدای آخوند پر شد که هر چه می‌خواهید می‌دهم سر این کیسه را نگشایید. گمرکچیان هم از ممانعت سخت آخوند حیران شده و بر تفتیش اصرار فراوان دارند. من گفتم آخوند بگذار بگشایند هرگاه مال گمرکی در آن نباشد دیگر متعرض نمی‌شوند. ناگاه سیاه حبشی با خنجر کمرش حلّ این مشکل را نمود و کیسهٔ کرباسین را دریده مشتی استخوان شکسته خرد شده با قوطی حلبی سربسته به زمین گمرکخانه فرو ریخت. از دیدن این ماجرا چشمان آخوند پر از اشک گشت عبای خود را بر روی استخوانهای شکستهٔ پوسیده پوشانید، به‌طرف قوطی دویدند و به گمان اینکه جعبه جواهری از ایران دزدیده و از گمرک گریزانیده بی‌تأمل قوطی را شکستند، جز پهن یابو در آن چیزی ندیدند همه حاضران متعجب و من متحیر و

www.tabarestan.info تبرستان

آخوند درکار جمع کردن استخوانها، که همان سیاه به طمع خام، آن قوطی راگشوده بود و به غیظ و غضب اندر شده دشنامی چند به آخوند داد و لگدی چند بر پشتش نواخت و قوطی را به مزبله‌ای که گمرکخانه بر آن مشرف بود انداخت. از مشاهدهٔ آخوند بیچاره سرآسیمه رو بدان مزبله تاخت و دستمال خود را از جیب درآورده قوطی شکسته را با پهن‌های ریختهٔ به خاک آمیخته را در دستمال گذارده و به گمرکخانه برگشت و بر سر کار استخوان جمع کردن نشست. من از این حکایت و کیفیت در حیرت و شگفت ماندم تا اینکه شبی در صحن به آخوند مذکور برخوردم. بعد از تعارف‌ها، کیفیت آن کیسه استخوان و قوطی پهن را پرسیدم گفت: آن استخوانها را که دیدید جنازهٔ مرحومه والده بود که به‌پاس حقوق مادرم خواستم نعش ایشان را تازه به کربلا ببرم موفق نشدم تا وقتی در جلد دهم بحار مرحوم مجلسی، تفصیل زمین کربلا و فضیلت آن را مطالعه نمودم که اگر کسی گناهش بیشتر از برگ درختان و کف دریاها و ریگ بیابانها باشد، اگر یک پاره استخوان او را باد به کربلا ببرد تمام گناهانش آمرزیده و بی‌سؤال و جواب داخل بهشت می‌شود از آن وقت عزم کردم استخوانهای مرحومه را به کربلا بیاورم که امسال بدین ثواب موفق شدم وقتی به کرمانشاهان رسیدم مردم گفتند عثمانلوها از جنازه مرده هم گمرک می‌گیرند ناراحت شدم که مبادا درگمرکخانه چشم نامحرم بر استخوانهای مرحومه افتد و گناه باشد از حجةالاسلام کرمانشاه این مسأله را استفتاء نمودم که آیا جائز است نظر اشخاصی اجنبی بر استخوانهای کله و پا و سایر اعضای زن مسلمه افتد یا خیر؟ جواب مرقوم فرمودند: «*المؤمن حیٌ فی‌الدارین*» و مؤمنه هم داخل همین حکم است و البته دیدن نامحرم خالی از اشکال و احتیاط نیست... بدین خیال افتادم که کاری کنم بدون نظر کردن گمرکچیان جنازه را از گمرک بگذرانم و بگریزانم. مجدداً استفتاء نمودم که آیا گمرک دادن به عثمانلو حلال است یا حرام؟ جواب مرقوم فرمودند: گمرک خلاف شرع مطاع و آخذ و معطی هر دو عاصی و خاطی‌اند و ترکیب فصل حرام... لذا عزم جزم کردم جناب را از گمرک بگریزانم از همشهری خود ملازلفعلی پرسیدم که چه بکنم؟ گفت: استخوانهای درشت از قبیل کله و قلم‌های دست و پا را خرد کن و در کیسه بریز و در توبرهٔ جو یابو بگذار نه کسی ملتفت می‌شود و نه ضرر گمرک به تو می‌رسد لذا استخوان کلهٔ مرحومه راکه عمده بود در هاون کوبیده و در کیسه علیحده ریختم و سایر استخوانها را هم خرد کرده و

www.tabarestan.info تبرستان

در کیسه دیگر گذاردم و در توبرهٔ یابو نهاده رویش را به جو انباشتم و به رانکی یابو آویختم از کرمانشاه تا مسیب از برکت امام به‌سلامت آمدیم و کسی ملتفت نشد امّا در مسیب دچار مصیبت بزرگی شدم و آن این‌که در کاروانسرای آنجا از ازدحام زوار جا و منزل نبود. با چند نفر در بیرون خان بار انداختیم. یابو میخ طویله را کند و یکسر بر سر توبره معهود رفت. جوها و استخوانهای کیسه را تماماً خورد و از مرحومهٔ والده اثری نماند شما تصور بفرمایید از این قضیه چه حالی به‌من دست داد. یابو را بستم و گریستم. آخوند ملازلفعلی گفت چاره آسان است غم مخور. گفتم چاره چیست؟ گفت: استخوانهای مرحومه والده‌ات در شکم این یابوست و اسب هم مانند سگ نیست که معده‌اش استخوان هضم بکند تا دوازده ساعت دیگر آنچه خورده یا قی می‌کند یا پهن می‌اندازد و تکلیف اینست که تو یک روز در مسیب اقامت کنی و پهن را جمع نمایی و یقین کنی که کله مرحومه والده در پهن است و با سایر قسمتهای نعش به کربلا بیاوری... شاد شدم و یک روز توقف کردم و پهن یابو را در غربالی جمع کردم و در قوطی حلبی نمودم و با سایر استخوانها در کیسهٔ کرباس دوخته به کربلا آوردم و این که من راضی نمی‌شدم آن را بگشایند می‌ترسیدم که چشم نامحرم به استخوانهای آن مرحومه بیفتد و آن قوطی پهن هم کله مرحومه والده بود که امروز بحمدالله هر دو را در زمین خیمه‌گاه برابر حجله قاسم دفن کرده‌ام. گفتم جناب آخوند نام نامی شما چیست و کجایی هستید؟ گفت: مخلص شما ملاحسین‌علی یزدی فخرالذاکرین هستم. گفتم: به کله پدر مرحومهٔ والده گور به گورت ریدم که البته ثوابش بیشتر از این زیارتی است که تو آمده‌ای و برای آن مرحومه هم بهتر از شکم آن شغال‌هایی است که امشب آن سقر مکان را از زمین خیمه‌گاه بیرون آورده می‌خورند یا ده روز بعد تون‌سوزهای حمام خیمه‌گاه زیر دیگ حمام می‌سوزانند یا سه ماه برزگران کربلا با زباله و نجاست زور به زمین سبزیکاری می‌دهند از نظرم دور شو که مرده‌شوی هر چه خر ایرانی است ببرد این همان خاک است که تخت کیان را سرنگون کرد و مردمش همان زن جلب‌ها هستند که دختر پادشاهان را عرب‌های بی‌ناموس اسیر کردند و یزدیان احمق این معنی را عار و ننگ نشمردند حالا استخوانهای پوسیدهٔ سر عجوزه‌ای را می‌ترسند نامحرم ببینند...

www.tabarestan.info تبرستان

## ۲۱۲ـ مهدی نواب تهرانی نویسندهٔ رساله «دستورالاعقاب»

آقا مهدی نواب تهرانی پدر دانشمند میرزا محمدابراهیم نواب تهرانی «بدایع‌نگار» که پدر و پسر هر دو از فاضلان و نویسندگان بنام دورهٔ قاجار می‌باشند با قلمی توانا و انشایی ادیبانه وقایعی را که در موقع تغییر سلطنت پیش می‌آید و در نتیجه افراد بی‌سر و پا به‌روی کار می‌آیند در رسالهٔ «دستورالاعقاب» برای اعقاب و اخلافش شرح داده است. در ضمن ترجمهٔ احوال حاج میرزا آقاسی را چنان مشروح و مفصل بیان کرده که گوئی در اغلب مجالس و مواقع با وی بوده است.

او با طنزی قوی و عبرت‌آموز ترقیات غیرقابل تصور میرزا آقاسی را حاصل بخت و اقبال او می‌شمرد و با ریشخند، مهمترین سازواری بخت او را در این ده سال و چند ماه زمامداری وجعی مزمن می‌داند که دامن جان سلطان را بگرفت و خاطر اقدس او را از مدافعت سوانح ملک و مراقبت مراضی خلق مصروف داشت و آن مردک بدمنظر زشت مخبر را صاحب اختیار امور مملکت گردانید و آن نکبت با کمال مکنت و ثروت و جمال اهمیت و روعت و کثرت ضیاع و عقار و مجاری و انهار و اجتماع اسباب جاه و جمال و استیعاب محایل حشمت و اجلال بجائی رسید و مقامی یافت که عبرت روزگار آید و خبرت مردم هشیار گشت... آن را به‌طنز هادم‌الانجاب می‌خواند و می‌گوید: در رذایل نفس و ذمائم اخلاق و غلبه شره و مطاوعت هوی توّفر فزود و با سوءسلوک و قبح سخن و ردائت قول و زمائت طبع قلوب ایتام و ارامل و خاطر اعاظم و امائل بخست و هیچ‌کس از زخم‌زبان و جرح لسان او مأمون نماند و در منصب حکم و سوءاستبداد پای از حد اعتدال به بسی مسافت فراتر نهاد. نقد سره صدق و راستی که سرمایه مروّت و وفا و پیرایهٔ صفوت و صفا جز آن نتواند بود در زیر بساط تمویه و تزویر بنهفت و زرق و شعوذه که از دیرباز در خلوت خاطر و صمیم قلب نهفته بود آشکار کرد... آنگاه با شگفتی طعن‌آمیز می‌گوید: سبحان الله در مشتی خاک او چه مایه فتنه به ودیعت نهاده بودند و با دو روز عمر او تا چه غایت حرص و شره فزوده گوئی خاک موسی بود که گنج قارون فرو بردی و یا آتش یوشع که بر خشک و تر ابقاء نکردی یا باد ثمود بود که بر صالح و طالح نبخشیدی یاآب عَرِمْ[1] بود که خراب و آباد از بیخ و بن برکند... «و

---

۱ـ جمع عَرِمَهْ سدّ و بند و باران شدید و نام سیل مهیبی که مأئه دوم پیش از میلاد در نزدیکی شهر «سبا» جاری شد و سدّ معروف مارب را خراب کرد و باعث انقراض دولت سبا گردید.

www.tabarestan.info تبرستان

*هنا لک ابتلی المؤمنون و زلزلو زلزالاً شدیداً...»* در این اثر بیش از هر جای دیگر جلوه‌های غم‌آور حکومتهای استبدادی جلوه‌گر است شمول اطلاعات و احاطهٔ نویسندهٔ دانشمند بر امور سیاسی و مملکتداری و قدرت تعبیر و توصیف وی از افعال و اعمال «هادم الانجاب» و دستیارانش شایسته تحسین و تأمل است.

قسمتی از رساله «دستورالاعقاب» چنین است:

« دایر مدار اوامر و نواهی و مالک رقاب احکام پادشاهی، مردی عاطل از دانش و دین و بری از بینش و آیین. تملّک املاک و تصرف اموال مسلمانان را نوعی از طریقهٔ اصحاب طریق می‌خواند، آزار و ایذای بندگان خدایرا فرعی از قواعد حکمت می‌شمرد:

*«مثلَ المَلِکِ الصالح اِذْ کانَ لَهٌ وزیرٌ الفاسِدْ مَثَلُ ماءالعَذْبِ فیه التماسیح»* اهل کوهستان ری بغایت فقیر و قلیل المعیشه و خفیف البضاعةاند چنانکه هر که را قدرت به نان گندم خوردن برسد از اغنیای آن سامان محسوب است، بعضی از فواکه آنجا نیکو و لطیف است عوانی بطلب درختی چند برابر غرس باغی از باغات مستحدثات هادم الأنجاب «حاجی آقاسی» به یکی از مزارع کوهستان شد به باغ رعیّتی درآمد درختی چند کندن گرفت. بیچاره روستایی که حصول نام و بقایای جان را به بقای آن می‌پنداشت به ممانعت برخاست به مشاجرت انجامید عوان بی‌نیل مقصود عود نمود:

**بگفت این حکایت به حاجی کسی  بپیچید ز اندیشه بر خود بسی**

سرهنگی با فوجی از مردان جنگ به آن مزرعه، به آوردن مرد دهقان و برآوردن اشجار و برانداختن سامان او بفرستاد پس از وصول به کوهپایه و بدست آوردن روستایی ازین فعل بی‌مایه که سپاهی از پادشاهی به آوردن مسکین مرد بی‌گناهی مأمور آید، خجل آمد. المأمورُ مَعْذُور گویان او را که به‌سواری خری قادر نبود بر اسبی از همراهان برنشاند و به دارالخلافه کثیرالمخافة بیاورد و چون بدیدنش گفت: چون به‌دست آمد، این لقمه از حوصله بیش، جَسْتَن و راه حضور شاهنشاه گرفتن گرفت و گفتن آورد: که پهلوانی مکّار و گردنکشی جبّار که احدی در بلوک از بیمش نخسبید و فوجی در مسالک و سلوک از خوفش آمد و شد نیارستی ظفر بر او غیر میسّر و دست آمدنش غیر مصوّر، حیله‌ای برانگیختم و کیدها فراهم داشتم تا چنین اهرمن که خانگی دشمن است:

www.tabarestan.info تبرستان

**مگر دشمن تیغ زن بـر در است  که انباز دشمن به شهر اندر است**

بدست آمده بفرمای که عیال قرین ویل و وبال آید، خیرخواهانی ملازمان دیوان با تصرف خاطرش، رجوع به دیوان خانه، مستدعی گشتند مقبول آمد و مـرجـوع داشت و این شعر را بخواند:

**بترسید از کین فردای مـن  نرانید حرفی بجز رای مـن**

بیچارگان به تقصیرش برخلاف صدق، تصدیقی نوشتند و به چوبی چند تأدیبش نمودند. هادم الأنجاب مزرعه‌ای از صاحب طبع مخدومی ضبط نمود مشـارالیـه برسم علی‌الحساب این رباعی گفت:

تبرستان www.tabarestan.info

**خواجه‌ام غـصب کـرد مـزرع مـن  گـادمش زن، شـنید و گـفتا بـاش**

**صرفه هر حال با منست که هست  زرع از زارع و ولد ز فـــــراش**

یکی از مباشرین املاک مغصوبه گفتی که در تعیین من به زرع مزارع، مـنجملهٔ دستورات این بود که آب و گاوت بهرجا که روان و دوان است ابقا مدار که «*الزرع للزارع و لوکان غاصباً*»، مدار کشت و زرع ری به دو رود عظیم‌الورود است که در شرق و غرب آن واقع است حکم کثرت طمع و غایت حرص این دو رود و آنچه قراء و مزارع و قنوات و جداول و انهار و میاه که میان این دو رود واقع است تصرف نمود.

در اوایل اختیار این نخبهٔ اشرار که دست تـصدی و سـتمش چـنین دراز نـبود مکامن باطن و مکنونات خاطرش را ظاهر نمی‌داشت و از این خلایق که مصداق این مثل‌اند: ذهب الناسُ و بقی النسناس اندیشه می‌نمود و مردی محلاتی که بـحکم جنسیّت و سنخیّت خلاصهٔ محارم او بود در محفل یکی از مهاجرین ایروانی که از امرای این دولت قوی شوکت واقع است بـا حـضور ایـن ضـعیف حـضور یـافت صاحب منزل به‌رسم صحبت به هادم‌الانجاب ابلاغ داشت که دهی از متصرفات خود باقطاع علیق من مرحمت رود، محلاتی بخندید که این دو رود و آنچه در بین این دو واقع است قابل تقسیم و تجزیه نیست صحبت و مزاح پنداشتیم چون اقتدار یافت و اختیار جُست دست تعدّی و ستمش بر اطراف نافذ گشت مـصداق ایـن سخن را محسوساً و مشـهوداً دیـدیم، هـمانا مـحلاتی از دو رود جـیحون و ارس مقصود داشت و ما جاجرود و کرج پنداشتیم. مجملاً آب هر دو رود را بر بلوک و بلد مسدود نمود آبروی اهل فلاحت و زراعت را بر وادی نامردی بریخت، آب چشم

عجزه و مساکین را بر خاک ندامت و بینوایی بیامیخت. پست پدر و بد مادری چند راکه با جنابش هم‌چشم و هم سر و هم افق و هم برابرند به ادعای بر املاک خلایق ترغیب نمود و با خویشتن ترحیب و تحبیب و به جعل نوشتجات مزّورانه تشبیب و تقرب آورد املاکی که پنج پدر به ارث یافته بودند به‌محض ادعای مدبری بدون ترافع و تحاکم حاکم «*مَنْ جَازَ لَهُ الحُکْم*» تصرف نمود:

ایا جامع المال من حلة تبیّت و تصبّح فی ظله سیؤخذ منک غداکله و تسئل من بعدعن کله، بیشتری از اصحاب کید و شید بوسیلهٔ این مکاید که ملایم و مطبوعش بود در سلک مخصوصان و محارمش مجتمع آمدند بازار تقلب رواجی بی‌اندازه یافت متاع مکر و حیله رونق تمام گرفت حیا و حرمت را محرومی حاصل آمد آداب و مراسم مروّت و وفا متروک و مجروح کیادت و قیادت به پیرایش آسایش و امان زینت جست، کار اشراف و صدور روی به‌نقصان نهاد روزگار اعزه و ابکار به تراجع آورد:

«*خلقوا و ماخلقوا المکرمة فکانهم خلقوا و ما خلقوا رزقوا و مارزقوا البسط یدفکانهم رزقوا و مارزقوا*»! نفس کرم مجوی که الدهر قد خلت، نام هنر مپرس که: الربع قد عفا اگر از یکی از ملاکین گمان سخن در خفا یا به انجمن می‌رفت در حضرت شاه مفسد و مفتن و فتنه‌انگیزش نمودی تا بیچاره را راه چاره مسدود و طریق به دادخواه مفقود گشتی و گفتی:

**در ساحت زمانه زراحت نشان مخواه ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه**
**در داغ دل بسوز و ز مرهم اثر مجوی با خویشتن بساز و ز همدم نشان مخواه**

سیّدی معمّر سال گذشته خیرخواه و خیراندیش صلاح طلب و تقواپرست از اهل دارالخلافه معرّف عمری ملکی چند که به‌حاصل آن نفقه عیال بگزاردی سادات ارحام و اهل استحقاق را دست بگرفتن بیندوخته بود مخذول بر املاک او حسد آورد و دندان حرص تیز نمود در حضرت شاه سیّد سالخوردهٔ گذشته از هوی را اصحاب شر و فساد خواند، شاه ساده‌دل که مکاید او را فیض نازل و مفاسدش را رحمت عاجل داند بر اخراج سیادت اشارتی نوشت در خلال این احوال مدعی بر بعضی املاک او برانگیخت چنان‌که گفته آمد محض ادعا املاکی که زیاده از پانزده هزار اشرفی صیرفی هیجده نخودی ارزیدی تصرف نمود، بیش از هزار و چهارصد پانصد قرا، و مزارع و میاه و قنوات از دارالخلافه الی ارس و از دارالخلافه الی

www.tabarestan.info تبرستان

تربت‌جام ضبط نمود:

**بر آن انجمن زار باید گریست  که فریاد رس را ندانند کیست**

یکی از معارف حکایت نمود که هنگام صبحی سیّد را مات و متحیّر و متغیّر شعور دیدم که به‌حالتی که رفت، رقت آوردم پیشش فرا رفتم پرسش کردم از آن پریشانی پرسیدم آن بهت و وله را علت خواستم گفتا:

**گر بقدر سوزش دل چشم من بگریستی  بر غم من مرغ و ماهی تن بتن بگریستی**
**صد هزاران دیده بایستی دل ریش مرا  تا به هریک خویشتن بر خویشتن بگریستی**
**دیده‌های بخت من دیدار بایستی کنون  تا بدیدی حال من برحال من بگریستی**

آنچه به صرف عمری خداوند یگانه بنفقهٔ جمعی از بندگان خود مرا وسیله ساخته بود این از خدا بیگانه به‌تمام ببرد. راه به دادخواهی نمی‌برم ملجأ و پناهی نمی‌یابم او را دلگرمی دادم و به نیک فالی گرفتم:

**عسی الکرب الذی امسیت فیه  یکون ورائه فرج قریب**
**و کل الحادثات اذا تناهت فعمو  فصول بها فرح القریب**

به فرج وعده دادم و به گشایش امیدوار ساختم: «*عند تضایق البلاء یکون الرضاء*».

نظرآباد اسم مزرعه مخروبه‌ای در بلوک غار ری از وراثی از خارج میرحسن قزوینی قباله گرفت نظرآباد دایر معموری از حاج نجفقلی خان تهرانی که از چاکران خاقان و علیه رحمة و الغفران بود و انزوا جسته بود و به‌همین مزرع که واقع در ساوجبلاغ است معیشت می‌گذراند ضبط نمود که منافی سیاست ملکی است که نظرآباد غیرآباد مرا باشد و آباد دیگری را. اهالی شرع و قضات ملک هرچه خواستند از چنین قبیح عمل او را منصرف آرند سودمند نیفتاد و بلکه مزید بر تهییج و تغییر او به حاج منزوی گشت به آنجاکه به‌مورد سیاست و مؤاخذت پادشاه قریب آمد بیچاره سر خویشتن گرفت و طریق انزوا پیش گرفت که فسدالزمان و تغیّرالاخوان در موارد متعدد این ستم معمول داشته است، مالکین مسکینی دامن از اشک خونین گلگون و سینه از آن آتشین کانون دارند. نمامی سعایت نمود که فلان در فلان محفل فضایح و قبایح ترا می‌شمرد شخصی که با تهمت‌زده اشتراک اسمی داشت حکم به سیاست رفت پس از اجرای حکم مظلوم وسائل و روابط برانگیخت که موجب ایذاء و علت این سیاست چه بود؟ معلوم شد که به‌مناسبت

www.tabarestan.info

اسمی مورد این رنج و شکنج آمد.

میرزا رضای تبریزی مباشر ضرابخانه‌های ممالک و ضابطه معادن محروسه ملک را در بنی کرم نام و آقا کریمی کافی مهام بود مشارالیه را به تنظیم یکی از ثغور مأمور داشتند، آقا کریم به‌حکم وکالت در اطراف ولایت وجوهات معادن جمع می‌آورد و طرد اللباب به هادم‌الانجاب اِنهاء داشته که آقاکریم نام کافی مهمات میرزا رضا از معدن ملح لرستان فلان مبلغ دریافت نموده است ساعت استماع در دارالخلافه به مطالب، وجه مأخوذ او را نجوا است فراشان کرم دربان را به‌جای او آوردند آنچنانکه عادت اوست بدون پرسش و تحقیق وجهی که مواجب و مرزوق عُمْرِ دربان به عُشری از آن کفایت نمی‌کرد حوالت داد محصّلان غلاظ و شداد بر آن پیر بی‌مؤونت وزاد بیاویختند از مطلع آفتاب تا زوال آن و به‌پایهٔ سیاستش بستند اعضاء و جوارحش را به چوب مطالبت شکستند، بله آن راکه زر نه در مشت است و زور در پشت در این مواردش خواهند کشت مظلوم قریب به موت گشت و گفت:

**عافیت را نشان نمی‌بینم وز بلاها امان نمی‌بینم**
**نیست شب کز رخ سرشک و لبم صد بهار و خزان نمی‌بینم**

جمعی را مجال شفاعت که نوشداروی پس از مرگ بود بدست آمد عرض داشتند که گیرنده وجوه آقا کریم کرمانشاهی است این پیر کرم گلپایگانی است آن کهنه کارگزار است این پیر مقدار، آن میرزا رضا را نایب و نواب است این فقیر مردی بوّاب آن محتشم ملازم سفر است این مسکینی مقیم‌پرور.

درکتابی دیدم که روباهی را مضطرب بگریز دیدند جهت پرسیدند بگفت کسان سلطان شتر می‌گیرند بگفتند ای ابله ترا با شتر جهت مناسبت نباشد بگفتا در فقدان تمییز فرق مابین خسیس و عزیز خیزد، از اینگونه افعال و احکام بر اشخاص متعدد واقع است. در سفه و نادانی بغایتی است که در عزیمت تسخیر هرات و خودسران آن صفحات ابله فریبی، بگفت که عرّاده‌ای بسازم که ششصد من عراقی بر آن نهند از دارالخلافه بدون اعانت آدمی و دواب به هرات و مُرغاب رود وجهی معقول به این دعوی مجهول بگرفت و بخورد، رجوع به این سخن احدی نکرد.

به مباشری از مباشرین زرع بگفت در فلان زمین صد خروار دیوانی تخم هندوانه می‌باید خواست هر چه خواست که خاطر نشاند که این مقدار تخم هندوانه در تمام محوطهٔ ری بذر متعذّر است نتوانست با اینکه زمان عمرش از هشتاد زیاده است و

www.tabarestan.info تبرستان

پیری نهاده خنجر به زبانش، او همچنان ژاژ می‌خاید.

به ولیعهد کیوان مهد شاهزاده ناصرالدین میرزا لازالت ایام عهد سلطنة و اجلاله عرضه داشتی که این پیر خدمات بر پدرت ثابت دارد مستدعی است که پس از صد سال وجود مسعود شهریار نامدار باب کامکار را عارضه پیش آید مهمات دولت و مرجوعات خدمت مرا مفوّض باشد و عاقل داند که چنین لاطائل سخن صادر نشود مگر از نادانی غافل و حریفی جاهل، یکی از شعرای معاصر گوید:

**عمر هفتاد حاجی آقاسی — بلکه هشتاد حاجی آقاسی**
**با چنین عمر هیچ می‌نکنی — مرگ را یاد حاجی آقاسی**
**جز زن تو زن دگر در هجو — نتوان گفت حاجی آقاسی**
**بطن حوّا و صلب آدم را — شرّ اولاد حاجی آقاسی**
**زشت نقشی چو روی تو نکشید — کلک ایجاد حاجی آقاسی**
**گر نمیزاد آن سلیطه تو را — سگ نمیزاد حاجی آقاسی**
**بسکه از فرج همچو مستسقی — کرده‌ای یاد حاجی آقاسی**
**نه زر مباد چاره تو کند — نه قرمباد حاجی آقاسی**
**نه زبان در دهان تو، که بود — تیغ جلّاد حاجی آقاسی**

بعضی از املاک موقوفه مغصوبه را اسم اجاره هفتاد و هشتاد سال مدت خواست مضمون صدق مشحون رسول خدای که «*یشیب ابن آدم و یشب فیه خصلتان الحرص و طول الامل*» مشهور گشت به ملک و مال مسلمانان اکتفا جایز نشمرد و آب از روی اشراف و صدور به بیروئی عزل خواست متاع عزت و اعتبار خلایق را بذل بلاسبق حق او «*تلاحق مائم یذل رفیعا اویدیل وضیعا*» علوی از اصحاب دواوین و ارباب استیفا که به صحت نسب و کمال حسب و کبر سن و پاکی قلم و طهارت دامن در مکارم اخلاق و محاسن آداب معروف و بقدمت خدمت ولیعهد رضوان مهد موصوف همانا یکی از ارامنه که در خانه هادم‌الانجاب به نجّاری یا حجاری مشغول بود حقی ثابت داشت مطالبت نمود، عیسوی به هادم‌الانجاب حکایت آورد بحضور سیّد جلیل اشارت رفت هنگامی که طوایف اطراف مجتمع بودند مفاحشه آغازید و مضاربت بفرمود تشفی نیافت محاسنش را که سپیدی احاطه داشت بریدن خواست، شفعا از اطراف برخاستند تا ترک بگفت و «*قَد ما قیل مَنْ لانت اسافله صلبت اعالیه*»، زبان روزگار بدادخواهی این بلیّه که شاها

www.tabarestan.info تبرستان

روا مدار که مفعول من اراد گردد به روزگار تو فعال مایرید.

از روات ثقات مسموع است که در حداثت سن و اوایل عمر از مولد مألوف متواری به دارالسلام بغداد و حوالی آن بلاد بی‌سامان و مطلق‌العنان بود، غالب ماه به ماه مفقودالاثر و معدوم‌الخبر، پس از تفحص و تجسس در تکایای بکتاش و مصاحبت با رنود و اوباش بسر داشتی، نامی از حرمت و احترام نگذاشت و اسمی از فتوت و اکرام.

میرزا نبی‌خان که در این فرخنده عهد اسیر دیوان و انجاح تظلم متظلمین را نایب سلطان و بعلاوه تختگاه جمشید و ملک سلیمان را مالک‌الرقاب و حکمران است این رفعت و حشمت از کفایت هادم‌الانجاب به‌وقوع انجامید مجملاً در اجتماع عام و ازدحام خواص و عوام، گفتی که اگر در شب تار، مختلف مردم بسیار را در محلی جمع آرند، امیر دیوان را بشناسائی ایشان بدارند، به ملامسه ذکر طبقات بنی نوع بشر را باسم و بلد و آب و بلد بشناسد، دانا داند که چنین فضیحت، سخن صدور ننماید و صادر نگردد مگر از نادان مردی فضّاح و هذیان‌سرایی شطاح.

چون ذکری از ننگ امارت رفت اشارتی از مجاری حال وکماهی احوال او در این فصل خالی از خلل است. میرزا نبی خان پسر حاجی عابدین بیگ است که او پسر دلّاکی از رعاع الناس علی‌آباد مازندران است صاحب دیوان آقای علی‌آبادی در طی قصیده‌ای در شکایت دنیا فرماید:

**غلامزاده کش داغ هندویی بسرین ز من گذاره کند چون نبیره مهراج**
**بصدر مسند جنبان همی بود گویی باندرونش فشردند زیبق رجراج**

در دوره جهانداری جهان پادشاه آقا محمدخان قاجار، رسم امیرالامرائی و اختیار مقر پادشاهی به میرزا محمدخان قاجار دولو مقرر و مفوّض شد علی‌آباد به تیول حضرتش معین بود عابدین را بخدمت دلّاکی او آوردند به مرور ایام و به‌مواظبت خدمت مقام اعتبار حاصل نمود خدمات دیگر را، مباشر گشت به صندوق‌داری و محل اعتماد رسید مالی فراوان فراهم آورد از خدمت کناره گرفت به قزوین توطن جست شغل سمساری اختیار نمود میرزا نبی را چون صبی بگذاشت و اول نما بیامد لایق معاشرت و قابل مباشرت گشت. صورتی نیکو و خلقتی پسندیده و خلقی آرمیده داشت با دوستان خود خوش بساختی نرد خلاف بارنود و اجلاف آن حدود بباختی تمنیات هر کس انجاح و مستدعیات هر که را

انجام داشتی دوستان بسیار گردآورد:

**گر تو شاهد در میان آئی چو شمع　　مبلغی پروانه تا گردآوری**

به‌خدمت رکن‌الدوله شهزاده علینقی میرزایش بداشتند بغایت مطبوع افتاد و مقبول واقع گشت با آنکه مالک آن ملک بود مملوک مفلوک واقع شد که گفته‌اند:

**عشق شاه را بنده می‌کند　　حُسن بنده، را می‌دهد شهی**

از مؤیدات بخت و موافقت تحت، صفای رویش را چون تیرگی مو در رسید دیگر برادرش را نوبت خرمی در رسید، یکی چون رود دیگر آید بجای، وقس علی هذا برادرانش متوالیاً به ثمر خوبی و محبوبی همه چون ستاره بدور قمر رسیدند الحق طرفه عجب بود هر یک آسمان حسن را ماهی تابان و بوستان کمال را سروی خرامان همه سنبل موی غالیه بوی خال مشکین لعل نمکینی که نمکزاری را بکان شکر آمیخته و شکرستانی را به عقد گوهر انگیخته غنج و دلال را با حس جمال جمع داشتند احدی برخلاف صواب در قضایای حاجات ازیشان جوابی نشنیدی دشمن و دوست را بعتابی رنجه نداشتندی برخاطری از طلبکاران گرد ملالی نپسندیدی همچنانکه من گفته‌ام:

**همه سیمین سرین و سیم ذقن　　همگی صاد چشم و میم دهن**
**زرستانند لیک یک مثقال　　سیم بخشند لیک یک خرمن**

این طرفه به حسن خلقت هر یک را که زوال رسیدی قباحت اخلاق به کمال ظاهر آمدی، ظل سیّال ریحه حرور، هر چه اقبال زیاده موافق گشتی آنچنانکه عادت اراذل است ذمایم سیرت و ناملایمات سریرت بیشتر به ظهور پیوستی.

بالجمله جناب هادم‌الانجاب اختیار بلاد و عباد را به مردمی چند از مخصوصان خود که هِر از بِر و تقی از فاجر ندانستند بداد که یعرف المر، بجلیسه، برق گشتند و آتش زدند، آتش بجان خشک و تر. نه به‌خرمن رحم، و نه بر خوشه چین آوردند بی‌خانمان چند را از اعوان و انصار خود جمع آورد، مهاجر نام نهاد همانا هجرت از دین و آیین نموده‌اند بر مال و عیال ضعفا و بیچارگان که ودایع الهی‌اند. جرأت داد لا تلدالحیه الالحیه، از مار چه زاید بحز از مار بچه، استیلا یافتند.

مهاجری مالی گزاف از خانه یکی از اشراف به‌سرقت برد صاحب مال به هادم‌الانجاب تظلم آورد سقطش گفت و شنعتش نمود که چرا مال از قیمت زیاده‌فروشی بیچاره هر چه فریاد زد که مالی نفروخته‌ام مالم را بردند جواب جز بر

www.tabarestan.info تبرستان

خلاف صواب نشنید.

ستم‌رسیده‌ای به نزدش تظلم برد که از فلان مهاجر مبلغی صاحب طلبم، در اداء آن مماطله دارد، بفرمود حتی‌المقدرش بکوفتند که شرابخوار و شاهد باز را سزا اینست و پاداش چنین، بیچاره از هر جا چاره جست حاصلی ندید بهرجا توسل آورد فایده نبخشید.

شحنهٔ شارب‌الخمری از مهاجرین را با شاهد پسری عریاناً بگرفت از امناء و اعیان سجلی بر ثبوت و صدق مدعا بستد پس از اخبار، باو برآشفت و ناروا گفت که اشتری در مرغزاری رفت رفت...

تبرستان www.tabarestan.info

مهاجری زن علوی بگایید شویش در خدمت هادم‌الانجاب بنالید چون بشنید عتاب آغازید و خطاب آورد که به‌حکم طبیعت، منی را مدفعی باید اگر این تدارک به زن تو نمی‌شد به زن من بایستی، در شرع شریف ارتکاب اقل قبیحین جایز است...

مهاجری زن جوانی از مردی سالخورده که طفلان خردسالش بود در پرده فضاحت نگاهداشت ستمدیده اطفالی که از فراق مادر خاک اشتیاق بر سر داشتند به‌خانه از خدا بیگانه گردآورد و تظلم نمود که فلان از اهل ایروان خانه عصمت را ویران داشته است این مشت رضایع را ضایع و مهمل گذاشته، اغماض نمود با تکبر و نفرت بگذاشت متظلم فغان برآورد و اعادهٔ عرض نمود دشنامش داد و به زندانش حکم نمود که سالی چند تراکفایت حاجت کرد، چندی هم دیگری را باشد که هر کسی پنج روز نوبت اوست...

فاجری از مهاجر سکرانا به مسلم مردی توسن بتاخت مسکین مسلم پایمال سم ستور گشت، خونخواهانش به‌شاه مسلمین پناه داد بردند و دادخواستند از حضرت خلاقت به‌حکم کلی دادخواهی به هادم‌الانجاب حوالت رفت چون بشنید برآشفت که قتل مردی قاعد بر دست مهاجر مجاهد عالماً عامداً محکوم بر جنایت و مسبوق بر خیانت نباشد که فضّل الله المجاهدین علی القاعدین، چه در حال مستی و خطا که در شرع شریف هر یک را حکمی جداست مخطی را جنایتی مقرر است و مست را حکمی دیگر این داوری انحصار بر ایروانیان و رستاق آن ندارد در غالب موارد احکام باین جمله جاری است...

زمانی گرانی تسعیر در غلّه دست داد صرافان را مصادره نمود که وفور پول باعث

فتور جنس است اشراف قزوین در فصل تموز بدربار معدلت‌اندوز آمدند روزگاری بماندند، خزان درآمد از جنابش داد جستند که اینک دی و زمستان است نه فصل اردیبهشت و مقام در صحرا و گلستان که هر جا زیستن بدانی و خفتن بتوانی بگفت که مرا مقعد قشلاقی لایق است و قوت توقف موافق.

دلیری مال خطیری ازدیوان ببرد و رشوتی شایسته بفرستاد و فردی غیر مربوط مشحون به خرجی غیرمعمول بنوشت مستوفیان نزدش آمدند که این مخارج غیرمعمول است جنابش مستوفیان را براند و این شعر سعدی را بخواند:

**قاضی چو به رشوت بخورد پنج خیار ثابت کند از بهر تو صد خربوزه‌زار**

محاسبی را به ضبط حساب کرمان و نیمروز و انضباط آن عرصه مسرت‌اندوز مقرر داشتند. برفت و وجوه دیوانی جمع‌آورد حرف خرجی که بهیچ حساب درنیامدی بساخت بدارالخلافه بیامد هادم‌الانجاب را چون بدید نماز آورد و سجود کرد و بگفت حمد خدایرا که ممیّز و مصدّق شخصی را متمکن و مختار خواسته که آشکار و نهان، پیدا و پنهان در نظر حق‌بینش یکسان است اگر مباشرین حساب بعدم احتساب خواهند یا سخنی رانند نتوانند. این بگفت و فرد مجعول برآورد و خواندن گرفت محاسبی به روش برآمد هادم‌الانجاب رده‌اش گفت که ندانی که بر من اشتباه نشاید و کذب نباید زیرا که ناگفته می‌دانم و ننوشته می‌خوانم بغمزه مسأله‌آموز صد مدرس شد، دیگری را زهره اعراض و اعتراض نیامد باین بهانه و ریشخند ابلهانه حاصل مملکت ببرد و بخورد اعالی عمال و افاضل فضلای فارسی بدفع ایذاء و ازالهٔ امارت ناسزای میرزا نبی‌خان به درگاه پادشاه جمشید جاه دیرگاهی بماندند بنوعی که ساز و برگ را ترک گفتند و بر سامان و زندگانی ندای مرگ، روزی باجماع بسرای اخس بهائم و سباع باستخلاص خویش و آسایش منعم و درویش آن ملک درآمدند چون ایشان را بدید عربده آغازید و شطط بنیاد نهاد که مرا توانایی و تحمل ملاوطه اینهمه مردم نباشد مخدّه سلطنت که مرا مضاجع است انجام این خدمت باو راجع است زیرا که بغایت طالبست و بشدّت توانا که رخش می‌باید تن رستم کشد، علما و سادات اشراف و اخیار از این فضیحت سخن خجلت حاصل آمد العودا حمدگویان رجعت نمودند.

در فساد نیّت و خبث عقیدت بغایتی با جرأت و بی‌مبالاتست که مرسومات شرع مطهر را بالکلیه متروک و موقوف داشته احکام دینیّه را به مقتضای رأی نفس و

هوای خود جاری خواهد چنانکه گوید اصل در متصرفات غصب است تا متصرف ثابت کند حقیقت خود را مجتهدین اعلام و فقهای عظام که «*العلما ورثة الانبیاء و الفقهاء امناء الرسل فانی قد جعلته علیکم حاکماً و الراد علیه الراد علینا و الراد علینا الراد علی‌الله*» را شاملند از مناسبت خود عاری و از اوطان خود متواری داشت در هتک و ترک ناموس اسلام دقیقه‌ای فرونگذارد. برملا سخنان کفرآمیز زندقه‌انگیز گوید اطبای حاذق همه از کحول و مشایخ پدر بر پدر طبیب، از خانواده سیادت و اصالت خاقان خلد مکان که مراسم سلطنت و حفظ مدن و علم معاش و رسم معاشرت و تدبیر منزل و قواعد ملک‌داری و مراسم شهریاری را مزید سلاطین جهان و وحید خواتین روزگار و حکمای دانشمند عالیمقدار بود عادل‌تر، عالمتر از او شاه نبوده است الا ملک‌العرش تبارک و تعالی. بحفظ نفس خود اختیار نموده بود مردود و متروک خداست یهودی چند که پدر بر پدر معالجه اطفال فقرا و خدمه و خدام و اواسط و اهل فسوق را مخصوص بودند به معالجه نفس نفیس شاهنشاهی اختیار نمود یکی از آن یهود حکایت نمود که مواجب مرا به محل صعب‌الوصول حوالت دادند از جنابش تغییر محل مستدعی شدم تغیّر نمود که چون پیغمبرت موسی، جبان و ترسانی که از عصای خود چوبی بود نامرغوب بترسیدی، این بگفت و چوبدست خود بیفکند و در ثانی برگرفت که اینک عصا چه جای وهم و اندیشه است.

**گیرم که مار چوبه کند تن بشکل مار　　کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست**

پیوسته گوید مرا با رسول عرب فرقی که هست اینست که او را حین الوحی غش عارض می‌شد و اضطراب و بیخودی دست میداد و مرا تغییر و تبدیل حاصل نیست.

معتمدی حکایت نمود که با معتمدالدوله منوچهرخان گفتی که من چون عیسی محیل و بی‌رجولیت نیستم که برویم طپانچه زنند و دیگر روی پیش آرم انا نبی بالسیف مرا شامل است.

هادم الانجاب از غایت شح مطاع که یکی از مهلکات نفس است، ثلثه مهلکات شح مطاع و هوا متتبع و اعجاب المرء لنفسه، همه همّت معروف بر زوال جاه و انصراف خاطر شاه دارد همواره در جمع، خود را به‌دانش و فضل بستاید و ستایش نماید بر علمای اوایل و اواخر مزیّت دهد و زیادتی نهد با آنکه در غایت نادانی

است و در کمال جهل.

روزی در حوزه‌ای که جمعی از ادبا و شعرای معاصر حاضر بودند از مهملات و گزاف بی‌انتهای دو شطری بگذشت و شرحی در میان آمد از اطراف و اکناف تسفیه و تخطئه آغازیدند یکی از آن میان به انکار برآمد که باین غایت طرد و رد نشاید و باین حد بی‌بهره از دانش نیاید یکی از حاضرین بالبدیهه قصیده‌ای تمام مهمل انشاء نمود و روز دیگر در اجتماع عام برخواند به‌غایت مستحسن افتاد جایزه نیکو یافت نویسندگان سیر و شعرای بلاغت گستر از طریق تملق و راه حاجت در ملاکیش بنوعی غلو داشتند که قریب بالوهیتش خوانده‌اند طرفه‌تر پادشاهی صادق ساده‌لوح که خاطرش از هر نوع مکاید و حیل معرّی و طینت خجسته‌اش از هر قسم مفاسد و دغل مبرّی تالی نبوتش می‌دانند و والی ولایتش می‌خوانند.

www.tabarestan.info طبرستان

حین‌التحریر یکی از محارم خلوت خاصش حاضر بود گفت تالی چرا نوشتید مکرر می‌فرمایند که رسول خدایرا بعد از پنجاه داند از عمر یکمرتبه معراج حاصل آمد جناب را هر شب معراج حاصل است:

**حرف درویشان بدزدد مرد دون — تا بخواند بر سلیمی زان فسون**
**کارمردان روشنی و گرمی است — کار دونان حیله و بی‌شرمی است**
**شیر پشمی از برای کد کنند — بومسیلم را لقب احمد کنند**

هرچندگاه که خیرخواهان دولت فرصت یابند شاه را از مفاسد آن مخذول آگاه خواهند از کمال سادگی لب گزان فرماید:

**آنکه از حق آمدش وحی و خطاب — هرچه فرماید بود عینی صواب**
**آنکه جان بخشد و گر بکشد رواست — نایب است و دست او دست خداست**
**همچو اسماعیل پیشش سر بنه — شاد و خندان پیش تیغش جان بده**
**گر خضر در بحر کشتی را شکست — صد درستی در شکست خضر هست**

این غایت عقیدت در حق چنین زشت نیست خلایق را که گرفتار سوءسیرت اویند در وادی بیچارگی و حیرانی در شهر بند درماندگی و سرگردانی دارد امور «*یضحک السفهاء و منها و یبکی من عواقبها اللبیب*».

یکی از اجله ملکزادگان حکایت کرد که در محاصرهٔ هرات شخصی بصورت درویشان با وضعی پریشان بدون رابطه و راه بخرگاه من درآمد و بنشست و سخن در پیوست که اهل سبزوارم کثرت عیال و عدم وفق روزگار اظهار فقرم داشته است که

گفته‌اند از جبر بود که مرد بی‌دین گردد همکاران این دولت را فقیر و فقیردوست بشنیده‌ام. بچشم اکرام و احسانش از خصایص بزرگان این قوم است که گفته‌اند نهایت فتوت بدایت ولایت است قطب دایره ولایت در شرایط فتوت فرماید «*العفو عند القدرة و التواضع عند الدولة و السخا عند القلّة و العطیه بغیر المنة*» پی‌سپار این دیار گشتم بهرحیله و وسیله و واسطه و رابطه راه طلبیدم راه نجستم و بار نیافتم دیرگاهی است که با این حشر سپاه که علامت محشرند محشورم جمیع خلایق را بوصفی غیر لایق می‌بینم نه پای رفتن و نه جای ماندن تو از خانه شوکت و دورهٔ کرامتی بذیل عاطفت تو توسل می‌جویم و چاره می‌طلبم مرا آنچه مقدور بود بساز معاودتش بدادم بگفتا کلا و حاشا بدین قناعت نکنم و اکتفا ننمایم مرا پنجاه تومان نقد و پنجاه خروار جنس همه ساله باستمرار از سبزوار برقرار می‌باید از تو راه و چاره می‌خواهد گفتم پذیرای رایم آی تا مقصودت بدست و ماهیت بشست افتد بپذیرفت بگفتم، پاره کاغذی بردار و بنگار که اوایل عمر درد طلب مرا دامن گرفت و شوق دولت پیرامن تاکنون که زمان زندگانیم از هفتاد فزونست به سیر بلاد و سلوک با ابدال و اوتاد و مجاهدات نفسانی و قهر قوای جسمانی بسر رفت تا چشم خود بینم حق بین شک و ظلم به یقین رسید تراکه عین وجود حقی بشناختم و بدانستم که باین لباس که تراست به مصلحتی ظاهرگشته‌ای مرا و عیالم راکه ضعیف مخلوق تواند قوت لایموت باید والا آنچه در میان کهنه دلق فاش می‌سازم و بنمایم بخلق امتثال نمود در بارعام که ازدحام تمام بود جسارت جست بخرگاهش درآمد بداد و بخواند وکلاه تند نهاد که هر طایفه بمن گمان دارند فوراً به بعضی از آنچه خواسته بود فرمانی نوشتن فرمود ایضاً در دور هرات و محاصره و انحصار گردون انضباط تقلیداً لنا در شاه که خلق را تقلیدشان بر باد داد تو پی ریختن خواست همانا مصداق این شعر که زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست در اینجاست یکی از مهندسین را در فرنگستان و چین این قشون را استاد و این دستان را سخت بنیاد بود به براهین هندسه استدلال آورد که این عمل غیرمعمول و مفقودالحصول است خسارتی خواهید یافت و خجالتی خواهید برد و ندامتی خواهد ماند بشنید شناعت نمود و سفاهت آغاز داشت که با احاطهٔ من بر جمیع فنون و علوم شما خلایق وجودی نابود و نمودی بیسودید پس از انجام بده گلوله و دو روز برین حصار که از اسکندر چون سد یأجوج یادگار است آتش برافروزم که از اشتعالش کرهٔ اثیر

سوزم عرض داشتند این افسانه جنان است گفتا گلولهٔ این توپ از غایت ثقل و بزرگی از باروی این حصار که چهل و پنج زرع قطر آن است از طرف مقابل پس از انهدام ابنیه و سرا و بازارگذار کند به‌صحرا اوفتد دلاوران مهاجر را بفرمایم که چون نسرطایر و عقاب قاهر بیاورند کرّت ثانی بآن حصن حصین که با چرخ برین لاف همسری بلکه دم از برتری دارد گسیل کنم تا این کوه با رخ و جبال شامخ را بجد راسخ و سعی کامل با سطح زمین مقابل نمایم...

خلاصه با تمامش کوشید تا صورت انجام یافت آنچنانکه گفته بود بیفکند فوراً بترکید و جمعی از توپچیان و تماشاچیان نابود ساخت و از اینگونه اعمال و افعال که سفهای علّاف و بقال را لایق نبود پیوسته از او بظهور آید معهذا همه روزه دوحهٔ اقبالش نصیرتر و کوکب طالعش رفیع‌تر است، آسمان سفله نواز است ملامتش نکنیمش چکند سفله نهاد از طرف سفله نپاید، روزگار کج‌باز و آسمان سفله‌نواز همواره با سفها و دونان و پست مردان و زبونان است دوستی در آغوش دارد پائی بخلاف رأی ایشان نگذارد و سفلگان را بپرورد و فرومایگان را برآورد در بلادت و حماقت چنان است که پس از طی هشتاد و اند از مرحله زندگانی دلیر جمیع مراتب از تکدی و کسب و تشبه به لباس تصوف و فقر و تعلیم و تعلم به روزگارش لایق و آسمانش موافق آمد محل اقتدار و مقام اختیاری یافت که از بدو وضع سلطنت و رسم شهریاری و حصول وزارت و پیشکاری و بدایت امارت و صاحب اختیاری چنین مرتبت و مقام هیچ‌کس را حاصل نیامده تاکنون قریب ده سال است که به نفس مخلی از خیر بدون مشارکت غیر کامل و کافی غیرشافی مستدعیات خاص و عام واقع است جزئیات و کلیات را از غایت حرصی و حب جاه و شهوت ریاست و سوءظن که از عدم فتوت و رجولیت متولد است باحدی رجوع نکند خود بنفسه مباشر و متصدی جمع مناصب است در خدمات دولت و مهام سلطنت هیچ‌کس را در هیچ کار و بار اختیار ندهد عقل سلیم و سلیقه مستقیم داند که آدمی مدنی‌الطبیعه است در حفظ مدینه بمدد و معینی محتاج است شخصی واحد را احاطه بر امور متعدد خاصه حفظ مملکتی و حراست دولتی البته متعسر و متعذر است بزرگان دانش و بینش گفته‌اند که «*انما الایدی باصابعها و الملوک بصنایعها*» با این طول زمان و کمال مداخلیت حشو از بارزومنها از من ذالک نداند به شاه ساده نهاد که بمنافق سخنانش درکمال اعتقاد و اعتماد است گوید شاه را قورخانه می‌باید

نه خزانه امّا قورخانه و اعمال ابلهانهٔ او.

دولت بزرگ حشمت ایران از طلوع پادشاه مؤید شاه اسماعیل صفوی انارالله برهانه تا ظهور نادرشاه که خدیوی قهار و شهریاری جهان‌شکار بود تا زمان خدایگان سلاطین فتحعلیشاه طیب‌الله تربته، تهیه خمپاره و توپ و تفنگ و گلوله و فشنگ و سایر آلات و ادوات جنگ می‌شده است در دولت بهشت آیت شاهنشاه مغفور اسکنه الله فی قصور الحور شاهزادگان که در حواشی ملک والی و حکمران بودند هر یک جداگانه ساز و سامان ملوکانه نهادند زیاده از یکهزار عراده توپ و بیش از یک کرور تفنگ و افزون از کرورات گلوله و زیاده از دویست انبار باروت سایر لوازم و لواحق را بر این قیاس توان نمود در ثغور و سرحدات بود مضاعف این جمله در انبار شهریار کامکار به‌تمام از خراسان و مازندران و گیلان و آذربایجان و کرمانشاهان و قلمرو علیشکر و عربستان و فارس و بنادر و کرمان، شاهزادگان سیف‌الدوله اصفهان رکن‌الدوله قزوین شعاع الدوله زنجان، به‌مخارج گزاف نقل به‌دارالخلافه داد یکی از مستوفیان گفتی که توپهائی که از قلعه محمره نقل به قصر خلافت شد هر سیری که شانزده مثقال است بششصد دینار رایج که شانزده نخود نقرهٔ صیرفی است کرایه در دیوان محسوب شد تمام را بشکست و ثانیاً بریخت بقیة الجوهری که از دیوان راهزن دیوان بماند در این بیهوده مصارف صرف شد یکی از شعرا گوید:

**نگذاشت به ملک شاه حاجی درمی — شد صرف قنات و توپ هر بیش و کمی**
**نه مزرع دوست را از آن آب نمی — نه خایه خصم را از آن توپ غمی**

مفاسد که از خبث ضمیر و سفاهت و عمق او متولد است بسیار و بی‌شمار است خود مکرّر گوید که من در ملک ایران احداث حدثی کرده‌ام که قرنها ازاله آن میسر نخواهد شد. باین نادانی تمام معمورهٔ ایران از حیز انتفاع و زندگانی بیفتادند معدودی مجهول‌النسب مفقودالحسب مالها بیندوختند و ذخیره‌ها بنهادند که حوصله وهم و قیاس تصوّر احصای آن نیارد و فضای تخیل تعداد شمار آن نگذارد. رسم سلام منسوخ و متروک گشت چنانچه از روی غفلت یا عدم علم کسی سلام کردی مسلم نماندی شفاهاً گفتی که اهل الکبریاء و العظمة و اهل السجود و الجبروت مرا بخوانید. خود را به جبار و فراعنه نسبت دادی و بستودی و بدین فخر نمودی. عبیدالله زیاد زاده‌عذابه و حجّاج بن یوسف لعنهم الله را تحسین و آفرین گفتی.

www.tabarestan.info تبرستان

وقتی به متظلّمی ظلمی ظاهر و ایذائی فاحش کرد از حاضرین استنباط تشنیع و تقبیح نمود بگفت که مراسم من مراسم بخت‌النصر و چنگیزخان است به شاه خود عرض آرید و مرا عزل خواهید. یکی از شعرا در طی قصیده‌ای که در مساوی و هجای اوست گفته است:

**گر نکردی . . . تغاری یک دو روزی روزگار**

**چند گوزی را بسر سودای چنگیزی نبود**

پیوسته گوید ای دریغ که خلایق را اینچنین که هستند در اول ندانستم اگر دانستمی و بشناختمی دین و آیین جدیدی آنچنانکه محمدبن عبدالله به‌نهاد بنهادمی:

www.tabarestan.info تبرستان

**تا قیامت گر زنی بر طاس دست  کار ناشایست او زین بیش هست**

با اینهمه قبایح خلق و سیرت، بقباحت خلقت و صورت متخلق است «*ویل لمن ساء خلقه و قبح خلقه*». در خبر است «*اطلب الخیر عند حسان الوجوه*» که معنی بود صورت خوب را، حکمای فرس راست که خلق تابع خلقت است مصور کارخانهٔ وجود و مبدع آثار شهود، تمثال نامیمونش را از میمون و خلقت ناموزونش را از بوزینه و حمدون اقتباس آورده‌اند. یکی از مرتاضین مرا حکایت نمود که در مشهد مقدّس رضا علیه‌السلام باشارت بزرگی یک اربعین به لوازم ریاضت بسر بردم که حقیقت این مخذول را مکشوف آرم زیرا که استیلاء مجهولی مصروع با اینقدر احجاف و اصراف بر اینهمه مخلوق مسبوق به حکمتی و معمول به مصلحتی خواهد بود غریب آنکه مردمی که جان و مال و اهل و عیال را وقایه آبرو و اعتبار خود داشتند به ناملایمی مایملک بگذاشتند سامان و زندگی را کان لم یکن پنداشتند کنون از این مطعون دون هر ساعت زبونیها ببینند و خواریها کشند و نفس نکشند:

**آز تست اینکه همه چیز جهان نایابست  آز کم کن تو که نرخ همه ارزان گردد**

غریب‌تر آنکه شاه در کفش کالمیت فی ید الغسال است. مجملاً پس از اتمام اربعین و انجام ریاضت، آستان ملایک پاسبان را خاکبوس گشتم او را بصورت خرس بدیدم مگر صوت که بصورت طبیعی باقی یافتم همانا برای اینکه شناخته شود بوده است قامتی بغایت کوتاه و پست و «*کلّ قصیرٍ فتنه*»:

**تو باین کوتهی و پست قدی  اینهمه کبر و عجب بوالعجبی است**

**یک وجب نـــیستی و پـــنداری  کز سرت تا به آسمان وجبی است**

سری بسیار خرد و گوشها بسیار بزرگ محاسن مصری از حسن کوسج «*کل ناقص ملعون و الذی خبث لا یخرج الانکدا*»، صدای بغایت مستهجن «*ان انکرالاصوات لصوت الحمیر*» در سخن گفتن دهان بسیار بگشاید مصداق متشدقی که مبغوض رسول خداست پیوسته سخن گوید که مصدوق‌تر، که مردود آن حبیب و دود است و غالب سخنانش ناسزا به بندگان خدا و ستایش ناروای خود باشد ظریفی گوید:

**با اینهمه خردی این بزرگی تـا کـی  لال عجمی اینهمه تـرکی تـا کـی؟**
**در حمله گهی شیر شوی گاه پـلنگ  زن قحبه شغالی چس گرگی تا کی؟**

وقتی به دولت بهینهٔ انگلیس اظهار معادات و عناد و اشعار عداوت و خلاف اتحاد می‌نمود به مشت سربازان که پاسبان قورخانه و نگهبان آن کارخانه بودند گفتی که از غنایم و سبایای غزای انگلستان و بکریه هندوستان و سند و تمام بحر محیط بسهم مواقعه شما، مقرر است چنین ناروا سخن صدور ننماید مگر از خفت و قصور و عقل و غلبه و بسیاری جهل و حمق:

**ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت  ای بسا خونها کـه از احـمق بـریخت**
**رنـــج کـــوری و کـــری از ابـــتلاست  لیک رنـــج احـــمقی قـــهر خـــداست**

القصه از خصایص هادم‌الانجاب اینکه بسیار خوار بدخوراک و بیباک، چنانکه طعام به کام دارد و سخن سراید پاره‌های غذا همی بـر مـحاسن و روی حـضار و مأکولات پراکند چون دست کشد، خوانسالار لقمه ازکام و دهان مردم بیرون آرد و خوان بردارد و خود بر نشستگان بساط و خورندگان سماط، سـقط رانـد کـه نـانم خوردید از جانم دست بکشید:

**من از جور این گنبد گوژپشت  همی پر کنم هر زمـان دفـتری**

عجیب‌تر آنکه دیگر روز زودتر گردآیند و بیشتر فراهم شوند بغایت زودخشم و مسکین آزار:

**عاجز و مسکین هر چه دشمن و بدخواه  دشمن و بدخواه هر چه عاجز و مسکین**

از قویدستان چون سفرای دولت انگلیس و روس بکمال بترسد ایشان را عبدی مملوک و بنده‌ای مطیع ماند یکی از خدام مخصوص دولت بهینهٔ روس که با این ضعیف مربوط و مأنوس است گوید که به‌نادانی این نادان قواعد و قرار چند فیمابین دولتین مشیّد و ممهّد داشتم که سابق به ردنمودن کرورات و تسلیم نمودن ولایات

www.tabarestan.info تبرستان

راضی بودیم و قبول می‌نمودیم میسر نشدی. بعذر ایذای مسلمانان و تصرف اموال و املاک ایشان «*النبی اولی بالمومنین من انفسهم*» خواندی به کمال قصور کفایت همین قدر کافی است که مردمی را در هیچ بازار به هیچ شمار محسوب نبوده‌اند مالکیت ضیاع و عقار و حصول درهم و دینار را تصور نمی‌کردند از مال و منال جز بوریا و سفال نداشتند همه مالک مزارع و مراتع و صاحب دهاقین و بساتین، آنانکه چراغشان ستارهٔ دل تفته، به نفتشان نظاره اکنون به قمطرهای بلور افروخته‌اند شمع کافور مناصب جلیلی و امورات معظمه راکافل وکفیل برعایت اوگردیده‌اند، زوال جاه و جانش را جوانان استیصال و اضمحلالش را دعاخوانند نامردمی چنانکه لایق بر حفظ مرتع و مزروعی نبودند باظهار قدرت و اشعار مکرمت بحفظ و حراست یک مملکت بدارد در این خلال ساعی سعایت کند یا نمامی نمیمت، فوراً بترسد و بپذیرد و جانبش را بگذارد اهانت و اخلال آغاز و مسکینی مهمل بماند و ملک معطل و منال مختل خلق درهم و برهم با همه احسان و اکرام مورد عداوت و خصومت گردد:

**تا وزیر ملک حاجی میرزا آقاسی است　　ملک را بر تن هماره کسوت عباسی است**

اگر مساوی و مفاسد مثالب و معایب خباثت و رذائل او را تسوید یابد راستی خواهی سخن درصد مجلد میرود:

**دلا در بند محنت صبر میکن　　مگر بیرون بری جان از مهالک**
**جهان پیوسته بر یک حال نبود　　لعل الله یحدث بعد ذالک**

## ۲۱۳ـ بدایع نگار «پسر»

میرزا محمدابراهیم نواب تهرانی بدایع نگار که از مورخان و دانشمندان و نویسندگان بنام دورهٔ قاجاریه است که عصر محمدشاه و ناصرالدین شاه را دریافته است. رساله‌ای دارد بنام «عبرة الناظرین و عبرة الحاضرین» در قدح و ذم میرزا حسین خان[1] و انتقادات واردهٔ باو، بسی فاضلانه و منشیانه نوشته است و سبب

---

۱ـ حاجی میرزا حسین خان مشیرالدوله، سپهسالار اعظم متولد ۱۲۴۳ قمری پدرش میرزا نبی دلّاک علینقی میرزا رکن‌الدوله پسر فتحعلیشاه بود بدین‌سبب دشمنانش او را دلّاک زاده می‌گفتند. امیرکبیر او را کارپرداز بمبئی کرد. در آنجا مورد محبت آقاخان محلاتی واقع شد و یکصد و پنجاه هزار روپیه به او داد. سه سال هم جنرال قنسول تفلیس بود و بدستور میرزا آقاخان نوری وزیرمختار ایران در اسلامبول گردید بعد بدستور ناصرالدین شاه وزیر عدلیه شد و بعداً سپهسالار اعظم و وزیراعظم عسکریه شد.. او وسایل رفتن

روی کارآمدن مشارالیه و عزل و ازعاج و قبایح اعمال او را بقلم آورده است.[۱] بدایع‌نگار نخست با احترام تمام اقدام بی‌مورد و هوس بیجای شاه را در مسافرت به عتبات عالیات به منظور زیارت مورد طعن و کنایه قرار می‌دهد که پدر ملت در بحبوبهٔ قحط و خشکسالی و تنگدستی عمومی، پولهایی را که باید صرف بهبود حال رعیّت می‌کرد در جهت ارضای تمنیّات بیهوده خودش بکار برده است آنچنانکه هنگام بازگشت مرکب همایونی، جوقی مردم گدا پذیرهٔ وی شده‌اند و بجای نعل بهای رکاب اعلی نفیر و عویل نثارکرده، فغان و فریاد نان و نان به تحیّتش آورده‌اند و سرانجام نتیجه می‌گیرد که سلطنت ایران را از عهد نخست بر اصل معینی ننهاده‌اند و هنوز بر سیره اجحاف و رسوم جاهلیت می‌رود... پس از آن با مدحی منتهی به ذم از مستوفی‌الممالک که در غیاب شاه امور ملک و ملت بدو سپرده شده است یاد می‌کند و با قدرت و فصاحت ستمگری و بی‌تدبیری او و افرادی که بدو تأسی می‌جویند رقم می‌زند و از عوانان جلف و محصلان جافی وی با طعنه و ریشخند یاد می‌کند و رشوه‌گیری او را که با هویتی نازل مزیتی فاضل می‌بخشد و با رشوتی حقیر مبلغی خطیر نصیب راشی می‌سازد با قدرت برملا می‌سازد...

قدرت بیان و تسلط او بر معانی و مفاهیم به نوشته وی صلابت و بلاغتی خاص و درخور تحسین بخشیده است.

خلاصهٔ رسالهٔ مذکور چنین است[۲]:

«در آغاز سنهٔ هزار و دویست و هشتاد و هفت، در عموم ممالک ایران دور آسمان بازگونه گشت و وضع جهانی بگردید و جهانیان را روز ادبار سخت و وقت بد آمد روزگار فرارسید و از منعم و درویش، آدمیئی را فراغ امن و امید راحت نماند، چه در سنین متوالیه، در فصول چهارگانه، باران آسمانها منقطع گشت و سرچشمه‌های قدیم بخوشید و رود باران ـ قاع صفصف و وادی قفر شد و تخوم ارض از مجاری میاه و ودایع عیون صفر ماند و زرع و حرث لب‌تر نکرد و کشتزارها

---

ناصرالدین شاه را به فرنگستان فراهم کرد و بقول «لرد کرزن» او کسی بود که تمام امتیازاتی که به «بارون دورویتر» انگلیسی داد تمام منابع ثروت ایران را به‌اجنبی واگذار کرد..

۱ـ سیاستگران دورهٔ قاجار، ج ۱، ص ۱۰۳ به بعد و سبک‌شناس بهار، ص ۳۹۰ - ۳۶۴.

۲ـ به نقل از سیاستگزاران دورهٔ قاجار، ج ۱، ص ۱۰۳.

www.tabarestan.info تبرستان

بسوخت و روان پاک از تاب عطش در تن بتفسید و هوا بر بوته التهاب بگداخت و باغ و راغ را طراوت نماند و درختان را بار و برگ فرو ریخت و نوای مرغان در کام فروشد و مردم آفاق را دلها درواگشت و گدایان کوی و خواجگان معیل بهم برآمدند و خاطره‌ها بپریشید و ضمایر بپراکند. و با چنین وضع و بدینگونه حال طبع اقدس پادشاه جهان را صدق و خلوص و نصوح عقیدت در اهتزاز آورد نشاط وصل یاران کرد، طواف کوی جانان بخاطر گذرانید و زیارت حائر شریف و خاکبوس عتبات عالیاتش گریبان شوق بگرفت و این نیت جمیل و خاطر الهی را اسرار غیب بدرقه گشت و افاضات جزیل پذیره آمد و هر چند بزرگان قوم و رجال دربار گرد معاذیر برآمدند و چاره گریها کردند و یورشها نمودند که در این وقت که عموم ممالک را گرد بلا برخاسته است و قحط و غلا همه آفاق را فروگرفته و دست تعذّر بر یاساق نهضت همایون و تهیهٔ برگ و ساز مرکب اعلی گره‌ها برده، خانه خلافت و مقر سریر سلطنت را از شخص همایون خالی نتوان گذاشت و تاج و تخت اعلی را، از جلوس اقدس خالی نتوان دید و هر آینه خلّو عرصهٔ ملک و فراغ ساحت سلطنت از شخص اعلی و جلوس همایون مظنّه تشویش وقت و اضطراب امر و انتشار کلمه خواهد بود و باشد که مفسدتهای عظیم بدان پیوندد ودر حدود ممالک ثلمه‌ها حادث گردد، البته سمع قبول اصغاء نرفت و خاطر اعلی را از امضاء آن عزیمت مبارک باز نتوانستند داشت.

در ماه جمادی الاخره ازین سال بسیج راه کرد و از انجاد خدم و امجاد حشم جمعی بنام، در رکاب اعلی منظوم افتاد به روز آدینه بیستم، شادروان سلطنت بیرون کشیدند و سرای پرده راست کردند. شخص اول دربار، مستوفی‌الممالک میرزا یوسف آشتیانی که در این وقت صدر دولت و جمال حضرت بود بخواند. مقالید ملک بدو سپرد و خاتم سلطنت را فرادست او نهاد و دست او در حلّ و عقد امور و ضبط و ربط مهام جمهور گشاده کرد و در حفظ حدود امن و پاس شوارع انصاف و اقامت موازین خیر بهرمایه مبالغت فرمودند و با کلمات صدق و معالی جزل و ذرایع اکید و ودایع نیکو نهاد روز دیگر مرکب همایون بجنبید و لواء اعلی در اهتزار آمد با ذوق و شوق فراوان و خضوع و خشوع بی‌پایان احرام کعبهٔ مقصود کرد، و از خزانهٔ عامره زر و سیم بیرون فکند و سرمایه‌ها بپرداخت و از بر و آغوش عقود جواهر و نقود، بیرون کرد و این جمله را در هویت خدمت و نثار حضرت

www.tabarestan.info تبرستان

امامان دین و پیشوایان یقین که معادن جودند و مفاتیح وجود ناچیز انگاشت و بضاعتی مزجاة دانست و بدانسان که بنان گوهر بار سلطنت یادداشت فرموده آن سفر به‌پایان رسید و در عشر اول ذیحجه همان سال، با امداد بدرقه فضل و اعداد پذیره اقبال به خانهٔ خلافت و مقر سریر سلطنت تشریف بازگشت ارزانی فرمود، و خود در این چندگاه صدر دولت، میرزا یوسف در نظم ممالک و رخص اسعار و توفیت موازین و رفاه اهل فقر و مسکنت و تکثیر مواد غلات و توفیر انواع حبوبات مبالغتها رفت و برحسب مجهود خویش بسی رنج برد و از غایت وسع و امکان قدرت خویش چیزی فرونگذاشت و از هیچ‌جای آوازی برنخاست و کس از طرفی آشوبی نشنید و هرآینه هیچ‌کس را به‌خاطر نمی‌گذشت و از حوصله ظنون بیرون بود که روزگاری فضای سلطنت خالی ماند و رواء ملک از دیدار همایون عاطل گردد و با آنکه عهد قحط و غلا بود کار ملک براینگونه رود و آرام خلق بدان مثابت باشد الا آنکه در یک مسألت لختی از شرایط حزم غافل ماند و در عواقب امور به‌امعان نظر ننگریست و تدبیر کار و تهیهٔ روزگار سنهٔ آتیه و عام قابل را وقع ننهاد و برگ معاش و مدد انتعاش خلق را از بلاد و ممالک خارجه ذخیرتی نطلبید و همت بر رواج وقت گماشت و عیش عاجل را مغتنم دانست و حالی بر عملهٔ زرع و اهل احتکار و متموّلهٔ بلد و دهاقین روستا حملی گران نهاد و نه درخور وسع و اسکان طاقت ایشان مطالبت غلّات، بل مصادرت وجوه آغازکرد و بدان وقت‌که غله را اگر خرواری پانزده دینار زر صیرقی تسعیر رفتی هنوز فروشنده را زیان بودی وی الزام کرد که شش دینار بایستی فروختن تا رضای خاطر اقدس حاصل آید و اصحاب فقر و مسکنت را دعت و سکونی باشد و خانه خلافت از غوغای عام و نفیر ارامل و ایتام برنیاشوبد، بر این جمله قریب سی هزار خروار جنس بر ذخایر غلات و ودایع حبوبات هر کس توزیع رفت و از متاکله قوم و عوانان درگاه جمعداران جلف و محصلان جافی گماشته آمد و در دیگر بلاد ایران سایر حکم‌گزاران نیز همین رویّه را اختیار کردند و صلاح حال و نجاح آمال خویش در این معاملت سوء دیدند. و بیچاره مردمی که چهار بدست زمین بیش به دست نداشتند و یا مسکهٔ عیش و بلغه حیوة مشتی عیال و خویشاوندان را صاعی گندم و مدّی جو ذخیره می‌پنداشتند یا زرع و حرث سنه آتیه و عام قابل را دانه و بذری معدّ کرده بودند، آنچه داشتند بارهاقی هرچه تمامتر از ایشان بستدند و بر زیادت، مزاحمات عنیف رواداشتند و

www.tabarestan.info تبرستان

فی‌المثل، اگر یکی را ده خروار غله بودی و بنا واجب سی خروار بر او توزیع رفته بود و آن مایه فاضل را با ضرب شکنجه و زخم چوب و دیگرگونه مزاحمات بایستی با نقدی گزاف از دیگر جای بازخرد و با صعب‌تر وسیله به‌دست آرد و یا مبلغی به‌عنوان رشوت و یا تفاوت قیمت تقبل کند تا لختی از مقامات آن شدت و معانات آن محنت بیاساید. و خبر این یاساء موحش و وضع ناستوده باطراف رسید و شوارع کاروانها و طرق قوافل مسدود گشت و برگ عیش و مؤنت وقت خانهٔ خلافت را از هیچ جای مددی نرسید و بذر و دانه که سال آینده را به کار رود کساد یافت و ثلثی از آن بکار نرفت و دلها از بذر و حرث برمید و این عملی نامتناسب بر خاطره‌ها بسی گران نمود و گویی قعود و خط و خمود اقبال پیرامن او را فراگرفته بود و آن بزرگ را بدین بدعت عظیم و سیره نامحمود دعوت کرده و کسی نیز از اعاظم ملک و اعیان ملت بر این رأی اعتراض نکرد و بر این ستمها حجتی نخواست.

آنگاه به روشهای نامطلوب و مستبدانه ملکداری در ایران می‌پردازد و می‌گوید: ایران را هم از عهود قدیم و قرون سالف یا ساءملک و شریعت دولت بر آن نهاده شده است که بر داعیهٔ تن‌آسانی و نشاط عیش و فراغ خاطر، تنی چند از آحاد حشم را اگر چند به حلیت تجربت آراسته نبود و در منصب کارگزاری آزمون نیامده تا که بود و چگونه افتد و وسایل قربت و دلایل معرفتش از چه باشد. شخص اول دولت گویند و زمام مهام ملک بدست او نهند و کفایت مهم خطیر سلطنت از رأی و رؤیت او طلبند و چشم و گوش به گفتار و کردار او باز بندند و این‌کس چندانکه به نسبت پست‌تر بوده است و به حسب فرومایه‌تر از حلیهٔ معارف عاطل و از فنون علوم بی‌نصیب و در حلیه معالی حرون صدر وزارت را ارزانی‌تر آمده و شخص سلطنت را نشاط خاطر بدیدار او افزون‌تر شده و به مکان او آسایش ضمیر بیشتر بوده که با فضول منطق و بلادت معانی و سماجت آداب او دلها بدو نگراید و خاطره‌ها از او نشکیبد و هرچه برآید و فزونی یابد داعیهٔ ملک و ردعت سلطنت را برنتابد و این هوس برخاطر نگذراند و بدین هوی شیفته نگردد. و هرآینه نگاهداشت حدود ملک و اقامت مراسم سلطنت و مراقبت شوونات خلق را نظری باید عالی و ذیلی عفیف و عدلی شامل و عطایی واسع و خاطری زرین و استقرایی وافی و سیاستی به کمال و اگر با این جمله وقوف بر دقایق علوم و اشراف بر حقایق معارف یاد شود و آداب و رسوم ملل خارجه و یاساء و اصول دول بیگانه نیک داند عهد دولت را جهان پیر

جوان بود و نهال آمال برومند شود و غرس امانی مثمر گردد و خداوند ملک و سزاوار حکم آن تواند بود که با همهٔ افزونی با خلق خدای قرطاس عدل نهد و با همهٔ برتری خویشتن را از جمله فروتر ببیند و همان رجحان و فزونی که خویشتن را طلبد دیگران را ایثار کند و با بندگان خدای شرع مواسات بکار برد و با همگان از در مساوات درآید و همت بر تربیت نوع گمارد و سیرهٔ وحش و آیین جاهلیت را از میان برگیرد و کمالات صوری و صناعات اکتسابی را نیک اعتبار کند و فضایل معنوی و مواهب الهی را مهمل نپسندد. و خود در ممالک ایران این عادت مستمر بوده و این سیرت شایع که صدور عهد و وزراء دربار بر مراد فضل و ایثار هواء خویش جانب اهل هنر فروگذاشته‌اند. خداوندان دانش را وقع ننهاده و بر حشمت خویش غالباً فرومایگان را برکشیده‌اند و بی‌پدران را نواخته و در امانت اشراف خلق و اذیال بیوتات صالحه مبالغتها کرده و بر این جمله بر امتداد مشهور و ایام و کروردهور و اعوام دولت علیه ایران از مردم دانشمند و رجال کافی پشتوانی نمانده است. خاندانهای قدیم برچیده شده است و دوره‌های کریم برانداخته و معاقد امور ملک مختل و مناظم دربار سلطنت منحل و مراتب و رواتب ذوائب قوم و اذناب حشم مختلط و خود قوام ملک و نظام مملکت بی‌موافقت و معاونت آراء کامله و عقول فاضله صورت نبندد و آرامش بلاد و آسایش عباد بیرون از مشایعت و متابعت رجال کافی و مردم کارگزار امکان نپذیرد.

آنگاه اشاره می‌کند بر عزل وزیر خدمتگزار و روی کار آمدن گروهی سودجوی و کارندان و مملکت بر باد ده: بر این جمله روزی دو برنیامد تا بر عزل و اعتزال او مثال دادند و به آشتیان و خانهٔ موروث خویش اجلا گشت و مناظم دربار سلطنت بر چندتن از اولیاء نعمت و اغذیاء دولت موزّع گشت و این جمع تدبیر معاش خلق و تهیهٔ انتعاش قوم را در چنان غلائی هابل و بلائی نازل از پس پشت نهادند و در یکدیگر افتادند و زبان طعن ورق بر یکدیگر بگشودند و بر جای و جاه یکدیگر حریص آمدند و در حل معاقد امور و نقض مرائر احکام یکدیگر سعی پیوستند و پیداست که از تضاعن قلوب چه آید و مشاخت صدور چه نتیجه دهد مگر آنکه معظمات امور مهمل ماند و غرائم فتن بارور شود و جلائل مهام در عهدهٔ اهمال و عقدهٔ اشکال فروماند و از این روی همانقدر سررشته عمل و سلک انتظام که در ترتیب و یا ساق امور و نظم و نضد مهام بدست بود بازگسیخت و وجوه تحصیل

ارتفاعات و اشراف بر نظم و نسق زراعات و استکشاف مخازن و محازر غلات مختل گشت و رفاه ضمائر و آسایش خواطر را از عالم غیب لطیفه ظاهر نشد و آسمان نیز بر بخل خود بیفزود و بر زمین باران فضل نبارید و آب کاریزها فرو شد و سواقی میاه تشنه ماند و آبشخور جانوران باطل گشت و لجج بحار و آوازی انهار فرونشست و زرع و حرث سنه ثمان وثمانین را نقصان فاحش پدید آمد و در نشو غلات و نماء حبوبات بر اطلاق ریع نماند و نه بس مدت برآمد تا شراره بلامتطایر شد و نایرهٔ قحط و غلا بالا گرفت و از مرد و زن فغان برخاست و فریاد نان نان به آسمان رسید و عموم خلایق بهم شوریدند و فتنهٔ عظیم برخاست هیچ نمانده بود که اقطار اطراف متزلزل گردد و اعطاف ممالک درهم بپاشوبد و قوائم سلطنت متداعی شود و در حدود و ثغور مملکت خللها پدید آید.

www.tabarestan.info تبرستان

... به تبذیر و تزویر آنان اشاره می‌کند که بدینوسیله مردم فقیر را می‌فریبند: در چنین وقت که فقر گریبان عالمی را فروگرفته و توانگران کوی خاک‌نشین شده و روستایان بادیه و صناعتگران امصار با ذلّ حاجت و هوان مسألت تن فرا داده‌اند خوان عطا نهادن و دست سخاگشودن و جهان فقر را صلای عام در دادن و باطراف جهان و اقطار امصار منهیان دوانیدن و اعلان‌نامه‌ها پراکندن هرآینه داعیه ازدحام و وفود اطراف و اجماع طوایف خلق و عطلت اعمال و اشغال ولایات و فروبستگی وجوه و طرق معاملات و کساد سوق تجارات و فساد حال صناعات و زراعات خواهد شدن و بود که خانه خلافت نیز با همه مکنت و ثروت و ودایع غلات و ذخایر حبوبات مزاحمت این جمع را احتمال نکنند و کاربر مراد نیاید...

سپس به خلق و خوی وزیر فرنگی‌مآب اشارت می‌کند که: تعظیم شعار دین مبین که شعار مردم پاکیزه عقیدتست دیگر سو نهاده و سنت متبعه رسول را وقع نگذاشته و افراد حشم و افراد خدم و اصناف امم را طوعاً او کرهاً محرّض است که به زیّ فرنگان درآیند و بدیشان تشبّه کنند و مطعوم و مشروب بر سیره ایشان ترتیب دهند و آداب محاورت و رسوم معاشرت ازیشان فراگیرند و عرض مطالب بر لغت ایشان کنند و بر خط ایشان نویسند و بهرماه چهار شب مجلسی طراز کرده است و آن انجمن را سواره همی خوانند و طبقات مردم را از مسلم و مشرک بدان مجلس بار بود و نظاره‌گاهی باشد، وساده‌ها گسترده و میزها ترتیب داده و بدان مجمع در صدور و ورود و قیام و قعود بر سیرهٔ فرنگان بایست بود، برهنه می‌بایست نشست با

موزه بایست بود و حاضران این محضر همه آزاد باشند هر نوع نشینند و خسبند و خیزند از تعرض دیگری مأمون و در خمار و قمار مختار، شنیدم که پادشاه جهان بر کار قمارش نکوهش فرموده بود و نه گمانم که به‌صدق باشد و اگر صدق بودی نکوهش بر خمار اولیتر بودی بل وضع چنین مجمع از خمار و قمار هر دو نکوهیده‌تر است:

**چشم چه داند که پس پرده کیست  عقل چه داند که در این خانه چیست**

اگر در فضایح آثار و قبایح اطوار او از کمال بی‌حفاظی و ردائت ذیل و وقاحت وجه و سماجت طبع و خساست نفس و شکایت خلق و دیگر خلال سوء و خصال ناشایست که آن مخبر زشت و منظر کریه بدان مخصوص است خوض کرده‌اید نامها بدان وفا نکند و بجای مردمی که در روزگار چنین کس افتند و زبون اقتدار و اختیار چنین کسی شوند عقل داند که در چه مایه رنج و شکنج باشند و من در نامه خسروی فصلی مشبع آورده‌ام و یعلم الله هنوز از معایب و مثالب این شوم پلید بنام حسین و به فطرت یزید اندکی از بسیار و مشتی از خروار یاد نکرده:

**اینقدر هم گر نگویم ای سند  شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند**[1]

www.tabarestan.info تبرستان

## ۲۱۴ـ نادرمیرزا قاجار

پدرش بدیع‌الزمان میرزا صاحب اختیار و جدش محمدقلی میرزا ملک‌آرا دومین فرزند فتحعلی‌شاه قاجار بود.

نادرمیرزا در سال ۱۲۴۲ ه.ق در استرآباد گرگان بدنیا آمد و هفت ساله بود که فتحعلی‌شاه در اصفهان درگذشت. نادر میرزا مدتی تهران و بعد به تبریز رفت و در آنجا نزد ملا محمود طسوجی از استادان لغت و شعر که معلم مظفرالدین شاه نیز گردید فارسی و عربی خواند و از بیست و پنج سالگی به‌خدمت دولت درآمد و سالها در تبریز متصدی حکومت و مباشر تحصیل مالیات دیوانی بود... وی که از جمله منتخبات روزگار خود بود[2] به سال ۱۳۰۳ هجری در دارالسلطنه تبریز بدرود حیات گفت.

---

۱ـ بنا به اظهار خان ملک ساسانی مؤلف سیاستگران دورهٔ قاجار نسخه اصلی به‌خط میرزا رضا کلهر استاد بزرگ نستعلیق‌نویس آن عصر و متعلق به آقای حسینی نواب است، ذیل ص ۱۰۳.

۲ـ از صبا تا نیما، ج ۱، ص ۱۷۶ .

وی از دانشمندان و مؤلفان دورهٔ ناصری است و مهمترین اثر وی «تاریخ تبریز» است که به‌قول خود وی نویسنده ملتزم بوده که «سخن بگزافه نگوید و چون دیگر نویسندگان به روایتها نقلی نکند، مگر آنکه راوی ثقه و بی‌غرض بود و نیز هرگز چیزی نیاورد که عقلی را باور نیاید» بدین قرار مندرجات کتاب همه محققانه و مستند به اسناد و وثایق معتبر و اغلب مطالبی است که مؤلف به‌چشم دیده یا از معتمدین شنیده است.[1]

از جمله مطالب کتاب، آنچه بکار من مربوط می‌شد حکایت زیر است که هرچند طنز یا هزل نیست و مؤلف در نوشتن آن چنین قصدی نداشته است امّا نتیجه آن با نتیجه یک اثر طنزآمیز یکی است زیرا چه کسی هست که با خواندن آن لبخند تسخر و تأسف بر لب ننشاند و از جهل و خرافه‌پرستی و مجنون‌کرداری ما ایرانیان آه حسرت و دریغ از جگر برنیاورد، خصوصاً که من با ذکر آن به چند نکته، توجّه داشته‌ام:

www.tabarestan.info تبرستان

۱ـ جهل و عمیٰ و خرافه‌پرستی و بلاهت اکثریت مردم ایران را.

۲ـ سوءاستفادهٔ آخوندک جاسوس و عوامفریب «میر فتاح» یعنی همان نابکاری که سپاهیان روس را به سرکردگی ژنرال گئورگی یوسیویچ آرستوف به تبریز آورد و وطن خود را بدو تسلیم کرد و قائم‌مقام او را «فتاح غیرعلیم» خواند.[2]

۳ـ سوءاستفاده و جهل و خرافه‌پراکنی و دخالت «انگلیسی‌ها» در این قبیل موارد که فوراً آن‌را موجه جلوه می‌دهند و موجب اشاعه آن می‌گردند.

۴ـ و بالاخره فداکاری فرزند آگاه و رشید ایران میرزا تقی‌خان امیرکبیر که سران ملایان تبریز از جمله شیخ‌الاسلام را ترغیب کرد تا بقعهٔ صاحب‌الامر دیگر معجزه نکند و عذر کنسول جاسوس انگلیس را از ایران خواست تا دیگر چنین مداخله‌ای فضولانه ننماید[3]...

حکایت: به تبریز بودم به سال ۱۲۶۵ از هجرت. روزی برنشستیم تفرج را با نواب شاهزاده محمدرحیم میرزا[4] و بدانسوی رود آجی شدیم. گفتند: آن سوی آهو بره و میش و مرغ می‌باشد... پاسی از شب نگذشته بود که به «پرد رود» رسیدیم. از

---

۱ـ همان، ص ۱۷۷. ۲ـ به‌همین کتاب شرح حال قائم‌مقام رجوع شود.

۳ـ از صبا تا نیما، ص ۱۸۰، به نقل از فریدون آدمیت، فکر آزادی، تهران سال ۱۳۴۰ شمسی، ص ۵۱.

۴ـ پسر نوزدهم عباس‌میرزا.

فراز پل روشنائیهای بسیار از سوی شهر پدیدار شد و هیاهوئی بوده گفتیم شاید جایی آتش افتاده... عنان سبک کردیم. فراشی چند پرسیدند و تهنیت گفتند که حضرت صاحب‌الامر معجزی کرده، شهر و بازار چراغان کرده‌اند. پرسیدیم چه بود؟ گفتند: قصابی گابی همی کشید که ذبح کند، گاو نیرو کرد و بند بگسیخت و به مسجد و مقام خزید. قصاب ریسمانی آنجا برد و به گردن گاو نهاد و بیرون کشید همی درافکند، به‌یک مرتبه بیفتاد و جان بداد... تندتر راندیم. چون راه به میدان صاحب‌آباد نزدیک کردیم، آواز کوس و گاو دم نوبتخانه بشنیدیم. به بازار رسیدیم، همه دکانها پرچراغ و بانگ صلوات بود و تهنیت همی گفتند که تبریز شهر صاحب‌الامر شد، از مالیات و حکم حکام معاف است. پس از این حکم با بزرگ مقام است. بدان‌سوی شدیم، مسجد و مقام سراسر پرچراغ بود و لولیان بر بام بودند کوس همی زدند. آنجا سجده کردیم و به درگاه شدیم. حکمران حشمت‌الدوله نشسته بود، کجا یارای دم زدن داشت! فردا نیز تا شام نوبت همی زدند. مردم از هر سوی گردآمدند که جای دانه ارزن نبود. آن گاو را «آقا میر فتاح» برده بود، جلی از بافتهٔ کشمیر بر آن انداخته، فوج همی رفتند و بر سُمّ آن حیوان بوسه همی زدند و قیعهٔ آن به تبرک همی ربودند. بزرگان بدان جای چراغدانها و پرده‌ها به نذر همی بردند. تا بجایی که «سفیر انگلیس» چهلچراغی بلور بفرستاد و بیاویختند! آنجا خدام و فراشها بگماشتند. مردم نواحی فوج فوج با چاوش به زیارت می‌آمدند. همه روزه معجزهٔ دیگر همی گفتند که فلان کور بینا شد و فلان گنگ به زبان آمد و فلان لنگ پای گرفت. برخی از بزرگان بدین کار بیشتر قوت همی دادند. تا یک ماه کسی را قدرت نبود سخنی در این کند. مردم غوغا هر یک هرچه می‌خواست می‌کرد و می‌گفت و به تن آن گاو موی نمانده، همه برکنده بودند. یک تن دیدم از بزرگزادگان تبریز ضعفی در باصره داشت یک ماه به غرفه‌ای از آن غرف مسجد نشسته بود که شفا یابد تا از قضای ایزدی گاو بمرد و از دیوان اندک تبری کردند. مردم غوغایی اندکی از آن صولت بیفتادند. تا دیرباز همی آمدند...

www.tabarestan.info تبرستان

## ۲۱۵ـ محمدهاشم آصف «رستم الحکماء» نویسندهٔ «رستم‌التواریخ[۱]»

محمد هاشم متخلص به «آصف» و مشهور به رستم‌الحکماء، از نویسندگان و شاعران دورهٔ قاجار است و از طرف فتحعلیشاه به «صمصام‌السلطنه» ملقب گردیده است...

پدرش امیرمحمدحسن خوش‌حکایت نام داشته است و بگفتهٔ همین پسر، حکیم‌منش و فیلسوف‌روش بوده است... محمدهاشم دیوان شعر خود را «گلشن» نامیده است و در رستم‌التواریخ جای جای به‌مناسبت موضوع ابیاتی به‌عنوان شاهد از خود نقل کرده است بعلاوه تألیفات دیگری نیز از وی بنابر تحقیقات مرحوم محمدتقی دانش‌پژوه، در کتابخانه‌های دانشگاه تهران و دانشگاه ملّی و... موجود است.[۲]

www.tabarestan.info تبرستان

محمدهاشم خود را در حسن‌خط نیز ستوده است و مدعی ابداع خطی بنام «مسلسل خاقان‌پسند» شده است... امّا با نمونه‌هایی که مصحح محترم در آغاز «رستم‌التواریخ» از خط وی ارائه کرده‌اند پیداست که این ادعا نیز نوعی مزاح و خودستائی شاعرانه است از نوع همان صفات «حکیم‌سترک زمان ـ فیلسوف بزرگ دوران، زبدة العلما، ابوالمعالی، ارسطو کمالات و...» که در سراسر کتاب بخودش نسبت داده است... شعر وی نیز سست و کم‌بهاست و از نظر ادبی اعتباری ندارد... امّا نثرش پخته، جاندار، فصیح و لطف‌آمیز است و خصوصاً در آمیختن شعر با نثر و ذکر داستانهای طنزآمیز و عبرت‌انگیز درکنار وقایع تلخ و دردناک تاریخی، مهارتی خاص دارد و مورد تقلید برخی از معلمان تاریخ روزگار ما قرار دارد...

شاهکار رستم‌الحکماء، «رستم‌التواریخ» است که همچون مؤلف آن نامی «طنزآمیز» دارد امّا موضوع کتاب طنز نیست، تاریخ است، تاریخ اواخر پادشاهی شاه سلطان‌حسین تا اواسط سلطنت فتحعلی‌شاه قاجار به زبانی ساده و فصیح و بهمراه حکایاتی طنزآمیز و عبرت‌آموز از خلق و خوی و آداب و رسوم و فرهنگ بیمارگونه ایرانیان آن روزگار...

مثلاً آنجا که از حرم شاه سلطان حسین یاد می‌کند چنین می‌گوید:

---

۱ـ رستم‌التواریخ، تألیف محمدهاشم آصف «رستم‌الحکماء»، با تصحیح و تحشیهٔ محمد مشیری، چاپ شرکت کتابهای جیبی، چاپ سوم ۲۵۳۷ تهران.

۲ـ مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران، شماره ۵ و ۶، سال ۱۵، ص ۴۷۶.

«... در آن سرای بهشت‌مانند حجرهٔ دلگشایی ساختند و مکانی عمیق در آن بنا نهادند از دو طرف سرآشیب که دهنهٔ بالای آن هفت ذرع و دهنه زیر یک ذرع و از بالا تا زیر سنگ مرمر نصب نموده بودند آن حجره را با زینت بسیار ساخته و پرداخته و آراسته و پیراسته بودند که گاهگاهی آن یگانه روزگار[1] برهنه می‌شد و یک زوجهٔ ماه سیمای سیم‌اندام خود را برهنه می‌نمود و از بالای آن مکان عمیق روبروی هم می‌نشستند و پاهای خود را فراخ می‌نهادند و از روی خواهش همدیگر را بدقت تماشا می‌نمودند و می‌لغزیدند، از بالا تا زیر چون بهم می‌رسیدند الف راست بخانهٔ کاف فرو می‌رفت پس آن دو طالب و مطلوب دست بر گردن همدیگر می‌نمودند و بعد از دست‌بازی و بوس و کنار بسیار آن بهشتی سرشت، مجامعتی روحبخش با زوجهٔ حورسیمای خود می‌نمود که واه واه چه گویم از لذت آن اللهم ارزقنا و جمیع المؤمنین، آن را حظ‌خانه می‌نامیدند[2]...

حجرهٔ مدوّر وسیعه‌ای در آن سرای پر نشو و نما با زینت بسیار ساختند که گاهگاهی آن سرور سلاطین عهد خود، با چهل پنجاه نفر از زنان ماه طلعت، حور اطوار، پری‌رفتار، چشم جادوی، هلال ابروی، مشکین گیسوی، مهر صباحت، طناز پرناز، غمزه‌گر عشوه‌پرداز خود در آن حجرهٔ پرزینت و آیینه، جناب خود در میانه مجرد از لباس و لعبتان شوخ و شنگ مذکوره بدورش، برهنه می‌نشستند و هر یک یک نازبالش پر پرقوی اطلس و حریر و دیبا و پرنیان و زربفت می‌نهادند به زیر کمر خود و پاهای خود را به زیر کمر و زانو می‌کشیدند و به پشت می‌خوابیدند و عشوه‌ها و غمزه‌ها و نازها و غنجها می‌نمودند و کرشمه‌ها می‌سنجیدند و شوخیها با هم می‌نمودند و لطیفه‌ها بهم می‌گفتند و می‌شنیدند، آن خلاصه ملوک نیکوسلوک، از هر طرف آن ماهوشان سیم‌اندام را تماشا می‌نمود و از هر یک که خوشترش می‌آمد بدست مبارک خود دستش را می‌گرفت و به مردی و مردانگی او را در میان می‌خوابانید و پاهای نازک حنای نگاربستهٔ او را بر دوش مبارک خود می‌انداخت و عمود لحمی سخت مانند فولاد خود را بر سپر مدوّر طولانی سیمین نازک آن نازنین فرو می‌کوفت و مجامعتی خسروانه می‌نمود که لاحول ولا قوة الا بالله، و آن حجره را لذت‌خانه می‌خواندند[3]...

---

۱ـ مقصودش شاه سلطان حسین است.

۲ـ رستم‌التواریخ، ص ۷۵.

۳ـ رستم‌التواریخ، ص ۷۶.

www.tabarestan.info تبرستان

جای دیگر در باب خودش و مجامعت کردن سلطان صفوی می‌گوید:

«پلو و چلاوی که به‌جهت آن یگانه آفاق می‌پختند به‌جای روغن مغز قلم گوسفند و گاو می‌نمودند و اطعمه و اشربه‌ای که از برای آن جهان مطاع و خلاصهٔ ملوک طبخ می‌نمودند در دیگ زر ناب می‌پختند. آن شاهنشاه والاجاه، کثیرالاشتها و پرشهوت بوده، بسبب آنکه طلائی که با اکسیر اعظم حیوانی ساخته بودند و در خزانهٔ برکت نشانهٔ پدر بزرگوارش بود با عرق نمک طعام حل می‌نمودند و در اول فروردین ماه، در هر سالی یکبار به‌قدر مذکور آن سلاله ملوک از آن مرکّب جانبخش دلگشا و از آن معجون نیروافزای، شفابخشای، غم‌زدای مذکور تناول و نوش‌جان می‌نمود روز و شب در اکل و مجامعت، بسیار حریص و بی‌اختیار بوده و به‌جهت امتحان در یک روز و یک شب صد دختر باکرهٔ ماهرو را فرمود... از برای وی متعه نمودند و آن پناه ملک و ملت بخاصیت وقوت اکسیر اعظم، و مدت بیست و چهار ساعت ازالهٔ بکارت آن دوشیزگان دلکش طناز و آن لعبتان شکرلب پرناز نمود و باز مانند غربان مست هل من مزید می‌فرمود و بعد ایشان را به قانون شریعت احمدی مرخص فرمود و همه ایشان، با صداق شرعی و زینت و اسباب و رخوت نفیسه‌ای که آن قبله عالم با ایشان احسان و انعام فرموده بود به‌خانه‌های خود می‌رفتند و در همه ممالک ایران، این داستان انتشار یافت. هرکس زنی در حسن و جمال بی‌نظیر داشت با رضا و رغبت تمام او را طلاق می‌گفت و از روی مصلحت و طلب منفعت او را به دربار معدلت بار خاقانی می‌آورد و او را از برای آن یگانهٔ آفاق عقد می‌نمودند با شرایط شرعیّه و آن زبدهٔ ملوک از آن حوروش محظوظ و متلذّذ می‌شد واو را با شرایط شرعیّه مرخص می‌فرمود و مطلّقه می‌نمود و آن زن، خرم و خوش از سرکار فیض آثار پادشاهی انتفاع یافته با دولت و نعمت باز به‌عقد شوهر خود درمی‌آمد. هرکس دختر بسیار جمیله داشت سعی‌ها می‌نمود و به‌عرض محرمان سرادق جاه و جلال خاقانی می‌رسانید و آن دختر ماه‌منظر را از برای آن ذات نیکوصفات اقدس عقد می‌نمودند... با اطوار بسیار خوش و حرکات دلکش رستمانه به یک یورش، قلعهٔ در بستهٔ محکم بلورینش را دخل و تصرف می‌نمود و قفل لعل مانندش را به مفتاح الماس‌مانند خود می‌گشود و از طرفین چنان حظ و لذت می‌یافتند و بدان قسم محظوظ و متلذّذ می‌شدند که به تقریر و تحریر نمی‌گنجد، زیرا که معجونی پیش از مقاربت بر حشفهٔ خود می‌مالید که فی‌الفور

www.tabarestan.info تبرستان

حشفه بخاریدن درمی‌آمد و چون به مقاربت مشغول می‌شد، فرج آن زن نیز از آن دوا بخارش درمی‌آمد و بسبب قوت باهی که آن یگانهٔ آفاق داشت، آورد و بردش بسیار به‌طول می‌انجامید و بسیار متحرک بود تا آنکه از فرط لذت طرفین نزدیک به غش نمودن و بیهوشی می‌رسیدند و هر یک از این زنان و دختران را که آبستن می‌شدند نگهداری می‌نمود و الا طلاق می‌فرمود... به‌این مراسم خوب و به‌این آیین مرغوب مذکور، ازالهٔ بکارت سه هزار دختر ماهروی مشکین‌موی لاله‌عذار گلندام بادام‌چشم، شکر لب و دخول در دو هزار زن جمیله آفتاب‌لقا سروبالای نسرین بدن، نرگس‌چشم طناز پرناز بلورین غبغب نموده *ماشاءالله لاحول ولا قوة الا بالله العلی العظیم*[1] با وجود این رستم‌الحکماء بیست و پنج سال اول سلطنت شاه سلطان حسین را خوب و بر مقتضای عقل و عدل توصیف می‌کند امّا بعد از این مدت معتقد است که:

«زهاد بی‌معرفت و خر صالحان بی‌کیاست، به‌تدریج در مزاج شریفش و طبع لطیفش رسوخ نمودند و وی را از جاده جهانبانی و شاهراه خاقانی بیرون و در طریق معوج گمراهی، وی را داخل و به افسانه‌های باطل، بی‌حاصل او را مغرور و مفتون نمودند و بازار سیاستش را بی‌رونق و ریاستش را ضایع مطلق کردند امور خرصالحی و زاهدی، چنان بالاگرفت و امور عقلیه و کارهای موافق حکمت و تدبیر در امور نیست و نابود گردید... طرق متعددهٔ فتنه و سبل معدودهٔ فساد و ابواب افراط و تفریط در امور و ظلم به‌صورت عدل، بر روی جهانیان گشودند... در دستگاه از بی‌تمیزی و عدم حساب و احتساب، چنان افراط و تفریطی در امور لشکرآرایی و رعیّت‌پروری، روی داد که از تهیدستی غلامان خاصهٔ سرکار فیض آثار و عمله‌جات دیوان عظمت‌مدار پادشاهی همه کفش ساغری بپا و بی‌شلوار و تنبان بوده‌اند و زانو بر بالا نمی‌توانستند نشست که اسافل اعضایشان پیدا شده و اسباب و آلات حربشان، اکثری به رهن و گرو و یا شکسته و از کار افتاده بود[2]...

... زمرهٔ خر صالحان به افسانه و افسون، رسوخ در مزاج آن خلاصه ایجاد عصر خود نمودند و او را از شاهراه قانون حکیمانه جهانداری بیرون کردند و به گریوهٔ گمراهی که مخالف عقل و حکمت و مصلحت است او را داخل نمودند... سررشتهٔ

---

۱ـ رستم‌التواریخ، ص ۸۱ تا ۸۳.

۲ـ رستم‌التواریخ، ص ۹۸ به بعد.

www.tabarestan.info تبرستان

ترتیب و نظم و نسق و ترتیب لشکر رها شد... مگر از فرط عسرت و فقر و فاقه قواعد خدمتگزاری مراسم بندگی را فراموش نمود... و شب و روز همه در این اندیشه بودند که به‌جهت خود آقایی نوکرپرور و مطاع چاکرنواز، یعنی لشکرآرا خسروی پیدا کنند و ساعی در این باب بودند که به‌هر قسم که مقدورشان بود فتنه و فسادی ظاهر و شور و شری برپا کنند...

صفحه دلکش سیاست را باد بی‌تمیزی از بساط ریاست برد و خط احتساب و رقم حساب را نشتر جور و ظلم از صفحه روزگار سترد[1] از آثار زوال دولت و اقبال آن سلطان جمشیدنشان که به‌ظهور رسید اول این بود که طبع اشرافش از اسب‌سواری متنفر شده و مایل خرسواری شده بود و با زنان خاصه خود به باغها و بوستانها بر خر مصری، یراق مرصّع، سوار شده تشریف می‌بردند و به‌هر قریه که داخل می‌شد زنان و دختران آن قریه بی‌چادر و پرده به استقبالش می‌آمدند و صد خواجه سفید و سیاه یعنی مردهایی که آلت رجولیت ایشان را به‌جهت حرمیّت زنان شاه قطع نموده بودند، قرقچی و قدغن‌چی همراه داشت... هر ساله در فصل بهار و به‌موسم علف دادن دواب در باغهای دلگشای باصفای پادشاهی با پنج‌هزار نفر از اهل حریم خود از خاتون و بانو و بی‌بی و خدمتکار و کنیز و گیسو سفید با صد خواجه سفید و صد خواجه سیاه یعنی آغایان محرم حریم پادشاهی نزول اجلال می‌فرمودند و می‌فرمود نرخرها و ماده‌خرهای بسیار می‌آوردند و بر همدیگر می‌انداختند و از تماشای مجامعت آن نرخرها همه محظوظ و متلذّذ می‌شدند و از فرط حظ و لذت بی‌خود و بی‌هوش می‌شدند همهٔ آن زنان سمنبر نسرین‌تن گلندام، لاله‌رخسار، در دل غمناک و اندوهگین می‌شدند و آه سرد از دل پردرد برمی‌کشیدند و این شعر آبدار حکیم انوری را برمی‌خواندند و غش می‌کردند:

**گر جماع اینست کاین خر می‌کند  بر . . . ما می‌رینند این شوهران**

بعضی از ایشان، به‌همدیگر می‌گفتند کاش، ما را شوهری می‌بود که بر . . . ما می‌رید ما با آن کمال رضامندی داریم اگر میسر باشد، ای خواهران مگر این شعر سعدی شیراز را نشنیده‌اید؟:

**زور باید نه زر که بانو را  گرزی خوب‌تر که صد من زر**

---

۱ـ همان، ص ۱۰۱ و ۱۰۲.

و با دیده‌های گریان و سینه‌های بریان نفرین به دولت شاه جهان‌پناه می‌کردند...

در هر سالی سه روز قدغن می‌شد حسب‌الامر و آلایش، که از همه خانه‌های اصفهان مرد بیرون نیاید و نازنینهای طناز و زنان ماهروی پرناز و دختران گلرخسار سرو بالای سمن‌بر... با کمال آراستگی در بازارها بر سر دکانها و بساط شوهران بیایند و بنشینند خصوصاً در قیصریه و کاروانسراها... و آن سلطان جمشیدنشان با پانصد نفر زنان و دختران ماه‌طلعت و پری‌سیمای خود و چهار هزار و پانصد نفر کنیزک و خدمتکار ماهروی مشکین‌مو و صد نفر خواجهٔ سفید و صد نفر خواجهٔ سیاه محرمان حرم پادشاهی با تبختر و جاه و جلال به تماشا تشریف می‌آوردند و به‌قدر دو کرور بلکه بیشتر، معامله می‌نمودند... هر زنی و دختری را که آن فخر ملوک می‌پسندیدند تحسین می‌فرمود، اگر آن زن شوهردار بود و این خبر به شوهرش می‌رسید، آن زن را شوهر، طلاق می‌گفت و پیشکش آن زبدهٔ ملوک می‌نمود و آن افتخار تاجداران آن جمیله را به قانون شرع انور تصرف می‌فرمود و او را با احسان و انعام باز بطریقهٔ شرع انور مرخص می‌فرمود و باز به‌قاعدهٔ منهاج مستقیم به‌خانه شوهر خود می‌رفت و همچنین اگر دختر جمیله‌ای را وصف می‌فرمود چنین می‌نمودند...

نابکاری ارکان دولت و مقربین درگاه فلک اشتباه بجائی رسید که وزیر اعظم عاشق زیبا پسری از خانوادهٔ بزرگان گردید. جاسوسی نزد او فرستاد و او را به وصال خود راضی نموده و در مکانی مرغوب از او وعده خواست و به لباسی مبدل رندانه با یکنفر ملازم در آن مکان رفت... پیش از رفتن وی در آن مکان، رندان دردمند سینه‌چاک و سرهنگان متعصب بی‌باک از این داستان باخبر شده بودند آمده بودند و همه باروهای پوشیده در کمینگاه آرمیده بودند... چون وزیر احمق بی‌تدبیر ناهوشیار و از این مکر و داستان بی‌خبر، داخل خانهٔ یار قهرمان و معشوق شیرین‌زبان گردید و چند جام باده از دست ساقی شیرین شمایل درکشید و رندانه و مستانه و معشوق یوسف جمال خود را دربرکشید و مشغول به‌بوس و کنار وی گردید ناگاه رندان عیار سرهنگان مکار و بهادران خونخوار از نهانخانه بیرون تاختند و آن خام‌طمع را بر روی انداختند و به زور و غرور عمودهای لحمی خود را بر سپر شحمی وی فروکوفتند و در این کار خطرناک، چندان اصرار نمودند که عمود لحمی ایشان همه سست و بی‌حرکت و سپر شحمی وی چاک‌چاک شد و ریش و سبلت و

www.tabarestan.info تبرستان

ابرویش را تراشیدند و مقعدش را داغ کردند و در برابر چشمش با معشوق دلپسندش، آنچه طریقه کامکاری و لذت یافتن است معمول داشتند که در عالم رندی این آزار و اذیت روحانی، بدتر از آن آزارها و اذیتهای جسمانی بود و هر یک از راهی گریختند و معلوم نشد که کیان بودند[1]... سلطان جمشیدنشان چون اطلاع یافت بنابر مصلحت خود التفاتی فرمود. همچنین امیر محمدحسن خان... می‌گوید: پدرم حکایت نمود که من به‌اتفاق محمدعلی بیگ بیلدارباشی خلج که در تنومندی و قوت و دلیری و دلاوری محسود رستم دستان بود، در محله شیرازیان اصفهان می‌گذشتیم که ناگاه زنی از اکابر از حمام با جاریه خود بیرون آمد. محمدعلی بیگ مذکور دوید و آن زن را از جای ربوده و در آغوش خود گرفت و در کریاس خانه‌ای دوید و من هرچه گفتم دست از او بردار، فایده‌ای نبخشید و او را رها نکرد و می‌گفت مانند شیر نر طرفه غزالی را به‌چنگ آورده‌ام و آن را رها نمی‌کنم و گفت:

**یارم از حمام بیرون آمده گرم است و نرم  گادن او لذتی دارد که در عالم مجو**

و در خانه را بروی من بست و شلوار زری مفتول دوخته را که سراسر آن تکمه‌های طلا و مادگیهای مفتول بافته داشت از پای آن نگار نازنین بیرون کشید و چون چشمش بر آن رانها و کفل سمینش افتاد فریاد برآورد «واه واه فتبارک الله احسن الخالقین» و چنان عمود لحمی خود را بر سپر مدور طولانیش فروکوفت که صدای «لذتاً لذتاً و حظاً حظاً» از هر طرف بلند شد و ازکوفتن عمود لحمی بر سپر شحمی عالمی را در هم آشوفت بعد از فارغ شدن، از بیرون در،های و هوی خلایق را شنید و لجاج نمود و دوباره عمود لحمی خود را مستعجلاً فروکوفت که ناگاه عمودش به‌غلط بر سپر مدوّر آن زن آمد، فریاد برآورد که ای پهلوان راه مقصود راگم کردی، پهلوان گفت باکی نیست اعاده می‌کنم. بار سیم عمود لحمی خود را بر سپر مدور طولانی شحمی آن نازنین سیم‌اندام فروکوفت، بعد از فارغ شدن ازکریاس آن خانه بیرون آمد. خلایق به‌وی گفتند ای بی‌شرم، این چه کار زشتی است که از تو صادر شد؟ گفت نمی‌دانم چه غلط کرده‌ام. گفتند زن مردم را به‌زورکشیدی وگادی گفت استغفرالله و نعوذ بالله که چنین غلطی از من سر بزند مگر در حالت عدم شعور، معذور دارید مراکه مزاج من چنانست که اگر هر شب جماع نکنم دیوانه و از

---

۱ـ رستم‌التواریخ، ص ۱۰۸ .

شعور بیگانه می‌شوم یک هفته بود که زنم بیمار و جماع نکرده بودم... این داستان به‌عرض سلطان جمشیدنشان رسانیدند آن والاجاه در طالار چهل‌ستون شاه عباسی بر شاه‌نشین بر اورنگ زرین شانزده‌پایه مرصّع به جواهر آبدار... قرار یافت و امرا و وزراء و وکلاء و... به‌جای خود ایستادند سلطان جمشید نشان به یساول «واقف حضور» خود فرموده که داستان گذشته محمدعلی‌بیگ بیلدار باشی را برای ملاباشی به تفصیل تقریر کن... واقف حضور به‌عرض ملاباشی رسانید. آن والاجاه از ملاباشی پرسید حکم شرعی این چگونه است؟ ملاباشی پرسید که این زن از چه قوم و قبیله است؟ گفتند از اکابر اهل سنت است. ملاباشی خندید و گفت: محمدعلی بیگ در حالت بیهوشی و بی‌خودی چنین کرده و خدا فرمود: «*لیس علی المجنون حرج*» حکیم‌باشی گفت: مزاجش دموی است و تولید منی در وجودش زیاد می‌شود و اگر دیر مواد منوی را از خود اخراج نماید مواد منی طغیان نماید و بخاراتش متصاعد به دماغش می‌شود و از هوش و خرد بیگانه و بدتر از دیوانه می‌شود... امیری پرسید: آیا نقصانی در اعضای این زن، از این معامله به‌هم رسیده؟ امیری دیگر گفت چه نقصانی بهم رسیده، مگر آن زن در همه عمرش چنین لذتی نیافته بود و نخواهد یافت... وزیر اعظم گفت: محمدعلی بیگ، یکه پهلوان توانای زیبای فرزانه و مردانه در قوت و شوکت بی‌نظیر است و بسبب این گناه جزئی روا نیست او را آزردن و در حضور ساطع النور والا، محمدعلی بیگ را تسلی داد و دلجویی نموده و گفت: گویا رنجشی از قبلهٔ عالم در دل یافته، آن زبدهٔ ملوک فرمود رنجش ویرا چه‌چیز رفع نماید عرض نمود یک‌دست خلعت فاخر، شاه فرمود: او را مخلع نمودند و زبانهٔ بیلش را از فولاد جوهری ساختند و دستهٔ بیلش را مرصع به جواهر نمودند.[1]

... بی‌شرمی اهل آن زمان به‌جایی رسید که آن سلطان جمشیدنشان، روزی به‌تماشای فرح‌آباد تشریف می‌برد، پیشخدمت ماه‌طلعتش، به‌جهت مهمی در عقب مانده بود که ناگاه «پهلوان حسین ماربانانی» او را ملاقات نمود و به‌زور او را از اسب بزیر آورد و به رو خوابانیده و عمود لحمی خود را چنان بر سپر شحمی وی فروکوفت که آن سپر شحمی نازک را چاک‌چاک نموده و درهم آشفت. بعد چون آن

---

۱ـ رستم‌التواریخ، ص ۱۰۹ تا ۱۱۲.

پریوش سرو قد از چنگ آن دیو خصال نجات یافت و گردآلود و اشک‌ریزان به‌خدمت آن سلطان جمشیدنشان شتافت و آنچه بر او گذشته بود معروض داشت... وزیر عرض نمود تو پادشاهی می‌باشی که به عظمت شأن در هفت کشور مشهور می‌باشی باین جزئیات التفات مفرما اگر چنانچه او را به‌خاک آلوده‌اند آب حیاتی هم نوش‌جانش نموده‌اند[1]...

رستم‌الحکماء عقیده دارد که: شاه سلطان حسین در خوبی بی‌نظیر و عدیم‌المثال بوده، کارگزاران عفریت‌سگال دیوسیرتش، دولت خدا دادهٔ او را بسبب چنین رفتارها بر باد دادند و او را خسرالدنیا والآخره کردند نمونه‌های فراوانی از این قبیل وقایع قبیحه ذکر می‌کند تا نشان دهد چگونه این رجال دون همت بر اثر جهل و حقد و کوته‌فکری موجبات زوال و نابودی مملکت خودشان را بدست افغانها فراهم آوردند و دولتهای خارجی نیز بر اثر سوءرفتار این رجّاله‌ها، کمک خود را از ایران دریغ داشتند... نمونه‌هایی از این سوءرفتارها با خارجیان و سفرای روم ترکستان و ملوک دیگر ذکر می‌کند از آنجمله می‌گوید:

چون خبر این وقایع قبیحه به سمع سلطان روم رسید ارکان دولت خود را احضار کرد که ما را با پادشاه ایران اخوت و دوستی است... نامه‌ای به پادشاه ایران بنویسید که وزراء و امراء و ارکان دولت خود را تغییر دهد و اگر اهمال کند دولت خود را به باد فنا خواهد داد... پس به‌فرمان سلطان روم عمرآقا نام ایلچی فصیح به‌حضور ساطع‌النور والا شرفیاب شد... نامه سلطان روم را تمام برخواندند... ارکان دولت به خاکپایش عرض نمودند که سلطان روم و اتباعش بر تو و اتباع تو حسد می‌برند و انشاءالله باقبال تو بشمشیر کج قزلباشی، تشریفات رومیه را بآتش خواهیم سوخت و دولت عثمانیه را بر باد فنا خواهیم داد... ایلچی روم را اکرام ننمودند و او را به تمسخر و طعن خوار کردند و در شب، سرهنگان خونخوار و رندان اژدها کردار، در لباس عیاری و شبروی بسراغش رفته و عمر آقای برگشته‌بخت و اتباعش را قاطبةً شیاف لحمی نمودند یعنی بهادران بی‌شرم ایران عمودهای گران لحمی خود را چنان برسپرهای پهن شحمی برادران روم خوش مرز و بوم فروکوفتند که فریاد آنان به هفت گنبد افلاک برمی‌شد و سبلتهای ایشان را تراشیده و اموالشان آنچه قیمتی

---

۱ـ رستم‌التواریخ، ص ۱۰۹ تا ۱۱۲.

بود ربودند و هر یک به‌راهی گریختند... چون این واقعه به‌عرض خاقان قیصر پاسبان رسید؟ به وی گفتند: ای جهان مطاع تو بی‌شک فرزند حیدر کراری هر کس تو را استخفاف نماید به‌چنین بلایی مبتلا می‌شود و صفای باطن تو سنّیان را رسوا نموده و به‌سزای خود رسانید[1]...

رستم‌الحکماء با قلمی موشکاف و لطف‌آمیز از وسوسه‌ها و تحریکات آخوندها و باصطلاح علمای مذهب یاد می‌کند و می‌گوید از مطالعه مصنّفات و مؤلفات علمای آن زمان چنان می‌دانستند که خون سنیّان و مالشان و زنشان و فرزندانشان حلال است[2]... و اکثر این فسادها را از تصنیفات مرحوم آخوند ملامحمدباقر مجلسی شیخ‌الاسلام می‌شناسد[3] که احادیث جعلیه و باطله بسیاری ساخت که از عقل سلیم به‌دور است با علمای دنیاپرست دیگر و این دو فرقه را گمراه کردند و دشمن جاه و مال و عرض و دین همدیگر نمودند...

www.tabarestan.info تبرستان

طنز رستم‌الحکماء تلخ و تکان‌دهنده است و خوانندهٔ بصیر برخود می‌لرزد که چگونه گروهی جاهل، شکم‌پرست شهوتران و... در این مملکت بلادیدهٔ جهالت‌زده سرنوشت ملتی را بدست می‌گرفتند و با قلدری و خون‌ریزی و قساوت ملتی و کشوری را در آتش بیداد خویش می‌سوختند تا لحظه‌ای شعله‌های هوس و آزمندی خود را فرو نشانند...

توجّه او بیشتر به رویدادهای حساس، دردناک و در عین حال مضحک تاریخی است و بیش از هر چیز عفریت سگالی و ددمنشی کارگزاران ملک و ملت را مورد عتاب و ریشخند قرار می‌دهد با ذکر جهالتها و دیوخوئیهای چنین ایران‌مدارانی خواننده را غمین و متأسف می‌سازد و باز با سخره گرفتن ضعفهای شخصیتی و منقصتهای اخلاقی آنان، نیشخندی تلخ بر لبهای او می‌نشاند و بی‌شرمی و نانجیبی و نمک‌بحرامی افرادی نظیر «حکیم‌باشی» سلطان را با شرح اعمال و اقوال مورد تحقیر و تسخر قرار می‌دهد و می‌گوید:

«بیشرمی ارکان دولت بجایی رسیده که «حکیم‌باشی» در روزهای پنجشنبه در تکیه‌های بیرون شهر به تماشا می‌رفته و اشخاص را بزور و غرور می‌طلبیده، و حکم می‌نموده تنبانشان را بیرون آورده و با ترازوی مثقال خایه‌هایشان را وزن می‌داده‌اند

---

۱ـ رستم‌التواریخ، ص ۱۱۳ و ۱۱۴.
۲ـ همان، ص ۱۱۵.
۳ـ همان، ص ۱۵۴.

و می‌گفته: از برای سرکار شاه می‌خواهم معجون خایه بسازم[1]...

جنایت علما و فضلا و فقها و عرفا و صلحا و زهاد زمان که در نهان با دشمنان مملکت یعنی افغانهای موضع گرفته در پشت دروازه‌های اصفهان، سر و سرّی داشتند و پیمانها بسته بودند فاش می‌کند و دورویی و تزویر آن شیطان‌صفتان را برملا می‌کند و می‌گوید: خر صالحان آیهٔ «جاهدوا باموالکم و انفسکم فی‌سبیل الله» را فراموش کرده بودند و از برای سلطان جمشیدنشان این آیات جهاد را نمی‌خواندند امّا افسانه‌های معقول بر زبان می‌راندند و از روی تملق و مزاح‌گویی می‌آمدند و عرض می‌کردند که جهان پناها، هیچ تشویش مکن که دولت تو مخلّد و بظهور قائم آل محمد متصل خواهد بود و دشمنان تو ناگهان مانند قوم عاد و ثمود مفقود خواهند شد[2]... شهوت‌پرستی و زن‌دوستی سلطان صفوی را محکوم می‌کند و این شیوهٔ غیرمرضیّه را در نهاد همه هوسرانان تاریخ تقبیح می‌کند و مورد استهزاء قرار می‌دهد و به‌عنوان تنبّه و تعلیم خوانندگان اثرش از خلقیات و طرز تفکر زنان حرم سلطان صفوی پرده برمی‌گیرد و نوعی از روانشناسی زنان ایرانی را آشکار می‌نماید و می‌گوید:

... قریب پنج هزار، از خاتون و بانو و آتون و گیسو سفید و کنیزک و خدمتکار بدورش فراهم می‌آمدند و با هزارگونه تملق و چاپلوسی بخدمتش عرض می‌نمودند که: ای قبلهٔ عالم خدا جانهای ما را به قربان تو گرداند چرا رنگ مبارکت پریده و چرا زاغ غصه و غم در آشیان دلت بجای تذرو فرح آرمیده، خرم و خندان باش که ما هر یک از برای تلف شدن دشمنانت نذرهای نیکو کرده‌ایم و ختم لعن چهار ضرب، پیش گرفته‌ایم که از برای مطلب شکافی، سیف قاطع است و هر یک نذر کرده‌ایم که شله‌زردی بپزیم که هفت هزار عدد نخود در آن باشد که هر نخودی را هزار مرتبه لااله‌الاالله خوانده باشیم و برآن دمیده باشیم و به چهل نفر فقیر بدهیم و دشمنانت را منهزم و متفرق و دربدر بکنیم... امّا بر عقلا پوشیده مباد که آن زنان حورنشان، از باده عیش و عشرت سرمست، بناز و نعمت پروریده، مملو از شهوت باطناً به‌خون شاه تشنه بودند و تون تاب وکنّاس را بر شاه ترجیح می‌دادند و بجهت زوال دولت شاه نذرها می‌نمودند که شاید به شوهری برسند، چه اگر تیمارچی یا

---

۱ـ رستم‌التواریخ، ص ۱۲۷. ۲ـ همان، ص ۱۴۳.

قاطرچی یا ساربان باشد[۱]...

علاوه بر آنها همه منجمین دروغگو و چله‌نشینان و صاحب تسخیرهای احمق و دراویش مفتخوار هذیان‌باف و صلحای نادان بی‌خبر را با نیش و کنایه‌های درخور به فلک تنبیه و تحقیر می‌بندد و با تازیانه طعن و طنز و استهزاء ادب می‌کند... تا خوانندگان اثرش معاینه دریابند همهٔ ادعاهای این طبقات، دروغ، ریا و بیخردانه است و اصول روانشناسی ایرانی چنین است که هیچ گربه‌ای محض رضای خدا موش نمی‌گیرد و هیچ خادمی حتی اگر مخدومش «شاه» باشد حاضر به فداکاری و جانبداری در راه او نیست. ایرانی تا موقعی دوست است که منافعش تأمین بشود یا حداکثر ضرری متوجه او نباشد به‌محض اینکه منفعتش در خطر افتاد و احساس کرد ممکن است زیانی متوجهش گردد همچون میمون در گرمابهٔ گرم، پای بر فرق فرزند خویش می‌گذارد چه رسد به شاه یا دیگران، مگر شعر زیر برخاسته از فرهنگ ایرانی نیست:

**عاشق سینه‌چاک یعنی چه؟ بتپان عشق پاک یعنی چه؟**[۲]

رستم‌الحکماء نویسنده‌ای شوخ‌طبع است و در جستن جنبه‌های مضحک وقایع تاریخی توانایی خاصی دارد بعلاوه در نویسندگی نیز قدرتش فوق‌العاده است و در ساختن ترکیبات و تشبیهات طنزآمیز که بکلامش چاشنی خاصی می‌بخشد تواناست. مثلاً تهماسب میرزا را چنین توصیف می‌کند:

روز و شب به شرب بادهٔ بیغش دلپذیر روح‌پرور و خوشگوار و لطیفه‌گویی و ظرافت و هم‌آغوشی و بوس و کنار و کام گرفتن بطریقهٔ خروس مذهبی، از شاهدان طناز پرناز... مشغول بود[۳]...

و جای دیگر گوید: آن شاه جمجاه لیلاً و نهاراً به عیش و عشرت و لهو و لعب مشغول و به‌شرب باده خوشگوار و بوس و کنار و وطی امردان ماه طلعت گل‌رخسار آمل و واصل بکل مأمول بوده و در اصول مذهبی فرد کامل بود[۴]... و واقعهٔ کشتن محمود افغان را بدینگونه بیان می‌کند:

امیرمحمد سمیع کارخانه آقاسی گنجعلی‌خانی، به خدمت «اشرف سلطان» عرض نمود که کار را باید مختصر نمود و نازبالش را از زیر سروالاجاه محمدخان

---

۱ـ رستم‌التواریخ، ص ۱۴۳. ۲ـ ص ۱۵۵. ۳ـ رستم‌التواریخ، ص ۱۹۹.
۴ـ همان، ص ۲۰۱.

کشید و بر روی دهان وی نهاد و به اشرف سلطان عرض نمود که بر روی آن بنشین وی بر روی آن بنشست و نفس والاجاه محمدخان از ثقبه سفلی بیرون جست و به آن مکانی که بایست نزول نماید نزول نمود[1]...

از وقایع جدّی و طنزآمیز این کتاب هم علل سقوط دولت صفویه استنباط می‌شود و هم راز همه شکستهای تاریخ ایران برملا می‌گردد و من آنها را در دو کلمه دریافت کرده‌ام ۱ـ فساد و بیخبری ایران‌مداران. ۲ـ خیانت و نابکاری کارگزاران.

## ۲۱۶ـ حاج زین‌العابدین مراغه‌ای صاحب کتاب: سیاحتنامهٔ ابراهیم بیگ[2]

www.tabarestan.info تبرستان

زین‌العابدین نویسندهٔ سیاحتنامهٔ ابراهیم‌بیگ به‌سال ۱۲۵۵ هـ.ق در آذربایجان بدنیا آمد. پدرش مشهدی علی از بازرگانان ثروتمند بود و مذهب شافعی داشت و از آزادیخواهان و اصلاح‌طلبان به‌شمار می‌رفت. زین‌العابدین هشت سالی در مکتب درس خواند و در شانزده سالگی به حجرهٔ تجارت پدرش رفت و در بیست سالگی به اردبیل شتافت و بسبب ولخرجی زندگانی را در ایران سخت یافت، اندک مایه‌ای داشت، برداشت و با برادرش به تفلیس پایتخت گرجستان رفت و بقالی پیشه کرد و چون اسدالله خان ناظم‌الدوله که ژنرال کنسول ایران در روسیه گردید او را به نایب کنسولی شهر کتائیس معین کرد. او و برادرش به «تاجر درستکار ایرانی» مشهور شدند بهمین دلیل هم مدتی تابعیت دولت روس را پذیرفتند... چند سال بعد زین‌العابدین در استانبول تأهل اختیارکرد امّا عشق به میهن لحظه‌ای آسوده‌اش نمی‌گذاشت و از اینکه «طوق لعنت تبعیت اجنبی را بگردن انداخته» احساس می‌کرد که به‌میهن وکیش خود خیانت کرده است و سرانجام هم با آغاز جنگ روس و ژاپون «۱۳۲۱ هـ.ق» ترک تابعیت روس کرد و در ترکیه اقامت گزید و در سال ۱۳۲۸ هـ.ق در سن هفتاد و سه سالگی در استانبول بدرود زندگی گفت...

سیاحتنامه چنین است:

«ابراهیم بیگ پنجاه سال پیش از تاریخ نگارش کتاب، به مصر می‌رود و همانجا ماندگار می‌شود. این بازرگان ایرانی چنان میهن‌پرست است و عشق وطن سراپای

---

۱ـ ص ۱۶۴ ـ ۱۶۵.

۲ـ سیاحتنامهٔ ابراهیم بیگ، اثر حاج زین‌العابدین مراغه‌ای با حواشی باقرمؤمنی از انتشارات اندیشه، تهران، چاپ سوم، ۱۳۵۳ شمسی.

وجود او را مسخر کرده است که کوچکترین تغییری در عادات و سنن ایرانیش حاصل نمی‌شود و همواره سخن از ایران می‌راند و تاریخ گذشتهٔ ایران را می‌خواند و بویژه «تاریخ نادری» را که از بس خوانده حفظ کرده است. ایرانیانی که در مصر بودند اصرار داشتند او تابعیت مصر را بپذیرد می‌گفتند: اگر بمیری سفرا و کارپردازان ایران خودشان را وارث حقیقی و وصی تو معرفی می‌کنند و به بازماندگانت چیزی نمی‌دهند. امّا او از فرط غیرت با آنکه چندبار حبس و جریمه‌اش هم می‌کنند تن به‌اینکار نمی‌دهد... او بیست ساله است که پدرش می‌میرد. پدرش وصیت کرده است تا سی سالگی سیاحت کند و به هر بلد که می‌رسد مشهودات خود را یادداشت نماید زیرا «وقتی می‌رسد که بکار آید». ابراهیم همراه لله‌اش از مصر به اسکندریه می‌رود و از آنجا از طریق استانبول به باطوم، تفلیس، باکو، انزلی، ساری و مشهدسر «بابلسر» وارد مشهد می‌شود...

به‌محض اینکه وارد خاک ایران می‌شود، مشتی خاک را برمی‌دارد و می‌بوسد و می‌بوید و بر دیده می‌مالد و آن را تربت پاک و کحل‌الجواهر دیدهٔ نمناک می‌خواند و مأمن نیازمندان و مدفن نیاکان می‌شمرد. ابراهیم بیگ پس از زیارت مشهد به تهران می‌رود و هر چه تلاش می‌کند تا مسؤولان مملکتی مقصود او را در جهت پریشانی وضع مملکت درک کنند نتیجه‌ای نمی‌گیرد، رجال را غرق در مستی و بیخبر از عالم هستی می‌بیند و باز از طریق قزوین و اردبیل و مراغه به مصر برمی‌گردد.

ابراهیم بیگ آنچه را که در سفر طولانی خود دیده است به تفصیل می‌نگارد و اوضاع کلی مملکت را به باد انتقاد می‌گیرد و اخلاق و عادات و بدبختیهای هر شهر را ذکر می‌کند که: مُرده‌اند ولی زنده و زنده‌اند ولی مُرده» او از عدم انتظام ایران سخن می‌راند و از پابرهنگی سربازان فریاد سر می‌کند و از فروختن دولت ولایات را در مقابل مبلغی رشوه به حکّام پرده برمی‌گیرد و از اینکه بی‌سبب و علت، کدخدا داروغه، فراشباشی، حاکم و بیگلربیگی و... مردم را حبس و جریمه می‌کنند فریاد اعتراض بلند می‌کند در هر شهر پانزده جا محبس با زنجیر و کنده می‌بیند و ده دوازده جا مقام بَسْتْ! می‌نگرد که همچون خانه‌های علما و سر طویلهٔ حاکم پناهگاه مظلومان است. از کثافت شهرها، بی‌رونقی مساجد و بسته بودن آنها در طول یازده ماه سال، از وضع ناگوار حمّامها و آب گندیده آنها و داخل شدن هزار نوع مردمان گرفتار و ناخوشیهای مُسری بآن حوضهای مردار و متعفن که رنگ آبش تغییر

www.tabarestan.info تبرستان

کرده است از رقابت و خصومت علما با یکدیگر و نگاهداشتن هر یک از ایشان ده بیست نفر اجامر و اوباش را بنام سیّد در نزد خودشان که هر وقت خواستند رعیت را به تاخت و تاراج خانه حکام تشویق کنند فریادها برمی‌کشد از ظلمهای سفرا و قنسولهای خارجی در ایران که هرچه می‌خواهند می‌کنند و برای ایران و ایرانی کمترین ارزشی قائل نیستند اشکها می‌افشاند...

در خارج از مرزها، ایرانیان را در نهایت پریشانی می‌بیند که لباس همه کهنه و صدپاره است و رنگ رویشان زرد و غم‌انگیز است[1] همه پریشان و پژمرده‌اند. شغل اکثرشان فعلگی و حمّالی است و برخی نیز سرگردان و محتاج قوت لایموت می‌باشند... و اکثر در زمستان زیر آفتاب جوق جوق می‌نشینند و در لیفه و گریبان خود مشغول قصّابی می‌شوند تازه از همین فعله‌ها اگر کسی بمیرد اول کسی که سر جنازه او حاضر می‌شود مأموران قنسولگری هستند که خود را وارث شرعی و عرفی او می‌دانند[2]... قنسول‌ها که برای پست و سمت خود در خارج از کشور دو سه هزار منات حق حساب داده‌اند باید در ظرف یک سال پنج شش مقابل آن را که داده‌اند بزور و جبر از رعیت آوارهٔ ایرانی بگیرند... رعیتی که در نهایت مذلّت و خواری به ممالک خارجه گریخته و بکارهای ناپسند و مشاغل خسیسه همچون فعلگی و گِلْکشی اشتغال دارند و برخی نیز کارشان به ذُل سؤال و گدایی می‌کشد[3] امّا قنسول از همین‌ها چهار منات پول تذکره می‌گیرد و چند برابر آن رشوت و جریمه تقاضا می‌کند و تازه اگر یکی از اینان بمیرد و چیزی داشته باشد مال قنسول است... غم او اینست که اگر دولت ایران دولت بودی، در مملکت خود قانون و نظام و مساوات داشتی، رعیت را بحکام به‌قیمت حیوانات نمی‌فروختی، ایرانیان مجبور نمی‌شدند کشور خود را ترک گویند و متحمل تحکم بیگانگان که دشمن همه‌چیز هستند بشوند...

در ایران نیز مردم را در چنگال استبداد حکومتی و استبداد و ارتجاع مذهبی گرفتار می‌بیند: داخل حمّام که می‌شود بوی گندآب از دور او را خفه می‌کند، گودالی می‌بیند که آن را با آب متعفن انباشته‌اند و نامش را خزینه و باصطلاح مذهبی «کُر» گذاشته‌اند آب آن از بسیاری کثافت رنگ پر طاوس بخود گرفته و

---

۱ـ سیاحتنامه، ص ۲۳. ۲ـ ص ۲۵. ۳ـ ص ۲۷.

www.tabarestan.info تبرستان

بطوری که منشاء هرگونه امراض مسریّه همین گنداب است که کور و کچلی و زخمی بدون استثناء از مرد و زن به‌میان این مشتی آب گندیده داخل می‌شوند و احدی از بزرگان و علمای این شهر به معایب و مفاسد متولّد ازاین گندآبها آگاهی ندارند و تنها نام کُر را زایل کننده همهٔ آن معایب می‌شمارند آبی که حاصل چرک و کثافت چندین مخلوق است و بوی و رنگش چنان تغییر یافته که موجب نفرت بینندگان است چگونه «پاک» تواند بود[1]...

در مشهد از اینکه مفتخواران و دزدان عمامه‌دار خود را به آستان قدس بسته‌اند در شگفت می‌ماند نابکارانی که بنام مهمانی زوّار هر شب دو خروار برنج، با سایر لوازم آن می‌پزند و همه را به‌خانه متمولین شهر و قوم و خویشان خود می‌فرستند که هر یکی به‌عنوانی خود را به آستانه بسته‌اند و متولی‌باشی و اقوام او مبالغ بی‌حساب درآمد آستانه را می‌خورند... او مردم مشهد را در قساوت قلب از شریرترین مردم می‌شمارد و می‌گوید در معاملات متاعی که قیمتش یک تومان است پنج تومان می‌دهند و سوگند دروغ به‌حضرت یاد می‌کنند و بعد می‌گوید من خودم در بازار چیزی خریدم که می‌گفت قیمتش سه تومان است و چهار دفعه سوگند به حضرت یاد کرد و آخرالامر به هفت قران بمن داد... می‌گوید: از مردم این شهر بوی انسانیت به مشامم نرسید گویی خون مردی در رگهایشان منجمد گشته است، برای یک تومان منفعت خود بضرر صد تومان دیگری که ملت و هموطن و برادر دینی ایشانند بی‌هیچ اندیشه راضی می‌شوند. ابداً در خیال منافع عمومیّه و حفظ عزت وطن و شؤون دولت و آبادی مملکت نبودند، حاکم و محکوم آمر و مأمور عالم و جاهل، تاجر و کسبه همه در فکر خود بودند و به‌شیوه‌های گوناگون به‌سوی خود می‌تراشیدند و در تقلب و تضییع امتعه و محصولات مملکت تسلط غریبی داشتند قالیها را به قرمز و رنگهای قلب معیوب می‌کنند و آرد و سریش و خاک با تریاک ممزوج می‌نمایند و با آنکه دولت این تقلبها را ممنوع کرده مأمورین رشوت می‌گیرند و قدغن را مهمل می‌گذارند[2]...

مرد و زن، برنا و پیر را به سَمِّ تریاک مبتلا می‌بیند و می‌گوید در بازار و دکاکین علی‌رؤوس الاشهاد همه می‌کشند، این است که نه در مردان مملکت اثری از مردی

---

۱ـ ص ۳۵.

۲ـ سیاحتنامه، ص ۳۹.

باقی مانده است نه در زنان لطافتی از نسوانیت. حکومت هم ابداً اعتنایی بدین عوالم ندارد و عجیب است که «علما» هم آن را مسکر نمی‌دانند و در خانه‌های برخی از همین علما که دزدان زیّ و قیافت علمای ملت هستند تریاک مانند چایی متداول است... می‌گوید در مسجد گوهرشاد مشهد در مجلس وعظ ده واعظ نشستم همه از روی یک سرمشق از استبراء و طهارت و غسل که پای را چنان بردار و چنین بگذار سخن می‌راندند و ابداً به دردهای اصلی توجهی نداشتند با خود گفتم:

**گر مسلمانی اینست که اینان دارند  وای اگر از پس امروز بود فردایی...**

در شاهرود آخوندی مکتب‌دار را دیدم که کلی ادعای سواد می‌کرد... پرسید مملکت شما اردبیل است؟ گفتم نه آمریک است گفت: آمریک باید نزدیک سلماس باشد، دیدم خیلی آخوند است گفتم شما خوب است به بچه‌ها حساب و هندسه هم درس بدهید، گفت حساب و هندسه را نیکو می‌دانم. گفتم از جمع و تقسیم که نخستین مرحله حساب است چیزی بنویسید. گفت: چه بنویسم گفتم: بنویسید یکهزارودویست‌وسی‌وچهار... بدین شکل نوشت «۴ ۳۰ ۲۰۰ ۱۰۰۰» گفتم جناب آخوند این ارقام از میلیارد هم گذشت...

می‌گوید: افرادی که در ایران طرف رجوع مردم هستند اغلب از صفات انسانی بی‌بهره‌اند و از آنجمله مردی بنام «حاجی خان» را ذکر می‌کند که سرش کچل بود و چشمهای ریزی داشت که ده ذرع آنطرف‌تر را نمی‌دید دندانهای کلفت و بدمنظر داشت که از دهن بیرون زده بود. لبهای ناهموار و شکم بزرگ پرباد و قامت کوتاه و بالاتر از همه زبانش نیز قدری لکنت داشت با وجود این همیشه مست بود و سست اعتقاد بود، بی‌حقوق و نمک‌نشناس بود و حاشیه‌نشین سفره دیگران بود و از حسن‌اخلاق و صفات پسندیده انسانی بی‌بهره بود[1]... می‌گوید در ایران همت عمومی بسوی اصلاح امور وطن معطوف نیست. هرکس از بزرگ و کوچک و غنی و فقیر و عالم و جاهل منفرداً خر خود را می‌چرانند، هیچ‌کس را پروای دیگری نیست، احدی از منافع مشترکه وطن و ابنای وطن سخن نمی‌گوید، گویی نه این وطن از ایشان است و نه با همدیگر هموطنند[2] و کوشش همگان در خوار شمردن و بی‌اعتبار کردن وطن است مثلاً یکی از همین واسطه‌های دزدی رجال به‌من گفت:

---

۱ـ ص ۵۵.  ۲ـ ص ۵۶.

www.tabarestan.info تبرستان

می‌خواهی که سه فرمان نشان از درجات مختلف بدون تعیین نام تحصیل کنم، برده در خارج بهرکس که می‌خواهی بدهی؟ گفتم: آقا جان من از دیدن همین اوضاع دلم خون گشته، تو مرا به نشان‌فروشی دلالت مکن خدا ذلیل کند کسی را که نشان دولت را تا این‌پایه خوار کرده است. شخص باید تا چه حدّ بدگُهر و فرومایه باشد که بتواند این ننگ را بر خود هموار کند. نشان‌فروشی یعنی چه؟ اگر کسی عرض و ناموس خودش را بفروشد از آن بهتر است زیرا که آن تعلق به خودش دارد و این تعلق به عموم، باید ما به نشانهای دولت به‌نظر تقدیس بنگریم و بهایی جز صرف حیات بدان ندهیم زیرا نماینده شأن دولت و شرف ملّی ما در خارج همانست... گفت نه‌بابا اینها چه خیال است؟! خبر ندارید. حاجی محمدباقر «کرک یراق» سه چهار بار به خاک روس و نمسه سفر کرده، در هر سفری سی چهل قطعه نشان از درجات مختلف با فرامین سفید با خود برد به خاک، خودم دیدم از یکهزار منات تا ششصد منات می‌فروخت و مبالغی مداخل کرد... می‌گفت: نوکر همین مرد که ما را با فانوس به‌خانه رساند چون دو قران انعام باو دادم گفت: خدا به خان عمر بدهد. من گفتم پدر جان من که خان نیستم. گفت: در تهران نان بدین ارزانی تا حالا خان نشدی پس کی خواهی شد؟!

می‌گوید: با پرداخت رشوه وقت ملاقات از وزیر داخله گرفتم، دیدم خرقه ترمهٔ لاکی دربردارد و در نهایت عظمت نشسته است... اجازه صحبت گرفتم و بعد از مقدمات گفتم: چرا حال این ودایع گرانبهای خدا را که رعیّتش نام است رعایت نمی‌کنید و آنان را به‌هوای نفس حکام بی‌مروّت سپرده‌اید همه‌جا مُلک پریشان ملت پریشان، تجارت پریشان، خیال پریشان، عقاید پریشان، شهر پریشان و شهریار پریشان... وزیر پرسید: هرزه‌درائیها تمام شد یا باز هست؟ من که دیگر طاقت استماع مهملات ترا ندارم، مردکهٔ احمق، این فضولیها را کدام پدرسوخته به‌تو یاد داده است؟ مردکه دیوانه پاشو برو پی‌کارت، احمق برخیز، دورشو، برخیز... ناچار برخاستم ناامیدانه و بیرون آمدم...

باز با رشوه از وزیر خارجه وقت گرفتم و باو گفتم: آیا از فضاحتی که در ممالک خارجه کونسولهای شما می‌کنند خبر دارید یا نه؟ آیا می‌دانید: تذکره‌های دولت شما که نمایندهٔ تابعیت ملت ایران در انظار خارجیان است مانند کاغذ دواپیچ عطاران بی‌قدر و اعتبار شده است؟ بخدا پناه می‌برم از این وضع ناگوار که هرجا

www.tabarestan.info تبرستان

قدم نهی پر است از دلسوختگان ایرانی که دود آهشان روی سپهر را تیره و تاریک می‌کند. از تصدّیات داخله می‌گریزند و در خارجه به ظلمهای بدتر از آن گرفتار می‌شوند... وزیر خارجه خمیازه‌ای کشید و راست نشست و گفت: تربیت عربستان بهتر از این نمی‌شود، عجب فضول و بی‌مغزی بوده‌ای مردکهٔ دیوانه، پاشو به‌جهنم پاشو...

می‌گوید: باز با دادن رشوه به ملاقات وزیر جنگ رفتم و به‌وی گفتم: از مشهد مقدس تا اینجاکه پایتخت است من از عساکر ساخلوی سرحد و محافظ مملکت و توپ و توپخانه و مهمّات و قلعه و استحکام و برج و بارو اثری ندیدم، تنها در شهر مشهد چندین سرباز را دیدم در لباس مزدوران و گِلْکَشان، که کاش ندیده بودم... آیا با سرتیپان بیست ساله و سربازان شصت ساله جلو دشمنانی که از چهار جانب چشم به وطن ما دوخته‌اند، توان گرفت؟! چون سخن بدینجا رسید دیدم رنگ از رخ وزیر پرید و به‌آواز مهیب صدا زد، اسد، اسد، اسدبیگ... فراشباشی آمد. گفت: این پدرسوختهٔ فضول یاوه‌گوی راکدام پدر سگ بدینجا راه داده؟! بعد گفت: بزنید این پدرسگ را، بزنید، بزنید، بکشید بیرون... می‌گوید: دیگر خود را ندانستم هی مشت و سیلی بود که به سر و صورت من از آسمان چون قطرات باران فرو می‌ریخت، نه عبا بر دوش و نه کلاه بر سرم ماند در سر پله‌ها لگدی به‌کمرم زدند که در آخرین پله به زمین نقش بستم چند نفر آمدند مرا به زندان ببرند، گفتم: وزیر زندان نفرمود... مشهدی حسن نامی به انگلیسی به‌من گفت: پول داری؟ گفتم: هیچ ندارم، گفت: ساعت را درآر.، دستم می‌لرزید نمی‌توانستم، مشهدی حسن جیبم را پاره کرد ساعت را درآورد و با زنجیر به فراشان سپرد، دست از من برداشتند و مشغول تعیین قیمت ساعت و تقسیم آن شدند و ما از میان بدر شدیم...

مردی بنام حاجی‌خان به‌عیادت من آمد و گفت: تو دیوانه شده‌ای. در این مملکت در پیش وزیر جنگی که در تکبر و تجبّر از فرعون و شدّاد خود را بالاتر می‌داند اینگونه صحبتها را می‌توان کرد؟ اینان به‌جز از چاپیدن مملکت و خیانت کردن به دولت و ملت از سایر اوضاع زمان هیچ‌چیزی آگاهی ندارند اگر من از آغاز فهمیده بودم ترا به وجود محترمی دلالت می‌کردم که جوهر مردی و انسانیت و معنای اصلی غیرت و حبّ وطن است. آب و گل پاکش به محبت ملت سرشته و در صحیفهٔ دل بجز نام وطن و مهر وطن چیزی ننشسته، آن ربّ‌النوع وطن‌پرستان با تو

www.tabarestan.info تبرستان

همدرد است[1]... آنگاه از ملاقات و ماجرای دیدار خود با امین‌الدوله سخن می‌گوید که هر دو از نکبت ایران به گریه افتاده‌اند و پسر کوچک امین‌الدوله وقتی از ابراهیم‌بیگ می‌پرسد چرا شما و آقام گریه کردید؟! ابراهیم‌بیگ در جواب می‌گوید: آفات یک دهکده دارد «ایران‌آباد» نام، در آنجا ناخوشی ظهور کرده ما نیز به‌حال ساکنان آن ده گریه می‌کردیم... پسر گفت: آقام همیشه به وزرای بی‌علم لعنت می‌کند. آنها واقعاً بی‌علم چطور وزارت می‌کنند؟

ابراهیم‌بیگ یکی از علل عمده این خرابیها را غفلت و بی‌خبری و بی‌قانونی حضرات علمای ملت می‌شناسد که دولت را نمی‌گذارند در مملکت خودش به اجرای اصلاحات پردازد...

www.tabarestan.info تبرستان

علت دوم تجمل‌پرستی و مبتلاء شدن رجال را به زینت، علت بدبختی می‌شمارد که هرکدام از رجال به رقابت همدیگر به تزیید تجملات و توسیع دایره شأن و عنوان برخاسته‌اند... بطوریکه این بیماری به بسیار صنوف نیز سرایت کرده و اواسط ناس نیز در مساکن و ملابس به وزراء و ملوک رقابت می‌کنند.

مردان جنگی و کارزار نیز از این عرف و عادت پیروی کرده راحتی و سایه‌نشینی را بر رنج سفر اختیار می‌کنند...

او حسن سعادت را در «علم» و «انصاف» می‌داند و به سخن «الملک یبقی مع الکفر و لایبقی مع الظلم» استناد می‌جوید... اقتصادنشناسی رجال ایران را به سخره می‌گیرد و می‌گوید واردات مطبعه «تایمز» لندن بیش از مالیات یکساله ایران است و وزرای بی‌علم ما هنوز قبول ندارند. می‌گوید: این وزراء، امتیازشان یا دانستن چند شعر عربی است و یا اینکه نیاکانشان آن منصب را به ایشان به ارث واگذاشته‌اند یعنی از پدر و جدّ، خائن دولت و ملت بوده‌اند و به‌سبب این خیانت که اسلافشان درنظر دولت بخرج داده‌اند باید بیست کرور مردم ایران را زر خرید خودشان پندارند و آنان را از موجودات نشمارند... سبب عمده این وضع را بی‌علمی ایرانیان می‌شمارد و معتقد است وضع ما اصلاح نپذیرد مگر به‌همّت مردمان با فضل و دانش که از علوم متداوله آگاهی داشته باشند...

او از مدّاحان به‌شدت انتقاد می‌کند و می‌گوید: به بهای این سخنان دروغ در

---

۱ـ مقصودش حاجی میرزا علی‌خان امین‌الدوله است که دارای خیالات عالیه و معارف پرور بوده است نخست از ایران طردش کردند و بعد در ده خود حبسش نمودند و غصه مرگش کردند، ص ۷۹، سیاحتنامه.

هیچ‌جای دنیا حتی یک دینار نمی‌دهند مگر در این ملک، که سبب آنهم جز بیکاری و بی‌عاری و بی‌علمی و غفلت و دنائت نفس نیست که ظالمی را دانسته و فهمیده به عدالت و جاهلی را به فضیلت و لئیمی را به سخاوت ستایش کنند. و بسبب بافتن این دروغهای بی‌معنی بر خود ببالند زمان آن زمان نیست که مرد دانا بدین سخنان دروغین مزّور فریفته شود... امروز بازار مارزلف و سنبل و کاکل کساد است. موی میان در میان نیست، کمان ابرو شکسته، چشمان آهو از بیم آن رسته، بجای خال لب از زغال معدنی باید سخن گفت، از قامت چون سرو و شمشاد سخن کوتاه کن، از درختان گردو و کاج جنگل مازندران حدیث ران، از دامن سیمین‌بران دست بکش و بر سینه معادن نقره و آهن بیاویز. بساط عیش را برچین و دستگاه قالیبافی وطن را پهن کن، امروز صدای سوت راه‌آهن در کار است نه نوای عندلیب گلزار. باده عقل‌فرسای را به ساقی بی‌حیا واگذار و تجارت تریاک وطن را ترقی و رواج بده حکایت شمع و پروانه کهنه شد از ایجاد کارخانه شمع کافوری سخن ساز کن صحبت شیرین‌لبان را به دردمندان واگذار و سروری از چغندر آغاز کن که مایه شکر است... الحاصل این خیالات فاسده را که مخلّ اخلاق اخلاف است بهل کنار از حب وطن، ثروت وطن، لوازم آبادی وطن ترانه‌بساز این شاعری که شما پیش گرفته‌اید برای دنیا و آخرت شما چه فایده حاصل تواند شد؟! وطن شما از مظالم این حکام بی‌مروّت چنان خراب شده است که دیگر آبادی آن را تصوّر نتوان کرد... هرگاه تو شاعری سرگذشت امروز ما را نظم کن تا خلق بدانند در ایران چه خبر است هموطنانت را از حقوق بشریهٔ خودشان بیاگاهان که در مقابل تعدّیات این مشتی خَذَله، بیش از این بردباری نکنند. ایرانیانی که از در و دیوار شهرهاشان غصه می‌بارد و از حیات انسانی بی‌خبرند بسکه اوهام در عروق و اعصابشان جا کرده از وضع زمان به‌کلی غافلند و از عوالم مدنیّت زایل: زنده‌اند ولی مرده و مرده‌اند ولی زنده».

نه نیکان را به رحمت یاد می‌کنند نه بدان را به بدی نام می‌برند ترک حقوق و قطع صله رحم و بی‌مروتی و عدم انصاف و بدخواهی همدیگر شغلشان است و با وجود این پنج نفر یکجا گردآیند می‌گویند ای بابا دنیا پنج روز است باید فکر آخرت بود امّا همه دروغ می‌گویند و عملاً منکرند. آنچه از خیالاتشان نمی‌گذرد همان پرسش روز حساب است، خیرات می‌کنند امّا اطعام اغنیا می‌کنند نه فقرا اعمالشان

www.tabarestan.info تبرستان

همه از روی ریاست، بی‌طمع و توقع به احدی سلام نمی‌کنند اخلاق مردم چندان فاسد گشته که اصلاح آن مشکل می‌آید مگر آنکه محض تسلّی خودمان بگوییم: چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند. سبب اینهمه خواری و پریشان‌روزگاری همانا کیفر کردارهای ناشایست خودمان و نتیجهٔ مشئومه تنبلی و غفلت و بی‌اطلاعی و جهالت است... عدالت، مساوات، حبّ وطن، اتفاق، وجوب اطاعت پادشاه، اخوّت ملت، انصاف، مروّت، دستگیری از افتادگان تماماً از احکام مقدّسهٔ فرقان است که ما فقط آنها را قولاً تصدیق می‌کنیم و عملاً خیر... آنگاه می‌گوید: هیچ دربانی از سرای سلطنت نیست که خمیازهٔ صدارت نکشد همه در تجسس لقب و در پی تکثیر اسب و یدک و نوکر و خدم و حشم‌اند و آنچه درنظرشان نیست قُدْسیّت وطن و آبادی مملکت و فراهم آوردن اسباب ترقی و قدرت دولت است.

تبرستان www.tabarestan.info

*«الناس ینام فاذا ماتوا انتبهوا»*:

**همگی غافلند از عقبی — راست گویی به خفتگان مانند**
**ضرر غفلتی که می‌ورزند — چون بمیرند، آنگهی دانند**

آنگاه به نقل شعری از فتح‌الله خان شیبانی می‌پردازد که:

**باغ پریشان و سرو و کاج پریشان — ملک پریشان و تخت و تاج پریشان**
**لعنت حق باد بر لجاج که گشته — کار دَرِ شاه از لجاج پریشان**
**وای به ملکی که شد ز داخل و خارج — دخل پریشیده و خراج پریشان**
**خیر نبیند شبان ز روغن و پشمش — هر گله‌ای را که شد نتاج پریشان**
**لابد باید یکی طبیبی حاذق — مملکتی را که شد مزاج پریشان**

تجمل‌پرستی تبریزیان را نیز با مستزادی مورد نکوهش قرار می‌دهد:

**از بهر عمامه منشین فکر بفرما — کن چارهٔ تجویز**
**نعلین بپا پوش زآهن، بکف اما — درگیر عصا نیز**
**زیر قدم افکن همه مخلوق سراسر — با نیک و بد آمیز**
**می‌پرس زهر ملت و هر جنس خصوصاً — از مردم تبریز**
**نه غصه ز پس هست نه از پیش غم، اصلاً — بی‌پرده و پرهیز**
**تن ده به قضا باش پیاپی، پی سودا — منگر به دگر چیز**
**تا اینکه بدست آید چل جاق بلوری — از لندن و پاریز**
**آنوقت که حاضر شد و آماده مهیا — ز تالار بیاویز**

و از جهلاء علما و نام بدینسان یاد می‌کند:

امروز کار بجائی رسیده است که بسیاری از علما نیز خوی حکام گرفته و در اظهار دبدبه و دارات از ایشان پیش افتاده‌اند،، هر کدام در تاخت و تاز رعیت بیشتر دلیر است کارآگاه و هنرمند اوست هر کدام که بالنسبه رحمی در دل و خوفی از خدای دارد بی‌عرضه و بی‌وجود است. هر فقیهی که عمّامه‌اش بزرگ و آستینش دراز شد اعلم العلماست و هر کس در دروغ‌بافی بی‌پروا شد افصح‌الشعراست... زمان، زمام بست و گشاد کارهای ملت را به ارادهٔ این حضرات سپرده است باید ملّت را به‌اُخوّت و اتحاد وادارند بالعکس محض تبعیت هوای نفس بی‌هیچ سبب معقولی باعث حدوث خصومت در میان عوام شده خودشان هم بدینوسیله به‌یکدیگر بغض می‌ورزند. اینان خود غرق دریای اغراض نفسانیه‌اند کجا فرصت آن را دارند که در فصل دعاوی زیردستان خواهش نفس را کنار گذاشته به‌عدل و انصاف حکم دهند و داد مظلوم را از ظالم بازستانند چند سال پیش یکی از ادبای ایران در مصر شعر زیر را برای پدرم خواند:

**دادگر آسمان که داد بشر داد — داد که تا خاکیان رهند ز بیداد**
**گر ندهد داد خلق دادگر خاک — دادگر آسمان بگیرد از او داد**
**گوش به فریاد داد خواه کن امروز — تات به فردا نکرد باید فریاد**
**ور تو ز بیداد و داد پند نگیری — خیز به بابل رو و مداین و بغداد**
**کاخ بزرگ ملوک رفته، نگه کن — آنچه بد از خشت خام و آنچه ز پولاد**
**هرچه بنایش بعدل بود بپایست — وآنچه زبیداد بود جمله برافتاد**

ملایی این شعر را شنید و گفت: شعر گفتن خود از گناهان بزرگ است... گفتم: شعر دیگری می‌خوانم که گویند در حق کسانی سروده است که علمی ندارند و خود را در لباس علما به مردم نشان می‌دهند و یا علم دارند و خود عمل نمی‌کنند:

**شیخی به زن فاحشه گفتا مستی — هر روز بدام دگری پابستی**
**گفتا شیخا هرآنچه گویی هستم — امّا تو چنانکه مینمایی هستی؟!**

ملا برآشفت و گفت ترا نمی‌رسد که در حق علما زبان درازی کنی... گفتم: من جوفروشان گندم‌نما و عالمان بی‌عمل و بدنام‌کنندگان نکونامی چند را می‌گویم. ملا گفت اینها چه حرف است. علما همه یکی هستند و هیچ تفاوتی در میانشان نیست حالا که تو نام علما را به‌عدم احترام یاد نمودی مرتدی و ابواب نجات به‌روی تو مسدود... گفتم: مرتد آنست که علم ندارد و خود را در زی علما به مردم می‌نماید

www.tabarestan.info تبرستان

هر بلایی که بسر ما و همهٔ ایرانیان آمده سبب اصلی همان ناکسان هستند، مملکت بزرگی را خراب کردند و مردم را از تحصیل علم معاش بازداشتند و جهل را در مملکت مطلق‌العنان نمودند. مردم را به فقر و مسکنت انداختند و علم را عبارت از «ضَرَبَ زیدٌ عَمرواً» دانستند و از کسب علوم و فنون متداوله بازداشتند تا اینکه از هر طرف شخصی بداعیه‌جویی و ریاست‌طلبی برخاسته بی‌باکانه به تغییر پاره‌ای قوانین مقدسه شریعت طاهره جسارت یافتند یکی گفت من «شیخی» هستم دیگری جسارت گرفته بالاتر از آن را ادعا کرد و گفت: من «بابی» هستم و مردم از جهالت از چهار جانب بدیشان دویدند[1]...

تبرستان www.tabarestan.info

سیاحتنامه ابراهیم بیگ در واقع دایرةالمعارف جامع اوضاع ایران در اواخر قرن سیزدهم هجری است که با قلمی تند و بی‌پروا و بی‌گذشت تحریر شده است[2] و به گفته ادوارد براون، انتشار این کتاب همزمان با دوران طغیان مادهٔ عدم رضایت بود در تحریک حس نفرت و انزجار مردم ایران نسبت به اصول حکومت مخرّب و افتضاح‌آمیز مخصوص دوره سلطنت مظفرالدین شاه نقش بزرگی داشته و شهرت بسزایی در میان عامه بهم زده است[3] و مرحوم سید احمد کسروی نوشت: کسانی ارج آن را می‌دانند که آن روزها خوانده‌اند و تکانی را که در خواننده پدید می‌آورد بیاد می‌دارند، انبوه ایرانیان که در آن روز جز از زندگانی بد خود به زندگانی دیگری گمان نمی‌بردند، از خواندن این کتاب، تو گفتی از خواب بیدار می‌شدند و تکان سخت می‌خوردند، بسیار کسان را توان پیدا کرد که از خواندن این کتاب بیدار شده برای کوشیدن به نیکی کشور آماده گردیده به کوشندگان دیگر پیوسته‌اند[4] نویسنده در حقیقت‌نویسی و ساده‌نویسی منتهای جسارت را به‌خرج داده است و گاهی قلنبه‌نویسان را مورد استهزاء قرار داده است. نوشتهٔ او اغلب با ظرافتی شاعرانه همراه است و سراسر مطالب از شوخ‌طبعی و طنز چاشنی دارد و نوشته با صحنه‌ای استعاری و سمبلیک تمام می‌شود «آتش گرفتن خانه» «برافتادن پرده» و شکستن چارچوبه‌ها همه اشاراتی است که سرگذشت قهرمان داستان و پریشانی ملت ایران را به‌پایان می‌رساند.[5]

---

۱ـ سیاحتنامه، ص ۳۰۹ تا ۲۱۱.
۲ـ از صبا تا نیما، ج ۱، ص ۳۰۹.
۳ـ سیاحتنامه، ص ۲۵۵.
۴ـ تاریخ مشروطه ایران، ج ۱.
۵ـ سیاحتنامه، ص ۲۵۸.

**برون فتاد دل از پرده شکیب کنون　　زمانه تا چه برون آرد از پس پرده**

اشعار تکان‌دهنده‌ای نیز در جای جای مطالب کتاب به‌مناسبت گنجانیده است که لطف و شور و نیشخند آنها بر مفاهیم قبل و بعد خود تأثیر بسزا نهاده است. در رباعی زیر مصحح محترم از صفحه آخر جلد اول کتاب کلیشه کرده است:

«بیدار نمی‌شویم»

**ای مرغ سحر به نالهٔ دورا دور　　بیهوده مکن تو خویشتن را رنجور**
**زینسان که گرفته خواب غفلت ما را　　بیدار نمی‌شویم تا نفخهٔ صور**

«ای بیخبران»

**صبح است ببین مؤذن آواز کشید　　آوازش را ز دور هر گوش شنید**
**گوید که رسید از دو سو سیل فتن　　ای بیخبران ز خواب غفلت بجهید**

تبرستان www.tabarestan.info

## ۲۱۷ـ میرزا علی‌خان امین‌الدوله

او فرزند مجدالملک سینکی از وزاری دانشمند و وطن‌پرست دورهٔ ناصرالدین شاه است میرزا علی‌خان از آغاز تحت تربیت پدر دانشمند و اصلاح‌طلب و نویسندهٔ خود قرارگرفت و درکنف حمایت ناصرالدین شاه پرورش یافت و به‌کمال رسید. در سفر و حضر همراه شاه بود و سمت منشی حضور را داشت و چندی هم در مجلس شورای سلطنتی سمت ریاست داشت در دورهٔ مظفرالدین شاه به مقام صدارت عظمی رسید امّا همین‌که خواست دست به اصلاحاتی بزند، ارباب عمائم دین را بهانه کردند و مانع اصلاح‌طلبیهای وی شدند...

حاجی‌میرزاعلی‌خان امین‌الدوله، همان «وجود محترمی» است که حاج زین‌العابدین مراغه‌ای در سیاحتنامهٔ ابراهیم بیگ، او را ربّ‌النوع وطن‌پرستان و جوهر مردی و انسانیت و معنای اصلی غیرت و حبّ وطن می‌شناسد و می‌گوید: آب و گل پاکش به محبّت ملت سرشته و در صحیفهٔ دل خود بجز نام وطن و مهر وطن چیزی ننبشته است[1]... او از جمله اصلاح‌طلبان و پیشروان تجدد و آزادیست و ارتباط او با میرزا حسین خان سپهسالار و میرزا حکیم خان و مخالفت آنها با سیاست داخلی و خارجی امین‌السلطان، می‌رساند که از هواداران دوستی ایران و

---

۱ـ سیاحتنامهٔ ابراهیم بیگ، ص ۷۸ ـ ۷۹.

دموکراسی بوده است. تمایل او به دولتهای دموکرات و اعجاب او از مشاهدهٔ قانون و عدالت و آبادی و زندگی در ممالک راقیه تأسف وی بر نا امنی و ظلم و بی‌قانونی و خرابی و فقر و جهل کشور از فحوای یادداشتهای او پیداست[۱]...

او در ایجاد رسم‌الخط جدید «شکسته نستعلیق» و طرز ساده‌نویسی از سرآمدان زمان خود بشمار می‌آید... او در سال ۱۳۱۶ هـ.ق خانه‌نشین شد... و سفری به مکه رفت و در مراجعت وارد رشت شد و سفرنامه زیبایی که از طنز و طیبت مایه دارد به‌رشته تحریر درآورد... امّا در سال ۱۳۱۷ امر شد که در رشت نماند و به لشت نشا برود او که بیمار بود سفری به وین کرد و پس از مراجعت در همان لشت نشا به سال ۱۳۲۲ بدورد حیات گفت... امین‌الدوله چون از شاه فرمان گرفت که «از کسی باک نداشته باشد و به پیشرفت کشور بکوشد زیرا سلطنت ایران برحسب شأن و مقام به مقتضای وقت و زمان بسیار عقب‌افتاده است و خیلی باید جد و جهد و کوشش کرد تا به همسایگان و دول همجوار خود برسیم هر قدر زود باصلاحات بپردازیم دیر است[۲]...»

امین‌الدوله رشدیه را با خود به تهران آورد. رشدیه که در سال ۱۳۰۵ دبستانی در تبریز به‌شیوهٔ مدارس بیروت دایر کرده بود مورد نفرت آخوندهای تبریز قرار داشت و به‌گفته مرحوم کسروی: روزی طلبه‌ها به آنجا ریختند و همه نیمکتها و تخته‌ها را درهم شکستند... امین‌الدوله رشدیه را تشویق کرد تا دبستانی در تهران دایر کرد و بعداً برای رسیدگی به کارهای دبستان و رواج دادن دانشها «انجمن معارف» را دایر کرد[۳]... و بر آن شد برای اداره مملکت «قانونی» تدوین کند و چنین کرد... در آن نوشته بود «اول باید مواجب شاه معلوم و معیّن باشد تا سایر تکالیف معلوم گردد.» امین‌الدوله می‌گفت: امروز روز بیداری است و هنگام هشیاری که دمی به خویشتن آییم و دامی که در رهگذر داریم ببینیم. موبدان دیوسار بزهکار، درماندگان تبه‌روزگار را گرفتار بند بی‌دانشی و دچار فسردگی و بی‌آتشی خواسته‌اند تا در بازار کوران زشتی خود را پنهان کنند و در پیش نادانان به دانشمندی ستایش یابند. آفتاب را گل اندوده و خردمندان را فرسوده می‌پسندند و هرچه خدای مهربان و فرستادهٔ

---

۱ـ ملک‌الشعرای بهار، سبک‌شناسی، ج ۳، ص ۳۸۰.
۲ـ کسروی ـ تاریخ مشروطه ـ ج اول به نقل از روزنامهٔ حبل‌المتین.
۳ـ از صبا تا نیما، ج ۱، ص ۲۷۴.

www.tabarestan.info تبرستان

روشن‌روان به فیروزی ما فرمان داده‌اند یکسره در دامان ناپاک این بدسگالان پنهان مانده فرماندهان نیز از پی ایشان راه کامجویی و زورگویی را باز و دست بیدادگری فراز کرده‌اند. اینک نمونه‌هایی از سفرنامهٔ طنزآمیز بیت اللّه:

«حاج شیخ جعفر ترشیزی»[1]

حاج شیخ قامتی متوسط دارد و ریش مربع مستطیل و سبیل را از بیخ برانداخته از افتادن دندان ضواحک به مزهٔ بیان و حسن لهجه افزوده. در کلماتی که ادا می‌کند لحن خراسانی هست و با ثبات خوشخویی تبسم و ضحک تابع هر جمله است. چون مکرّر راه حجاز پیموده و در بلد خود امام جماعت بوده، حروف را از مخارج می‌گوید و از اینکه براه نجد رفته با سکنه و مجاورین کربلا و کاظمین مألوف شده، عمّامه را پهن و شل می‌پیچد تحت الحنک را از حدّ ترخص درازتر می‌گذارد، یقه پیراهن که عربی است گشوده دارد، آستین قبا و ارخالق و بند کمر باز و عبا را در دورش متمایل می‌گیرد. در ایام سفر که دستش به حمّام نرسیده و از مواظبت خضاب بازمانده، در ریش باطراف چهره قوس قزح موزون افکنده، طبقات سفید و لیمویی و طلایی و سرخ و خرمایی و سیاه، لطف عجیبی به جمالش داده، از سفر چند سال پیش خود می‌گفت که: در راه جبل، نیمشبی که در روی شتر به تهجّد مشغول بوده از سرین مرکب سریده، نماز را نبریده، از قافله بازمانده بود، تازه‌جوانی زعرب هوشمند، شیخ را از خاک برمی‌دارد و به ابل حرون می‌نشاند، چون دعای نیمشبی به کرسی ننشسته بود و شیخ در مقعد صدق متمکن نشد، شتر از جا می‌جهد و متهجّد را چنان به زمین می‌کوبد که استخوانهای کمر در هم شکسته، دمر می‌ماند تقدیر آنقدر مساعد بوده است که خورجین شیخ هم با خودش به زمین افتاد... نص حدیث که از ایشان مسموع افتاد: پس از چندگاه بیخودی و بیخبری تابش آفتاب عربستان وانگهی به تابستان، به‌جای آخر الدّواء بیچاره را متنبّه کرد، امّا چه هشیاری که شکستگی و خستگی خویش و بدن کوفته و ریش را در وحشت تنهایی و حرّ بر تشنگی صحرا فراموش کرده است!

در این‌حال عربی سوخته و سیاه از راه می‌رسد به اثر سیاهی تاخته مردی در خاک و خون تپیده با خرجین و اسباب پراکنده می‌بیند. شیخنا در آن حال آشفته با

---

۱ـ روضه‌خوانی که همسفر او تا مکه و مدینه بوده است.

www.tabarestan.info تبرستان

تتبعی که در مرثیه‌خوانی دارد و کشتن و بستن از بسیار گفتن، ملکهٔ راسخه اوست فریاد می‌کشد که: «یا ملعون الوالدین ان ترید ان تقتلنی فاستعجل لان فی‌التاخیر آفات» عرب صحرایی با خشونت طبع و غلاظت قلب از جا درنرفته به‌دشنام شیخ و به ریشش می‌خندد که عمو: این چه موقع بدزبانی است! تفقدی از حالش کرده رحمت می‌آورد، می‌گوید قدری صبر کن تا ترا به منزل خود برم و تدبیر علاج کنم می‌رود از مسکن خودش شتری و مرد دیگری می‌آورد... شیخ کوفته و از هم دررفته را به عبا می‌پیچند و با طناب قنداق می‌کنند. در بغل شتر لنگه و پارسنگ بار و خرجین خود می‌شود. به‌مجرد برداشتن عقال از شتر، چنان از زمین برمی‌خیزد که بایستی استخوانهای درست مولانا در هم شکسته باشد، قضای بی‌برکت در همین حرکت، کمر و پای در رفته شیخ بجا می‌افتد و بجز یک دو استخوان شکسته زیر کمر، در شیخ آسیبی نمی‌ماند!

www.tabarestan.info

برای راحت و بستن شکسته تا شیخ را در مضیف قبیله یک اربعین قبول می‌کنند و پس از شفا و عافیت به نجف می‌رسانند، اینک بنیهٔ ایشان چنان محکم است که با فتق و نقص عظام نشیمنگاه:

**رفتن به چه ماند؟ به خرامیدن طاووس  برگشتن و دیدن به چه؟ آهوی رمیده!**

## ۲۱۸ـ عبدالرزاق بیگ دنبلی[1]

فرزند نجفقلی‌خان از طایفه دنبلی و ساکن خوی بود. عبدالرزاق بیگ به‌سال ۱۱۷۶ هـ.ق در خوی دیده به جهان گشود. پدرش در خوی و سپس در تبریز حکومت داشت و باج‌گزار کریم‌خان زند بود... عبدالرزاق ده ساله بود که به شیراز رفت و در محضر محمدنصیر طبیب که مردی فاضل و شاعر و حکیم بود تردد می‌کرد و بسبب استعداد فطری و قریحهٔ روشن و ذوق سرشاری که داشت مردی دانشمند و ادیب و خطاط و سخنور از آب درآمد... تا مردن کریم‌خان زند در شیراز بماند در فترات بعد از مرگ کریمخان پدرش و برادر بزرگش در زلزله‌ای نابوده شدند او سرگردان به اصفهان رفت و فضل و ادب، در اسوء حالات از او دستگیری کرد و به‌خدمت آقامحمدخان و فتحعلی‌شاه پیوست و مردی بنام شد و تاریخ قاجاریه را

---

۱ـ سبک‌شناسی، ج ۳، ص ۳۱۹.

که به «مآثر خاقانی» مشهور است بعبارتی ساده نوشت... در ۱۲۱۵ به‌عتبات رفت و در سال ۱۲۴۳ وفات یافت...

عبدالرزاق بیگ در مدت اقامت خود در شیراز کتابی بنام «حدایق‌الجنان» در شرح احوال خود و علما و فضلای معاصرش و همچنین داستانهایی از کریم‌خان و خانواده او نوشت... این کتاب را با اصلاحاتی و دست‌کاریهایی به «تجربة الاحرار و تسلیة الابرار» تغییر نام داد که از شاهکارهای قرن دوازدهم هجری است و بین شیوهٔ وصّاف و گلستان سعدی تحریر کرده است... برخی از حکایتهای «حدائق الجنان» طیبت‌آمیز و طنزگونه است خصوصاً ماجراهایی که از زندگی و اخلاق و عشرت‌طلبی‌های کریم‌خان زند نقل می‌کند که از آن «وکیل‌الرعایای» دادگر خلاف انتظار است و از دیدگاه من آموزنده و عبرت‌انگیز. داستان زیر از آنجمله است:

«شمه‌ای از احوال کریم‌خان و شهر شیراز»

«... کریم‌خان، اگرچه سرورپسند و لهوطلب بود بعلاوه این اندیشه نیز در ضمیرش نقش بست که اشرار هر دیار را که در شیراز جنت آثار ساکن ساخته بود سرگرم کاری کند که بیش گرد فتنه و فساد نگردند و به بهانه‌ای جهال‌پسند، از اسباب ملاهی و مناهی کیسه‌پرداز آنها شده، از تهیدستی به‌خیال مکر و احتیال نیفتند و قدرت بر منازعه و مواضعه نیابند. دارالعلم شیراز را دارالعیش کرد، و تهیهٔ سامان خوشدلی بیشتر دست بهم داد:

**حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد  علی‌الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند**

شهر شیراز چنان آراسته شد که از دلهای محرمان راز به مشاهدهٔ آن مکان، تمنای خمر بی‌خمار بهشت و حور مقصور جنان برخاسته شد:

**الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت  اسباب راحتی که نشاید شمار کرد**

ساکنان محافل عز و ناز آن سرزمین علی سُرُرٍ موضوعة، متکئین علیها متقابلین و ساقیان سیمین ساق بزم نشاطشان، یطوف علیهم ولدانٌ مُخلّدون باکواب و اباریق و کؤسٍ من معین، زینت صفّه‌های اسواق و دکاکین جنت فریبش و فاکهة مما یَتَخَیّرون و لَحْمَ طیرٍ ممّا یشتهُون، خرامنده حوران عین در قصور خلدنمون کمثال اللؤلؤ المکنون، سامعهٔ بشارت نیوش تماشائیان مدهوشش، لایسمعون فیها لغواً ولا تأثیما الّا سلاماً سلاما، در ایاوین مغبچگان نوآیین، فاکهةٌ کثیرةٌ لامقطوعة ولا ممنوعه فُرش مرفوعه و نمارق مصنوفه...

www.tabarestan.info تبرستان

شهری دلنشین که عرصهٔ بهشت برین بود و بایستی که معمورهٔ ذکر ارباب حال و مقصورهٔ فکر اهل کمال گردید. از عیش‌جویی و بی‌پروایی، غافل از قهر خدایی از تقوا و پرهیز جدایی خواستند و به هوای نفس آشنایی جستند، در میکده و سرخمهای مدام گشادند و صلای عام در دادند:

**اذا کان رب‌البیت بالدّف مولعاً فشیمه اهل البیت کلهم رقص**

**ساقی صلای عامست کاری بکام گردان دامان خم فراخست دوری تمام گردان**

محل مکاشفات غیوب را محل مکاشفات وجوه و مظهر عیوب، دارالمقامه را دارلقمامه بیت‌الادب را مصطبه بنت‌العنب و کاشانه طرب کردند. منبت علم و کمال و مجمع مردان، مبیت مخانیث و میدان مردان و رحاب قحاب و سوق فسوق و مسکن فجور وام الخبائث آمد. جیب و دامن تقوا در آن خاک پاک از پنجه مناهی چاک شد... طرف قبلی او که قبله ارباب و کعبهٔ محصلان علوم و محراب فحول بود کناس فوجی غزالان غضیض الطرف مکحول گردید، مورد فتوحات قدسیه محفل جمعی شکرلب سیم غبغب که رضایشان مشمول و هنگام تبسّم از در دندان کافه منهل‌بالراح معلول آمد. فرجی هرزه‌گرد هر جایی تاراجگر شیدایی، کیسه پرداز بحر و کان، دشمن دیرین و رهزن ایمان، خصم زرق و سالوس، آفت زهد و ناموس سحرسازان هاروت فن که چشم پرفریب غمازشان هلاک اهل راز را چون جاندادن بیدلان و اشک‌نظربازان و زرپاشی سوختگان به‌نظر نمی‌آوردند، دلشکاران هوش‌ربا که غم دلبستگی گرفتاران و شیوهٔ ثبات وفاداران و روز تار آشفتگان را چون کاکل و جعد گیسو برقفا می‌افکندند، جمعی بدعهد پیمان‌گسل که عهد عاشقان را چون طرهٔ خویش و دل‌پریش محنت‌کشان را چون پیمان صفا و پیمانهٔ صهبا از عربده‌جوئی و بدمستی می‌شکستند:

**کانت مواعید عرقوب لها مثل و ما مواعیدها اِلّا الاباطیل**

از مشاهدهٔ اوضاع شیراز هر یک از موزونان راگوهر نظمی است در خریطه دیوان مخزون داشته. این رباعی از میرزامحمدنصیر اصفهانی است:

**برداشته شد نقاب از دختر رز در پرده شد آفتاب از دختر رز**

**شهریست پر انقلاب از دختر رز زیبا پسران خراب از دختر رز**

مسندآرای ملک «یعنی کریم‌خان زند» به صید و شکار شایق نبود لیکن در خلوات باغوانی و عذاری خلیع‌العذار... بود و به صید آهووشان غزاله روی

www.tabarestan.info تبرستان

راغب... شبها در شبستان عشرت شراب را با کباب تیهو و بط و خروش بربط با کبک خرامان طاووس رفتار خورشید طلعت می‌خورد... گلزار نشاطش از خار ناخواسته پیراسته و بزم دلفروزش به خنیاگران پریچهره آراسته، هر شام که از ایوان بار برخاستی در حریم عشرت بزم صهبا و خلوت صحبت آراستی، خریدهٔ حوراوشی در جریدهٔ جواری حرم، عشقش را به‌جان خریده شاخ نبات نام؛

**بخون عزیزان فرو برده چنگ سرانگشتها کرده عنایت رنگ**
**بر ابروی عابد فریبش خضاب چو قوس قزح بر رخ آفتاب**

با آنکه سالش «یعنی سن کریم خان زند» قریب به هفتاد بود و اعضاء و ارکانش از کار باز مانده باز از شوق لذات جسمانی و استماع نغمات اغانی و شراب ریحانی و وصال غوانی معرض نبود و می‌گفت: ما پیر شدیم و دل جوانست هنوز. بالجمله به‌تقاضای دل معشوق پرست در آخر شیخوخت دل به عشق شیرینی شکرریز بست:

**ازین مهپاره‌ای عابد فریبی ملایک پیکری طاووس زیبی**
**که بعد از دیدنش صورت نبندد وجود پارسایان را شکیبی**

سودای پیر با جوانان مشکل است. پیران را پای زندگانی فرو رفته در گل بهتر که در عشق جوانان دست حیرت مانده بر دل، ولی کارافتادهٔ عشق و محبت با انحطاط پیری تن به‌عیب شیب در نمی‌داد...

معشوقه اگرچه اسباب عشرت و کامرانی در ایوان سلطانی باقصی‌الغایه آماده داشت، امّا چشمش بر قدرت توان جسمانی بود، نه به زر و زیور جهانبانی. لؤلؤ لالا سفتن خواهد و غنچهٔ رعنا شکفتن، از دست مرتعش گهر سفتن نیاید و از پیران دمسرد با بتان سروبالا بناز خفتن و نیازگفتن نشاید، یار طناز از سر بی‌نیازی و عتاب کبرآمیز، سخن سرد می‌گفت و او جور دلدار می‌برد و از استغنای معشوق خون دل می‌خورد رخ زرد بر کف پایش می‌سود و تملقات عاشقانه می‌نمود و آن سرو سرکش را هیچگونه این مقالات سودمند نبود از حدیث این که قصهٔ شیخ صنعان و ترسازاده در افواه افتاده... خاطرش در بند او تا از دار غرور رحلت نموده... آن سرو بلند را که در سر زلفش دلها در بند بود. بعد از وی سلطانعلی‌خان زند خواست و خانهٔ مختصر خود را از فروغ طلعتش بیاراست، شهباز ساعد سرافرازان در کلبهٔ تنگ مسکینان جای کرد و همای اوج بلندپردازان در خرابهٔ بومان مأوی گرفت:

www.tabarestan.info

**هر زمان گویند دل در مهر دیگر یاربند**

**پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم؟...**

## ۲۱۹ـ عبدالرحیم طالبوف

فرزند ابوطالب نجّار به‌سال ۱۲۵۰ هـ.ق در تبریز دیده به‌جهان گشود در سال ۱۳۲۸ هـ.ق در «تمرخان شوره»، مرکز حکومت داغستان دیده از جهان فروبست. او بیش از شانزده یا هفده سال نداشت که به تفلیس رفت و ضمن کار و کسب مشغول تحصیل زبان و ادبیات روسی گردید و بعدها با زبانهای عربی و فرانسوی نیز آشنا گردید...

در اواسط سلطنت ناصرالدین شاه که آزادیخواهان در داخل و خارج کشور برای تحصیل آزادی و قانون به تلاش برخاسته بودند، طالبوف نیز از راه قلم به بیداری مردم کوشید و آنان را با ارزشهای حکومت مشروطه آشنا ساخت بطوریکه نوشته‌های او را «الفبای آزادی» نامیده‌اند[1]...

مردم آذربایجان به پاس خدماتش به آزادی و استقرار حکومت مشروطه، در دورهٔ اول مجلس شورای ملّی به نمایندگی مجلس انتخابش کردند امّا او وکالت مجلس را نپذیرفت زیرا ملایان آن روزگار تکفیرش کرده بودند و شیخ فضل‌الله نوری خواندن کتاب «مسالک المحسنین» او را تحریم کرده بود...

طالبوف یکی از وطن‌پرستان و عاشقان راستین ایران است و می‌گوید: تاکنون سخن در پرده می‌گفتم، حالا فاش می‌گویم و ازگفته خود دلشادم، وطن معشوق من است، وطن معبود من است، زیرا معبود حقیقی از ستایش بندگان خود مستغنی است، امّا وطن محتاج پرستش ابنای خود می‌باشد.

از مهمترین آثار انتقادی و آموزنده طالبوف، کتاب احمد یا سفینه طالبی است که گفتگوی پدری است با فرزند. پنداری خود در موضوعهای مختلف علمی به زبانی ساده و قابل فهم و جای‌جای طنزآمیز که در ضمن آن از پیشرفت اروپائیان و پس‌ماندگی ایرانیان سخن می‌راند و به احمد درس اخلاق و وطن‌پرستی می‌دهد و از رسوم ناپسند و اوهام و خرافات رایج در ایران انتقاد می‌کند و با طنز و طعنه

---

۱ـ مسالک‌المحسنین اثر خامهٔ عبدالرحیم بن شیخ ابوطالب نجار تبریزی، شرکت سهامی کتابهای جیبی ـ چاپ اول ۱۳۴۷، ص ۳.

www.tabarestan.info تبرستان

طبقات گوناگون که موجب ویرانی ایران شده‌اند مورد استهزاء قرار می‌دهد مثلاً به احمد می‌گوید: حکیمی گفته است: آنان که آزادیشان از دست رفت اگر منتظر بشوند که غاصبان با طیب‌خاطر به ایشان برگردانند عمر آنها کفایت نیل مقصود را نمی‌کند، پس در سر حفظ حریت خود باید مرد و زحمت انتظار را نکشید.[1]

«تو در آینده می‌توانی طبیب معروفی بشوی. امّا هنوز نه کتاب تحفه را دیده و نه قانون را خوانده‌ای چون هر کس کتاب تحفه را دارد در ایران طبیب است و اگر خواندن قانون را هم ضمیمه فضیلت خود ساخت، آن‌وقت حکیم‌باشی است و در هر کوچه‌ای که بخواهد دکان قصابی خود را باز کند از مدفونهای خود مسؤول نیست.»...

و در جای دیگر می‌گوید، احمد گفت: آقا پسر حبیب‌الله خان همسایهٔ ما به‌قدر محمود است، به مکتب هم نرفته لباس سرهنگی می‌پوشد، گفتم: نور چشم من، این تفصیلات در دولتهای همجوار است وگرنه در وطن ما مناصب هنوز موروثی است.

هر کس بمیرد پسرش جانشین است، سرتیپهای پانزده ساله نیز پیدا می‌شود...

اثر دیگر وی «مسالک‌المحسنین» است که نوعی سفرنامه خیالی است و هیأتی به ریاست محسن بن عبدالله و دو نفر مهندس و یک نفر طبیب و یک نفر معلم شیمی از اداره جغرافیائی موهوم مأمور می‌شوند به قلّهٔ دماوند صعود نمایند و معدن یخ طرف شمال آن را ملاحظه کنند و ارتفاع قلّه را مقیاس بگیرند این موضوع بهانه‌ایست برای اینکه مؤلف بتواند در خلال آن مسائل مختلف اخلاقی و اجتماعی و تعلیماتی را طرح کند و اطلاعات خود را در هر مورد بصورت بحث و مناظره بیان نماید...

مسالک‌المحسنین از حیث طرز انشاء و زیبایی اسلوب بهترین تألیف طالبوف است. صفات و اخلاق صنوف مختلفه مردم و گرفتاریهای اجتماعی، سیاسی و اقتصادی و فرهنگی کشور با نهایت دقت و با زبانی طیبت‌آمیز و طنزگونه ترسیم می‌شود... و برای نخستین‌بار مردم را وا می‌دارد درباره مسائل گوناگونی که از اسلاف خود به‌ارث برده‌اند و به‌حکم عادت آنها را طبیعی و عادی و غیرقابل تغییر و تصرف می‌دیدند تفکر و تأمل بکنند و دریابند که وضع موجود به‌هیچ‌وجه

---

۱ـ مسائل‌الحیات، ص ۱۸۵ «کتاب احمد».

www.tabarestan.info تبرستان

نمی‌تواند کمال مطلوب زندگی باشد و بسیاری از اخلاق و عادات و رسوم ممکن است دگرگون شود و خواه‌ناخواه باید با شرایط زندگی که پیوسته در معرض تحول است همساز و هماهنگ گردد.[۱]

کتاب مسالک‌المحسنین تصویری است از اجتماع زمان نویسنده، با همهٔ ویژگیهایش؛ از سازمان اداری، نظام اجتماعی، خصوصیات و روابط گروهها و طبقات اجتماع و اخلاق اجتماعی ملت ایران که با واقع‌بینی و شوق کمال‌طلبی بیان شده است. تصویری که طالبوف از میهن ما ترسیم می‌کند چنین است[۲]:

ویران‌سرائی درهم‌ریخته و آشفته که مردمی تیره روز از دهقان، کاسب، مالک و... در آن زندگی می‌کنند و همهٔ آنان از جور حکام و مأموران حکومتی در فغانند. شهرها چون قبرستان در زباله‌دان و خلق در زیر فشار حکومت استبدادی کمترین تأمینی ندارند. از یک سو اجنبیان دایره را بر دولت و ملت تنگ کرده‌اند و از سوی دیگر گروه گروه مردم از جور استبداد به سرزمین اجنبی پناه می‌برند. در این ویران‌سرا هیچ نشانی از مظاهر تمدن، از بهداشت، از فرهنگ، از راه و اقتصاد نو وجود ندارد و مشتی آخوند کهنه‌فکر نیز با اسارت روح مردم، این اسارت تن و کثافت ظاهر را تکمیل کرده‌اند و در یک جمله: «ملت جاهل، دایره حشر بربر، رؤسا خائن و خودستا، دیانت معدوم و صداقت موهوم»:

**گر دهم شرح من از ظلم و فساد وطنم — سوزد از آتش دل، نامده بر لب سخنم**[۳]
**به خدایی که برافراشته این سقف بلند — شرمم از گفته خویش آید و از خویشتنم**
**فقر روحانی ایرانی ماتمزده را — در تکلم، مثلی نیست که تا من بزنم**
**روس بر خسرو این ملک کند شرینی — انگلیس آید و گوید که منش کوه کنم**

علمای دنیا باید جمع شوند و الفاظ جدیده به جهل و ظلمت و نکبت و تنزل ملت وضع نمایند اگر ما بنویسیم در ایران عدل مرده، می‌دانند که عاملان عدل مظلوم شده! اگر بگوییم آزادی مرده، بدیهی است مردمان آزاد اسیر شده! امّا اگر بگوییم در ایران ذات حیات و نفس حرکت مرده، بفرمایید کدام حکیم و فیلسوف در آینده می‌داند می‌فهمد که چهل کرور نفوس متنفس، با روح انسانی و احساس

---

۱ـ از صبا تا نیما، ج ۱، ص ۲۹۸.
۲ـ مقدمهٔ ممتّع محمدباقر مؤمنی بر کتاب مسالک‌المحسنین از ص ۳ تا ۵۴.
۳ـ مسالک‌المحسنین، ص ۲۵۱ و ۲۵۲.

وجدانی، چگونه مدفون مقابر جهل می‌زیستند؟! خودشان را زنده پنداشتند و قطر جسد ملیت ایشان بدون اینکه ذرّه‌ای از حجم خود بکاهد، در جنب وجود تمدن کمتر از نقطهٔ ذره‌بینی شده بود؟! اینک وطن ما همچون بحیرهٔ حوادث است که مردمان چون اجساد خفیفه، روی امواج او از فراز به نشیب متحرکند. یا محبس مجانین است که بی‌ناظر و مستحفظ به جان یکدیگر افتاده، می‌درند و گوشتشان را می‌خورند و نگهبانان این زندان دیوانگان، رجالی بی‌شعور، بی‌وجدان، بی‌عفت و حریصند که همه به‌جای اینکه «مرد» باشند «امردند» و شهزاده نیز جز از دماغ خود گلو ساختن، تند حرف زدن که هیچ‌کس نفهمد و گنده‌شکمی چیز دیگر نمی‌داند. برای کسب مقام یا باید «زر یکمرده» آورد و یا روی زیبا نمود و شبها بیدار ماند من «*طلب العلی سهراللیالی*»، شعور و کفایت به چه کار؟!...

www.tabarestan.info تبرستان

معلوم است که چنین رجالی جز صلاح خویش کاری نکنند، حرفی نزنند بی‌مزد، مباشر کار ثواب نمی‌شوند. اگر دنیا غرق توفان حوادث گردد، هر کس می‌خواهد گلیم خود را از آب درآورد پی نجات خود می‌افتد و ملّت مظلومه را به ترحم خدا و شفاعت ائمه حواله می‌نماید... بازار دروغ رواج است و سکه‌ای جز دروغ و تملق در آن خریدار ندارد. رجال دربار برای حفظ مقام تقرب خویش، آتش سوخته را موج آب، حیله دشمن را شرفیابی بوسیدن رکاب همایونی به جلوه و تقریر درآورند، خرابی بلاد و مهاجرت عباد را آبادی زیاد و کثرت عدل و داد به قلم می‌دهند آنان طالب استبدادند، شرف آزادی را نمی‌فهمند، حریت را با اسر عوض می‌کنند، اقوال حق و صدق را تا آخر نشنیده و حالی نشده تکفیر و تکذیب می‌نمایند و اگر گاهی هم شاه به عللی میل به تغییر و اصلاحی بکند، هزاران نیرنگ به کار می‌زنند تا او را منصرف کنند، کمااینکه شاه شهید چندین‌بار در وضع قانون اوامر اکیده و احکام شدیده نمود، بعد از دو روز پشیمانش کردند. جوانان تربیت شده ما را در نظر او به سوءنیت و فساد متهم نمودند. یک وزیر با خودستایی می‌گوید ما با آنکه از ناصرالدین‌شاه می‌ترسیدیم ولی از عهده‌اش برآمدیم. هرچه فرمود شنیدیم سر فرود آوردیم. قبول کردیم. بعد از دو روز، هر کس طوری، به وضعی کار را بر او مشتبه نمودیم که حکم خود را تغییر داد و از خیال خود منصرف شد. هر وقت اصرار اکید و شدید می‌کرد آن‌وقت ملاها را خبر می‌کردیم، آنها هنگامه می‌چیدند. غوغا می‌نمودند، عرایض می‌نوشتند به‌تنگ می‌آمد، منصرف

می‌شد. گاهی در این اواخر از بی‌نظمی مملکت دلتنگ شده بود و می‌خواست فرنگی‌مآبان را سر کار آورد و مشیر و مشار قرار دهد، از سفیر روس استمداد کردیم رفت و فساد آنها را تذکر داد... امّا قبلهٔ عالم خود نیز هنری و کاری جز این ندارد که هرچند یک‌بار سفری یا شکاری ترتیب دهد و آن وقت مزارع سر راه کلاً چراگاه اسبها و خرهای لنگ حامل اثقال و اردو گردد و سکنه وقت کار مشغول تسطیح معابر یا حفر مقابر شوند و همین سلطان در عین قساوت استبدادی، موجودی چنان زبون است که از واهمه نفرین به دراویش و سادات، خوش گوید و انعام دهد. و چون وزیری از فشار توقعات بی‌جای بیگانگان در نزد او بنالد، گوید: برو مدارا کن اسباب دل‌آزردگی نچین هرچه می‌خواهند بده، هرچه می‌خواهند بکن. و خارجیان چنان بر اوضاع مسلطند که هر حادثه‌ای حتی در حرمسرا اتفاق افتد بلافاصله از آن مطلع می‌شوند... یک دیپلمات انگلیسی می‌گوید: در ایران اطلاع ما از پولتیک دول بیشتر بواسطهٔ بقال و سقّاء و رختشوی و باغبانهاست... چون وزرای ایران خودشان معتاد کار نیستند و نمی‌توانند چندین صفحه بنویسند و مطلق دماغ کار ندارند، از میرزاها نسخهٔ همه نوشتجات را می‌گیریم آنچه بسیار مخفی و شخصاً در میان سفرا و وزرای ایران مبادله می‌باشد آنها به واسطه مریدان دراویش یا مرشد، که هر کدام برای خود مرادی دارند و اسرار شخصی و دولتی را با آنها مشاوره می‌کنند تحصیل می‌نماییم. وانگهی کدام منشی حضور است که صورت دستخط اوامر شاهانه را به هزار تومان یا یک نشان مرصع نفروشد؟! و یا کدام فراش خلوت و پیشخدمت خاصه است که قلیان بیاورد و دم در همهٔ گفتگوها را بشنود و بر کالای مخفی خود مشتری نجوید؟!...

به این ترتیب معلوم است که این رجال فاقد هر نوع خصلت انسانی هستند... طالبوف در این کتاب خطاب به آنان می‌گوید: شما اگر وجدان داشتید، ایران را وطن خود می‌پنداشتید، شرف خود را حفظ می‌کردید. خودتان را خاک پای سفرای خارجه نمی‌کردید، به شفاعت آنان ملتجی نمی‌شدید صاحبان وجدان نوع دیگرند و برای یک اهانت از جان می‌گذرند، نه اینکه چهل کرور ملت مستعد و قدیم را به ریسمان نکبت بسته به هاویه ذلت و فقر و ظلم و انقراض می‌کشند. کیست از شما که نداند، ملک بی‌مال، مال بی‌رجال، رجال بی‌امن، امن بی‌عدل نمی‌شود؟ اگر وجدان دارید چرا به استقرار عدل مخالفت می‌کنید؟... کیست از شما که در وطن

www.tabarestan.info تبرستان

خود اسباب پیشرفت مقاصد فاسدهٔ اجنبیان نبوده؟ سرّ ملت ناموس اکبر افراد اوست، کیست از شما که تاکنون این سر یا ناموس اکبر را نذر حفظ مقام خود ننموده باشد؟!...

رجال ملک علاوه بر بی‌وجدانی، مردمی خرافی، بی‌اطلاع و متظاهرند... طالبوف می‌گوید: صحبت از تدارک سپاه، برای جلوگیری از شورش عبیدالله شده بود. یکی از وزراء گفته بود: عوض سوق لشکر و مخارج زیاده ختم سه روزه نادعلی کافی است، ما ذوالفقار داریم آقا، ذوالفقار... و چون در شورای وزیران می‌خواستند راجع به‌چگونگی مذاکره با دولت انگلستان در مورد هرات مشورت کنند یکی دیگر گفته بود: میرزاحسن گوهری بیاید دعای زبانبندی ملکه انگلیس را بنویسد کار حسب‌المأمول می‌گذرد... و چون سخن از تزیید قشون می‌گفتند، وزیر لشکر گفته بود: قشونی که ما الان داریم در هیچ دولت نیست، برای هر یک از آحاد لشکر حرزی لازم است تا گلولهٔ دشمن به آنها نخورد... طالبوف می‌گوید: روزی سخن از تشکیل بانک به‌میان آمد. من گفتم: ثمر بانک را ملل اروپا می‌دانند که دویست سال است تخم او را در مملکت خود کاشته‌اند. یکی از رجال گفت: گمان ندارم بانک فرنگیان از بالنگ ما لذیذتر باشد، چه مضایقه؟ بیاورید بکارید، می‌خوریم می‌بینیم!... روزی سخن از دایره ساختن وزارتخانه‌ها در میان بود. من اول دایرهٔ بزرگ مرکز، بعد مرکز را به دوایر شش وزارت، بعد ممالک محروسه را به چهار قسمت یعنی مملکت، هر مملکت را مرکز مخصوص و هر مرکز را دوایر مربوط ستّه کشیدم به دارالشوریٰ تقدیم کردم. گرفتند نگاه کردند. یکی از آن میان گفت: اگر مقصود شما دایره نشستن وزراء است چه عیب دارد برخیزیم بنشینیم و اگر منظور شما محدود نمودن وزارت ستّه است، قبلهٔ عالم باز هر وقت به کسی شأن وزارت مرحمت فرماید می‌دهد، دیگر این تضییع اوقات چرا؟... مأمورینی که در خارج از کشور برای حفظ منافع ایران انجام وظیفه می‌کنند دست کمی از اینان ندارند فی‌المثل قونسول موقت ایران در مکّه، سواد ندارد، مدتی در ازمیر تنباکو می‌فروخته بعد به جنرال قونسولگری ازمیر تعیین شده است... نه‌تنها این مأمور چنین است بلکه اکثر قناسیل عثمانی و بلاد ازمیر از این قماشند... این رجال بزرگوار به‌جای همه چیز عناوین و القاب به دم خود می‌بندند و چون دیگر در میان القاب چیز قابلی نمانده از عناوین خارجی «پرنسی» را استعاره می‌کنند و بکار می‌برند...

www.tabarestan.info تبرستان

همین‌ها هستند که سازمانهای اداری وزارتخانه‌ها را می‌چرخانند وزارتخانه‌های موهوم که اصلاً وجود خارجی ندارند مثل وزارت جنگ که چیزی نیست جز یک عده تابین بی‌پاپوش، توپهای حاجی‌میرزا آقاسی و سرتیپان بی‌فوج... تبعه هر ساله مبالغی کلی برای ارتش پول می‌دهد ولی پول سربسته به کیسهٔ دیگران می‌رود و سرباز گرسنه و بی‌لباس و اسلحه می‌ماند.

... طالبوف فریاد می‌زند: کدام دولت اروپ وزیر بی‌سواد دارد؟ درکجا وزیر اسم دارد امّا اداره ندارد؟ اسم بی‌مسمیٰ برای چیست و رسم کجاست؟... وقتی که حکومت و وزارت خرید و فروش می‌شود، طبعاً شریرترین اشخاص وزیر و حاکم خواهند بود زیرا فقط این‌گونه اشخاص می‌توانند چندین برابر تقدیمی‌ها و پیش‌کشی‌های خود به قبلهٔ عالم از مردم بگیرند و در این میان وضع مردم بینوا نیز روشن است... یکی از روستائیان کرمان گفت: عموزادهٔ من سرباز بود از کرمان گریخت، مرا گرفته و حبس کردند. دوتا گاو، پنجاه گوسفند خود را فروخته دادم دست نکشیدند. بعد از دو هفته باز بردند. باغ خودم را رهن گذاشته، پنجاه تومان گرفتم دادم. بعد پیاده گریختم که باز می‌آیند و می‌گیرند و دیگر چیزی نداشتم بدهم...

عباس کفاش همسایهٔ ما به حسین سیاه، فراش لله‌باشی، که جفت کفش به هشت قران فروخته بود، حسین، نسیه خواسته، عباس نداده بود. شب در دالان عباس آفتابه مس آورده پنهان کرد صبح عباس در دکان بیخبر، فراش‌ها ریخته حیاط او را کاویدند، از زیر سنگها آفتابه را درآوردند بیچاره عباس را از دکان یکسر به حبس بردند و زنجیر زدند و بعد از دو هفته پنجاه تومان جریمه کردند دکان و اثاث‌البیتش را فروخت و اهل و عیالش را برداشت و به روسیه هجرت نمود...

بدین‌ترتیب حکام و مأموران حکومتی که برای تأمین حکومت خود باید پیش‌کشی‌ها و پول نقد به قبلهٔ عالم تقدیم کنند، هر بلایی که بخواهند بر سر مردم می‌آورند و هیچ دادرسی نیز ندارند. آنها مختارند که هر کس را بخواهند گوش و دماغ ببرند و او را در بازار بگردانند و بابت تماشای او از مردم پول بگیرند. و یا از کسی بهانه‌ای بگیرند. مثلاً بگویند بابی است و بر ملک و آب او دست بیندازند...

چنین است سرنوشت ملت بی‌پناه در زیر فشار و ستم استبدادی که جان می‌کند و جان می‌دهد و هیچ گریز و گزیری هم ندارد چون بقول آن جلودار قافله «آسمان

www.tabarestan.info تبرستان

دور و زمین بی‌صاحب است.»

می‌گوید مصلحینی پیدا شدند و عده‌ای را برای تحصیل به فرنگ فرستادند تا شاید به کمک آنان ایران را از دست غلام بچه‌های بی‌سواد نجات بدهند. چون به وطن بازگشتند یا معلم احمق شدند، یا مأموریت ناشایستی به آنان دادند یا بی‌کار و بی‌نان کوچه‌های تهران را پیمودند تا غصه‌مرگ شدند...

طالبوف راه جامعه را در یک کلمه خلاصه می‌کند و این کلمه واحده مضمون اصلی تمام ادبیات انقلابی عصر مشروطیت است یعنی: «قانون»... می‌گوید تنها با تغییر حکومت استبدادی به حکومت قانون می‌توان اوضاع را تغییر داد و ملت را تأمین بخشید و دولت را از ذلّت و نکبت نجات داد و راه ترقی را بروی کشور گشود.

... در کتاب «مسالک‌المحسنین» علاوه بر دستگاه حکومت استبداد مطلقه که زندگی مادی را به درجه اسفل‌السافلین رسانیده و خلق بدل به مشتی بهایم کرده است از گروه اجتماعی دیگری یاد می‌کند که روح و روان مردم را به زنجیر کشیده و فاسد کرده است و آنان طبقه «روحانیون» هستند، یعنی ملاکینی که خود جزیی از دستگاه استبدادی و دستیار آنند که به کسوت روحانیت درآمدند و سلطه دوگانه‌ای بر مردم اعمال می‌کنند... طالبوف با دخالت روحانیت در امور دنیایی و سیاسی مطلقاً مخالف است و عقیده دارد که روحانیت کرم میان درخت اتفاق آرای ملت است و این هدایت‌کنندگان باعث گمراهی هر قومی می‌باشند و مانع ترقی کشور و بسط تمدن می‌شوند و علاوه بر کهنه‌فکری مردمی گمراه نیز هستند... روحانی ایرانی، مردم عوام را با انواع عقوبات شدیده تهدید می‌نماید که مال یتیم را نخورد امّا خودش می‌خورد، دروغ نگوید خودش هم می‌گوید و هم می‌نویسد، طالب شأن و جلال نشود، خودش مثل سلاطین یدک می‌کشد و دربار دارد. نماز نافله بخواند و روزهٔ مستحبی بگیرد امّا خودش ناهار ملوکانه می‌خورد و عوض نوافل به حساب گندم املاک خود وارسی می‌نماید و یک دقیقه از مشاغل دنیوی سر فارغ ندارد. این روحانیان همه ایران و ایرانیان را حلقه انگشتری خود کرده‌اند و آنچه در محک معلومات ایشان کم‌عیار است رایج بازار ملت ما نمی‌تواند بشود و طبیعی است که آنچه در محک افکار کهنه کم عیار است همان ترقی و تمدن است این آقایان جمیع املاک مردم را مجهول‌المالک و متعلق به خود می‌دانند. دست در دست سلطنت مطلقه می‌گذارند و اموال مردم را غصب می‌کنند. مذهب را بصورت یک مشت

www.tabarestan.info تبرستان

احکام خشک درآورده‌اند که جامعه را در حلقات خود می‌فشارد و از سیر به‌سوی ترقی باز می‌دارد... طالبوف می‌گوید: همهٔ شرایع آسمانی و قوانین زمینی فقط برای سهولت زندگانی بشر وضع شده، وقت است که ما معنی احکام را بدانیم، بدعت و تحریف را از اصلاح و تکمیل، فرق بدهیم و معتقد باشیم که همهٔ شرایع و قوانین برای هدایت یعنی ارائهٔ صراط‌المستقیم زندگی نوع انسان است، نه برای تراشیدن صعوبت و تردید و اشکال نادانی. باید مسلماً معترف باشیم که عصر ما عهد عتیق نیست و ما در دورهٔ جدید هستیم. احکام شرعی ما برای هزار سال قبل خوب و به‌جا و درست بود ولی عصر ما که هیچ نسبت به صد سال قبل ندارد باید سی هزار مسأله جدید بر آن بیفزائیم تا ادارهٔ امروزی را کافی باشد... طالبوف با روشن‌بینی تمام سیر تکاملی جامعهٔ انسانی را طرح می‌کند و با این نقطه‌نظر نه فقط با روحانیان بلکه با تمام جامعه‌شناسان قشری و متفکرین متحجّر به نبرد برمی‌خیزد او نه‌تنها به حرکت دائمی جامعه به‌سوی کمال اعتقاد دارد بلکه برای طرح عقیدهٔ خود با جسارتی تمام پا به میدان می‌نهد و می‌گوید:

یکی از احکام شرع ما زکات است. حالا تمولها ده هزار شتر و صد هزار گوسفند و صدهزار نخل نیست که ماده یک او را از عین جنس اخذ کنیم. امروز نه جمعیت قدیم و نه دخل قدیم و نه ضرورت و احتیاج ما مثل قدیم است این بود که بالطبع سهولت تبدیل جنس به نقد بی‌مانع و دافع بدعت و تحریف به‌عمل آمد. اگر ما دوای آن را به اسم مالیات به نظم و ترتیب بیاوریم مگر بدعت و تحریف می‌شود؟ مگر نصوص تکالیف شرعی ما به وسع طاقت نبود و نباید و نیست...

آن دستگاه حکومتی استبدادی و این دستیار روحانی کهنه فکر او، چه حاصلی به‌بار می‌آورد؟ خلقی عقب‌مانده و کشوری ویران. هرگردن کلفتی عمامه‌ای سیاه بر سر می‌گذارد و شالی سبز به کمر می‌بندد و بر آینده و رونده راه می‌بندد و باج می‌گیرد. مردمی خرافی که وقتی عروس را به خانه داماد می‌برند باید حتماً روبه قبله حرکتش دهند اگرچه از جانب قبله آتش و مرض و جنگ ببارد. اجساد اموات را از کهنه و تازه که چرک مخلوط به چربی و خون از آن می‌چکد بر دهها بارکش کنند و زن و اطفال سواره و پیاده و کجاوه‌نشین به‌دنبال آن به‌سوی عتبات راه بیفتند و راه ها را از بوی گند و مردار بینبارند. اعیان برای تشخّص‌فروشی روزی بیست من برنج مصرف کنند و سی مجمعه ناهار و شام از سر سفره دور بریزند و سالی پانزده هزار

تومان به اسراف از میان ببرند و تجار و کسبه نیز برای همچشمی با اعیان، خانه خود را از آویز و لاله و چهلچراغ پر کنند و ربع ثروت ایران را به‌بهای کالایی بپردازند که با یک چماق به یک تل شکستهٔ بی‌مصرف مبدل می‌گردد. در هر جا تا دلتان بخواهد سفره‌ها رنگین است امّا از بهداشت و حفظ‌الصّحه اصلاً خبری نیست. بوی چرک دستمال آشپز را که از دور شنیده می‌شود با عطر ادویه‌جات رفع می‌نمایند. ادویه را جزو اعظم طبخیات می‌دانند، امّا صابون در این بساط عریض و دستگاه مطول اکسیر است هرجا که مطبخ می‌بینی به نظر تونهٔ حمام می‌آید. لحاف از مخمل و اطلس می‌دوزند ولی صدها نفر در آن می‌خوابند بدون اینکه ملافه‌ای داشته باشد تا آن را عوض کنند و بوی کثافت آن خواب را بر هر شامه‌ای حرام می‌کند. شبکلاه ترمهٔ دوسه تومانی دارند امّا از پدر به ارث رسیده و صد نفر به سر گذاشته و خوابیده. رنگ سنجاقش معلوم نیست، بوی چرک و عرق آدمی از دور شنیده می‌شود. حال آنکه با دو تومان می‌شود ده تا کلاه ساده درست نمود، هر دفعه شست که هر کس بی‌عرق و چرک دیگری به سر بگذارد. جوراب سفید تا سیاه نشود و نگندد، پیراهن سفید تا سجاف سیاه چرکی نگیرد، عوض کردن او جایز نیست. دستمال که صدبار دماغ خود را پاک کرده و دو ماه از بازار حامل یا لفافهٔ میوه‌جات بوده، به سجده‌گاه گسترده، مهر گذاشته نماز می‌کنند... طالبوف تصویر کوتاهی از یکی از بلاد معروف ایران بدینسان تصویر می‌کند:

«سی هزار سکنه دارد امّا مثل سایر بلاد، اسواق کثیفه، مساجد مخروبه، قبرستان زیاد، دکاکین چوب بست تنگ و تاریک و دوداندود، مزبله و عفونت و اجساد مردهٔ متلاشی حیوان اهلی در معابر افتاده. برای مسافرین، منازل آدم و طویلهٔ دواب در یک محوطه می‌باشد. مله، کنه، عقرب، رطیل، مورچه، شپش رستاقیان ناتمیز که هر روز از اطراف به اینجا وارد و صادر می‌شوند... در برابر فراوانی امراض و علل موجدهٔ آنها، طبیب و دوا در حال اکسیر و کیمیاست در یک ناحیه که شصت پاره ده است و در آن شصت هزار نفوس ساکن است یک نفر طبیب نیست و مرضای دهی را که گذرگاه است گاهی از مسافر و دراویش معالجه می‌کنند... در باب ده بایسنقور نیز می‌گوید:... این ده ملک ذئب الوزاره پسر حذرالممالک نوادهٔ خلاءالملک معروف است که میرزا حبیب اصفهانی در تاریخ وفات او گوید:

www.tabarestan.info تبرستان

**اگرچه مـرد و خـلق از وی بـیاسود  خدا رحمت کند خوب آدمی بـود**[1]

در وطن ما هنوز ده مکتب مقدمات نیست و ده کتاب مفید اطفال یا رجال تألیف نشده، دفتر نفوس نداریم ولادت و وفات سکنه در هیچ‌جا ثبت نمی‌شود حال آنکه هر چوپان می‌داند که کدام گوسفند او توأم زاییده و همهٔ بچه گوسفند یا برّه‌های او چند است!...

راه در ایران اصلاً معنی و مفهوم واقعی ندارد و هرجا را که قاطر و الاغ کوبید راه می‌نامند... یکی دیگر از عوارض استبداد «ادبیات» مسخرهٔ اوست که نویسندگان و شاعران آن جز افسانه و دروغ، کتابی ننویسند، جز تملق بی‌ادبانه شعری نبافند و کتب ادبیات ما همه حاکی از تملق و چاپلوسی و تحمل ظلم و فساد و استبداد و اجبار است و در همین نوشته‌های متملقانه است که خرابی بلاد و مهاجرت عباد را آبادی زیاد و کثرت عدل و داد به قلم می‌دهند و مردم را به طلب نفع شخصی و خرابی دیگر آن تبلیغ می‌کنند و می‌آموزند که: کم‌گو و به‌جز مصلحت خویش مگو[2] و حال آنکه منطقیه این رباعی درخور اقتضای عمر متمدنهٔ ما نیست و این‌گونه نصایح زمانی حکمت داشت که زبان هرکس را که صلاح غیر می‌گفت می‌بریدند و دنیا و مافیها تیول مقتدرین بود ولی الآن تکالیف ما اینست که زیاد بگوییم ولی صلاح غیر بگوییم نه صلاح خود... بدبختی ملت ما این است که نه‌تنها اخلاق آبا و اجدادی ما چیزی معیوب و از کار افتاده و مانع ترقی است بلکه آنچه را نیز که از فرنگان می‌گیریم بنحوی دیگر مایه فساد وطن ما می‌شود آنها که از فرنگستان برگشتند، جز چند نفر همه در ایران فرنگی‌مآبی و نشر اراجیف و تقبیح رسوم و عواید اجدادی نمودند و مردم را اسباب تنفر از علم و معلومات شدند! در ایران نیز گوشت خوک و خرچنگ جستند و زیر خم شراب ارامنه خفتند... سخن کوتاه، فقر روحانی ایران به جایی رسیده که می‌توان گفت خلق آن، جماد متحرکند... در ایران فقط وجود خلق بدل کرده‌اند ورنه که ملک همان ولایت کیخسرو است و ملک قباد با این تفاوت که آن‌وقت نصف دنیا را مالک بودند و از نصف دیگر باج می‌گرفتند و

---

۱ـ مسالک‌المحسنین، ص ۱۶۴.

۲ـ کم گو و به جز مصلحت خویش نگو  چیزی که نپرسند تو از پیش نگو
دادند دو گوش و یک زبانت زآغاز  یعنی که دو بشنو و یکی بیش نگو
مسالک‌المحسنین، ص ۷۵.

حالا به سه چهار شهر اکتفا می‌کنند و به این‌قدر راضی هستند که تاج دارند و خراج از تبعه می‌ستانند...

طالبوف در معنی دین و مذهب «لکم دینکم ولی دین» را میزان قرار می‌دهد و می‌گوید: اگر آدم گمراه نباشد، نیک و بد در نفس عمل می‌شناسد نه در خوف سزا و طمع جزا. معنی عبادت را در معرفت نفس و محبت نوع می‌فهمند نه در عبادت بی‌حضور و کلمات نوظهور و سپس به عالم عرفان قدم می‌نهد و از گفتگوی خود، با قاضی هندی می‌نویسد که:

گفتم: ذکر شما چیست؟ گفت: فکر

گفتم: عبادت شما چیست؟ گفت: حضور

گفتم: قبله‌ات کدامست؟ گفت: بیطرفی

گفتم: معبد شما کجاست؟ گفت: دل

گفتم: سالک کدام طریقتی؟ گفت: راستی

گفتم: معبودت کیست؟ گفت: حقیقت

گفتم: در کجاست؟ گفت: در همه جا و همه کس.

تبرستان www.tabarestan.info

## نمونه‌هایی از آثار طنزآمیز طالبوف

### «دورهٔ امردان»

کاغذ سوم را بازکردم. می‌نویسد: «*یا محسن قد اتاک المُسیی*».[1] هنوز بیکارم و از زندگی خود بیزار. بقول قائم‌مقام مرحوم: «*مضی زَمَنٌ و الناسَ یستشفعون بی*»[2]، عهد مردان گذشته، دورهٔ امردان است. شعور و کفایت به چکار؟ زر یکمرد بیار. آن سیه‌چرده که شیرینی عالم با او بود و معروف شماست، سرتیپی را گرفت. که می‌تواند منکر قدردانی رجال ما باشد؟ می‌دانید چه شبها بیدار مانده بود؟ «*فمن طلب العُلیٰ سَهَرَ اللیالی*»[3] خواهید فرمود بی‌فوج ایران، حضیض بی‌اوج یا سراب بی‌موج است، گیرنده مغبون است نه دهنده بلی در تعیین عمق حق بایع و مشتری قیاس بنده بی‌اساس است، بعد از این تلافی مافات را حاضر. دعاگوی شما

---

۱ـ بدکار به نزدت آمد. ۲ـ گذشت روزگاری که مردم را شفیع قرار می‌دادند.
۳ـ کسی که جویای بزرگی است. شبها بیدار می‌ماند.

عبدالله.[۱]

«گندم آدم را از جنت بیرون آورد که آدمیزاده را به جهنم ببرد»

عموزادهٔ محبوب من: مدتی است برای خوردن و خفتن که ممد حیات و افتادن و مردن، که مایهٔ نجات روح از دست این روحانیون بی‌فتوح است، وقت پیدا نمی‌کردم. سه روز است از بند بلا جسته و آسوده گشته‌ام. حالا فهمیدم که شیر مادر چگونه از دماغ مرد هفتاد ساله بیرون می‌ریزد امان از دست آن سیّد شریر یا نایب‌الصدر زمهریر، یعنی دست چپ حضرت شریعتمدار، که با من هرچه کرد آن بی‌حیا کرد! ورثه‌های حاجی محرم قاضی را به گرفتن گاو و شکستن چراغ راضی نمودند ده یک سیّد را سه هزار تومان برآورد کردند، چیزی نمانده که ملک صد سالهٔ مرا روز روشن از دستم بگیرند هزار واسطه برانگیختم، صد کوزهٔ پر را به خالی ریختم تا حضرت آقا محض‌خاطر دوستی پدرم قبول نمود که ملک پنجاه هزار تومانی را از من به ده هزار تومان بخرد با مدعیان خود بداند،... از این طلای قلیل مبلغی به تیزآب سلطانی حاجی میرزا جلیل دست راست آقای مهلک‌الملاکین می‌رود. معلوم است برای صاحبش بهای فقاعی می‌ماند... قیمت املاک ده بر یک ترقی نموده، گندم بهای خون مردم شده، از آسمان احتکار برای زهاد گندم‌پرست اوراد جدیده نازل گشته:

«*اللهم ارزقنا قریةً واسعةً و مزرعة تاسعه...*» خدا رحمت کند حاجی‌میرزا عبدالرحیم تبریزی در کتاب کشف‌الاسرار خود گرانی سال ۱۲۸۸ را می‌نویسد و می‌گوید: دین و ایمان کجا، محتکرین متنفذهٔ ایران کجا؟ «*فَأَبَیْنَ اَنْ یَحْمِلْنَها*[۲]...» بعقیدهٔ من گندم آدم را از جنت بیرون آورد که آدمیزاده را به جهنم ببرد[۳]...

«فاش می‌گویم و از گفتهٔ خود دلشادم»

احمد پرسید: باز مشغول کتابت هستید؟ در سر پیری با این امراض متعدده و ضعف شدید و بی‌نوری چشم چرا از عمر خود می‌کاهید؟ هرچه تاکنون گفته و نوشته‌اید اگر می‌خواندند و می‌شنیدند برای بیداری هر خفته، و هشیاری هر مست، و تأدیب هر بی‌ادب، و تعلیم هر جاهل و تعدیل هر ظالم، بالغاً ما بلغ کافی بود.

---

۱ـ این قطعه از کتاب مسالک‌المحسنین، ص ۱۳۸، انتخاب شده است.

۲ـ سورهٔ احزاب، آیه ۷۲ از حمل آن «امانت» خودداری کردند.

۳ـ ایضاً از کتاب مسالک‌المحسنین.

www.tabarestan.info

می‌بینید که در دل جماد ایرانی، چون: بر سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد و از اینها عوض قبول و اذعان، اسناد جنون و ضعف ایمان شنیدی. این خود ظلمی است که به خود و بر بستگان خود می‌کنید. چند روز قبل در مجلسی کتاب هیأت شما دست به دست می‌گشت، یکی جلدش را تعریف می‌کرد، دیگری خطش را توصیف می‌نمود، سومی نقشه نمایش را خیلی می‌پسندید. یکی از متنفّذین با تنحنح شیوه موروثی غیربیجهتان مصدّر ما، گفت: شنیده‌ام نویسندهٔ این مزخرفات، معقول سرو سامان دارد و صاحب چیز است، امّا می‌گویند مخبّط است. سخنانش هرچه می‌گوید و می‌نویسد اصلاح معایب وطن است. کسی نیست از وی بپرسد که بندهٔ خدا، وطن ما را با این میوه‌های بهشتی و عطر نان که در هیچ‌جا نیست، چه شده؟ چه عیب دارد که اصلاحش لازم باشد؟! یکی از حاشیه گفت: من او را ملاقات کرده‌ام نمی‌توان گفت: مخبّط است. بیچاره ناخوش است و به درد خودپسندی شدیدی مبتلاست. در ایران هیچ‌کس و هیچ طبقه‌ای را نمی‌پسندد. از مرکز سخن گفتم، گفت: بی‌قانون است و نظم ندارد. از حکام پرسیدم، گفت: ظالمند، جبّارند، رشوه‌خوارند. از میرزاها سخن به‌میان آوردم، گفت: کرهٔ میم و دایرهٔ نون را خوب می‌کشند امّا هندسه نمی‌دانند، علم حساب نخوانده‌اند، مرده‌شوی جزر و مد حساب آنها را ببرد.

از طلّاب مدرسه پرسیدم، گفت: یغما خوب شناخته.[1] از علما پرسیدم، گفت: آنها که در عتبات هستند حرص و آز ندارند، از تجمّلات بی‌نیازند و از خورش کبک و درّاج قانع به پنیر و پیاز، آنها پدران روحانی ما باشند و چون جانشین ائمه مفترض الطاعه هستند... امّا اکثر آنان که در ایران هستند، ملّاکند، محتکرند، آشوب را دوست دارند، غوغای رجّاله را می‌پسندند و صدای نعلین را می‌پرستند از سی جا دخل املاک سالانه دارند. از تجار پرسیدم، گفت: آنها فجارند. جز ترویج فروش مال اجانب یا انبار کردن حبوبات، از این طبقه فایده‌ای به حال ملک و ملت نیست. روزی از البسهٔ نسوان سخن به‌میان آمد، گفت: بلی ایران برای غیرت و شعور خود قصر لباس زنان را مقیاس صحیحی قرار داده... به سر مبارک آقا، که همه اینها را بدون واسطه و مترجم این کتاب، حاجی میرزا عبدالرحیم تبریزی در تمرخان شورا

---

۱ـ یغمای جندقی می‌گوید:

مردم مدرسه را نیک شناسد یغما  کافرم من اگر این طایفه دیندارانند

در خانهٔ خود او شنیده‌ام. حالا محاکمه فرمایند ناخوش است یا مجنون... احمد بعد از نقل این اخبار آهی کشید و گفت: این عرایض بنده کافیست که شما برای این ملت جاهل هرچه زحمت کشیده‌اید همه را بر باد رفته و به آب شسته و به آتش سوخته پندارید...

من گوش می‌دادم و از خود احمد بیشتر مأیوس می‌شدم که چرا عقیدهٔ دیگران را موجب ترک یا اقدام عملی می‌داند چرا حکم امر به معروف و نهی از منکر را فراموش کرده، چرا نمی‌داند که اول کار صعب و دشوار است. خواستم او را تنبیه کنم، پرسیدم: آنها که آن جهلاء در حق من می‌گفتند حق بود یا باطل؟ و فی‌الواقع مدح بود یا قدح؟ گفت: باطل بوده و البته مدح. گفتم در اینصورت اگر من برای چند نفر عیبجو و بد اندیش از عمل خود بازمانم و آنچه می‌دانم نگویم و ننویسم، تفاوت من و آن جهّال چه می‌شود؟... تاکنون سخن در پرده می‌گفتم، حالا فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم. وطن معشوق من است، وطن معبود من است زیرا معبود حقیقی از ستایش بندگان خود مستغنی است امّا وطن محتاج پرستش ابنای خود می‌باشد...

«قرض به روزگار»[1]

دانایان دانند که اداره مملکت مشکل نیست، تربیت ملت مشکل است، که در ابتدای کار شخص اولوالعزم صاحب نفس مطمئنه باید مبعوث شود. اگر منکری تاریخ ژاپون را بخوان و بفهم که معنی تربیت چیست و هادی وحشیان جزایر، به صعود قله مدنیّت و افتخار در عرض سی‌سال کیست... یکی از مقرّبین از امپراطور سؤال کرد که: چرا حق خود را مشروطه نمودی؟ فرمود: اولاً اجداد من آزادی مردم را به وام گرفته بودند، من چون وارث حق‌شناس هستم قرض موروثی را ادا نمودم. دوم چون معایب سلطنت مطلقه را فهمیدم و یقین کردم که تبعه مظلوم می‌شوند اگر صلاح او را نمی‌نمودم، البته قضای آسمانی به معاونت مظلومین برمی‌خاست و به اخلاف من کیفر بد می‌رسید. اگر اینها تأیید نیست پس چرا سلاطین روسیه نفهمیدند. امروز صد سال تمام است که هر کس از معایب سلطنت مطلقه چیزی نوشت یا سخنی گفت، منهیان مخفی به اداره ژاندارمری تبلیغ نمودند و هزار نفر

---

۱ـ مسائل‌الحیات، ص ۲۰۱ «کتاب احمد».

قایل حق و صدق را مقتول یا حبس مؤبد و نفی بلد کردند. جهل ملت و تعبد کورانه لشکر و غرض شخصی حشر دربار موانع طبیعی بود و مدتی اشتغال آتش ظلم را به انظار ناپدید می‌نمود هر وقت هیجان مردم بیشتر می‌شد دولت عمداً آشوبی در خارجه برپا می‌کرد جنگ ناحق احداث می‌نمود... مردم را مشغول می‌کردند. چندین کرور ثروت و چندین هزار خون جوانان بی‌گناه ریخته می‌شد و فتح جزوی را باد می‌دمیدند و بزرگ می‌نمودند تا چندین سال ایام ظلم امتداد یافت. بیچاره تبعه نه به گسیختن زنجیر قادر بودند و نه می‌توانستند به تعلیم و تربیت اطفال خود موفق شوند... تا اینکه مغلوبیّتهای پی‌درپی به انهدام سدّ سطوت سلطنت مستقله اسباب گردید و «اذا اراد الله امراً هیاء اسبابه» در معنی خود بروز نمود. زبانهای بسته گشاده شد دلهای محرق زبانه کشید... روزنه زبان و دهان به سوء توجه و تقبیح و تشنیع و لعنت و نفرین کارداران غافل و رجال ظالم گشوده گردید و معلوم شد روزگار و حقیقت عدل بیکار نبوده‌اند:

**هر بد که می‌کنی تو مپندار کان بدی است ایزد فرو گذارد و دوران رها کند**[1]
**قرض است فصلهای بدت نزد روزگار در هر کدام دور که خواهد ادا کند**

«قالی ایران»

احمد گفت: آقا! مگر قالی و پنبه ما مال‌التجاره نیست؟ گفتم: خوب بود که این مسأله جگرسوز را نمی‌پرسیدی. بله یک فقرهٔ عمده مال‌التجارهٔ ما که قابل هر نوع تمجید و ستایش باشد، قالی ایران است. همه عالم خریدار آن بودند. فرنگیها بدین جواهر پشمی حسد بردند. الوان مصنوعی اختراع کردند، تجار مسلمان‌نمای جاهل‌ما آن الوان قلب را برای نفع موقتی دنیای خودشان در مملکت ترویج دادند هم نقص بزرگ به عمل صباغت و فروش الوان ثابتهٔ مملکت وارد نمودند و هم قالی ما را در انظار خارجه بی‌اعتبار کردند. حالا هیچ‌کس نمی‌خرد، و از آن جهت که کاسد شده، قالی‌بافها نیز از قماش و نقشه آن هر روز می‌کاهند تا ارزان تمام نمایند و بتوانند بفروشند لهذا شعبهٔ ثروتی بدین پایه اهمیت، که افتخار عملیات و مال‌التجارهٔ ایران بود کان لم یکن منسوخ گردید و آنان که برای نفع چند روزه خود با دعوی اسلامیت به تضییع ثروت وطن و ترویج فروش مال قلب اجانب کوشیدند

---

۱ـ مسالک‌المحسنین، ص ۲۰۱ «کتاب احمد».

لعنت ابدی تاریخ را برای خود یادگار گذاشتند: ذالک هوالخُسران المبین[۱]...

نمونه‌هایی «از پندنامهٔ مارکوس[۲]»

۱ ـ متشکرم که به واسطه «روستکوس» متقبل شدم خود را اصلاح نمایم و بهتر کنم. به‌واسطه او پندار تصوف مرا آلوده ننمود. رساله‌های منطق تألیف ننمودم و نطق‌های وعظ‌آمیز نکردم، تعلیمات خود را وسیله خودستایی نساختم، فصاحت بخرج ندادم، شعر نسرودم، انشاء ننوشتم، تن‌پرور نشدم، رسم ظرفا را برنداشتم ساده‌نویسی را شعار خود نمودم، او به من تعلیم داد که غیظ خود را فروخورم و عذر مردم را بپذیرم. او به من تعلیم داد که هرچه بخواهم بفهمم به دانستن سطحی اکتفا نکنم و به سخنان اشخاص خوش‌تقریر که از علم بهره ندارند وقعی ننهم.

۲ ـ اپالون به من تعلیم داد که در حوادث چگونه حالت خود را بی‌تغییر حفظ نمایم و چطور از فواید آزادی منتفع شوم او به من تعلیم داد که در دنیا به هیچ‌چیز بیشتر از مرجّحات عقل معتقد و مطمئن نباشم، در مصائب صبر پیش گیرم و در شداید سخت شکیبایی نمایم، فوت پسر و احبّا و بدبختی متمادی را قضا بدانم و رضایت قضا را واجب شمارم.

۳ ـ «فرنتون» مرا معتقد نمود که خودسری تولید حسد و بیشرمی و تملق می‌کند از این جهت در سلسله‌ای که خود را نجباء می‌شمارند خواص ممدوحهٔ آدمی کمتر است...

۴ ـ هرگاه تو نفع خود را فقط در احتظاظ قوای حیوانی می‌دانی پس در بادیه ظلم سرگردانی. اقلاً در این خیال مستقیم نشو، عقل خود را آزاد بکن تا فریفته نگردد زیرا که بر روی عقل، در بی‌حسابی و بی‌انصافی و بی‌شرمی و حاسدی و بدکاری و خودسری و مزوّری و هرچه از این قبیل است بسته و کلیدش شکسته است...

۵ ـ عنکبوت هر وقت مگس بزرگی به تار خود پیچد از خود راضی می‌شود صیّاد تا خرگوشی صید نمود خوشحال است و اگر خرس و خوکی زد، خود را می‌ستاید، ماهیگیر را اگر ماهی بدام افتاد مشعوف است اگر سردار، مملکتی را، فتح

---

۱ـ کتاب احمد یا سفینهٔ طالبی، ص ۹۵، سازمان کتابهای جیبی ـ چاپ اول تیرماه ۱۳۴۶ تهران.

۲ـ پندنامه مارکوس اورلیوس یا «مارک اورل» قیصر روم «(۱۲۱ ۸۰) میلادی» از زبان یونانی به روسی ترجمه «پرنس اوروزوف» و از روسی به فارسی ترجمه عبدالرحیم‌بن ابوطالب تبریزی در ۲۵ شعبان ۱۳۱۰ هـ.ق، از ص ۲۲۰ تا ۲۴۲ کتاب احمد.

نمود، طالب ستایش و شکوه می‌شود، اگر فی‌الواقع از عنکبوت گرفته تا سردار، دزد و قطاع‌الطریق نیستند پس چیستند؟!...

### ۲۲۰ـ میرزا ملکم خان «ناظم‌الدوله»[1]

به سال ۱۲۴۹ هـ.ق در خانوادهٔ مرد سنگتراشی به نام یعقوب که از ارمنیان جلفای اصفهان بود، دیده به جهان گشود و در سال ۱۳۲۶ هـ.ق در شهر لوزان سوئیس درگذشت. پدرش یعقوب بعداً مسلمان شد و چون زبانهای روسی و فرانسه را می‌دانست در سفارت روسیه در تهران مترجم گردید و با میرزا آقاخان نوری صدراعظم رابطه پیدا کرد...

www.tabarestan.info تبرستان

ملکم در ده سالگی به فرانسه رفت و پس از طی دوره‌های دبستان و دبیرستان وارد مدرسهٔ پلی‌تکنیک شد و ضمن تحصیل حکمت طبیعی و مهندسی، در رشته حقوق کار کرد و در سال ۱۲۶۸ هـ.ق به ایران بازگشت. چون بازگشت وی مصادف با گشایش دارالفنون بود، به سمت مترجمی آموزگاران اتریشی تعیین شد او در همین هنگام رساله‌ای به نام «کتابچهٔ غیبی» یا «دفتر تنظیمات» در اصول مملکتداری تنظیم کرد و به دربار تقدیم داشت. در سال ۱۲۷۴ هجری محفلی به نام «فراموشخانه» با اجازه شاه دایر کرد. گروه کثیری از رجال عضو آن شدند. شعار اصلی محفل مزبور که ملکم آن را به نام «جامعه آدمیّت» اداره می‌کرد، عبارت بود از «اصلاح بشریت عموماً و ملت ایران خصوصاً» و سرانجام باین نتیجه رسیدند که باید رژیم مشروطه در ایران استقرار یابد. ملکم در مظان تبلیغ افکار جمهوریخواهی قرار گرفت... امپراطور روس نامه‌ای به‌خط خودش به ناصرالدین شاه نوشت که «انجمن سری بر ضد تو و من و برهم زدنش صلاح هر دو مملکت است» اعضاء انجمن را پراکنده کردند. ملکم به ترکیه رفت و رسالهٔ «مبداء ترقی» و «شیخ و وزیر» را به رشته تحریر درآورد. مشهور است که امتیاز معروف بارون دورویتر که بموجب آن، کلیه منابع ثروت ایران در اختیار بیگانگان قرار می‌گرفت بوسیله ملکم تهیه و تنظیم شد و بگفتهٔ اعتماد السلطنه در «خوابنامه» ملکم پنجاه هزار لیره برای مشیرالدوله و مبلغی را برای خودش از رویتر حق و حساب گرفت.

---

۱ـ شرح حال ملکم از کتاب ارزنده «از صبا تا نیما»، ج ۱، ص ۳۱۴ اقتباس شده است.

گروهی ملکم را بیدارکننده ایرانیان و از رهبران نهضت آزادی می‌نامند[۱] و او را همردیف ولتر و ژان ژاک روسو در فرانسه می‌شمرند وگروهی دیگر او را جاسوس و خائن و طمّاع و پول‌پرست و حقه‌باز و شارلاتان به حساب می‌آورند[۲] امّا از آثار او چنین برمی‌آید که او مردی بیدار و هوشیار بوده و از دردهای سرزمین خود آگاهی داشته است و در بیشتر نوشته‌ها و رساله‌های خود مشکلات اجتماعی و سیاسی ایران را مطرح می‌کند از آزادی سخن می‌راند و از ظلم و بیدادگری انتقاد می‌کند و از حکومت قانون سخن می‌گوید و رعایت حقوق فردی و اجتماعی را امری واجب می‌شمرد...

تبرستان www.tabarestan.info

او علاوه بر روزنامهٔ قانون که چهل‌ودو شماره از آن را منتشر کرد رساله‌های فراوانی در جهت روشنگری مردم منتشر کرد که برخی از آنها عبارتند از:

اصول آدمیّت، ندای عدالت، توفیق امانت، حجت، مفتاح، کلمات متخیّله، کتابچهٔ غیبی یا دفتر تنظیمات، رفیق و وزیر، نوم ویقظه، اصول ترقی، مذهب دیوانیان، انشاءالله و ماشاءالله، شیخ و وزیر، فرقه کج‌بینان، کتابچه پلتیک...

می‌گوید: رفیقم مرا برد میان چند فرقه غریبه که همه از طایفه کج‌بینان بودند ولیکن هر کدامی به یک نوع دیوانگی اختصاص داشتند. بعضی می‌خواستند امراض ایران را با احکام مستحصله[۳] رفع کنند. بعضی خود را معطل می‌ساختند که از اقتران کواکب سرنوشت مردم را معلوم نمایند، جمعی هم معتقد بر این بودند که زبان نه برای ادای مطلب است بلکه برای ترتیب سجع و بهجت و تضییع وقت اختراع شده است.

این دیوانه‌های نوع آخری که در افواه مردم به یاوه‌سرا یعنی شاعر اشتهار داشتند بنابه پیروی اعتقاد خود، چه در گفتگو و چه در نوشتجات، هرگز طالب معنی نبودند، اغلاق کلام را اعلی درجه فضل قرار داده بیشتر عمر خود را صرف تحصیل الفاظ مغلقه می‌کردند. وقتی که سخن کسی را مستمع می‌شدند از برای این نبود که ببینند چه می‌گوید، بل مترصد بودند که چه لفظ مغلق تازه از دهانش بیرون می‌آید. چون سجع را احسن صنایع انشاء می‌شمردند لهذا در نوشتجات بجز ترتیب

---

۱ـ ناظم‌الاسلام کرمانی، تاریخ بیداری ایرانیان، ص ۱۱۷ .
۲ـ محمدحسن خان اعتمادالسلطنه، خوابنامه .
۳ـ مقصود احکامی است که از علم جفر بدست می‌آید.

قافیه منظوری نداشتند و اغلب اوقات بجهت ترتیب یک قافیه چندین سطر جفتگ می‌بافتند و در منشآت ایشان هر جا که لفظ «واصل» بود حکماً کلمهٔ «حاصل» از عقبش می‌رسید. «وجود» همه‌جا «ذیجود» و «مزاج»ها همه «وهّاج» بود. «ضمیری» ندیدم که به لغت «منیر» سجع نشده باشد. هر بدبختی که با صفت «قرین» می‌شد، می‌بایستی ابدالاباد با کلمه دیگر به «همنشین» باشد «دروغ» «لامحاله و بی‌فروغ» نبود و «خدمت» بدون «رفعت» صورت نمی‌بست. هر کس جاهش «عالی» بود ممکن نبود جایگاهش «متعالی» نباشد. آنها که رفیع بودند،، «منیع» را به دم خود بسته از دنبال می‌کشیدند. از این قبیل چندکلمه معین موروث داشتند که جمیع یاوه‌سرایان ضبط نموده و در کل مراسلات بلاتفاوت استعمال می‌کردند. حتی در وقت وبائی می‌نوشتند: «رقیمهٔ کریمه در احسن ازمنه واصل شد.» هیچ‌کس نمی‌پرسید که ای بی‌انصاف یاوه‌گو، احسن ازمنه که وقت وبائی باشد، اکرهش کی خواهد بود؟ از روزی که رسم مراسلات متداول است تا این اوقات در جمیع مراسلات به عرض می‌رسانند که «مطلب سلامتی مزاج وهّاج است» و اگر به مقام پرسش احوال برمی‌آمدند نعمت سلامتی را حاصل نموده به دعاگویی مشغول می‌شدند و از هیچ رهگذر اکراهی نداشتند مگر دوری از فیض صحبت، آن هم امید کلی داشتند که بزودی مرزوق و میسر گردد. کتابها نوشته بودند که وقتی کسی ده دفعه می‌خواند باز مثل دفعهٔ اول در درک معنی متحیر بود. صد جلد از تألیفات ایشان خواندم و یک مطلب تازه نیافتم و چشم بهر ورقی که می‌افتاد یوسف در چاه زنخدان گم می‌شد و پروانه دل بود که در آتش عشق می‌گداخت. مار بود که به رخسار معشوق چنبر می‌گشت و بر سر هر سطری، جام‌جم را سر می‌کشیدند، تیر مژگان بر کمان ابرو مهیا می‌ساختند و به‌چوگان زلف، گوی دلهای بیدلان را می‌ربودند و هزار قصیده دیدم که همه به‌یک طرح و همه به‌یک نهج از بهار ابتدا می‌کردند آنقدر ازکوه به هامان و از زمین به آسمان می‌شتافتند تا آخر به هزار معرکه به شخص ممدوح می‌رسیدند. آن‌وقت از مژگان آن «خداوند زمین و زمان» می‌گفتند تا دم اسبش یکنفس قافیه می‌ساختند. پس از اغراقهای بی‌حد و اندازه آخرالامر در تنگنای قافیه گرفتار و از سپهر خضرا مستدعی می‌شدند که تا جهان در زمان نهان باشد، عمر ممدوح جاودان باشد. و هر ظالمی را که می‌ستودند حکماً از میان عدلش گرگ با میش اخوت می‌ورزید و از سطوت قهرش کهربا دست تطاول به کاه

www.tabarestan.info

ضعیف دراز نمی‌کرد و در مدح هر ناکس دروغها می‌گفتند و اغراقها می‌بافتند که هیچ دیوانه‌ای بر تکرار آنها جرأت نمی‌کرد...

جوان هرزه درای دیوانه صفت از گوشه‌ای بیرون جسته حجاب حیا را با تیشهٔ دلخراش بدریده گفت: ای مرد احمق یاوه‌گو، از این سخنان لغو چه می‌فهمید؟ چرا تا این حد در تضییع اوقات خود انزجارخاطر دیگران مبالغه می‌نمایید؟ شما مگر دشمن خود هستید؟ تاکی خیال انسانی را به الفاظ بی‌معنی منعقد می‌سازید؟ مردم چقدر زجر بکشند تا بفهمند چه نوع جفنگ خواسته‌اید بگویید؟ «شهباز بلندپرواز طبع» کدامست؟ «دوشیزه کلام» چه معنی دارد؟ چرا مطلب را بطوری ادا نمی‌کنید که هم شما ازگفتار خود چیزی بفهمید و هم بر علم مستمع نکته‌ای بیفزایید؟ تعقّد الفاظ و کثرت سجع چه حسن دارد که اینقدر در تحصیل آن جهد و مفاخرت می‌نمایید؟ هر کودنی که در لغت اندکی تتبع داشته باشد می‌تواند کلام را چنان مغلق و مبهم بگوید که هیچ ذهنی بر تفهم آن قادر نباشد ولیکن فصاحت کلام ورای اغلاق الفاظ است و حسن انشاء در صفای خیالات و در سهولت فهم مطلب است نه در ازدیاد تعسّر عبارات[1]...

www.tabarestan.info

## ۲۲۱ـ شوریدهٔ شیرازی[2]

حاج محمدتقی «فصیح‌الملک» شیرازی متخلص به «شوریده» در سال ۱۲۷۴ ه.ق در شیراز به‌دنیا آمد و در سال ۱۳۴۵ ه.ق بدرود زندگی گفت... پدر شوریده عباس نام داشت که پیشه‌ور بود و طبع شعری نیز داشت، امّا نیای وی «اهلی شیرازی» صاحب مثنوی «سحر حلال» می‌باشد...

شوریده هفت ساله بود که بر اثر آبله کور شد و نه ساله که شد پدرش درگذشت و خال وی سرپرستی و تربیت او را برعهده گرفت... شوریده که از استعداد شگرف و حافظه‌ای قوی برخوردار بود، از راه گوش به کسب معارف و علوم ادبی پرداخت و اشعار فراوانی از پارسی و تازی به خاطر سپرد. هفده ساله بود که به حضور ناصرالدین شاه رسید. شاه از رنج نابینائی وی سؤال کرده بود شوریده گفته بود سه وقت این درد را با همه سنگینی احساس می‌کنم یکی وقتی که از دوستانم نامه‌ای

---

۱ـ از فرقهٔ کج‌بینان.

۲ـ علی‌اکبر مشیر سلیمی، سخنوران نابینا، چاپ علمی تهران، تیرماه ۱۳۴۴، ص ۲۲۱.

می‌رسد نمی‌توانم آن را بخوانم دوم وقتی که صاحب فرزندی می‌شوم نمی‌توانم صورت او را ببینم و سوم هم‌اکنون از زیارت شما محرومم... آنگاه قصیده‌ای که در مدح ناصرالدین شاه ساخته بود خواند. شاه او را بلقب «مجدالشعراء» ملقب کرد امّا بلافاصله قطعهٔ زیر را فی‌البداهه سرود ملقب به «فصیح‌الملک» گردید:

**رفتم به درگه شه و خواندم ثنای شه — احسنت شه شنیدم و چشمم ورا ندید**
**چون مصطفی که شد شب معراج روی عرش — روی خدا ندید و ندای ورا شنید**

در آن روزها سخنوران از خزانه دولت حقوق می‌گرفتند، شعاع‌السلطنه استاندار فارس که خود شاعر بود و «صبوری[1]» تخلص می‌کرد دستور داد حقوق شوریده را قطع کردند. شوریده در مقام اعتراض قطعه زیر را سرود و برایش فرستاد:

**در زمان خسرو عادل، شعاع‌السلطنه**
**هر چه می‌بینم ستم از هجر دوری می‌کنم**
**من به شمشیر ملک مانم که بی‌خون ریختن**
**جوهر خود می‌نمایم گرچه عوری می‌کنم**
**سخت بی‌رسم است آن کز بنده می‌خواهد رسوم**
**گر بر خسرو رسم عرض حضوری می‌کنم**
**تا سر خامه است در دست کمال‌السلطنه**
**هرچه خواهد گو بکن من هم «صبوری» می‌کنم**

استاندار مجدداً حقوق او را برقرار کرد. شوریده در سال ۱۳۲۲ زناشویی کرد و دارای شش فرزند گردید... نخستین پسر وی که به‌دنیا آمد ملک‌الشعراء بهار قطعهٔ زیر را به‌عنوان تهنیت سرود و برای شوریده فرستاد:

**همخوابهٔ شوریده برایش پسری زاد — خورشید سرایش ز برایش قمری زاد**
**شک نیست که از شاخهٔ گل شاخ گلی رست — پیداست که از ناموری ناموری زاد**
**این برق همایون زمبارک افقی جست — وین شعلهٔ رخشان ز همایون سحری زاد**

شوریده بر وزن شعر فوق جواب ملک‌الشعراء را چنین سرود:

**همخوابهٔ من دوش برایم پسری زاد — نور بصری بهر چو من بی‌بصری زاد**
**این کلبهٔ ویرانهٔ من باغچه‌ای گشت — زان باغچه سروی شد و زان سرو بری زاد**

---

۱ـ این صبوری غیر از «صبوری» پدر ملک‌الشعراء بهار است.

www.tabarestan.info تبرستان

از گریهٔ او شب، همه شب دوش نخفتم — پیداست ز شوریده که شوریده‌تری زاد
آنان که به من بر سر الطاف و وفاقند — گویند ملک‌وش بچه‌ای از بشری زاد
و آنان که به من بر سر شوخی و مزاحند — گویند که از نّره خری کرّه‌خری زاد
من زین همگان بیشتر ایدون بشگفتم — کاینسان پسری از چه ز چون من پدری زاد
ای معشر احباب، گه تربیت آمد — کز بهر شما، همسر من دردسری زاد
این از در شوخی است که تا ظنّ نبرد زن — کو گر پسری زاد، درخشان گهری زاد
ز اولاد خرد جوی تو ای خواجه وگرنه — هر کو به جهان ماده‌ای آورد و نری زاد
نی هر که بزاید پسری درخور فخر است — یعنی پسر او زاد که از وی هنری زاد

شوریده، قدی بلند، چهره‌ای مجدّر، چشمانی عاری از مردمک، زبانی طلیق جد و هزلی متین و شیرین، طبعی مزّاح، نفسی جسور، اشعاری بلند از هر دستی، و فراستی هر چه تمامتر داشته است از بسیاری علوم که شاعران و ندیمان را ضروری بوده است همچون نحو، اشتقاق، لغت تازی و پارسی، تاریخ، عروض، قافیت نقدالشعر و... بهره‌مند بوده است و حتی صوتی دلکش داشته و نواختن بعضی سازها را نیز می‌دانسته است. در انواع شعر از غزل و قصیده، مدح و هجا، فخریه و مرثیه، مجون و خلاعت و... مهارت داشته است... آقای علی‌اصغر حکمت معتقد است: هجو و هزلی که در کلمات او هست وسیله دفاع و اسلحهٔ زندگانی وی بوده است تا بتواند از زحمت ابناء نوع، مال و جاه خود را نگاه دارد[1]. خود وی می‌گوید:

من شوریده که شوریدهٔ شیرین سخنم — دست هجوم به بناگوش فلک چک زده است

و در جای دیگر می‌گوید:

شعر دان با چومنی دم نزند خاصه به هزل — گو مرنج ار «انا» را قافیه کردم به «سنه»

در قصیدهٔ طیبت‌آمیز زیر تقاضای لباس سیاه برای محرّم کرده است قدرت بیان وی در این حسن طلب نمودار است:

گوهر اشک نیم گوهر کان هنرم — الله ای آصف دوران مفکن از نظرم
در هوای تو معلّق شده‌ام همچو هبا — گرچه اندر همه آفاق چو خور مشتهرم...
به درازا چه کشم شعر؟ الا ماه عزاست — نیست از بخت سیه، رخت سیه مختصرم
من بخواهم شدن اندر سلب عباسی — گرچه بیشک حسنی کیش و حسینی سیرم

---

۱ـ مجله ارمغان، سال هفتم، شمارهٔ ششم.

ور غلام سیهی داشتمی، کشتیمش / پوستش کندمی و کردمی آنگه به برم
یا شوم دزد و کنم رخت شب و در پوشم / گر بناگه نرسد از پی شحنه سحرم
کاش در قالب بخت سیهم می‌رفتم / تا بدانند سیه‌پوش شبیر و شبرم
جامه از بال پرستو کنم و پر کلاغ / گرچه در باغ سخن، عبرت طاووس نرم
زان سیه جامه شوم تا که بدانند که من / چشمهٔ آب حیاتم که به ظلمات درم
وه از این گونهٔ پر آبله‌ام ماشاالله / دیده‌ام نیست که در آینه خود را نگرم
خلق خندند چو من وصف رخ خویش کنم / خود به گوشم شنوم، آخر کورم نه کرم
گوبخندند که گر زشتم در چشم شما / در بر مادر خود خوب چو قرص قمرم
هر گهم بیند و بوسد بصر بی نورم / که فدای رخ چون ماه تو نور بصرم
گاه سوزد همی اسپند و دعایم گوید / که هماره به عزیزی زی، زیبا پسرم
تا به من روز سه شنبه نرسد آسیبی / شب یکشنبه کند خشت فرا گرد سرم...

www.tabarestan.info تبرستان

* * *

نوبهار است الا دلبر سیمین برکا / مسندک را سوی صحرابکش از منظرکا[1]
می بخور و سمه بنه سرمه بکش غاز بمال / جلوه ده زلف سیه را به رخ انورکا
جوی مشاطگکی چابککی نازککی / تا بیارایدت از زیب و زر و زیورکا
بگشا زلف که تا حلقه زند بر رخکت / همچون آن مار که بر گنج زند چنبرکا
بزن اندر خمک طره‌اکت شانه‌اکی / تا شود خانه اکم طبلکک عنبرکا
گشت چون طره‌اک و چهره‌اک و چشمک تو / جلوه سنبلک و لاله‌اک و عبهرکا
ختنه‌سورانی سرو است و عروسی گل است / کن تماشای رسن بازی نیلوفرکا
بسکه نغز است و لطیف است هوا ترسم از آن / که کند دختر طبعم هوس شوهرکا
پاگشا کرده عروسان چمن را شمشاد / همه جمع آمده در محضر سیسنبرکا
چهرهٔ لاله درخشد همی از تیره مغاک / همچو سرخ آتش از تودهٔ خاکسترکا
یاسمن قحبه صفت تا که رود سوی حریف / کرده ز ابریشم اسپید به سر معجرکا
هیچ از خنجرک بید نترسد گویی / که کشد نغمه همی بلبل خوش حنجرکا
دی بدان عزم شدم تا بچمم سوی چمن / بزیم ساعتکی و بزنم ساغرکا
گفتم ای نوکرکم، زن تکلی بر خرکم / تا گرایم هله زی باغ ابا دلبرکا

---

۱ـ دریای گوهر، ج ۳، ص ۴۱ تا ۴۴.

نوکر بی‌ادبم سخره‌کنان جست از جای — شیشکی بست به ریشم که زهی ابترکا
تو کت از دهر بزی نیست، بزی در غم خر — خر چه می‌جویی ایا خواجهٔ بدگوهرکا
خر موهوم ز من می‌طلبی ای چه خری! — بلکه نبود خر معلوم بدینسان خرکا
شکل خر خواهی اگر دید، در آیینه نگر — حسرت خر مخور ای سفلهٔ خر مظهرکا
گر بگویند که خرتر ز تو در آخر دهر — جو شکسته است خری می‌نکنم باورکا
کاش روزی که به تو خط غلامی دادم — زار بنشستی در ماتم من مادرکا
خر مفتی اگرت دست دهد مفتخری — آدم آن نیست که گردد به خری مفخرکا
خیز و شو بر کفل بنده سوار ارخواهی — که خود از نره خر این بنده نیم کمترکا
هم اگر کرهٔ نوزین‌طلبی نک حاضر — خیز و بنشین که شدن دیر شده است ایدرکا
گفتمش: ای پسرک ور متروک، ژاژمخای — کاین جسارت نبود لازمهٔ نوکرکا
بنده کم مرگ دهد ایزد، آقای توأم — دیده‌ای بنده که بر خواجه زند تسخرکا؟
به خدا می‌زنم آنگونه به مغزت مشتی — که ز مشتم ترک پشت تو گردد ترکا
بیدقی ران تو در این عرصه که فرزین گردم — مهره‌ام را برهان از خطر ششدرکا
بنده شوریدهٔ بی‌دیده فصیحم مپسند — که ز بهر خری این‌گونه شوم مضطرکا
خیز و رو جایی و بهرم خرکی عاریه کن — خرکی کاو گه دو بگذرد از صرصرکا
گوش او پل نبود زانوی او کل نبود — پای او شل نبود می نبود لاغرکا
در روش غرم بود در تک و پو گرم بود — شکمش نرم بود نرمتر از مرمرکا
تا نرانم نرود تا ندوانم ندود — بو به سرگین نکند هی نکشد عرعرکا
زیر راکب نخمد، راست چمد، کج نچمد — از توهّم نرمد گر بدمد تندرکا
نبود ماده که گر ماده بود می‌ترسم — نرخران از پیم افتند بهر معبرکا
هم اگر ماده بود مادهٔ ناگاده بود — سینه‌اش ساده بود تنش نباشد گرکا
متیزندهد، که اگر تیز دهد بنده چنان — تند گردم که درم سینه‌اش از خنجرکا
از لطافت عصبش برق زند از پس پوست — بر بدان گونه که از زیر عرض جوهرکا
چون زن پیر نباشد که بکاهد نفسم — نفسش تازه بود چون نفس دخترکا
خرکی شاه خران باشد و سلطان خران — بر به فرق سرش افسار بود افسرکا...

www.tabarestan.info تبرستان

«چهل کچلک[1]»

می‌زند ابر سیه خیمه همی زیر فلک / می‌کشد نعرهٔ المرءُ من البرد هلک[2]
برف هی از پس برف است که ریزد ز هوا / ابر هی از پی ابر است که خیزد به کمک
کوچه شهر شد از باران چون لجهٔ نیل / دامن دشت شد از برف چو دریای نمک
ثلج[3] دراعه[4] فکنده است به دوش عرعر / برف عمامه نهاده است به فرق اولولک[5]
پای رفتار ز گل کل شد و در شل‌شل شد / وحل از عانه گذشته است و لجن از قوزک
آفتابا مددی کز بر ما آب گذشت / ابرها را یکی از ناخن پرتو کن حک
گر کنون نوح نبی زنده بدی غرق شدی / کشتی‌اش‌دار فنا گشتی و جودی مهلک
روی صحرا همه دریا شد و آن دریایی / که نیارست گذر کردن از آن فلک فلک
شده در نو به صنوبر، شده در لرزه چنار / شده مزکوم سمندر، شده مفلوج سمک
ترو سرد است بدانگونه هوا کز آتش / هیچ منفک نشود دود به ضرب دگنک
تیز در معده گره گشته، زبیم سرما / ترسد ارجست برون یخ شود اندر خشتک
ابر برفین بمثل همچو زن نانوایی است / که سحر خیزد و هی آرد ببیزد به الک
رفته رفته گل و شل شد بطریقی که جنب / هفته هفته نکشد بر در حمام سرک
شیخ کز وسوسه بر ریش حنا ننهادی / سفله در خشتک خود رید به پهلوی کلک
با خدا گوی که گرمای جهنم به کجاست؟ / از بهشت تو گذشتیم ببرمان به درک
ماه را دست شنا نیست و گرنه هردم / به زمین می‌زدی از طارم گردون پشتک
گاه در این شل و گل می‌چمد آن سرو چگل / چشم بد دور بسی فرز[6]تر از پرپر و کک
گویدم همی لک و لنجم به چک و پوز[7] ببوس / گویمش «یی یی» یعنی‌که نه پوز است و نه چک
اندر این فصل من و پوستنی و... / نه دگر ساقی خواهم نه کمانچه نه لبک
باری از برف اگر زیستنم دشوار است / حق نگهدار که من می‌روم الله معک
در و دیوار چو کون زن خان نایب / از صداهای غو رعد همی خورده ترک
دوش در محضرجمعی ز عزیزان بودم / هر یک از شدت سرما زده کنجی چنبک
گفتم ای معشر یاران پی قطع باران / بس مفید است و مجرب رسن چل کچلک

www.tabarestan.info تبرستان

---

۱ـ سابق رسم بود وقتی باران قطع نمی‌شد ریسمانی حاضر می‌کردند و نام چهل نفر کچل را می‌بردند و با اسم بردن هر کدام گرهی به ریسمان می‌زدند و بعد ریسمان را زیر ناودان می‌گذاشتند تا باران قطع شود...
۲ـ دریای گوهر. ۳ـ برف. ۴ـ خرقه.
۵ـ مترسک. ۶ـ چالاک. ۷ـ لب و دهن.

هله‌ای مجلسیان چل کچلک باید بست — باز گویید به من نام کچلها یک یک
آن یکی گفت که اسکندر نقاش کچل — آن یکی گفت که نصرالله اوباش اشک[1]
آن یکی گفت علی کل مطرب که مدام — پا نهد در طرب و دست زند بر تنبک
آن یکی گفت که شکرالله ملاباشی — آن یکی گفت که یعقوبک بن اورینک
آن یکی گفت که نوروز کل دهباسی — که گهی کارد زند بر سر دل گه گزلک
من زدم بانگ که ها یاد من آمد کچلی — کاین کچلها همه هستند برش مستهلک
خان نایب که کلی سر او به نشود — به‌سه خر زفت دو خر سقز و یک خر آهک
خان نایب نه حسین است بدین قدر دراز — روح شمر است که رفته است به جلد غولک
خان نایب به کجا صاحب دیوان به کجا — حیف باشد که دهی نسبت شیطان به‌ملک
خان نایب شده نزدیک که از غم ترکد — بس کن ای حضرت شوریده دگر ورمترک

قطعهٔ طیبت‌آمیز زیر را به‌مناسبت خلعتی که ظل‌السلطان برای وی فرستاده بود سرود و در جشنی که به‌همین مناسبت از طرف میرزا عبدالله معزالملک وزیر فارسی برپا شده بود قرائت کرد:

آن سماعیل که اندر کنف ظلّ حکیم
روزو شب دست به‌زیر چنه چنبک زده‌است
برسانید ز شوریده بر او عرض دعا
که مه روی‌من از هجر تو کک مک زده است
پی پای عسس شحنه یادت شده سست
بسکه در کوچه و بازار دلم تک زده است
حاکم پارس مرا خلعت دیبایی داد
که فروغش به مه گردون چشمک زده است
من شوریده که شوریدهٔ شیرین سخنم
دست هجوم به‌بناگوش فلک چک زده است
فوطهٔ ترم سرم، جبّه ماهوت برم
رویهمرفته تنم طعنه به ازبک زده است

---

۱ـ به‌ترکی یعنی الاغ.

چرخ چون پیر ضعیف البصری از مه و مهر
تا مرا بهتر از این بیند عینک زده است
آصف دوران دستور زمان عبدالله
که بدو چرخ ندای شرفاً لک زده است
مجلس تهنیت خلعت من چید به باغ
خوانده احباب من‌و بانگ به‌یک‌یک زده است
میرزا یوسف والا که عزیز دهر است
جست‌وخیزی دو سه چون ماهی بمبک زده است
آن سماعیل سمی تو که بورنجانی است
بس معلق که بدان قد چو لک‌لک زده است
رأس انگشت اخم چون ز قلم شست دبیر
گشته له، بسته پنه، بسکه پلنگک زده است
عموی هرزهٔ عنین من از غایت شوق
. . . بر کرده و بر طارم خشتک[1] زده است

«خانهٔ من»[2]

بالله ای طرفه صنم بین که در این طرفه سنه
چه ضررها که رسیده است به اموال انا
من از این خانه خری هیچ ندیدم جز خرج
کاشم از پیش خبر کرده بدندی کهنه
مردمان پیش من آیند که بیش است خوراک
مرغ جایی رود البته که بیش است چنه
هر دمم زحمت خیلی است که پولت خیلی است
خوب خیلی است که خیلی است، شما را سننه[3]
مثلاً گر کسی از هند بیاید سوی فارس
بر در خانه من باز کند بارو بنه

www.tabarestan.info تبرستان

۱ـ دریای گوهر، ج ۳، ص ۴۷ و ۴۸.
۲ـ دریای گوهر، ج ۳، ص ۴۹ ـ ۵۰.
۳ـ به‌ترکی یعنی به شما چه مربوط؟

فـرصتم نـیست اقـلاً کـه جـماعی بکـنم
راحت از بهر سگـان است و بـرای انـا نـه
سر شب تا به سحر مـفتخوران گـرد مـنند
همه تـفصیل کـلیله است و حـدیث دمـنه
در تکلم همه چون بـرف سـر کـوه خـنک
در سماجت همه چون شیرهٔ خرما چکنه[1]
گر کسی جان دهد از جوع به مخلص چه رجوع
هر که در شهر شود گرسنه، خرجش به منه؟
بالله آن لقمه که از سفرهٔ من خورده شـود
گر هـمه نـذر حسـین است نـدارد حسـنه
بحق خالق کشک و عدس و روغن و گوشت
که حلیم است و ولا تأخـذه نـوم و سـنه[2]
گـر کسـی دیگـر در خـانه مـن پـای نـهد
از فـقیر و غـنی و مـمتحن و مـمتحنه
مشت چندان زنم از قهر به پشت و بـدنش
کـه رود نـاله‌اش از شـهر بـه پشت بـدنه
حق من خانهٔ خالی است نـه خـانه عـالی
تـهی از عـیش بـود خـانه پـر از سکـنه
گـاه کـبریت خـرم، گـاه نـمک، گـاه پـیاز
چه‌قدر خـرج کـنم؟ فـوت شـدم وای نـنه
شعر دان با چو منی دم نزند خاصه به هزل
گو مرنج ار «انا» را قافیه کـردم بـه «سـنه»

خرافه‌پرستی عوام را مسخره می‌کند و اعـتقاد آنـان را بـه ایـنکه اهـل قـبور و صاحبان گلدسته و بارگاه می‌توانند کوران را بینا گردانند مورد ریشخند قرار می‌دهد:

ای خـادمک امـروز بسـی زار و نـژندم  کن ترک سواری و منه زین بـه کـمندم[3]
سوگند به موی تو چنانم کـه گـر امـروز  صد ضرطهٔ مضحک بدهی هیچ نـخندم

---

۱ـ چسبنده .  ۲ـ خواب و چرت .
۳ـ این قصیده را استادم جناب دکتر یحیی ماهیار نوابی در اختیارم قرار دادند.

www.tabarestan.info تبرستان

برخیز و یکی رو به در شاه چراغ آر — برگو که شها هست سؤالی ز تو چندم
ای شاه چراغ ای پسر موسی کاظم — بی‌لطفی تو سوخت چونی بند به بندم
گرنیست جسارت به‌توام هست یکی عرض — گر عامیکی چند ملامت نکنندم
آن عامیک بستنئی خود چه هنر داشت؟ — کاورسته ز بی‌دیدگی و من به گزندم
من کورم و او کور خود آخر چه سبب بود؟ — کاو از تو شفا یافته من زار و نژندم
من برتری خویش بدو، هان بدهم شرح — گر خرده نگیرد، عدوی مام لوندم
او بی‌هنر و جاهل و با طینت پست است — من با هنر و فاضل و با طبع بلندم
در ملک فصیح استم و در دم چو مسیحم — در شعر سخندانم و بس دانشمندم
در یافتن علم چه خونها که نخوردم — در بافتن شعر چه جانها که نکندم
ور هست که او ابله و گه گول و چرند است — من نیز گهی ابله و گه گول و چرندم
دیوانه عشقم نه که دیوانه عقلم — شوریدهٔ زلفم نه که شایسته بندم
در نعمت و اسباب غرض بود که من هم — با نعمت و اسباب و قباهای پرندم
در عجز و تضرع بر تو نیز سبب بود — خود را به جزع پیش تو من بیش فکندم
زینها که شمردم همه، گویا گنه من — این است که من بستنی خوب نبندم

www.tabarestan.info تبرستان

## ۲۲۲ـ ایرج میرزا[1]

گاه به خیل شعرا لج کنم — خلفت فرزانهٔ ایرج کنم

فرزند غلامحسین میرزای قاجار بود که «بهجت» تخلص می‌کرد و به «صدرالشعراء» ملقب شد. صدرالشعرا خوش‌خط و شاعر بود و در هر دو شیوهٔ جدّ و هزل اشعاری از وی بازمانده است. علاوه بر دیوان اشعار، منظومهٔ هجوآمیزی دارد تحت عنوان «نسب‌نامه کرد مازندری» که در قالب مثنوی و در بحر متقارب مثمن محذوف یا مقصور سروده شده است و نزدیک هزار بیت می‌باشد[2]...

غلامحسین میرزا فرزند ملک ایرج میرزا پسر فتحعلی‌شاه قاجار بود. هم ملک ایرج‌میرزا و هم فتحعلی‌شاه هر دو شاعر بودند. ملک ایرج میرزا «انصاف» تخلص

---

۱ـ دیوان ایرج میرزا به اهتمام دکتر محمدجعفر محجوب، چاپ رشدیه، چاپ سوم تهران ۱۳۵۳ و از صبا تا نیما، ج ۲، ص ۳۸۳ و ایرج و نخبهٔ آثارش تألیف غلامرضا ریاضی، چاپ ابن‌سینا، چاپ اول، تهران، مردادماه ۱۳۴۲.

۲ـ این منظومه را به دستور ولیعهد «مظفرالدین میرزا» در هجو شخصی موسوم به حاجی صدّیق سروده است.

می‌کرد و فتحعلی‌شاه تخلصش «خاقان» بود. از «انصاف» در هر دو شیوهٔ جدّ و هزل اشعاری در مجمع‌الفصحاء ثبت شده است. از زیباترین هجوهای وی قصیده‌ایست در شنعت و تهجین یکی از فواحش زمانش که مطلع آن بدین شرح است[1]: دیوان کامل اشعار فتحعلی‌شاه نیز بارها به‌چاپ رسیده است[2]...

مقصود از این توضیحات آنست که دانسته شود همهٔ قبیله و آباء و اجداد ایرج‌میرزا شاعرانی فحل و شیرین‌سخن بوده‌اند و او در شاعری و طنز و طیبت نسبت از چند جانب دارد...

ایرج میرزا ملقّب به جلال الممالک در ماه رمضان سال ۱۲۹۰ هجری قمری در شهر تبریز به‌دنیا آمد. فارسی و عربی را در خدمت استادانی چون آقا محمدتقی عارف اصفهانی و میرزا نصرالله بهار شیروانی آموخت و فرانسه را به اتفاق پسر امیر نظام حسنعلی‌خانِ گروسی، نزد «مسیو لامبر» فراگرفت.

www.tabarestan.info تبرستان

ایرج در سنّ شانزده سالگی ازدواج کرد و در نوزده سالگی همسر و پدر خود را از دست داد و در همین هنگام از طرف ولیعهد مظفرالدین میرزا، شاعر دربار شده و به تهران آمد و ماهی ۱۰ تومان حقوق برایش برقرار کردند. او مدتی در کرمانشاهان خدمت کرد. دو سالی به معاونت حکومت اصفهان رسید مدتی در آباده و مدتی نیز در گمرک انزلی خدمت کرد و درسال ۱۳۳۷ ه.ق به معاونت پیشکاری مالیهٔ خراسان منصوب شد و این مأموریت تا سال ۱۳۴۲ ه.ق ادامه یافت...

سرانجام به تهران آمد. نابسامانیهای زندگی، سلامت مزاج او را برهم زده بود در سال ۱۳۴۴ هجری قمری مطابق با بیست و دوم اسفندماه ۱۳۰۴ هجری شمسی دچار عارضهٔ سکته قلبی شد و زندگی را بدرود گفت. شاعران معاصر وی در مرگش مرثیه‌ها ساختند[3] و دریغ‌ها برلب آوردند.

ملک‌الشعراء بهار به شیوهٔ خود ایرج، در ماتمش مرثیه‌ای سرود و مقام ادبی او را ستود، که برخی از ابیاتش چنین است:

**... بود در نظم جهان صاف و صریح  مردنت سکته ولی غیر ملیح[4]**

---

۱ـ ای شوخ ستمکار جفاپیشهٔ عیّار  دنیا لقبستی تو و چون دنیا غدّار «مجمع الفصحاء»، ج ۱.
۲ـ ناشر کتابفروشی قائم مقام، تهران، بهار ۱۳۴۴، ص ۱۸، انصاف قاجار.
۳ـ ایرج و نخبهٔ آثارش، ص ۱۹۰.
۴ـ دیوان ملک‌الشعراء بهار، ج ۲، ص ۲۱۱ تا ۲۱۴.

خامه پوشید سیه در غم تو — نامه شد جامه دَرْاز ماتم تو
شعر بیوزن شد و قافیه خوار — سجع و ردف و روی افتاد از کار
شجر علم و ادب بی بر شد — فلک دانش بی اختر شد
یافت ابیات به مصرع تقلیل — شد مطالع به مقاطع تبدیل
قلم شاعری از کار افتاد — ادبیات ز مقدار افتاد
در عزای تو قلم خون بگریست — نتوان گفت که او چون بگریست
رفت در مرگ تو قدرت ز خیال — مزه از نکته و معنی ز امثال
رفتی و لذّت دانش بردی — ذوقها را به دماغ افسردی
کیف از افیون و نشاط از می شد — دورهٔ عشق و جوانی طی شد
اندر آهنگ دگر پویه نماند — بر لب تار بجز مویه نماند
فعلاتن فعل از ضرب افتاد — ضرب هم قاعده را از کف داد
بی تو رفت از غزلیات فروغ — بی تو شد عاشقی و عشق دروغ
بی تو رندی و نظربازی مُرد — راستی سعدی شیرازی مُرد...

ایرج از نظر شکل و شمایل، مردی بوده است سیاه سوخته و لاغراندام با قامتی متوسط و شکیبایی و متانت، در رفتار و گفتار[1]... تصویری که خود او از زندگی خصوصی‌اش به‌دست می‌دهد غم‌انگیز و نومید کننده است. او در این ابیات ضمن اثبات خدمتگزاری و پاکی و صداقت خود، فقر، اضطراب بی‌سر و سامانی ناشی ازدرستکاریهای خود را محکوم می‌کند و رندانه براساس و بنیان جامعه‌ای می‌خندد که خدمتگزاران صدیقش یا به جرم پاکی و وطن‌دوستی نابود می‌شوند و یا در پیری، بی‌خانمان و گرسنه می‌مانند...

... دایم اندیشه و تشویش کنم — که چه خاکی به سر خویش کنم؟
بعد سی سال قلمفرسایی — نوکری، کیسه‌بری، ملایی
گاه حاکم شدن و گاه دبیر — گه ندیم شه و گه یار وزیر
نه سری دارم و نه سامانی — نه دهی، مزرعه‌ای، دکّانی
نه سر و کار به یک بانک مراست — نه به یک بانک یکی دانک مراست
بگریزد ز من از نیمهٔ راه — پول غول آمد و من بسم‌الله...

---

۱ـ از صبا تا نیما به نقل از «مارّ، خاطرات ادبی تهران».

www.tabarestan.info تبرستان

از این روی یأس و نومیدی، در ارکان روح و شخصیّت وی ریشه می‌دواند و ساده‌ترین بازتاب آن بدینسان آشکار می‌شود که چند روز هستی را ارجی ننهد و به زندگی یکنواخت و خسته‌کننده‌ای که بهائم نیز از آن بهره ورند دل نبندد و ضمن اظهار آزردگی و ملال باطنی خود زبان به تعنّت آن بگشاید:

**من از این زندگی یک نهج آزرده شدم　　قند اگر هست نخواهم که مکرّر گذرد**
**گر همه دیدن یک سلسله مکروهات است　　کاش این عمر گرانمایه سبکتر گذرد**
**تو ازین خلعت هستی چه تفاخر داری؟　　این لباسی است که بر پیکر هر خر گذرد..**

انبوه مرارتها و ناکامیهای زندگی و دیدن مکروهات عمرفرسا، وی را بر آن می‌دارد که جان‌پناهی جوید و دمی از غمها بیاساید. این جان‌پناه برای وی جز باده و ساده و افیون نیست همه کدورتها را با امواج باده از لوح خاطر می‌شوید و گاهی آنچنان در باده‌خواری افراط می‌کند که یکپارچه شراب می‌شود:

**کنار سفره از مستی چنانم　　که دستم گم کند راه دهانم**[1]
**گهی بر در خورم گاهی به دیوار　　به هم پیچد دوپایم لام الف وار**

ایرج شوربختیها و سعادتهای انسان‌ها را در ایران نه از روی استحقاق بلکه ره‌آورد اتفاق و قضا و قدر می‌شناسد که هیچ‌حساب و کتابی در ایشان صادق نیست و چون نمی‌خواهد و یا نمی‌تواند علل اجتماعی آنها را درک بکند لذا به عادت مألوف اکثر ابناء زمان، اینهمه را از چشم روزگار می‌بیند که گاهی چنین است و گاهی چنان و درهر دو صورت کار روزگار را خنده‌آور می‌نگرد و قابل اعتنا نمی‌شمارد و با طنز و طعن رفتار چرخ را شرح می‌دهد که:

**جهان چون خوی تو نقش برآبست　　زمانی خوش اُغُزْ گه بد لعاب است**[2]
**گهی ساید سر انسان به مریخ　　گهی در مقعد انسان کند میخ**
**یکی را افکند امروز در بند　　کند روز دگر او را خداوند**
**اگر کارش نفاقی یا وفاقی است　　تمام کار عالم اتفاقی است**

به‌زعم او دنیای دون و فلک بوقلمون باقتضای طبیعت خود غالباً مزاحم عیش و خوشی بندگان خداست اکنون که نمی‌توان در عادت و شیوهٔ او تصرف کرد حداقل می‌توان این خصلتِ ناپسند و شیوهٔ عیش‌فرسای روزگار را، بسخره گرفت و همگان

---

۱ـ ص ۸۶ و ۸۷، دیوان.　　۲ـ دیوان، ص ۸۹.

را بر این عادت نامطلوب آگاه گردانید:

**شد گذار عزبی از در باغ — دید در باغ یکی مادّه الاغ**[1]
**اندکی از چپ و از راست دوید — باغ را از سر خر خالی دید...**
**به‌غرض بند ز شلوار گرفت — مادّه خر را به دم کار گرفت**
**ناگهان صاحب خر پیدا شد — مشت بیچارهٔ خر گا وا شد**
**بانگ برداشت بر او کای جاپیچ — چه کنی با خر من؟ گفتا: هیچ**
**نگذارد فلک مینایی — که خری را به فراغت گایی!**

گاهی همچون ناصرخسرو و خیّام و دیگران فتنه و شوربختیهای آدمیان را از خداوند می‌بیند لذا ناگزیر مهر سکوت را می‌شکند و فریاد اعتراض خود را در رابطه با این باور دیرین عوام، بلند می‌کند و با طنز و طیبت چون و چراهایی مطرح می‌سازد و برخی از آفریده‌های الهی را به‌طنز مضر و غیرضروری تشخیص می‌دهد:

**خدایا تا بکی ساکت نشینم — من این‌ها جمله از چشم تو بینم**[2]
**همه ذرّات عالم منتر تست — تمام حقّه‌ها زیر سر تست**
**چرا پا توی کفش ما گذاری — چرا دست از سر ما برنداری؟**
**خداوندا مگر بیکار بودی — که خلق مار در بستان نمودی**

گاه اعتراض وی رنگ پرخاش و ترک ادب شرعی بخود می‌گیرد و خداوند را ذات بی‌عاطفهٔ نامردی می‌یابد که همهٔ اوصاف پیغمبران در باب وی خلاف و دروغ است و از اینکه با این تناقضها از او هم کما هو حقه هیچ نفهمیده است طعنه‌ها بر زبان می‌آورد و در این گونه اعتراضات به خیّام تأسی می‌جوید و هم آواز با او از زبان چاه‌کن خدا را مورد سؤال قرار می‌دهد که تا به کی کار؟ مگر من چدنم؟ آنگاه نفرت و نفرین خود را نثار آفرینندهٔ فرش که عرش آشیان است می‌کند و آرزو می‌نماید که: کاش یک زلزله هم در عرش افتد تا فرمانروای آن، از سر ناس دست بردارد و شرّ این خلقت بی‌اصل و اساس را کم کند:

**گر بود زندگی این؛ مردن چیست — این همه بردن و آوردن چیست**
**تو چو آن کوزه‌گر بوالهوسی — که کند کوزه به هر روز بسی**[3]
**خوب چون سازد و آماده کند — به زمین کوبد و در هم شکند**

---

۱ـ دیوان، ص ۱۲۴ . ۲ـ دیوان، ص ۸۴ و ۸۵ .
۳ـ تقلیدی از خیام... جامی است که عقل آفرین می‌زندش...

**بـــاز مـــرغ هـــوسش پـــر گـــیرد  عـــمل لغـــو خـــود از ســـر گـیرد**

او از این هم فراتر می‌رود و چون عقل وی از ادراک این معانی فرومی‌ماند با تهوّر عبادت‌کنندگان را دست می‌اندازد:

**امـــردی رفت تـا نـماز کـند  کرد . . . سفید خـود بـالا**[1]

**فاسقی زود جست بر پشتش  گفت سبحان ربیّ الاعـلی**

چنین است برخی از اشارات و تشبیهات وی که مبیّن بی‌اعتنایی او به نهادهای مذهبی است، تا واسطه‌های خدا و خلق با آن تعلیمات خشک و عوامفریبانه دست از سر مردم بردارند و آنان را به حال خود گذارند.

تبرستان www.tabarestan.info

**خشک گردد به رگ هستی خون  لغـو گـردد عـمل کـن فـیکون**[2]

**راه یـــابد بـــه فـــلک غـــمّازی  انـــجمن‌سازی و پـــارتی بـازی**

**انگـلیسان بـه فـلک رخـنه کـند  نقشه‌ای طرح در آن صحنه کند**

**حرف نـفتی بـه مـیان انـدازنـد  در فـــلک مـجلس شـورا سـازند**

**حـــزبی و لیـــدری و انـــجمنی  جـــعل قـــانونی و دردِ وطـــنی**

**اکـــثریت کـــند آمـــاده صـــفی  یـــا اقـــلیّت یـــا بـــیطرفی**

**من که آخر چشم آسیب مـمات  از چه بایست کشم رنج حیات؟!**

او به رندی و شرابخوارگی خود می‌نازد و تنفّر قلبی‌اش را از واسطه‌ها و دلّالان ریاکار و نابخرد دین برزبان می‌آورد:

**رند شرابخوارم و در سینه‌ام دلی است  پـــاکـــیزه‌تر ز جـامهٔ شـیخ نـماز کـن**[3]

**بـــویی ز بـــوستان مـــحبّت نـــبرده‌انـد  ســـالوس زاهـدان حـقیقت مـجاز کـن**

**این حاجیان به حشر عنان برعنان روند  بـــا اشـتران طـی طـریق حـجاز کـن...**

دستار شیخ زمان خود را خطرناک و ترس‌آور می‌بیند:

**شاپویی‌ها خـطرناکـند و تـرسیدن از آن واجب**

**ولی با این خطرناکی مـن از دسـتار مـی‌ترسم**[4]

و اشک دیدهٔ شیخ را مظهر ریاکاری و وسیلهٔ عوامفریبی و مردم‌شکاری معرفی می‌کند:

**نعوذ بـالله از آن قـطره‌های دیـدهٔ شـیخ  چه خانه‌ها که از این آب کم خراب کند**[5]

---

۱ـ دیوان ص ۲۲۳ .  ۲ـ ص ۲۲۴.  ۳ـ ص ۷۱ .
۴ـ ص ۷۰ .  ۵ـ ص ۱۷۹ .

شنیده‌ام که به دریای هند جانوریست — که کسب روزی با چشم اشکیاب کند
به ساحل آید و بیحس به روی خاک افتد — که دیده خیره به رخسار آفتاب کند
شود ز تابش خود چشم او پر از قی و اشک — برای جلب مگس دیده پر لعاب کند
چو گشت کاسهٔ چشمش پر از ذباب و هوّام — به هم نهد مژه و سر به زیر آب کند
به آب دیدهٔ سوزنده‌تر ز آتش تیز — تن ذباب و دل پشّه را کباب کند
چو اشک این حَیَوان است اشک دیده شیخ — مرو که صید تو چون پشّه و ذباب کند

هم علم و فضل شیخ را مسخره می‌کند و ناچیز و بی‌اهمیّت جلوه می‌دهد:

نشسته بود فقیهی به صدر مجلس درس — به جای لفظ عن اندر کتاب خود من دید[1]
قلم تراش و قلم برگرفت و مَنْ، عَنْ کرد — سپس که داشت در آن باب اندکی تردید
یکی ز طلّاب این دید و گفت با دگران — جناب آقا عن کرد، جمله عن بکنید

و هم عقاید و باورهای نابخردانهٔ او را به استهزاء می‌گیرد:

شب در بساط احرار از التفات سردار — کنیاک بود بسیار تریاک بود بی‌مر[2]
هرکس به‌نشوه‌ای ساخت بانشأه کار خودساخت — من هم زدم به وافور از حدّ خود فزون‌تر
تریاک مفت دیدم، هی بستم و کشیدم — غافل که صبح آن شب آید مرا چه بر سر
گشت از وفور وافور یبس مزاج موفور — چونان که صبح ماندم در مستراح مضطر
تریاکیان الدنگ سازند سنده را سنگ — چون قافیه شود تنگ وسعت فتد به مدبر
یک ربع مات بودم زان پس به جدّ فزودم — تا جای تو نمودم خالی من ای برادر
تا سیل خون نیامد سنده برون نیامد — چیزی ز . . . نیامد جز پشکل مجمّر

روضه‌خوانهای بی‌سواد و مزخرف‌باف را که همهٔ اطلاعاتشان بر محور «زادالمعاد» و «نوحه‌های جوهری» دور می‌زند مورد ریشخند قرار می‌دهد و آنان را شیّادانی می‌شمارد که فقط نژاد جن و فامیل پری را از حفظ دارند و با مولویهای[3] گنده و احادیث جعلی و گزاف، خران گریه خر را نعل می‌کنند:

اگر خواهی که کارت کار باشد — همیشه دیگ بختت بار باشد[4]
دو ذرعی مولوی را گنده‌تر کن — خودت را روضه‌خوانی معتبر کن
چو ذوقت خوب و آوازت ستوده است — سوادت هم اگر کم بود بوده است
عموم روضه‌خوانها بیسوادند — ترا این موهبت تنها ندادند

---

۱ـ ص ۱۸۶ . ۲ـ ص ۱۸۷ . ۳ـ عمّامه، دستار .
۴ـ دیوان، ص ۹۵ .

www.tabarestan.info تبرستان

سر منبر وزیران را دعا کن — به صدق ار نیست ممکن، با ریا کن
بگو از همّت این هیأت ماست — که در این فصل پیدا می‌شود ماست
ز سعی و فکر آن دانا وزیر است — که سالمتر غذا نان و پنیر است

جای دیگر هذیانهای آخوندی عهد خود را به باد طنز و ریشخند می‌گیرد و رندانه تمام حرفهای آنان را دروغ و گزافه می‌شمارد:

عجب گیر خری افتادم امروز — به چنگ الپری افتادم امروز[1]
عجب برگشته اوضاع زمانه — نمانده از مسلمانی نشانه
نمی‌دانی نظربازی گناه است — ز ما تا قبر چارانگشت راه است
تو می‌گویی قیامت هم شلوغ است — تمام حرف ملّاها دروغ است؟
تمام مجتهدها حرف مفت‌اند — همه بی‌غیرت و گردن کلفت‌اند؟
برو یک روز بنشین پای منبر — مسائل بشنو از ملّای منبر
شب اول که ماتحتت درآید — به بالینت نکیر و منکر آید
چنان کوبد به مغزت توی مرقد — که می‌رینی به سنگ روی مرقد...

او دوزخی راکه ساخته و پرداختهٔ ذهن حقیر و فکرکژ و ناتوان آخوندک‌ها است مورد استهزاء قرار می‌دهد و به ابلهانی که به‌حدیث هول قیامت، تسلیم شیّادی‌های روضه‌خوانها می‌شوند هشدار می‌دهد که:

به قدر فهم تو کردند وصف دوزخ را — که مار هفت سر و عقرب دو سر دارد[2]
خدای خواهد اگر بنده را عذاب کند — ز مار و عقرب و آتش گزنده‌تر دارد
از آن گروه چه خواهی که از هزار نفر — اقل دویست نفر روضه‌خوان خر دارد
دویست دیگر جن گیر و شاعر و رمّال — دویست واعظ از روضه‌خوان بتر دارد

آنگاه به‌شرح ادراک خود از بهشت و دوزخ می‌پردازد می‌گوید:

رسول دید که جمعی گسسته افسارند — به چاره‌خواست کشان ربقه در رقاب کند[3]
بهشت و دوزخی آراست بهر بیم و امید — که دعوت همه بر منهج صواب کند
من از جحیم نترسم از آنکه بار خدای — نه مطبخی است که در آتشم کباب کند
ز مار و عقرب و آتش گزنده‌تر دارد — خدای خواهد اگر بنده را عذاب کند
جحیم قهر الهی است اندرین عالم — تو را به خوی بد و فعل بد عقاب کند

---

۱ـ دیوان، ص ۸۱. ۲ـ دیوان، ص ۱۷۳. ۳ـ ص ۱۷۹.

به قدر وسعت فکر تو آن یگانه حکیم — سخن ز دوزخ و فردوس در کتاب کند
برای ذوق تو شهوت پرست عبدالبطن — حدیث میوه و حوریه و شراب کند
از آن نماز که خود هیچ از آن نمی‌فهمی — خدا چه فایده و بهره اکتساب کند
تفاخری نبوده مر خدای عالم را — که چون تو ابلهی او را خدا حساب کند

او برخی حرکات سبُک قمه‌زنها، سینه‌زنها و زنجیرزنها را با طنزی تلخ و کشنده مورد تحقیر و سرزنش قرار می‌دهد که:

... من می‌گویم یزید بد کرد — لعنت به یزید بد کننده[1]
امّا دگر این کتل متل چیست؟ — وین دستهٔ خنده آورنده؟!

www.tabarestan.info تبرستان

چنین است قطعهٔ طنزآمیز زیر در معنی اشقیایی نظیر سنان و خولی...:

بشنو که لطیفهٔ قشنگی است — این است حقیقت اصل معنیش[2]
در رسته شاه حسین بنگر — کآن ترک کفن فکنده در پیش
خواهد که کُشد «سنان» و «خولی» — کوبد قمه را به کلّهٔ خویش
آن ترک دگر ز سینه زنها — فریاد کند ز سینهٔ ریش
کوبیدن اشقیا ازین به — دانایی و معرفت ازین بیش!

به دلیل همین خرافه‌پرستیها و حماقتها، مسلمانان را عقب مانده‌ترین ملتهای روی زمین می‌بیند و شهرهای آنان را کثیف‌ترین شهرهای جهان می‌شناسد:

جز گُه و گند و کثافت چیزی — اندرین شهر ندیدم بنده...[3]

دراویش بی‌شعور نیز که با ریاضتها و اعمال سفیهانه و خارق عادت خود، تخم زرق و خرافه در جامعه می‌پاشند، مورد طنز و طعن اویند:

کیست آن بیشعور درویشی — که همیشه به لب بود خاموش[4]
نه کند هیچ گفتگو با کس — نه به حرف کسی نماید گوش
کارهایی کند سفیهانه — خارق عادت و مخالف هوش
مثلاً در هوای گرم تموز — خرقهٔ پشم افکند بر دوش
لیک در عین سورت سرما — تن برهنه نماید از تن پوش

ایرج میرزا یکی از سرسخت‌ترین مبارزان علیه خرافات و جهل پراکنی‌های مذهبی است که به منظور روشن کردن اندیشهٔ عوام کالانعام حتی از نفی و انکار و

---

۱ـ ص ۲۰۲. ۲ـ ص ۱۹۱. ۳ـ ص ۲۰۳.
۴ـ ص ۱۹۱.

ریشخند مبداء و معاد نیز پروا نمی‌کند.

او همچون بسیاری دیگر از ایران‌پرستان پیش از خود، طبقهٔ آخوند و صوفی و مُلّا را مظهر سالوس و ریا و شیادی می‌شناسد و با بلاغت تمام نسبت به شناساندن آنان، به مردم فریب‌خورده و ابله، کوشش می‌کند. در شعر زیر پرده از چهرهٔ شیخ ریاکار، فضل‌الله نوری برمی‌گیرد:

**حجت الاسلام کتک می‌زند — بر سر و مغزت دگنک می‌زند**
**چک‌زن سختی بود این پهلوان — ملتفتش باش که چک می‌زند**
**دستش اگر برفکلیها رسد — گند یکایک به الک می‌زند**
**ور الک تنها کافی نشد — هم به الک هم به دولک می‌زند**
**گویند آقا همه شب زیر جل — از تو چه پوشیده کمک می‌زند**
**چون ببرد دست به سیخ کباب — بر جگر ریش نمک می‌زند**
**نرمک‌نرمک به‌سرانگشت خویش — دیم دَدَدَک دیم دَدَدَک می‌زند**
**مختصراً هرشب در جوف پارک — یارو صد جور کلک می‌زند**

یکی از مهمترین ابعاد مبارزهٔ او، موضوع رفع حجاب و شخصیّت بخشیدن به زنان ایرانی است که به‌زعم او این امر خلاف میل فقیه شهر و گروه آخوند و ملاست می‌گوید: اینان نیمی از ملت ایران را همچون سفیهان و دیوانگان از جامعه جدا می‌خواهند تا بتوانند تعلیمات مرتجعانه و هذیانهای آمیخته به خرافه خود را از طریق آنان در جامعه رسوخ بدهند. او حجاب را، سدّ باب معرفت می‌شناسد و از زنان ایرانی می‌خواهد با نیروی علم و آگاهی این پرده نکبت بار را از چهرهٔ شخصیّت خود بدرند اگر مسلمانند همچون زنان مکّه و اگر تعالی طلبند همچون زنان اروپا، به زیور دانش آراسته گردند و در جهت پیشبرد جامعه خود درکنار مردان قرار گیرند:

**نقاب دارد و دل را به جلوه آب کند — نعوذ بالله اگر جلوه بی نقاب کند**[1]
**فقیه شهر به رفع حجاب مایل نیست — چراکه هر چه کند حیله، در حجاب کند**
**به غیر ملّت ایران کدام جانور است — که جفت خود را نادیده انتخاب کند؟**
**نقاب بر رخ زن سدّ باب معرفت است — کجاست دست حقیقت که فتح باب کند**

---

۱ـ دیوان، ص ۱۳ .

بلی نقاب بود کاین گروه مفتی را — به نصف مردم ما مالک‌الرقاب کند
ز من مترس که خانم ترا خطاب کنم — از او بترس که همشیره‌ات خطاب کند

او عمل زشت و قبیح همجنس بازی ایرانیان را ناشی از حجاب و در پرده بودن زنان می‌داند و داشتن چادر و چاقچور را شرطی برای عفت و عصمت زنان نمی‌شمارد بلکه برعکس اعتقاد دارد زنان ابلهی که از حیا و عفت تنها به روگرفتن اکتفا می‌کنند و هزاران عمل خلاف اخلاق را در زیر چادر انجام می‌دهند، در حالی که اگر زنان نیز همچون مردان تعلیم ببینند و دانش بیاموزند مانند مردان در جامعه می‌جوشند و در تهذیب خصال خویش می‌کوشند و هرگز همچون هرجائیان خود را نمی‌فروشند:

www.tabarestan.info تبرستان

حجاب دختران ماه غبغب — پسرها را کند همخوابهٔ شب[1]
خدایا تا کی این مردان بخوابند؟ — زنان تا کی گرفتار حجابند؟
چرا در پرده باشد طلعت یار؟ — خدایا زین معمّا پرده بردار
چو زن خواهد که گیرد با تو پیوند — نه چادر مانعش گردد نه روبند
اگر زن را بود آهنگ هیزی — بود یکسان تئاتر و پای دیزی
بیا گویم برایت داستانی — که تا تأثیر چادر را بدانی
در ایامی که صاف و ساده بودم — دم کریاس در استاده بودم
زنی بگذشت از آنجا باخش و فش — مرا عرق النساء آمد به جنبش
ز زیر پیچه دیدم غبغبش را — کمی از چانه قدری از لبش را
چنان کز گوشهٔ ابر سیه فام — کند یک قطعه از مه عرض اندام
شدم نزد وی و کردم سلامی — که دارم با تو از جایی پیامی
پریرو زین سخن قدری دو دل زیست — که پیغام‌آور و پیغام ده کیست؟
بدو گفتم که اندر شارع عام — مناسب نیست شرح و بسط پیغام
تو دانی هر مقالی را مقامی است — برای هر پیامی احترامی است
قدم بگذار در دالان خانه — به رقص آر از شعف بنیان خانه
پریوش رفت تا گوید چه و چون — منش بستم زبان با مکر و افسون
سماجت کردم و اصرار کردم — بفرمایید را تکرار کردم

---

۱ـ دیوان، ص ۷۸.

به دستاویز آن پیغام واهی — به دالان بردمش خواهی نخواهی
چو در دالان هم آمد شد فزون بود — اتاق جنب دالان بردمش زود
نشست آنجا به‌صد ناز و خم و چم — گرفته روی خود را سخت محکم
شگفت افسانه‌ای آغاز کردم — در صحبت به رویش باز کردم
گهی از زن سخن کردم گه از مرد — گهی کان زن به مرد خود چها کرد
سخن را گه ز خسرو دادم آیین — گهی از بی‌وفائیهای شیرین
گه از آلمان بر او خواندم گه از روم — ولی مطلب از اول بود معلوم
مرا دل در هوای جستن کام — پریرو در هوای شرح پیغام
به نرمی گفتمش کای یار دمساز — بیا این پیچه را از رخ برانداز
چرا باید تو روی از من بپوشی — مگر من گربه می‌باشم تو موشی؟
من و تو هر دو انسانیم آخر — به خلقت هر دو یکسانیم آخر
بگو، بشنو، ببین، برخیز، بنشین — تو هم مثل منی ای جان شیرین
ترا کان روی زیبا آفریدند — برای دیدهٔ ما آفریدند
به باغ جان ریاحینند نسوان — بجای ورد و نسرینند نسوان
چه کم گردد ز لطف عارض گل — که بروی بنگرد بیچاره بلبل
کجا شیرینی از شکر شود دور — پرد گر دور او صد بار زنبور
چه بیش و کم شود از پرتو شمع — که بر یک شخص تابد یا به‌یک جمع
اگر پروانه‌ای بر گل نشیند — گل از پروانه آسیبی نبیند
پریرو زین سخن بیحد برآشفت — ز جا برجست و با تندی به‌من گفت:
که من صورت به نامحرم کنم باز؟ — برو این حرفها را دور انداز
چه لوطیها در این شهرند واه واه — خدایا دور کن الله الله
به من گوید که چادر واکن از سر — چه پررویست این، اللّه اکبر
جهنم شو مگر من جنده باشم — که پیش غیر بی روبنده باشم
از این بازی همین بود آرزویت — که روی من ببینی، تف به رویت!
الهی من نبینم خیر شوهر — اگر رو واکنم بر غیر شوهر
برو گم شو عجب بی‌چشم و رویی — چه رو داری که با من همچو گویی
برادر شوهر من آرزو داشت — که رویم را ببیند شوم نگذاشت
من از زنهای تهرانی نباشم — از آنهایی که می‌دانی نباشم

www.tabarestan.info تبرستان

بـرو ایـن دام بـر مـرغ دگـر نـه — نصیحت را به مادر خواهـرت ده
چـو عـنقا را بـلند است آشـیانه — قناعت کـن بـه تـخم مـرغ خـانه
کنی گر قطعه قطعه بـندم از بـند — نیفتد روی مـن بـیرون ز رو بـند
چرا یک ذرّه در چشمت حیا نیست؟ — به سختی مثل رویت سنگ‌پا نیست
چه می‌گویی مگر دیوانه هستی؟ — گمان دارم عـرق خـوردی و مستی
عجب گـیر خـری افـتادم امـروز — بـه چـنگ الپـری افـتادم امـروز
عـجب بـرگشته اوضـاع زمـانه — نـمانده از مسـلمانی نشـانه...
غرض آنقدر گفت از دین و ایمان — که از گُه خوردنم گشتم پشـیمان
چو این دیدم لب از گفتار بستم — نشـاندم بـاز و پـهلویش نشسـتم
گشودم لب بـه عـرض بـیگناهی — نـمودم از خـطاها عـذرخـواهـی
مکرّر گـفتمش بـا مـدّ و تشـدید — که گه خوردم غلط کردم ببخشید
دو ظـرف آجـیل آوردم ز تـالار — خوراندم یک دو بادامش بـه اصـرار
دوبـاره آهـنش را نـرم کـردم — سـرش را رفـته رفـته گـرم کـردم
دگـر اسـم حـجاب اصـلاً نـبردم — ولی آهسـته بـازویش فشـردم
یـقینم بـود کـز رفـتار ایـن بـار — بغرّد همچو شیر مـاده در غـار...

* * *

حجاب زن که نادان شد چنین است — زن مستورهٔ محجوبه ایـن است
به . . . دادن همانا وقع نگذاشت — که با رو گیری الفت بـیشتر داشت
بلی شرم و حیا در چشم بـاشد — چو بستی چشم باقی پشـم بـاشد
اگـر زن را بـیاموزند نـاموس — زند بی‌پرده بر بام فـلک کـوس
به مستوری اگر پی برده بـاشد — همان بهتر که خود بـی‌پرده بـاشد
برون آیند و با مردان بـجوشند — به تهذیب خصال خود بکوشند
چو زن تعلیم دید و دانش آموخت — رواق جان به نور بینش افروخت
به هیچ افسون ز عصمت بـرنگردد — بـه دریـا گـر بـیفتد تـر نگـردد
چو خور بر عالمی پرتو فشـاند — ولی خـود از تـعرّض دور مـاند
زن رفـته کـلژ دیـده فـاکـولته — اگـر آیـد بـه پـیش تـو دکـولته
چو در وی عـفت و آزرم بـینی — تو هم در وی به چشم شرم بینی
به قربانت مگر سیری؟ پیازی؟ — که توی بقچه و چادر نـمازی؟

www.tabarestan.info تبرستان

تو مرآت جمال ذوالجلالی — چرا مانند شلغم در جوالی
سر و ته بسته چون در کوچه آیی — تو خانم جان نه بادمجان مایی
بدان خوبی در این چادر کریهی — به هر چیزی به جز انسان شبیهی
در اقطار دگر زن یار مرد است — در این محنت‌سرا سربار مرد است

او در اعتراض به حجاب، از ازدواج‌های چشم بسته که در واقع نتیجهٔ حجاب و محصول سنتهای مرتجعانه و نکبت‌بار خرافی مذهبی است، انتقاد می‌کند و زناکردن را بر اینسان زن گرفتن رجحان می‌نهد و اینهمه را حاصل تلقینات زهرآگین ملایان جهل‌پرور و سیاهکار عهد خود، می‌شناسد:

تبرستان www.tabarestan.info

خدایا کی شوند این خلق خسته — ازین عقد و نکاح چشم بسته[1]
چو عصمت باشد از دیدار مانع — دگر بسته به اقبال است و طالع
به حرف عمّه و تعریف خاله — کنی یک عمر گوز خود نواله
برو گر می‌شود خود را کن اخته — که تا تخمت نماند لای تخته
در ایران تا بود ملّا و مفتی — به روز بدتر از این هم بیفتی

در قطعهٔ طنزآمیز زیر به نیکوترین وجهی به ریش ارباب عمایم می‌خندد و جهالت و کوتاه‌فکری و غایت مراتب تعصّب آنان را درباره حجاب مورد استهزاء قرار می‌دهد و آشکارا فریاد بر می‌دارد: با چنین عالمان و چنان خلق وحشی انتظاری به رونق ملک نباید داشت:

بر سر در کاروانسرایی — تصویر زنی به گچ کشیدند
ارباب عمایم این خبر را — از مخبر صادقی شنیدند
گفتند که واشریعتا خلق — روی زن بی‌نقاب دیدند
آسیمه‌سر از درون مسجد — تا سردر آن سرا دویدند
ایمان و امان بسرعت برق — می‌رفت که مؤمنین رسیدند
این آب آورد و آن یکی خاک — یک پیچه ز گل بر او بریدند
ناموس به باد رفته‌ای را — با یک دو سه مشت گل خریدند
چون شرع نبی ازین خطر جست — رفتند و به خانه آرمیدند
با این علما هنوز مردم — از رونق ملک ناامیدند!

---

۱ـ دیوان، ص ۸۵.

وسعت دامنهٔ جهل و خرافات و گسترش روزافزون و غیرمنطقی نفوذ و ارغگی ملّایان سالوس کار و نیز بی‌تفاوتی ابناء ملک، گرد نومیدی و غم بر دل او می‌نشاند و دریغ او را در باب بی‌سروسامانی مملکت، دردناکتر می‌کند:

**ای وطن زینهمه ابناء تو کس یافت نشد — که به راه تو نگویم ز سر از زر گذرد**[1]
**نه شریف‌العلما بگذرد از سیم سفید — نه رئیس‌الوزراء از زر احمر گذرد**
**گر به‌محشر هم از این جنس دوپا درکارند — وای از آن طرز مظالم که به محشر گذرد**
**ور یکی زآنهمه عمّال بود ایرانی — گله‌ها بین خداوند و پیمبر گذرد...**

بزرگان وطن را احمقانی می‌بیند که کمترین علاقه‌ای به کشور خود ندارند یکی نوکر انگلیس است و دیگری فرمانبر روسیه، امّا همه دزدند و خائن!... رعایا نیز عموماً بیچارگانی هستند که در زیر لگدهای صاحبان آب و زمین، دست و پا می‌زنند. اینان به گاوان و گوسفندانی می‌مانند که آزادی و قانون سرشان نمی‌شود... در کشوری که تجارت نیست، راه نیست، صنعت نیست و جهل و خرافه‌های مذهبی بر کلّیهٔ شؤون زندگی حکومت می‌کند. تنها یک امید دل او را گرم می‌دارد و آن وجود «سردار سپه» است که می‌تواند مملکت را از پریشانی و فنا شدن نجات بدهد:

**نمی‌دانی که ایران است اینجا — حراج عقل و ایمان است اینجا**[2]
**نمی‌دانی که ایرانی چه چیز است — نمی‌دانی چقدر این جنس هیز است**
**بزرگان وطن را از حماقه — نباشد بر وطن یک جو علاقه**
**یکی از انگلستان پند گیرد — یکی با روسها پیوند گیرد**
**به مغز جمله این فکر خسیس است — که ایران مال روس و انگلیس است**
**بزرگان در میان ما چنین‌اند — از آنها کمترین، کمتر از این اند**
**بزرگانند دزد اختیاری — ولی این دسته دزد اضطراری**
**بغیر از نوکری راهی ندارند — و الّا در بساط آهی ندارند**
**تهیدستان گرفتار معاشند — برای شام شب اندر تلاشند**
**از آن گویند گاهی لفظ قانون — که حرف آخر قانون بود نون**
**اگر داخل شوند اندر سیاست — برای شغل و کار است و ریاست**

---

۱ـ ص ۶۷.
۲ـ دیوان، ص ۹۴.

تجارت نیست، صنعت نیست ره نیست — امیدی جز به سردار سپه نیست
رعایا جملگی بیچارگانند — که از فقر و فنا آوارگانند
ز ظلم مالک بی‌دین هلاکند — به زیر پای صاحب ملک خاکند
تمام از جنس گاو و گوسفندند — نه آزادی نه قانون می‌پسندند
چه دانند این گروه ابله دون — که حرّیت چه باشد، چیست قانون
چو ملّت این سه باشد ای نکومرد — چرا باید بکوبی آهن سرد؟
به این وصف از چنین ملت چه جویی — به این یک مشت پر علّت چه گویی؟
برای همچو ملّت همچو مردم — نباید کرد عقل خویش را کم
نباید برد اسم از رسم و آیین — به گوش خر نباید خواند یاسین
تو خود گفتی که هر کس بود بیدار — در ایران می‌رود آخر سردار
چرا پس می‌خری بر خود خطر را — گذاری زیر پای خویش سر را
کنی با خود اعالی را اعادی — نبینی در جهان جز نامرادی

چنان ناامیدی و بدبینی نسبت به شخصیّت و اخلاق ایرانیان در جان وی رخنه کرده است که با درد و دریغ اعلام می‌کند:

**نیست کس کاین مملکت را از خطر بخشد نجات**
**قرنها باید که تا یک مرد کار آید برون**[1]

و در ارتباط با خلق و خوی ایرانیان پرادّعا ولی کم‌خاصیّت و کج‌اندیش داستان زیر را می‌پردازد:

گوش کن کآمدم امشب به نظر — قصّه دیگر از این بامزه‌تر[2]
اندر آن سال که از جانب غرب — شد روان سیل صفت آتش حرب
انگلیس از دل دریا برخاست — آتشی از سر دنیا برخاست
پای بگذاشت به میدان وغا — حافظ صلح جهان آمریکا
گاری لیره ز آلمان آمد — به تن مردم ری جان آمد
جنبش افتاد در احزاب غیور — آب داخل شد در لانهٔ مور
رشته طاعت ژاندارم گسیخت — عدّه‌ای ماند و دگر عدّه گریخت
همه گفتند که از وحدت دین — کرد باید کمک متّحدین

---

۱ـ دیوان، ص ۶۸.
۲ـ دیوان، ص ۱۲۵.

اهل ری عرض شهادت کردند / چه بگویم چه قیامت کردند
لیک از آن ترس که محصور شوند / بود لازم که ز ری دور شوند
لاجرم روی نهادند به قم / یک یک و ده ده و صد صد مردم
مقصد عده معدودی پول / مقصد باقی دیگر مجهول
من هم از جملهٔ ایشان بودم / جزء آن جمع پریشان بودم
من هم از درد وطن با رفقا / می‌روم لیک ندانم به کجا
من و یک جمع دگر از احباب / شب رسیدیم به یک دیه خراب
کلبه‌ای یافته مأوا کردیم / با و پاتاوه ز هم وا کردیم
خسته و کوفته و مست و خراب / این به فکر خور و آن در پی خواب
یکی افسرده و آن یک در جوش / عده‌ای ناطق و جمعی خاموش
هر کسی هر چه در انبانش بود / خورد و در یک طرف حجره غنود
همه خفتند و مرا خواب نبرد / خواب در منزل ناباب نبرد
ساعتی چند چو از شب بگذشت / خواب بر چشم همه غالب گشت
دیدم آن سیّدهٔ نرّه خره / رفته در زیر لحاف پسره
گوید آهسته به گوشش که امیر / مرگ من لفت مده، تخت بگیر
این چه بی‌رحمی و بداخلاقی است / رفته یک ثلث و دو ثلثش باقیست!
تو که همواره خوش اخلاق بدی / چه شد این طور بداخلاق شدی؟
من چو بشنیدم از او این تقریر / شد جوان درنظرم عالم پیر
هرچه از خلق نکو بشنیدم / عملاً بین رفیقان دیدم
معنی خُلق در ایران این است؟ / بد بود هر که به ما بدبین است!
هر که دم بیشتر از خُلق زند / قصدش این است که تا بیخ کند

سیاست‌پیشگان ایرانی را مردمی حیله‌گر و بوقلمون صفت می‌شناسد که به هر تغییر شکلی مستعد هستند و تماماً حقه‌باز و شارلاتانند:

تو این کرم سیاست چیست داری / چرا پا بر دُم افعی‌گذاری[1]
سیاست‌پیشه مردم حیله سازند / نه مانند من و تو پاکبازند
تماماً حقّه‌باز و شارلاتانند / به هر جا هر چه پاش افتاد آنند

---

۱ـ دیوان، ص ۹۳.

به هر تغییر شکلی مستعدّند  گهی مشروطه گاهی مستبدّند...

بسیاری از سیاستمداران را مظهر نادانی و بلاهت می‌شناسد که مملکت را با خریّت خود به نابودی می‌کشانند:

نبینی خیر از دنیا علایی  رسد از آسمان بر تو بلایی[1]
تو را کردیم ای گوساله مأمور  نه مأموری که المأمورُ معذور
که بنمایی در آمریکا تجسّس  بیاری مستشاری با تخصّص
در آمریکا به خرها کردی اعلان  که باشد مرتع سبزی در ایران
ز نوع خود فرستادی کمندی  خصوصاً یک خر بالا بلندی
چموش و بد لگام و خام و گه گیر  نه از افسار می‌ترسد نه زنجیر
خران داخلی معقول بودند  وجیه المّله و مقبول بودند
که باشد این مثل مشهور هر کس  زبان خر خلج می‌داند و بس
نه تنها مرتع ما را چریدند  پدرسگ صاحبان بر سبزه ریدند

www.tabarestan.info تبرستان

چنین است اعتراض وی بر رئیس الوزرایی صمصام‌السلطنه بعد از عزل مستوفی‌الممالک:

این شنیدم که چو کابینهٔ مستوفی رفت  فرصت افتاد به کف، مردم فرصت‌جو را[2]
از وطنخواهان یک عدّه بهم جمع شدند  عرضه کردند شهنشاه ملک نیرو را
کاندرین ملک رئیس الوزرایی باید  که به اعجاز کند سخرهٔ خود جادو را
کاردانی که به تدبیر خرد حل سازد  اینهمه مشکل خم در خم تو در تو را
پهلوان مردی فعّال و زبردست و قوّی  که ببندد دهن و باز کند بازو را
تیزهوشی که رهاند وطن از بند بلا  آنچنان سهل که از ماست کشد کس مو را
شاه فرمود: من اقدام به کاری نکنم  تا نسنجم همه خوب و بد وزیر و رو را
فکر باید که رئیس‌الوزراء نتوان کرد  هر خر بی‌خرد با طمع پررو را!
مهلتی باید کاندیشم وزآن پس بکنم  انتخابی که ببندد دهن بدگو را
همه گشتند ازین عزم همایون خرسند  همه گفتند: ملک زنده بماند، هورا
بعد یک هفته ملک داد به آنان پیغام  که نکو جستم بر درد شما دارو را
پس از اندیشه مرا رای به صمصام افتاد  از همه خلق پسندیدم این هالو را

---

۱ـ دیوان، ص ۱۵۵ .  ۲ـ دیوان، ص ۱۶۵ .

فکر خود کردم و کردمش رئیس الوزراء همه بستایید این منتخب نیکو را
خلق رفتند در اندیشه و حیران ماندند که از این کرده چه مقصود بود یارو را
یکی از جمع بپرسید ز گوینده، که شاه فکر هم کرد و رئیس‌الوزراء کرد او را؟!

این آرزوها و بدبینی او انحصار به طبقهٔ سیاست‌پیشه ندارد، از شیرفروش گرفته تا حضرت شیخ‌الاسلام بطور کلی همهٔ طبقات جامعه ایرانی را خداوندان بخل و مفسده می‌بیند که با بی‌عاطفتی تمام چشم بر منصب هم دوخته دارند و در پی دریدن یکدیگر می‌باشند:

باز برتافت به عالم خورشید بر رخ خلق جهان تیغ کشید[1]
شد برافروخته کانون فساد آتش فتنه در آفاق افتاد
تافت بر خوابگه عالم نور باز جنبید و بجوش آمد مور
روی آفاق پر از ولوله شد راحت و امن ز گیتی یله شد
شیر برخاست پی صید غزال باز از صعوه نمود استقبال
قحبهٔ بخل به رخ غازه کشید غرچهٔ مفسده خمیازه کشید
مردمان در تک و پو افتادند رو به هر برزن و کو بنهادند
گشت بی‌عاطفتی باز شروع یافت حرص و ولع و جهل شیوع
آمد از خانه برون شیر فروش کوزهٔ شیر پر از آب به دوش
کاسب دزد به بازار آمد طالب مزد، سرِ کار آمد
شد برون حضرت شیخ‌الاسلام ریش را بسته حنا از حمّام
شرکت خود را در مال یتیم شفقتی داند بر حال یتیم
صف کشیدند پدر سوخته‌ها چشم بر منصب هم دوخته‌ها
روز آبستن رنج و تعب است ای خوشا شب که فراغت به‌شب است
من همه دشمن روزم که به روز کند انواع جنایات بروز
ای خوشا شب که پس از ساعت پنج ظلم عاطل شود و خسبد رنج
مردم از شرّ هم آسوده شوند فارغ از صحبت بیهوده شوند

با آنکه خود شاهزاده است پادشاه را نیز به تعریض مورد طعن قرار می‌دهد و دزد نگرفته معرفی می‌کنند:

---

۱ـ ص ۱۵۰.

هر کس ز خزانه بُرد چیزی  گفتند: مبر که این گناه است[1]
تعقیب نموده و گرفتند  دزد نگرفته پادشاه است

و سپاهیان او را بدینگونه نکوهش می‌نماید:

ندانم از چه به هر جا که لفظ کارآید  ردیف آن را فی‌الفور لفظ بار کنند[2]
برای آن که چو کاری به دستشان افتاد  بر آن سرند که تا بار خویش بار کنند
پیاده‌های سپاهی به شهر ما هر یک  به یک کرشمه همی کار صد سوار کنند
برای بردن اسب و درشکهٔ مردم  بیا ببین که چه جفت و کلک سوار کنند

وزیران را بدینسان تعریف می‌کند:

وزرا از چه دیده می‌نشوند  راستی مردمان دیدنیند[3]
نی غلط گفتم این معیدی[4] ها  دیدنی نه همان شنیدنیند
تا وزیرند از کسان ببرند  الحق این ناکسان بریدنیند
در وثاقند و نیستند در آن  ثابت و محو چون شنیدنیند
از چه در پرده وصفشان گویم  بعضی از پرده‌ها دریدنید
وزراء حکم ضرطه را دارند  که شنیده شوند و دیده نیند

و با یکی از همین وزیران به مزاح می‌پردازد و نگفتی‌ها را در قالب هزل و شوخی بر زبان می‌آورد:

بیضه‌ام رنجور شد از بیضه‌ات دور ای وزیر
پرسشی کن گاه گاه از حال رنجور ای وزیر
دیرگاهی شد که از احوال تخمم غافلم
این چنین غفلت بود از چون تویی دور ای وزیر

چنین است شعر زیر:

وزیرا از مبارک بیضه‌ات دور  مرا امروز گشته بیضه رنجور[5]
یکی چون پر زبباد و درد گشته  ز جفت خود به صورت فرد گشته
نمی‌دانم چه بادی در سر اوست  که با جفتش نگنجد در یکی پوست
ورم با آنهمه دارو و مرهم  به قدر مویی از تخمم نشد کم

---

۱ـ ص ۱۶۹. ۲ـ ص ۱۸۲. ۳ـ ص ۱۸۴.
۴ـ اشاره به ضرب‌المثل مشهور «ان تسمع بالمعیدی خیر من ان تراه» می‌باشد یعنی این که از معیدی چیزی بشنوی به از آن است که وی را ببینی. ۵ـ ص ۱۵۱.

www.tabarestan.info تبرستان

**ز بس روغن به تخم بنده مالید — کمال‌السلطنه بر تخم من رید**
**گمان من چنین باشد که عمداً — تعلل می‌نماید در مداوا**
**نمی‌خواهد که گردد بیضه‌ام خرد — چنان دائم که خواهد بیضه‌ام خورد**
**و یا تا پر شود از بیضه مشتش — از این رو دوست می‌دارد درشتش**

و بعضی از رجال را اصلاً آدم هم نمی‌شمارد:

**این هلال ابرو دو سال بعد، ماهی می‌شود — در میان گلرخان صاحب کلاهی می‌شود**
**خلق می‌گویند مستوفی الممالک آدم است — در میان خلق گاهی اشتباهی می‌شود**

ایرج‌میرزا نسبت به قوام‌السلطنه و برادر مهترش «وثوق‌الدوله» خوشبین نبود و قتل فجیع کلنل محمدتقی خان پسیان را نتیجهٔ تحریکات قوام‌السلطنه می‌شمرد لذا بمحض سقوط کابینهٔ سید ضیاءالدین طباطبایی و نخست‌وزیر شدن قوام‌السلطنه شعر زیر را در جهت طعن و استهزاء وی سرود و برای «داش غلم» که نام مستعار شیخ احمد بهار مدیر روزنامهٔ بهار خراسان بود فرستاد. شیخ احمد بهار نیز آن را در شمارهٔ ۱۳ روزنامهٔ بهار مورخ ۱۱ میزان ۱۳۰۰ ه.ش چاپ کرد و در عنوان آخر چنین نوشت: «ابیات ذیل را شخصی متنکراً از پشت در اداره به یکی از کارکنان داده و خودش پا به فرار گشوده است.» در این شعر سودجوئیها و دزدیهای قوام‌السلطنه را مورد انتقاد و تسخر قرار می‌دهد و به ریش وثوق‌الدوله نیز با اعمال خلاف اخلاقش در هتل‌ها می‌خندد...

**... که گمان داشت که این شور به پا خواهدشد**
**هر چه دزد است ز نظمیه رها خواهدشد**
**دور ظلمت بدل از دور ضیا خواهد شد**
**دزد کت بسته رئیس‌الوزراء خواهد شد**
**مملکت باز همان آش و همان کاسه شود**
**لعل ما سنگ شود لؤلؤ ما ماسه شود...**
**این رئیس‌الوزرا قابل فراشی نیست**
**لایق آنکه تو دلبستهٔ او باشی نیست**
**همتش جز پی اخّاذی و کلاّشی نیست**
**در بساطش بجز از مرتشی و راشی نیست**
**گر جهان را بسپاریش جهان را بخورد**

www.tabarestan.info تبرستان

ور وطن لقمه نانی شده آن را بخورد
از بیانات رئیس‌الوزرا با دو سه تن
کرده یک رند تئاتری و فرستاده به من
من هم السّاعه دهم شرح بر ابناء وطن
که کند دیدهٔ ابناء وطن را روشن
تا بدانند چه نیکو امنایی دارند
چه وطنخواه رئیس‌الوزرایی دارند

قوام‌السلطنه به پیشکار داخلی خود میرزا قاسم‌خان گوید:

www.tabarestan.info تبرستان

یک دو روز است دگر دست به کاری نزنی  لیره‌ای مسیره‌ای از گوشه کناری نزنی
دشت و فتحی نکنی دخل قماری نزنی  نروی ما رخ دزدیده شکاری نزنی
چه شنیدی که بدین گونه هراسان شده‌ای؟
مگر آشفته اوضاع خراسان شده‌ای
این وطن مایه ننگ است پی دخلت باش  هر چه گویند جفنگ است پی دخلت باش
پای این قافله لنگ است پی دخلت باش  شهر ما شهر فرنگ است پی دخلت باش
دست و پا کن که خرید چمدان باید کرد
فکر کالسکهٔ راه همدان باید کرد...

چنین است مزاح وی با مقبل دیوان:

قنبل الدوله مقبل دیوان  آن که نبود مثال او شیطان[1]
قد او نیست جز چهار وجب  نصف او گشته در زمین پنهان...
در طفولیت او گذر می‌کرد  یک شب از راه رشت زی زنجان
این شنیدم که بچهٔ گرگی  . . . او را درید با دندان
لیک گویند زخم . . . است این  زده او بچه گرگ را بهتان
رفته او در ادارهٔ اوقاف  کرده او . . . خویش وقف جهان
ای بسا خورده وقف مردم را  حال از . . . خود دهد تاوان
در میان تمام مأکولات  میل دارد بسی به بادنجان
بیند ار عکس . . . در دریا  دل به دریا زند بدون گمان

---

۱ـ دیوان، ص ۱۹۵ .

**خایه‌اش دانی از چه پاره شده　　بس زدستند زیر او رندان**

او از نفوذ قدرتهای استعمارگر خارجی در ایران به‌شدّت ناراحت بود و کوشش داشت کافیان ملک را بخود آورد و متوجه خطرهای آنان سازد. طنز زیر مبتنی بر چنین هدفی است:

**گویند که انگلیس با روس　　عهدی کردست تازه امسال[1]**
**کاندر پلتیک هم در ایران　　زین پس نکنند هیچ اهمال**
**افسوس که کافیان این ملک　　بنشسته و فارغند ازین حال**
**کز صلح میان گربه و موش　　بر باد رود دکان بقّال!**

www.tabarestan.info تبرستان

غربزده‌ها و جوانان فرنگی‌مآب را مسخره می‌کند تا به خود آیند و فرهنگ ملّی و قومی خود را فدای ظواهر فریبندهٔ غرب نسازند:

**گفتم به جوانکی مفرّنگ　　کای در خم و چم بسان خرچنگ[2]**
**بر گوز سبیل خود چه دیدی　　کاینسان دم و گوش او بریدی؟**
**گفتا که سبیل بنده روزی　　دزدیده ز . . . غیر گوزی**
**چون دزدی او به چشم دیدم　　زان رو دم و گوش او بریدم**

گاهی طنز وی کلیّت و شمول بیشتری می‌یابد و افراد و اقوام ضعیف راکه طعمهٔ افراد و اقوام قوی‌تر می‌شوند مورد ریشخند قرار می‌دهد و برگوش آنان می‌خواند که مرگ برای ضعیف امر طبیعی است و تنها زمانی خلق نمی‌توانند تخم کسی را بخورند که آن کس با مهابت شیر باشد نه با ضعف و زبونی ماکیان:

**در بن یک بیشه ماکیانی هر روز　　بیضه نهادی و بردی آن را یک کرد[3]**
**بسکه ز راه آمد و ندید به جا تخم　　خاطرش از دستبرد کرد بیازرد**
**بود در آن بیشه پادشاه یکی شیر　　داوری از کرد پیش شیر همی برد**
**داد بدو پاسخی چنین که بباید　　پاسخ شاهانه‌اش به خاطر بسپرد**
**گفت: چرا ماکیان شدی نشدی شیر　　تا نتوانند خلق تخم ترا خورد**

گاهی طنز وی متوجه آداب مضحک و رسوم مسخره‌ای است که عوام‌الناس ابلهانه به‌نام ادب و نزاکت در حفظ و اشاعهٔ آن می‌کوشند، از قبیل تعارفات و عاداتی که جز بلاهت و تضییع وقت نامی بر آن نمی‌توان نهاد:

---

۱ـ ص ۱۹۲ .　　۲ـ ص ۱۵۸ .　　۳ـ ص ۱۷۳ .

یارب این عادت چه می‌باشد که اهل ملک ما
گاه بیرون رفتن از مجلس ز در، رم می‌کنند[1]
جمله بنشینند با هم خوب و برخیزند خوش
چون به پیش در رسند از همدگر رم می‌کنند
همچنان در موقع وارد شدن در مجلسی
گه ز پیش رو گهی از پشت سر رم می‌کنند
در دم در این یکی بر چپ رود آن یک به راست
از دو جانب دوخته بر در نظر رم می‌کنند
بر زبان آرند بسم‌الله بسم‌الله را
گوییا جن دیده یا از جانور رم می‌کنند
این که وقت رفت و آمد بود امّا این گروه
در نشستن نیز یک نوع دگر رم می‌کنند
این یکی چون می‌نشیند آن یکی ور می‌جهد
تا دو نوبت گاه کم یا بیشتر رم می‌کنند
فرضاً اندر مجلسی گر ده نفر بنشسته بود
چون یکی وارد شود هر ده نفر رم می‌کنند
گویی اندر صحنهٔ مجلس فنر بنشانده‌اند
چون یکی پا می‌نهد روی فنر رم می‌کنند
نام این رم را چو نادانان ادب بنهاده‌اند
بیشتر از صاحبان سیم و زر رم می‌کنند
از برای رنجبر رم مطلقاً معمول نیست
تا توانند از برای گنجور رم می‌کنند
گر وزیری از در آید رم مفصّل می‌شود
دیگر آن جا اهل مجلس معتبر رم می‌کنند
هیچ حیوانی ز جنس خود ندارد احتراز
این بشرها از هیولای بشر رم می‌کنند

---

۱ـ ص ۱۸۳ و ۱۸۴.

ایرج در هزل نیز چیره‌دست است و بطورکلی هزل و طیبت بر طبع و روحیهٔ وی غلبه دارد[1] و در این شیوه از بکارگرفتن زشت‌ترین کلمه‌ها و اظهار مستجهن‌ترین معانی ابایی ندارد. مفهوم غالب هزلهایش نمودار عقده‌های جنسی اوست و شهرت شعری وی نیز بیشتر به همین سبب است. او چنین مفاهیمی را که قبل از وی شاعرانی همچون سوزنی و انوری و دیگران سروده‌اند برمی‌گزیند و بی‌پروا با زبانی سلیس‌تر و لطیف‌تر در قالبهای دلنشین‌تر به بیان می‌کشد و بر آن معانی متروک و خلاف اخلاق و ادب سکّهٔ رواج می‌زند و برای محافل عیش و تفریح خود و رجال مملکت وسیلهٔ خوشگذرانی و انگیزهٔ خنده و وقت‌گذرانی فراهم می‌آورد وگرنه سودی ندارد مردی که به قول خودش «سالها باشد که او بدرود گفته باه را وقت خود را صرف ساختن چنین مهملاتی کند و مشتاقانه و عاشقانه زلف و روی و قد و قامت جوانان و مردانی نظیر «عبدالله» را بستاید شاید به‌همین دلیل است که برخی از محققان معاصر در باب وی اظهارنظر کرده‌اند که: سیّالهٔ هزل و شوخی خوش‌طبعی که در زیر رگ و پوست کلام او دویده، آتش جدّی‌ترین اعتراضات او را

www.tabarestan.info تبرستان

---

۱ـ مثلاً در اظهار تأسف بر مرگ «کاظم آشتیانی» خطاب به ابوالحسن صبا می‌گوید:

از بردن اسم داش کاظم — گردیده دلم چو قافیه تنگ[1]
صد حیف از آن رفیق یک‌روی — افسوس از آن رفیق یک‌رنگ
افسوس که رفت و دوستان را — دیگر نرسد به دامنش چنگ
ما نیز رویم از پی او — یعنی که برندمان به اردنگ
راهیست که طی نماید آن را — هم اسب دونده هم خر لنگ

۱ـ ۳۲، دیوان.

و در نامه منظومی که به شاعر و مجتهد بزرگ بیرجند حاج شیخ هادی فرستاده است چنین سروده است:

شکر خدا را که بخت هادیم آمد — نامه‌ای از حاج شیخ هادیم آمد[2]

و در پایان می‌گوید:

خواستم افزون کنم سخن به‌مدیحش — قافیه بُد تنگ . . . گشادیم آمد

۲ـ ص ۶۷ و ۲۸، دیوان.

در نامه دیگری خطاب به استاد ابوالحسن خان صبا گفته است:

ای بر کچلان دهر سرهنگ — حق حفظ کند سر تو از سنگ[3]
ای آکچل ای ابوالحسن خان — ای تو وزغ و حسین خرچنگ
من چون تو کچل ندیده‌ام هیچ — نه در کن و سولقان نه در کنگ
ماه فلکی نموده تقلید — از زفت سرت به شکل وارنگ
باشد کچلی نهان به فرقت — چون نشوه که مضمر است در بنگ
آید چو نسیم ری به مشهد — از بوی سر تو می‌شوم منگ
گر شعر دگر کلان جفنگ است — شعر تو کچل کلاچه اجفنگ
ماشاءالله رفته رفته — خطت شده مثل خط خرچنگ...

ص ۳۱.

سرد و خاموش کرده است و نوعی ظرافت و ملایمت بدان بخشیده است:[۱]

دیدم اندر گردش بازار عبدالله را — این عجب نبود که در بازار ببینم ماه را[۲]
مردمان آیند استهلال را بالای بام — من به زیر سقف دیدم روی عبدالله را...
گم کند تاجر حساب ذرع و کاسب راه دخل — چون ببیند بر دکان آن شمهٔ خرگاه را
ور بیفتد چشم زاهد بر رخش وقت نماز — لا الله ار گفته ساقط سازد الا الله را
غبغبی دارد که دور از چشم بد بی‌اختیار — می‌کشد از سینه بیننده بیرون آه را
کوه‌نور است آن کفل در پشت آن دریای نور — راستی زیبد خزینهٔ خسرو جمجاه را...

و یا همچون فرّخی سیستانی محبت بی‌آلایش پدر و فرزندی را نیز ملعبهٔ خواهشهای نفس سازد و موضوع ساختن چنین هزلهایی قرار دهد:

پدرش گفته که با من ننشیند پسرش — مردم از غصّه خدا مرگ دهد بر پدرش[۳]
گر بمیرد پدرش جای غم و ماتم نیست — زنده‌ام من، بنوازم ز پدر خوب ترش
تا نگویند ترا با پسر غیر چه کار — مادرش را به زنی گیرم و گردم پدرش
ساده را باید یک موی نباشد به سرین — ظرف مردار اگر مفت دهندش مخرش

با پسر مشدی قلدر و غدّاری نرد عشق بازد که به ششلول مسلح است و بمانند شیری قوی پنجه و خونخوار می‌باشد:

با پسر مشدیی افتاده سروکار مرا — که بنتوانم از و ترک سروکار کنم[۴]
بینم از دور و مرا رعشه بر اندام افتد — تکیه از سستی اعصاب به دیوار کنم
اندر آن حال گر انگشت مرا قطع کنند — خبرم نیست که آخی ز دل زار کنم...
مشدی و قلدر و غدّار است این تازه حریف — من چه با مشدی و با قلدر و غدّار کنم
ور برد دست به ششلول و به من حمله کند — زهره در بازم و زهراب به شلوار کنم
گرچه در پنج زبان افصح ناسم دانند — «به علی من کرتم» شیوهٔ گفتار کنم
آبرو را بگذارم سر این پارهٔ دل — بهر لختی جگرک سفرهٔ قلمکار کنم

و برای کون تشبیهات بدیعی بتراشد:

دیده‌ام من ربع مسکون را برادر جان من
در تمام ربع مسکون این چنین . . . هیچ نیست[۵]

---

۱ـ آرین‌پور، از صبا تا نیما، ج ۲، ص ۴۱۵ .
۲ـ دیوان، ص ۴ .
۳ـ دیوان، ص ۲۹ .
۴ـ ص ۳۷ .
۵ـ ص ۱۷۰ .

www.tabarestan.info تبرستان

**کوه نور است آن کفل در پشت آن دریای نور**
**کوه و دریایی چنین در ربع مسکون هیچ نیست**

و برای اطفای غرایز منحرفانهٔ خود حیله‌ها بزند و کلک‌ها جور کند و همهٔ اصول اخلاقی و روابط دوستانه را زیر پا بگذارد چنانکه در شعر زیر به شیوهٔ قاآنی ملاحظه می‌شود.

**دیشب دو نفر از رفقا آمده بودند — در محضر من ساخته بر ما حضر از من**[1]
**همراه یکیشان پسری بود که گفتی — چشمانش طلب می‌کند ارث پدر از من**

حتی در شوخیهایش نیز عقده‌های جنسی و تمایلات انحرافیش نمودار است:

**چند ترا گفتم ای «کمال» مخور . . . — تا نشوی مبتلا به رنج بواسیر**[2]
**چون به جوانی تو پند من نشنیدی — رنج بواسیر کش کنون که شدی پیر**
**. . .، بواسیر آورد، همه دانند — درد گلو زاید از زیادی انجیر**
**خرما افزون خوری خناق بگیری — . . . ندارد به قدر خرما تأثیر؟**

چنین است شعر هزل‌آمیز زیر:

**ای خایه به دست تو اسیرم — بنموده‌ای از جماع سیرم**[3]
**دستم نشود به تخم کس بند — تا باد تو کرده دست گیرم**
**چندان نشوی تو خوب تا من — از حسرت . . . و . . . بمیرم**
**تا حضرت مستطاب عالی — کوچک بشوید بنده پیرم**
**زین پس ز جماع رخ نتابم — خوب ار نشدی مشو به . . .م**

ایرج تبحر خاصی در جهت طیبت‌آمیز کردن اشعار خویش از طریق تصرف در الفاظ و معانی دارد کاری که پیش از او قاآنی نیز به نیکوترین وجهی انجام داد او با افزودن حرفی بر کلمه‌ای آن را از صورت وجیه بصورت قبیح در می‌آورد و یا آن را مضحک و خنده‌دار می‌کند. نظیر شعر زیر که در آن «ال» حرف تعریف عربی را به کلمات فارسی افزوده است تا عربی مآبی فضل الله آل داوود و ملقّب به بدایع نگار که نام روزنامهٔ خود را «الکمال» نهاده بوده است ریشخند کند:

**البدایع نگار را دیدم — پشت المیز الادارهٔ خویش**[4]
**العبایی فکنده بر الدوش — «الکمالی» نهاده در الپیش**

---

۱ـ ص ۱۹۶. ۲ـ ص ۱۹۰. ۳ـ ص ۱۹۳.
۴ـ ص ۲۸۲.

و یا با صرف برخی از افعال از آنها واژه‌های مستهجن می‌سازد:

**نه دیگر حبس می‌بینی نه تبعید　　نه دیگر بایدت هر سو فرارید**[۱]

* * *

**ترا من می‌شناسم بهتر از خویش　　ترا می‌آوریدستم به این ریش**[۲]

و گاه در یک کلمه، کلمه‌ای دیگر را می‌جوید و بر معنی آن که نازل‌تر از معنی تمام کلمه است تأکید می‌کند:

**از آن گویند گاهی لفظ قانون　　که حرف آخر قانون بود، نون**[۳]

گاه با استفاده از صنایع لفظی نظیر «مدرّج» در اسم فارسی خود که «ایرج» است جزء نخستین آن را در مصراع نخست قرار می‌دهد و از آن معنی عربی «أیر» را اراده می‌کند.

**گفتم مدرّجی که مگر شاهزاده ایر　　رج بسپرد به حافظه شعر مدرّجم**[۴]

گاه از واژه‌های غیرعربی به شیوهٔ اعراب، افعل تفضیل می‌سازد:

**گر شعر دگر کلان جفنگ است　　شعر تو کچل کلاچه اجفنگ**[۵]

گاه با استفاده از قواعد نحو عربی واژه‌های جدّی را طنزآمیز می‌کند:

**فکر شاه فطنی باید کرد　　شاه ما گنده و گول و خرف است**[۶]

**تخت و تاج و همه را ول کرده　　در هتلهای اروپ معتکف است**

**نشود منصرف از سیر فرنگ　　این همان احمد لاینصرف است**

گاه از ضرب‌المثل‌های کنایه‌آمیز مدد می‌جوید:

**بسکه مال همه خوردند به این عنوانات　　ف که گفتند همه فکر فرج‌زاد کنند**[۷]

گاهی با استفاده از صنعت طباق و تضاد واژه‌ها را طیبت‌آمیز می‌کند:

**دیدیم بسی چون تو در این عمر قلیل　　کز کبر چو پشه بود در چشمش پیل**[۸]

**ریشش بدمید و شد گدای سر کوی　　آری از ریش می‌شوند این سبیل**

گاه با استفاده از بازیهای لفظی و اصطلاحات عامیانه طنزآفرینی می‌کند:

**رفتی که کنی زبنده تعریف　　هجوم کردی تو ای خرم دن**

گاه اصطلاحات توهین‌آمیز عوامانه را در کنار اصطلاحات احترام‌آمیز ادبی قرار

---

۱ـ ص ۹۶.　۲ـ ص ۷۶.　۳ـ ص ۹۴.
۴ـ ص ۷۰، ایر در عربی به معنی . . . است.　۵ـ ص ۳۱.
۶ـ ص ۱۶۸.　۷ـ ص ۱۸۱.　۸ـ ص ۲۱۰.

www.tabarestan.info تبرستان

می‌دهد و شعر خود را طنزآمیز می‌کند:

**هر دبنگوز که والی نشود　　دام اجلاله العالی نشود**[1]

از اصطلاحات محاورهٔ عامیانه با استادی و مهارت خاص استفاده می‌کند:

**دوری و بی‌مزگی باز چرا　　من که مردم ز فراقت دِ بیا**[2]

خلق تشبیهات بدیع و بکر و ترکیبات لطیف و طنزآفرین از ویژگیهای بارز اوست:

**چو گل افکندمش بر روی قالی　　دویدم زی اسافل از اعالی**
**به زحمت جوف لنگش جا نمودم　　در رحمت به روی خود گشودم**
**...ی بشاش‌تر از روی مؤمن　　منزّه‌تر ز خلق و خوی مؤمن**
**...ی هرگز ندیده روی نوره　　دهن پر آب کن مانند غوره**
**به ضرب و زور بر وی بند کردم　　جماعی چون نبات و قند کردم**
**سرش چون رفت خانم نیز وا داد　　تمامش را چو دل در سینه جا داد**

آنچه بیش از هر چیز دیگر به سخن او حلاوت می‌بخشد و تصاویر شعری او را سرشار از طیبت و طنز می‌کند معنی‌آفرینی‌های اوست که حاصل لطف ذوق و احاطهٔ کامل او بر دقایق و ظرایف ادب فارسی می‌باشد نظیر تعریفهایی که در ابیات زیر از «ناز» می‌کند:

**ور غرض نازست اهل آن نیم　　من ز ناز و نازیان مستغنیم**[3]
**عمر من در عشق خوبان سر رسید　　موی من از ناز خوبان شد سفید**
**من تمام عمر تا پیرار و پار　　ناز خوبان می‌خریدم باربار**
**پر ز بار ناز بود انبار من　　ناز چیدن روی هم بُد کار من**
**حال هم در گوشهٔ دهلیز دل　　بارها دارم از آن چون بارهل**
**نازهای رنگ رنگ جورجور　　سرخ و پر طاووسی و سبز و بخور**
**نازهای ناشی از عقل و جنون　　ناز آه و ناز اشک و ناز خون**
**ناز آلوده به عطر اشتیاق　　ناز قاطی گشته با بوی فراق**
**ناز قدری زبر و ناز پُر لطیف　　ناز روی میز و ناز توی کیف**
**ناز باید چیدنش پایین در　　ناز باید هشتنش بالای سر**
**ناز کار خوب رویان وطن　　ناز بُت رویان تفلیس و وین**
**مختصر هر گونه ناز زبر و صاف　　دارم از لطفت به میزان کفاف...**

---

۱ـ ص ۱۲۲.　　۲ـ ص ۱۲۰.　　۳ـ ص ۱۳۵.

www.tabarestan.info تبرستان

چنین است لطف ذوق او در باب «بوسه»:

آن کـه تـرا ایـن دهـن تـنگ داد — وان لبِ جـان پـرور گـلرنگ داد[1]
داد کـه تـا بـوسه فشـانی هـمی — گـه بـدهی گـه بسـتانی هـمی
گـاه بـه ده ثـانیه بـی‌بیش و کـم — گیری سـی بـوسه ز مـن پشت هـم
گاه یکی بـوسه بـبخشی ز خـویش — مـدتش از مـدت سـی بـوسه بـیش
بـوسهٔ اول ز لب آیـد بـه در — بـوسه ثـانی کشـد از نـاف سـر
حـال بـبین مـیل کـدامـین تـراست — هر دو هم ار میل تو باشد رواست...

قدرت او در توصیف‌های هزل‌آمیز خارق العاده است و بلاغتی که در رنگارنگی تصاویر بکر و بدیع و خنده‌آور بخرج می‌دهد هزلها و طنیبت‌های او را در هر موضوعی که باشد سرشار از، ظرافت لطف و ملاحت می‌کند نظیر آنچه با شوخی و تسخر در باب اسب مرحمتی فرمانروای شرق گفته است که هم به زیباترین بیانی بخشش فرمانروا را نازل و معیوب و ریشخندآمیز مـی‌شمارد و هـم بـا مـهارت و هنرمندی تمام، طلب اسبی دیگر می‌نماید که در نوع خود زیباترین حسن طلب است:

فـرمانروای شـرق کـه عـمرش دراز بـاد — می‌خواست زحمت من درویش کم کـند
از پـیری و پـیادگی و راه‌هـای دور — فرسوده دید و خواست که آسوده‌ام کند
اسـبی کـرم نـمود کـه از رم بـه خـاطرم — انـدوه روی انـده وغـم روی غـم کـند
اسبی کرم نمود که چون گـردمش سـوار — صـدرم بـجای یک رم در هـر قـدم کـند
اسبی که هرکه خواست سوارش شود نخست — بـاید قـلم گـرفته وصـایا رقـم کـند
گر فی‌المثل بـه دیـدن احـباب مـی‌رود — اول وداع بـا هـمه خـیل و خـدم کـند
گـر گـاه‌گـاه اسب کسـان مـی‌کنند رم — این اسب رم قدم بـه قـدم دم‌بـه‌دم کـند
بـاشد درم عـزیز ولیکـن سـوار او — چون لفظ رم در اوست هراس از درم کند
گویی که جن نموده در انـدام او حـلول — بـیچاره از قـیافهٔ خـود نـیز رم کـند
بـر تـخته سـنگی ار گـذرد در کـنار راه — باد افـتدش بـه بـینی و لب‌هـا ورم کـند
سازد دوگوش تیز و دوچشم آورد به رقص — هی از دماغ و سینه برون بـاد و دم کـند
گویی مگر که سنگ پلنگیست تیزچنگ — کش پنجه بی‌درنگ فـرو در شکـم کـند
یک پا رود به پیش و دوپا می‌رود به پس — یک ذرع راه را دو سـه نـوبت قـدم کـند

---

۱ـ ص ۱۰۱.

ور هی کنی، به‌خشم، دو دست و دو پای خویش — این را ستون نماید و آن را عَلَم کند
گویی که شکوه می‌کند از من به کردگار — کاین بدسوار بر من بد زین ستم کند
رقّاص وار چرخ زند بر سر دوپای — گاهی بغل بدزدد و گه شانه خم کند
ور ضربتش زنی که نهد دست بر زمین — فوراً بنا به جفت و لگد پشت هم کند
گر فی‌المثل چنار کلانی به دشت بود — با ساق و زین چنار کلان را قلم کند
از بس عنان او را باید کشید سخت — چشم سوار را ز تعب پر ز نم کند
از سرکشی عروق بر اندام راکبش — سخت و ستبر و سرخ چو شاخ بقم کند
ناگفته نگذریم که این اسب خوش‌خصال — تنها نه‌گاه‌گیر بود سرفه هم کند
در روی زین به رقص درآرد سوار را — زان سرفه‌های سخت که با زیر و بم کند
روزی دو تخم مرغ کنم در گلوی او — تا سینه ملتئم شود و سرفه کم کند
گویند فلفلش بگذارم به زیر دم — گر آرزو کنم که دم خود علم کند
هرچند با سوابق خدمت ازین حقیر — ممدوح نیست داده ممدوح ذم کند
عاقل کسی بود که به او هرچه می‌دهند — لا و نعم نگوید و شکر نعم کند
لیکن مرا چه چاره که این اسب گاه‌گیر — ترسم روانه‌ام به دیار عدم کند
من فکر خویش نیستم اندیشه زان کنم — کاو خواجه را به کشتن من متهم کند
سمّ است بر وجود من این اسب، زودتر — باید خدایگان اجل دفع سمّ کند
یا اسب را بگیرد و بخشد به دیگری — آن گه یکی که رم ننماید کرم کند
یا گر عطیّه باز نگیرد خدایگان — یک اسب خاصّه نیز به این اسب ضم کند

ایرج میرزا که به‌قول مرحوم استاد سعید نفیسی[1] از شیرین سخن‌ترین و گشاده‌زبان‌ترین شاعران روزگارماست با گزینش زبانی ساده و هزل‌آمیز و نزدیک کردن و آمیختن فرهنگ واژه‌های عامیانه با زبان ادب و فرهنگ سنّتی فارسی آغازگر فصل جدیدی در شعر فارسی است، همان تلاشی که بعدها به‌عنوان «شعر نو» دنبال شد. او با انتقاد شدید از تجدّدطلبان کم‌مایه، زیباترین، ساده‌ترین و پرمغزترین سخنان منظوم را عرضه می‌کند بدون اینکه بخواهد در وزن و قافیه و روی شعر خللی ایجاد کند.

بنابراین، شاعرانی که ادبیات فارسی را با اشعار بی‌ارزش خود شلم و شوربا کرده‌اند و برای اینکه نابغهٔ زمانه خود معرفی شوند مرتب قافیه‌ها را پس و پیش

۱ـ مجله سپید و سیاه، مقالهٔ خیمه شب‌بازی، سال سوم، شمارهٔ ۱۸ .

www.tabarestan.info تبرستان

می‌کنند تا شعری ببافند، مورد طنز و استهزاء اویند:

انقلاب ادبی محکم شد — فارسی با عربی توأم شد[1]
در تجدید و تجدّد واشد — ادبیات شلم شوربا شد
تا شد از شعر برون وزن و روی — یافت کاخ ادبیّات نوی
می‌کنم قافیه‌ها را پس و پیش — تا شوم نابغهٔ دورهٔ خویش...
همه گویند که من استادم — در سخن داد تجدّد دادم
هر ادیبی به جلالت نرسد — هر خری هم به وکالت نرسد...
این جوانان که تجدّدطلبند — راستی دشمن علم و ادبند
شعر را در نظر اهل ادب — صبر باشد وتئاو عشق سبب
شاعری طبع روان می‌خواهد — نه معانی که بیان می‌خواهد
آن که پیش تو خدای ادبند — نکته چین کلمات عربند
هرچه گویند از آن جا گویند — هر چه جویند از آنجا جویند...

چنین است طنز زیر در باب شاعرکان نو بلوغ و نوظهور:

گویند ماکیان را باید گرفت و کشت — گر برخلاف رسم کند نغمهٔ خروس[2]
برگو که چون کنند، اگر شاعری کند — شاعرپسند کودکی آماده چون عروس

مجدالعلی را که از او شعری برای «جُنگ» خود خواسته بود از پرداختن به کار شعر و شاعری منع می‌کند و او را بر روزنامه‌نویسی تحریض می‌نماید که هوچیگری است و فایده‌ها بر آن مترتب است! آنگاه بر عزلت‌گزینی ادیبان اشاره می‌کند و بر بهروزی و صاحب‌منصبی امردان، و بی‌نصیبی خودش که صاحب اشعار مختصر و سلیس و خوب است، طعن و تسخرها بر لب می‌آورد:

ای هم‌سفر عزیز من مجد — افکار تو خنده‌آورنده است[3]
خواهی تو اگر نویسی این «جُنگ» — بنویس، چه جای شعر بنده است
این پند که می‌دهم فراگیر — هرچند که اندکی گزنده است
«در شعر مپیچ و در فن او» — کاین کار ز کارهای گنده است
رو هوچی و روزنامه‌چی شو — این است که فایدت دهنده است
امروز به هر کجا ادیبی است — در گوشهٔ عزلتی خزنده است
اشغال نصیب هر چه . . .ی است — احرار اسیر هر چه جنده است

---

۱ـ ص ۱۲۲. ۲ـ ص ۱۹۱. ۳ـ ص ۱۶۹.

www.tabarestan.info تبرستان

او بر شعر عارف نیز طعنه‌ها وارد می‌آورد و او را تصنیف‌سازی نا آشنا به قواعد و اصول شعر پارسی معرفی می‌کند که با ای دل ای دل کردن ناهمواریهای ادبی آن را سرپوش می‌نهد:

**... تـرا گـفتند تـا تـصنیف سـازی — نـه از شیشهٔ امـاله قـیف سـازی[1]**
**کـنی بـا شـعر بـد عـرض کـیاست — غـزل‌سازی و آنـهم در سـیاست**
**تـو آهـویی مکـن جـانا گـرازی — تـو شـاعر نـیستی تـصنیف سـازی**
**عـجب اشـعار زشـتی سـاز کـردی — عجب مشت خودت را باز کردی...**
**نـمایند اهـل مـعنی ریشـخندت — چـو مـی‌خوانـند اشـعار چـرندت**
**کـسانی مـی‌زنند از بـهر تـو دست — کـه یـا مـثل تـو نـادانـند یـا مست**
**شود شعر تو خـوش بـا زور تـحریر — چـو بـا زور پـزک روی زن پـیر**
**بـه داد تـو رسـیده‌ای دل ای دل — و گـرنه کـار شـعرت بـود مشکـل**
**بـرو عـارف کـه مـهر از تـو بـریدم — بـه ریش هـر چـه . . . است ریـدم**

خراسان را از لحاظ شعر و ادب بر تهران رجحان می‌نهد و مردم تهران را کسانی می‌شناسد که اشعار بد خود را به دیگران نسبت می‌دهند:

**شعر بد گفتن و نسبت بـه رفـیقان دادن — یـادگاریست کـه از مـردم تـهران دارم[2]**
**همه یاران خـراسـان مـن اهـلند و ادیب — بی‌سبب نیست به سر عشق خراسان دارم**
**هر یکی از شعرا تـابع یک شـیطان است — من در این مغز برآشفته دو شـیطان دارم**

### ۲۲۳ـ میرزادهٔ عشقی

سـیّدمحمّدرضا فـرزند حـاجی سیّدابوالقـاسم کـردستانی در سـال ۱۲۷۲ خورشیدی در همدان بدنیا آمد. از کودکی به تحصیل فارسی و فرانسه پرداخت و در تجارتخانهٔ بازرگانی فرانسوی بـه مـترجـمی پـرداخت... او چـند سـالی نـیز در استانبول بسر برد و نمایشنامهٔ رستاخیز شهریاران ایران را در استانبول نوشت. سپس به همدان برگشت و «نامه عشقی» را منتشر کرد. در روزنامه‌ها و مجلّات، اشعار و مقالات تند اجتماعی و میهن‌پرستانه منتشر می‌کرد. مدتی نیز روزنامهٔ قرن بیستم را انتشار داد. سرانجام در تهران به سن ۳۱ سالگی هدف تیری جانسوز قرار گرفت و کشته شد او از اوضاع آشفته و پرهرج و مرج زمانش در رنج بود. سر پرشور و روح

---

۱ـ ص ۹۲ و ۹۳.  ۲ـ ص ۷۰.

پاک و حسّاس او نمی‌توانست خیانتها، دزدیها، مردم‌فریبی‌های رجال سیاسی آن دوران را تحمّل کند و اعتقاد داشت باید این منحرفان و مزدوران اجنبی را نابود کرد و ملّت ابله و ساده‌دل را نجات داد. می‌گفت: سالی ۵ روز باید عید خون گرفت و تمام دزدان و رشوه‌گیران و وطن‌فروشان و خائنان به ملک و ملّت را از دم تیغ گذرانید تاکشور پاک و منزّه گردد... او همهٔ بدبختیهای ایران را از انگلیس می‌دانست و می‌گفت:

**مرا چه کار که یک عمر آه و ناله کنم؟ — که فکر مملکت ششهزار ساله کنم[1]**
**وطن‌پرستی، مقبول نیست در ایران — قلم بیار، من این ملک را قباله کنم**
**بگو به ایر خر آماده باش و حاضر کار — به مادر وطنت زین سپس حواله کنم**
**سزای مادر این ملک، «انگلیس» دهد — چرا ز ایر خر آنقدر استماله کنم؟**

او نفرت خود را از ایران اواخر دورهٔ قاجار و رجال مضحک و ناآگاه و آلت دست بیگانه‌اش، اینگونه اظهار می‌کند:

**بعد از این بر وطن و بوم و برش باید رید — به چنین مجلس و بر کرّ و فرّش باید رید[2]**
**بحقیقت در عدل، ار در این بام و دراست — به چنین عدل و به دیوار و درش باید رید**
**آنکه بگرفته از اوتا کمر ایران را گه — به مکافات، الا تا کمرش باید رید**
**پدر ملّت ایران، اگر این بی‌پدر است — به چنین ملّت و گور پدرش باید رید**
**به «مدرّس» نتوان کرد جسارت اما — آنقدر هست که بر . . . خرش باید رید**
**این حرارت که به خود «احمد آذر»[3] دارد — تا که خاموش شود بر شررش باید رید**
**گر ندارد ضرر و نفع مشیرالدوله — از نوک پاش الی فرق سرش باید رید**
**گر رود مؤتمن الملک به مجلس گاهی — احتراماً به سر رهگذرش باید رید**

مجلس چهارم شورای ملّی و وکیلان غیر منتخب که اکثر از لندن دستور می‌گرفتند و بقول وی پشت مشروطه را شکستند، موردطنز و طعنه اویند:

**این مجلس چارم به خدا ننگ بشر بود — دیدی چه خبر بود؟[4]**
**هر کار که کردند ضرر روی ضرر بود — دیدی چه خبر بود؟...**
**دیگر نکند هو، نزند جفته «مدرّس» — در سالون مجلس**
**بگذشت دگر، مدتی ار محشر خر بود — دیدی چه خبر بود؟**

---

۱ـ دیوان عشقی، بکوشش مشیر سلیمی، ص ۶۴۰.
۲ـ همان، ص ۴۲۳.
۳ـ مقصود احمدشاه مخلوع است.
۴ـ همان، ص ۴۴۱.

www.tabarestan.info تبرستان

آن کس که «قوام» است به دولت همه کاره است — از بسکه بود پست
در بیشرفی، عبرت تاریخ و سیر بود — دیدی چه خبر بود؟
من دشمن دین نیستم، اینگونه نبینم — من حامی دینم
دستور ز لندن بد و بادست بقر بود — دیدی چه خبر بود؟
شهزادهٔ فیروز همان قحبهٔ خائن — با آن پُز چون جن
هم صیغهٔ «کرزن» بُد و هم فکر دَدَرْ بود — دیدی چه خبر بود؟
خواهر زن «کرزن» که محمد ولی میرزاست — مطلب همه اینجاست
چون موش مدام از پی دزدیدن زر بود — دیدی چه خبر بود؟
هر چند که یعقوب بنام است به پلمتی — در دزد پرستی
این مرد که زان مرد که هم مردکه‌تر بود — دیدی چه خبر بود؟...
ای «ری» تو چه خاکی که چه ناپاک نهادی — تو شهر فسادی
از شر تو یک مملکتی، پر ز شرر بود! — دیدی چه خبر بود؟
ایکاش که یک روز ببینیم در این شهر — از خون همه نهر
در هر گذری لخته خون تا به کمر بود — دیدی چه خبر بود؟...

او در ایران عهد خود بزرگترین عامل پیشرفت را تملّق و چاپلوسی می‌داند و رذایل اخلاقی را شرط رسیدن به مقامات مملکتی می‌شناسد، بدین‌سبب علیه این فجایع و بیشرمیها مردانه قیام می‌کند و همه را مورد طنز و طعن و تحقیر قرار می‌دهد:

هر آنکه بی‌خبر از فن خایه مالی شد — دچار زندگی پست و نان خالی شد[1]
بهل بمیرند آن صاحبان عزّت نفس — که پشتشان همه از بار غم هلالی شد
مگوی از شرف و علم و معرفت حرفی — که هر که گفت خداوند زشت حالی شد
خدای را مفرستید کس دگر به فرنگ — که لاله‌زار بهین مکتب مرالی[2] شد
«قوام دوله» از این مکتب آمدست برون — که حکمران لرستان و آن حوالی شد
صبا بگو به تقی‌خان آصف‌الدوله — جهان به کام جناب اجلّ عالی شد
تو صدراعظم آینده‌ای ز بس دادی — «قوام‌سلطنه» نصف تو داد والی شد...
نصیر دوله که سالون ضد مافوقش — هزار مرتبه پُر شد دوباره خالی شد
بود یکی ز رجال بزرگ امروزی — از آن سبب که زن خلق در لیالی شد

---

۱ـ همان، ص ۴۱۹.
۲ـ مکتب اخلاقی و ادب.

چو صحن مملکت از «مرد کاردان» خالی است　　دوباره نوبت مردان لاابالی شد
گمان مدار که آمد، سیاستی از نو　　همان سیاست دیرینه ماست مالی شد...

بیشتر رجال عهد را مزدور بیگانگان می‌داند و به تقبیح آنان می‌پردازد:

دولت به ریش زرد «ظهیر» آبرو گرفت　　کنّاس را بیار که کابینه برگرفت[1]
بعد از دو سال خواست «تدیّن» کند نماز　　با فاضلاب حوض سفارت وضو گرفت
نازم به «رهنما» که «تدین» کشید رنج　　در پیشگاه اجنبی و مزد او گرفت
عاقل طباطبایی کور است کاو به مکر　　با هرطرف بساخت که مزد از سه سو گرفت
گه «اعتدال» و گه «رادیکال» گاه «سوسیال»　　بدتر از آن زنی است که هفتاد شو گرفت
گویند در خزانه نماندست یک فلوس　　ما را هزار خنده از این گفتگو گرفت
این پولها چه می‌کند؟ آن دولتی که باج　　از لوله‌هنگ مسجد ملا عمو گرفت

www.tabarestan.info تبرستان

## ۲۲۴ـ فرّخی یزدی

یکی از برجسته‌ترین شهیدان راه آزادی و ایران‌پرستی است. سراسر زندگی خود را در غرقابی از فقر و وحشت و شکنجه و زندان بسر برد امّا از اندیشه‌های آزادیخواهانه و مردانه خود دست برنداشت او با عوامل ارتجاع و استبداد می‌جنگید و با جریدهٔ طوفان خود، تیشه بر ریشهٔ استبداد و خودسری می‌زد و می‌گفت:

به ویرانی این اوضاع هستم مطمئن ز آنرو　　که بنیان جفا و جور بی‌بنیاد می‌گردد

او با زمامداران متملّق، طمّاع، دزد و ملک و ملّت‌فروش، مردانه مبارزه می‌کرد و سرانجام جان خود را در این راه، فدای ایران کرد!...

او که نامش میرزا محمد، تخلّصش فرّخی و پدرش محمّد ابراهیم سمسار یزدی نام داشت در سال ۱۳۰۶ هـ.ق در یزد به دنیا آمد. در همانجا به تحصیل پرداخت سپس به پارچه‌بافی و نانوایی مشغول گشت. با طلوع مشروطیت جزو آزادیخواهان قرار گرفت و سرود:

قسم به عزّت و قدر و مقام آزادی　　که روحبخش جهان است نام آزادی
هزار بار بود به ز صبح استبداد　　برای دستهٔ پابسته شام آزادی

او در نوروز ۱۳۲۷ هـ.ق شعری خطاب به حاکم یزد ساخت که مطلع آن چنین

---

۱ـ همان، ص ۴۱۷.

است:

**عید جم شد ای فریدون خو، بُت ایران‌پرست**
**مستبدّی، خوی ضحاکی است این خو، نه زدست**

و آن شعر را در جمع آزادیخواهان و دموکراتهای یزد خواند و موجب خشم «ضیغم‌الدوله قشقایی» گردید او که حاکم یزد بود دستور داد، دهان فرّخی را با سوزن و نخ دوختند و به زندان افکندند!... آزادیخواهان در تلگرافخانه، متحصّن شدند و به مجلس و وزیر کشور تلگرافها کردند امّا سودی نداشت. بعد از حدود دو ماه او را از زندان فراری دادند. با زغال بر دیوار زندان نوشت:

**به زندان نگردد اگر عمر طی — من و ضیغم‌الدوله و ملک ری**
**به آزادی ار شد مرا بخت یار — برآرم از آن بختیاری دمار**

فرّخی در سال ۱۳۰۰ خورشیدی روزنامهٔ طوفان را منتشر کرد. این روزنامه با کلیشهٔ سرخ حکایت از انقلابی بودن آن و طرفداری از تودهٔ رنجبر و دهقانان و کارگران داشت... این روزنامه علیه احمدشاه مقالهٔ تندی نوشت و در آن وضعیت مملکت را پوشالی خواند. شاه را مستبد و دولت را نوکر بیگانه نامید. زمامداران را فاقد صلاحیّت و بی‌اعتنا به استغاثه و استرحام ملّت معرفی کرد... احمدشاه از فرّخی شکایت کرد وی را به محکمه کشیدند و به جرم اسائه ادب به مقام سلطنت در زندان شهربانی محبوس کردند، سپس به زندان قصر منتقلش کردند و بالاخره پس از شکنجه‌های بسیار «پزشک احمدی» با آمپول هوا وی را کشت. جسدش را به مسگرآباد بردند و معلوم نشد در کجا به خاک سپردند!...

او بدبختی‌های جامعه را با زهرخند طعن باز می‌گفت:

**هر لحظه مزن دَرْ، که در این خانه کسی نیست — بیهوده مکن ناله که فریادرسی نیست**[1]
**شهری که شه و شحنه و شیخش همه مستند — شاهد شکند شیشه که بیم عسسی نیست**
**«آزادی» اگر می‌طلبی غرقه به خون باش — کاین گلبن نوخاسته بی خار و خسی نیست**
**با بودن مجلس بود آزادی ما محو — چون مرغ که پا بسته ولی در قفسی نیست**
**گر موجد گندم بود، از چیست که زارع — از نان جوین سیر بقدر عدسی نیست؟**

او جنایات پادشاه قاجار را با تهور می‌نمایاند:

---

۱ـ دیوان فرّخی یزدی به‌کوشش حسین مکّی، چاپ امیرکبیر، ص ۹۷.

باید این دور، اگر عالی و گردون باشد — گنگ و کور و کر و سرگشته چو گردون باشد[1]
در محیطی که پسند همه دیوانه‌گری است — عاقل آنست که در کسوت مجنون باشد
خسرو کشور ما تا بود این شیرین کار — لاله‌سان دیدهٔ مردم همه گلگون باشد
عذر تقصیر همی خواهد و گوید مأمور — کاین جنایت حسب‌الامر همایون باشد
هرکه زین پیش جوان مرد و چنین روز ندید — باید از مرگ به جان شاکر و ممنون باشد

فرّخی با طنز و طعنه تمام عقب‌ماندگیهای ملّت ایران را ناشی از جهل و خرافه‌پرستی آنان می‌داند:

تا نشود جهل ما به علم مبدّل — پیش ملل بندگی ماست مسجّل[2]
تودهٔ ما فاقد حقوق سیاسی است — تا نشود جهل ما به علم مبدّل
ما همگان جاهل و ز دانش محروم — پیر و جوان، شیخ و شاب، کامل و اکمل
فی‌المثل آن آهنی که اهل اروپا — ساخته ماشین از آن و توپ و مسلسل
در کف ما چون فتاد از عدم علم — با همه زحمت کنیم انبر و منقل

علیه قرارداد وثوق‌الدوله فریادها سر کرد:

داد که دستور دیوخوی زبیداد — کشور جم را به باد بی‌هنری داد
داد قراری که بیقراری ملّت — زان به فلک می‌رسد ز ولوله و داد
کاش یکی بردی این پیام به دستور — کای ز قرار تو داد و عهد تو فریاد
چشم بدت دور وه چه خوب نمودی — خانه ما را خراب، خانه‌ات آباد!...

قوام‌السلطنه را با نفرت مورد هجو و طعن قرار داد:

محو شد ایران زاقدام قوام‌السلطنه — محو بادا از جهان نام قوام‌السلطنه[3]
گشته بیت‌المال ملت بهر مشتی مفتخور — مخزن الطاف و انعام قوام‌السلطنه
دوخت تشریف خیانت گوئیا خیاط صنع — از برای زیب اندام قوام‌السلطنه
بر فراز مرز و بوم ما زند فال فنا — بوم شوم خفته بر بام قوام‌السلطنه

«داور» که موجب انحلال عدلیّه شده بود مورد هجو و طعن و تسخر وی قرار گرفت:

تا بکی داری به ایران و به ایرانی امید — تا بکی گویی که صبح دولت ایران رسید
تا بکی گویی که آب رفته بازآید به جوی — تا بکی باید از این الفاظ بی‌معنی شنید
تا بکی باید که ملّت را نمود اغفال و رنگ — تا به چند این ملت بی‌مغز را دادن نوید

---

۱ـ همان، ص ۱۱۸. ۲ـ همان دیوان، ص ۲۰۱. ۳ـ همان دیوان، ص ۲۰۴.

مملکت یکباره استقلال خود از دست داد　　شاهباز سروری از بام ایرانی پرید
یک نظر بنما به عدلیه ببین داور چه کرد　　با تمام آن هیاهو با همه وعد و وعید
گر نقاب از چهرهٔ این عدل بردارند خلق　　رشته را بی‌پرده دست اجنبی خواهند دید
سال تاریخش شنیدم از سروش غیب گفت:　　داوری بیدادگر، عدلیه را بر گُهْ کشید!

او بدبختیهای جامعه را حاصل جهل ملّت می‌داند:

در دهر چو ما کسی بدین ذلّت نیست　　وین ذلّت لایزال بی‌علّت نیست[1]
هست از طرف ملّت بی‌علم قصور　　تقصیر همه ز جانب دولت نیست

* * *

www.tabarestan.info تبرستان

دردی بتر از علت نادانی نیست　　جز علم دوای این پریشانی نیست
با آنکه به روی گنج منزل داریم　　بدبخت و فقیرتر ز ایرانی نیست

شیخان گمراه عهد خود را مسخره می‌کند:

آن شیخ که دم ز علم اخفش می‌زد　　با ساده رخان بادهٔ بی‌غش می‌زد[2]
دیدم که برای دستمالی موهوم　　بیواسطه قیصریه آتش می‌زد

فرمانروایان خائن و وطن‌فروش و نوکر بیگانه را رسوا می‌کند:

آنانکه پریر قلب ما را خستند　　دیروز قرار با اجانب بستند[3]
دوشینه یگانه عضو دولت بودند　　امروز نمایندهٔ ملت هستند

عاملان بدبختی جامعه را با طنز و طعنه برمی‌شمارد:

چون عیش و غم زمانه قسمت کردند　　ما را غم بیکرانه قسمت کردند[4]
شیخ و شه و شحنه، عیش و نوش همه را　　بردند و برادرانه قسمت کردند

* * *

با این ره و رسم بد چه می‌باید کرد　　بگذشته بدی ز حد، چه می‌باید کرد؟[5]
پر گشته محیط ما ز دیو و دد و دام　　با اینهمه دیو و دد، چه می‌باید کرد؟

برای رفع بدیها و ددیها از مردم می‌خواهد قیام کنند و از گرگان جامعه انتقام بگیرند:

خیزید و چو شیر شرزه اقدام کنید　　خفتان پلنگ زیب اندام کنید[6]
هرجا نگرید گرگ خونخواری را　　با حربهٔ انتقام اعدام کنید

---

۱ـ همان، ص ۲۱۱.　۲ـ همان، ص ۲۷۷.　۳ـ همان، ص ۲۳۳.
۴ـ همان، ص ۲۳۵.　۵ـ همان، ص ۲۳۹.　۶ـ همان، ص ۲۴۰.

خطاب به یکی از وزیران دزد و مال‌اندوز فاش می‌گوید:

**بس مال که از خزانه غارت کردی — با وزر و وبال تا وزارت کردی**[1]
**صد خانه خراب کردی ای خانه خراب — تا کاخ بلند خود عمارت کردی**

او همهٔ بدبختیهای جامعهٔ ایرانی و پلیدی و خیانت و میهن‌فروشی رجال زمانش را نتیجهٔ دخالتهای دولت انگلیس می‌داند:

**در مرز عجم ذلّت ایرانی بین — در ملک عرب محو مسلمانی بین**[2]
**دایم سر سروران اسلامی را — پامال تجاوز بریتانی بین**

تبرستان www.tabarestan.info

## ۲۲۵ـ مجدالاسلام کرمانی

شیخ احمد مجدالاسلام کرمانی فرزند آقا یوسف از خاندان «خاندان بیک افشار» بود. مجدالاسلام در سال ۱۲۸۸ قمری مطابق با ۱۲۴۶ شمسی در کرمان بدنیا آمد. مقدمات صرف و نحو را نزد ناظم‌الاسلام خواند... سپس به اصفهان رفت و در خدمت آخوند ملامحمّدباقر فشارکی به تحصیل فقه پرداخت سپس شاگرد سیّد محمّدباقر درچه‌ای شد... آنگاه به طبع و نشر چندین کتاب علمی و دینی پرداخت. با همدستی ملک‌المتکلمین و سیّدجمال‌الدین واعظ... به‌تأسیس مدرسه‌ای برای اطفال اصفهانی پرداخت، امّا بنیان مدرسه موردنظر در مقابل تندباد جهل و تعصّب‌های دینی دوام نیاورد؛ جمعی از طلّاب تحت فرماندهی یکی از پیشوایان مذهبی اصفهان به مدرسه هجوم بردند و مدیر و معلّمان و شاگردان را تا حدّ توان کتک زدند و مدرسه را بستند! او برای تنویر افکار عامه، به ترویج جرائد فارسی که در خارج چاپ می‌شد پرداخت همچون: ثریا، پرورش حبل‌المتین، حکمت... و خود مقالاتی با امضای مستعار در آنها چاپ می‌نمود وسخت بر متعصبان و مخالفان معرفت حمله می‌کرد. این اقدامات موجب شد که مورد تعقیب والی اصفهان «ظلّ‌السلطان» قرار گیرد و امام جمعه اصفهان نیز در صدد ایذاء وی برآمد و مجدالاسلام را به خانه خود برد و توقیف کرد و تهدید به‌قتل نمود و گفت یک نسخه «رؤیای صادقه» نزد تو دیده شده است، بی‌شک تو که مؤلف آن کتاب هستی، «بابی» می‌باشی! که با مداخلهٔ حجّت‌الاسلام حاج شیخ نورالله و دادن یکصد و چهل تومان جریمه، مرخّص گردید، با لباس مبدّل از بیراهه

---

۱ـ همان، ص ۲۵۷.  ۲ـ همان، ص ۲۵۳.

راهی تهران شد و به جمع مخالفان پیوست. او برای هدایت مردم به‌تأسیس روزنامه پرداخت و با همکاری ادیب‌الممالک روزنامهٔ «ادب» را پی‌افکند که اُرگان انقلابیون گردید... سرانجام او را دستگیر و با میرزا حسن رشدیه به «کلات» تبعید نمودند.

او به تهران بازگشت و روزنامهٔ «ندای وطن» را منتشر کرد. بسبب اعتراض شیخ فضل‌الله نوری روزنامه‌اش توقیف و در باغ‌شاه زندانی شد... بالاخره به سمت ریاست معارف کرمان منسوب گردید... و در آنجا مدارس جدید ایجاد نمود. او عاشق ایران بود و در راه خدمت به میهن خود را به آب و آتش می‌زد حامی مظلومان و رنجبران بود با مثنوی طنزآمیز «شهر خاموشان» تمام بی‌رسمی‌ها، حق‌کشیها، رشوه‌گیریها، پارتی‌بازیها و اصول خلاف اخلاقی که در آن زمان، عدلیّه و مسؤولان قانون را در خود فرو برده و آلوده کرده بود، بازمی‌نماید و مورد تحقیر و تسخر قرار می‌دهد. این مرد ارزشمند در سال ۱۳۰۲ شمسی به بیماری استسقا مبتلا شد و جان به جان آفرین سپرد. مثنوی «شهر خاموشان» چنین آغاز می‌شود:

«تقدیم عرضحال»

به‌کاخ عدلیه رفتم بشهر خاموشان — که رفع ظلم نمایم بقدرت ایشان
نخست داد نشانم یکی اطاق پلیس — که بود مرکز آخوندکی عریضه‌نویس
گرفت وجهی و پرسید مطلب و بنوشت — عریضه‌ای ومر او را بدست بنده بهشت
سپس مرا باطاق دگر هدایت کرد — که لازم است که ترتیبرا رعایت کرد
جوانکی متناسب نشسته بود و بقهر — به‌بنده گفت که بایست داد قیمت تمبر
اگرچه تمبر ندیدم ولیک دادم پول — خدا کند که شود نزد کردگار قبول
وز آن اطاق بدفتر حواله‌ام کردند — که کارتن دوسیه[1] لازمست و زنگ زدند
پلیس گفت که عدلیه شد کنون تعطیل — برو بمنزل و برگرد عصر با تعجیل
بوقت عصر بعدلیه باز برگشتم — کسی نبود ولی تا غروب بنشستم
علی‌الصباح بعدلیه آمدم ناچار — بانتظار نشستم که شد قریب نهار
قریب ظهر همه آمدند و بنشستند — برای بنده شرمنده دوسیه بنوشتند
سپس مرا به‌اطاق ریاست آوردند — عریضه را بگرفتند و باز پس دادند
که مدعا به معلوم نیست مقدارش — رسیدگی نتوانیم کرد در کارش
دوباره جانب دفتر شدم بامر پلیس — که مدّعا به معلوم می‌کن و بنویس

---

۱ـ پرونده Dossier

بگفتم و بنوشتند و شد عریضه تمام / ولیک زنگ زدند وظیفه شد انجام
چو روز سوم رفتم حضور شخص رئیس / خطاب کرد برو شرح حال خود بنویس
بروز چارم تعطیل گشت عدلیّه / که هست جمعه ز تعطیلهای رسمیه
بروز پنجم رفتم ولی نداشت ثمر / برای آنکه نیامد رئیس در محضر
خبر رسید که شخص رئیس کرده زکام / از این خبر همه رفتند و کار گشت تمام
رئیس آمد روز ششم ولی تنها / نگشت حاضر جز او دگر کسی ز اجزا
رئیس کرد تغیّر بنایب و دربان / برای آنکه چرا نامدند آقایان
قراولی بفرستاد از پی اجزا / ولیک ظهر شد و هیچ کس نشد پیدا

«فراش فیلسوف»

www.tabarestan.info تبرستان

رئیس رفت و مرا وعدهٔ سه‌شنبه بداد / سه‌شنبه رفتم و فراش از پیم افتاد
بگفت من شده‌ام بهر کار تو مأمور / که تا کنم طرفت را به آمدن مجبور
نمود منزل او را ز بنده استفسار / سپس بگفت که وجهی بده برای نهار
گرفت وجهی و گفتا که چارشنبه بیا / که آورم طرفت را بطور حتم اینجا
چو چارشنبه برفتم بخدمت فرّاش / بگفت رفته‌ام، امّا نکرده‌ام پیداش
دوباره پول نهاری گرفت و گفت برو / برای فردا البته زود حاضر شو
که در تفحص او سعی می‌کنم بسیار / وگر بچرخ رود صبح می‌شود احضار
چو صبح رفتم در بسته بود و دربان خواب / سؤال کردم از او یک دو فحش داد جواب
به‌التماس از او شرح حال پرسیده / جواب داد نه‌بینی که برف باریده
به‌روز شنبه برفتم کسی نداشت حضور / مگر فراوان بدبخت با تن رنجور
از او سؤال نمودم نیامدند چرا؟ / بگریه گفت مواجب نداده‌اند به‌ما
من از نخوردن نان و ز خوردن سرما / بحال تب شده‌ام مبتلا بدون دوا
پی رضای خدا یک قران باو دادم / بعزم منزل خود رو براه بنهادم
چو چند گام زعدلیه دورتر گشتم / یکی مرا زعقب خواند و باز برگشتم
نظر نمودم دیدم جناب فرّاش است / که با کمال تغیّر دوان و فحّاش است
تأملی بنمودم که تا به بنده رسید / ز قهریا که ز سرما چو بید میلرزید
منش سلام نمودم ولی بجای سلام / ز حضرتش نشنیدم مگر دو سه دشنام
از او سؤال نمودم بگو گناهم چیست؟ / جواب گفت بگو بیحیاتر از تو کیست؟
به‌فحش گفت کنون چند روز میگذرد / که دست بنده بدامان تو همی نرسد

مرا بکار تو مأمور کرده است، اجرا — که امر من گذرد نی پی رضای خدا
مرا مواجب و مرسوم نیست از دیوان — ببایدم که ز مأموریت کنم گذران
جواب دادم از بهر من چه کردی کار — که در مقابل داری توقع بسیار؟!
از این جواب بسی بر تغیّرش افزود — ز فحش رد شد و قصد اذیتم بنمود
برای حفظ شرافت تعارفش کردم — بقهوه‌خانهٔ مُرشد ورا درآوردم
به چند بست ز تریاک و چند تا چاهی — بحال آمد و شد وقت معذرت‌خواهی
چپوق کشید و بخندید و با ترنّم گفت — نبایدت که برنجی ز من به حرفی مفت
من آن زمان که تغیّر نموده‌ام به‌شما — خمار بودم و بیحال و خسته از سرما
کنون که گرم شدم از محبت سرکار — از آن گناه که کردم نمایم استغفار
همیشه نوکریت میکنم به هر کاری — بهرچه حکم کنی بهر بنده مختاری
فقط مراست ز سرکار عالی استدعا — که اهل بیت مرا چون خودم کنی احیا
مرا ز نیست که بسیار خوب و چالاکست — ولیک حیف که او هم اسیر تریاک است
غرض بدادن وجهی شدیم با هم یار — سپس سؤال نمودم بگو چه کردی کار؟
دگر بگوی که عدلیه از چه تعطیل است — بروز شنبه که هنگام کار و تحصیل است
بگفت من طرفت را نموده‌ام پیدا — قرار داده که آید بمحکمه فردا
جواب مطلب دوم بدان که دخترخان — وفات کرده و رفتند جمله آقایان
که تا جنازهٔ او را بخاک بسپارند — دوباره گفتم اینها چه کارهٔ خانند؟
جواب داد که باشد رئیس از آن فامیل — به احترام وی البته می‌شود تعطیل
چو شد ز حضرت فرّاش حل هر مشکل — وداع گفتم و گشتم روانهٔ منزل
علی‌الصباح بعدلیه روی آوردم — بر رئیس برفتم تضرّعی کردم
جوابداد که کارت بمحکمه است رجوع — برو بمحکمه در کار تو کنند شروع
بسوی محکمه رفتم طرف نبود آنجا — رئیس محکمه توضیح خواست از اجرا
جواب آمد زاجرا که داده بود قرار — که حاضر آید لیکن نموده است اخطار
که گشته است مریض و فتاده در بستر — به عصر حاضر گردد اگر شود بهتر
رئیس محکمه گفته تو نیز عصر بیا — که با حضور طرف مطلبت شود اصغا
به‌امر محکمه رفتم بعصر برگشتم — بالتفات شما تا غروب بنشستم
کسی بعدلیه نامد مگر همان فراش — که هست نام گرامی او حسن داداش
از او سؤال نمودم که چون شده کار — چرا نمی‌کنی این شخص را بحکم احضار؟

www.tabarestan.info تبرستان

جواب داد مگر تو سفیه و مجنونی — که می‌ندانی هر کار راست قانونی
هزار مرتبه گر محکمه کند اخطار — و یا ادارهٔ اجرا به‌من کند اصرار
که زید را کنم احضار و عمرو را محبوس — تو از اطاعت این هر دو حکم شو مأیوس
مگر ارادهٔ من همرهی کند با حکم — وگرنه زحمت بیخود مکش که صمّ بکم

مجدالاسلام متولّی دهکدهٔ علی‌آباد بود که از پدر و اجدادش بدو رسیده بود. این ملک را شخصی به نام حاجی محمدحسین آقای اصفهانی غصب کرد. او در تاریخ ۱۳۳۲ ه.ق به‌عدلیهٔ کرمان شکایت نمود آصف‌الممالک و عدل‌الملک ریاست و معاونت عدلیه را برعهده داشتند. حدود ده سال طول کشید و این مرافعه موجب سوءاستفاده‌های فراوان گردید تا مدّعی و مدّعی الیه به دیار باقی شتافتند و مرحوم مجدالاسلام با مثنوی «شهر خاموشان» عاملان این کار خلاف شرع و قانون را روسیاه ابدی ساخت. او علاوه بر مثنوی طنزآمیز مذکور، قصیدهٔ شکوه‌آمیزی نیز خطاب به حشمت‌الدوله سرود و خلاصهٔ این رویداد قبیح را به نظم کشید که برخی ابیات آن چنین است:

... راد پزشکا، بلند قدرا، میرا — درد دلم گوش کن بکوش به درمان
گرچه بداندیش بدنوشت، ولیکن — خوب شمردند مرمرا همه خوبان
برد حسد چرخ و جمع من بپراکند — زانکه بود چرخ، خصم مرد سخندان
چندی در باغ شاه مانده به توقیف — تا شده راضی به حکم نفی ز تهران
یعنی عزلت گزیده، گوشه خزیده — عشوه خریده زغول و خرس بیابان
کرده دلی گرم بر نوشتن تاریخ — کرده سری خوش به پر نمودن دیوان
جدّ بزرگم که بوده والی این شهر — داشته در عصر خویش ملک فراوان
بعضی از املاک خویش وقف نموده‌ست — تا که بماند به دهر نامی از ایشان
لیک عموهای من زمانی ازین پیش — کرده سر تولیت نزاع چو طفلان
آری از جنگ خانگی و نفاق است — خانهٔ هر خانواده کاو شده ویران
مستنداتی صحیح داشتم از پیش — محکم دیدم چو وقفنامه و فرمان
حمله نمودم به سنگر علی‌آباد — همچو به دیو سپید رستم دستان
خوردمش امّا ز حلق من بدرآورد — چشم حسودان بدسگال به غسیان
خصم به قونسولگری روس پناهید — تا که کند ملک وقف غصب به عدوّان
حال چه گویم ز حال مردم این شهر — باد بر آنان هزار لعن ز یزدان

www.tabarestan.info تبرستان

جمله موافق ولی به غارت اموال — جمله منافق ابر شکستن پیمان
عهد ببستند بر موافقت من — کرده مؤکّد عهود خویش به قرآن
لیک بسی زود عهد خویش شکستند — بنده بماندم غریب و یکّه به میدان
باری سالی گذشت بر من بدبخت — سخت بدانسان که هیچ شرحش نتوان
رو به وطن باجلال هر چه فزون‌تر — رخت ببستم چو سوی کعبه سلیمان
تا دم دروازه آمدم به سلامت — لیک در این‌جا شدیم طعمهٔ دزدان
مال من و همرهان تمام ببردند — بیشتر از سی چهل هزار به تومان
قصّه دزدان خانگی چه نویسم — ترسم گردی ملول و خسته و پژمان
نزد ایالت نخست برده تظلّم — داد جوابی که شرم آمدم از آن
گفت مهی چند صبر کن که ببینم — راست بگوید یا دروغ گفتهٔ اینان
چشم، اطاعت، جناب قونسول امروز — می‌روم و می‌شوم به مجدیه پنهان
لیک بزودی ز مجدیه شوم اخراج — مانا چون بوالبشر ز روضه رضوان
حاکم سابق که بُد فرشتهٔ رحمت — دیوی همراه داشت در زی انسان
از من بی‌خانمان باخته اموال — پول همی خواست چون ز شیطان ایمان
لاجرم احکام بنده ماند به تعطیل — همچو قوانین عدل در همه ایران![1]...

www.tabarestan.info تبرستان

### ۲۲۶ـ اعتمادالسلطنه، محمدحسن خان

به سال ۱۲۵۹ قمری بدنیا آمد. مادرش خورشید خانم از بزرگان قاجار و پدرش علیخان مقدّم مراغه‌ای مشهور به «حاجب الدوله» بود. در دارالفنون به تحصیل پرداخت. پس از فراغت و دریافت منصب سرهنگی به حکمرانی خوزستان منصوب شد. چون پدرش وزیر عدلیه گردید او نیز به «معاونت» برگزیده شد. بعد از دو سال سرتیپ شد و به پاریس رفت و در آنجا تحصیل کرد و به‌عنوان دبیر سفارت در پاریس انتخاب شد. چون به ایران برگشت مترجم ناصرالدین شاه شد و به فعالیّتهای انتشاراتی و مطبوعاتی پرداخت. و آثار زیادی ترجمه و تألیف کرد. او در سال ۱۳۱۳ قمری بر اثر سکته قلبی درگذشت عده‌ای مرگ او را ناشی از خوراندن «قهوهٔ قجری» و مسمومیّت می‌دانند.

«خرنامه» یا «منطق‌الوحش» یا «الحمار یحمل اسفاراً» مشهورترین اثر طنزآمیز

---

۱ـ تذکرهٔ شاعران کرمان، چاپ انتشارات دستان، ص ۶۸۴.

منسوب به اوست. اصل این اثر، نوشتهٔ خانم شوخ‌طبع فرانسوی «کنتس دوسگور[1]» است که برای نوجوانان فرانسه نوشته است... مطالبی در ارتباط با حکمرانی در ایران وزارت امین‌السلطان به طنز و کنایه، بر آن افزوده‌اند[2]... این کتاب گرچه از زبان خر، سخن گفته امّا سرتاسر اندرز فاضلانه است به قول مولوی استناد کرده است: «گوش خر بفروش و دیگر گوش خر، این سخن را درنیابد گوش خر، خواسته است حقایق را به ابنای جنس خود، خر فهم کند!...»

آغاز دفتر، نامهٔ خر است، خر ستمدیده، خدمت «سرور مهرگستر» آقا میرزا جعفر، و معلوم می‌دارد که ما خران چگونه مورد صدمه و زحمت غیرمنصفانهٔ نوع بشر قرار می‌گیریم... بعد می‌گوید آنان که به‌ما بیچارگان و زیردستان صدمه می‌رسانند از ما خرترند... این جانور دوپا گمان می‌کند اشرف مخلوقات است و آنچه او می‌داند دیگران نمی‌دانند او باید بداند: آنچه می‌داند ما نمی‌دانیم و آنچه ما می‌دانیم او نمی‌داند!... صاحب خر زنی سلیطه بود، بر شوهر و اولاد خود مسلّط بود و از شرم و حیا عاری بود. هر روز مرا بارگران می‌کرد. خودش هم که چاق و گُنده بود روی بار سوار می‌شد باید چهار نعل به بازار بروم و به ضرب شلاّق و دگنگ برگردم. از ترس ضربت چار دوال، قدرت خلاف نداشتم. آه از این تازیانه که دور از جان شما، هرگاه به حرکت درآورده می‌نواخت، حلقه‌های زنجیر بی‌پیرش سلسلهٔ حیاتم را می‌گسیخت. هرچه ناله می‌کردم این سلیطه را دل بر من نمی‌سوخت بلکه عجز و استرحام من، بیشتر سبب جسارت او می‌شد و زیادتر بارم می‌نمود، بلی مستبدّین و ظالمین را قرار به این است همین که طرف مقابل را عاجز دیدند زیادتر بر او می‌تازند. از ستمگری آن قبیح بالاخره صبر و شکیبایی زایل و حوصله بر من تنگ شد سه لگد به سمت او انداختم با لگد اول بینی و دندانش را شکستم و با لگد دوم دستش را رنجاندم. لگد سوم را طردالباب به طرف او انداختم... بر زمین افتاد ما جنس خران وقتی سرکش و چموش می‌شویم که صدمات واردهٔ به خود را تلافی می‌نماییم و فرق ما با اشرف مخلوقات این است که در مقابل نعمت و به تلافی محبت شرارت نمی‌کنیم!...

باری، چون خود را از قید و بند وارسته و دام بلا را گسسته دیدم، خرامان

---

۱ـ Contesse de Segure

۲ـ دکتر فریدون آدمیت، ایدئولوژی نهضت مشروطیت ایران، انتشارات پیام، سال ۱۳۵۵.

خرامان به راه افتادم. یکی گفت این افسار گسیخته از طویله گریخته... دهقانی رسید دستی به سر و گوشم مالید و مرا به‌خانه‌اش برد امّا نخواستم با این وقاحت صاحب خود را ترک کنم زیرا مثل نوع بشر نیستم که حدّی در انتقام خود نگذارم! این طایفه‌ای که با ادعا، اشرف مخلوقات بودن را دون مقام خود می‌شمرند اگر گاه بیگاه سحرخیزی کنند چه منّت‌ها به کاینات می‌گذارند و بر خویشتن می‌بالند... امّا ما خران که بی‌منیّت و منّت، پیش از فجر بیداریم رواست که این همه مرجوع و مفضول، اشرف فضول باشیم؟...

خر با خود می‌گفت: مابین ما خر و گاو اگر خَلْقاً و خُلْقاً، تباین کلی است، امّا در بعضی صفات حسنه هر دو فرقه با هم خالی از مشابهت نیستیم، در یک مرتع چندین خر و گاو با هم می‌چریم و به هم آزار و ضرر نمی‌رسانیم، امّا شما آدمیزادها که مقهور هوای نفس و مغمور حرص و آزید، همیشه در امور دنیا، با عدم قابلیّت، از شدت نخوت، تجرّد و انفراد می‌جویید...

www.tabarestan.info تبرستان

انسان اشرف مخلوقات، به هیچ‌وجه انکار این مسأله را نمی‌تواند کرد که من از جنس حیوان نیستم منتها فرقی که شما حیوان ناطق با ما حیوان صامت دارید این است که ما در حالت جماعت مراسلات داریم و شما از شدت غرور و خودخواهی، وقتی که یک فایده و منفعتی ملاحظه می‌کنید مساوات و مواسات را رعایت نکرده و در انحصار آن فایده می‌کوشید و همسایه و هم‌جنس خود را محروم می‌کنید شما آدمیان، متولد شدید در کذب، نمو کردید در کذب، زندگی می‌کنید در کذب، چگونه ترک عادت می‌توانید؟! کذب طبیعت ثانوی شما شده است. راه نجات و مایهٔ خود را در حیله و تزویر یافته‌اید. اگر در میان شما کسی به‌راستی حرکت کند و مخالف طبیعت ثانوی رفتار نماید، به خطا رفته است... راه می‌روید به دروغ، به مجالس وارد می‌شوید به دروغ، عبادت می‌کنید به دروغ... به اشخاصی که در غیاب آنها بد می‌گویید حضوراً تملّق می‌کنید... ریاضت می‌کشید، عبادت می‌نمایید، گریه و زاری می‌کنید... زهی خبث و فساد! که در همه‌جا و به همه جهت طریق خیانت پیموده‌اید!...

همین که شخصی را بخت به رتبهٔ عالی رساند، از هر سمت باران تمجید بر او می‌بارد. متملقین صفاتی را که دارنده نیست به او نسبت می‌دهند، شعرا قصاید در مدح او انشاد می‌کنند. آنان که دستشان به دامن این نو دولت نمی‌رسد، تمجید او را

شرح و بسطها می‌نویسند و او را در چهار موج نادانی و جهالت تخته‌بندی می‌کنند.

اگر من بجای بزرگان عصر بودم، همیشه یک دوست صدیق راستگویی با خود نگاه می‌داشتم، چنانکه بزرگان قدیم همیشه در دربار خود طرخان و طلخک داشتند و کارشان همین بود که بی‌تملّق و چاپلوسی، قصور و معایب را به صراحت بیان می‌کردند!...

در زمان لوئی پانزدهم و صدارت دوک دوبوربن، یکی از آن وزیر پرسید: چرا مردمان قابل را در امور دولت دخالت نمی‌دهی؟ و اشخاص بی‌سروپا و مجهول‌الحال را مدیر ادارات دولتی می‌نمایی؟ وزیر پاسخ داد: من تو را عاقل می‌دانستم و حسن ظنّی به مشاعر تو داشتم، حالا فهمیدم که به خطا رفته بودم! مرد عزیز، من صدارت را به جهت شخص خودم می‌خواهم نه برای دولت، من خودخواهم نه دولتخواه. صدارت را تنزّل داده‌ام و با وضع پست خود برابر می‌نمایم. اشخاص بزرگ عاقل را اگر شریک خود سازم و دخالت دهم، کم‌خردی و نادانی خود من ظاهر می‌شود. پس اشخاص پست و نالایق را به سرکارها می‌گذارم تا خود بر آنها تفوّق داشته باشم!

بر تحصیل‌کرده‌های فرنگ رفته نیز طعنها دارد و می‌گوید: این نعلبند علم بیطاری را به سبک اهل مملکت آموخته است و چندان خبط و خطایی در معالجه نمی‌نماید، بخلاف بیطاران دیگر که شنیده‌ام به سبک فرنگی معالجه می‌کنند امّا ناقص. نه علم اصلی خودشان را آموخته‌اند و نه علم فرنگی را، شترمرغ هستند، این است که اغلب همجنسان ما می‌میرند و از وقتی که این بیطاران شترمرغ صفت پیدا شده‌اند در مملکت ما خرمردگی زیاد شده است![1]...

### ۲۲۷ـ ادیب‌الممالک فراهانی

نامش محمدصادق و نام پدرش میرزا حسین از سادات فراهان بود. و از نوادگان میرزا بزرگ قائم‌مقام بشمار می‌آمد. وی در سال ۱۲۷۷ هـ.ق دیده به جهان گشود و در سال ۱۳۳۶ هـ.ق سکته کرد و دیده از جهان فروبست و در زاویهٔ حضرت عبدالعظیم بخاک رفت. او مردی ادیب و عالم بود و علاوه بر عربی و فارسی و حکمت و ریاضی و نجوم از زبانهای روسی، ترکی و پهلوی هم آگاهی داشت. در

---

۱ـ خرنامه: اثر محمدحسن خان اعتمادالسلطنه، تهران، کتاب پنجره ۱۳۷۹.

عدلیه کار می‌کرد و سردبیر روزنامهٔ مجلس بود و از شاعران بزرگ دورهٔ بیداری و عهد مشروطیت بشمار آمد. او طنزهای دلنشین و مؤثّری دارد و خود را «ابوالشمقمق» می‌خواند.

جهل و بی‌خبری هموطنان خود را دست می‌اندازد و از اینکه بسبب نادانی در برابر هر پیش‌آمدی «به ما چه!» می‌گویند، آنان را مسخره می‌کند:

**ما را چه که باغ لاله دارد — ما را چه که خسته ناله دارد[1]**
**ما را چه که گربه می‌کند تخم — ما را چه که گاو می‌زند شخم**
**ما را چه که گوش خر دراز است — ما را چه که چشم گرگ باز است**
**ما در غم خویش ناله داریم — اندیشه‌دوه هزار ساله داریم**
**بی‌توشهٔ علم و مایهٔ فن — افتاده به گرد بام و برزن**
**بی‌خاصیّت کمال و تقوا — از فضل و هنر کنیم دعوا**

در مثنوی «رستم نامه» با طنز و طعنه، از اینکه روسها، قفقاز را از ایران جدا کردند، شکوه می‌کند و بی‌غیرتی مسؤولان را مورد نکوهش قرار می‌دهد:

**زمانی که قفقاز را روس بُرد — ز ایرانیان نام و ناموس برد[2]**
**از آن روز گردان و شیر اوژنان — سزد گر بپوشند رخت زنان**
**از آن روز ایرانیان مرده‌اند — که سر بر خط غیر بسپرده‌اند**
**سران و بزرگان این بوم و بر — نشستند با دلبر سیم بر**
**به سر گل فشاندند بر جای کوس — ندانسته از بانگ جغد و خروس**
**سپاهی که هفتاد هشتاد سال — نه با شیر کوشیده نه با شغال**
**نه باران خون دیده مانند میغ — نه گوشش شنیده چکاچاک تیغ**

* * *

**بشو سرمهٔ خواب و مستی زچشم — که دشمن به بالینت آمد به خشم**
**ز مردن میندیش و با عزم باش — شب و روز آمادهٔ رزم باش**
**گر او را بود دست و شمشیر تیز — تو را هم بود دست و شمشیر نیز**
**چرا تن به زنجیر دشمن دهیم؟ — به زندان اهریمنان تن دهیم...**

با دریغ و درد همچون «انوری» که می‌گفت: ای خواجه مکن تا بتوانی طلب

---

۱ـ دیوان، به کوشش مرتضی بُرزآبادی فراهانی، ج ۲، ص ۶۵۸ از انتشارات فردوسی.
۲ـ همان، ص ۷۱۱.

www.tabarestan.info تبرستان

علم... ایران زمان خود را شایسته و مناسب با علم‌اندوزی نمی‌داند و با تحقیر و طنز می‌سراید:

**مگرد ای پسر گرد دانش که دانش — تنت غرق اندوه تا گردن آرد**[1]
**ره ابلهی جوی کآیین فکرت — تو را روز تا شب به خون خوردن آرد**
**تو خرزای و خر میر و خرزی که گردون — پس از هفتصد سال خر مردن آرد**

در نخستین سال استقرار دولت مشروطه، از تسلّط غارتگران و میهن‌فروشان فرومایه، فریاد برمی‌دارد:

**بیچاره آدمی که گرفتار عقل شد — خوش آن کسی که کرّه خر آمد الاغ رفت**[2]
**ای باغبان منال زرنج دی و خزان — بنشین بجای فاتحه برخوان که باغ رفت**
**ای پاسبان مخسب که در غارت سرای — دزد دغل به خانه تو با چراغ رفت**
**ای دهخدا عراق و ری و طوس هم نماند — چو بانه رفت و سقز و ساوجبلاغ رفت**
**یاران حذر کنید که در بوستان عدل — امروز جوقه جوقه بسی بوم و زاغ رفت**

ندانم‌کاری و جهالت ایرانیان را که «کاه پیش سگ می‌ریزند و استخوان پیش الاغ» با طنز و طعنه خطای آسمان می‌شمارد:

**از خطای آسمان تنها نه آن بینی که خلق**
**کاه را دادند بر سگ استخوان را بر الاغ**[3]
**زانکه گر با چشم عبرت بنگری بس اعجبست**
**مشتری در چرخ قاضی، بنده در ساوجبلاغ**

میرزا احمدخان... مدعی‌العموم را که با دزدی و حق‌کشی، ثروتها اندوخته است با طنز و طعنه مخاطب قرار می‌دهد:

**الحذر ای مدعی‌العموم که دزدی — شرط قضا شد چو در نماز طهارت**[4]
**خاصّه به عدلیه کز قضا نبرد کام — هر که ندارد به صید و کید مهارت**
**قاضی عدلیه آن کس است که باشد — شهره به اخذ و عمل دلیل به غارت**
**رشوه ز ظالم گرفته خانهٔ مظلوم — روبد و کوبد همی به اسم خسارت**
**قاضی اگر دزد و دزد اگر شده قاضی — نیست تو را حدّ اعتراض و جسارت**
**کس نتواند درون عدلیه دزدی — تا نرسد بر وی از وزیر اشارت**

---

۱ـ دیوان، ج ۲، ص ۸۶۶. ۲ـ همان، ص ۸۵۲. ۳ـ همان، ص ۸۸۳.
۴ـ همان، ص ۸۴۲.

محرم راز و شریک دخل وزیراست　　دزد و دغل منگرش به چشم حقارت
هر که فتد در کمند آز وزیران　　قتل بر او راحت است و مرگ بشارت
زین وزراء کس ندیده است بجز زور　　هست وزارت مگر ز زور عبارت

با قطعهٔ طنزآمیز زیر به تقبیح دزدی و بیشرمی می‌پردازد:

نُه مه غذای فرزند از خون حیض باشد　　پس آبله برآرد، صورت شود مجدّر[1]
نه ماهه خون حیضی چون آبله برآرد　　سی ساله خون خلقی آخر چه آورد بر؟!

او دولت عهد خود را به‌دلیل ضعفهای اخلاقی و به‌دور بودن از اصول مردمی و کشورداری «نجس العین» می‌خواند:

تبرستان www.tabarestan.info

دوش گفتم به دوستی که بود　　حفظ این آب و خاک بر همه دین[2]
راز حبّ الوطن من الایمان　　هست دستور سیّد ثقلین
وز برای رواج این بازار　　به غزا رفت شاه بدر و حُنین
پی این کار شد علی مقتول　　بهر این امر کشته گشت حسین
گفت آری ولیک گفته جحی　　کش ابوالغصن کنیه نام دجین
نجس‌العین گشته دولت ما　　تا به ساقین و ساعدین و یدین
گر نسازی ازاله عینش را　　نرود این نجاست از مابین
لیک امیدوارم آنکه شود　　پاک و طاهر پس از ازاله عین

مردم را از خباثت و دورویی زاهدان و عارفان زمانش برحذر می‌دارد و با طنز مشت آنان را باز می‌کند:

ای اهل زمانه پند گیرید　　از حال فکار این جگر خون[3]
در کیسه هزار دام دارد　　این جامه که می‌زند به صابون
امروز بود طراز محراب　　دیروز به باده بود مرهون
شمر است و یزید اینکه بینید　　در کسوت بایزید و ذوالنون

احزاب سیاسی آن دوران نیز از طعن و طنز وی مصون نیستند:

احزاب فتاده‌اند در خط جنون　　هر لحظه به رنگی شده چون بوقلمون[4]
با آنکه ندانند درون را زبرون　　کلّ حزب بما لدیهم فرحون

سالوسان و ادیبان دروغین و رجال بی‌فرهنگ عهد خود را رسوا می‌کند:

---

۱ـ همان، ص ۸۷۱.　۲ـ ج ۲، ص ۸۹۵.　۳ـ همان، ص ۸۹۶.
۴ـ همان، ص ۸۹۸.

افضل الملک دروغی و ادیب زورکی — خان مصنوعی و مستوفی شلتاقی منم[1]
وارث هر مُرده از رندی و طرّاری منم — زائر هر سفره با جلدی و قیراقی منم
نی به تنها دعوی و کبر و دروغ آموختم — کاوستاد فن سالوسی و زرّاقی منم
از فضول و فضله جز من افعل التفضیل نیست — وآنکه نشناسد به گیتی فاضل از باقی منم
آنکه کوران و یتیمان و گدایان را مدام — زخم سازد پاچه چون سگهای قشلاقی منم
آنکه دائم از نفیر ضرط دندان بر بروت — چاشنی زد بر سبیل و پوز چخماقی منم

طنز زیر را نیز دربارهٔ مسیح و معتقدات مسیحیان سروده است:

مرا ز روی تعصّب معاندی پرسید — پدر ز روی چه معنی نداشت روح الله[2]
جواب دادم و گفتم که او مبشّر بود — ز احمد قرشی بر جمیع خلق الله
مبشّر از پی آن را که مژده زودآرد — روا بود که دو منزل یکی کند در راه

www.tabarestan.info تبرستان

## ۲۲۸ـ شریعتمدار تبریزی مؤلف «مرآت البلهاء»[3]

آقای محمد کتیرائی مصحّح کتاب نوشته است[4]: در صفحه‌ای از چاپ ۱۳۰۸ قمری این رساله[5] استاد مینوی نوشته‌اند: مؤلف این کتاب مرحوم شریعتمدار تبریزی بوده است و آقای تقی‌زاده او را دیده بوده و می‌شناخته‌اند. محمدکاظم بن میرزا محمد اسرار علی‌شاه تبریزی در کتابی بنام «صفات البلهاء» که تألیف کرده می‌گوید: «مرآت البلهاء» چنین و چنانست و دوازده سال پیش نسخهٔ آن در کتابخانهٔ یکی از شاهزادگان بوده شخص بزرگواری آن را در این اواخر بطبع رسانیده و تصرفاتی در آن کرده است.

مرآت البلهاء «طنزی» است اخلاقی و اجتماعی و گوئی برای تعلیم نگارش یافته است زیرا مؤلّف خوش‌ذوق آن با خطاب به «برادرکان خردسال» خود، از آموختن علم اخلاق و سیر در انفس و آفاق... سخن می‌گوید و با استناد به قرآن «سنریهم آیاتنا فی‌الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انّه الحق[6]» و اشاره به شیوه حکیمان که

---

۱ـ همان، ص ۹۳۲. ۲ـ همان، ص ۹۲۶.
۳ـ این رساله به‌ضمیمه رسالهٔ عقایدالنساء با تصحیح و توضیحات آقای محمود کتیرائی به‌وسیله کتابفروشی طهوری چاپ و منتشر گردیده است. تهران ۱۳۵۰.
۴ـ عقایدالنساء و مرآت البلهاء، زیر ص ۷۲.
۵ـ قبل از چاپ آقای کتیرائی این رساله دوبار دیگر به چاپ رسیده است «۱۳۰۸ ق و ۱۳۲۱ ق».
۶ـ قرآن، سوره ۵۳/۴۱.

در «حکمت عملی» رساله‌های بسیار دارند... و به‌نظر وی: در بادی نظر درک آن مطالب خالی از اشکال نیست... بر آن شده است: قبایح اعمال و فضایح افعال بعضی از ابناء زمین و زمان را مجسّم کرده، به الفاظی قبیح و عباراتی غیرفصیح که در دورهٔ او مصطلح الواط و مسخرگان است مذکور سازد... تاکودکان را در مطالعهٔ آن رغبتی حاصل آید و مطابق مضمون:

**نگویند از سر بازیچه حرفی کز آن پندی نگیرد صاحب هوش**

و از این‌گونه خیالات و این‌گونه حالات اجتناب نمایند.

**الدنگ:** بر وزن خرچنگ، کسی راگویند که نفس خود را محترم شمارد و عمرش را مصرف بالانشینی و تکبّر فروشی نماید و شأن خود را ارفع از آن بداند که به تحصیل معاش کوشد و بضاعتی فراهم کند، این صفت مرکب از حمق و تکبّر است...

**آب زیر کاه:** کسی راگویند که چون دیگری کاغذ می‌نویسد با سرقت‌نظر مطالب آن را برخواند و نداند که «مَنْ نَظَرَ فِیْ کتابِ اَخیهِ لَمَنْ نَظَرَ فی فَرْجِ اُمِّهِ» این صفت از تدلیس ناشی می‌شود که از فروع صفت جربزه است.

**بدلعاب:** حُجّاب و دربانان راگویند عموماً و محرّرین دفترخانه را خصوصاً و این صفت از لجاج ناشی می‌شود که از فروع قوّهٔ غضبیّه است.

**بچه ننه:** کسی راگویند که زیرکلاه ماهوتی عرقچین بر سرگذارد و دعاهای قاب ترمه با خود داشته باشد و این صفت مرکب از خمود و بلاهت است.

**بغرنج:** آوازه‌خوانی راگویند که قبل از خواندن چندان عذرخواهی کند که دوش پیاز خورده‌ام و پِرْپِرْ در ماست، حال آوازم خراب شده است نمی‌توانم بخوانم که حضار را جان برلب و شوقشان باز پس رود و نیز نوازنده‌ای راگویند که اول مجلس الی انقراض مجلس به کوک‌کردن‌سازمشغول‌باشدو این صفت از ردائت[1] ناشی شود.

**پفیوز:** کسی راگویند که تمشیّت خانه خود را نمی‌تواند داد و پیوسته از بی‌نظمی دولت‌سخن راند و امنای دولت را ابله شماردواین صفت از جهل مرکب ناشی شود.

**پنتی:** بر وزن هندی کسی راگویند که در هوای گرم تهران یک دست برکمر زند و به‌دست دیگر تسبیح گیرد و به آهستگی درکوچه خرامد. این صفت از رعونت ناشی شود که از فروع قوهٔ غضبیه است.

---

۱ـ ردائت = فاسد شدن، تباه شدن.

**تلنگی:** کسی را گویند که بشوخی شوخی، مهمانی گردن مردم بگذارد و این خلق مرکب از مزاح و طمع است.

**جعلّقی:** بر وزن معلّقی. کسی را گویند که تعلیمی در دست گیرد و به عادت فرنگیان چابک راه رود.

**چس‌نفس:** بر وزن پرهوس، طلبکار را گویند عموماً و نیز زنی را گویند که از مهمانی یا عروسی باز آمده باشد. این خلق از لوازم سفه است.

**چُس‌خوْر:** بر وزن دکتر. کسی را گویند که فرّاشی مندرس در جلو اندازد و اظهار تشخص نماید و نیز بی‌بضاعتی را گویند که بی‌ریش نگهدارد و این خلق از غباوت ناشی می‌شود که از فروع بلاهت است.

**چکنته:** بر وزن لکنته، کسی را گویند که هنری نداشته باشد و بخواهد به چاپلوسی و تملق‌های غیرمتعارف کارهای خارجی از برای خود بتراشد و کار خود رادر نوکری پیش بیندازد. این خلق از تزویرناشی شود که از فروع صفت جربزه است.

**چکه:** بر وزن ککه، کسی را گویند که مزاحی گفته باشد و خودش بیشتر از همه بخندد این خلق از لوازم جهالت است.

**چاخان:** بر وزن پالان، کسی را گویند که در دستگاه بزرگی محرم باشد و هرگونه لطف قهری که از آن بزرگ نسبت به مردم ظاهر شود چنان وانمود کند که به مشورت و دستورالعمل من بوده است این صفت از تلبیس ناشی می‌شود که از فروع صفت جربزه است.

**چسنه:** کسی را گویند که چون به خدمت بزرگی مطلبی را عرض کند زبانش به تپق و اندامش به رعشه و چشمش به دوران افتد و این خُلق از جبن ناشی شود.

**چپل چپو:** بر وزن شتل درو، صاحبمنصبی را گویند که بخود غرّه باشد و به دیوان نازکرده از عمل خودش استعفا کند و این مثل را نشنیده باشد که «شغالی که از باغ قهر کرد دو خوشهٔ انگور نفع صاحب باغ» این صفت از غرور ناشی شود که از فروع قوّهٔ شهویّه است.

**خر حمّال:** بر وزن خرچنگال، کسی را گویند که به زحمت دولتی به چنگ آورده و به خفت گذران نماید و این صفت از تقتیر[1] ناشی شود که ضد تبذیر است.

**سبزی پاک‌کن:** کسی را گویند که تا بزرگی رقعه نویسد و به‌پایان رساند سرچسبان

---

۱ـ امساک، امتناع عن بعض المآکل تنسکا و تبعبدا.

حاضر کرده در پیش او گذارد، این صفت از تملّق ناشی می‌شود.

**خر تو خر:** غیر از رؤسا که جای مخصوص دارند، قاطبه نوکر را گویند در صف سلام که فرداً فرد می‌خواهند بر یکدیگر سبقت گیرند. این صفت از عجب ناشی می‌شود که از فروع غضب است.

**خنک:** بر وزن کتک، کسی را گویند که بی‌ملاحظه بر صدر مجلس تازد و در آنجا جائی نیابد و این پاآن پاکند.این صفت‌از تفرعن ناشی‌شود که از لوازم شهوت است.

**خرمگس معرکه:** بر وزن بدنفس. کسی را گویند که در بزم عیش مردم را بصحبت گیرد و نگذارد مشغول تماشای لعبگران و استماع نغمات شوند. این صفت از خمود ناشی شود.

**خُل:** بر وزن پُل. کسی را گویند که از شدت تعارفات زبانی حوصله بر مردم تنگ کند و چون کسی را مهمان کند دمبدم گوید چرا کم می‌خورید؟ پس از سیر شدن اصرار نماید: باز هم میل بفرمائید؟ این صفت از خبط ناشی می‌شود.

**دبنگوز:** بر وزن کفن‌دوز. کسی را گویند که در کوچه مردم را به صحبت گیرد و پشت سر خود اندازد تا جنجال و جمعیت او بنظر بسیار آید. این صفت مرکب از دها و تکبّر آید.

**دَبّه درآر:** کسی را گویند که فنجان چای نصف کرده باشد و گوید رنگش کم است وچون چای‌سرش ریزندگوید قندش کم‌است. این‌صفت‌مرکّب‌ازحرص‌وطمع باشد.

**دبنگ:** بر وزن جفنگ کسی را گویند که بچهٔ شش هفت ساله خود را همه‌جا ببرد وگمان کند همان محبتی راکه خودش با آن بچه دارد همه‌کس نیز دارد. این صفت از جهل بسیط ناشی شود.

**دیوث:** کسی را گویند که مطالب خود را درکاغذی نویسد و آن کاغذ را به‌دست زن جمیله یا پسر ساده روی خود دهد که پیش بزرگی برد و جواب بازآرد. این صفت از وقاحت ناشی شود.

**روده دراز:** بر وزن قرمه پیاز. کسی را گویند که یک دفعه به عتبات عالیات مشرف شده باشد و مادام‌العمر از ماست مسیب[1] وگرمای ختاوی و انار شهروان و لیموی یعقوبیه تعریف کند و از حقه و قهری پیوسته سخن راند این صفت از لوازم بلادت است.

---

۱ـ مسیب، شهری است در نزدیکی موصل.

www.tabarestan.info تبرستان

**زرمدی:** بر وزن نکبتی. کسی را گویند که زهواره کالسکه‌اش از هم در رفته باشد و یابوی لاغر و متعفّن بدان بسته سوار شود و اظهار تشخص نماید. این صفت مرکب از حمق و رعونت است.

**زب الحرت:** صاحبمنصبی را گویند که به هیأت وصولت با تابعین خود رفتار کند و به بهانهٔ ناهار خوردن خود را به اندورن اندازد. این صفت مرکب از حمق و مرتبهٔ اولی از لجن است.

**سم سم کار:** میرزایی را گویند که رسومش نرسیده باشد و در نوشتن قبض و برات فس‌فس نماید.

**سمج:** شعرا را گویند عموماً و نیز کسی را گویند که بخواهد بی‌مایه مواجب یا مستمری برای خود بگذارد. این صفت مرکب از طمع و حرص است.

**سندلا:** نویسنده‌ای را گویند که متصل به اصلاح قلم و دوات مشغول باشد و در نویسندگی عجز بسیار داشته باشد. این صفت از ردائت ناشی می‌شود.

**سرخر:** بر وزن خر نر، کسی را گویند که در روز دوشنبه و جمعه به‌غیر از ضرورت به خانهٔ رؤسا رفته مزاحم گردد و این صفت مرکب از حماقت‌وتملّق است.

**سنگ رو یخ:** کسی را گویند که از محل غایب متوفی مواجب یا مستمری گذرانیده باشد و پس از صدور فرمان ورّاث آن متوفی پیدا شده، محل را برگردانند. این صفت از عجله ناشی شده و از فروع صفت جربزه است.

**سگ حسن دله:** کسی را گویند که چون بزرگی با یکی خشونت آغاز کند او نیز محض خوش‌آمد تصدیق آن بزرگ نماید و در اهانت آن شخص بکوشد.

**سبک:** کسی را گویند که در مجلس بزرگی نشسته باشد چون بالاتر از آن جای خالی یابد خود را به تدبیرات بدانجا کشاند این صفت از تفوق ناشی شود.

**سگ پا:** کسی را گویند که بموجب کاغذ کهنه‌ها ادعای بسیار بر مردم داشته باشد وهمیشه‌اوقات‌به‌دوندگی‌های‌بی‌وجه مشغول‌باشد. عزبان‌دفترخانه‌رانیزگویند.

**شکم برآب زدن:** کسی را گویند که با قرض‌های بسیار، ضیافت ملوکانه کند و در ماه مبارک رمضان در سبزه میدان و کاروانسرای امیر و امین‌الملک، اسباب بلور و چینی، نسیه کند این صفت از سوءتدبیر ناشی شود که از فروع بلاهت است.

**شیره بال:** بر وزن پرزال. مباشری را گویند که برات مواجب مردم را به خرج خود در حساب بنویسد و هر وقت وجهش را مطالبه کنند گوید ده پانزده هزار تومان

www.tabarestan.info تبرستان

فاضل حساب دارم، هر وقت دیوان بدهد بندگی می‌کنم. این صفت مرکب از خدعه و طمع است.

**شلخته:** بر وزن سه‌تخته. کسی را گویند که از همه‌جا خبری داشته باشد این صفت مرکب از دنائت طبع است.

**شیم شق:** بر وزن نیم لق. کسی را گویند که به دور سرداری خود حاشیه و ترتیب[1] گذارد این صفت مرکب از کبر مشوب به خطاست.

**شاه طهماسبی:** بر وزن یارالماسی. کسی را گویند که در مجلس قهوه بدستش دهند، چشمان خود را از آن بخور دهد و نیز کسی را گویند که پس از آب خوردن بر مردم بگوید: نوش‌جان. و پس از عطسه بگوید: خیر باشد. این صفت مرکب از حماقت و خمودت است.

**علی بهانه‌گیر:** سرکردگان را گویند در وقتی که مطالبهٔ عوض غائب متوفی از محل می‌نمایند این صفت مرکب از طمع و تزویر است.

**غراب:** کسی را گویند که در وقت حرکت کلاه را کج نهد و سینه‌اش را پیش دهد و دستها را به لنگر بجنباند ولی زیر دمش سست باشد. این صفت از غنج و دلال ناشی شود.

**فکسنی:** کسی را گویند که مالش را به کیمیاگری صرف کرده و مفلوک شده باشد. این صفت مرکب از طمع و بلادت است.

**فیسو:** بر وزن ریقو. کسی را گویند که در خانهٔ خودش به مردم تکبر فروشد مثلاً از اندرون دیربیرون‌آید و غیره. این صفت‌از تبختر ناشی شود که از فروع شهوت است.

**فضول:** بی‌قلیانی را گویند که در مجلس، صاحب قلیان، قلیان خود را به‌او داده باشد و او به اطراف خود تعارف کند. این صفت از غباوت ناشی شود.

**قرم پف:** کسی را گویند که در روزجمعه عیالش را برداشته به‌حضرت عبدالعظیم یا امامزاده حسن ببرد این صفت مرکب از حماقت و بلادت است.

**قرطی:** کسی را گویند که به منصبی رسیده باشد و به دوستان خود که هیچ‌گونه احتیاج باو ندارند تشخص فروشد. این صفت مرکب از کبر و وقاحت است.

**قرمساق:** کسی را گویند که به‌نوکری کسی اقدام نماید آنگاه که طرفی به هم بربست و اعتباری بهم رسانید چشمداشت به منصب و مرتبهٔ آقای خود داشته

---

۱ـ ترتیب: قیطان‌دوزی در پشت سرداری.

www.tabarestan.info

باشد. این صفت از غدر ناشی شود که از فروع صفت تهور است.

**قلچماق:** بر وزن طمطراق. سرکرده‌ای را گویند که شنیده باشد که رسوم لشکرنویس قطع شده بطور تحکّم بروات خرجی فوج را مطالبه نماید این صفت مرکب از وقاحت و تکبّر است.

**قرم تیز:** کسی را گویند که از ریش خود به سبیل خود پیوند کند تا به نظر مردم با صلابت آید این صفت مرکب از وقاحت و حماقت است.

... **خرنه:** کسی را گویند که از پول مداخل قهر کند و پس دهد و گوید کم است تا بیشتر از این نباشد نخواهم گرفت. این صفت مرکب از طمع و سوءتدبیر است.

**گوزاک:** بر وزن پوشاک، کسی را گویند که در سنوات سابقه وقتی مصدر خدمتی شده باشد و از آن به‌بعد دیوان را مشغول ذمه و رهین منّت خود بداند و به خدمتی دیگر نپردازد این صفت مرکب از طمع و خمود است.

www.tabarestan.info تبرستان

**گوساله مادر حسن:** کسی را گویند که طبعش به شوخی و ظرافت مایل باشد ولی شعور شوخی کردن نداشته باشد و بذله گوی و نکته‌سنج نبود از آن‌گونه عبارات رکیک را نام خوش‌طبعی نهاده خود گوید و خود خندد مثلاً گوزت به . . .م، سرت به خیکم، این صفت مرکب از وقاحت و بلادت است.

**گل مولی:** کسی را گویند که در اعیاد با همه کس دست و روبوسی نماید. این صفت از خبط ناشی شود.

**گوز دسته نقاشی:** کسی را گویند که با وجود کراهت منظر خود را قشنگ داند و قباهای گلمگلی در برکند. این صفت از تجمّلی ناشی شود که از لوازم عجب است.

**گوزمال:** بر وزن گوشمال کسی را گویند که ابوابجمعی وی شوریده باشند و سنگ‌بارانش‌کرده باشند این صفت از سوءتدبیر ناشی شود که از فروع بلادت است.

**گوز ناقابل:** بر وزن قوت ناقابل کسی را گویند بصدر مجلس تازد و در آنجا جای نیابد به‌دوش مردم سوار شود و خود را زورکی جای دهد، این صفت مرکب از عجب و وقاحت است.

**لنتی:** بر وزن پنتی. کسی را گویند که در محفل نشسته باشد و مکرّر بگوید: یک قلیان مرخصی بیاورید تا رفع زحمت کنیم. چون قلیان صرف شود باز آغاز صحبت کند. این صفت از تنبلی ناشی شود که از فروع صفت خمود است.

**لوس:** بر وزن موس. کسی را گویند که در خانهٔ مردم اظهار صاحبخانگی نماید و

بنوکرها تحکم نماید این صفت از ترفع ناشی می‌شود که از فروع کبر است.

**لندهور:** بر وزن نرّه غول. کسی را گویند که خور و خواب را بر همه کارها ترجیح دهدو چون ملامتش کنند،گوید: دنیاقابل نیست. این صفت از خمود ناشی می‌شود.

**لوطی اجاف:** کسی را گویند که دارای لقب و کالسکه و نارنجستان باشد و به گوش‌بری گذران نماید. این صفت مرکب از سوءتدبیر است.

**میرزا قشم شم:** کسی را گویند که یکتای ارخالق با عرقچین یا شب‌کلاه در حیاط خویش ایستاده به تماشای مردم مشغول شود این صفت از تبختر ناشی شود.

**هرزه چانه:** کسی را گویند که خود را در میان حرف مردم اندازد مثلاً تا مبتدائی گفته شود او خبرش را باز گوید و چون کسی حکایت آغاز کند او سخنش را از دهانش گرفته باتمام رساند.

www.tabarestan.info تبرستان

**یاخچی در:** بر وزن قابچی لر. کسی را گویند که در امور متعلّقه به‌خود، زن و فرزندش را مداخله دهد و بگفته نوکر عملی نماید این صفت مرکب از حماقت و سوءتدبیر است.

**یاردانقلی:** کسی را گویند که در مجلس شرب نشیند و باده ننوشد ولی مزّه باده‌خوران را از رطب و یابس آنچه در بساط باشد به اشتهای تمام بخورد.

**بادخور:** بر وزن لاشخور. بی‌عرضه‌ای را گویند که علی‌الدوام بنام اجداد خود رجز برخواند. ظرفای فارس اینگونه مردم را نجبای مدرسه نیز نامیده‌اند.

**شمکس:** بر وزن بدچس. صاحبمنصبی را گویند که به‌حسب جثه و مال و کوپال درنظر مردم با هیبت نماید ولیکن در بی‌عرضگی به‌قسمی بود که به صوابدید نوکر و زیردستان خود راه رود و از خود تمیزی نداشته باشد.

**قرم‌دنگ:** بر وزن سبک سنگ. نادان و احمقی را گویند که پیوسته از دانشمندی و حسن تدبیر خویش سخن راند و از سفاهت و بلاهت خویش بی‌خبر باشد و این خصلت را حکما جهل مرکب نامند.

**کله خر:** کسی را گویند که از بزرگتر خود توقّع سلام داشته باشد.

... شاعران واندیشمندان، معاینه می‌دیدند که خون و مال و عرض و آبروی مردمان، از دیدگاه زمامداران زمان، پشیزی ارزش ندارد، ناگزیر به عکس‌العمل می‌پرداختند و با طنز و هجو، رذالتهای اخلاقی آنان را برملا کرده ومورد نکوهش قرار می‌دادند.

علی‌هذا اغلب این طنزها وهجوها، نمایشگر فساد اخلاقیْ و خداناشناسی طنز و هجوشدگان است که هر اثر گوشه‌ای از مفاسد اجتماعی و اخلاقی آن روزگاران را به بهترین وجهی می‌نمایاند.

طنز، مولود هوسهای زشت طنز پردازان، درجهت خوارشماری ارزشهای دیگران نیست، بلکه تلاش روشنگرانه وشجاعانه‌ای است در جهت ایجاد انگیزه و تفکر در مردم بی‌تفاوت و کم فرهنگ تا بهتر ببینند و بیشتر بیندیشند و ناهنجاری‌های رایج در جامعه را تشخیص دهند. بنابراین در جوامع تحت استبداد و ستم، آثار طنزآمیز، نمودار غایت دینداری و خیرخواهی و مردم دوستی طنز پردازان است، تا حاکمان گستاخ و شوخ‌چشم دنیاپرست و خداناشناس، به خود آیند و ستم و مردم فریبی نکنند! همه چیز را برای خود و وابستگان خود نخواهند و بهترین وشایسته‌ترین خدمتگزاران را با اتهامات واهی روانه زندان نسازند و با داغ و درفش و غل و زنجیر و شکنجه پذیرای آنها نباشند.

تبرستان
www.tabarestan.info

انتشارات دستان

شابک:X-۲۷-۷۶۴۲-۹۶۴
ISBN:964-7642-27-X